MANUSCRIPT NO. 638

YOG VASHISHT

Author: (Guru) Vashisht

Subject : Hindu Philosophy

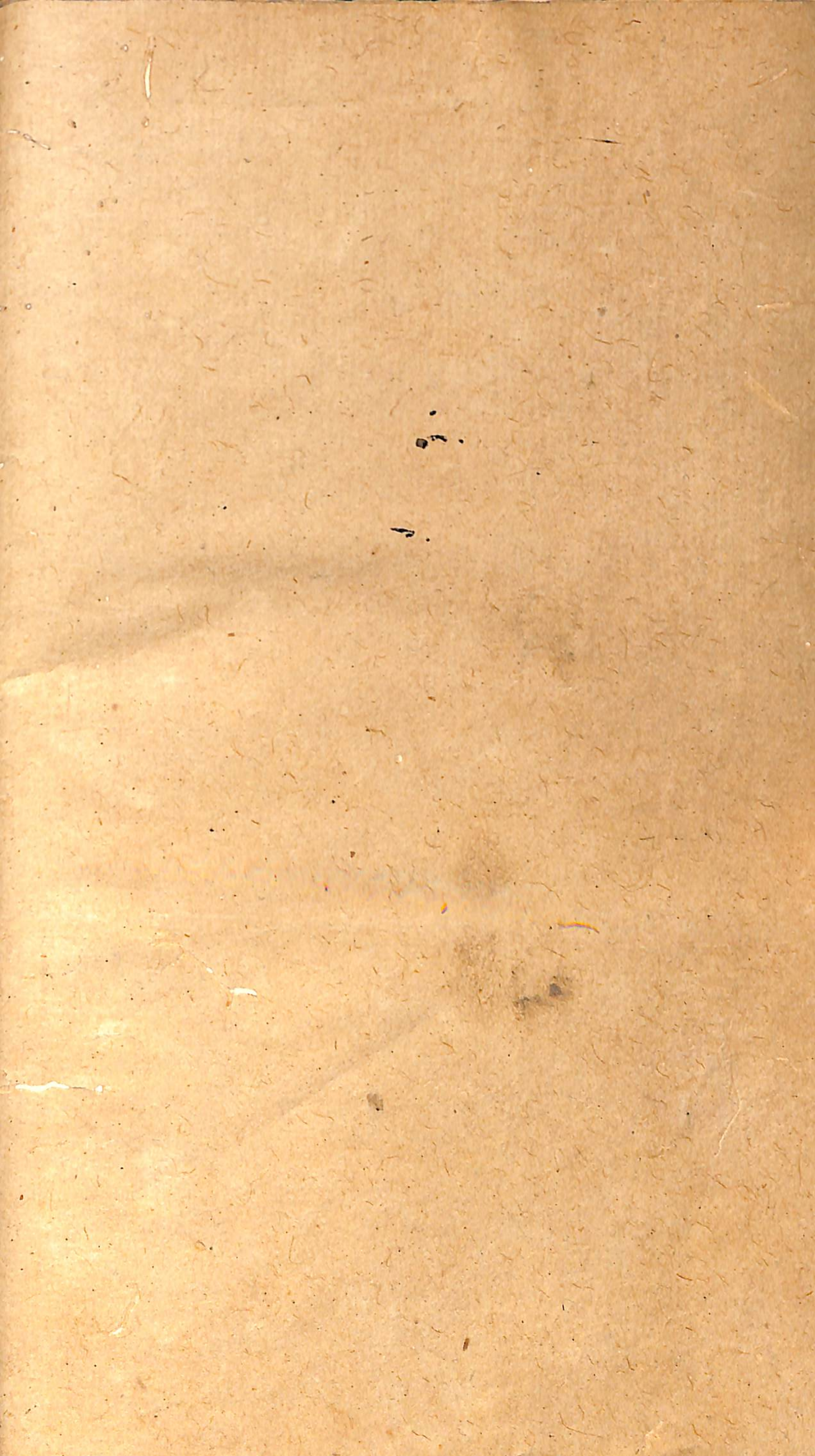
Language: Persian (Classical)
Nasta'liq script

Folios : 489 folios approximately 15 lines to a page

یوگ وسشٹ، فارسی کلاسیکی بخطِ نستعلیق،
۸۹ لے اوراق، اندازہ ۱۵ سطور فی صفحہ،



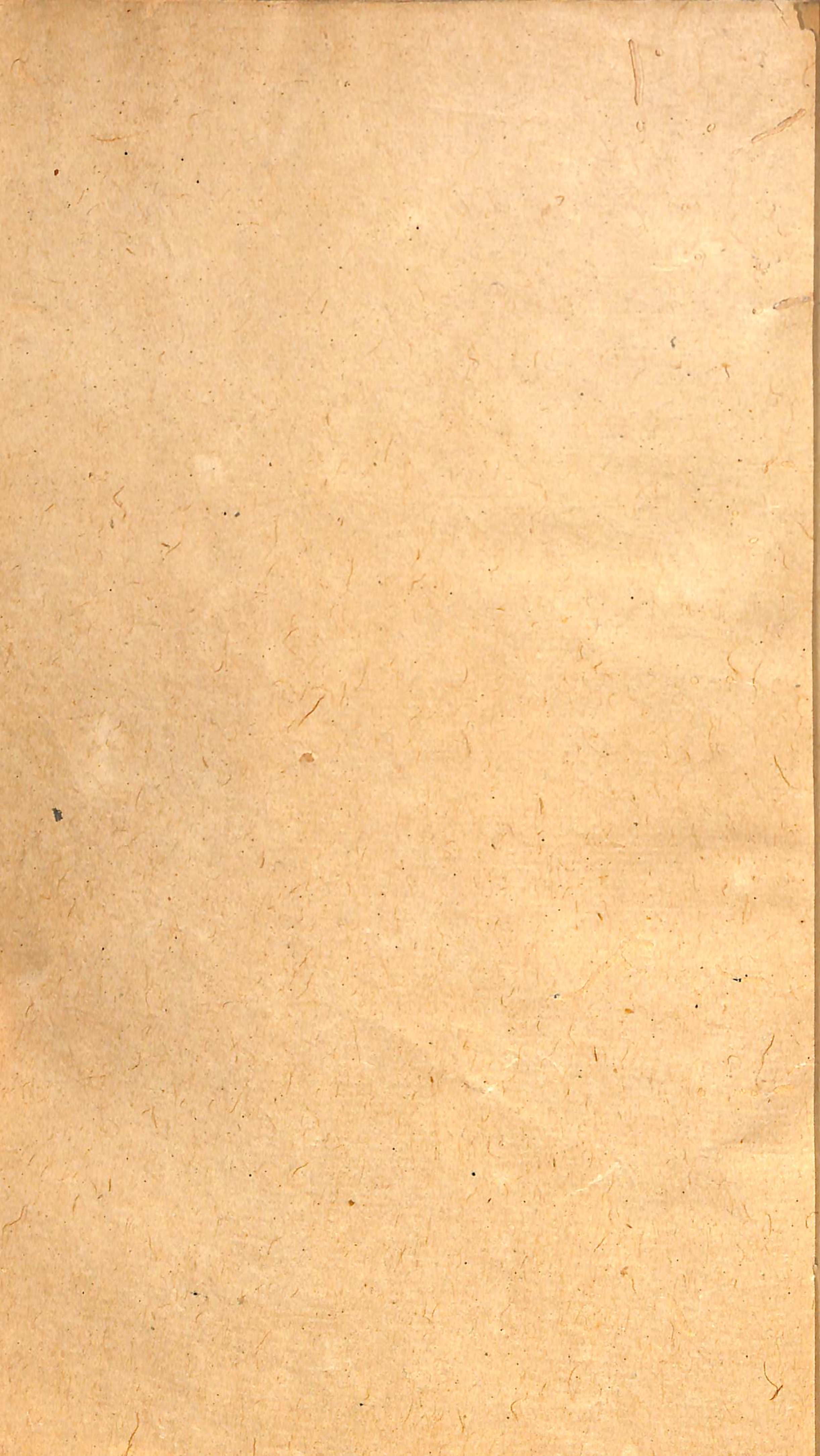


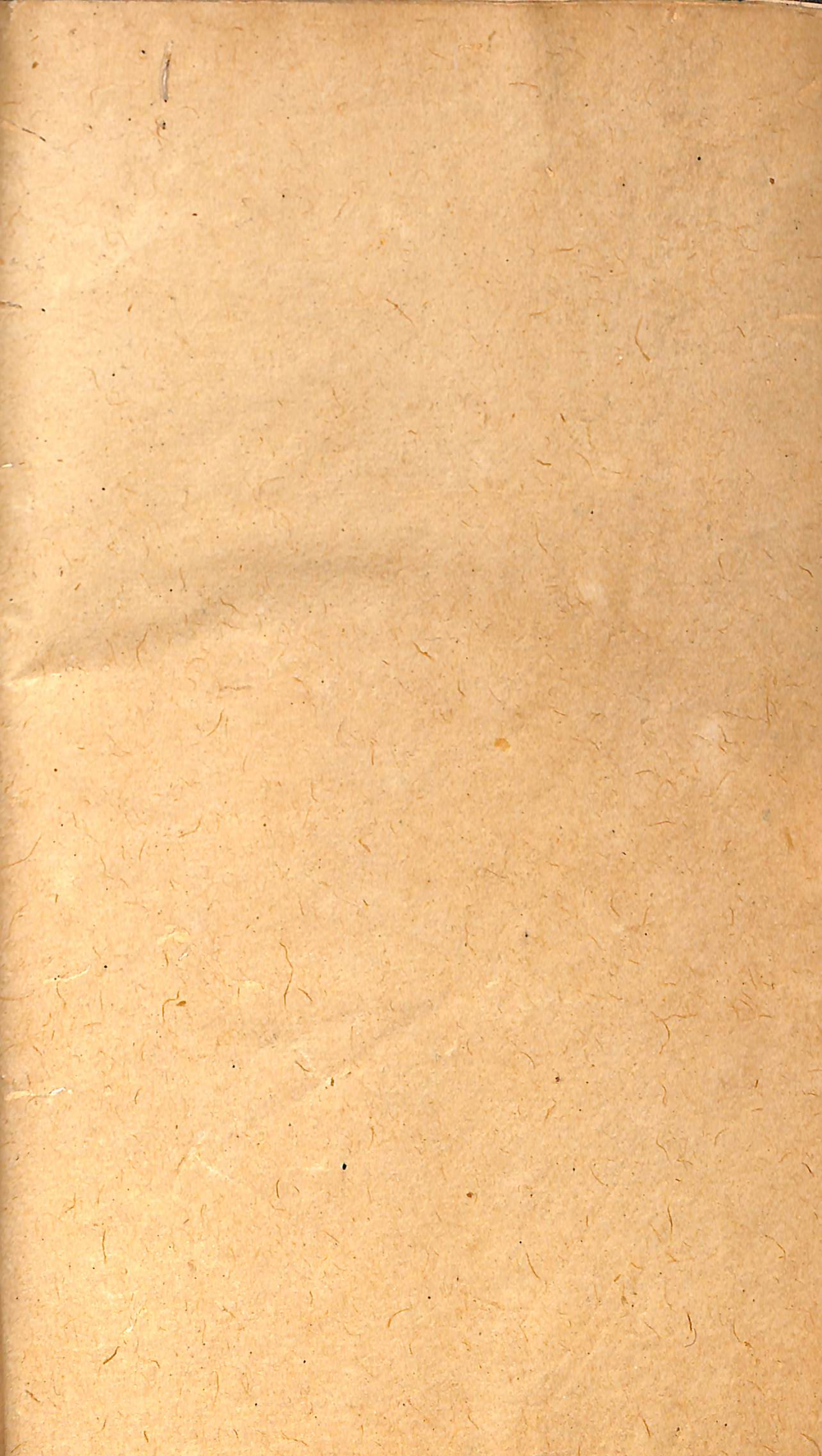


منی ان بول دیکھی سوڑا سر جھول دیکھی
کرت کلول دیکھی بن کنڈی بن بین
آوت ات سگھی دیکھی جیم مور کی دھی دیکھی
پیرہ ندیکھی جا کو لوبیہ نین من مین

[illegible] اتی دیکھی سیس لٹا جٹا دیکھی
جوگی کی بیتھا دیکھی جٹا لٹ بین
پیر دیکھی سور دیکھی سب گنی اور کوڑ دیکھی
مایا کی بہور دیکھی بیول رسی دہن بین







عمر از ده گذشت و آمد بیست
بی باید ترا خوش نیست

تا که عمر تا به سی سال
چون ... آمد ... پیر و بال

... پنجاه باشد ... سستی
... پیر ... پای سستی

... شصت آمد ... دیوار
... افتد ... از کار

رباعی

اول که علم ... صرف معانی ...
منطق ... کی ...
حق ... دور ...
افسوس ... معانی ...

مع

فضائل ... دارد ... خواند ... آرد
... دیده ... برکس

ا

ادم سری کیشان نند

انتخاب جلک سبت که حقائق آگاه صوفی شریف بزبان فارسی ترجمه نموده مشتمل بر ده اطوار طور اول

در تجرید طور دوم در آنکه عالم محض خیال است طور سوم در آگاهی طور چهارم در جمعیت دل طور پنجم

در دفع خواهش طور ششم در معرفت نفس طور هفتم در معرفت حق طور هشتم در دقایق طور نهم

در معرفت حالت خود طور دهم در کمال حق این رساله است مسمی به اطوار در حالات اسرار

بعد از حمد و نعت و تمهید آنکه در ازالهٔ مضرات کتب است هیچ از روی انتخاب مسعود و انتخاب میرسد رقمی

میگردد آغاز کتاب طور اول در تجرید بسیط می گوید که تخفیف از ضمیم دل برای پیش

ادیشم نمی باد

۲

آن چه می‌بینیم در دایما بر یکوار از آن عالم است بی‌تقدیر بدر سانید یا باید که اثر بیست الطراق و جوانب و زوایا فراهم کنند

آنکه تواند نقش در جهان که سر قسیب یا غربی یا جنوبی است یا شمالی فوقانی است یا تحتانی زمانی است یا مکانی

نه او را ابتدا و نه انتها بلکه سرمدی و دایم و قایم و عین علم و معرفت است راه و یافت او جز معرفت

نفس نیست من عرف نفسه فقد عرف ربه اشاره است از آن معرفت بسیط می‌گوید مخاطب

این کلمات شریفه ملاک این نکات لطیف طالب را تحقیق است که قصد و آگهی بر حقیقت از خواص فرقه عالم

گنج مخفی خلاص و هدو بیگانگی نه در بیان جل [illegible] که آن را و از بند سالک خود را برهانند نه آنکه قصد را وعده در سمع

آن حد را شمار کرده زینهار عالم آزاد گفته و جز حقیقت شمس آن کس فهم این نکات کند و هم برای

کلمات

کسی است در زینهار عالم آزاد گشته و بمقام قرب حق پیوسته که او محتاج این نسبت بسیط می‌گیرد تا

فایت بغایت الی دستگیر کنند و از نفع باید گشت او را [illegible] این علم و معرفت دست [illegible]

هیچ ملاحظه است که بقوت بازوی بر او [illegible] تعلقات عالم فانی است [illegible]

[illegible]

از [illegible] نفیسه [illegible] و از موجات این دریای [illegible] قرار [illegible] عالم [illegible]

[illegible] تعلقات عالم [illegible] است [illegible] و آن [illegible] و [illegible] در این [illegible]

عالم [illegible] و [illegible] [illegible] از [illegible] باید [illegible] [illegible]

نسخه

الله تعالی عالم را بعین مرض است خلاصی و رهائی روی نماید یقین دانی که هر را آنچه در زمینه که استاد

کامل است هیچ درخت بار و ر سایه دار است نمی گیرد که تا آن زمین آباد است نیست پس آن آب به پیدا و ظاهر

در آن زمین یک لمحه نباید بود و هیچ جا در شهر یا در ولایتی که آنجا صحبت استاد کامل و انسان به راه تقدیر

حقیقت نبینی نباید بود هر را آنچه همیشه خواهان است استاد کامل و بجای صحبت ارباب کسی را که بهم رسد در

بلازمت و خدمت او و خود را اقرار دهی و دور کسی که رخ بجد بر او به عمل التفات نکند و با تو در تکلم نباید در عرض نهی

نماید تو را استعداد آن حق تقرب باید زنهار ترک صحبت او نکنی و غنیمت دانی و تعقیب پیش او بری که هیچ او

فلان دین بگیر یا یکی خطاب کند تمام تو را شوق است باید در پیروی آن سخن کنی که تو را همین بسند است

نادر

چه از صحبت بزرگان دولت ها براهی که رسند زهی سرچشمه حیات جاودانی برسی که آنجا و از نوت فاتی خلاص

یابد و از مقام نعمت رسی و بغیر از صحبت و دیدار او از غم کرب عالم رهائی نیست فاما عجبیه در این راه

طلب صالح حاصل استعداد است که هیچ از تو رسد و استاد طریقت باوجود کمال آن زمین آنکه در باید

لکن کسی استعداد او را ندارد [illegible] استاد را فایده نکند آنچه علم و دانش هر هنر و کسب [illegible] ورزش

دست نمی دهد [illegible] را ترک ورزش نماید [illegible] این ورزش [illegible]

بلکه هر گاه بخواهش [illegible] کند ورزش [illegible] طالب بشناسد حق [illegible] نماید

طلبو مرد از [illegible]

کلوخ بند در کلوخ داند و از ضعف ادراک آن را فراموش سازد هر چند بطلب آن در اطراف و جوانب جویا
باشند و نیابد این شخص باز نشان دهد آنچه مطلوب است هر شما از روبه بین چون بنگرید بلا رنجه کشید
دریابید نسبت اوستاد با طالب همین است که اوستاد نشان آن چیز دهد ساکن شود بسیر الطالب آن چیز
اصلی را هیچ نه دانی که از راه خدا دور است نه اگر تو بدل آن را که در خود فکر نکند و یابد
از خود بیچو در اطراف و جوانب بطلب آن از راه پیدا آن می ماند شخص گنج در خانه دارد
بطلب آن در اطراف بگردد و گدائی کند هیچ تا وقت حقایق نیز این طلب آن می نماید شخص
طعام زهر آلود را میان شکر و شیرین لذکار و نمیداند که آن کار خوردن ضرر رساند
همچنان است که بخط ذهنی خود را مشغول سازد و آن را غنیمت شمرد و از یافت حق بی بهره ماند
در راه یافت حق در همین اصلی را هیچ هر چند علم می داند از عالم و ما فیها تقاضای ندارد
بسبع تمام در دوی آید و از یافت تماشای حق در دل آمد و یافت آن استغنا فانی ماند و این را
بیقیات و فنا در او آن بیشتر بیقیات را چیز خشنود کند بلک از خرم کمتر این را انجیل او
را خاصیت است بهر چه رو آورد از آن نگذرد او نگیرد پس دانای کسی است که فکر های دنیا را بعینه انجام
نمی دهد بلکه دایم فکر در حق کند و نفع بصیرت همیشه بواب باشد بر اهل دنیا و چون تقلید در عالم

نسخه ب

الحاصل آن دنیا که دنیا میزد هیچ موهوم تماشایی که نقش بر دیوار زندگی قرار داده است آنها همین بیند تو بنگرید

ای عالم چند عمر حیات دنیوی و آرزوهای آن این مانند شخصی بخواب بیند در این خواب عجایب و

بیند و بیدار شود همه هیچ است که من در این عالم هستم و خواب میبینم چون بیدار شود و داند که

اینها همه در خواب بود و این هیچ است از اول خواب رود و بیدار شود عمر حیات بود الا عالم محض

خیال است حیات دنیوی را چنین تصور باید کرد هر چند طول بسیار نماید آنها اصلا کمتر بود

همان که یک ساعت در خواب می بیند را چند چون وجود عنصری زوال پذیر فنا است و آنکه کشید

در جهان قالب گشت و تا بعد فوت هر چه بی تعلقات شد آن آدمی مانند در خاک تیره از هزار بر

هست گاهی باشد شکلند تعیر هوا ضائع شد این را هیچ چنان که آدم و بسیار وفتار

بعد از جانی نیافت باقی و قائم فنا پذیر خیال است هیچ آن است و بادل از فنا بی

که جاوی این محض خیال است آدم جان تو در این عالم هم و هم و خیال است از جهان

را هیچ جان را چنان خیال تو در آن که هر آن است هیچ محض و از پس جان بدل

مصروف به چون تعلق پذیر فنا کمی باشد از فنا لطف محض است و بدو لقا باقی و

عین فرح بخش است که چشم جان جان خیال گشت در ظاهر و باطن بر یکی قرار است و یگانه از ما

دهاد مسئول

معان و استقبال پاک ملازشین و باشند نشنی ای رام چند جانا چنانکه گفتم بدان قرار

نا ده خون سحاب باشد در بعد کسی در دنیا بنا فهمید که تا یافت حق چنانچه گفتم در صفت جان

دریا یافت او بدتر از آن کسی است که بهتر از خواب در خانه که تا سی که راه گم کند پس خود را از انجا زد

ای رام چند دانی در زهر خوردن [illegible] ترک آنرا فهمید حقیقت جان و نخست تین الهی اصل [illegible] شناخت

جان است سطر دوم در آنکه عالم محض خیال است ای رام چند عالم محض هم خیال است دیگر آنکه سراب

آب می نماید اما اگر کسی بفکر در و نظر کند یابد که سراب محض است و الصلا [illegible] عجایب آن عالم

هر کس در و نظر کند صور متعدد متکثر بیند و حجاب [illegible] پس باید متشابه ذاتی کند

این صور قائم باشد ای رام چند دانی که جان هم از هستی عقل [illegible] همه [illegible] هر چند

بر قرار نیست اما از هستی عقل [illegible] از دیدن [illegible] بر قرار [illegible] مثل مع [illegible]

دریا [illegible] ای رام چند عالم را همچنان خیال [illegible] دستانه [illegible] طلا [illegible] دانسته نظر کند

دستانه [illegible] طلا [illegible] طلا [illegible] دستانه [illegible] طلا [illegible] حجاب

[illegible] ای رام چند عالم همچو [illegible] آفتاب [illegible] وجد [illegible] خیال

[illegible] عالم [illegible] ای رام چند [illegible] همچو خواب [illegible]

بخواب رفته باشد در بیداری چیزی نبوده است و چون بیدار شده باشد در خواب چیزی نبوده است

پس باید که تغیر و انقلاب حق را بداند و این بود و نبود عالم را در تغیرات اطوار شئون در اشراق

را همچنین آدمی را باید که دائم در این خیال باشد که عالم عین حق است و حق عین عالم [illegible]

وقت در است و هر که خواهش از دنیا و برزخ و ملکوت داشته باشد در حق عین عالم است و عالم عین

این عین آنکه گفته است [illegible] چند آزاد نه باز است نه بیانه نه پایان آنکه در خود است [illegible]

بصیرت ندارد و خود را از خواهش [illegible] آنها داند که جاه [illegible]

بی دوئی این وهم است که ارواح خیال که در بند است یا آنکه بیخود غیر او را معدوم نیست ترس

او را نه بند باشد نه آزادی بلکه خواهش است که او را برای آنکه [illegible]

خواهش پاک است او را نه بند است و نه آنکه طریق چهارم در جمعیت دل است را همچنین [illegible]

بند حاصل نیست اگر خواهی که از بند خلاص شوی دل را از تفرقه باز دار [illegible]

خط [illegible] و او را اکثر نیست [illegible] حق جوئی باید [illegible]

[illegible] آرزو نفس است [illegible] نفس [illegible]

[illegible] حاصل [illegible] آرزو نفس حاصل [illegible]

[illegible]

٥

این نکته پیش آمد که من هم و همه از حد ایشان نفس این مرتبه حیات یافت و هرگاه این فکر درست داده [illegible]

که همه حقیقت من یکی است گشتن و نسبت وجود نسبت آن نفس هیچ است و نیست این را هر چند که نفس خود را

بهانه فکر کنید من یکی هستم و همه حقیقت از ظهور یافت و این را هیچ غم و گرفتاری نماند و خوشحالی ابد دست داد

دیگر خوشحالی ها بدون طور [illegible] و در رفع خواهش این را هر چند خواهشهای دل را [illegible] برای سوختن آتش آن

با بیهوده نیست آن فکر صافی است و خود بنگر هر چه چیزیم یکی هستم هر که درین فکر مراو [illegible] نماید

خواهشها از و کنار گیرند و سوخته گشتن این را چیز که دایم درین فکر باشد در عالم حیات و هر کی هستم

بر وجود خود بجلوه آید خیال [illegible] و غیره سیر بدید این را هر چند خیال در صحبت اهل سلوک خود بجا

درو بعض کتب صوفیه در خود آنها که این نیاز مذکور نیست و لذت تمام [illegible] صوفیه نقش حاصل است

بر سبب این که در رسالها [illegible] آورده اند محال است این را هر چند خیال این احوال [illegible] دیده

قالب عنصری در کیفیت این اشیا صفت روح گیرد این را هر چند هر در این فکر [illegible] نمایند

حق است و غیر او خیال و جمع نیست بی اختیار [illegible] از احوال دست دهد که تمام آلام [illegible] قرار [illegible]

این را هر چند که یقین [illegible] معدوم باقی همه [illegible] در [illegible] تصفیه آلام [illegible] یقین [illegible]

قرار [illegible] عالم را آب حیات [illegible] آنکه [illegible] تسکین یافته [illegible] یقین حاصل [illegible]

نسبه بلا غم و سرور نیست بلکه حالت است که در عالم در نفس آن شخص بطور تشنّه در نفس نفس کلی

را آنچه همیشه باید که خود را این عالم تصور کند و صاف و خشک تعریف ودانه و الفرق اجداد و این فانی

عنصری مرتبه هیچ قالب الهی عالم است و مزاج تعلق بهاست نیست الیه الهی بس نیست و قائم

الهی را هم چنین پیدا آید و ناپدید آید عالم که عبارت از فنا و بقاست که قیامت موعود عبارت ازان

لفظ دانی بود یا قیامت چون نفس در عالم پدید گشته و نیست نماید پس نیست رجوع عالم را ز ماینجا

از آن ثمر معرفت طور مرتبه در معرفت حق الهی را آنچه شنائی کند در بطون بر همه از حق

است و غیر حق را که اراده آن در بیان صفت تفرقه ظهور صفت پس حق حامد و محمود و محمد و عین علم و

ظهور صفت او بانک عین امداد و در همه بان همه الهی را آنچه از عالم ساد در بصیرت نگری بر

نا بودیا بود و دولت پاک سالکه قیدوم پیدا نیست که بیاناست را که بغفلت در فرق کند رفتار آن بر

زنگی ریسمان را مار تصور کند ترسان گشته آنکه یک دو بلا چشم کنند آنرا ریسمان آید ترس

بالای چه بر الهی را آنچه رفتار عالم عبارت ازان است همه هیچ در تغیر آن از اعتبارات مخلص از

هر یک بصیرت نگری بود ترا اهل عالم لصلاة و راه همه هیچ است الهی را هم چند در عالم

اهل عالم اهل است همه هیچ پنهان کنند و تیسم آن کنی دو بلاء خود را با آنگه مشغول نسیاری دیده باکی حق

پس در ذات و لای

پیدا نیست بیکرانه است و کثرت ظاهر عالم را که تمیز که جنگهاست آنست یکتا باطن خود بسر[illegible]

تا وحدت صرف حالت تو که کعبه است را مچند قالب که یک دیگر است و خیال مستغرق است بیرا

نسبت آن هر تو عین عشق و دولت است و حقیقت و نور ذات حیف که آن ذات پاک را که الکسه اندیشه با جان

دروغ را پیش کرده نقشه آن پیدا نیست بر هر بالا و بیشتر بر طور رشته در آن نفس که را هم چند دقیق

در آن تعلقات و وجود عنصر که قالب است بیگذرد و در غیاری و قرار دهی که مراقب قلب چه علاقه

چه نسبت هر طور ره که این حالت در تو قرار گیرد و بر تو ظاهر شود در همه شئ لی را مچند دانش در عالم ابدا

میراثی همان دانش را همیشه به باطن خود داری چنانچه در عالم ظاهر چیزها را می بینی و میدانی بیخیال

آنچه باطن تست آن دانی و بی در آنوقت بیدار جنه های در معنی که دانسته توئی را مچند بر او گر بنی

همه میراثم کنند فاما در تستن عارف تکمیل لونی دیدا است او هیچه بینه کنند همه لرحق ابرو

حقیقت و اهل عالم این تعلق طور نور هم در معرفت حال خود را مچند فروغ جان

صاحب جان همین است که چه الی بی علاقه بدنی در میان آید جان هم بدو آن علاقه در بر آنچه

لصاحب جان آسمان قرب است ای رام چه چنانچه تو خدا که هر نیز به بینند لازم آید

آمده و چگونگی همین طور این قالب عنصری جان الاتو نسازد مر مخند آچنانچه تو آن الاس افراسند

برمی آید که را اگر کسی در روز را شب بیک شب تصور چراکه آفتاب جمیع عالم را منور نکند

و نیز

و در شب تمام کره زمین را آفتاب تصور کند تا این را علاقه بمقابله نباشد تا قالب عین یکدیگر را

در آن

در خیال حق ملاحظه باید در عالم هیچ شخصی نباشد که میان خواب و بیداری ببیند پس در آخر خود

جامع

خیال خود بر این هر حالت در میان باشد که با هر دیگری غلبه کند تا حاصل در حالت باشد

بدل دو حصه

این در حالت است در خیر الله [illegible] که آنکه فروتر است را آنچه [illegible] الله [illegible] باید در دو [illegible]

آن کند تا آن [illegible] پیچیده گفتن [illegible] شیرین [illegible] گفتن [illegible] [illegible] استعمال [illegible]

است [illegible] آید آنچه [illegible] طالع باید در این خیال باشد هر [illegible] خواب [illegible]

خیال [illegible] هر [illegible] خواب [illegible] دیگر غیر در میان [illegible] واقعی [illegible]

این [illegible] بماند [illegible] خاکستر [illegible] آتش [illegible] خیال [illegible] باشد

طلبا

حق را [illegible] آتش [illegible] خاکستر [illegible] آتش [illegible] آتش [illegible]

[illegible] آنچه [illegible] پیش در میان [illegible] حق [illegible] قرار [illegible]

[illegible] حق تصور [illegible] چیزی [illegible] این قدر [illegible] حق [illegible] آنچه [illegible]

[illegible] خواب این [illegible] در [illegible] عین [illegible] آن [illegible]

[illegible]

بعالم تا عین این است چون درین فقره مستور نگردی اگر بارهای عالم را در عین قیام کنی

ترا فلک بای نه بینی پیدا که هست باشی لیکن هر آنچه اگر خود را ساله تصور کنی همچو حباب نفس ساری

باشی و از نقوش رسوم القصور کنی همه در خود یابی نقش بند باشی الحاصل همه در دل بگیری

بهم پیوسته ای هر آنچه عالم با صاحب عالم خیال کنی که آب موج است که حباب شرق موج

بنهد آب را کر سا کنی که موج در دریا است لیکن هر آنچه بر گفتیم و بیان نکنیم اگر آن موج

آمد در فرو شناسائی حق حاصل کنی تا آن بندر شخص در خانه همه نعمتها نعمتها تا صد در حقوق

کرد آنکه در بر نگفتم هر آنچه اگر جان صاحب جان ایکی دانی و حق را آنه بین خلاص دید

بند در میان تن آن آنهایی که را اگر نه بینیه تو این است که ما جانیم و صاحب جان غیر ما است پس در بند

تیمور های ورود آنها بین بینی ای هر آنچه دوری ذوقی همه اگر نشست اگر خود را غیر تصور کنی

ذوقی قرب بعد این است که حجب خود اگر قابل خود شد دادن در آن همه آنها نگفتی

هیچ علاقه تو را نیا بدل هر آنچه ترا می سبب انم در همه سیر آن آنها که آینه را ها باید هر که کند تا که دیده گک

آینه را باید حباب خیال شسته باشی در حلقه صاف و پاک هانی درین هیچ سنگ شبهه ندیده

تصورهای در من پیام آنکه هر چند در نمود از جلی نگر چنانچه یک ما و شعاع او در خنده ظهور شد

راستے

دور دائره عین تصور کنی

سعدیا دنیا بچشم بصیرت نگری با کمال ما هست در بغل صد گوهر و تعداد قطره را نیافته

این را کسی دریا به در دوئی

را صلی اکثر خود دور

سائل فقیر

بحسب اقتراح جامع محامد و محاسن پسندیده حاوی اوصاف حمیده و صفات برگزیده سعادت و اقبال آیات دیوان بیج ناتھ جیو طال عمره عاصی پر معاصی دیا رام پنڈت تشی عفی عنه بمقام دار السلطنه لاهور بتاریخ هشتم شهر بیساکھ سنه ۱۹۱۲ روز سه شنبه در حینی که خاطر فاترش از هجوم غیوم غموم و هموم و تشویش انواع توزیع و تشتت بکلی نا کردنی بود در عین هم شفقتی و فقدان امداد و مداد و عدم یاری گری قلم شکسته رقم که بکمال حرج از دستیاری بر بیاض صفحات بیاض اوراق

چون نامه اعمال خود سیاه کرده

برسم یادگار هدیه بزم آن

مقبول درکار نمود

باب الالف

یعنی صورت

اندر بادشاه دیوتها و عالم علوی اکاش یعنی صورت و طبیعت اپنهوکیان است

تذکر و بیاد آوردن آنچه پیش در ره بود آگاهن یعنی این منم است یعنی حق

و حقیقت و نقش اللمرا اپنهوب میل نمودن و حظ گرفتن از راه حواس از

محسوسات انزده صورت و شکل شئی آهنکار خودبینی او الک همگی خود را بر

دهار نان داشتن احد اندیشه امور فانیه و دل بستگی بران نداشتن است

اکیان نادانی و الف از برای نفی است اید یا حذف بد یا یعنی امر مقید و مادی

است باهک لکاین سر یعا السرارین فانی مطلق و طالب یا مطلوب یکی بودن است

ارجن عاقبت اندیش و مجاهد اجهواک یکجهت و یکرویه حق بودن اوتار

عاقبت و ادر وار بازگشت اشلوک عبارت است از چهار چرن اجهر

یکحرف

یکحرف یا دو حرف ثانی ساکن آدیمعنی نخستین اسرم طریقهٔ اشلوک ادهیایم
معرفت پروردکار اساده یعنی بدکننده اجهر آنکه به پروردکار رسیده
باشد و آنکه در وزوال و تقدیر نباشد اکیت مجرد یعنی آنکه ماده و مادی
نباشد الیسو پرکرت تمان آنکه همه را فرا رسیده و حقیقت واصل جان الوک
دنیا استهاور یعنی ساکن ابهاس قصص دیرینه ایان بادلست که از طرف
بانیع فرح شود اجار طریق عمل نیک ابهمان پندار اک آتش اند تخم مرغ النیر
بخشنده و کریم الیس صاحب اندر حال بمود لی بود اِشت یعنی حق و حقیقت البنکه
شهوت قوی و تفاخر اددیو یعنی اول و آخر انشیت بزبان هندوی اکست
ستاره سهیل اتته مسافران طالب علم ارته مال اجارج ستاره او کهدی
یعنی رسنی اشر تیر آننک یعنی بی بدن الیسر جوری آج است امرت آب حیوة
این جای الخیر بربا بمعنی عار انند آنکه سراسر ذوق و راحت باشد التثم
جمع آوردن حواس خاطر از پریشانی و نظر بعالم استهت به نسق و نظام
روان بودن ایا کهیان شرح کردن ادا تمان عالم سفلی اتمان آسمان
انتیت بیان آفرینش و ظهور وحدت بصورت کثرت باب الیای
بیاپک همه را فرا رسیده بات مارک یعنی حیت اکاش بده عقل ممیز بهرج و هم

بہاس مشغولی یکبیان بہیم خوف از زوال چیزی نبکہ بند کی خدا نیکنستہ
تجدّ بند کی خدا آمدن پرکہ یعنی خواب کنندہ در شہری غریب یعنی جانت
وصورت کاین در جسم پرکرت ہیولی وجسم ثبن نفس کل ومحیط بر ہمہ چیز
پرمہا مربی خلق وشارع باسدیو یعنی اتحاد وہو ہو بین العاقل والمعقول
پردمن یعنی غیرت پرم اتمان ذاتی کہ منزہ از چونی وچگونگی است باستان
آنہکارین دیوتا فرشتہ جنگل یوجا پرتش وتعظیم پرورت پرروش عمل نوودن
وبند کردا دبودن بیراک بیزاری در پرکرت بودن ورویہ پرکہ گردن
یعنی مجرد شدن بیراک شاستر علمی وکتابی کہ موجب بیراک وقطع تعلقات
باشد بہرم دبین خود بہیاس مشغولی بیراک پرکرن آزادی دل وبستن
دل از محبت دنیا وقطع تعلقات برہم نسبت بجای زفکر آخر کار نمودن دور
نیک وبد فرق کردن وارادہ رسیدن تحتی پرم یعنی ذات منزہ از الایش
بدم رسول وجبرئیل لشواتر ہمگی خود را متوجہ حق ساختن ترخبتیک حواس خمس
ومن وچیت وبدہ برہمن طالب برہم وعالم ومعلم بیکل اصل جنگل براہمہ حکما و
فلاسفہ ہنود پرکرن یعنی آنکہ جامع صفات رج وتم وست باشد یعنی نفس
انسانی بدیا مجرد ومعقول پرچ درجنت برہم ارین آنکہ ہمہ عالم را مظہر حق

داند و بیند بهرن خلاف بهرم یعنی عقل بالفعل و صاحب یقین بهر نکشی
نسبت است به بهانکی و شین شنین نسبت ست اتکت مادی و صورت
مادیه بهرک خلاصه عقل و دانش بپاس تفصیل دسنده و حل کننده پرت یعنی
جزء بسو چکا علت بدهضمی درمعده بیدت یعنی دانا بنبیل اهل حرف و سوداگر
پرته بادشاه صوری پرکن عالم جسمانی پرستان عالم الهی بدیا بسرک بیدا ایش
امور مجرده برکت خداینده مان یعنی آنکه نمیباید دانست پره جابت قوی
شهوانی و اهل شهوات لسو پرکه پرلوک قیمه و آخرت برهسپت بادشاه
بزرگان و ستاره مشتری پردهان بسیار بزرگ پران بادی است که از راه بالا
دفع میشود یعنی نفس و دم پرکاس دشنائی برت وظیفه و مقرری عبادت هر
روزه بان برست یعنی گوشه گیر و مرتاض برهم جاری تعلیم علوم و بید فراگرفتن
و اول مرتبه سلوک برهم لوک عالم الهی بهوم زمین بهیر یغفریدیم آسن مربع نشستن
و کف دست راست را برزیر ناف گذاردن و کف دست چپ را بر بالای دست
راست پورک فروکشیدن دم بمقدار خاص بیاکرن علم صرف و نحو بردهان سیدایش
عقل و عالم الهه بربمتک عالم غیر عامل برات نیکوئی کننده بهومت خداوند زمین
پردهت وزیر صاحب تدبیر پرسرام محبت دنیا و گرفتاری آن بهردواج پرورنده

راستی لبشته یعنی صاحب قوت وحاکم بر خلق نشواهتر آنکه دیوتها دوست
و مطیع او بنید بید یعنی کلام قدیم برنا جوان بهرت گناه باپ لسباج شیاطینی
که بر آدمیان مسلط میکردند برهمند یعنی تمام عالم پیدا شت حلز صر بید ها بایک
یعنی یقین بر بالاتر و بزرگ ماین ادآز برس تیرتهی بهر بروردن بلاک عل
مردی بربیت تحیت راحت یک زهریه باد بره امید براک بارک لطریق
ترک و تجرید بهب یعنی کل برهم روب فاعل صورها برتجه یعنی ظاهر د معانی
بدم ذات واصل که صفات احساس وخواهش وتمیز وخود بینی عارض
او بنید بدیهتا مجرد وازاد مطلق بهو مکا یعنی جای جیزی بل الوذکی و
تیرکی برابان عنبس حواس مم خاطر بربهان طبیعت کل برهمنه عالم خس از زمین
و آسمان و جای بودن بربهان بهوتک عنصر برس وبرتش باران باب القاف
ترمنه آنکه دل لبته انجه دارد بنیت و یاد گذشته نمیکند وآرزوی آینده ندارد
ونم قوت شهوانیه و نامیه تبیا ریاضت وعبادت نمودن تیاک ترک
نمودن مجرد شدن تامس اهل دنیا جنم تر جید آزادی آنهکار دیده و حبت
ومن تیرتها زیارت کاهها نیرت مفردت عدد ور در تر کوک هر سه عالم
ترکت علم الفت بت ریاضت ترجبا حک وسلوک واسرم دم دست از

جهار

چهار جگ که متعارف سالکان هندست و این جگ عبارت است از عمل
نمودن بدانچه در بید ها واقع است ترنگ درخشیدن آب ها هر لحظه بنمونه
تهاره شهرت و آوازه ترکال یعنی دهر و سرمد **باب الجیم** چیت یعنی وهم
چیت آنچه وهم باو تعلق گیرد چند وهمی که بالای همه گذشت چید روپ وهمی
که با عقل یکی باشد چهو خود را بتصور کردن حاکرت خود را بصفت خاص بتصور
کردن حاکرت سین یعنی آرزوهای بایسته کردن و نابایسته نخواستن جم ترک
و تجلی از صفات ذمیمه و یم تحلی و اتصاف بصفات مدیحه چیتاکاش عقل جزوی
متعلق بجسم جداکاس نفس جزوی جگ یعنی حصه و قسمی از بندگی و عبادت
جوگ طلب کردن و پیدا کردن چیزی و سلوک جیواتمان روح و جان مجرد دل
باول تعالی چرم مهاتو حکر شمشیر چنم و خود گرفتن و تغیر جب تسبیح جون بکت
عقل متصل باول تعالی چرم مهار بو جوگ جوگ الیس آنست که روش در راه
حق را بمراقبه و سلوک بداند چهون یعنی حیات چون کمتر از یک اچهر و زیاده
از بیست و شش اچهر لغی چهار اسرم چهار طریق سلوک هندو گذشت
که اولش شاستر خواندن است دوم تمدن و صاحب منزل شدن و سیم عزلت
و گوشه گیری در صحراها چهارم اطلاق و آزادی از قید و بجای چند

ناکس ونبودن جهر مستبدل وکاین رذایل جوکی سالک راه حق خبکلم جبنده جهر
سمندر یای شیر جکد پس انکه عبادت او کنند وبسوی او روند چه پک
علم نجوم جند علم عروض چک سنهو شنجه چک جهتری بمعنی کهتری جریره یعنی
یعنی سودری جهترک یعنی نگاه بان کشت جیوه که عبارت از جانست جانک
یعنی جیب کننده بجد جد خبک جد ده یعنی قرار نده جک را جند رنجر ابهیاس
ورزش جوک وحبس نفس دردراند و برآید بطریقه سالکان هند جپن جک
کردن جاچن چک فرمودن جرکاری در کارها تیانی وارام نبودن جل
اب جد شتر درخت خیر ونیکی وصلاح جرجود بهن درخت بدی وگناه جلنجر
خانه خس که از برای هوای خنک سازند در هند وکلنجر عبارت اخری
جلنجم است جهتر مزرعه وکشت جیند ربان باه جاک پاک میانه برکه وبرکت
جیند رت طول امل جد بروب وهم مجرد یعنی عقل بالفعل جیوت مکت عقل حق
بین ولبس جسرته غالب براعداجی انچه زاده شود از اکاش باب الدال
دهرم راج بادشاه جزای نیک وبد دک اطراف در زده انده دوال
جبری دیس مکان وموضوع دیوتا فرشته بیت دب باطن وضمیر دسیان
در یاد حق بودن دم ضبط حواس نمودن دهما زبان مداومت یاد حق مراقبه

اودو

او دیو و دیو نه فرشته دتیان مقابل فرشته یعنی شیاطین داسور واقع

دوییب اقلیم و ناحیه غفلت دهرم عمل خیر و صلاح و او مقابل دهرن است

دک بهان لوز اطراف دا لوخز و عفرت دوابر جگ سیوم از چهار جگ

سالکان هند است و آن صدقه دادن درکه قلعه دواج راستی در تراشتن بیخ

و ریشه درخت گناه و بیدی دییب جزیره درسن بی عملی و طالب شمه عمل نمودن

و نوا یعنی گمان دارد و تهر سید علم تیر انداز ی در شست فکر و نظر باطل و شیر طبیب

دال گذاشتن هیی بی کام و آرزو **باب الرای** روب صورت رج نفس حیوانی

و شهوانی راجه بادشاه راجس آنکه میان ملک و دیو باشد رکهیشر الحکماء

الرس یعنی الرکهیشر که الرس رکیک بر آوردن نفس بقدر یکه فرو برده است

راه ظلمت و سیاهی ماه رانی رن رام یعنی غالب و مسلط رد صفات

غضبیه سبعیه راکهس آدمی خوار کسان جنیان و شیاطین رت آنکه همگی او را

دوست دارند یعنی اصل و نفس الامر هر چیز که بزبان آید رکهن بمعنی رضا

باب السین سد ها باستان خواهش امور باقیه اخرویه ستی علم نقیض سور

مارک مرتبه عقل وحیدا اکاش سین خواب دیدن سین جاگرت خود را در

خواب دیدن سکت مرکب از قوه و فعل شکست خواب با آرام که در خواب خواب ببیند

ست نفس انساني وقوت ملکي سوا تمان یعني ذاتي که نسبتش باشیا علی
السویه است سکت جوت وقدرت هیولاني سنکر کهن یعني عقل ومعقول سکت
جوت شدن چیزي وازفات انده وخوردن شاستر علم وکتاب وروش
وراه حقیقت سکه جز زهره وصور وسفید مهره وبرمز اشاره باسرافیل است
سانکیان اهل بهشت ونفس ملکیه السده هو الذي نال العملیه الاقتدار علی ما
شا في الدنیا اسم همه را برابر دیدن ساده سنکم از شاسترها دریافت
حق حاصل نمودن وبعقیده رکهیشران بودن سنیاسي آنکه غرض بسوي
رسیدن بحق باشد ولس سنک شیر ساده سنکم از شاسترها دریافت حق
حاصل نمودن وبعقیده رکهیشران بودن سنک اتیاک آنکه بگذارد دریافت
وآرزوي غیر حق را سانکه جوک الیس دالستن مراقبه وسلوک راه حق را علم
سانکه یعني علم الهی ستول از آزردن سرک یعني بهشت وعالم وهم نیو
کار کرد خدمتکار سکر ستاره زهره یعني گرفتار هوا وهوس وشهوت ساجه
رفیع صاف وبي الالیش ومرتاض وسالک سانک علم الهی سکن حس ووهم
سکدیو مکت سند هیان تصحیح کردن سون خالي از هوا وهوس ست یعني بسردي
سبنت تسلي سورج آفتاب سلل رواني آب سوج خوف وغم واندوه تشکلب

توبه

توجه و آراده بطرف دنیا و خواهشهای نفسانی سارشوت آنکه فنا ندارد
ست جگ جگ اولست از چهار جگ که عبارت از تعلم و تحصیل کتابست
سرگ مفصل و باب سگنده خوشبو سگ طوطی سارنگ کمان سمدر دریا
سره جمر سور بارگ عالم سفل سنسرت یعنی فرقها و تعینهای این عالم
سنسار موجودات عالم سوبک یعنی سم سر چکیدن و متغیر بودن یعنی
جسم و بدن سمرت علم شریعت و عملیات سدرسن بی عملی و بی تعلقی و نتیجه
نخواستن سراجه راجه راجها سو یعنی خوشحال سنتیے یعنی تعقل فعلی و ادراک
خود سنک شیر سورسین دولت و اقبال دنیوی سراده تصدقاتی که در
تغیر کنند سنگهته منتخب و مجموعه کتابها که همه در و باکی باشند سنت کار
زایل کننده شک سوم ارسم است یعنی نسبت مساوات سنگیت علم موسیقی
سو یعنی خوابیدن و آرام گرفتن سدهان عارفان و مردان خدا

باب الکاف

کنی بی اول و بی آخر و همه محیط کیان سکت یعنی قوت و فعل همه چیز از کیانست
کال زمان و وقت کریا کار و عمل و حرکه کیان اندری حواس حواس علمی
کرم اندری حواس عملی کشن مظهر اول الهی کدا آشکار کاده همگی خود را
نگاه داشتن کل اصل و اصالت کهتری و کستری تیغ زن و پهلوان کس

جمع کلب آرزو و کلب بر جه انکه آرزوی پاکان متعلق با وست کندان
ذاتی که حرکات اختیاری بدن از اوست کلا و کلنا انکه سبب بنیاد سرشت
انسان است که حواس و قوی علمی و عملی کیش فکر و اندیشه کیس موی سرکندسن
سبت و یکی از وی هفتصد و هفتاد فیل سوار کند هر ب فرشتهای خیره
و نمودهای بی بود که در هوا ظاهر میشود کام حرص و هوای کرده غضب و
خشم کریست کد خدای و بد بر منزل بودن بر وجه موافق حق کنبهک نکه
داشتن دم در درون بمقداری که خورده است کلب حزو از بید است
که علم روش کرده است کلمک جک آخر از چهار جک است کرکوه کات چوب
کیز کریم کو کاو کموم اب کرن علم کوتم بی غضب کاران خالق و محرک کن ویند
وصفت کار ج کار و ارش کود تم بی عقلی کلنک اصالت و نژاد جوی کرک
شمشیر کنت بره کند ر ب یعنی کمت کننده کرتوت عمل و کردار کج فیل کان
یعنی جان کلب ریاضت و کردار نیکو مقرر در بید کارن کار کن کن رشته
دیرز کی را نیز کویند و پارنهای بی اصل هی پی خودبینی کرم کردار کروال زخم
کلپتا آرزو و خواهش کلبو ر سوز سیاه باب اللام لچهمی دولتمندی لک صد هزار
لوک عالم لهر موج آب لنبار شکم خوار لنک نفس لوبه تملق و چاپلوسی باب المیم

منکلدهون

مشکلاجرن بباعث استهلال موجه عاقبت و منتهی ملنان باسنان خواهش
دنیاوی یکت مرتبه اطلاق محض و بی قیدی و وارستگی از همه چیز سکیه اکاش
و متحرک با لذات و صورت می درکد ششتن از چیزی و نظر نه انداختن باکده
یعنی مدراج مهاکرتابی خواهش بودن مهابهو کتالستیه دل سخودن بچیزی و پهتاکی
تاسف نمودن از فوت چیزی مهاجاگرت بیداری بزرگ که حد عقل ممیز است
من و خواهش و نفس شهوی مندک چهار ذات و چهار اسرم مهادیو بلک بزرگ
ما یا قید زن و فرزند و مال موه غفلت و بیهوشی مهابر بوقیامت کبری و انقلاب
بزرگ مندر دل با آرام بودن مان دل باذن ظاهر شدن سرشت پنهانی چهابها
حسک بزرگ مون کردا ورآوردن حواس و خواهش است از براکندگی مول اصل و
بیخ مول بند اش لستن همه راههای بزرگ مچه یعنی خواهان موجه منات بت مهان
عقل مهاهانت مهتت بمعنی بسیار بزرگ مهابهوت موجود عظیم مندل کرده میده
عقل محرز مہیا مشتق از من بمعنی است میده هادی صاحب عقل پاک منده یعنی انتسه
موهن بیهوشی او آرنده بدن خوش خوی و خوش نیت مرت مرگ مت سوزانده
هونی و مانی صاحب دل باب الهاء هی هی یعنی حوب کفتی و بمعنی آگاه شدن
هم برف هماون دل سرد شدن که مرتبه دل اگا بست هنس غاز و مرغابی و مراد

ارنو جا لست هوم آتشی که در چکیها افروزنده خوشبو ها داخل او کنند و بعد

ازان ستایش او میکنند هماچل کوهی است که همه چیز در او ست دارد حاصل

میشود یعنی کوه قاف و طور سینا هست دست **باب النون** نت دا وام

تورت امور باقیه و ما عندالله نیم نذر و تعهد اعمال و افعال که در بید واقع است

نار این یعنی تن و انکه در و هموم ارو اخسته اسم در خرید ترکس پاک از قیود و تعلقات

که مظهر اول است نرسنک یعنی متشکل بشکل آدمی و شیر نر یعنی آدمی و مستحکم

وقوی پاک مار ناردکو یاو مستقل ترک دو رخ ممنکار تعظیم و ستایش ترکت

علم لغت نزب نگاه بان نیت سلاطین نیت شاستر علم روش سلاطین

و تدبیر المدن **باب الواو** ون یعنی دوام وام رنگ وامی محبت و معافی و نمرنگ

وی یعنی صاحب همت بعونه و توفیقه چون در مطالعه این کتاب اکثر مواضع

استعمال این الفاظ بسبب بیان مطالب مینماید لازم دید که انچه ضرور

باشد بطریق یادداشت ثبت نماید که طالبان راه حق را در حین

مطالعه مشکلی رو ننماید و السلام علی من اتبع الهدی فقط

بی آرامی یا از بدن است و آن طبیعی است و ضروری و یا از درون و آن
از اندیشه است و اختیاری است و چون انبکس اندیشه از خود دفع کرد آرام
یافت و در دفع اندیشه خود است که اندیشه در تحت اوست با دامی که من و جهت
باقی است و تعلق بچیزها میگیرد نفس از تغیر و حرکت خالی نیست و دوام جز
در یافتن این این بحضرت حق نیست و چون بی اندیشه و خواهش گردید
آرام یافت و آنانی که عمل میکنند و نتیجه آن عمل میخواهند که ادراک نعیم
بهشت باشند هر آئینه خود را در بند من و جهت اسیر کرده باشند که استیفاد
لذات بدون بقاء من و جهت نباشد و من و جهت بکمالات بر پا نمی باشند
و دایم در حرکتند و جزا و عمل جز ادراک نمی باشند یا حسی یا وهمی و یا عقلی
و ادراک را ثبات نیست و مدرکات حسی و وهمی و بالجمله ممکنی مطلوب
حقیقی نیستند پس لابد از آن مدرک و ادراک نفس مزائلت کرده بدیگری
خواهد رو کرد پس طلب مطلوب حقیقی که از و نتوان در گذشت و بالای
همه باشد باید کرد و ادراک را در او فانی کرد تا نفس باقی جاوید بود
از بی آرامی خلاص یابد ۔ ۲ ۔ چه حقیقت آرام نفس است که از و در نتوان
گذشت که در غایت خوبی است و بالاتر از و نباشد پس نهایت فنای در حقیقت

ا

ولبقای باه واذا التذ النفس بمشاهدته فلا یکون لغیره عنده خطر فلا تزال
تشتغل به حتی یتجدد به ولتقصیر بلا شعور   فی اکل اللحم ایذاء الحیوان و
تقویة البدن والطبیعة والذی یرید ان یخرج من حد الطبع وان یکون شبیه
مع الاشیاء علی السویة محبة وشفقة لا یوذی احد ولا یرضی به اللهم الا
ان یکون اکل اللحم ضروریا له لتعدیل قوته فیجب فی ان لا یذبحه بل یاکل
بذبح غیره ولا یسرف فی الاکل ویوکل اکل ما هو موضوع للاکل کالغنم والطیر
اذا لم یکن له نفع آخر کالولد واللبن واحق الرجال باکل اللحم الشجعان ثم
الجذم واهل الحرفة کالحداد ثم المسافرین والزارعین ۱۲   لا اختلاف
ذاتا فی السماویات والکواکب لانها من مبدء واحد لا اختلاف فیه وانما الاختلاف
فیما بینها بحسب القرب والبعد وقلة الضوء وکثرتها وصغرها وکبرها وبحسب هذا الاختلاف
واختلاف اوضاعها ینتظم منها عالم الکون والفساد ۱۲   بهترین روشها
جمع بین العلم والعمل است بعد از د روش گیان محض بعد از و روش اعمال
طالب گیان روش ذکر پروردگار را نباید که از برای اعمال هرچند نفع
بدیگری رسد از دست دهد چه روش اعمال باعث دخول بهشت است
نه مرتبه برهم واگر با گیان تواند با عمل پرداخت خوبست والا فلا سالک را در

ابتدای

ابتدای حال بایدالبته روش اعمال را از دست داد تا کیان بکمال رسد
و هیچ چیز مقید نشود جز یاد و تصور برهم ١٢ واگر مشغولی تعملی شود
چنان مشغول نبود که از شغل ذکر برهم بر نیاید و متنزل نشود از قبیل
کسی که کاری کند و در دل او تصور امر دیگری باشد و چون کیان بکمال
رسد اگر مشغول عملی شود جزیاد و عا ید نخواهد شد کما العجز عن درک
الادراک ای العجز عن درک انه مدرکه او ادراک ماهیته الادراک
و تمیزه عن غیره او بمعنی انه لا یتعدی علی الالتفات بالاشیاء شغلا بذاته ١٢
قیل الادراک عاجز عن درک الادراک والعجز عن درک الادراک
ادراک ثم العاجز عن درک الادراک هوالحس والوهم لان ادراک الادراک
وانه کیف یکون وتمیزه انما تکون للمدرک اذا کان له ان ینظر الی داخله
غیر ملتفت الی الخارج و متوجه الی نفسه وذلک القول من کلام الصوفیة
العجز عن درک الادراک ادراک قال افلاطون کمال العرفان اثبات
الجهل بالبرهان قال ارسطو لولا اعلم مشعرا بان اعلم تقلب لا اعلم قیل بابک
در انتها که جاهلان گفتند باکثر آنکه عاقلان گفتند و قال فی الدر لوجیا
الجهل بالفعل للعقل افضل من العلم بالفعل فی عالم العقل و بالجملة

القوة في ذلك العالم افضل من الفعل والفعل في هذا العالم افضل
من القوة قال الفارابي وابو علي سينا لا يمكن معرفة حقائق الاشياء
وما لحيلة غاية الادراک ان لاتدرک شيئا فاذا لم يدرک الاشياء ولم يلتفت
اليها ادرک الاول واذا ادرکه ادراک جميع الاشياء کما هي وهو کمال العرفان
کما هي وهو کمال العرفان ۱۳ چون ماده ابل بگذارند وابل را بگذارند که عين
حرص است وعلم به نتايج گوناگون را بگذارند وآرزو را بگذارند ومحل آرزو را
بگذارند که ادراک بايسته ونابايسته است حق تعالی را ببايند وبه بيند قس
در بيند سورت در عين بحران فتنه کافرکش بحران مهتاب قلبی شد چون کسی
که خود را مي يابد بواسطه تقيد وآنچنکی ايشان است تن وجسم پس عقل
هم چون متوجه بدنيا شود ناچار مقيد شود بجسم وبا حواس يکی شود
تا مطلوب را بدست آرد ودرين حين حقيقت خود را که جالست در نيابد
قس هرگاه حيوانات يا نرکس را اتفاق شوق بعالم سفلی افتد واز
عالم علوی غافل شود که اندر ست برمز وتعميه حبت
در مرتبه حيت وسکن است وهمان حيوانات ونرکس که حبت وسه پس چون در مقيد
شوق گرفتار شوند چنانکه ارسطوطاليس در اول اثولوجيا گويد او اقبل العقل

شوقا

شوقا ما سلک الی سلک ما قس هر یک از آنها کار دیده و من و حواس بذوات

خود و افعال خاص خود شعور ندارند و شعور بذوات و آثار آن ایشان

آنکت دارد و این برهان قولیست بر وجود آنکت اگر بفهمند با وجود آنکه

تصریح دارد قس تلک الامور لا علم لها بذواتها و افعالها و للنفس الناطقه

شعور بها و بافعالها و بالجمله شعور بذاتها و افعالها فهی غیرها و مجرده ۱۲

عزم قوی از آرزوی قوی سر میزند و با این فکر و عقل کجا است و در تحصیل

کام زندگی می یابد و با محبت زندگی قوت و مجاهدت و نیست شدن کجا است

و با آرزوی قوی و عزم استوار و دوستی زندگی چون توان بر آن انکار خودبینی

غالب شد قس فی الکتاب از بهر شروع در هر کاری سه چیز در کار ست

و آنچه با آن تعلق میگیرد دانش و داننده و از بهر حصول آن در خارج سه چیز

میباید یاده و عمل و کننده قس ۱۲ یعنی عقل و معقول و عاقل و مراد از عقل

یعنی متحرک و حرکت و محرک ۱۲

صورت مجرده و معقول ما یوخذ منه تلک الصورة ۱۲ هر کس در مجاهده و بندگی ازد

ت[illegible] دی غیر از دریافت حق تعالی داشته باشد خیانت بزرگ

کرده باشد و لا یشرک بعبادة ربه احدا قس المخالف فی قول الله تعالی

کن فیکون اما المعلوم الکائن اولا و القوة الهیولانیه السابقة فی الکائنات

او المعدوم الثابت علی ما قاله المتکلمون ۱۲ اذا وصل رائحه الثوم و البصل الی المغناطیس لا یجذب الحدید حتی یغسل وجهه بالخل ۱۲

لا شک انا لم نکن فکنا فان کان مبدأ وجودنا ذاتنا فیلزم اما الخلف وهو لزوم ان لا یکون معدومین او یکون المعدوم علة الموجود فیکون علة وجودنا غیرنا ۱۲

ویات والبدن

من لا علاقة له لشیٔ من الدنیا فلیس له موت اذ حقیقه الموت فوت المطلوب المتعلق والتغیر من حاله وصفه نفسانیه الی حاله وصفه اخری نفسانیه فالذی لا یعلق له نفسانیه ولا طبیعی الا علاقه له لشیٔ من الحاجات غیر ذاته فلیس له شیٔ یتعلق به الموت فرفع الاشیا الخارجیه عن تعلقه او لا هو موته فلا موت له بعد اذ ذاته وذاتیاته معه واما من لا یرفع تعلقاته وان مات موتا طبیعیا فله ایضا موت آخر نفسانی ۱۲

اذا انعدمت العلة انعدم معلولها بذاتها الذی لازم لها متصل بها فان النار اذا انعدمت انعدم تاثیرها ای لا یکون منه بعد اثر متجدد وهو معلولها الذاتی الاثر المتجدد ۱۲

ضعف العقل فی بعض الاشخاص [illegible] البدن حال الشیخوخة لا یدل علی کونه جسمانیا لجواز کونه بالعرض والالم بحیرکونه باقیا بحاله او صیرورته اقوی فی بعض الاشخاص مع ضعف البدن کما فی المجاهدین

من الاولیاء

من الاولیا والحکماء علی ما هو المشهور المتفق علیه

العقل الهیولانی ما له نور العقل وبه یعلم الاشیا بالقوة والعقل بالفعل

ما له ذلک النور والهدایة بالفعل والعقل بالملکة هو المتوسط بینهما قد یکون

بالفعل وقد یکون بالقوة والعقل الفعال هو المعطی للعقل بالقوة العقل

بالفعل وذلک علی قیاس الحس بالقوة والحس بالفعل والذی بینهما والحس

الفعال وهو الضوء والمضیئ ١٢ النفس اذا خلت عن التشویش

ای الاحساس الخارجی والتخیل والتفکر ولذا تصالها بالنقوش والاجرام

الفلکیة ینکشف لها وتجدس ما یؤدی الیه الاشکال الفلکیة مما یتعلق باحوالها

او بغیرها بانفعالها منها من غیر فکر وروية ١٢ علم بمعنی ادراکست در

خود وادراک بمعنی دریافت واول تعالی از ان روی که بریست از جسم وتعلقات

همه چیز را دریافته است در خود نه دریافت جسمی وحسی بلکه دریافت عقلی وروحانی

ودریافت محیط واصل ومسلط ومحاط وفرع ومسلط علیه را ١٢

القوة الناطقة هی العقل الاول الا انها قد تصورت وتعینت بالصور والهیات

الحسیة وتلک الصور صارت مغایرة لها فهی کالموضوع لتلک القوة فهی معلوله

للعقل کانیة فی ذلک الموضوع الانسان بالحقیقة من نمان علیه الموت بل

من مات ای قطع تعلقه عن الامور الحسیة والطبیعة وتعلق قلبه بالامور العقلیة والالهیة لانه العقل بالحقیقة وهو صورة ذاته ونظره الی المعقول ولذلک قیل ان الانسان هو الحی الناطق المائت ۱۲

موضوع فعل الحق لا یکون عدما والا لکان الهیولی الاولی معلولا او لا ولکان الجسمیة قبل العقل والنفس ولا جابران لا یکون له موضوع اصلا والا لکان بسیطا محضا غیر محدود فاذن موضوعه وهو النفس لان الجسم موضوع النفس والنفس تستکمل بالعقل ۱۲ کل شئ کان فی علمه تعالی وفی قدرته فهو یظهره فی العالم الحسی مجردا وماديا کاملا وناقصا اذ علمه بالاشیاء وقدرته علة ظهورها فلا یجوز ان یظهر بعضه دون بعض الا ان یقال ان القابل لا یقبله لکن القابل تحت الحرکة المستمرة المختلفة الغیر المتناهیة فله اذا قبوله فی زمان والفاعل العالم التام الذی لا یمکن له ان لا یظهر علمه وقدرته ۱۲ العلم الفعلی والعقلی کعلم الحس المشترک والنفس الناطقة بالحواس واحساساتها واحاطة النفس المحرکة للافلاک بصورة وحرکاته وما یتکون منهما وعلم الباری من هذا القبیل والعلم الانفعالی نحو علم الجسم بما یتاثر منه ویحصل فیه والمراة بما ینعکس فیها ۱۲

قدرته

لذت خواستن فرع خواستن خود و بقاء خود است پس آنانکه فانی شده اند
در حق از لذت و غم و الم و شادی رسته اند و ساکن مطلق شده و آنانکه
طالب لذت اند لابد لذات یابد که در نزد ایشان متصور شود و ایشان
ادراک آن صور و منفعل از آنها نشوند و انفعال بسبب حس و وهم است
که هیولانی ایشان نشد و بالجمله آنکه بحق رسیده است او لذت بخش است نه لذت
یاب مثل موسیقاری حاذق که در اظهار الحان از خود نه خود لذت
یابد بلکه دیگران از استماع الحان او ملتذ شوند و غرض او اظهار کمال
خود است و اعطاء لذت بر لذت خواهان چه الحان و نغمات ذاتی و طبیعی
اوست نه عارض و غریب تا ملتذ شود از او ۱۲
گویا او معدن لذت است نه لذت گیر

الحادث ما هو مسبوق بالحرکة و المادة و الموجد الاول و المکون ما هو مسبوق
بالمادة و الموجد الاول فقط و المبدع ما هو مسبوق بالموجد فقط و الفاعل
الاول لا یسبق لشیئ بل هو السابق فقط ۱۲

آده لنگ برم جوت بران لنگ شکر و سپاس بیقیاس سزاوار حضرت دادار
آفریدگاری بی مثل و مانند و بی همتاست که وحدت ذات او موجب کثرت
و سبب پیدائی عالم و عالمیان گشت و این همه مظاهر رنگارنگ و تعینات
گوناگون از یکی و یگانگی او موجود و نمایان گردیده و ذات پاک آنحضرت
خورشیدیست که تمامی ذرات کائنات را روی باوست و بسوی او شتابان
میروند و او از کمال رأفت و حکمت خداوندی خود سلوک طریق وصول درگاه
خود را بر بعضی آسان میگرداند و ایشانرا بسیرت آراسته و طریق پیراسته
بخشیده و براه راست داشته از جمله واصلان میسازد و بعد از ایشان برای
روندگان طریق حق احوال و آثار ایشانرا ستاره رهنما میگرداند بر دانش
عاقلان صواب اندیشه و بر رای صاحب خردان حقیقت پیشه مانند روز روشن است

که سعادتمندان عالی فطرت را بحسب سیرت صافی و خلعت پاک روی
توجه عالم بقا باشد و همت خود را از انچه از جنس این عالم فانی باشد
و آثار کدورت و پستی آب و گل داشته باشند بر تافته دست مقصد در
باقی و پاینده زنند و همیشه در فکر و اندیشه سرانجام کار و عواقب امور باشند
و مرغ روح الشان بهوای گلستان سرای غیب پرزنان بود و چون غافلان
حقیقت کار مستغرق لذات فانی و دل بسته لذات جسمانی نباشند بنابر
این مقدمه چون عالی حضرت عطارد فطنت مشتری طلعت ملک سیرت
فلک رتبت فریدون منظر جمشید مخبر اختر اوج عظمت و کامگاری نیر آسمان
عزت و بختیاری هژبر بیشه شجاعت و مردانگی افلاطون دانش ارسطو فرزانگی
شاه و شاهزاده جهانیان و نور دیده خدایگان و ولی عهد شاهنشاه
زمان سلیم الطبع زکی الذهن سلطان سلیم بهادر که در عنفوان شباب
و ریعان جوانی که هنگام ورزیدن حرص آمال و امانی و زمان جلوه کمال لذات
نفسانی و آرزوهای جسمانیست در صحبت داشتن با خداشناسان شایق
و دل پاکش و خاطر صافش بشنیدن سخنان تصوف و بیان حقایق مایل است و با وجود
کثرت مشاغل و وفور علایق ملکداری در پاس خاطر مسکینان و مهربانی بر حال

عاجزان وضعیفان دقیقه نامرعی نمیگذارد و در شرایف اوقات عمر گرامی

او تضییع و بیکاری راه نمی یابد و نیز بعد از فراغ سواری و شکار و رخصت

یافتن از ملازمت حضرت خدایگان اعلی خلد ملکه ابدا جهت استراحت و آسایش

در عهد امن و امان معتاد فرموده که زبان دانان عربی و عالمان اقسام علوم

و ماهران فنون نظم و نثر تازی و تاریخ خوانان و پنڈتان هندی بر روش

و طریقه والا حضرت شاهنشاهی بخدمت حاضر آمده از نسخهای هر دو استاد

و مثنوی ملای روم و ظفرنامه و واقعات بابری و دیگر تاریخ مستوره

و جامع الحکایات را نوبت بنوبت میخوانند و حکایات مشتمل بر مواعظ

و نصایح بسمع اشرف میرسانند درین ایام کتاب جوگ باشست را که مشتمل بر

بیان تصوف و متضمن شرح حقایق انواع و مواعظ و نصایح غریب و از کتب

معتبره حکمای هندو براهمه هند است فرمود که از زبان سنسکرت نقل بپارسی

کنند حسب الامر العالی کمترین بندهای درگاه نظام پانی پتی متصدی ترجمه

آن شده مضمون و ما حصل آنرا از زبان پنڈتان منتر جاجی پوری و جگنات مشر

بپارسی فرا گرفته بی شایبه تصرف و تکلف ترجمه بفارسی ساده نمود و مقید

بعبارات غرا و ایراد لغات نشده و طریق باستانی را تتبع نکرد مقدمه

کمتر

باستان قدیم و کهنه را گویند

کتاب جوک باشست برهمنان هندرا در وحدت ذات حق سبحانه و تعالی
وصفات کمال و مراتب تنزلات او و منشاء کثرت و مبدای عالم و عالمیان مذهب
حکمای متقدمین است و تفاوت اگر یافته شود از روی اصطلاح و اختلاف
زبان خواهد بود پندت کشمیری ابهنندن نام که صاحب انتخاب نسخه جوک باشست است
در شروع این مختصر نام پروردگار عزاسمه بر زبان میراند و ستایش باریتعالی میکند
و باید دانست که نامهای حق تعالی را حد و نهایت نیست و هرکدام از کیشها
و طالبان راه حق یکی از نامهای او را که بحسب او تارها باشد و تجلیهای مراتب
ظهور او باشد اختیار نموده ورد زبان میسازد و او را بیشتر بآن نام یاد میکند
و از مبدا فیاض بوسیله آن نام فیض میجوید کیفیت اوتار آنست که در کتب
معتبره اهل هند مسطور است و جمهور هنود این اعتقاد دارند که مدت عمر دنیا مقسوم
میباشد بر چهار حصه و هر حصه را جگ نامند و هر جگی با خاصیتها و آثارهای خاص
معینه خود چندین لک سال را باشد و بعد از گذشتن هر چهار جگ پرلو میشود
یعنی قیامت که تمام موجودات عالم بعدم میرود و روی زمین را سراسر آب میگیرد
و باز بعد از مدت دراز حقتعالی بنیاد آفرینش عالم میفرماید و خلقی جدید علیحده بوجود
می آید و کار عالم بنسق و نظام روان میشود و مثل آفرینش سابق چهار جگ

در میان می آید و هر جگ را خاصیت و آثار علیحده بود حاصل که هر بار که عالم
بعد از معدوم و نابود شدن باراده الله تعالی موجود گردد مدار بر این چهار
جگ باشد و همین چهار جگ دایر بود و اینطریق را هیچ حد و نهایت نباشد
و میگویند که در این هر چهار جگ آن هستی مطلق و آن نور غیب بحسب اصلاح
حال اهل عالم مظهری خاص را از ظهور کمال قدرت و تصرف خود وجود بخشیده
بدنیا ظاهر میسازد و از وی آثاری بظهور میرسد که عقل در ان حیران میماند و او
ظلم ظالمان و جور و ستم تبه کاران را از روی زمین نابود گردانند و ساحت عالم را
از خس و خاشاک تبه کاری پاک سازد و این بیدت کشمیری ذاکر نام نرسنگ
بوده و نرسنگ یکی از اوتارهای خاص است که بصورت و سیرت آدمی و شیر
ظهور و اوتار از کمال قدرت فرموده و این قصه مشهور است نابران میگویند
که این ذات برهم و آن نور مطلق و بخیل که سراسر ذوق و شادی و سرور حقیقت را
و نرسنگ یکی از نامهای بزرگ اوست نر آدمی و سنگ شیر یعنی آن مظهر که
صورت و سیرت شیر و آدمی را جامع بود و او از روی تنزل و فرود آمدن
خود از ان مرتبه اطلاق و بتقیید این عالم را که کثرت و دوئی لازم آنست
پیدا کرده منی و توئی در میان آمد من از روی بندگی و پرستشگری یاد او میکنیم

دستانش

وستایش او بزبان رانده میگویم که آنچنان ذاتی کامل و بزرگتر که از کمال
قدرت خود و اختراع و ابداع خود تعینی کامل و وجود جامع کمالات خود
بیدا آورد بیرهمان نام که از دهان و زبان او هر چهار بید یعنی چهار کتب
معتبر و مشتمل اوصاف کمال خداوندی او ظاهر شد و آن بیدها بیان کننده
صفات بزرگی او کرد بید مرا چه حد آنکه وصف او بگویم و مرا کجا طاقت آنکه
شرح کمالات او دهم و بعد از ستایش پروردگار مدح ذاتی بزرگ میکنم
که آن آفریده حق و برگزیده اوست و وجود و تعیّن او محض صورت
صدق و راستی و شکل کاملان کامل و شناخت پروردگار است و آن
ذات کامل وجود جهادیوست که جمیع رکیشران و کاملان عالم از فیض
میجویند و از سایه کرم او حمایت میخواهند و خدمت و ملازمت او این
اثر میدهد که جمیع ناشایستگیها و هیچ علت در جان و تن پرستنده نمیماند
و او این طور ذاتی است که جمعی که باخلاص تمام سر خود در درگاه او نهاده
خود را باو میسپارند النیا نیز اکمان و دریافت تمام می بخشد و کیان بخشیدن
و دریافت تمام عطا کردن صفت لازم ذات اوست و برکت توجه او
و نظر لطف او گرفتاران تعیّن را از قید عالم و بند جهان بیرون می جهاند

وازانچه برده راه حقیقت کرد درگاه میدارد و بعد از مدح مهادیو ستایش ذات

گنیش پسر مهادیو که بکهن راج خطاب اوست میکنم و آن بکهن راج بر درگاه

مهادیو جا ساخته جدا نمیشود داو نیز ذاتیست که جمیع دیوتهای بزرگ تعظیم او

میکنند و دیوجای اوی نمایند و باید دانست که چون از درگاه خداوندی اورا

حکم شد که هر کس در شروع کاری ترا یاد کند و نام تو بر زبان راند آن کار نکو

سرانجام یابد و خلل و فتور بر ادران راه نباشد بدان سبب اورا بکهن راج

یعنی آن راجه و آن حاکم که جمیع خللها و فتورهای مهمات در حکم او باشد خطاب

شد و بعد از فراغ ستودن مهادیو پسر او سرستی را که ذات او دریای فیض

و بخشنده کیان و دریافتست و او مانند آب گنگ هر جوز دو کلان و هر یک فهمیدرا

که رو بدرگاه او نهد و خود را یاد سیارد پاک میسازد و او بزرگوارلیست بلی

وکیانی و صاحب شناخت ساخته از جمیع قیدها و گرفتاریها خلاص میسازد و او

بزرگوارلیست که جمیع دیوتها و روحانیان خدمتگاری آستانه اورا شرف خود

میدانند و از فیض او و لطف او بهره جویان میباشند یاد میکنم و از عنایت

او قوت و قدرت در جمع و تالیف این کتاب عظیم و بعد از ستودن سرستی

بالمیک رکهیشر را یاد میکنم و از وهدو میخواهم و او اچنین ذاتیست که آب گنگ سخنان

بکهن راج
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از ان کار را ... راج
بمعنی پادشاه را گویند
شود پادشاه
کسی را که بکهن نباشد نیز
گویند و بعضی بکهن نباشد
خود بیخی را از عقب
گذاشتن و نیاز را
فیروا ساختن است
قس ١٣

او

او بعد از بر آمدن از زبان حقایق بیان او هزار جوی شده و هزار هزار چشمه
گردیده بدریای حقیقت رسیده و از باطن او این التماس میکنم که آش گنگ
عنایت او زبان مرا روانی بخشد و سخنان مرا پاک و صاف سازد و هیچ
آلایش نگذارد و میخواهم که گلهای مدح و ثنای من شرف نثار پاهای بزرگان
را بخشد و استاد و مرشد او شبستی بیابد و قبول ایشان افتد چنانکه جمیع طالبان
شناخت پروردگار و تمام راه روان طریق حقیقت دلهای خود را متوجه گفت
من کرمانند و سخنان مرا جان جای دهند و استاد و مرشد و کیش و سرکشی را
که بخشندهای مراد خاطر خواه باشند یاد کرده و از کرم ایشان مدد جسته و از همت
ایشان فیض و قبولیت طمع داشته شروع در بیان معانی کتاب باشست مینمایم
و بعد از آن ای پیشوایان راه هنرمندی و ای کاملان وادی سخنوری از شما التماس
و درخواست مینمایم که من سقوت و استطاعت که در آخرین صف بندگان شما جا دارم
میخواهم که بدریای کتاب باشست در آیم و خود را مانند هنرمندیت شما کنار
این دریا رسانم و بدانید که مرا التزام خدمت درگاه را بخشید و یاد بزرگی و بزرگوار
ذات او این جرات بخشیده که از این دریا میگذرم شما همه این دلیری مرا به بخشید
و گستاخی مرا عفو فرموده بهمت مددکاری کنید حالا ای طالبان شناخت

حق وای جویندگان دریافت هستی مطلق گوش هوش بمن دارید و بشنوید
که این ذات برهم که عقل خالص و بی مانند و همتا و بی نام و نشان و نقش و رنگ
و صورت باشند و باقی و پاینده و دریای ذوق و سرور ابدی بود و تغیر و تبدیل
و حد و نهایت با و راه نداشته باشد ناگاه خود بخود در ذات خود اندیشه
افزونیش نمود و بعد از ان صفت اطلاق و بتقیدی فرود آمده و کدورت
و تیرگی دوئی را بخود راه داده از یکی و یکتائی بهزار تعین و هزار صورت شده
ظهور کرد و هر تعینی را نامی و نشانی و عملی و کرداری در خور او بخشیده
و موت و حیات و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام را مقرر کرده درین
عالم موجود گردانید و هر کس را موافق سرنوشت او براهی داشت که درین عالم
زندگانی کند و بعد از ان برای آنکه این همه خلق و موجودات براه و روش
پسندیده باشند و بکار و بار خود مشغول بوده از طریقهٔ راست تجاوز ننمایند
و درین عالم توالد و تناسل کنند یعنی زن و مرد و ماده و نر از هر جنس حیوان
و هر قسم جانور را باهم مربوط ساخت که از ایشان فرزندان پیدا آیند و
بچها موجود کردند و بیفزایند و در روی زمین منتشر و پراکنده کردند و هر قوم
و هر طایفه براه و روش پسندیده زندگانی کنند و کیان و دریافت پیدا کرده

و راه

در راه حقیقت را یافته آخر کار بموجه رسند یعنی از صفات تن داری فانی گردید
بحق باقی گردند احکام بیدها را که مفتح کتاب شریعت را بر زبان طایفه رکهیشران
روان ساخت تا رکهیشران و دانایان راه حق آن مضمون را در میان مردم بخوانند
و آن حکیمها و آن قاعده‌ها را در عالم منتشر و پراکنده کردانند که هر کدام بروش
پسندیده زیسته آخر به بحق کنند و بموجه رسند طایفه رکهیشران در میان اهل عالم بید
خوانی بنیاد کردند و بهر جا رسیده سخنهای حق را بگوش مردم رسانیدن شروع
نمودند که غافلان از ورطه غفلت برآیند و طالبان مستعد بموجه رسند بعد از ان
که مدت دراز مردم عالم موافق فرموده بید روش بندگانی کردند و سعادتمندان
بموجه رسیدند و اینطریقه در میان اهل عالم قرار گرفت و خلق خدا روبراه شدند
آخر بحسب گردش ادوار و تاثیر لیل و نهار راون راکهس یعنی جنی زبردست بر
از آر خونخوار و طایفه او راکهسان سرکش موجود شدند و بعالم آمدند و از روی
سرنوشت زشت خود بر قوت و قدرت خود مغرور شده بیدادی و ستمکاری
بنیاد کردند خود بینی و تکبر نموده انواع ظلم و تبه کاری شعار خود ساختند و از بسکه
ناپسندیدگی و ناشایستگی و جور از ایشان بوجود می آمد در میان خلق عالم
هرج و مرج پیدا شد و جمعیت و رفاهیت به پریشانی و تفرقه بدل گردید و راه و روش

پاکیزه از میان بر افتاد و روزگاری دراز این نیز گذشت آخر چون ظلم و
بیدادی راکهسان از حد متجاوز شد و بنده های خدا عاجز و درمانده شدند مقتضای
آنکه دیر گیرد سخت گیرد همان ذات کامل بر هم ارزوی غیرت خداوندی خود
خواست که بهره از قدرت کامله خود درین عالم ظاهر سازد که آتش ظلم راکهسانرا
باب قهر نشاند بنابران مظهری جامع صفات جمال و جلال خود و ذاتی مستجمع
بقوت کمال خداوندی خود را از رحم کوشلیا زن راجه جسرته که عفیفه و پارسا
بود ظاهر کرد و آن مظهر کامل با وجود کمال و علم و دانش خود مریدی و شاگردی
بسشته رکهیسر اختیار نموده از آبحیات سخنان ارشاد و تلقین و اپدیش گیان
او که در ضمن حکایات شیرین و افسانهای رنگین صورت یافته بهره گرفته و
بجنگ راکهسان خونخوار کمر بسته بر ایشان ظفر یافت و ظلم آن طایفه را نابود و معدوم
ساخت و لوث و ناپاکی آن خبیثانرا از روی صفحه زمین پاک شست و مظلومانرا
از پنجه ظالمان بیباک خلاص ساخت و بعد از آن رسوم و قواعد بیدها را
که مندرس و نایاب شده بود درمیان اهل عالم از سر تازه گردانید و مردم براه درویش
پسندیده زندگانی کردن گرفتند و اثری از آزار و ناپسندیدگی پیدا نماند و بعد
از خرامیدن خود بآن عالم بقا سخنان بسشته را که مانند آبحیات جان بخش باشد

برای

براي اهل عالم ياد كار گذاشت كه دستور العمل سعادتمندان و نيكبختان گرديد

وبعد از گذشتن چندين دورهاي فلكي و مرور چندين سالها و قرنها و ماهها بهر كس

نامي كه لشاگردي و مريدي بالميك ركهيشر معروف و مشهور بود از مرشد و استاد خود

از حقيقت فرموده ششته ركهيشر را كه چندرا انديشه كيان نموده و ارشاد

وتلقين كرده بود برسيد و التماس كرد كه سخنان حقايق بيان ششته را سر بسر

شرح فرمايد و بالميك كه دل او آئينه اسرار الهي بود و احوال عالم از گذشته

و آينده يك بيك در وروشن مينمود فرموده ششته را وسخنان او را داخل

عبارت سي و دو هزار شلوك كرده بود بر بهر كه خوانده و بهر كه آنرا نسخه نموده در

قيد كتابت آورد و حالا من چون آن درياي سي و دو هزار شلوك بالميك را

بيكن رديدم و دانستم كه ضبط نمودن آن بر مردم طالب دشوار باشد و كسي

آنرا بقيد نتواند آورد مرا ضرورت شد كه اغلاق و اشكال آنرا كه زود تر

نتوان فهميد و تكرار و زيادتي را دور ساخته ماحصل و مضمون فرموده ششته

را در الفاظ و عبارت شش هزار شلوك ادا كردم و اين كتاب را مختصري

جامع مشتمل بر شش باب ترتيب دادم و در حقيقت آنرا درياي پر از

گوهرهاي معني ساختم و دريا را امواج باشد اين درياي من پر از موجهاست

که نام آن موجبا انیست اول سراک دوم مجهه سوم اتیت چهارم اشتهت پنجم
انسم ششم نرتان و در دریا گوهر باشد و این کتاب من دریائیست
که دران گوهرهای حکایات رنگین و افسانهای شیرین باشد و حالا من در
حوض فکر و دانش خود غواصی نموده و گوهرهای سخنان شستشت را بدست
اورده حکاکی می نمایم و سفته برشته مناسب در میکشم **باب اول** در
بیان احوال رامچند که او را چون جذبه عالم غیب گریبان جان گرفت از مشغولی
اسباب دنیوی دل گرفته گشت که سلطنت این جهانی و حظهای فانی بر دی
تلخ گردید و آنرا بزبان سنسکرت براک پرکرن گویند و این باب مشتمل است بر سه
فصل **فصل اول** در آغاز حال رامچند و پرتوی از عالم تقاعد بر آئینه دل او تافتن
و راه درویشی پسندیده اختیار نمودن و چون قاعده مصنفان و صاحب کتابان
النست که اولا منگلاچرن یعنی نام خدا تعالی را در شروع کتاب خود بر زبان
میرانند و از مبدأ فیاض بان واسطه مدد میجویند که آن تصنیف و تالیف که
اندیشیده اند بی خلل و فتور با تمام رسد و مردم را از ان نفع میرسیده باشد
نشسته منگلاچرن نموده میگوید که آن آتمان یعنی هستی مطلق و جمال غیب که
من مظهر اویم و اکاس و آسمانها و زمینها و زیر زمین جلوه ظهور اوست و نهایت

خوبی و جمال دارد یاد او میکنیم و مدد فیض از و می طلبیم و آن اتمان و ذات برهم
هستی مطلق که خلاصه گیان و دریافت و عقل محض است و همه جا ظهور او شامل
و در گیرنده است هیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه و از گیرائی او
بیرون نیست قبله همت مست و نیز چون در تمام این کتاب ذکر شناخت ذات
برهم خواهد بود بنابران در اول هم از و یاد کرد و از و گفت و بعد ازان میگوید
که بشنیدن این کتاب من کسی سزاوار است که در دل او این اندیشه پیدا شود
و او درین فکر افتد که من عجب گرفتار قید های این عالم شده ام و از مبدء ا
واصل خود بسیار دور افتاده در پس پرده غفلت درمانده ام آیا نوعی
ممکن باشد که ازین گرفتاری خلاص کردم و ازین دوری و مهجوری برهم کسی
که او بسیار غافل و نادان باشد و اصلا شعور به بهبود خود نداشته باشد او را
باین سخنان من چه کار و هر کسی که گیان کامل حاصل کرده شناخت پروردگار خود را
بدست آورده باشد او هم محتاج نباشد که بشنود بجهت آنکه کوشش من درین است
که کسی را بشنیدن سخنان من شوق طلب شناخت حق در دل راه کند هرگاه یکی
دریافت کامل حاصل کرده بگیان و معرفت رسیده باشد او را چه حاجت
بتصنیف من مگر آنکس که فکر بهبود آخر کار داشته باشد و طالب دولت نجات ازین

و الله اعلم بالصواب [illegible]

گرفتاری دنیوی باشد او سزاوار شنیدن سخنان من بود باید که او بدل
وجان در گفته من تامل نماید و ملاحظه کند که من چه گفته ام و غرض من از بیان
حقایق چیست فصل اول در بیراک حالا شروع در ان سخنان نموده چنین
میگوید که بالمیک نام رکهیشر استاد کامل بی قرین و مرشد راه نمای گوشه نشین که
بروی حقیقت زمان گذشته و آینده و حال پنهان نباشد و احوال هر سه عالم بر
باطن او روشن بود روزی با در روز منقطع از جهانیان و بادل جمع از کار
جهان با کمال آرام و تسکین خود در گوشه جا داشت و مستغرق مشغولی
حق بود بهر دواج نام شاگردی از شاگردان و مستفیدان او پیش آمد و تعظیم
استاد خود نموده و سر بر زمین ادب نهاده التماس نمود که ای مرشد حقیقی
بر علم شما پوشیده نیست که این عالم دام جان داران و جای گرفتاری و در
ماندگی غافلانست عنایت نموده با من احوال رامچندر را شرح سازید که
با آن کمالات صوری و معنوی خود درین عالم که زندان غفلت و نادانی
باشد بچه نوع زندگانی میکرد و چه طور با خلق خدا معاش مینمود و آخر از
تنگنای عدم بسوی عالم لقا بچه رنگ خرامید بالمیک با او فرمود که ای فرزند
نیک بخت و ای طالب سعادتمند چیزی خوبی از من پرسیدی و الحق تو شایان

برسیدن این حقیقت هستی حالا من با تو احوال را چندرا بنوعی شرح دهم
که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام آلایش غفلت و نادانی تو نابود
گردیده در عقل تو بیفزاید ای بهردواج از ماندو بود راچند درین عالم و ازجیون
مکت شده انتقال بآن عالم نمودن او را با تو بگویم و معنی جیون مکت شدن آن
باشد که کسی در نشاء زندگی تهذیب اخلاق نموده از صفات بشریت و لوازم
تن داری برخیزد و باقی ببقای حق گردد و احوال او را شرح سازم که او از
روی صفای طینت و لطافت سرشت خود که همراه داشت درین عالم که نمود
بی بود نیست و بوی از بقا و پایندگی ندارد مطلقا دل نه بست و هیچ چیز و هیچ
حال این دنیا را اعتبار نمود و از هواهای نفسانی و خطهای جسمانی آزاد
گردیده زندگانی کرد ازین سبب بآسانی جیون مکت شده بآن عالم خرامید
طالب سعادتمند باید که این عالم را که بعینه چون نمود سرابست وجود ننهد
یعنی چنانچه از تاب حضرت نیر اعظم درخشش ریگ از دور تشنه را آب بنظر در
می آید و در حقیقت آب نباشد همچنان تعینات این عالم بظاهر دیده میشود
که چیزی هست و در اصل و حقیقت هیچ وجود ندارد ای بهردواج این عالم
سراسر وجود و تعین وهمی دارد و در رنگ تعین و وجود مار که کسی ابدین

ریسمان بخاطر رسد که این مار هست و در حقیقت مار نبود دیدا نکه سرمایه
خلاص از گرفتاری این عالم آنست که کسی تا تواند از حال اینجهان فراموشی
گزیند و هیچ لذت و هیچ مراد دنیوی و هیچ حال آنرا بخاطر نیارد و مطلقا یاد نکند
و چنان از دل خود محو گرداند که هرگز هیچ نسبت آن بدل نگذرد و یاد لذات
جهانرا بر خود چون زهر قاتل داند و یقین خود کند که اگرچه این عالم بنظر در
می آید و موجود می نماید لیکن هیچ بود و وجود ندارد و در رنگ نیل رنگی
هوا و آکاس بنظر در می آید و در حقیقت آن رنگ را اصلا وجود نیست
همین می نماید و بس سعادتمند یرا اگر این عقیده محکم شود و این یقین صادق رو دهد
که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و نمودی بی بود است و دل او از خواهشها
و آرزوها باز ماند و در ذات حق بسته گردد بدانکه او مستعد مرتبه موجه شده
دلشان موجه که از صفات خود فانی شدن و بذات حق باقی گشتن است و در
پیدا گشته و او آماده آن ذوق و سرور ابدی و شادی سرمدی که خاصه ذات
بهم است گردیده همیشه در ذوق و سرور لایزال بوده باشد و باید دانست
که کسی اگر هزار بیدو شاستر بخواند تا اگر این عقیده و این یقین و این گیان
که گفته شد در دل او پیدا نشود استاده موجه نگردد و زنگ آئینه دل منی و تو ئی

كل صورة متصورة بالنفس فهي من صورة سابقة من مبدا ما احس وبعمله الا ان

اليوم متحرك من الحس والعقل الى الامور والشوق الى ... مستلزم للتعلق العقلية النفس بالصور والصورة سباها

ونگار

وشمار دوی است تا این زنگ دور نشود صفا روند بهد و چهره حقیقت حال
بدیده باطن او نمایان نگردد و نزدیک کیانیان و خداشناسان مقرر شده است
که جاندار را خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی که از روی سرنوشت
حواله شده سرگردان میدارد و هر بار تن با سنخ جسم میدهد و وجود می بخشد
و بدنیا می آرد و می میراند و می برد و چون آن خواهش جسمانی و آن آرزو
که از جنمهای سابق و موجود شده نهای بیشین در دل او بیخ فرو برده از دو
دور شود او مرتبه موجه را دریابد و از خود فانی و ببقای حق باقی گشته
دیگر هرگز باین عالم نیاید و تردد و یقین باید کرد که هیچ تدبیری برای حاصل
کردن مرتبه موجه برابر دور ساختن تعلق آرزوهای جسمانی نیست و اصل کار
سلوک راه حق اینست که کسی در آن کوشد که بی خواهش و آرزو گردد و باید
دانست که تعلق خواهش نفس که بهندی باسنان گویند بر دو نوع است یکی
از آن ملنان باسنان باشد یعنی خواهش آلوده و لیست و آرزوهای لذات
فانی و دوم سدها باستان بود یعنی خواهش بی آلایش و لیستی یعنی توجه دل بعالم
بقا و صفا و تعلق نفس بخواهشها و آرزوی جسمانی را ملنان باسنان گویند
و چون در ملنان باسنان رفته در خواهش نفسانی غفلت و آثار جسمانیت است

از حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خود بینی بنابران این خواهش
باعث جنمها و وجود گرفتنها و زلیتها و مردنها و انواع گرفتاریها میشود و چون
در سدها باسنان یعنی در خواهش دل و کشش و شوق درونی بجانب ذات
حق و عالم بقا و آزادی و علو و بلندی و پاکیزگی بود بنابران این خواهش بآن
رساند که دیگر او را جنم نباید گرفت و زاده شده بدنیا نباید آمد و در کسیکه
این سدها باسنان پیدا شود و او را دیگر از آمدن و رفتن این عالم باز دارد و ذات
آن شخص بعینه چون تخمی باشد که آنرا بریان کرده در خاک اندازند چنانچه آن
تخم بریان شده اصلا سبز نشود و نروید همچنان ذات او بار دیگر باین عالم نیاید
و وجود جنم نگیرد و کسی که سدها باسنان خوی او شود یقین باید بود که او شناسا
شده باشد که شناختن او ضروریست و اوست که صفت جیون مکت حال او گردیده
و در حال زندگی از خواص جسمانی و آثار نفسانی وارسته گشته که دیگر مرگ پایان جنم
نگردد جنم گرفتن را با او هیچ گونه رابطه نبود و نماند و چون اول سبب و علیت جیون مکت
گردیدن گفت و آنچه مرتبه جیون مکت توان یافت شرح کرد حالا احوال آنچند
را بیان میکند که بچه نوع جیون مکت شد و جیون مکت شده چه طور زندگانی کرد و در
عالم اوقات بچه رنگ گذرانید پیدا آنکه کسی که جیون مکت شود دیگر ضعف و پیری گرد

او نگردد

او نگردد واو از زیستن و مردن فارغ شود حالا گوش بمن دار که راجحبند
چون از استاد و معلم خود علمهای رسمی که خواندن و کسب کردن آن ضرورت
باشد فرا گرفت و بخواند و اداب صحبت بیاموخت و کمال دانش و مهارت حاصل
نمود و از مکتب بیرون امد و جمیع اوقات با بزرگ زادها و اصل داران و هنر
مندان نشست و خاست نمودن گرفت و پسندید کی پیشه کرد و چون مدتی
با امن و آسایش و فراغت گذرانید بخاطر او رسید که سیر تنها باید کرد و زیارت
تگاهای عالم باید رسید و مردم پسندیده و گیانیان را باید ملازمت نمود
و باید ملاحظه کرد که از هر چهار قسم مردم و چهار برن یعنی رنگ که برهمن و کهتری
و بیس و شودر باشند کدام کدام نیک پسندیده افعال هستند و چه شغلی و چه پیشه
دارند و از هر چهار نوع آشرم یعنی مذهب و ملت که برهم چاری و گرهست و بان
پرست و سنیاسی باشند کیان کیان نسبت دریافت و گیان را درست ساخته
طریقه و روش را بکمال رسانیده اند و چون این اندیشه در دل راجحبند محکم شد و خود را
بر این قرارداد درست گرفت روزی پیش راجه جسرت که پدر او بود آمده رسم تعظیم
را بجای آورد و نزدیک رفته هر دو دست خود را به پای پدر بنهاد و عرض نمود
که ای راجه و ای ولی نعمت و ای قبله من این صورت و بود از تو یافتم و تو سبب آمدن

من درین عالم شدي که بطفیل تو پاي در عرصه وجود نهادم و بعد از دنکه عاجز
و ناتوان بودم مرا به پرورش خود کلان کردي و از عنایت تو علمها را
بخواندم و دانش و آداب حاصل نمودم حالا مرا بخاطر افتاده و در دل من نقش
بسته که بطریق تجرد و تنهاي از خانه برایم و تیرتها و زیارتگاههاي معتبر را سیر
کنم و به بینیم و بهر تیرت و زیارتگاه رسیده رسوم غسل و پوجا و پرستش بجا آرم و هر جا
از نیک مردي و زاهدي و سنیاسي و راهبي خبر یابم رفته شرف دیدار او حاصل
کنم و از خدمت او دریوزه همتي و التماس فیضي نمایم و بر نیک و بد عالم اطلاع
یابم اي پدر چون مرا این داعیه در دل نشسته و شوق دیدار خدا طلبان گریبان
گیر شده باید که لفظ نی بر زبان نراني و مرا البته رخصت دهي که من بارضاي
تو نسبت بخود بکار رسیده ام راجه چون از رامچند این داعیه را خاطر نشان
خود کرد دران وقت بجز دلاسا فرزند چاره ندیده باو گفت که اي نور دیده
و سرور سینه من از خواهش و اراده تو سیر نمیتوانم یافت و بخلاف رضاي
تو دم زدن از محالات میدانم لیکن تو مرا بمنزله جاني در تن و دل بجدائي
تو رخصت نمیدهد این گفت و بشستر که استاد و مرشد رامچند بود طلبیده
نزدیک بخود جا داده این راز را باو درمیان نهاد که رامچند را این داعیه

پیدا شده و چنان و چنین میگویید و دران باب بجد گردیده از من رخصت سفر
می طلبید شنیده گفت که ای راجه اول نتیجه کمال اصل داری و خوبی تو این بوده که
مثل راجبند فرزندی در خانه تو متولد شده و بعد ازان علوم و آداب حاصل
کرده و حالا در بهبود آخر کار خود کوشش می نماید ترا و تمام خاندان ترا نیکنام
و سعادت فرجام میگرداند ترا ازین چه بهتر که فرزند سعادتمند دلیر رشید دل
بیدار چمبند تورد بس نکات و نیک سیر بان پیش گرفته بزیارت تیرتها بر آید و
بخاصان درگاه خداوندی ملاقات نموده شرف و سعادت دو جهان کسب
کند در رخصت کردن او تعلل نباید کرد و در وداع او تاخیر نشاید نمود راجه
حسرت باین سخن دمساز شده فرموده که ساعتی نیک از برای راجبند اختیار کنند
نجبیته در حال طالع برگرفت و ساعت مساعد را برگزید بعد ازان راجبند پای
پدر را ببوسید و خاک پای او را چون سرمه در چشم کشید و مادر مهربان را نیز وداع
کرده با خاصان خود مجردانه ذی قیدانه بر آمد و رو بزیارت تیرتها و ملازمت
نیکمردان نهاده بهر زیارتگاه که میرسید لوازم اکرام بجا می آورد و شرایط آنرا
مثل غسل و پوجا بیکبک با تمام میرسانید و دیدن روی خدا طلبان و ملازمت
خاصان درگاه خداوندی را غنیمت دانسته هر جا نشان مردی می یافت خود را بخدمت

او میرسانید و از و استفاضه می نمود و مدد باطنی طلب میکرد و بعد از انکه
زیارت تیرتها و ملازمت نیکمردان را تمام کرد و از عهده ان برآمد مراجعت نموده
متوجه شهر خود و ملازمت راجه سر گردید و در امدن بعینه چون مهادیو می نمود
که باعزت و جلال از جای دیگر متوجه کیلاس که جای معین اوست شده باشد ارکان
دولت و اعیان حشمت و امرا و سپاهیان با تجملات ملوکانه بپیش باز رفتند
و مردم شهر و مهاجنان از خاص و عام و که و مه همه نثارها برده زر و جواهر
و اجناس را از هر طرف نثار میکردند و مانند پسر اندر مقدم او را عزیز و محترم داشته
شهر را آئین بستند و شادیها کردند رامچند بدولت و سعادت بدولتخانه رسید
و پدر و مادر را ملازمت نمود و رسم پوجا و پرستش ایشانرا چنانچه باید و شاید
بجا آورد و بعد از ان با خوشحالی تمام و مراد و کام نزد پدر نشسته از انچه از
تیرتها و زیارتگاهها دیده بود و از ملازمت و صحبت نیکمردان فایده ها گرفته
و بهرها برداشته بود و از عجایب دنیا که بنظر او در آمده بود سر تا سر شرح میداد
درویشی پسندیده و طریق گزیده زندگانی میکرد و صباحان غسل می نمود و بجپ
و ورد و تسبیح که وظیفه آن وقت باشد بجا آورده بملازمت پدر میرسید
و در خدمت او بجان و دل قیام مینمود و وقت شام هم غسل میکرد و وظایف

شام ۱

شاهرا تمام کرده باز بخدمت راجه میرسید و اکثر اوقات از راجه رخصت
شکار گرفته بصحرا و جنگل میرفت و آنجا بانواع شکار مشغولی می نمود و چون
برگشته بمقر دولت خود میرسید با خویشان و برادران و همزادان خود صحبت
میداشت و از سرود و رقاصی هنرمندان محظوظ میشد و دار بازان و نیرنگ سازان
و هنرمندان عالم پیش او رسیده اظهار انواع هنرمندی خود مینمودند و او بایشان
انعامات میداد و در اینجا در حسن صورت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده و اوضاع
پسندیده بحدی بود که هر کس از خویشان و اقربا بدیدن او می آمد شگفته خاطر
میشد و در رنگ قرص ماه چهارده که چشم مردم را بنور خود روشن سازد
خصوصاً از دیدن جمال او راحت بدیدگان پدر میرسید و چون لب بسخن کردن
میکشاد سامعان را گویا آبحیات از راه گوش بدرون میریخت و زندگی میبخشید
و چون باین حال دماندو بود زندگانی کرد و از عمر او پانزده سال و چند ماه گذشت
ناگاه تغیری در اطوار و اوضاع او راه یافت و روز بروز کاهیدن و لاغر شدن
گرفت در رنگ آب حوض که در ماه کنوار و کاتک که آنرا بپارسی شهریور و مهر
گویند رو بکمی آورد و دم بدم کم شدن گیرد و بسبب فتوری خللی که در اوقات خورد
و خوراک او راه یافت روی او بزردی مایل شد و رو موی او در نمود بعینه

چون گل نیلوفر بود که گرداگرد آن زنبوران سیاه و گلبویان باشند و هر کس
در و میدید در می یافت که غمی و اندوهی بخاطر او راه یافته و دل او بجانب
و او هرگاه می نشست چون غمناکان و دلگیران کف دست خود را در ته
زنخدان نهاده تکیه بران کرده می نشست و از سبب کاهش درون و غم
خوردن بحدی مستغرق دریای حیرانی شده بود که در دیدن بعینه چون صورت
دیواری بی حس و حرکت بنظر در می آمد و از بسکه خود را بغم سپرده بود از غسل کردن
و شست و شوی تن و بوهای خوش بخود مالیدن و جامه سفید پوشیدن
فراموش کرده خود را کم ساخته میبود خدمتگاران و ملازمان او هر چند او را
میدادند و او را بخود متوجه میساختند و پاکیزه بودن و جامه سفید پوشیدن
بیاد میدادند اصلا متوجه نمیگردید و مقید برسوم و عادات تن داری و آسایش
نمیشد و چون حالت او معلوم راجه جسرت گردید و بواجبی خاطر نشان او شد که
رامچندر را غمناکی عجب روی داده و اندوهی و گلفتی غریب بدر دی آورده
که از شگفتگی و خنده کردن و از طعام و آب باز مانده و سر درون خود را
بهیچکس ظاهر نمیسازد و راز دل را بکسی نمیگشاید راجه شنیدن انحال ملول خاطر شده
مضطر گشته رامچندر را پیش خود طلبید و گردن و پیشانی او را بوسها زده و انواع

مهربانی و شفقت اظهار نموده و در پهلوی خود جای داده و برفق و نرمی و شفقت
پدرانه بنیاد کرد که جان پدر این آشفتگی و حیرانی که در تو دیده میشود برای
چیست و سبب این غمناکی و پریشان حالی چه بوده باشد فی المثل اگر خاطر
تو ماه آسمان را خواهد بفرمایم که او را بافسون و حیله فرود آورند اگر یکی جانب تو
نیز دیده باشد بگویم که چشم او را از چشمخانه برآرند باید که سر روز و ترا از من نپوشی
و حال خود را شرح بگوئی که پدر مهربان توام و ترا از جان عزیزتر میدارم هر چند
راجه بمبالغه و تاکید پرسش مینمود و خاطر جوئی او میکرد و رامچند سر را پائین
انداخته و نظر بر زمین دوخته میبود و سری جنبانید و آخر با پدر گفت
که ای راجه مرا هیچگونه غمی و کلفتی رو نداده و من نه چیز را میخواهم و نه از کسی
آزرده خاطر شده ام درین اثنا که پدر و پسر در سخن بودند ناگاه بشوامتر که
رکهیشر مشهورست بقصد دیدن راجه جسرته و رامچند برسید راجه مقدم آن رکهیشر را
عزیز و بکرم داشته در حال کرسی مرصع بجواهر برای نشستن او حاضر طلبید و اول
موافق رسم و آئین بزرگان که در مقدم بزرگان بجا آرند راجه خود برجست
و آب را آورده پاهای او را بدست خود بشسته بخادمی نشست و رسوم پوجا
و پرستش را الواجبی بجا آورده و حرمت داشت او نموده با او سخن بنرمی و ملایمت

بنیاد کرد و گفت که ای بزرگوار پاکیزه روزگار شما که ناگاه باینجا تشریف
آورده اید و ما را بدیدار پر انوار خود شرف بخشیدند از عنایت شما خوشحالی
زیاده از حد یافتیم و شگفته خاطر و خرم دل شدیم در رنگ آن گل نیلوفر که
شبانگاه بسته و غنچه شده باشد و صباحان از طلوع نیر اعظم شگفته گردد ما چگونه
از عهده شکرگذاری شما بر آئیم و در برابر این کرم شما چه گوئیم و چه خدمت بجای
آریم رکهیشر کامل ما از دیدن دیدار شما سرور و خوشی بی نهایت یافته ایم که از شرح
و بیان بیرون باشد و ما گویا تن مرده بودیم که بقدوم شما جان تازه نصیب شده و زنده
ابدی گرده ایم و ما چون چشم کور و نابینا بودیم که سرمه خاک قدم شما ما را بینائی
بخشیده و ما مانند کشت خشک بودیم که باران عنایت شما از سر تازگی و طراوت
پیدا کرده ایم و شما چون آب گنگ و آب تیرته هستید در کمال صفا و لطافت که نجابه
ما راه کرده آید و ما را از درون و بیرون پاک و پاکیزه و سیراب ساخته آید حالا
فرمائید که سبب تشریف آوردن و باینجا آمدن چیست ای رکهیشر کامل شما تمام
دنیا را نسبت پا زده آید و از قیدهای عالم وارسته و بی قید و آزاد گردیده آید ما اهل
دنیا هستیم و این سلطنت دو روزه پرده راه ما شده شما که عنایت نموده ما را
سرافراز کرده آید هرچه فرمائید و هرچه گوئید منت بر جان نهاده از انجا آریم چه آن فرموده

را بتقدیم رسانیم بشنو اشتر چون این نوع تعظیم و این حرمت داشت از راجه بدید
و این خاطر جوی خاطر نشان خود کرد تمام موهای تن او از شگفتگی و خرمی
بر بر آمد و خوش حال شده با راجه آغاز کرد که ای راجه عالم گیر و ای فرزند خلف
خاندان حضرت نیر اعظم و اهل هند ماه و خورشید را اولاد نسبت کرده اند و از
طوائف انواع بشر بعضی را فرزندان حضرت خورشید و بعضی را اولاد ماه گفته اند
و راجه جسرت را فرزند حضرت خورشید گفتن از انجمله است این اکرام و تعظیم و این
حرمت داشت از تو که راجه بزرگ عالیشان هستی چه عجب که تو از خاندان بزرگ
و شرف با نسبی و مثل بششت رکهیشری کامل در صحبت خود داری و از ملازمت او فیض
بیحد میبری و ادب تو و تمام فرزندان نیست هرچه کردی در خور خود کردی اینها از تو
آیند و چنینها تو کنی حالا چون سبب آمدن من بدینجا می پرسی آن را با تو بگویم و حقیقت
حال را شرح دهم بشنو ای راجه جسرت از من که بار کسی از اشغولی ریاضت و
تپسیا و دهیان و مراقبه ذکر حق از زندگی خود مقصود میباشد و همت با آن بسته
میشود و با یکدم بی آن نسبت نتوانیم بود بنابران من در مدت دراز در گوشه
جنگلی بریاضت و تپسیا مشغول بودم و دهیان برهم و مراقبه یاد حق داشتم و این
مشغولی مرا فتوری و خللی در میان نمی آمد درین ایام ناگاه راکهسان برآزار و غفرتان

[illegible]
والله اعلم بالصواب [illegible]
مراد از فرزندان [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible]
والله اعلم

خونخوار که توابع راون اند وکار ایشان از آزر کیشان و بدعای ایشان خلل
انداختن در تپسیای زاهدان و خدا طلبان است هر بار به هجوم می آیند و مرا می رنجانند
و باعث فتور در ریاضت و تپسیای من میگردند و مرا بر ایشان خاطر میسازند
ای راجه دور ساختن ظلم آن ناکسان و حمایت مظلومان و رعایت زیردستان
وابسته بتوجه تست و آن انگشت که این پسر کلان خود را که در معنی شیر نر است
و خدای تعالی او را قوت و قدرت زیاده از حد جانداران داده است بمن همراه فرما
و اصلا بخاطر خود مرسان که او خورد سال و ناآموزگار است او با آن خبیثان عفریتان
زبردست چه نوع خواهد در آویخت و بر ایشان غالب آید که ظلم ایشان از [illegible]
و سایر بندهای خدا چگونه دور خواهد کرد و در خورد سالی او مبین و نظر بر حال ظاهر
او منما که من از حال و حقیقت خبر دارم که وجود عالی فطرت او محض از برای نابود
کردن راکهسان و معدوم ساختن عفریتان موجود شده و بر زمین آمده که روی
زمین را از لوث ظلم و تبه کاری ظالمان بیباک پاک سازد و اثری از جور
و ستم بی راهان باقی نگذارد وای راجه مطلقا اندیشه مکن و دغدغه بخود راه
مده که در جنگ و ستیزه مبادا از دست راکهسی بذات او آسیبی و آزاری رسد که
او محفوظ حفظ الهی و نگهداشته کرم خداوند است و یقین بدان که نگهبانی غیب

همراه اوست و با وجود این حال من هم بدعا و همت مدد کار و یار او هستم
و او را افسونی و حرزی بیاموزم که بهر کس مقابله کند و در آویزد او را بر زمین
اندازد و از دست خصم زخمی نخورد که جُبّه و زره عنایت خداوندی در بر
دارد و او همیشه بر دشمنان غالب و مظفر باشد و هیچکس با او برابری نتواند کرد
و یقین فرما که در علم الهی مقرر شده و تقدیر خداوندی چنین رفته که این راکهسان
ظالم بد نهاد و آزار اندیشه از دست رامچند نابود و معدوم شدنی هستند ای راجه
من وشِشت بسته از سر کار واقف هستم و او ویران کننده خان و مان راکهسان است
هیچ عفریت و آدمی زاد نباشد که از فرمان رامچند سر به پیچد و با او مخالفت کند
و از بیخ بر انداخته نشود و خاندان او برهم زده نگردد و اگر ما را این علم نمی بود ای
حقیقت رامچند ندانستم من چون می آمدم تو نموده رامچندرا که بسبب ظاهر خورد سال است
از تو برای چه مدد کاری طلب می نمودم ای راجه خاطر خود را از رامچند جمع کرده رخصت
بده و بمن همراه ساز که این کار و این مهم از درگاه خداوندی نامزد اوست و بجز از
وی از هیچکس بر نیاید و صورت نه بندد ای راجه چون نیکنامی خود و فرزند خود
و نیک کرداری را میخواهی این فرزند ارجمند را بمن همراه کن هیچگونه دغدغه بخود راه
مده که رامچند مظفر و منصور خواهد بود و آفتی باو نخواهد رسید بشوامتر بعد از گفتن این

سخنان خاموش کردیده منتظر جواب شد راجه جسرت که شیر بیشه مردی
و مردانگی و دریای حمیت و غیرت بود این سخنان را سراسر گوش کرد و لحظه
در خود فرو شد و بعد از ان سر بر اورده با بشوامتر بسخن در آمد و گفت
که ای رکهیشر کامل ما جان خود را فدای تو کنیم و حالا که بخانه ما آمده از رضا
جوئی تو چاره نداریم و از خط حکم تو سر بیرون نمیتوانیم کشید غایتش خود
میدانی که رامچند هنوز شانزده سال از عمر خود تمام نکرده و از حوالی حرم سرای
کمتر بیرون رفته و جنگی نکرده و صاحب تجربه نشده و برای جنگ کسان خونخوار
و نبرد عفریتان پر آزار پهلوانی جنگ آزموده و کار کرده و گرم و سرد جهان دیده
باید که بارها نبرد آزمائی کرده و اسلحها را کار فرموده و زخمها زده و زخم خورده
باشد این پسر را یا لیاقت آن باشد که او را رخصت باید داد که بمیدان
عفریتان زبردست در آید و با ایشان در آویز نموده کارزار کند اگر فرمائی من
با لشکر و استعداد خود از مبارزان کار دیده و پهلوانان • اسپان جنگ ورزیده
و این فیلان جنگی و این اسلحه و آلات جنگ بخدمت تو بیایم ای رکهیشر کامل
میدانی که مرا مدت نه هزار سال باشد که سلطنت میرانم و جنگها نموده و تسخیر
جنگاوران نموده عمر خود را گذرانیده ام و حالا در آخر این نه هزار سال جدائی

تعالی مرا چهار فرزند کرامت کرده که رامچند کلانتر ایشان است و عمر و زندگی
مادر و پدر من وابسته حیات اوست و یک لحظه از وجدا نمیتوانیم شد یقین است
که اگر او را از ما جدا سازی خلل در زندگانی ما افتد و آن هر سه برادر خود که با
او خوی کرده اند و بمحبت او میزیند در دوری او بیمار گردند میخواهم که در جدای
او از ما راضی نشوی ای بشوامتر اگر برای راون راکهسان دیگر باشند که راون در معاونت
ایشان نباشد هر چند بسیار و زبردست باشند با ایشان در آویز میتوان کردن
لیکن چون راون بذات خود در جنگ و نبرد مقابل شود من مرد میدان و حریف
نبرد او هیچکس را نمیدانم راون و لشکر او با آن کثرت و غلبه و آن زبردستی از عجایب
مخلوقات الهی و مظهر کمال و جلال و قدرت ایزدی هستند فنا و زوال ایشان مگر
قدرت غیب تواند کرد و دفع این طایفه را قهر خداوندی تواند نمود تا از عالم غیب
مددی نباشد در آویختن و جنگ کردن با راون و لشکر او محال باشد و نیز از اهل
نجوم معلوم میگردد که زوال و فنای ایشان و خاندان ایشان در این نزدیک مقدر
نیست و مقرر است که چون آن وقت در رسد او مغلوب و منهزم گردد و دودمان او از
بیخ برانداخته شود بشوامتر چون این ادا ها از راجه جسرت در گوش کرد درون او بشورید
و از غصه آن بهم برآمد و به تندی و آشفتگی با راجه بنیاد کرد که ای راجه تو اول با من وعده

کرده بودی که هرچه کوئی چنان کنم و رضای خاطر ترا بر جمیع مطالب مقدم

دارم و حالا این کجیلها بیش می آئی و بهانها میکنی در اول چون شیران نر

جنبیدی و حالا آهوانه گریز کاها پیدا میکنی دیا این خلاف وعده که هرگز

شعار هیچکدام از آبای کرام و اجداد عظام تو نبوده منمای و از آنچه قبول نموده

بودی بر میگردی من هم همچنان که آمده بودم بر میگردم و راه خود را پیش میگیرم

لیکن در برج نیکنامی تو رخنه میشود و بنای وعده بزرگان سست بنیاد ظاهر

میگردد راجه چون دید که لیشوامتر شعله آتش شده و درونه او آشفته و درهم

گشته و از آشفتن و غضبناک شدن او زمین و زمان در لرزه در آمده

و دیوتها و روحانیان عالم بالا همه در ترس شده اند که بشوامتر که چنین رنجیده

آیا از زبان او که زبانه آتش سوزنده است چه خواهد برآید که آتش در عالم افتد

درین اثنا بششت متوجه شده راجه را مخاطب ساخت که ای راجه جسرت تو از اولاد

راجه جهواک هستی و از خاندان حضرت نیراعظمی و نام ترا که دسرته کرده اند بآن

معنی کرده اند که در هر دو اطراف عالم هر جا دشمنی و منازع ملکی پیدا شود کوکب

جلال و بزرگی تو بآنجا رسیده او را مغلوب سازد و منهزم گرداند تو اول با بشوامتر

قبول نمودی که هرچه تو فرمائی چنان کنم و از راه رضای تو سر نه پیچم و حالا از آن گفته

بر میگردی

بر میگردی و خلاف وعده پیش می آئی ترا لایق نباشد که چنین کنی ای راجه
شما مردم بزرگ هستند مردم آئینه عالم هستید که مردم بر پی شما شتابند و قول
و فعل شما را سند خود سازند از این سخن بدنام میشوید و نام بزرگیتی می برآید
و بخلاف وعده و بد دلی منسوب میگردید ای راجه آنکه بخاطر خود میرسانی که رامچند
خورد سالست بنرد با راکسان چه طور کند و با آن طایفه خونخوار جفاکار چگونه پیش آید
که جنگ آزموده و کار دیده نیست زنهار که این اندیشه را اصلا بخاطر خود راه نده
و این دغدغه بکن و هیچ غم مخور جهت آنکه رامچند ذاتی بزرگ و مظهر کمال قدرت
ایزدیست این نوع کارها کردن و ظالمان و ستمکاران را از بیخ بر انداختن بروا آسانست
و او را در مقابله با راکسان کردن و جنگ با عفریتان نمودن هیچ نباشد که او مظهر قدرت
خداوندیست و مدد غیب همراه اوست و با وجود این او را مثل بشوامتر که استادی
بزرگ و پشتبانی قویست ای راجه رامچند را بحفظ خداوندی سپرده با بشوامتر
همراه ساز که او بهر جا که رود و بهر جنگ که در آید مظفر و منصور خواهد بود و هیچکس
از راکسان و آدمی حریف بنرد او نخواهد بود راجه جسرته را از سخنان بشست دل قوی
شد و وهم از خاطر او برطرف گردید خاصان خدمت رامچند و نزدیکان او را
فرمود که رامچند کجاست او را حاضر سازند خدمتکاران پیش آمده و سر بر زمین نهاده

عرض نمودند که ای راجه ازان زمانی که راجچندر سیر عالم نموده و زیارت
تیرتها و ملازمت نیکمردان و زاهدان رسیده و برگشته بخانه آمده حالا حال
او نوعی دیگر شده و آن شگفتگی و مشغولیهای معتاد از دور شده دلگرفته
در زبان گرد او آزرده میباشد و پیشتر خانچه بجامهای پاک پوشیدن
دیوهای خوش بر تن مالیدن و آراستن خود مقید میشد حالا هرچند جامهای
او چرکین میشود و تاکید می نمایم که تن باید شست و جامهای پاک باید پوشیدن
و مانند این اصلا مقید نمیگردد و مانند سنیاسیان زندگانی میکند و بخوردن قیمت و
ولذت گرفتن از طعامهای لذیذ و خواب کردن بر بستر نرم و آسایش تن اصلا
توجه نمیکند و دم بدم دمهای سرد بر میکشد و همیشه میگوید که این دنیا و مشغولی
دنیا چیزی نیست و هرچه بنظر در می آید او را فنا و زوال دارد و هیچ چیز این جهان
لایق آن نیست که کسی دل بران بندد و بهمین سبب رنگ روی او زرد شده و دست
و پا و ژولیده مو و لاغر تن دیده میشود و مثل راجکنوران هیچ رعونت و خودآرائی
در و نمانده و او از رنج در حیرت گذشته است و اکثر اوقات با خود سخن میکند
در زیر لب میگوید که افسوس و دریغ که عمر ضایع گذشت و میگذرد بجهت آنکه ما را
خدای تعالی برای شناخت خود و بجهت حاصل کردن مرتبه موجه پیدا کرده است اما اصلا

مقید

تدبیر آن نمیکنیم و نمیکوشیم که بحو مرتبه بر هم کردیم و او را اشنا باشیم و دل برین حیات
دو روزه نهاده با انچه آخر زایل و فانی شدنیست مشغولی مینمائیم و نیز او با خزانه
و مال و حشمه میکند و هر چه جمع می آید همه را الفقرا و مساکین میدهد و ما چون منع
میکنیم که این خزانه مال راجهارا مایه بزرگی و حشمت است و راجه بخزانه چیزی نیست سخن
ما نمی شنود و میگوید که ای نادانان مال دنیا سرمایه رنج و آفت است این نوع چیزرا
نمی باید دوست داشت ای راجه ما را واجب بود که بعرض رسانیم و حقیقت را
معلوم راجه سازیم که او دل خود را ازین عالم بر داشته است و اصلا مقید برسوم حشمت
و جاه و آثار بزرگی نیست و جاه و تجمل و سرداری پیش او اصلا اعتبار ندارد و راجه را
لازمست که فکری بحال او فرماید و مردی دانا را در ملازمت او تعین نماید که دل
او را که از محبت دنیا و دوستداری عز و جاه دنیا روی گردان شده تدبیر متین
و اندیشه صواب بجانب رعایت رسوم و مشغولی امور جهانبانی بیارد چون راجه
و جمیع حاضران مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش شدند تشوا امتر آواز بر داشت
و گفت که ای راجه و ای حاضران مجلس بدانید که این حالت که در رامچند پیدا شده
و دل او از مشغولی رسم و عادات متنفر گشته نه از سبب ظاهر یست که آنرا توان
گفت و آنچه رو بار او کرده از واسطه دوستی و دشمنی رسمی نباشد کشش عالم غیب و جذبه

حق گریبان گیر جان او شده و تمیز حق از باطل دل او را روی داده و دو دستدار عالم
باینده و بقا گردیده از فانی و ناپایدار بیک گوشه شده او را پیش من حاضر
سازید که من او را در براه بهبود آخر کار رسانم و سخنان حق گوش او رسانیده او را بعالم
تمکین و تسکین بیارم یعنی چون بیان حقایق و شرح دقایق بدل او جا کند و آنچه در دانستن
آن ناچار است بداند او نیز همچو من و شبستهٔ و دیگر بهی خواهان درگاه حق در
کمال آرام و قرار با شناخت حق باشند و در مقام رضا و تسلیم بوده جمیع اعمال
کردار و احوال را حوالهٔ حق نماید و شبهه از دل او دور شود و او جامع هر دو نسبت
گشته هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم کار و بار ظاهر و ضروریات خود را است
ایستاده دقیقه از دقایق امور سلطنت و ملکداری فرو نگذارد لیشوا تمر درین
سخن بود که راجه چند برسید و اول راجه را اسلام کرد و تعظیم و حرمت دست بدر رو
بمنت خود نمود و بعد از آن لیشوا تمر و شبسته را نیاز مندی رسانید و رسم بوجا
بجا آورد و بعد از ایشان بزرگان خاندان خود را که شد و او و دیگر امرا
و ارکان دولت و چاکران که برای حرمت قدوم او بپا خاسته بودند یکیک
را توجه نموده باشاره دست نشستن فرمود و خود نشست راجه گفت ای پور
دیده بیا و برین مسند من بنشین و در پهلوی من جا کن راجه چند تعظیم امر پدر نموده سر را بر سر گرده دست را

برسر جاست فروتر بر فرشی که دیگر بزرگان نشسته بودند نشست و راجه اورا
مخاطب ساخته سخن درآمد و گفت ای جان پدر تو رشید و نیکبخت و صاحب
دانش و دراکی و بحقیقت همه چیز نیکو میرسی درین عمر و درین سن و سال که ایام سوا
د هوس ست و ترا بر جمیع مرادات جهانی دست رس است چرا چنین دلگیر و غمناک میباشی
و هر چند نشاء کشش عالم غیب روی داده و طلب کیان از دل سر بر زده باشد
این قدر از رعایت رسوم و عادات و نگهداشت تن و آسوده حالی خود را نباید
بکوشه کشید و این همه فرو گذاشت نباید نمود شناخت پروردگار و دریافت
کیان از تربیت و ارشاد کاملان حاصل میشود نه از محنت کشیدن و تن را تعذیب
دادن اینطریقه را از رهبران و سالکان راه خدا باید گرفت و خود را بر فرموده
ایشان راست باید نگهداشت و اگر یافتن راه حق موقوف بر عذاب کشیدن و تن را
بمحنت دادن بودی هر کس این کار میکرد و این مشغولی پیش میگرفت و شناخت
کامل میرسید و متوجه مرشد و محتاج باستاد نمیشد راجه چون سخن باینجا رسانید
کشتهٔ بار امجید بنیاد کرد که ای پیشهٔ شجاعت و ای شیر بیشهٔ میدان دلاوری و ای
سعید رشید عالی همت بلند فطرت بر تقدیری که تو بر همه پهلوانان و نبرد آزمایان
عالم غالب آئی و در معرکه مبارزت و شجاعت مظفر و منصور کردی و همه جنگ جویان

زبون دست و پنجه تو شوند هیچ کار نکرده باشی تا آنکه خود را براه و روش رهبران
کامل و برفرمودهٔ مرشدان و راه نمایان طریق حق آورده نفس سرکش را زبون
خود سازی و هوا و هوس جسمانی را مغلوب نکنی و خود را از قید این عالم آزاد نگردانی
در حساب محققان چیزی نباشی و کردهای ترا هیچ اعتبار نباشد چون بسشت این
سخن را تمام کرد بسوامتر باز بسخن در آمد و با رامچند گفت که ای فرزند ارجمند سعادتمند
اینهمه غمناکی و دلگیری که در تو می نماید و این نقصان و فتوری که در عمارت آب
و گل تو پیدا شده که لاغر و زرد شده اگرچه سبب آنرا بواجبی میدانم باوجود آن گفته
میشود که آیا مقصد و مقصود تو چیست اگر بچیزی ازین اسباب دنیاوی دل بسته
باشی که ترا میسر نمیشود و بدان واسطه میکاهی و غمگین میباشی و یا مطلب تو بالاتر
از امور دنیوی شده است و کشش غیبی بجان تو آویخته است و بوی از عالم بقا بمشام
تو رسیده است با من مشرح بگو که ازین هر دو قسم هرچه مطلوب دل تو باشد من ترا بآن رسانم
و خاطر ترا از پریشانی باز آرم و تو بمقام آرام و تسکین برسی چون بسوامتر این
نوع سخنان گفت و تسلی خاطر رامچند نمود رامچند دانست که طبیب حاذق
رسیده و درد و بیماری درونرا علاج خواهد نمود از شنیدن سخنان او رامچند
شکفته خاطر شده و درون او آرام و تسکین یافت اول سرگ از بیراک پرکرن

بیراک

کہ براک اتپت نام دارد باتمام رسید **فصل دوم** از براک اتپت در بیان اول
حال راجیند کہ چون کشش غیبی در دل او پیدا گشت خاطر او از مشغولی این عالم سرد
کرد پید و آنرا بزبان سنسکرت براک اتپت گویند یعنی شروع دلگرفتگی از احوال دنیا
و پیدا شدن شوق مبدا حالا بالمیک رکهیشر با بهردواج نام شاگرد خود شروع
در دوم سرگ براک پرکرن نموده بیان احوال راجیند مینماید و میگوید کہ چون
بسوامتر از روی رفق و نرمی از راجیند پرسش احوال او نمود راجیند تعظیم او بجای
آورده و بنیاز مندی تمام یاد او بنیاد کرد کہ ای رکهیشر کامل و امر شیدراه نما چون در
حق من این نوع عنایت فرمودند و مرا از حقیقت حال من پرسیدند حالا ضرورت
کہ حال خود را شرح سازم و درد دل خود را پیش شما کہ طبیب حاذق بیماری درونه
هستید باز نمایم ای خاص درگاه حق منکہ راجیندم در خانہ راجہ جسرت راجہ شدم
و مادر مهربان مرا با نواع ناز و نعمت پرورده از ناتوانی بتوانائی رسانید و از
نادانی بشعور رسیدم بعد از آن راجہ مرا باستاد ماهر سپرد کہ علمهای ضروری را
پیش او بخواندم و ضبط قواعد حکمی نمودم و در خدمت او تهذیب اخلاق و کسب
اداب کردم و از برکت اوستاد و معلم دانا مرا در هر چهارده علم دست قوی پیدا شده
در فضل و علم گوی سبقت از اقران بربودم و صاحب دانش و دریا کامل گردیدم

بعد از ان راجه باهران علم تیر و کمان و دست آزمایان انواع اسلحه از نیزه و شمشیر
تعیین فرموده که مرا تیر اندازی و اسپ تازی و چوگان بازی و دقایق آنرا
بیاموختند و من در کار فرمودن جمیع اسلحه و فنون سواری اسپ انگشت نما گردیدم
و بعد از ان از حکیمان و کاردانان قواعد ضبط ملکی و رعایت رسوم جهانداری
و آیین عدالت گستری و رعیت پروری را نیکو فرا گرفتم و بعد از ان چون دیدم
صلاح کار از درون نیز بر بود بر جصت راجه تنها و مجرد شده بسیر و گشت عالم بر آمدم
و بجمیع تیرتها و زیارتگاهها رسیدم و زاهدان گوشه گزین و مردان راه خدا را ملازمت
نموده از ایشان استفاضه نمودم و از برکت صحبت ایشان فایدها گرفتم و مراجعت
کرده باز بملازمت راجه رسیدم و در خدمت او قیام نمودم و چند گاه زندگانی بعیش
و فراغ گذرانیدم ای رکهیشر کامل دران اثنا ناگاه فکر آخر کار بخاطر من راه کرد و چون
نیکو در احوال عالم فرو رفتم و در ماند و بود زندگانی خود اندیشه کردم دیدم که هیچ حال
این عالم بوی از بقا و پاینده‌گی ندارد و این دنیا سراسر پر از رنج و محنت است
و یکنوش او هزار نیش دارد بجهت آنکه آنکس که زنده بنظر در می آید و بکار و بار خود مشغول
مینماید مقرر است که خواهد مرد و این همه اسباب مشغولی را بر جا خواهد گذاشت و آنرا که
دیده میشود که مرد معین است که او باز زاده شده و بعالم آمده موجود خواهد گردید و محنتها

و بلاها

وعده‌های گرفتاری دنیا پیش او خواهد آمد حاصل که هرچه و هر که هست روبزوال
وفنا دارد اگرچه بحسب ظاهر دیده میشود که بکمال ذوق و راحت و نهایت آسایش
معیشت در سلطنت و حکومت و سرداریست لیکن چون بنظر غور کرده میشود و از
روی تحقیق تفحص کرده می آید مشخص میشود که مشغولی سلطنت و جهان داری
مایه هزار رنج و کلفت و اندوه هاست که نابرجاست و خللی در قواعد آن واقع نیست
در نگه داشت ولایت و ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی خاطر و دلگیریست و از
تفرقه خلاص صورت نمی بندد و ایام فتور و خلل که مهمات ملکی را چه توان گفت که
چه حال پیش می آرد و وقت مردن و ازین جهان رفتن خود کسی با انواع حسرتها
و اندوه‌ها مبتلا میگردد و با هزار هزار درد و دریغ ازینجا میرود و نیز باید
دانست که در کلانی و سرداری بسیار امور ناشایست رومیدهد که ناچار مرتکب
آن میباید شد و آزار جانداران باید نمود مثل بستن و کشتن و مصادره فرمودن
ای زیرک پیشه کامل دل کسی که بفرزند و زن و برادر و خویش می بندد و اسباب جهان را
خاصه خود میشمارد و میگوید که این فرزند من و این زن من و این خویشان من
و این از من و آن از من لیکن تعقل باید کرد که هر یک از ایشان از روی عمل
و کردار جسم و سرنوشت سابق و سرنوشت خود باین دنیا می آید و میرود و هیچ کدام با دیگری

هاهیچگونه پیوند و نسبت ندارد و بدست سرنوشت بی اختیار است در رنگ مهره‌هائی
آهنین که هر چند در یک خریطه انداخته و یکجا مضبوط بسته میشود اصلاً در میان
اینها تعلق پیوستگی نباشد در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه کرده میشود
معلوم میگردد که ذوق گرفتن و بهره برداشتن از سلطنت و کامرانی و ملک
داری و جهانبانی چیزی نیست و بوی از بقا و پایندگی ندارد و در مشغولی آن
انواع پریشانی و گرفتاریست و در دوری آن پشیمانی و حسرت ای رگهای سیر حالا
دل من از مشغولی اینجهان و قید زن و فرزند و مال و اسباب دنیا گرفته شده
و چنان متنفر خاطر و ملول دل گشته‌ام که راه گذریرا از قطع آن راه پر ریگستانی
که آب و آبادانی نداشته باشد دل گرفته شود و نخواهد که بهیچوجه بآن راه گذار نماید
و از بسکه اندیشه این دارم که خود را چه سان ازین گرفتاری عالم توانم گذرانید
و قید تعلق چه نوع از گردن جان من دور خواهد شد درین فکر چنان شده‌ام
که درختی کهنه را ناگاه آتش از رخنه که در تنه آن واقع باشد بیفتد و در گیرد و از
درون خویش بسوزد و از بسیاری اندوه گرفتاری عالم که دارم عجب دارم
که سینه من چرا انشکاف نمیشود مگر از سخت سنگ خارا سخت تر است و در
غم هر زمان چشم من از جوشش سینه پر آب میگردد و گریه من غلبه میکند و میخواهم که فریاد بر کشیم

و زار

وزار زار بر حال خود بگریم لیکن از شرم مردم آن اشکها را فرو میبرم و گریه
را نگاه میدارم بدانکه آنچه از مال و منال و اسباب بنیه برای می بینم یقین میدانم
که سرمایه رنج و غم فراوانست که صاحب آن درین فکر در آن میماند که چکنم و کجا نهم
و چسان نگاه دارم و مبادا حادثه واقع شود و دزد به برد و تلف شود و خانه
و حرم سرای خود را که پر از حرم و کنیزان و فرزندان و توابع می بینم و جمعیت آنرا
ملاحظه می نمایم معلوم میکنم که این جمعیت آخر رو به پریشانی دارد و این خانه پر از
عیش و سرور منزل ماتم و درد رنجیده خواهد بود و سنجیده ام از احوال دنیاوی وفاداری
و پایداری ندارد و این دولت و اقبال که عبارت از لچهمی و رونق در کار است
و پایدار نیست نیز مرا بغایت ناخوش است و موجب زحمت و آسایش نیست بجهة آنکه لچهمی
دار اقبال مظهر عجیب است که در وی وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندارد و جا و غیر جا را می
بیند مانند راجه بی تمیز و بی ادراک که مستحق عنایت و التفات و نامستحق پیش او برابر
باشند و این لچهمی و اقبال عیبی بزرگ دارد که با کارهای ناشایسته و کردارهای
زشت همخانه میشود و در فراقش نمی افتد که صاحب لچهمی هر چند جفاکار و پرآزار
و بیمهر و بیمروت و وفا باشد و خلق را بیازارد این لچهمی از و نگریزد و با این اعمال
زشت و سیرتهای ناخوش همدوش بوده سازگار بود و این لچهمی بهمراهی اعمال زشت

بعینه چون شیری سفید باشد که ماری در وی زهر انداخته باشد اگرچه شیر
بذات خود عیبی ندارد لیکن از آمیزش زهر زیانکار شده و عیب پیدا کرده
و یک عیب بزرگ لچهمی و اقبال اینست که مرد با دولتمند نشده و لچهمی بخانه او در نیامده
در آشنائی و اختلاط با همه یک و هموار باشد و سخن بشنود و با خلق بنرمی
و ملایمت سلوک کند و بعد از انکه صاحب دولت گردد و لچهمی را دریابد با هیچکس
او میانه سود انکند و سخن درشت گوید و کور و کر و گنگ گردد یعنی بحال کس نبیند
و سخن حق نشنود اگر گاهی سخن کند بهزار ناز و تکبر باشد و حال او بعینه چون نسیم
خوش آینده باشد که بعد از انکه او را ابر بالای یخ و برف گذار افتد گزنده شود
و مردی که پندت و عالم و با دراک و دانش و سخی و بر همت و شجاع و با خلق ملایم و آمیزگار
و سازکار باشد از سبب دولت و اقبال اوضاع او بگردد و بدسیرت و کج خلق
شود و در رنگ جوهر نورانی که چون کهکل آلوده سازند آن آلوده گی روشنی و صفای
او را بپوشد و تیره و بکدر سازد و ای رگهبیر این سه کس را که میگویم در دنیا کم یاب
و نادر الوجود باشند و وجود ایشان غنیمت بود یکی انکه صاحب دولت و اقبال
باشد و مردم ازو راضی باشند دوم انکه مردی صاحب شجاعت و دلیر که کارهای
کرده خود را بر زبان نیارد سیم راجه کامران که نسبت بجمیع توابع و چاکران و خدمت

کاران

کاران رحیم و شفق باشد و بکمال همه نگران بود و حقوق خدمت قدیم را ضایع

نگذارد و مقدار شناس بود و این لچهمی و اقبال بعینه چون درخت گلی باشد که

از بالای خانه یاران و جای بودن ایشان روئیده بلند شده و گل آورده که بدیدن

گلهای شگفته آن خاطر خوشحال گردد و بچیدن آن میل پیدا شود ولیکن چون کسی

بجد شده دست بچیدن گلها کند هر گلی که از و وا کند بهزار هزار وهم و ترس باشد

حقیقت حال اقبال و لچهمی را شرح شنیدی و با وجود آن بهزار هزار محنت و مشقت

کسی آنرا پیدا کند و بهم ساند اعتماد بر عمر و زندگی کجاست که آنقدر مدت وفا خواهد

کرد که کسی از آن دولت و از آن لچهمی بیاساید و باستیفا بهره از آن تواند گرفت

و این عمر و زندگی ناپایدار را بعینه چون آن قطره باران تصور کن که بر برگ درختی

که از آن شاخ نگون در آویزان باشد که البته از آن برگ نگون بزودی ریخته

و جدا شده بر زمین خواهد افتاد و بدانکه کسی که شناخت پروردگار و گیان

کامل و دریافت اتمام و هستی مطلق که در همه جا ظهور اوست در دل آن محکم

نشسته باشد معرفت حق حاصل او نشده باشد عمر و زندگانی او جز برای محنت و اندوه

هیچ نیست و آنکس که بوی از حقیقت بتمام او نرسیده و غرق داد و ستد و معاملات

دنیا بود حال او بعینه چون حال مردی باشد که او را مار گزیده باشد که زهر آن بتمام اعضا

والم او بعین تمام جسم شود
که از زهر مار و هم رهائی

در گیاه شعور و پوست و گوشت و خون و دیده او را از و برده باشد که یکی مو از خود
خبر نداشته باشد وای بر کسی که مراد ازین عالم این عمر و زندگانی بود ناپایدار و بیوفا
بنوعی نماید که از ابر سیه درخش برق بچشم در آید که همین نمود دارد و غایت شدن یعنی
من بر حیات خود اعتماد ندارم یقین بدان که باد را در دام توان آورد و آب کاس را
توان در کوزه کرد و درخشهای آب را که از تابستان نماید و ناپیدا کرد و توان در رشته
کشید لیکن بر عمر اعتبار و اعتماد بدار نتوان نهاد و وفاداری از و چشم نتوان داشت
و این عمر دو روزه را چون ابر هوای کنوار و کارتک که بزبان فارسی آنرا مهر و
آبان گویند و چون چراغی که روغن نداشته باشد و چون درخشهای آب که
بر خیزد و ناپیدا گردد تصور باید نمود و بدان که آن ابر نبارد و آن چراغ در حال
بمیرد و درخش آب نمود بیبود باشد مرد محروم از شناخت حق عمر او هر چند دراز باشد
محض از برای کلفت و اندوه هست در رنگ حمال حمیر که محض از برای کلفت او زیر بار
غم ماندن اوست و در حقیقت زندگی معتبر همانست که دران شناخت حق حاصل شود
و دران میوه کاری کند که او را از سبب آن کار از جنم گرفتن و باز بدنیا آمدن
خلاصی میسر شود و اگر نه حیوانات از وحوش و طیور و پرنده و خزنده و چرنده همه
بجان زندگی دارند لیکن از معرفت و شناخت حق دور ندای بر کسی زاده شدن

بطهان

۴۵

و بجهان آمدن از همان صاحب و انشان در حسابست که بدنیا آمده کاری کنند
که دیگر باینجهان نیایند و از راه جهنم راه نگردند تا آنکه از زاده شدن و مردن خلاص
نشوند ایشان چون خران پیر باشند که همیشه در زیر بار لشت افکار و پیلو ریش
بمانند و مردمی که از کیان و دانش و تمیز حق از باطل دور باشند هر چند شاسترها
و بیدها خوانده باشند مانند خر باربر باشند که کتابها را برداشته بار کرده باشند
و مردمی که درون ایشان روشن نشده باشد و از سواهای نفسانی خلاص
نگشته باشند و از کیان و دریافت حق سخن کنند و مردم را بترک و تجرید فرمایند
و خود بران عمل نکنند زندگانی ایشان بر ایشان وبال باشد و بیان حقایق ایشان
مردم را هیچ تاثیر نکند و فایده ندهد و آنکس هر چند که صورت خوب داشته باشد و ظاهر
او از آهستگی پیدا کرده باشد و خاطری با تمیز حق از باطل او را میسر باشد ولیکن
تا هنکار را از خود دور نساخته باشد و نفسانیت برو غالب بود زندگی او براو
وبال باشد و حیات او باری بود که بر گردن او نهاده باشند گنگان و اقتان
و خران آن بار را بمنزل میرساند ای رگهشیر جوانی که رونق زندگانی است هم
بقا و وفا ندارد و روز و دتر ترک تن میدهد و میگریزد و در رنگ هر رنگ که از
صحبت مردم بد بگریزد چنانچه عمر و زندگی این جهان خالی از خوبی و هنر مند نیست

والله اعلم بالصواب مراد از آن که ... (marginal note, partially illegible)

والله اعلم ... در بیابانها هر چند کتب ... خوانده ... (marginal note, partially illegible)

همچنان هیچ چیز درین دنیا نباشد که خوبی و وفاداشته باشد و عجب تر این

که در همچنین عمر و زندگی ناپایدار آدمی را اهنکار و خود بینی پیدا شود و او

از غفلت و نادانی خود مغرور باین حیات دوروزه شده خود را و کار و بار

خود را در پایه اعتبار نهد و بگوید که این از من و آن از من و منم صاحب اینهمه

اسباب و بدانکه من اهنکار و خود بینی را نهایت دشمن میدارم و از و

گریزان هستم و چنانچه اهنکار و خود بینی بسبب پیدائی غفلت و نادانی باشد

بسیاری از علتهای درونی میگردد که نفس آدمی بآن گرفتار و در مانده میشود

مانند کبر و حسد و کینه و غضب و غیره از صفات ذمیمه و اوصاف بهیمیه و آن همه

باعث عذاب و رنج میگردد ای رکهیشیر من از اهنکار و خود بینی بنوعی بیزار هستم و از و

دهم و فر دارم که از خوش نمیتوانم خود را از قوت لابدی تن باز میمانم چه

جای آنکه در رنگ سایر مردم از راه حواس از چیزهای دنیوی بهره توانم

بر داشت و یقین دارم که هر عملی و کرداری که با اهنکار و خود بینی کرده آید آن

همه هیچ و ناسودمند نیست و خوبی و بهتری در آنست که کسی از اهنکار جدا شود و خود

بینی را از خود دور بدارد و بدان ای رکهیشیر که این اهنکار و خود بینی در ... آدمی چون

ابریست غرنده و بارنده که از باریدن این ابر از زمین وجود او درختهای خار دار

برار دار

براز آز حرص وہوا وجمیع صفات ذمیمہ میرویدو میبالد وکلان میشود ای
رکهیشر من هرچند از اہنکار وخود بینی برکنار شده ام لیکن جون گیان وشناخت
پروردکار مرا حاصل نشده است در غفلت ونادانی این جهان نهایت
درماندگی دارم ومحنت میکشم لطف نموده از حال من پرسش فرموده بودی
من حقیقت حال خود را با تو شرح بکفتم حالا باید تو مرا ابدیش گیان کنی
وتربیت وارشاد فرمای وبسوی حقیقت راه نمونی نمای ودیگر التماس
آن دارم که هر مشغولی وهر کاری مرا فرماید باید که از اہنکار بوی وخودبینی
نداشته باشد ومقصود را جیند این بود که مرا مشغولی بامور جهانداری که
سراسر مقتضای اہنکار وخودبینی توام آن بود نفرماید واجه ازبیت
وصفت اہنکار جدا باشد ارتکاب نماید وفرماید یقین است که بهبود من دران
خواهد بود من مذمت اہنکار وخودبینی وعیب آن چه توانم گفت بجهت انکه
این صفت بذات خود عیبی وعلتی بزرگ ست که درون آدمی باشد وهزار
عیب وعلت وناخوشی دیگر را ظرف کردیده ویا خود همراه کرده نگهمیدارد
واین من وخاطر که عبارت از نفس باشد نیز جون تعلق بدهیان برهم
ومشغولی یاد هستی مطلق که نتیجه وثمره آن موجه باشد نکند وهر زمان تعلق بچیزهای

رابعه اعلم بالصواب [illegible]
[illegible]

والله اعلم بالصواب
یعنی تعلق تا من درحقیقت مطلق
ناپسندیده نیست پسندیده باشد
وآن سوا باشد شناخت
وناپسندیده باشم وان [illegible]
باشناخت چنانکه گفتن
[illegible] گوید در گیتا اگر
[illegible] مطلقا
[illegible] فنا گردد

[illegible] در اہنکار [illegible]

ناپایدار دنیوی نماید و یک لحظه برقرار نباشد در رنگ پرنو لیشم باریک
پری از پرهای نازک که بر تن جانور پرنده باشد که با باد و بی باد در حرکت
و جنبش بود یا همچو سگ کوچه گرد باشد که بهر خانه در آید و بهر جا بدود و در یکجا
قرار نتواند گرفت و نیز لبی زیانکار و زشت است و نهایت گرسنه چشم و حریص بود
که همیشه بهر سو میدویده باشد برای چیزهای فانی و ناپاینده کوشش نماید
و هر چند مطلوب و مشتهی خود برسد و آنچه دایم در طلب آن میکوشیده باشد اگر آنرا
بیابد هیچ سیر نگردد و بس نکند وای رکهیسر این من و جیب که نفس باشد من
از دست او و از سبب تشویش دادن او بی بیجان شده ام و نیز این من که
سگ گرسنه است یا باده خود که حرص بوده باشد از درون من تمام گوشت اعضای
مرا و احشا و امعای مرا و دل و جگر مرا خورده است و در من چیزی باقی نگذاشته
وای رکهیسر مانند آنکه چنانکه گرد بادی عظیم نخاشته تنک برگی را از روی زمین
برداشته و در هوا برده میان زمین و آسمان بهر سو گرداند مرا این من و نفس
سرکش و پرزور من بهر سو پریشان و سرگردان میدارد و بر یکجا قرار کردن
نمیدهد ای رکهیسر چنانچه تیر چوبی از که آنرا منجنیق آتش گویند بر کناره
چاه با دو چوب کوته بقدم آدمی که سرهای او را فرو برده و الیتا کرده باشند

رود بیر بیابان تیره حیرت شده ام و امانده از خود امولی کرده ام فسید

چه خاصیت من حرص و آز دست کرد از دست قفس

متعلق

متعلق سازند و ریسمانی دراز بقیاس چشمه آب چاه که با یکسر آن دولاب بسته
باشند و سر دیگر آن ریسمان با آن سر بالای تیر چوب محکم کرده باشند و در سر
پائین آن چوب سنگی و گلی آویخته و متعلق ساخته باشند که هرگاه که خواهند که آب
از آن چاه بالا کشند آن ریسمان را جانب پایان دراز کنند تا آنکه دولاب
با آب در آمده پر شود و بعد از آن دست از آن رسن باز دارند که گرانی سنگ
بار آن سر دیگر میل به پائین کند و آن سر بالا بهوا بر آید و دولاب پر آب شده
بر زمین رسد الحاصل مانند سر بالای آن تیر چوب که بواسطه قید آن ریسمان
لحظه بالا میل کند و لحظه در زیر زمین فرو رود و این حرص ها مرا گاهی به
بالا برد و گاهی در زیر زمین و تحت الثری اندازد و ای رکهشیر چنانکه جن جنبش
پر رود که اگر خواهد که خود را بهیبت نماید و سر او با آسمان رسد و پاهای او بر
زمین بود و آمده یکی را فرو گیرد و در تن او و درون او در آید و عقل و فراست
او را بپوشد و بدست او کار کند و بزبان او سخن گوید و تمامی اعضای او را
مغلوب خود کرداند همچنان این من و حیت که در کمال قوت و تصرف مرا فرو گرفته
و در من در رفته و این من و حیت عجب پر زور و قویست که مانند دریای آتش
شعله او سوزنده است و گرانی بی نهایت هم مانند لخت فولاد دارد که بر هر کس چون با

والله اعلم بالصواب [illegible]
برای کسی [illegible] و گرفته [illegible]
چون آن [illegible]

یعنی از زور [illegible] مقصود [illegible] خاصیت
یعنی از زور [illegible] مقصود
من است و اندیشه تحصیل آن مقصود
که خاصیت حب است مانند لت
پولاد گرانست که همه سرها در گردنها
در زیر آن شکسته و نرم شود و کم
وقت و رقت و [illegible] فضول
العیش [illegible] اعناق الرجال [illegible]

والله اعلم بالصواب یعنی بقوت عقل [illegible]
کسان میتوان شد و بقوت مجاهده
و در انکار [illegible] میتوان اندرخت
و بقوت صبر و تحمل غضب را میتوان
فرو خورد اما حاجت که عبارت
از دو هم است هیچ قوت پسندیده
نیست که اگر [illegible]
او در [illegible] دیگر در آید والله اعلم
بالصواب

کوه گران سنگ بیفتید وادو رنه بار آن درماند ای رکیسرها در یا را بتوان بدم درکشید

وکوه را بناخن توان کند و زنگشتهای سوزان آنرا توان لقمه کرد ولیکن با حیت ومن

نتوان لبس آید واورا نتوان علاج کرد ومن این نفس ومن را چه شرح دهم وعملها

وکارهای او را چه نوع توانم بیان نمود بشنو که آنچه موجب گرفتاری جاندار گردد

از خانه واسباب و زن وفرزند ودیگر چیزها اینها همه نتیجهٔ من وحیت است واز

واسطهٔ او بهم میرسد وموجب پیدایی هر سه عالم که عالم بالا وعالم روی زمین وعالم

زیر زمین باشد ورونق وجمعیت وترتیب ونسق این هر سه عالم از وست

وارز وآبادانی این هر سه عالم میشود وفنا ونابود شدن این من وحیت موجب فنای

هر سه عالم وسبب معدوم گردیدن اوست پس باید در آن کوشید وخود را بر آن

آورد که این من وحیت نابود گردد که موجه حاصل شود واز صفات خود فانی شده

ببقای حق تعالی نصیب گردد وای رکهشیرها من میدانم که من این وحیت سرمایهٔ اصل رنج

ورحت وباعث شادی وغم اوست واو گویا زمین صالح است که اعمال خوب وزشت

ونیکی وبدی در آن میروید که اگر این من وحیت دور شود کسی از رنج وراحت وشادی

وغم خلاص گردد وای رکهشیرها آدمی را هواوهوس وحرص نفسانی که زاده من وحیت است

مانند تاریکی شب است که چنانچه در آن تاریکی شب جغد وبوم شوم وشپرها در پرواز

باشد

باشند این تیرگی شب حرص وهوا انواع غمها والمها وگرفتاریها وقیدها دارد که
دران تیرگی اینها در نهایت زور وقوت باشند وهر تدبیری که برای حاصل کردن
کیان ودریافت اندیشیم وآن اسباب شناخت پروردگار که بهم رسانیم این حرص وسعیها
اثرابرطرف سازد ودر رنگ موشکی خورد که تارهای رباب سازنده را به برود از
ساز دور اندازد ووای رنگهسیر من چون مرغی ام که از آشیان خود وجای اصل خود
پرواز نموده بحراگاه دنیا ودانه چیدن صحرای وجود آمده بودم ودر قصد این بودم
که خود را باز بجای اصل خود رسانم ناگاه این حرص وهوا که صیاد است مرا بدام خود
درکشیده وگرفتار قید گردانیده وپر وبال مرا کنده از پرواز باز داشت ووای رنگهسیر
من از بس سوخته این آتش حرص وهوا گردیده تافته شده ام اگر هرچند دریاهای آب حیات
برمن بریزند این تاب وتافتگی از من نرود ودرونه بحال نیاید واین حرص وهوا عجب
شب تاریکیست که هردم شجاع ومردانه از وتبرسند ولو چند ومردمی که چشم دل ایشان
روشن تر باشد ایشانرا نابینا سازد وسعادتمندان که درونهای ایشان با
صدق وراستی آرام گرفته است ایشانرا از جا در آرد وتشویش دهد واین
حرص وهوا گویا زنی پیر وازجوانی گذشته است که بهوس زنا وبدکاری نزد هر پیر
وجوان رود ودر بستر او خود لیکن آمیزش وصحبت او جز سودائی وناخوشی نیارد

والله اعلم بالصواب ... حاصل ...
... وقت ... صحبت کسی ...

والله اعلم بالصواب
... فیض ...
... این تاریکی
... کند ...

ونیز چون عجوزی فرتوت و دست و پا از حرکت باز مانده باشد که با وجود آن همخواهد
که با صول رقص کند و چون برقص در آید مطبوع و مقبول دانایان نیفتد و از آن
جز خنده نخیزد و نیز این حرص و سوا العبنیه چون ماده بوزینه باشد که هر زمان بشتابی
او آید و به سوی هر نوع زنان لود و بجای که رسیدن کس ممکن نباشد او بآنجا برسد و بلکه
این حرص ماده زنبور سیاهیست که بلحظه بهوا بر آید و بلحظه میل به پایان نماید و جای
بودن او گل نیلوفر سینه هر کس باشد و در جهان هر نوع علتی و بیماری سخت که از آن
جان نتوان برد این حرص است که در مردم پیدا شود و آزار او بجان رسد و مردمی
که در گوشه و خلوت باشند متعرض ایشان گردد و بسیار برنجانند و نیز این حرص
و از علت بسوچکا است و بزبان هندی بسوچکا نام بیماریست که از وی هیضه پیدا شود
و طعام را در معده زهر سازد و قی آرد و مردم را بکشد و ارباب حکمت و حکمای طب
آنرا صفرای زنجاری گویند و آنرا مداوا و علاج نباشد مگر افسون و افسون آن
جز ترک مقصود مراد نباشد و آنکه از خواهش آرزو پاک شود او را این بیماری
تشویش نتواند داد و نیز گویا زنی بچه دارست که چنانچه او بچه خود را از پهلو به پهلو
گرداند و بر جا جنباند همچنان این حرص مردم را بهر رنگ که خواهد از جای بجای
گرداند و منقلب سازد و او را گردان کند و چنانچه شعاع نیر اعظم گل نیلوفر را شگفته

گرداند

والله اعلم بالصواب
آنچه بخاطر میرسد مراد از حرص
همه جا آرزو است و [illegible]
از وی جا هر کس را هم در
در اکثر جا بسوا ابراهیم نام
کرده شد

گرداند همچنان این حرص از سبب نظر کردن او بانچه تعلق کند و مطلوب او باشد دل آدمی

را خرم و شگفته سازد و بدانکه آتش سوزنده در چوب سنگ و آهن آن سرایت

نکند و شمشیر و تیر در تن جانداران در آید نماید که حرص در دل آدمی تاثیر نماید

و در زهد و مردمی که با علم و حلم و وقار و در شجاعت و مردانگی مانند کوه پایرجا باشند

این حرص ایشانرا مانند خس و خاشاک از جا برکند و بهر سو برکنده بر باد

سازد و پیش و پس بدواند و افتان و خیزان بهر طرف رو کند و در خواری و ذلت

افتند و بعد ازینکه مذمت و عیب تن لطیف و غیر مرکب که عبارت از من و حیات باشد

نمود حالا عیب این تن کثیف مرکب از آب و گل را می شمارد و یکیک را بیان می نماید

و میگوید که ای رامچند این تن ظاهر که هست سراسر ترکیب این از برای رنج و آزار

حاصلست باید دانست که آنچه در تن مرا لست که رکها و پیها و استخوان و گوشت و پوست

و خون و روده ها و دیگر اعضاست و هر عضو او دست و پای او چندین اجزا جدا جدا

دارد که آنرا رکها و پیها بهم پیوسته اند در رنگ سازینه یعنی عجیب رود که به نی و کدوها

و پارچهای چوب ترکیب یافته و تارها بران کشیده شده باشد که استاد آنرا در بغل

گرفته مینوازد و در نوای او و چون می شکند هر پارچه چوب او بهر سو پریشان می افتد

و هیچ کار نمی آید و این تن که در دیهزار هزار آلودگی و گرفتارست و انواع بیماریها

دورد ها د تشویشها را خانه و منزل است و در وی هیچگونه خوبی و هنر نیست مگر آنکه
صاحب او بجهت او همیشه در محنت و غم میباشد و باندک سرما و گرما محنت میکشید
و صاحب این خانه تن که شخص اهنکار و خودبینی است که درد میباشد و جمیع صفتهای
مذموم و اوصاف ناستوده فرزندان اویند و آنچه میگویند که نگاهداشت این تن و
غمخواری او باید نمود که درین نشاء وجود صفت صدق و راستی را از آن یافت و کردار
نیک و اعمال پسندیده بطفیل تن میسر گردد من بجدی از دست این تن از رو
و کلفت دارم که بهیچ وجه که صحبت او را که فانی و ناپایدار است نمیخواهم و زوال و فنای
او را خواهان هستم و بدانکه در خانه رسمی گاو و ماده گاو و گاو میش و بیش نگهمیدارند
در خانه این تن که جای شخص اهنکار است و من و جهت خادم و سرهنگ اهنکار و خود
بینی باشند و بر در خانه رسمی ماده و زنبه را می بندند و بر در این خانه تن زبان گویا ماده
و زنبه است که بهر سو جهت زنان و بیقرار باشد و در دیوارهای خانه رسمی بعضی استخوان
جانوران مرده بنهند درین خانه تن دندانست که بجای استخوان جانوران مرده
در دیوار وجود مضبوط شده و بدانکه مرا نه سلطنت و کامرانی و مراد خویش می آید و نه
مال و نه جاه و نه فرزند و نه حظ گرفتن و بهره برداشتن از راه پنج حواس مطلوب نیست
بجهت آنکه این تن و آنچه از خواص اوست همه رو در زوال و فناست و بقا ندارد

و اهل حس بجای آن جانوران را جا دارد در حق گویا که شخص اهنکار است ،
والله اعلم بالصواب ظاهر مراد بوبه باشد ۱۲

والله اعلم بالصواب مراد است و پیچ دم است ۱۲

و دم بدم بحسب اوقات مختلف نابود و معدوم شدنی است اگر بوی از بقا و پایندگی
میداشت قابل دل بستن می بود و این تن از بیرون و درون هیچ لطافت و پاکیزگی
ندارد و از بیرون خود ظاهر است که هر چند بشویند و پاک سازند در نهایت آلودگی
باشد و از درون گوشت و خون و بلغم و صفرا و سودا و غیر آن آلودگی دیگر دارد کدام
خوبی و چه لطافت داشته باشد که کسی دوستدار این تن گردد و دیگر این تن از روی گذشتن
اوقات پیر و ناتوان میگردد و چون اجل میرسد میمیرد و درین حال تن پادشاه و گدا
یکسان باشد و هیچ امتیاز و فرق نداشته باشد که چنانچه گدا پیر و ضعیف شود او
نشود و یا چنانچه گدا بمیرد او نمیرد و یا چنانچه گرما و سرما و دردها و بیماریها و آفتها
عارض تن گدا میگردد و پادشاه را عارض نشود و نرنجاند پس این تن را کدام خوبی
و چه لطافت باشد که قابل دوستداری بود اگر در درخشیدن برق و در نمود گندهرب نگر
یعنی اکثر اوقات وقت شام در هوا شهر آبادان با قصرها و عمارتها بنظر در آید
و در حقیقت چیزی نباشد مگر وجود وهمی و خیالی داشته باشد که آنرا بزبان هند
گندهرب گویند و اگر ابرهای ایام ماه کنوار و ماه کاتک که آنرا بزبان فارس مهر و آبان
گویند بقا و ثبات داشته باشد درین تن هم بقا و پایندگی بوده باشد و چون عیبهای
تن را بطریق اجمال گفت و مذمت آن نمود حالا احوال و اوقات تن را که طفلی و جوانی

و تلک الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون

وپیری باشد یک یک را بتفصیل یاد میکند و بدیها و عیبهای آن را بشمار در
می آرد و میگوید که این عالم را مانند دریای بی کنار و عوض بدان و چنانچه در دریا
موج و حباب و بخار وغیره باشد این دریای عالم را احوال مختلف بود از خوردی
وجوانی و پیری و زاده شدن و مردن و شکست و خسارت و داد و ستد و چنانچه
وزیدن باد دریا را در حرکت آرد و این جهان هم دایم از حوادث و وقایع
در جنبش و حرکت باشد و از حالی بحالی گردد اول درین جهان چون کسی از شکم
مادر بوجود آید و چنیم باید کرد تا را انواع عذابها و محنتها و آلودگیها گردد و در بیان
ناتوانی و زبونی بود و او را اصلا اختیاری و استقلالی نباشد و مانند گنگان
زبان بسته باشد و از عقل و تمیز بهره نداشته باشد و در هر چیز محتاج و زبون
بود و هر زمان چیزی خواهد و دست نگر دیگران باشد معلوم که درین عمر طفلی چه
ذوق و حظ جز محنت و عذاب نصیب کس میگردد این چه زندگانی بوده باشد درین
حالت طفلی یکی عیب آنست که من و خاطر در نهایت پریشانی و تردد و بهر سو دویدن
بود دوم بیداری و نشتابی و جنبش بردوام بعد از آن که این هر دو ناپسندیده یکی
و هر دو عیب یکجا شود حال بدتر گردد بدانکه چشم زن جوانرا و برق را و زبانه
آتش را و در فتنهای آبرا بیقرار گفته اند لیکن بیقراری و نشتابی و جنبش بردوام

این چهار

والله اعلم اول مرتبه
حق و خاطر هم قسم

والله اعلم یعنی تردد
من و خاطر یابی قرار
طفلی چه ... قسمی

والله اعلم بالصواب
اول تعلق جهت به بده
دویم تعلق جهت با بیقرار
سیم تعلق جهت نرم
چهارم تعلق جهت
به کیان اندر قسم

این چهار چیز نسبت به بیقراری و بی آرامی من و خاطر حزین نیست بلکه توان گفت
که اینها بیقراری و شتاب زدگی را از من و خاطر عاریت برده اند دیگر حالت
طفل و حالت سگ با هم مناسبت تمام دارد که چنانچه سگ بیک لقمه دم بجنباند
و لابه کند همچنان طفل باندک چیز لابه و زاری کند و زود تر راضی گردد و چنانچه
سگ باندک رنجانیدن در غضب شود و عوعو کند طفل هم زود برنجد و دشنام دهد
و برنجاند و چنانکه سگ در خوراک ملاحظه خوردنی و ناخوردنی نکند و بخورد گستهای
آلوده و ناپاک سر فرو دارد همچنان طفل هم درین چیزهای ملاحظه باشد و مقید
بپاکیزگی نباشد و من عیب ایام طفلی را زیاده ازین چه توانم گویم که چون مادر
تن او را شست و شوی دهد و او را شیر خورانیده بر بستر خواباند ناگاه ماه را
در آسمان بیند از کمال حرص و از طمع در ان بیند که آن ماه بدست او در آید
هر زمان دستها بسوی او دراز کند و در اندازد که بگیرد و بسبب طمائی و حرکتی
ازین نمیکند که طفل را باشد و او دایم در هر جا باشد آن جا را آلوده سازد
و از ناپاکی پرهیز ندارد و بعد از انکه ایام طفلی برآید و شعور پیدا کند چون پدر او را
باستاد دهد که تعلیم کند از استاد خود که مربی اوست گریزان و ترسناک بوده
باشد و از مادر و پدر و برادر کلان و چاکران پدر و رقیبان خود دایم در وهم

باشد و گوشمال یابد و باید دانست که ایام طفلی سراسر خانه و منزل وهم و ترس است
و این ایام خوردی از هر کس که باشد سرمایه جمیع ناخوشیها و ناپسندیدگیها
و خزانه بیعقلی و بی تمیزی و منزل وحشتها و غمهاست و چون مذمت ایام طفلی
کرد حال عیبهای وقت جوانی و ناپسندیدگی او ان شاء الله یک یک بیان مینماید
و میگوید که کسی چون ایام طفلی را بهزار ناخوشی گذرانیده بجوانی برسید دیگر گرفتاری
لغزهای ایام جوانی و هوسناکی و فرو افتادن از پایه بلندی گردد و در محنت
و عذابهای بینهایت افتد و چون خبیث جوانی در تن او در آید و تمام حسها و قوتهای
او را فرو گیرد و چنانچه شخصی جن گرفته خبرهای بیهوده گوید و سخنهای یاوه کند آن کس
هم که در تن او جن جوانی در آمده باشد در گفتن و نشستن و خاستن حرفه
نکند و در هیچ حرکت و جنبش و سکون ملاحظه ننماید ناگفتنی را گوید و ناکردنی را کند
و در جای نارفتنی برود و باید دانست که همین که جوانی در تن در آید عقل را تیره
و مکدر سازد در رنگ آنکه ایام برشکال آب حوض و غیره را هم تیره سازد و چنانچه
آب بذات خود نهایت صفا و پاکیزگی میدارد این عقل هم کمال صفا و لطافت
دارد و چنانچه آبرا بارندگی تیره و مکدر کند این عقل را هم جوانی مکدر و تیره کند
و دیگر جان مردی جوان گویا آهوی صحراست و چنانچه در وقت غلبه تشنگی سر آبرا

یعنی رنگ در افشار آب تصور کند و از دور بقصد آنخوردن بدود و دران شتابی
بلا خطه نشیب و فراز و پست و بلند نماید و ناگاه در کوی و حجری بیفتد و در ماند
همچنان حال مردی جوان در طلب تشنگی شهوت نفسانی زن را که بمنزله سراب
باشد مطلوب و مقصود خود داشته بدود و دران دویدن ناگاه گرفتار چاهها
و کوهها ی که لازم شهوت نفسانیت از بوهای خویش و سکرات گردد که دیگر
نتواند خود را ازان گرفتاری خلاص کند و این جوانی گویا کمانیست که چون کمانگر
درست سازد و زه کند در دست تیرانداز ان وقت کشیدن و چاشنی گرفتن
ترنگ ترنگ آواز دهد و از سازکاری و زور خود خبر بخشد همچنان این جوانی
هم زور و قدرت خود را نمایان گرداند و از قوت خود خبر دهد ای رهبر کامل
مردی از آدم سعادتمند هما کسی باشد که در ایام جوانی گرفتاری نفس بیشل او نیاید
و او را شهوت آلوده نسازد و با نیکوکاری و دهرم بوده ازین لجه خونخوار
که دنیا بود کشتی عمر خود را بسلامت بگذراند و قابل هزار آفرین باشد آن
جوان نیک بخت که در عنفوان شباب و ایام قوت و بی باکی سخن بنرمی گوید
و ناسزا از زبان او بیرون نیاید و مردم از و راضی و شاکر بوده باشند او
همیشه با نیک مردان و خداپرستان صحبت دارد و از خدمت ایشان

فیض برد و تعیین بداتکه این جوان باین صفت نباتیت جوهری نایاب و نباد درست
در رنگ نادر بودن باغها در اکاسی و گلستانها در هوا و چون جوانی بسبب طبع بد
ناپسندیده کیهاست و زن بد کاره سم علت بدانی ناشایستیها حالا شروع در
اظهار عیب آن می نماید و میگوید که در زن چه خوبی و کدام پسندیدگی باشد که طبع
باو میل کند که بظاهر صورتیست از خلط و خون و رگ و پی آراسته کرده شده و پستانهای
او غدها و گرهها از گوشت مانا و دانی آب و ساخته شده و استخوان بندی او مانند
پنجره ایست که ترکیب اجزاهای او از نی پایه ها نموده شده و او همگی بنیست نگر دست
و گوشت و رگ و پی و استخوان که با دو دم در روی آید و میرود و اگر هر کدام از
اجزا و اعضای او جدا جدا دیده شود معلوم که چه خوبی و کدام لطافت داشته باشد
که دل در وابسته شود و آن پستانهای او را که بینند آن و شاعران از روی تشبیه
دو کوه گفته اند و عقدهای مروارید را که از گردن او آویخته باشد با گنگ
نسبت می نمایند همان زن چون می میرد و نیم سوخته در زمین مرده سوز افتاده بود
و سگان و زاغان و انواع جانوران بقیه تن او را کنده کنده و قطعه قطعه ساخته
میخورند و شغالان تن او را بهر طرف کشیده کرده می برند و در حقیقت وجود زن
شعله آتش ناپسندیدگیها و زشتیهاست و چنانچه بر سر شعله دود می باشد که زنان آنرا

سرمه

[illegible]

سرمه و کحل گویان در چشم کشند دود این شعله سیاهی موهای سر اوست و چنانچه
آتش رسمی خس را میسوزد این آتش کسی را که نزدیک او شود میسوزد و چنانچه
باید که کسی دست با آتش رسمی نکند نباید دست باین آتش کرد و چنانچه در دور
از آتش سلامتی است همچنان در دور ماندن ازین آتش خیریت و سلامتی باشد
و بدانکه وجود زن دام است برای گرفتاران شهوت نفس چنانچه صیادان گنجشکان را
بدام رسمی کشند غافلان گرفتار این دام گردند و تیر زن شصت باشد چنانچه ماهی اسیر
قلاب شست گردد همچنان نادانان باین شست گرفتار میگردند و در می مانند و زن
ماهی رسمی باشد چنانچه ماهی در آب باشد این ماهی عرصه وجود و چشم گرفتن و زاده
شده بد نیا در آمدن بود و گل ولای لازم آب باشد اینجا گل ولای منی و حیض است
درین آب و ریسمان این شست هوا و هوس حسن خیالی است که در خلقت و سرشت نهان
مقصود بود و نیز قلاب این شست حسن و خوبی زن است که ماهی عقل بدان اسیر
گردد و زن گویا حقهٔ جواهر است چنانچه حقه جواهر رسمی میدارد این حقه انواع جواهر
ناپسندیدگیها و ناشایستگیها دارد و چنانچه حقه رسمی را از زنجیر و قفل لازم باشد این حقه را
انواع رنجها و محنتها و المها زنجیر و قفل باشد و من عجب دارم از مردی که زن را
خوش میکنند و رغبت باو می نمایند و ستایش او میکنند و جز تیغ گوشت و استخوان

ورکک وبی منیت این همه دل بستکی باو نشاید نمود و مردم از برای عیش و عشرت

و مباشرت زن را میخواهند من اصلا مباشرت و اختلاط با زنان دوست نمیدارم

پس زن را چکنم هر کاه من آنرا کذاشتم کویا تمام عالم را کذاشتم و چون تمام عالم را کذاشتم

بیاسودم و از غمها و محنتها بر کران کردیدم ای رکهیشر هر نوع ذوقها و خطها و آسایشها

که درین دنیا باشد بر دل من سرد شده من نمیخواهم که دل خود را یار دوی تن بندم

و مقید به بهره کرفتن کردم که میدانم که خط تن و ذوق کرفتن از راه پنج حواس غیر

نیست که نفس آدمی بهر ذوق و آسایش دنیوی که کشد چون لحظه از ان بهره ور

کردد و اندک محظوظ شود بعد از ان دل آنرا نخواهد و از ان لذت کرفتن باز ماند

مثلا کرسنه که بهر نوع طعام چرب و شیرین که میل تمام داشته باشد چون سیر

شود و استیفای خط بکند دیگر نخواهد که بسوی آن طعام نکه کند و همین نوع دیکر

دیکر حظها و ذوقهای نفسانی باشد باشد و بعد از انکه حقیقت ایام طفلی

و جوانی و نفس الامر لذت کرفتنها و ذوقهای دنیوی را کفت و عیوب هر کدام

را جدا جدا بشمرد و حالا مذمت ایام پیری و ضعف میکند و میکوید که آدمی

را چون بعد از ایام طفلی ایام جوانی میرسد و آن ایام را نابود و معدوم

میسازد بنوعی که کویا اصلا وجود نداشت و همچنان چون نوبت پیری میشود

جوانشد

جوانی معدوم و نابود گردد بنوعی که گویا اثری نداشت و چون آدمی پیر شود پوست
بر تن سخت و درشت گردد و گوشت اعضا نرم و پژمرده شود و موها بسفیدی
میل کنند و رنگ تغییر یابد و در روی و تن سراسر چینها پیدا شود و نهایت سستی
و ضعف رو نماید که باندک سرما و گرما بی طاقت گردد و تاب نیارد و از اندک
راه رفتن نفس کوتاهی کند و اورا حالتی دست دهد که بر نشست و خاست و سخن
کردن و جمیع حالات او تمام مردم خانه و عیال او بخندند چنانکه کسی بر دیوانه بخندد
و مرد چون پیر شود و حرص و درازی امید در وی بیفزاید در رنگ آنکه عقاب بر
درختی کهنه خشک آمده نشیند و حرص و آز برو غالب شود و این حرص و آز گویا
همزاد و همسازی انواع غمها و پریشانیها است و تمام احتیاجها و آرزومندیها در زمان
پیری رو می نماید و نیز وهم و ترس بر طبع مستولی میگردد اندیشهای دور و دراز
کردن میگیرد که من پیر شده ام مرا چه حال شود مبادا نادار گردم و محتاج شوم و این
ترسی و وهمی است که هرگز از دل دور نگردد و علاج و تدبیر ندارد و هر آرزوی
و هر هوسی که در پیری پیدا راه یابد از آن آرزو و از آن مطلوب معلوم که چه
بهره بوده باشد همین هوسناکی شد و لیس و سر پیر گویا مرده ایست یعنی بزبان هند
پلیته است و این مرده برسمی بصورت خاکستر آلود بنظر در آید سر سراپای پیری رنگ

مجدبه

خاکستری میدهد و پلیته را مردم حوز بند و حوز بنده سر این پیر کست
و مرگ کو باراچه بزرگست که متوجه است و می آید و سفیدی موی سر پیر علم
و برق آن راه است که پیش آمده و نصیب گردیده دیگر مرد پیر گو با صندلی از
سفیدی موی بر جود مالیده و جوانان که صندل بر جود میمالند اکثر بحجت مباشرت
و اختلاط با زنان باشد این پیری را نیز در معنی سه زن میسر گردیده که در نکاح او
یکی در آمده یکی احتیاج و دوم ناتوانی سیوم غم و درد که از وجدا نمیشوند و با او میباشند
و زندگی که با پیری باشد این زندگی چیزی نیست که مرگ از این حالت بهتر بود و دیگر
پیری را مبارزی کاردیده و جنگ آزموده تصور کن که بسیار غالب و پر تهور است و هیچکس
نتواند با او لیس آید و جمیع خوبیها و قوتها و علمها و دانشها و هنرها که در کسی باشد آنها را
پیری از تن بکر برد حالا از شمار عیبهای ایام طفلی و جوانی و پیری تو اجبی معلوم شد
که درین جهان هیچ خوبی نیست و سراسر پر از محنت و غمهای بی نهایت است و اگر
کسی گوید که کیانشان و واصلان درگاه حق را درین جهان ذوق تمام میسر باشد
باید گفت که سخن در اینست که هر نوع ذوق و راحت که درین جهان نصیب گردد
پاینده و باقی نبود بحسب اوقات مختلف تغیر و تبدیل باید این زمان و وقت را
که رنج و راحت و شادی و غم و البته آنست موشی دان که هر نوع جابره و تماش

والله اعلم بالصواب
چراتمان کرشنی محفوظ است
بسبب سخن قسم

واجناس

واجای کس باشد اگر آنرا به بردو پاره پاره سازد و هیچ جنبش و هیچ جای نباشد
که زمان و وقت آنرا فرو نمی برد و نابود نمیسازد و این زمان و وقت عجب
شخصی ستمگر پرور و لیکن بسیار زور و بسیار خوار است که هرچه باید بخورد و سیر نگردد
و این وقت عالم را بنوعی نابود میسازد که باد ستها نام آتشی که در دریا مخلوق
شده و آب دریا را روز بروز معدوم و نابود سازد و بسوزد و از دست
زمان و وقت هیچ کس و هیچ چیز خلاصی ندارد و آنچه پیدا باشد و اهل زمین
و آسمان از فرشته و دیو تا همه را لقمه خود میسازد و هرچه بنظر در آید از خوب
و زشت و پست و بلند همه جوز اک وقت بود در رنگ گرگ که جانوری عظیم الجثه
پر قوت باشد و ماران جوز اک او باشند و این زمان و وقت الحنین بسیار
پر خوار است که خس و خاشاک و خاک و درخت و سنگ و هرچه هست
همه خورد و هرگز سیر نگردد و آروغ نزند و این زمان گویا درخت کوثر است
که بغایت بلند است و این کوثر از درختهای معروف زمین هند باشد و هر چند
وجود یعنی بیضهای برهمان که شامل تمام موجودات هستند باشند بر آن درخت
شاخهای او را پیدا شود و چنانچه برهای درخت کوثر را ازلبهای بیشمار
بود این صورت کردی وجود و این شکلهای مدور بیضهای آفرینش بر آن

و تنها او بود و اهل نسخه بسمه

پیشنهای مخلوقات هر نوع و هر جنس باشد و این زمان و وقت گویا شخصی است
که روز و شب دو چشم اوست و او در جنگل وجود درآمده از میوه‌های آن
جنگل که عبارت از موجودات و جانداران است خام و پخته همه را میخورد تا
آنکه هر هشت طرف دار دنیا و عالم را که اندر واکن و جسم و نیرت و برن و ورت
و کبیر و الشان و مهادیو باشند و میوه‌های معتبر این جنگل وجود ایشانرا توان
گفت میخورد و در کتب معتبر اهل هند هاست که خدای تع بعد از آفرینش عالم هشت رو
حانی را آفریده و هر هشت طرف زمین را حواله ایشان کرده و ایشان نگاهبان
و طرف دار میباشند و شخص زمان و وقت که این عالم کلبه کهنه خانه او و جای
بودن او باشد و کیانیان و واصلان درگاه حق که مانند جواهر قیمتی در صحن
این خانه پراکنده افتاده باشند او چون صاحب این خانه هست این همه را
از زمین برگرفته و بدست او زده در حقه مرگ جا میکند و نگه میدارد و نیز این
زمان و وقت شخص هوسناک و خودآرائیست که هر گاه میخواهد گوهرهای وجود
موجودات را بر ریسمان ست و رج و تم درکشیده و سفته و عقدی ساخته بگلوی
خود می اندازد و ست عبارت از حقیقت فرشتها و روحانیان باشد
و رج حقیقت آدمی و تم حقیقت حیوان بود و باز چون این عقد کهنه شود ریسمانرا

گسسته

کسی که گوهرها را پراکنده میسازد و بهر سو پریشان میکند و باز چون میخواهد
آن گوهرها را برچیده و جمع ساخته و مثل سابق بر ریسمان بست و رنج و غم کشیده
باز در گلوی خود می اندازد و میپوشد و دیگر این زمان و وقت گویا صیاد
که در جنگل و صحرای عالم بشکار برآید و جانداران عالم را که بمنزلهٔ آهو و گوزن
و نیلگاو و خرگوش این جنگل و این صحرای عالم باشند به تیر زند و شکار کند
و رسم است که در سیر و شکار گولابها و حوضها در جنگل بنظر در آید و گلهای
نیلوفر در آنجا دیده شود و درین عالم مهاپرلو و قیامت را دریای القور گن
و آن دریا را این باد شوها نام آتش که همیشه در دریا باشد و آب او را میسوخته
باشد که طغیان نشواند کرد گل نیلوفر این دریا بدان و در شکار رسم باشد که
صاحب شکار در شکار با خود گوشت و تلخی و شیرینی و ترشیها و نانها همراه
برمیدارد و در آن چیزی همان روز خورد و چیزی روز دیگر قوت خود سازد
همچنان این صیاد وقت و زمان درین شکار که بجنگل عالم میکند این جانداران
هر نوع و هر جنس را با خود برداشته میدارد و بنوبت و تدریج آنرا میخورد و نابود میسازد
و رسم است که صیادان و اهل شکار سگان همراه میدارند که جانوران را میگیرانند
این صیاد وقت و زمان سگ طوق در حالت پیری و ضعف را بدست خود

گرفته و درین جنگل می آید و آنرا در پی هر جانوری سر میدهد که این سگ او را
درانداخته میگیرد و شکار می نماید و رسم باشند که صاحب شکار پیاله شیر را
گاهی بدست گیرد و خورد و این صاحب شکار وقت و زمانست گویا تمام اهل عالم پیاله
شراب است که بر کف اوست و شراب این پیاله دریاهای عالم را تصور کن تا که این
پیاله را این شکاری در حلق خود بریزد و بخورد یعنی قیامت و مهاپرلو شود و این وقت و
زمان شخص غالب و زبردستیست که در معدوم ساختن و نابود کردن موجودات
عالم مهادیو بند کاری او مینماید و یا او هم دست میشود و چون در اعتقاد هنود ثابت
که فنا کردن موجودات و معدوم ساختن تعینات عالم حواله مهادیو است میگوید که
ای صیاد وقت و زمان اینچنین شکاری هست که مهادیو نیز ولو شکار کننده
او باشد و چنانچه نیز رسمی یال و کتف سطبر و بر زور دارد مهادیو نیز گیسهای عظیم بهیار
کارهای خود همراه دارد و نیز این زمان گویا چه گوکل خوش او گر باشند که تو ای
خوش آینده از رونق و ترتیب و نسق عالم و نسبت خویشی و برادری و پیری
و فرزندی دنیا که از زبان هند مایا گویند دارد و این شکاری وقت و زمان
که هیئت فنا ساختن و معدوم کردن اهل عالم کمان بر بر زور اوست و تیرهای
این کمان اسبابی مرگست از تب و درد سر و استسقا و بیهوشی و غیره و رسم است

کرد و بند

که در وقت تیر انداختن از کمان آواز ترنگ می برآید و این کمان از ترنگ چاشنی

فرض و آن ترنگ کردن گویا این عبارت میگوید که من فرشتهها و دیوتهای بزرگ

وغیره را نشانه سازم و بگشتم و هیچ کس از تیر من جان نبرد و باید دانست وقت و زمان

گویا زنی رقاصه است که زیورهای سر و روی و بازوبندها و طوقها و خلخال و انگشترین دست

و پای او همه عالم باشد و زن رقاصه رسمی را در حالت رقص کردن زنگولهای کمر

با آواز کنند این رقاصه را نالهای دردناک گرفتاران ستمکشها و دوزخ زنگولهای کمر

و پاها بود و دیگر زن رقاصه رسمی را کمربند زنگوله دار باشد این کوه قاف که گرداگرد عالم است

گویا کمربند زنگوله دار این رقاصه است و زن رقاصه رسمی جعد دراز تا لب ساق پا میدارد

این رقاصه را جعد دراز دم آن طاوس است که او مرکب سواری کارتکی نام پسر مهادیو است

و نیز در وقت رقص او آواز ضرب و اصول پا میباشد این رقاصه را آواز شعلهای نور که از چشمهای

مهادیو می برآید آواز ضرب اصول باشد و باید دانست که این زمان و وقت که این

طور بزور و زبردست است که هیچکدام از دیوتاهای بزرگ را تا معدوم نسازد

نگذارد معلوم که بقای نسل پاکسان که از آن و کل پیدا شده ایم درین عالم چه صورت

داشته باشد و ما را ایمنی از کجا بود ای رکهیشر حال این وقت و زمان را اندیشید

و فنای اهل عالم المعلوم ساخته آتش در من می افتد و درونه من مانند آتش [illegible]

[illegible] والله اعلم [illegible]

که از درون گل بالیده ولی قصور و رخنه بنظر در آید و از درون شعلهای
بینهایت داشته باشد میسوزد و دم نمیتواند زد و چون یافتن کیان و حاصل
کردن شناخت حق موقوف بر صحبت داشتن با نیکمردان و سالکان راه خداست
من هر چند کوشش میکنم که صحبت و ملازمت مردان خدای و عارفان درگاه
مرا میسر گردد این دولت ملازمت عارفان و صحبت داشتن با کیانیان از
کم طالعی من چون زن جوان پارسا و عفیفه است که از مجمع مردان میگریزد
و کناره میگیرد از من دوری میکند و من ازو محروم میباشم و من در هر چه نظر
میکنم فانی و ناپاینده می بینم و با هیچ چیز این جهان و هیچ حال این دنیا در رونه من آرام
نمیگیرد و از ان سبب من همیشه دل گرفته و متنفر خاطر میباشم ای رکهیسر من
هیچ کار و کردار خود را اختیاری نمی بینم و موافق خواهش و آرزوی من
چیزی نمیشود اگر میخواهم که خود را بر بلندی کاری نیک و برای روشنی گزیده
و پسندیده بکشم البته پای من از ان مرتبه میلغزد و در پایان می افتم
و مرا مردم بد و ناجوانمردان که باید از صحبت ایشان کناره کرد درین دنیا بیش
می آیند و نیکوکاران و صالحان و اهل سعادت که ملازمت ایشان غنیمت
باید شمرد درین عالم یافته نمیشوند دیگر کسی را که دیده میشود که زاده شده

والله اعلم بالصواب [illegible]
وجهی که مقتضی من و حب است بر
مقتضی من و حب دیگری خواهش او بر
کرده و جمیع آرزو [illegible] زمانه
مقتضی زمانه نشد [illegible]
و مرتبه رنج تاخیر شده مرتبه بر
خواهد رسید و علت عقل [illegible]
طرف شده است [illegible]
[illegible]

و درین

ودرین عالم آمده یقین کرده می آید که او را مردن در پیش است وآنکه مرده وازین
عالم رفته بجزم دانسته میشود که او باز درین عالم جنم گرفته خواهد آمد و زاده خواهد شد
آخر کار هیچ چیز معلوم نیست که بچه خواهد انجامید وچه خواهد شد بنابران غمناک وحیران
میباشم واین آبادانی عالم وجمعیت ورونق عالم که دیده میشود رو بخرابی وویرانی
دارد وجمیع جانداران خواهند مرد وودیعت حیات را بقابض ارواح خواهند
سپرد واین شهرها ودهها همه خراب وویران گردیده نام ونشانی نخواهد ماند
وآبادانیها جنگل وصحرا خواهد گردید وکوهها وبلندیها پست خواهد شد واطراف
هم نخواهد ماند پس با هستی خاک تا چه حساب باشم ووجود فانی ما را چه قدر
وچه مقدار بوده باشد هر گاه که آسمانها واختران وزمینها وافلاک هم
نابود شدنی ومعدوم گشتنی است ما چه چیز وچه کس باشیم که ما را از بنجه شخص
فنا ایمنی چشم بوان داشت وچون هر هفت دریا خشک خواهد شد وکاملان و
فرشتها ودیوتاها همه لقمهٔ مرگ وفنا خواهند بود ما غافلان وناکسان بقا را
بقا وثبات از کجا میسر باشد چون مهادیو وبرهما وبشن که سردار دیوتا
وسرکارداران عالم هستی باشند ایشانرا فنا خواهند بود ونابود خواهند شد
گردیده نام ونشان وبی مقدارانرا کجا مرتبه آنکه از فنا سلامت مانیم

اندرین عالم رفته ... [illegible]

الغرض بالعرض ... [illegible]

وازین عالم ... [illegible]

ودست اجل بما نرسد وچون حالا زبردستی وغالبتری از زمان و وقت نباشد
آخر کار وقت وزمان هم نابود وفانی میگردد بجهت آنکه بظاهر دیده میشود
که چون شب درمی آید روز نابود وفانی میگردد بجهت آنکه بظاهر دیده
میشود وهمچنین شب از در آمدن روز معدوم میگردد وهر وقت را چون
وقت دیگر از پی میرسد اورا نابود میگرداند ومردمی که کوته اندیش اند وغرق
دریای غفلت ونادانی هستند ایشانرا بحسب وقت چون مرادی از مرادات
نفسانی دست دهد آنرا غنیمت دانند ودل دران نسبته خوشحال وخرم گردند
وچون نظر در جمعیت حال خود وخویشان وفرزندان کنند ورونق کار خود
را به بینند واکثر اسطلاب علی خود دانسته بر مال وجاه خود مغرور گردیده خودرا
ثابت وپایدار خیال نمایند وبنا مووش رسم وعادت زندگانی کردن را سرمایه
حیات شمرند این طایفه همیشه گرفتار غمها والمهای حوادث دنیا باشند
وهرگز خلاص نشوند وانکس که روزانه بکار وبار وروزگار خود مشغول باشد وشب را
چون بخانه درآید ونقدی وحاصلی با خود بیارد وجمعیت ورونق خانه
وروزگار خود را به بیند ودل او بران انسام آرام گیرد وخوش وقت شود
وبرای خواب کردن بر بستر نرم پا دراز کند وبا من بخواب غفلت رود این طور

امن وایمن

امن و این نوع آسایش جز مردی غافل و اکیانی را نباشد و مردی که کیانی
و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت کار خود باشند ایشان همیشه دلگیر و غمناک
بوند و هرگز بخواب راحت پا دراز ننمایند و نیاسایند و یقین است که گرفتاری
و مشغولی زن و فرزند و کار و بار دنیا مردم را بعینه چون حلوای طرازان شیرین
باشد که دران زهر و داروی بیهوشی تعبیه کرده باشند در اول حال و یک
و ید همان انداختن بغایت خوش نما و شیرین بود و آخر کار بیهوشی ارد و نقد
و سرمایه حیات در سر آن رود و هم حاصل این دنیا را اعتبار نتوان کرد و مدار
بران نتوان نهاد و چیزی نباشد منذر را چه و حاکمی در برابر دشمن قوی ازها
خرج کند و لشکرها و استعداد بهم رساند و فیلان و اسپان پیدا کرده و الات
حرب جمع کرده از روی مدد بخت بران دشمن غالب آید و ولایت و خزانه و استعداد
او را بتصرف خود در آرد و بعد ازان خاطر جمع ساخته اندیشه کند که حالا در
راه من خاری نمانده و التفات و پریشانی خاطر از هیچ ممر پیدا نیست باید که
با امن و آسایش رند کامی کنیم و از عمر حظی کریم و چنان و چنین میکرده باشیم ناگاه
اجل از کمین بر جهد و او را لقمه خود سازد و این خیالات او همه خام بر آید و آخر
کار با هزاران حسرت و افسوس و با انواع تلخکامی و نامرادی ازین جهان بر رود و باید

و انست که اشنای دنیا و رابطه مادری و پدری و فرزندی و برادری و خویشی
چیزی نیست و مدار بر آن نتوان نهاد و این جمعیت و خانه و روزگار مانند جمعیت
روزهای عید و موسم زیارتگاههاست که هر کسی از جای خود بدانجا رسد و بعد
از فراغ شرایط انجا هر کس رو بجائی نهد و آن جمعیت به پریشانی مبدل میگردد
و یکی از دیگری یاد نمیکند و دیگر ما خود آدمی و آدمی زاده هستیم و مدت عمر طبیعی
ما معلوم و مقرر است بر تقدیر یکه از حوادث بسلامت مانیم و بنهایت عمر طبیعی برسیم
چه قدر مدت در دنیا زنده باشیم طایفه دیوها و فرشتها که عمرهای ایشان هزاران
هزار سال میباشد و اجسام لطیفه و نورانی هستند ایشان هم آخر کار معدوم فانی
میگردند پس درمیان عمر کوته و عمر دراز چه فرق باشد و عجب است انکه ادمی با این
ناپایندگی و بی ثباتی عمر را بچیزهای بیهوده میگذراند و اوقات شریف را ضایع
میکند و آنچه ناگزیر و ناچار است و آخر کار کار با اوست اصلا او را یاد نمیکند و در
شناخت او کوشش نمی نماید و جان دار درین جهان بعینه چون مردی
مشعبد مقلد بود که هر زمان بصورتی دیگر برآید و بشکلی غیر مکرر جلوه نماید و در
مجمع درآمده رقص و بازی کند یعنی هر وقت جنم گرفته بصورتی برامده مشغول کار و بار
گردد لیکن ازین مشغولی بی فایده چیزی بدست او در نیاید که او از تردد آمد و رفت

این

این جهان خلاص گرددر احمید بعد از انکه مذمت مردمی که از شناخت مبدأ دور باشند
نموده و عیبهای غافلان در کیانیان بر شمرد حالا شروع در مذمت عمر و اوقات
آن می نماید و میگوید که ایام طفلی گذشت و موسم جوانی بهجواب روان گذشت
و ازانچه دران ایام عمل و کردار کرده شده بود نیز بر گذشت و حالا که نوبت
پیری و ضعف رسیده از ان هر دو موسم خبر یاد کردن اثری نماند و باید دانست
که این ایام پیری هم بزودی خواهد گذشت و در رنگ آخر پاس روز و مانند خواب
و خیالی تمام خواهد گردید و ما چه باشیم و در چه حساب آییم که برهمان و انس و رد و جمیع
دیوتا و روحانیان کامل مرگ را پیش میروند که با جل خود نابود گردند در رنگ آن آتش
دریا که پیش باد شهانام آتش میرود که سوخته گردد و جمیع اوقات بر یک رنگ و یکسان
نمیگذرد و بجهت انکه ساعتی غم رو میدهد و ساعتی شادی زمانی جنم گرفته زاده
میگردد و زمانی دیگر لقمه مرگ میشود و میمیرد و ازین جهان میرود غرضکه احوال زمانه
بسیار منقلب و متغیر دیده میشود که همیشه حال اینست که پست و بلند پست میگردد و گاه
فقیر غنی میشود و گاهی غنی فقیر و نادار میگردد ای رگهبیر از آتش این اندیشه و این فکر
درون من سراسر سوخته است بدان سبب مرا هرگز میل بهیچ خوشی و رغبت دنیا
نمیشود و خوشحالی رو نمیدهد و دل بر هیچ حال قرار نمیگیرد و نه بزندگی بدار توانم نهاد

بدوانل

و نه بر مردن و از این جهان رفتن بجهت آنکه بعد از هر زیستی مردنست و بعد از
هر مردنی زیستن و بدنیا آمدن و در پریشانی افتادن و گرفتار گردیدن و بیشتر
اوقات این اندیشه بدل راه می یابد که حالا که زنده ایم و دست و پا و دیگر
اعضا بسلامت و اختیار بدست داریم درین فرصت که حیات را پاک بسازیم و از
پریشانی و الوده گی خلاص نکردانیم باز کی سازیم و چگونه کنیم این اسباب دنیا
و مشغلی زن و فرزند و آنچه دل آدمی را به برد زهری قاتل است نه آن زهر
رسمی که آن زهر همان کس را که خورده باشد بکشد و خود یک تن را نابود بسازد
و این زهر قاتل که گفته ام هم تن این نشاه و هم حال را نابود می نماید و هم تنهای جنم
های آینده را کشنده است پس معلوم شد که این زهر گرفتاری زن و فرزند است و غیره
که کشنده است بسیار تنها را و مردم اگیانی و غافل دایم گرفتار رنج و راحت و شادی
و غم و مقید بمحبت زن و فرزند و در بانده دوستی و دشمنی دنیا باشند و مردم گیانی
و صاحب دریافت حقیقت بخلاف این مردم اگیانی از رنج و راحت و شادی
و غم ازاده باشند و احوال دنیا را از زیستن و مردن و غیره اصلا اعتبار
نکنند و همیشه در دهیان برهم و مراقبه یاد حق بوده باشند و باید دانست که
این عمر و حیات دو روزه همچو آن آتش است که همراه ابرها بود و آن ابرها را باد میراند باید

عقل و علم با انکار است
و انکار آرزو همراه است
تن

گران

که آن آب البته بر زمین افتادنی باشد و ممکن نبود که تواند ایستاد و آنچه درین
قدر عمر و زندگانی از راه پنج حواس بهره گرفته شود و حظ نموده آید بقای آن
چون بقای درخشش برق باشد که از ان ابر پدید گشته و ایام جوانی مانند آب
روانست که در گذر باشد پس من بتحقیقت حال این عمر زندگانی و بهره
بر گرفتن از جوانی و عمر بواجبی رسیده و این احوال را هیچ دانسته خاطر خود را
آزاد کرده ام و دل خود را جمع نموده بر در خانه چیت قفل نهاده ام و این متاعهای
کاسد درختهای فاسد و رایگان که عبارت از چیزهای دنیوی باشد در آن
خانه اصلا جا نمیدهم و من عقل و دانش خود را که تابع من و چیت است چون نیکو
بملاحظه میکنیم اختیاری بدست ندارد و مستقل و برجا نیست که کاری به مراد
تواند کرد در رنگ آن نوعروس که در خانه داماد آید و او هیچ اختیاری در بودن
بجائی و رفتن بجائی نباشد بجهت این از شما التماس می نمایم که مرا رهنمونی کنید
بکاری و تدبیری که این عقل مرا چیت بهر سو نمیداند و پریشان نتواند کرد و از ان
منزل و رز ان مقام که محض صفا و لطافت داشته باشد و در انجا چیزی هم و هستی
مطلق را گنجایش شود مرا خبر دهید ای رکهیسر کامل وای طبیب حاذق من پیش
تو حال خود را برای این میگویم که تو بر درد من اطلاع یافته علاج میتوانی کرد چون

در هوم رسم است که اجناس را با روغن و شکر همراه کرده در آتش می اندازند
که میسوزد و خاکستر میگردد باید دانست که این هوم که عبارت از آتش افروختن
و اجناس را در ان انداخته سوختن باشد در اعتقاد هندوان عبادتی و شکر
بزرگ و کار خیری کلانست حال من گویا جنسی است که با روغن و شکر خواهش جسمانی
که در شناسه های جیم با جان در راه همراه میباشد در آتش وجود این جهان انداخته شده
التماس می نمایم که از حال من غافل نشوید که بسوزم و نابود شوم بلکه از جهت شما
طمع میدارم که چون سیماب شوم که با اجزای لازم آن استاد کیمیا گر در آتش می اندازد
و نابود نشوم سوخته و نابود شده دست و پا میزنم هر چند بهر طرف چشم میکشایم همین
آب بنظر در می آید و غیر از آب چیزی دیده نمیشود که دست در ان زنم و خلاص خود را
بوسیلهٔ آن طمع کنم یعنی درین عالم هر چه از هر طرف هست همه اسباب گرفتاریست شما
کاری کنید و مراد ستگیری نمائید که از گرفتاری این جهان خلاص شده بجای امن
رسم و از خطر غرقه شدن نجات یابم ای رهنمای کامل من از سبب گرفتاری
این عالم بسیار ملول و دلگیر میباشم و یقین میست که شما تدبیر آن میدانید که مرا رهنمونی
بسوی کیان و دریافت کنید و احتمال آن دارد که با من ظاهر نسازید و نگوئید
باین اندیشه که شاید من بر فرموده شما عمل نکنم و گفتهٔ شما خود را است نگیرم

والله اعلم بالصواب [illegible]

[illegible marginal note]

دیا انکه

دبا اینکه چون ترا راه نموده شما طریقی پیش گیرم و ترک مرادات نفسانی نمایم و آن
موجب خلل و فتور در خاندان سلطنت نباشد و مردم گویند که ایشان رامچند
را جوگی ساخته از رسوم جهانبانی دل گرفته گردند ای کامل راه خدا من ترک اشغال
خود نموده از خورد و خواب و آسایش گذشته ام و از آرزوهای نفسانی خود را
بگوشه کشیده ام و جامه پوشیدن و بوهای خوش بخود مالیدن و سواری اسپ کردن
را ترک کرده ام و هیچ عمل و هیچ کار پیش نمیگیرم و کرداری نیک را هم نمیکنم و عزت و جاه
و سلطنت و خواری درویشی و سنیاس نزد من یکسان شده ولی خواهش و آرزو
گردیده و مراد خود را گذاشته ولی وهم و ترس شده مطلقا از خاطر بیرون نتوانستم
و من خود را میخواهم که مانند صورت دیوار شده باشم و مقید هیچ نشوم و آزاد مطلق
کردم رامچند چون این نوع سخنان پیش بششوامتر گفت و احوال خود را باز نموده التماس ارشاد
پس گیان کرد بششوامتر خوشحال گردیده در مقام این شد که چون این سعادتمند مستعد گیان
کامل شده من با او چه گویم و مرا چه نوع پیش باید آمد که رامچندر راست بمقصود خود رسد
در رنگ طاوس مست که غرش ابر را بشنود و خوشحال گردیده بنوا در آید و آواز خود را راست سازد
که سفیر زند در خود نگنجید و نجابت خوش وقت گردید فصل سیم از بیراک پرکرن که چون رامچندر
همگی همت خود را در ذات برهم بست و التماس تلقین و اپدیش گیان از بششوامتر نمود او

در مقام ایدیش کیان و ارشاد در اتده حکایت سکهدیو که صاحب عرفان و مالک
کیان کامل کشته بود بار اجنید کفت و اورا طریق وصول مبدا نمود چون راجنید سخنان
دل کرفتکی ازین دنیا و بی آرامی و بیقراری خود از سبب دوری مبدا پیش بشنوامتر
کفت و شکایت از کرفتاری دنیا اظهار نمود و احوال خود را باز نمود تمام دیوتا های عالم
بالا و فرشتها و روحانیان ملا اعلی که متوجه مجلس ایشان بودند شنیدن این سخنان
حیران ماندند و تعجب میکردند و باهم میکفتند که بنید آدمی زاد خاکی نهاد را با وجود
پستی خلقت و کدورت فطرت آب و کل این همه شوق بسوی مبدا و این همه بال
و پر زدن بجهت پرواز بجانب بستان لقا چیست نظم چه نسبت خاک را با عالم
پاک و اهل آن مجلس که همه اهل ادراک و دانش بودند از کوش کردن سخنان راجنید
خوشحال شدند و موها بر تنهای ایشان برخواست که سرازیک تا ها پوشیده تن ایشان
برآورد و غریو از حاضران برآمد و از بالا دیوتها آواز بلند کرده احسنت احسنت میکفتند
یعنی خوب کفتی خوب کفتی و نیز کفتند که ما روحانیان و باشنده های عالم بالا هستیم مجالس
خاکیان بسیار دیده ایم و کرد جهان مجمعهای ایشان بسیار برآمده ایم لیکن این نوع
سخنان هرکز نشنیده ایم و ندیده ایم که کسی در ایام جوانی و زمان شباب و با وجود
دست رس باسباب دنیوی و حصول مرادات جهانی دل بدنیا نه بندد و اینهمه شوق طلب

مبدا

مبدأ اظهار نموده مانند جانوری گرفتار پنجره گردیده هر زمان بجهد و بهر سو پر زند
که بنوعی بود که ازین پنجره گرفتاری خلاص شوم سخنان راجه چند در ما تاثیر کرده و طالبان
کیان و دریافت گشته ایم و درین اثنا زمزمه تعریف و توصیف از در و دیوار و
زمین و زبان بگوش خاص و عام میرسید و دیوتها و روحانیان گلها از عالم
بالا نثار میکردند و تا نیم ساعت بارش گلها بود و رکهیشران که از حاصل کردن
صفا و لطافت باشندهای عالم بالا گردیده و در میان دیوتها حاضر شده
بودند همه باتفاق قصد در آمدن مجلس راجه جسرته که دران مجلس بشوامتر و بشسته
حاضر بودند و از جا و مقام خود گذرانیده دران مجلس پیدا شدند راجه و تمام اهل مجلس
بدیدن آن بزرگان درگاه خداوندی بر پا خواستند و تعظیم ایشان کردند خصوصاً
بشوامتر و بشسته باستقبال ایشان چند قدم پیش رفتند و یک یک از رکهیشران
را دریافته و ملاقات کرده بجاهای خود آمدند راجه پیش دوید و قدوم ایشان را
اعزاز و احترام تمام نموده و بهر دو کف گلها گرفته بر ایشان نثار میکرد و رسم
پوجای ایشان بواجبی بجا آورده و میگفت که ای بزرگان و ای خاصان
درگاه خدا کرم کردید و لطف نمودید که ما را بدیدارهای خود مشرف ساختید
و ببرکت قدمهای شما تمام آلودگی و گرفتاری اینجهان از ما برفت و ما پاکیزه روزگار شده

خوشحال و خرم گردیده ایم زبان ما از اظهار شکر شما عاجز است و موافقت راجه

جسرته تمام مجلس از امراء و ارکان و اعیان حشمت و جمله خاص و عام پوجای

ایشان بجا آوردند و سر در قدمهای ایشان نهاده جبینهای خود را از خاک

راه ایشان روشن ساختند و رامچند باادب تمام آمده پاهای ایشانرا به

بوسید و سر در قدم ایشان کرده رسم پوجای ایشان بجای آورد ایشان نیز سر

رامچند را از خاک برداشته یکبار گرفتند و بنیاد نمودند که ای فرزند سعادتمند

بوجود پاک تو خاندان راجه جسرته شرف و بزرگی تمام یافت و عزت و حرمت

این دودمان عالیشان در این جهان از سبب تو زیاده شد از تو اینها چه عجب

از تو این سخنان کم شنیده نشود از که شنیده آید بعد از ان بشوامتر در حضور این

رکهیشران در آن مجلس رامچند را مخاطب ساخته گفت که ای رامچند رحمت خدا بر آن

مادر و پدر که چون تو جوهری لطیف از ایشان بوجود آمده ای رامچند تو کار خود را

تمام کرده و از لطافت سرشت و صفای طینت آئینه دل خود را بنوعی زدوده روشن

ساخته که جمال حقیقت در آن معاینه نموده میگردد و آن نسبت که مرید و طالب

را بعد از مشقتها و ریاضتهای بسیار و ارشاد و تلقین رکهیشران و مدتهای

مدید میسر گردد ترا بی واسطه بهم رسیده و تو دانستنی را دانسته و آماده چون مکت

گشته

گشته در رنگ سکهدیو پسر بیاس که از کمال صفای جبلی و شرف خلقی خود هم از
شکم مادر خود نسبت گیان را پیدا کرده بیرون آورده بود وبی واسطه کمال را حاصل
نموده بود و از صفای عقل خود هرچند از اسرار حقیقت واقف شده بود و اورا در راه سلوک
حجابی و پرده نمانده بود و لیکن با وجود آن از رکهیشران و سالکان کامل از حقایق
می پرسید و چنانچه آن رکهیشران اورا ارشاد و تلقین کردند اپدیش گیان نمودند
همچنان ما ترا ارشاد خواهیم نمود و اپدیش گیان خواهیم کرد که رامچند از بسشت
پرسید که سکهدیو که نسبت گیان را از شکم مادر بدنیا آورده بود و فطرت بآن حد
کمال داشت التماس آنست که حال او در باب من شرح سازید و بیان کنید که او با وجود
آن نسبت چه نوع محتاج اپدیش گیان گردید و رکهیشران او را چه رنگ ارشاد
نمودند و اپدیش گیان کردند بسشت گفت ای رامچند بدانکه حال فرخنده مآل تو
بعینه همین حال سکهدیو است و حال سکهدیو را در بزرگی و کمال بالفعل این خاصیت است
که شنیدن حکایت او در کوشش کردن سرگذشت او کسی از گرفتاری عالم آزاد
گردد و دیگر باین دنیا پیدا و زاده شده نام نهاده نگردد ای رامچند او را نیز
روزی این اندیشه پیدا شد و این فکر روی داد که هیچ حال این عالم مدار را
نمی شاید و آنچه دیده میشود هر زمان متغیر میگردد و از حالی بحالی میشود یکی زاده میشود

وبجهان می آید و دیگری میمیرد و ازین جهان بآن عالم میرود و یکی در رنج باشد
و دیگری در راحت و یکی شاد و دیگری غمگین پس هر که و هر چه هست درین دنیا حالت
او مختلف است و اصلا بوی از ثبات ندارد و قابل دل بستگی نیست و آنچه پاینده
و باقی باشد می سزد که کسی دل بدو بندد و مدار برو نهد و دایم در بیان او کند و همیشه
مراقبه او یاد نماید و آن باقی و پاینده نباشد مگر ذات پاک برهم و هستی مطلق و بودن از آنکه
کسی همت خود را صرف طلب و بیان ذات برهم نموده و شناخت هستی مطلق را قبله
جان خود ساخت و از آرزوهای نفسانی و خطهای جسمانی که قیدی بزرگ است
و جاندار گرفتار آن میگردد یکباره بگذشت و مانند پرنده به بیابانم که او عاشق
آن آب که از ابر نیسان بچکد هست و هیچ آب هیچ ابر و هیچ دریا متوجه نشود
و طالب همان قطره آب نیسانی بوده مستغرق طلب آن باشد سکیده بود از جمیع مرادها
و آرزوها گذشته و خود را فارغ و آزاد گردانیده همیشه در مراقبه و در بیان ذات
برهم میبود و هستی خود را در بقای حق فانی گردانیده با شناخت برهم و یافت هستی
مطلق آرام و تسکین گرفت و چون او صاحب کمال گردید و مانند دیگر رکھیشران
کامل بمراد خود برسید با درونه روشن تر از نور ماه چهارده اوقات میگذرانید
و درین دنیا میبود روزی گشت و سیر او بجانب کوه شمیر واقع شد چون بر بالای آن کوه

برآمد پدر خود بیاس را دید که بر در غار آن کوه در شغولی دهیان ذات برهم
و مراقبه یاد هستی مطلق است تعظیم پدر بجا آورد و از شرایط ڈنڈوت و رسم
بوجا فارغ گردیده از و التماس نمود که ای پدر بزرگوار و ای یکپانی و صاحب شناخت
عالم بقدر حقیقت حال را با من شرح فرما که این عالم بچه نوع از یکایکی حق و از وحدت
ذات او رو بکثرت و دوگانگی می آرد و آفرینش جهان بچه رنگ صورت می بندد
و این دنیا بچه رنگ موجود میگردد و تا چند مدت باقی میماند و موجب بقای هر کدام
از جا بندامها چه چیز ها میشود و مدت بقای آن تا چند گاه میباشد که من بحال
این عالم و بحقیقت دنیا بو اجبی پی برم و شناسای سر این کار گردم بیاس بموجب
التماس پسر بنیاد بیان حال آفرینش نمود و پیدائی او را شرح بگفت لیکن چون
خاطر بیاس متعلق بفکر و اندیشه خود بود و شغولی دهیان برهم داشت آفرینش
عالم و پیدائی او را بطریق اجمال با سکهدیو در میان نهاد و متوجه تفصیل نشد
سکهدیو را از آن بیان تسلی خاطر رو نداد و خواهش بنیاد بیاس داشت
که مقصود او چیست با او گفت که ای پسر دل مرا مشغولی دهیان و مراقبه حق متوجه
میدارد بنوعی که تو بیان پیدائی عالم را مفصل و شرح میخواهی وقت من تقاضای
آن نمیکند و فرصت آن ندارم لیکن ترا نشان میدهم بجای که در آنجا تسلی خاطر تو

خواهد شد و ترا اسیر ستم بتس کسی که مدعای دل تو از و بحصول خواهد پیوست

بشنو که در ولایت ترهت شهریست میتهلا نگری نام و جنک نامی راجه آن

شهریست و او راجه صاحب کمال و گیانی بی نظیر وقت خود است برو پیش او

دراز و مدعای خاطر خود را درخواه که او با تو احوال پیدای عالم را از اول تا آخر

بتفصیل بیان خواهد نمود و خاطرنشان تو خواهد ساخت و ترا از مدت بقا و ثبات

دنیا آگاه خواهد گردانید سکهدیو بموجب فرموده پدر از پیش پدر بر آمده

متوجه ولایت ترهت شد و بشهر میتهلا نگری رسید دید که شهری معمور و آبادانست

و سپاهی از راجه خوشدل و رعیت مرفه و در صنعت و سخنی هیچ چه در زمان او از

روزگار شکایت ندارد چون بیگاه شده بود شب در گوشه بگذرانید چون

روز شد خود را بدرگاه راجه جنک رسانید پرده داران دیدند که سکهدیو

تپیسی پسر بیاس بجهت ملاقات راجه باینجا رسید شتابی تمام پیش راجه رفته

عرض نمودند که سکهدیو پسر بیاس که تپیسی و مرتاض است آمده بر در ایستاده است

و بار میخواهد راجه جنک از درون صاف و ضمیر روشن خود پیش از آن که خبر رسانند

پی بکمال او برده مدعای خاطر او را دریافته بود لیکن بجهت امتحان حالت او در

برای آزمایش حقیقت انکار او آن شنیده را بخود نیاورد و هیچ متوجه نشد آن

او در

روز نو آن شب سکهدیو بر همانجا که آمده ایستاده بود همچنان ایستاده بماند چون
صباح شد باز راجه جنک بار عام داد و خاص و عام حاضر شدند و آن روز هم گذشت
و همچنین با هفت روز و هفت شب راجه از حال سکهدیو باز پرس نکرد و او
بر یکجا ایستاده بماند و با هیچکس چیزی نگفت هشتم روز راجه چون دید که نقد سکهدیو
از بوته امتحان عیار کامل نموده و تغیری در او پیدا نشد فرمود که سکهدیو را اندرون
حرم سرای خاصه در آرند و پیش از آن کنیزان و اهل حرم مقرر فرموده بود که چون
او بیاید انواع خورش مرغوب و مطبوع و بوهای خوش و چیزهای نفیس خوش آینده
در پیش او حاضر سازند و تعظیم او نموده دیو جای او کرده بجای نیک نشانند
و تا مدت هفت شبانه روز دیگر راجه جنک پیش او نیامد و کنیزان و اهل حرم
او بفرموده او هر چند تملقها کردند و از هر راه در آمده نزدیک او شده دستها
خود را بیدن او رسانیدند و دست و پای او را مالیدند و خادمی کردند و هر جانب
امساس نمودند و مدعای ایشان این بود که اگر بشریت و نفسانیت او باقی
بوده باشد البته میل نفس او ظاهر خواهد شد سکهدیو مانند کوهی که از هیچ باد
نجنبد هر جا بود به هیچکس متوجه نشد و هیچ نوع التفات ننمود و در روی هیچ نازنین
دو ماه پاره نگاه هم نکرد راجه جنک چون معلوم کرد که اثری از نفسانیت در او

و او را از عنف و خصوص سر کرده اند بود از اینکه
سکهدیو بفرموده راجه جنک بحرم سرا او را آید
نازنینان از اطراف رو بسکهدیو آورده
خود را بنما و دیدنیهای و چیزهای اعجوبه
بجهت ستر آوردند

نمانده و خواهش و آرزو و مرادی ندارد و از خاصیتهای تن داری آزاد

آزاد و فارغ گردیده از آنجا که بود بی اختیار شده بیرون آمد و دویده دست

بپای سکهدیو کرد و گفت آفرین بر تو باد ای رکهیشر کامل که تو مطلق روحانی

شده و اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده و آنچه مقصود از جنم گرفتن

و موجود شدن و بدنیا آمدن باشد ترا حاصل شده یعنی تو بشناخت پروردگار

رسیده و دریافت هستی مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود تو از آمدن بدینجا

چه بوده و غرض از ملاقات من چه داشتی سکهدیو با راجه جنک گفت که مقصود

من از آمدن بدینجا این بود که از حقیقت پیدای عالم آگاه کنی و بنوعی که این عالم

از وحدت ذات حق و یکانکی او پیدا شده و این دوی و کثرت در میان آمده باینهمه

شرح بکنی و تفصیل خاطرنشان من سازی که من اگرچه از پدر خود حقیقت پیدائی

عالم را خاطرنشان دارم و از روشنی باطن و صفای دل که از تپسیا و ریاضت

بسیار مرا حاصل شده نیز حال آفرینش بر من ظاهر است با وجود آن به بیان تو احتیاج

دارم و میخواهم که از زبان تو نیز بشنوم راجه جنک حقیقت پیدائی عالم را با سکهدیو

در میان آورد و خاطرنشان کرد بعد از آن سکهدیو با راجه جنک گفت که ای

راجه معلوم است که در قرارداد محققان و سخنان اهل تحقیق اختلاف نمیباشد من

بیزن که حقیقت

بنوعی که حقیقت پیدای عالم را از پدر خود بیاس شنیده بودم و از زبان حقایق
بیان او فرا گرفته بدل جا کرده بودم از زبان دقایق نشان تو هم آنرا شنیدم
و حلاوتی در میان یافتم ما حصل آنست که پیدای عالم و وجود اهل عالم از روی خواهش
و اندیشه ذات برهم و بمقتضی ارادهٔ هستی مطلق هست که چون خواهش برهم در میان
می آید عالم پیدا میگردد و چون هستی مطلق دالنست و دریافت خود را از
عالم و موجودات باز میگیرد عالم نابود میگردد و عالمیان به پردهٔ عدم پوشیده
میشوند و بجز از ذات حق هیچ جزو و کلی موجود نمیماند و همچنان وجود تن هر کس
وابسته بخواهش نفسانی اوست تا آنکه تعلق خواهش او که از روی سرشت او باشد
در میان است و هر بار پدید می آید و میرود و زاده میگردد و میمیرد و چون خواهش
حسیاتی و تعلق اندیشه او نابود شود او دیگر باین عالم نیاید و تردد او از زاده
شدن و مردن این دنیا هیچ تعلق نماند که ریسمان خواهش و آرزوی درونی او
بریده شده سکهدیو گفت ای راجه آنچه فرمودی خاطرنشان من شد حالا باز من
بگو که اگر از حقیقت عالم دقیقه مانده باشد که آنرا معلوم باید نمود آنرا نیز بگویید
راجه جنک گفت که حقیقت عالم همین است که تو میدانی حالا شنیدی که آن ذات
پاک بی نام و نشان و بی نسبت و منزه و مبرا از روی خواهش و اندیشه خود این عالم را

این نسبت را بعینه لکن باز یاده و نقصان
اسطوکا نیسته اول [illegible] نقل [illegible]
بیان کرده تا اینجا رجوع کنند

سبابی از دو یکیذات کامل او چندین ذرها شده ظهور مینماید چون نسبت
خواهش و اندیشه او ازین عالم بر طرف میگردد هیچ موجود بنماید مگر همان ذات
پاک ای سکهدیو دل خود را که از همه خطاهای جسمانی پاک کرده و بی خواهش و بیمراد
گردیده و یقین خود کرده که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و نبود و وجود ندارد
تو آنچه کردنی باشد آنرا کرده و آنچه دانستنی بود دانسته و یقین بدان که ترا مرتبه جیون مکت
حاصل شده یعنی نوعی که کسی بعد از پرواز روح او از قالب از حاصل میشود و آثار تن
خلاص میگردد تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتهای تن داری خلاص
شده و از خواهشها و مرادها باز مانده آزاد و مطلق گردیده خوش باد زندگی
تو و آفرین بر اوقات عمر تو ای سکهدیو چون این مژده از زبان راجه جنک که
راجه صاحب کمال و صاحب تحقیق بود شنید از خوشحالی در خود نگنجید و زمانی
در خود فرو شده باز بخود آمد و از راجه جنک رخصت گرفته وداع شده باز رسید
بر سر کوه سمیر و به تپسیا و دهیان خود مشغول گشت و چنان مستغرق دهیان
برهم شد و نوعی در یاد حق ذوق گرفت که تا مدت ده هزار سال بی خواهش و بی
آرزو گردیده و آزاد و مطلق گشته محو دهیان برهم ماند و مانند قطره که در دریا افتد
و از خود فانی گشته ببقای دریا باقی گردد او ببقای حق باقی گشت و از بشریت نشان

خاصیت

دانی

واثری نماند بشوامتر بار اجیند گفت که ای راجیند من با تو گفته بودم که ترا صفای
فطرت و لطافت سرشت مانند سکهدیو پسر بیاس است و تو از من حال او پرسیدی
من بالتماس تو حکایت او را بیان کردم و حق آنست که در رنگ سکهدیو ترا
باعث دریافت کیان در دل پیدا شد و چنانچه سکهدیو از جمیع خواهشها
و آرزوهای نفسانی باز مانده و خواهش خود را کردا و رده آزاد مطلق گشته
بود باید که تو هم هیچگونه خواهش و آرزو در دل خود راه ندهی و نفس خود را از خطهای
نفسانی و بهرهای جسمانی باز داری که اصل کار اینست و یقین دانی که خواهش
جسمانی و تعلق آرزوی نفس بچیزهای دنیوی ریسمان کردن جان جاندار آنست
که بواسطه قید و بند این ریسمانها هر بار باین جهان می آیند و میروند و زاده میشوند
و می میرند و چون ریسمان خواهش جسمانی را کسی از جان خود دور کند دیگر بر گرد
باین جهان نیاید و بمضمون موجه از خواهش نفس دور ماندنست و معنی موجه خواهش نیست
باید که تو در آن کوشی که ترا هیچگونه خواهش و آرزو نماند و تو آزاد مطلق گردی که
بعد از آنکه از خواهش و مدعای خود باز مانی مقصود تو حاصل گردد و بمراد خود رسی
و چون بکت جهم اوم اوتار گفت که از خطهای جسمانی و آرزوهای نفسانی باز ماند بعد از آن
بشوامتر رکهیشر آنجا حاضران مجمع را مخاطب کرد و گفت که ای رکهیشران و ای طالبان راه حق

بدانید که از صفای طینت و لطافت سرشت خود حالی که رامچندر را روی
داده همین حال جمیع سعادتمندان را که موجب نصیب ایشان میکرد در روی
میدهد و در شوق وصول مبدا و در باب یافتن شناخت پروردگار سخنانی
که از زبان رامچند شنیدم همین سخنان از زبان جمیع طالبان راه حق شنیده
میشود و این یقین و این عقیده که رامچند دارد کیانیان طالب کمال میدارند
و عارفان که با شناخت هستی مطلق و دریافت کمال ذات بر هم آرام و تسکین
حاصل میکردد ازین عقیده و ازین یقین حاصل میکردد و مرا آنچه از سخنان
حقیقت روی داده بود در باب فایده آخر کار با رامچند بگفتم و خاطرنشان
بکردم حالا نوبت لشبسه است و لشبسه این نوع رهنبری کامل است که بروی هیچ حال
از گذشته و آینده و حال پنهان نیست و مانند او در جهان کم یافته شود و بعد از ان
رو به لشبسه نموده گفت که ای لشبسه تو رامچند را و جمیع خاندان او را که رگهونسی اند
یعنی از اولاد رگهو نام راجه بزرگ اند استاد و معلم و مرشد هستی و چه سعادتمند
طایفه اند این رگهونسیان که مثل تو مرشد و استاد دارند مع بدانچه در حوصله و دانش
من گنجید رامچند را ارشاد و تلقین کردم و اندیشی کیان نمودم یعنی او را به دانش
و ادراک حقیقت آوردم حالا باید که در باب آنکه خاطر رامچند را در شناخت

پروردگار

والله اعلم بالصواب ... [illegible]
... [illegible]

بهبود کار و در یافتن گیان آرام و تسکین پیدا شود و او در عقیده خود
بی شبهه گردیده و یک جهت و یکرو شده برقرار بماند و او را اندیشه گیان یکبا
واز بیان حقیقت گوش دل او را پر ساز ای بشستهٔ هیچ یاد داری آن وقت را
که در میان ما و شما نزاع شده بود و گفتگوی ما و شما از حد گذشته بود آن زمان برهمان
با خود گفت که این هر دو رکهیت فرزندان منند باید که کاری کنم که نزاع دیرینه
ایشان دور شود و گفت و گوی از میانه برخیزد آخر خود متوجه شده ما هر دو را
بران داشت که از خصومت برآمدیم و سخنان حقیقت را با ما هر دو گفته دلهای ما را
تسکین تمام بداد ای بشستهٔ همان سخنان و همان حقیقت را خاطرنشان رابکند
سازی و او را با شناخت مبدأ آرامی و قراری دهی ای بشسته جون سخنان
حقیقت و کمال ادراک و دانش استاد آنست که شاگرد و طالب سعادتمند گفته
شود و خاطرنشان او کرده آید که او را سودمند افتد و بهبود آخر کار رو دهد و آنچه
ازین قسم سخنان بمطالب و شاگرد نا سعادتمند و غافل گفته شود همه ضایع باشد
و آن اندیشه گیان و ارشاد و تلقین او هم آلوده و ناپاک گردد و در رنگ کسی که
روغن ماده گاو را در خیک چرم سگ بیندازد که ازو بهره نتوان گرفت و ناپاک
و آلوده شود و این بشوامتر که در اصل پسر راجه گاده بود و از کمال تپسیای خود گیان

ودریافت حاصل کرده مانند لشبته رکهیسر و دیگر رکهیسران گردیده بود بعد ازان

که ابدلیس کیان رامجند را به لشبته حواله نموده گفت باید که لشبته رامجند را ارشاد

وتلقین کند رکهیسران کامل مثل بیاس وغیره که از عالم بالا فرود آمده دران مجمع

حاضر شده بودند همه بیک زبان تحسین نمودند و بر لشبوامتر آفرین کردند که بار الٰهی

بسیار خوب گفتی بعد ازان لشبته که پسر برهما و در رکهیسری کامل بوده و در پهلوی راجه

جسرت نشسته بود آواز بر داشت که ای لشبوامتر شما هرچه گوئید و هرچه فرمائید

هیچکس از اطاعت و فرمان برداری شما چاره نباشد و اگر احد باشد که از خط

حکم شما سر کشد خوب آنچه امر کردی چنان کنم دانکه فرموده که ازین سخنان بیان

حقیقت که بر همان خاطر نشان ما فرموده بود همان سخنان را بار امجند در میان

بنهد و اورا ابدلیس کیان نمایم تمام آن سخنانرا بگویم وخاطر نشان او سازم چون

سخن او بدینجا رسید بالمیک با تنا کرد خود بهر دواج نام گفت که بعد از گفتن

این سخنان خود را بر گفته لشبوامتر راست گرفت و در باب تلقین وارشاد با راجند

وابدلیس کیان کردن او کمر خود را محکم بست و سخنانی که کسی را از گرفتاری عالم برهانند

وخاطر را جمع سازد درین حکایت آینده بنیاد کرد سرک سیوم از بیراک پرکرن

که اول کهنداز جوک باسشت باشد تمام شد **باب دویم** در بیان مچهه پرکرن

[in margin:] نفس کی ان ... والله علم بالصواب ... تابع شیء ... هیچنین ... سکوت ... کرآنرا ... کرت بیراک ... غیر ذات خود تعالی جل الله ... ثمر ذره همه وانی مرتبه ... صدیقانست وارس ... ارسطو ... طبیعی بیان ... علم ما بعد الطبیعه ... بیان ... بالصواب

رلخ

یعنی بیان احوال مردی که همگی همت خود را در موجه بند و موجه فانی شدن
بنده هست از صفات بشریت خود و باقی گشتن ببقای حق و بشوا اتر چون
دید که رامچند را با خود کثرت مشاغل دنیوی طلب گیان و دریافت شناخت
حق در دل جا گرفت و او قابل اپدیش گیان گشت بنیاد ارشاد نمود شروع در
منیچه پرکرن نموده میشود که اول بیراک پرکرن شرح گفته شد مقصود از آن
این بود که اول تا کسی نگر در احوال فانی و باقی نموده پاینده را از ناپاینده
فرق نکند دل او از مشغولی دنیا گرفته نشود و روی بمبدأ اصل خود نتواند کرد
پس اول بیراک پرکرن را بیان نموده شد که آن بیراک پرکرن علت و سبب حالت
منیچه هست و منیچه عبارت از مردی بود که همت خود را در موجه بند و موجه فانی شدن
بنده از صفات خود و باقی گشتن ببقای حق باشد نشسته بار رامچند گفت که ای
رامچند مرد باید که در بهبود آخر کار خود همت خود را کار فرماید و سعی و کوشش
نماید تا که گوهر بهبود بدست آرد و باید که با خود نگوید سعی و کوشش من چه فایده
کند با حکم ازلی و با سر نوشت من و یقین داند که سعی کردن و قصد نمودن در کار
خیر نتیجه نیک دهد و اثر فرح بار آرد و باید دانست که آنکه مردم را در کارهای
دنیوی همت بسته میگردد و بجان و دل در اتمام آن اهتمام می نمایند آن چیزی نیست

ونزد یک جنید خدا دانان و عارفان اصل کار آنست که همت در کار خویش بسته شود و کوشش
و سعی در بهبود آخر کار نموده موافق فرموده شاسترها راه و روش را پیش گرفته آید
و صحبت خاصان درگاه خدا را لازم گرفته از ایشان سخنان سودمند شنیده شود
که ازین روش و ازین سلوک بوجه رسیدن میسر گردد آنچه مقصود از آفرینش او
بوده باشد بحصول پیوندد و رامچند با بشسته گفت که ای بشسته فرمودی که سعی و
کوشش خود را کار فرما و همت خود را در بهبود آخر کار خود ببند من خود خود را در کار
خود اختیاری نمی بینم و می بینم که مرا سرنوشت من و آنچه حواله من شده از جنم سابق من
ریسمان گردن جان من گردیده مرا کشان می برد بر گردن آنچه ناچار است که از من
بعمل در آید پس من چکنم و بدست من چه چیز باشد بشسته گفت که این فرمودن من ترا
که چنین کن و چنان مکن و آنچه از تو و کوشش و سعی در کار چیز بوقوع آید نیز حکم
ارزوی تقدیر و موافق سرنوشت تست که سبب آن گردد که تو از دنبال جنم سابق
بر طرف شود باید که تو کوشش و سعی در ان نمائی که ترا خواهشی و آرزوی نماند و چون
تو توفیق کوشش یابی یقین کن که در آنچه کوشش کنی البته ترا بحصول انجامد ای رامچند
خواهش و آرزوی جان دارد وقوع می باشد یکی از ان آنست که نفس چیزهای مطبوع و لذتهای
دنیوی را خواهان شود دوم آنکه خواهش جان تعلق کند بعالم باقی که آن عالم صفا و

و لطافت

در لطافت و آخر از ان سبب کسی موجه را در یابد پس باید که خواهش خود را
همگی روی بحق کنی و بجز از بقا و صفا چیزی نخواهی و آن خواهش نفسانی که روی
در پستی و آلودگی دارد و ترا گرفتار تنگنای دوری گرداند باید که همت خود را از آن
بندی که آن خواهش را از خود دور سازی و وارسته و بی قید گردیده محو بقای
حق شوی و بدانکه این خواهش مانند آب روانست که چنانچه آب روان بهر طرف که
زد آرد زمین را بریده راه سازد و در روانی در آید همچنان این خواهش بهر سو که
افتد بهمان جانب میل نماید مرد عالی همت باید که خواهش خود را از پستی باز داشته
رو بجانب علو و صفا کند ای سعادتمند ارجمند که عزم تو درست و راست باشد باید
که تو خواهش نفسانی را از دیگر نشاید خواست باز داری و آنرا که باید خواهش آن
نمود بخواهی که بهبود تو در آنست ای ارجمند بدانکه نفس تو گویا طفلیست که بهر چه
خوی گیرد بهمان جانب رود پس باید که تو این نفس طفل خوی را روی بجانب باقی و پاینده
ساخته بآنچه ناچار است خوی دهی و اصلا نگذاری که به ناپسندیدگی عادت گیرد که
مادر دیدی فرزند طفل خود را بزجر و تادیب از ناشایستگی باز میدارند و همت خود را
در تربیت او بسته دست از تربیت او باز نمیدارند تا آنکه شایستگی و بایستگی
پیدا کند و نیک را از بد باز دانسته بکردار نیک و اعمال پسندیده عادت گیرد و پسندیدگی

طبیعت او و خوی او شود تو هم باید که بهمگی همت متوجه حال او باشی و
روی او را از ناپاینده و ناپسندیده پیچیده بعالم صفا و لطافت خوی و رای
را بجنبد چون تو از روی همت و مقصد خود نفس خود را بسوی عالم بقا متوجه گردانی
یقین دانی که آن توجه نتیجهٔ آن اعمال نیک و آن پسندیدگی است که از تو در
جنم سابق واقع شده باشد و بعد از آنکه روی دل خود بجانب عالم بقا بینی و توفیق
اعمال نیک و کردار پسندیده یابی مبادا که شبهه را بخاطر خود راه دهی و با خود
گوئی که آنکه حالا توفیق کردار نیک یافته ام در و بجانب عالم صفا دارم چه دانم
که آخر از این روش و از این شغل مرا چه حال پیش آید و سستی را بخود راه
دهی و نیز باید که این عقیده کنی که من این توفیق یافته ام البته کار من به نیکوی
سرانجام یابد و ای را بجنبد تا آنکه ترا در راه خوانده و از استاد و مرشد فرا گرفته
ملکه حاصل شود و خوبی آخر کار آن خاطر نشان تو شود و بر بهبود حق خود یقین
صادق حاصل گردد باید که در فرموده مرشد و استاد تقلید کار کنی و بر حکم ایشان
راه روی و تجاوز ننمائی بعد از آن که عقل تو کمال روشنی گیرد و تو چشم یقین پیدا
کنی که حقیقت حال را چنانچه هست بی تفاوت مشاهده نمائی آن زمان کردار
نیک و اعمال زشت را ترک نموده از سر این هر دو خواهی گذشت و آزاد

مطلق

مطلق کرده بهیچ چیز و هیچ مذهب مقید نخواهی شد در اول حال کسی تا چشم
یقین او روشنای نیافته محتاجست به تبعیت نیک مردان و عمل کردن
موافق راه روان و چون بمنزل تحقیق رسد و حقیقت حال بر او روشن
کردد از جمیع قید ها بگذرد و ترک عمل نیک و بد کند ای رامچند حالا من در
باب تحقیق آنچه کفته ام با تو حکایتی میکویم که آن حکایت را از زبان برهمان
شنیده ام باید که تو خواهش خود را از عالم باز کرفته بجان و دل کوش بر کفته من
نهی و این حکایت را شنوی که هر کس این حکایت را در جان خود جا دهد از
جمیع کرفتاریها و غم و محنت جهان خلاص شود و هیچ کونه آلایش کرد او نکردد
رامچند کفت که ای لشتبه بنوعیکه برهمان الحکایت را با شما کفته بود بلی
تفاوت با من بکوئید لشتبه بنیاد کرد که ای رامچند آن ذات مطلق و آن
هستی برهم که کمالات ذات او را نهایت نیست و نیرنک سازان و طلسم پردازان
عالم در نیرنک سازی و شعبده پردازی حکمت او کم اند و او را هر لحظه و هر آن
نشانی دیکر باشد و هیچ جایی او نبود و با وجود این هیچ چه از و نشانی نتوان
داد چون ظهور خود خواهد در عالم بچندین صورتها و چندین رنکها بر آید و چون علم
و دریافت خود را از حال عالم باز کیرد این عالم و عالمیان همه نابود کردند و نشانی

ازین غوغا و ازین کارگاه نماند بدانکه آن ذات برهم چون در مقام آن
باشد که از خلوتگاه بطون برآمده خیمه در صحرای ظهور زند تعینی و موجودی کامل
بقدرت شامله خود پیدا آورد بشن نام و از بشن مظهری و موجودی دیگر برهمان نام
بوجود آمد و آن برهما که جامع کمالات صوری و معنوی باشد در مقام آفرینش
شده وجود عالم را بتفصیل پیدا ساخت و هزاران هزار موجودات از هر رنگ
و هر قسم که هر کدام را نوعی خواهش و هر یک را جدا جدا اراده باشد پدید آورد و
این غوغای دنیا پر باشد باین ترتیب و این نظام و این نسق که می‌بینی
و داد و ستد و رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن و عمل و کردار و روا
دروش در میان آمد و بعد از آنکه احوال موجودات را مختلف دید
و جانداران که در معنی فرزندان او باشند گرفتار بانواع رنج و محنت مشاهده
کرد او را که بمنزلهٔ پدر موجودات باشد شفقت پدری در کار شد و با خود
گفت که من اگر چه برای راحت این جانداران تپسیا را و انواع کردار خوب
و اعمال خیر و ثواب از زیارت تیرتها کردن و در اینجا خیرات نمودن و چیزی
بمستحقان دادن و نام پروردگار را ورد زبان ساختن در میان آورده ام
لیکن ازین تپسیا و تیرتها و خیرات کردنها خلاص ایشان از گرفتاری عالم نمیشود

اونکار

آخر کار اندیشه صافی خود با خود قرار داد که گیان یعنی شناخت پروردگار را

پیدا کردم که از سبب آن شناخت مبدا و موجد را در یابند یعنی از صفات

خود فانی گردیده بتقای حق باقی گردند بعد از ان آن وجود کامل وان مظهر

جامع صفات کمال که ذات بر همان باشد بیکدست کمندل یعنی ظرف آب خوردن

و بیک دست مالا یعنی تسبیح که و هشت زمانی در فکر شد و مستغرق و حیران گردیده

درخواست که بقوت باطن خود وجودی قابل گیان و مستعد دریافت و شناخت پروردگار

پیدا آرد موافق آن اندیشه او من از عدم موجود گردیدم و همان عقول و دانش

و همان صورت و همان شکل بیکدست کمندل و بیکدست مالا گرفته در برابر

او نمودار یافتم و با خلاص تمام نیاز مندی عرضه نمودم که ای پدر و ای موجد

و پیدا کننده من اینک تعظیم بزرگی تو می نمایم و سر در پای تو می نهم این گفتم و در

پای بوس او حاصل کردم و چون ذات او کامل بود من همچنان از و پیدا

شدم و با کمال دانش و ادراک و گیان کامل از و موجود شدم بعینه مانند

چراغی که از چراغی روشن کرده شود اگرچه آن گیان و آن دانش من از

عنایت او بود لیکن او را عزت بزرگی برای آن آورد که من کمال احتیاج اظهار

نموده گیان از و کسب کنم و عطای او بسبب ظاهر در حق من ظهور یابد بنابران

با من گفت که ای پسر من میخواهم لحظه غفلت و نادانی پرده دل تو شود دور
رنگ آئینه دم دمیده تاریکی پیش تو آید و محتاج گردی که ترا روشنایی
بخشیده شود چون خواهش او در حق من اینطور واقع شد که عقل و دانش
من زایل گردد و موافق فرموده او وارزوی می خواسته او علم و دانش
و کیان و هرچه داشتم از صفحه سینه من گشته گردید و من جاهل و نادان
شدم و در رنگ دوران و گرفتاران پرده غفلت غرق دریای اندیشه
گردیدم و از هر نوع غم و کلفت رو بمن اورد و مانند نادانان و گرفتاران
عالم در دست رنج و محنت اسیر شدم و خود را در مانده این کنم و آن گیرم
دیدم چون برهمان مرا باین حال بدید مخاطب ساخته فرمود که ای پسر من
ترا غمگین می بینم و من که غمک ساره و دور کننده کلفت و محنت هستم بمن التجا
بکن و التماس نما که غم و اندوه خاطر ترا دور سازم بعد از ان من با برهمان
گفتم که اول مرا از معجونی که آن غم را دور کننده باشد آگاه کن و علاج درد گرفتاری
عالم را بمن بیاموز و بیان فرما که منشاء غم این عالم و سبب پیدائی کلفتهای
این جهان چیست و چه طور جاندار گرفتار این محنت میگردد و کسی بچه تدبیر
ازین بلا و درد خلاص گردد چون من با برهمان این التماس نمودم او رحم

بحال

بحال من فرموده مرا سوی کیان ودر یافت حقیقت کار رهنمونی کرد و
دانش و ادراک عنایت کرد که از ان کیان و از ان دانش از غمهای عالم
وارسته شدم بعد از انکه برهمان مراد یدکه بحالت اصلی خود آدم یعنی چنانچه
کیانی و اهل شناخت پروردکار پیدا شده بودم همان نوع کردیدم و ماهر
کامل بخشیم که هیچ چیز از علم و دانش من بیرون نماند با من کفت ای پسر میدانی
که من ترا چرا نادان و بی اکاهی ساخته بودم یقین بدان که مقصود من این
بود که چون تو محتاج بدانستن و دریافتن کردی از من نیکو بپرسی و تحقیق
کنی و فرموده مرا باستیفا فراکیری و هیچ دقیقه نماند که انرا ندانی و نیز
مدعای من این بود که تو چنانچه کیان کامل از من فراکیری همچنان در میان
اهل عالم منتشر کردانی و هر کس که مستعد و قابل کیان بوده باشند باو کیان
بخشی و اورا اهل معرفت و شناخت پروردکار کردانی و حالا که تو کیانی
کامل شدی ترا بهر جا که خواهم و بهر ولایتی که تعین نمایم برو حالا بدانکه از جمله هفت
اقلیم اقلیمیست که انرا جنبودیپ کویند و جنبودیپ نه حصه است و از جمله نه
حصه یک حصه است که آنرا بهرت کهند نامند باید که دران بهرت کهند بروی
و در انجا از جمله مردمی که در شهرها و دهها باشند و از کار و بار دنیا و از

والله اعلم بالصواب

مشغولی این جهان دل خود را برداشته شناخت پروردگار خود را طالب باشند
ایشانرا بجانب کیان رهنمونی کن و براه راست و روش پاکیزه دلالت نموده بسیار
برجوع کردن فرمائی و مراقبه یاد حق نمودن گوئی من موافق فرموده سرجهان از جهان و وقت
باینجا آمده ام و میباشم و هرکرا طالب کیان می بینم و قابل ابدیش کیان میدانم آن اتصاف بی
غرض و طالب مقصود را ارشاد و تلقین ذکر حق و یاد هستی مطلق میکنم و ابدیش
کیان میفرمایم وای رامچند مباد ابخاطر تو رسد که ورای فرموده بید مرا درین تیرت
کهند که زمین کشت و کار راست یعنی جای عمل و کردار که هرچه عمل کنند ثمره و نتیجه آنرا
برگیرند مقصودی و غرضی بوده باشد یقین بدانکه من بی خواهش و بیغرضی بوده
درانجا میباشم و مدعای غیر ازین ندارم که بمردم راه راست نمایم و مستعدان
و قابلان طالب را کیان و دانش بخشم و مباد ابگوئی که چون گفتی که من ورکیان
بخشی مردم و راه نمونی ایشان همت بسته ام و مشغول ابدیش کیان میباشم
پس تو هم مثل مردم نادان و اکیانیان مقید بمقصودی و کاری هستی چرا گوئی
که من بیغرض و بی خواهش هستم بدانکه اگر ازین ابدیس کیان بمردم مرا مقصودی
و غرضی بوده باشد که این یک باید دا آشنای بهشت از ابدیش کیان این فایده
بمن رسد و این دیگر باره و آشنائی من بهشت من اورا ابدیس کیان نکنم آنزمان

صاحب

صاحب غرض و طالب مقصود باشم هرگاه نسبت ابدلیس گیان من با آشنا و بیگانه
یکرنگ باشد و تفاوت نداشته باشد ظاهر است که بیغرض ولی مقصود هستم و مرا با
اهل عالم هیچ گونه نسبت نباشد و بدانکه آشنائی من و ملاقات من با مردم در
رنگ این آشنائی و آن ملاقات است که در خواب کردن خواب دیده شود و با مردم آشنائی
نموده آید و کار من هم مانند دست بکار کردن در خواب که مقصودی و ما حصلی بلا رد
دیگر بدانکه کسی که سخن فایده آخر کار خود از کسی به پرسد و بکمال خواهش و طلب جویان
باشد و خود را نادان نماید او را بزبان هند بهجک گویند و آنکه سخن بیهود آخر کار
کسی را تقیید شده بگوید و همت در ان بند که از کوشش من فایده باین سایل
و پرسنده رسد او را ایکتا گویند و یکتا را باید که طالب مستعد را که از روی صدق دل
التماس و طلب ابدلیس گیان کند او را ارشاد و تلقین نماید و اگر آنکس را که طلب گیان بین
میکند و سخن بیهوده می پرسد طالب صادق و قابل گیان نه بیند باید که سخن حقیقت را
با و نگوید و در راه مونی بسوی گیان ننماید که سعی در حق او بیفایده افتد و بعد از آن
که حقیقت طالب و مرید گفت و بیان حالت مرشد و استاد نمود حالا سخن در نتیجه
میکند و آنکس که همت و قصد او صرف این باشد که موجه را دریابد یعنی از صفات
خود فانی گردیده ببقای حق باقی گردد او را آنچه گویند نسبت با راجند بنیاد کرد که ای

را بجنید بدانکه دروازه موجه را چهار دربان است تا آنکه کسی باین چهار
دربان آشنائی نکند و با ینها یکانه نکردد برای او دروازه موجه نمیکشایند و
نمیکذارند که با اندرون بیند نام اول هر چهار را از من لسبتو که یکی سم نام دارد
و معنی صفت سم آنست که نزدیک عقل او همه چیز و همه کسی برابر باشد یعنی چنانچه جان
خود را نکهبانی میکند جان هر جاندار را نکهبانی نماید و آزار دیگری را آزار
خود داند و دل او بهیچ هوا و هوس نکشید و آرام کرفته باشد با یاد حق و دوم را
بچار نامست و معنی صفت بچار آنست که کسی نفع خود را از زیان باز داند و تمیز
نیک و بد نماید و سیم سنتو که نام دارد معنی صفت سنتو که قناعت است که بهر چه نصیب
کسی کردد بآن بسازد و زیاده طلبی نکند و چهارم را ساده سنکم کویند و معنی ساده
سنکم آنست که کسی با نیکان و نیکو کاران صحبت دارد و از صحبت بدان کریزان
باشد پس مردی که خواهان موجه بود او را لازمست که رعایت این هر چهار صفت
نماید و خود را از ین نکذراند و اکر رعایت هر چهار نتواند نمود یاری سه صفت را
که سم و بچار و سنتو که است رعایت کند و غفلت نماید و اکر رعایت سه صفت نتواند
نمود باری رعایت دو صفت که سم و بچار است کنند و اکر از ان هم نتواند باری رعایت
یک صفت نماید که آن ساده سنکم است و یقین بدانکه چون رعایت صحبت نیکان

بواجبی کند و خود را در صحبت داشتن با مردم نیکو کار و نیک نام مجد ساز د البته آن
سه صفت دیگر هم او را میسر گردد و آخر در هر چهار صفت محکم گردد دیگر نخجه اباید که برای
گذاشتن این جهان و گذشتن از مشغولی کار و باجهان که همه ضایع کردن اوقات
عمر است عقل خود را روشن سازد و روشنی عقل و زیادتی او منحصر است دران
و موقوفست برانکه شاستر ها را بخواند و بیان حقایق را از زبان مردم شناسای
پروردگار شنود و ریاضت و تپسیا کند که نفس او زبون گردد و شیخ حواس او از
دویدن هر سو باز ماند و یقین داند که از مشغولی باین چیزها البته عقل او روشن
گردد و تیز او بیفزاید و ای راجه بدانکه غافلان این جهان که دل خود را مشغول
این جهان قرار داده اند ایشان را مار هوا و هوس آشکار نفسانیت گزیده است
و زهر غفلت در رگ و پی و خون و مغز و پوست ایشان در رفته و تاثیر کرده که
بیهوش و بیشعور گردیده اند و رسیدن این زهر و به شدن این گزیدگی موقوفست
بر افسون شناخت حق که تا آگهی در یافت هستی مطلق و گیان برهم حاصل نکند
از زیان این زهر مار نفسانیت خلاص نشود ای راجه بدانکه گرفتاران هوا
و هوس نفسانیت را که مقید بخوشخواری و تن پروری باشند و مباشرت زنان
با حسن و جمال خواهند و همت ایشان مصروف عیش و عشرت باشد گویا بیماری

بسوچکا در تن پیدا شده و این بسوچکا علت بدهضمی باشد که حکمای ولایت ایرا
صفرای زنجاری گویند از ایران یکی ازین بیماری و از ان علت جان بسلامت
نبرد و تدبیر علاج و مداوای این بیماری شناخت پروردگار است چون صاحب
این بیماری و این علت در پی معالجه و مداوا نشود داروی شناخت پروردگار را
بکار برده ان علت را از خود برطرف نسازد و اگر این بیماری او را ازین جهان
فانی برآورده به برد بسوی شهرهای اباد دان و وزنج و مقضیات و دهیهای معمور
نرکهه در یکی ازان شهرها او را خانه دار سازد و نگه دارد و زندگانی او بدین نوع
شود و عیش او دران شهر و دران خانه باین رنگ بود که درین خانه دنیا که
از روی نشاط و خوشی و انبساط زنان خوش آینده از هر طرف مشت مشت
گل بر او نثار میکردند و از هر سو دستها گل بر او میزدند دران خانه او را تیغهای
ابدار زنند و خنجرهای تیز چون گل بر و ببارد و درین دنیا که در هواهای گرم
تن او را آب برف سردی میکردند بجای آن آب برف دران خانه
شعلهای آتش حوالهٔ تن او گردد که هر زمان میسوخته باشد و بجای صندل
سوده این دنیا در انجا گوشتهای اعضای او را خاک خاک سازند و بجای
جلنجر این دنیا مینی جلنجر است که در هوای تابستان برای ملوک خانه خکمت سازند

جل خبر جل خبر

کم ابرا

۵۷

که آنرا ابر بالا برده در سقف آن سرد شده و آن آب از راه سوراخهای
باریک از سقف آن خانه هر جا قطره قطره میچکیده باشد و موجب راحت تن
میشده باشد و آنرا بزبان هند جلنجر گویند دران خانه دوزخ بر روی تیکانهای
تیز بیارد و او را تیرباران کنند و بجای خواب کردن بآسایش بر بستر نرم دنیا
انجا بر بریده افکندن او بر زمین بوده باشد و بجای متکبر شدن و نشستن بر مسند
این دنیا او را دران دوزخ انجالت پیش آید که عیقان و سنگان او را آسیب
کنند و دهان او را محکم کنند که فریاد نتواند کرد و گنگ شده نشیند و بجای آنکه
درین دنیا او از تحاحا نرا گوش نمی نهاد دران دوزخ گوش او را کر سازند
ای رامچند کسی که علاج این علت بسوچکای غفلت نکند و آن بیماری دشوار را
از خود دور نسازد آخر کار بسبب این بیماری و این علت میرسد باو آنچه آماده
و طیار است برای او در دوزخ و در نرک شرح آن شنیدی ای رامچند بس
لسیار مردی غافل از آخر کار باشد آنکس که او علاج این بیماری غفلت و مداوای
این علت که عبارت از گرفتاری بهوا و هوس است ننماید میباید که خود را از هواد
هوس دور دارند و اوقات خود را الغفلت و نادانی نکذرانند ای رامچند البته
در پی این شوی که هوا و هوس نفسانی را از خود راه ندهی و آن شاستر را الجوانی

که از خواندن آن و از عمل کردن موافق آن بخدا نزدیک شوی و موجه را
یابی و دیگر باین عالم کاری نداشته باشی ای رامچند بخاطر تو نرسد که بسیار
کسی شاستر را میخواند باید که همه بموجه رسند ای رامچند این شاستر خواندن و عمل
موافق آن کردن وقتی نتیجه دهد که کسی مضمون شاستر را بجان و دل جا دهد و یقین
صادق بموافق آن عمل کند و فرموده استاد و مرشد را نیز بعقیده خالص فرا گرفته
پیش چشم دارد و شبه را در آن راه ندهد و خللی و فتوری در آن نسبت نیفکند
و ای رامچند شاستری که در آن اگیان باشد یعنی سخن از هستی مطلق و بیان
مرتبه برهم باشد شنیدن آن شاستر و باید کوشش نمودن در عمل موافق
آن گشایش شود و کسی صاحب کمال گردد و بسیار شاستر باشد که پر از فسانها
و حکایات بود آن شاسترها را آن خاصیت و آن تاثیر کجا باشد که کسی بخواندن آن
و بعمل کردن موافق آن موجه را در یابد ای رامچند بیقین بدان که کسی چون شناسای
حقیقت شود گیانی گردد هر چند عمر او در گدائی در خانهای چندالان بگذرد و کاسه
گدائی بدست گرفته بگرد خانهای عوام بر آید بهتر است از آنکه کسی غافل و اگیانی تمام
شود و او را سلطنت ملک عالم میسر گردد و بر اهل عالم حاکم و فرمان روا باشد
ای رامچند من که ترا همیشه میگویم که مشغولی ملکداری و سلطنت چیزی نیست و خطها

دروقتهای این جهان فانی بقای ندارد و آخر کار این خاطر خود نگذاری که
بهر سو رود و بهر معتقدی آواره گردد و بدان سبب مرتبه کمال نصیب تو شود و مقصود
تحصیل شوید که آن مرتبه و آن کمال را نه از سلطنت عالم توان یافت و نه از
یاری لشکر و قوت برادران و مدد دست و پا و نه از خواندن شاسترها و نه از تپسیا
و ریاضت توان حاصل کرد غرض که چون ترا ملکه و قوت نگهداشت خاطر خود شود
بمقصود اصلی خود رسی وای راجه چند من اندکی بالاتر گفته ام که این چهار صفت
دربان دروازه موجه است که چون کسی که با این چهار صفت آشنای کند دروازه
موجه برای او بگشایند و باخر گفته بودم که چون کسی رعایت یکی از آن اوصاف
تواند نمود چنان بود که گویا او هر چهار صفت را رعایت نموده است حالا از من بشنو
تا بدانی که از جمله آن چهار صفت آن یک صفت کدام است که رعایت نمودن آن
بیندکی کند از رعایت آن یک صفت دیگر آن صفت سیم است ای راجه چند کسی که
صفت سیم حاصل نمود یعنی با یاد حق آرام گرفت و عنان خاطر بدست آورد را اند که
هیچ خبر نکشد و در عقل او همه چیز و همه کس برابر باشد بیقین بدان که او آزاد مطلق
گردیده و هیچگونه غم و محنت و آلودگی جهان گرد او نگردد و چنانچه از طلوع حضرت
نیر اعظم هیچ تاریکی و تیرگی در جهان نمیماند همچنان از نور دل و صفای خاطر او

هیچ تاریکی حرص و هوا و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او نماند و از آزاد و بی
تعلق نشود و کسی که صفت سم حال او شده باشد هر کس او را ببیند از دل و جان
دوستدار او گردد نیک و بد را از و بهیچ وجه وهم و بدی بخاطر نرسد و او را بخود
مهربان و آمیزکار داند در رنگ آنکه فرزند از مادر خود خاطر جمع میدارد و او را
خیر [illegible] مهربان خود داند و صاحب این صفت سم ذوقی و آرامی که از این صفت
مییابد هیچ کس از هیچ مراد و هیچ دولت آن ذوق و آن خوشحالی نمی یابد
و مردی که او را صفات متقابل برابر شده باشد یعنی از رنج رنجیده نگردد و از راحت
خوشحال نشود و دشنام و انعام بر وی یکسان بود و اصلا تفاوت در ذات او پیدا
نگردد او دوست که او را شانت گویند و شانت مردی را گویند که با یاد حق آرام گرفته
باشد و خلاف و نزاع از و دور شده باشد و او دوست که صفت سم بکمال رسانیده باشد
و نیز کسی که مردن و زیستن و شادی و غم و مثل این چیزها او را تفاوت نکند و دل
او در صفا و در لطافت و سردی چون مهره برف شده باشد او را شانت و دهیر
گویند و مرد خواه پندت و عالم و هنرمند و خواه تپسی و صاحب ریاضت و خواه جاگک
یعنی جگها کننده و بجا آرنده رسوم جگ باشد و خواه حاکم و راجه و خواه از قسم
بزرگی و جاه که داشته باشد تا خود را بصفت سم و شانت نرساند یعنی با هستگی

و وقار

د وقار و تحمل و آرام نباشد زیبنده باشد و بداند که طائفه دیوتا که مرتبه بزرگ
در عالم بالا یافته اند از سبب صفت سم یافته اند که اول آب حیات سم خورده اند
و بعد از ان زنده جاوید گردیده در عالم بالا جا یافته اند پس ای راجه باید که
تو هم این صفت سم را حاصل نموده مانند دیوتا به بزرگی برسی چون حقیقت سم را
شنیدی حالا صفت بچار گفته میشود بشنو که بچار این معنی دارد که [illegible] تمیز
که بهبود آخر کار خود خواهد او را باید که در پی آن شود که نفع خود را از زیان
باز شناسد و حکمهای کتب و شاستر که بشنود نیک تامل کند و در رود که آنچه
فرموده اند باید کرد و بعمل در آوردن آن آنچنین فائده دهد و از آنچه منع کرده اند
که نباید کرد و هیچ فکر در ان نموده نباید که عمل بخلاف آن کردن کم این زیان
دارد و همت خود را در ان بندد که آنچه او را از گرفتاری این دنیا خلاص
داده بموجه رساند کوشش و سعی نموده آنرا دریابد و بداند که آن کدام
چیز است که او را بمید انزدیک گرداند و بدان که آنکس که صفت بچار یعنی
تمیز نیک و بد را شعار خود سازد و همیشه سود مند را از زیان کار تمیز و فرق
کننده باشد عقل او بدان سبب روشن و تیز گردد و بهر چه متوجه گردد بر وی
بحقیقت آن رسد ای راجه گرفتاری اسباب اینعالم که زن و فرزند و مال

وجاهت گویا بیماری دشوار است که از ان بیماری سخت و دشوار خلاصی
ممکن نباشد مگر بمعالجه و مداوای تمیز و بکار بردن داروی بچار و بچار و تمیز
این طور باید نمود که مرد باید که همیشه درین فکر باشد که من کیم و چه چیزم و از
کجا آمده ام و چه میکنم و اوقات بر من بچه نوع میگذرد و جزا و بدل این اعمال
و کردار من چه باشد و آخر کار من بچه انجامد و بکجا روم و من بچه سبب درین
عالم آمده جسم گرفته موجود شده ام و بکدام گناه گرفتار زندان دنیا گردیده ام
و از گرفتاری این عالم بچه نوع خلاص شوم بدانکه هر کس بینای چشم تمیز
و بچار یابد ازین بینائی چشم تمیز و بچار او را دیدن در روشنای و تاریکی
برابر باشد یعنی چنانچه چیزها را در روشنای می بیند همچنان تاریکی مانع دیدن
او نشود بخلاف بینائی چشم رسمی که در روشنائی بیند و در تاریکی چیزی نتواند دید
و ان چشم تمیز و بچار در رنگ چشم رسمی در دیدن بجانب حضرت میر اعظم چیره
نگردد و بینش او را تفاوت پیدا نشود و بعد از ان که بیان بچار و تمیز نمود حالا
از حقیقت صفت سنتو که سخن میکند و میگوید که سنتو که یعنی صفت قناعت و در -
ساختن با چه نصیب شده باشد صندوق جواهر بهبود آخر کار و ظرف کمال
مراد و مقصود باشد یعنی کسی را که صفت قناعت حاصل شده باشد او نهایت

قوی

ذوق وخوشحالي را در يابد که بالاتر از ان سروري وخوشحالي نباشد ومردمي
که آب حيات سنتوکه وقناعت خورده اند ايشان ذوق اکز ادرمي يابند
که بجه مراد و مقصود رسيده اند وستغرق درياي خوشحالي شده اند ومردمي
که صفت سنتوکه وقناعت حال ايشان شده باشد چنان باشند که بانچه بقسمت
ايشان شده تا آن در سازند و زياده طلبي نکنند ودر انچه يافته باشند در رنگ مردم
رسمي خوشحال نشوند واز جا نروند وزياده از قسمت خود را طالب نکردند ومردمي
که صفت سنتوکه وقناعت ندارند وامید وامل ايشان در زياده طلبي باشد
وهر زمان هواي چيزي کنند وچيزي را خواهند دل ايشان ازکيان ودريافت
وشناخت حق محروم باشد در رنگ آئينه زنگ خورده که قابل آن نيست که عکس پذير
کردد ودر روئي نمايد وصاحب سنتوکه ومرد قانع را سنتکشت کويند يعني دريافته
قناعت کند وزياده نطلبيد ودر ديدن آرام وآهستگي نمايد واحتياج خود را
بکسي بر دو نيازمندي ننمايد چون معني سنتوکه کفته شد حالا بيان حقيقت ساد
سنکم کرده ميشود بدانکه ساده سنکم يعني صحبت داشتن با نيکان ونيکو کاران
بسيار فائده ميدهد خصوصا صحبت نيکان کس را از کرفتاري اين عالم خلاص
ميسازد وباعث آن ميکردد که کسي از انچه او را از حق دور ميدارد کذشته

محو هستي مطلق گردد و باصل خود بپوندد دانکس که بهره از صحبت نیکان گیرد
و ملازمت ایشان بخود کند از رنج راحت گردد و مرگ چون خوشحالی
زندگی شود و بی نوائی نوا بخشد و تاریکی روشنی دهد و صحبت مردان خدا را
در حقیقت آب گنگ تصور کن که کسی چون بابن آب گنگ در آمده غسل
کرد و تن خود را شست و از جرکهای این جهانی پاک ساخت دیگرا و را
به تیرتهه رفتن و رسوم آنجا بجا آوردن و چیز دادن از روی خیر و ثواب
و رسوم جکیا کردن حاجت نماند که او کار خود را تمام کرده و دید آنکه مردمی که دلهای
ایشان از یاد حق پر شده و هیچ هوا و هوس و مراد را دران گنجایش نمانده و
خود را از انکار و خود بینی باز گرفته اند و از صفای باطن که حاصل کرده اند
احوال عالم بر ایشان چون کف دست خود شده باشد راست آنند که صحبت داشتن
با ایشان فایده و بهبود آخر کار بخشد و دریای این عالم که بی عمق و کنار است
برای گذشتن ازین دریا صحبت ایشان کشتی امن است که هر کس بر این
کشتی بر آید با امن و امان بکنار که عبارت از موجه باشد رسد یقین بدانکه
این دریای عالم که پر از آب گرفتاری زن و فرزند و مال وغیره است و بی
کنار و بی عمق است مردمی ازین دریا بسلامت میگذرند که در هر چهار صفت
بدکورد

مذکوره که شم و بجار و شنتو که و ساده سنکم باشد محکم شده باشد و حال
خود ساخته باشند تثبیت باراجیند چون این سخنان گفت بعد از ان
بنیاد کرد که ای راجیند من راهی که ترا نمودم و علی که فرمودم که بجا آری آنرا
بالای مرتبه سلطنت و حکم رانی ظاهری خود دانسته خود را بران محکم
داری و در رعایت آن نسبت خللی و فتوری را راه ندهی و حالا من با تو
چیزی میگویم که بهبود آخر کار تو در ان است باید که گوش دل متوجه سخن
داشته گفته مرا سهل ندانی و درون جان خود جا دهی و یقین دانی که من
حکایتی میگویم که در ان حکایت تدبیر حاصل شدن مرتبه موجه است و آن حکایت
را تاثیر آنست که اگر در گوش مردی که قصد شنیدن آن نداشته باشد
برسد او را نیز رد شم عقل پیدا شود و نهایت گیان و دریافت شناخت
حق بیابد و آنکس که بجان و دل آن را بشنود خود موجه حاصل او شود و بمقصود
خود برسد و بدانکه از شنیدن این سخنان حرص و هوا و کبر و کینه و حسد
و غضب او روز بروز تنگ و ضعیف گردد و بنیاد زوال نهد و دل
او در رنگ آب حوض که در هوای ماه کنوار و کارتک که آن را بفارسی
شهریور و مهر گویند صفا بپذیرد و کمال لطافت گیرد و هیچ کدورت

وتیرگی درو نماند و احتیاج و بی نوائی هرگز بگرد او نگردد و در تاثیر
نکند در رنگ مردی که جبهٔ درزه پوشیده باشد از زخم تیر و شمشیر
دشمن در امان باشد و هیچگاه از مردن و زیستن و ضعف و پیری که
از روی جسم حواله جان دار می شود او را ترسی و باکی نبود و مرد شنونده حکایات
تدبیر موجه را دل در نهایت آرام و قرار بود در رنگ آب آن دریا
که باد بروی نوزیده باشد و خاطر او هیچ جا نرود و هیچ چیز نکند
و دیگر دل او در وسعت و فراخی چون دریای بی عمق و کنار بود و در برقرار
و آرام بودن مانند کوهی باشد و در لطافت و سردی و خوشی چون قرص ماه
چهارده بوده باشد و آن سعادتمند که حکایات تدبیر موجه را شنیده و در
دل خود جا داده باشد عقل او در عمل کردن موافق فرموده شاسترها چون
زنی پارسا و رضاجوی شوی بود که بخاطر جمع و آهسته یکی در خانه خود بکار و بار
خود مشغولی کند و از حد خود پا بیرون ننهد و آنکس که حکایات تدبیر موجه
را شنیده خود را بر دشمن پسندیده نگاه داشته نماید و کردار پسندیده
از روی نیت صادق می کرده باشد و بتدریج و آهسته آهسته
چون نکهت شده به نوعی زندگانی مینموده باشد که وصف حال

خیر پاک او بر زبان راست نیاید و کسی چگونه از عهده مدح وثنای او تواند بر آید و مردم
چون نکته در پوشیدن حال خود کوشیده در باشند و بود و زندگانی چون مردم
رسمی عالم باشند و کسی ایشان را نتواند شناخت ولیکن ایشان را صفات متقابل
تفاوت نکند یعنی در رنج و راحت و درد دشنام و انعام و شادی و غم و مردن
و زیستن یکسان باشند و دل ایشان از جا نرود و همیشه همت ایشان صرف این
باشد که مرد خدای و کیانی و صاحب شناخت پرورد کار را کجا یابیم که نکته
از کیان کامل و حرفی از بیان حقایق از دو بگوشش جان باز رسد و جز گفت و گو
حق و یاد هستی مطلق کاری نداشته باشند و یقین بدان که تاثیر صحبت نیکان
و نیکوکاران و خدا شناسان این بود که از صحبت داشتن با ایشان و از نشست
و برخاست با ایشان کیانی حاصل شود و شناختی و معرفتی بدست آید که خاصیت
اسم آنست که دیگر صاحب آن کیان و آن دریافت را با این عالم کاری نماند
و خلاصی از زیستن و مردن جسم میسر گردد و بدان که این ناسعادتمندان
و غافلان که شنیدن این سخنان تدبیر موجه ایشان را در دل جا نکنند و هوا
و هوس و آز زر و از زنان نرود ایشان کرمهای مزبله اند که سخن کردن از
حال ایشان دریغ باشد و کسی چرا از ایشان سخن کند و ای را چند در پای بافتن

یا فتن کیان و حاصل نمودن مرتبه موجه باید کوشید و از طلب این قدم
نباید پس کشید تا آنکه بکمال یقین پیدا شود و سخن حقیقت در دل نقش بندد
و آرام و تسکین که صفت کمال است حاصل کرد و او بمرتبه نهایت کمال رسد
و بعد از حاصل شدن این نسبت هر حال که پیش آید از زیستن و مردن وغیره
همه او را زیان نکند و او دایم با صبر و خوشحالی بوده باشد ای رامچند
من حالا با تو سخن سودمند بگویم که مغز آن سخن کیان و شناخت حق باشد
آنرا بگوش جان از من بشنو و آن اینست که اگر سخن حقیقت و بیان شناخت
حق از کودکی بگوش رسد آنرا نیکو باید بجان جا داد و نباید گفت که چون
گوینده کودکیست حقیقت این چه خواهد بود و اگر گوینده مانند برهما در
بزرگی و شهرت بوده باشد و سخن دور از کار گوید آن سخن را نباید بگوش
گرفت و نباید گفت که چون گوینده آن مردی بزرگیست البته نیکو سرانجام
و سودمند خواهد بود غرض که سخن را باید بین که چیست و مبین که گوینده آن
کیست و ای رامچند اینهمه سخنان حقایق بیان که با تو گفته ام و شرح نموده ام
اینحالت دارد که یقین کردن بر یکی از انجمله و بدل جا دادن سخنی از ان
سخنان این خاصیت دهد که کسی و اصل مرتبه برهم گردد بمبدا و اصل خود رسد

معصوم

مقصود من آنست که تو چون بر یک سخن من از سخنان حقیقت عمل کنی و آنرا بدل
خود جا دهی بدعای تو حاصل گردد و مرتبه موجه بنصیب تو شود ای رامچند این
اندیشهای که ترا نموده ام و این راه نمونی حقیقت که ترا کرده ام البته خود را
بران نگاه داری و آنرا از دست ندهی و بکار بندی که از سبب عمل کردن موافق
آن همه مراد و مقصود اینجهانی و مطلوب آن جهانی که کسی بخاطر گذراند حاصل
شود و نیکنامی و نیکوی توان یافت و یقین بدان که چون کسی دانستنی را دانست
یعنی شناخت حق که آن نا چارست حاصل کرد البته بمرتبه برهم رسید و صاحب کمال
گردد یا حصل آنکه من نخاطر کس چون ناگریر خود را دریافت نمود و آنرا دانست
البته حالتی را یابد و بمرتبه رسد که هرگز نقصان تا آن راه نیابد و فتوری و خللی در و
پیدا نشود و مچه برکرن با تمام رسید باب سیم در اتپت پرکرن یعنی در اصل
بنیاد آفرینش و شرح منشاء کثرت و مبدای عالم و خاطر نشان شدن حقیقت
آنکه درین عالم تعینات گوناگون و موجودات از حد و نهایت افزون جز ظهور
یک نور نیست و همان نور غیب است که خویش را بهر رنگ و هر صورت جلوه گر ساخته
جمال و کمال خود را ظاهر میسازد و آنرا بزبان سنسکرت اتپت پرکرن گویند یعنی
آغاز بنیاد آفرینش حالا نشست باز رامچند میگوید که چون حقیقت حال مچه

یعنی آنکه در دنیا باشد و از وی وارستگی حاصل کرده بود با تو گفتم سخن در وحدت ذات
باری تعالی و پیدائی کثرت میکنم و حقیقت آفرینش عالم را شرح میسازم که همان یکذات
کامل صفات بچه نوع چندین ذاتها نمود و بچه طریق خود را در مظاهر موجودات ظاهر
گردانید از من بشنو که برهم روپ که عبارت از ذات بحت و هستی مطلق است
مجرد از جمیع قیدها و مبرا از تمامی نسبتها که چگونگی و کیفیت را با او راه نباشد و گفت
و شنود را در او هیچ گنجایش نشود نظم مبرا ذاتش از چونی و چندی مبرا
تر ز پستی و بلندی و آن ذات پاک محض بده یعنی عقل خالص است و در کمال ذوق و راحت
و آسایش خود بخود در خود است و چون آن برهم روپ که محض بده و عقل خالص است
همگی تعقل و تصور کردن یابند یعنی همین که آن هستی مطلق خود را بخود تعقل و تصور
کرد و یکبارگی برتجه یعنی دریافت ظاهر خود را خود دانست که این هم حقیقت گیان
برتجه عیان و مشاهده است
نوعی دریافت برتجه نوع است یکی از آن برتجه گیان است و آن آنست که بچشم ظاهر
صورت چیزی را ببیند و دریابد که آن چیز آنچیز است و یا بگوش آوازی بشنود و
حقیقت آنرا از آهنگ و لی آهنگ و سهمگین و حزین دریابد و یا چیزی را بدست
بمساید و نرمی و درشتی آنرا معلوم کند و یا بذائقه زبان لذت چیزی را از ترش
و شیرین وغیره دریابد و یا تصور و تعقل کردن حالتی را دریابد مثل ادراک رنج

و راحت

وراحت دوم انمنت گیانست و آن پی پرونست واز لازم بلزوم یعنی دلیل کردنست مثلا ~~آتش~~ کسی که دود را بنبیند که اینجا آتش است که دود اثر آن ولازم است سیم شبایند گیانست و آن دریافتن و دانستن تقلید است که مرید و شاگرد گفته پیر و استاد را اعتقاد کند و داند که آنچه او میگوید حقیقت همان است و نیز گیان بر تجه را دو مرتبه است یکی ازان پرمانست و آن آنست که هر چیز را موافق آنچه حقیقت آنچیز است گیان کند و دریابد و دویم بهرم است و بهرم را هم دو حالت یکی را سنسی گویند و آن آنست که شخصی در دریافت یکچیز در تردد و شبهه باشد مثلا نقره را دیده نه نقره قرار تواند داد و نه قلعی دویم بپرجی و او آنست که چیز برابر خلاف آن حمل کند مثلا نقره را قلعی داند و یا برعکس و این دریافتن و دانستن بر هم روب خود را بگیان بر تجه یعنی همین قدر که بر هم روب خلق خود را دانست که این منم جیواتمان که عبارت از جان و روح باشد گویند و این جیواتمان را بسبب گیان سنسی و گیان بپرجی که آن یکذات ذات خود را دید و یا خلق را خود دید چند نام دیگر پیدا شد و آن اینست بدهی یعنی عقل و دریافت و من دریافت یعنی خواهش که هر زمان بچیزی تعلق گیرد و چیت نیز دانستن یعنی این منم و پرکه پرکه این معنی دارد که به عبارت از اجساد و اشخاص است

آن چیز دیگر که نفهمیده باشد اعتبار کنند

بعقیده

یعنی تنها و ذاتهای موجودات و ذاتی که در تمام این تنها و ذاتهای مخلوقات
ظهور دارد آنرا ابر که گویند و همان ذات پاک یگانه را بسبب در یافتن و ندانستن
او خود را چندین نام پیدا شد که بچندین صور تنها و نمودهای موجودات از هر چیز
و هر کس ظاهر شد و یکذات چندین ذوات نمود عارف آگاه حالت برهم روپ را
که منزه و پاک است از چونی و چگونگی و مرتبه وحدت و یگانگی ذات او و نشان کثرت
او را بطریق تمثیل خاطر نشان میسازد و میگوید که مثلا آدمی در حالت بیداری
و هشیاری تعقل و تصور میکند یعنی میداند و در می یابد خود را و غیر خود را و مشغول
میگردد بکار و بار خود و در حالتی که او بخواب رفته و خوابی می بیند دران حالت
هم خود را بحسب عادت بکار و بار مشغول می بیند و خود را یافت میکند و او را
ورای این دو حالت حالتی است که او دران حالت بخواب امن و آسایش باشد که
در و هیچ خوابی نمی بیند و در یافتی و مشغولی بکاری ندارد و این حالت را بزبان
هندی سکهپت گویند در جوگ شاستر میگوید که من یعنی شعور چون روزنه چشم
و گوش و زبان و بینی و پای و دست اگذاشته و ازینها گذشته و نیز از جمله رگها و نهادی
در گذشته و در برهت که آن رگیست از جمله رگها در تن آدمی جا کند انحالت را
بزبان سنهس سکهپت میگویند که دران حال جانرا هیچ شعور نباشد و حالت سکهپت را

خود

و غیر خود را

مانند

مانند و مشابه میدارد بمرتبه برهم که دران حالت که هیچ شعور ندارد بوجود
و بغیر هستی و حالت خواب دیدنرا مناسب میدارد بتصور و تعقل نمودن
آن یکذات کامل خود را چندین ذاتها و چندین صورتها و رنگها و شکلها
و حالت بیداری و مشغولی بکار و بار را تشبیه می نماید بظهور آن ذات
یگانه بچندین صورتها و شکلهای متنوع و رنگارنگ در عالم ظاهر و چون همان
برهم روپ و برم اتمان از سبب گیان ستنی و بیرجی که خلق را خالق دید و یا
خالق را خالق تصور کرد بچت و اهنکار و بده و من نام یافت این کثرت نامهای
و بسیاری حالتها آن یک را موجب آفرینش عالم گردید و من باعث آن
شد مثلا آب دریا تا زمانی که بادی برو نوزیده بجز یک نام که دریا
باشد ندارد و چون باد برو بوزید و دریا در تموج آمد و جزر و مد پیدا کرد
یعنی پستی و بلند شدن گرفت نامهای بسیار دران حالت پیدا شد مثل
موج و حباب و بخار و مانند آن همچنان برهم روپ و برم اتمان گویا دریای
بود برقرار بعد ازان که باد خواهش بسر وی بوزید چندین نام او را پیدا گردید
و همین خواهش باعث کثرت خلق گشت و چون خواهش سبب آفرینش عالم آمد
برم اتمان خود کارن شد یعنی خود خالق و پیدا کننده گردید و خود علت آمد که

کارن کن ۱۲

یعنی خلق ۱۲

حالت تعقل و تصور صورها را از خود در
خود که اول حالات است بمنزله خواب
دیدن و حالت اشتغال بکار ... از خود
...

یعنی ... ایشان
...

بمنزله ... کرده ۱۲

او را معلول لازم گشت در رنگ ذات حضرت نیر اعظم و نور او که نو را
و جدا از ذات او وجود ندارد او علت ست و نور او معلول یعنی مؤثر
که اثر آن عالم و هر چه در دست گردید خالق را خلق پیدا آمد و خود روپ
شد یعنی صورت و رنگ و آن روپ پنج نوع ست سفید و سیاه و سرخ
و زرد و سبز و آنچه جامع این هر پنج رنگ باشد انرا چیتر گویند و صفت دیدن
و دانستن و شنیدن من آنرا هم رسد و همین چیزها عالم را بیافریدد اگر کسی
گوید که هر موجود که هست او را موجدی و وجود بخشی باید کرد که بی وجود
بخش موجود شدن ممکن نبود و سلسله وجود بیکدیگر پیوستگی دارد که یکی سبب
پیدای دیگر ست پس برهم که علت و کارن آمد باید بالاتر از و هم کارنی
دیگر بوده باشد میگوید که نه برهم کارن نشود پیدا از انکه خواهش نمود کارن
شد پس بالاتر از برهم را آنند می نامید و سرا سر ذوق و راحت باشد
میگوید و این همه خلق ظهور او ست پس این تفاوت از کجا باشد که یکی در
بند است و یکی آزاد و یکی در راحت و آسایش و دیگری در رنج و محنت و
یکی از ما در متولد شود و به دنیا می آید و دیگری میمیرد و ازین عالم انتقال
میکند این چه باشد و این تقابل اضداد چرا بود جواب آنست که این بند

وقید

و قید و آزادی و گرفتاری و رنج و راحت و زیستن و مردن نمود لیست بی
بود که اصل و اعتبار ندارد گویا خواب دیدنی فرض کردن است در حالت
سکیبت و آن خواب دیدن در حالت سکیبت وجود ندارد و باز معترض
میگوید که چون آنچه بظاهر بنظر در می آید و آنچه شنیده و دست کرده میشود شما میگویند
که این چیزی نیست و اعتبار ندارد پس برهم که در گفت و شنیدنی آید و از دیدن
و شنیدن پاک و منزه است و از شکل هستی او را و ذات او در خاطرنشان
توان کرد چه نوع توان گفت که او هست و موجود است بوجود کامل خود جواب گفت
که هر چه هست و هستی و وجود دارد در حقیقت برهم است و او این روشنائی
و نور و سفیدی و سیاهی نیست و او را هیچ نامی و نشانی نیست و چون و چگون
ندارد که در گفت و شنید و تعقل و تصور در آید و مانند او هم هیچ چیز و هیچ کس
نیست پس او را چه توان گفت و او را چه نوع وصف تواند نمود و توان نوشت
میگوید که بغیر آنکه همین قدر سخن در مرتبه او توان گفت دیگر هیچ عبارت و هیچ وصف
در و نمی گنجد که ذات پاک او از تغیر و تبدیل منزه و مصون است و او بر یکسان
و یک قرار است و حق و حقیقت و هستی مطلق است و از چونی و چگونگی و صورت
و رنگ و شبیه و مانند منزه و پاک است دیگر خاطرنشان شدن اصل و حقیقت هر چه باشد

در یافت خود را او را باز فعل خود ... در یافت ... ساید بود ... باشد ... [illegible]

سیخ کمال ... [illegible]

... و الله اعلم بالصواب حاصل آنست که دریافت دو قسم است یکی دریافت غیر و یکی دریافت خود و ... را از دریافت خود که آن دریافت به بیرونی و شنیدنی است این علم و آن گذشت ... هم شنید و دید اصل و مرتبه حقیقت ذات او دریافته و دریابنده نیست و نه ... حق عده و در این مرتبه او را ... [illegible]

بر سه نوع است یکی ازان قرار داد و معامله است مثلاً حقیقت زر و نقره وقتی
معلوم گردد که بصراف شناسا که او فرق میکند میان مغشوش و خالص رسد
دوم قرار داد و خاطر نشان نزد عقل خود است خواه عقل در نقصان و خواه
در کمال باشد مثلاً چنانچه بوزینه در زمستان چون سرما خورد جبهای سرخ را
که بزبان هندی گهونگچی گویند در جنگل جمع کرده دستها بران دارد بخیال آنکه این
آتش است که او را گرم خواهد کرد اگرچه جبهار آتش دانستن موافق واقع
و نفس الامر نیست اما نزد عقل او این قرار گرفت و سیم قرار داد بهپرم ارته است
و پرم ارته این معنی دارد که آنچه حق و حقیقت و مقصود اصل است آنرا دانستن است
که از دانستن او ازین عالم فانی رجوع بمبدا و خلاص از تغیرات و انقلاب
احوال و هم میسر گردد معترض و پرسنده گوید که چون گفتی که برهم بقید گفت و شنید
و دانستن در نمی آید پس این نامهای ذات برهم که بر زبان مردم است تت
یعنی حقیقت و نفس الامر از هر چه بزبان آید آتمان یعنی بیا یک هیچ جا نباشد
پر یعنی بالاتر از هر مرتبه و خوبتر از همه کس و همه چیز است یعنی حق و حقیقت و نفس الامر
برهم یعنی محض عقل و خالص فوق و رحمت از کی و چه است میگویند که برهم که آن
یکذات کامل است خود باراده و خواهش خود که خود را تصور کرد ازان تصور کردن خود را

بود دانستی

خود دانستن چیو نام یافت و همان چیو از سبب کلها یعنی از تصور و تعقل و تصور
بر عکس حقیقت حال که حق را خلق دیده من نام یافت و من را من بجهت آن گویند
که یکی را قرار دهد که این دوست است و یکی را گوید که این دشمن است پس از آن اتمان
و برهم یعنی از آن هستی و حقیقت که بی تغیر و تبدیل و برقرار است من پیدا شد که تردد
و تغیر صفت اوست چنانچه [illegible] دریایی که برقرار است بعد از وزیدن باد جنبش
و تغیر و تبدیل حالات دریا از مد و جزر یعنی بالا و پست شدن آب یافتن حضرت نیر
اعظم اور اسامی مختلف پیدا میشود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی درخشیدن آب
هر لمحه نمودی دیگر و غیر آن پس از همان خواهش این جهان مثل اندر جال یعنی آنچه
مشعبدان و نیرنگ سازان می نمایند و آن نمود حقیقت و نفس الامر ندارد موجود
گردید باز معترض گوید که چون گفتی که این جهان اندر جال است یعنی نمود بی بود است
پس حقیقت اینجهان و این نمودهای گوناگون برهم است لازم می آید که برهم هم در رنگ
این عالم چیزی بی اصل و بی اعتبار بوده باشد جواب اینست که حقیقت عالم برهم است
و این نمودهای گوناگون و مظاهر رنگارنگ جلوه ذات اوست مثلا چنانچه باره
و گوشواره و طوق وغیره که از طلا میسازند حقیقت آن همه طلا و این زیورها بسبب
تعینات و صورتهای علیحده هر کدام نامی دارد حقیقت این عالم برهم است و چیزی بغیر

نعم اول تعقل کرد خود را و تعقل همین تعقل کرد خود را اعراض
تعقل کردن خود را ادراک جز آن تعقل کردن خود را
نفس ... سبب ... بتغیرات علوی و سفلی
و ... حرکات ... نمود بی بود است

دانستن ایزد تعالی چیزها را بسبب
حقیقت چیزهاست از او و بسبب بودن
حقیقت چیزها از او شدن اوست
حقیقت چیزها چه علم او فعلی است
و میان عالم و معلوم اتحاد پس علم او
با شیاء و فعل او اشیا را او بودن
او اشیا یعنی واحد است و همچنین
در عقل و این مخالف در نفس مختلف
است الا ان یتحد بالعقل ۱۲

از ذات برهم درین مظاهر و تعینات ظهور ندارد که عالم در حقیقت حق است
و حق عالم چنانچه زیورها طلاست و طلا زیورهاست لشسته میگوید که ای
رامچند چنانچه بسبب پرتو حضرت نیر اعظم که بر ریگ و یا خاکی شورمی
افتد بیننده را از دور دریای منظر در تصور می آید و بخیال او میرسد که
این موجهای آبست و این نمود را بپارسی سراب گویند و این سراب در نمود
آبست اما در حقیقت ات عینیت همچنین که از سبب پرتو حضرت نیر اعظم
درخشش ریگ از جمله غلطهای حس آبی می نماید و در نفس الامر و حقیقت وجود ندارد
پس این عالم را نیز همچو نمود سراب بی بود و نمود خیال کن و چنانچه اصل در نمود سراب
پرتو حضرت نیر اعظم است همچنان اصل در نمود عالم و تعینات گوناگون آن همه
حق است که آن نفس الامر و حقیقت عالم است و نمودهای سراب بعینه در تصور
همچو نمود تعینات و مظاهر این عالم است که در اصل باعث وجود من آن شده
و در حقیقت من هم تعینی است از تعینات حق که قرار میدهد چیزها را و همین جا نرا
چندین اسامی تعینات و تقیدات پیدا شده یکی ابدیا یعنی غفلت و دوری
از حقیقت برهم بواسطه تعقل و تصور چیزی را غیر آن چیز در رنگ انکه ریسمان
را دیدن و مار خیال کردن دوم سنبت یعنی فرق این تعینات عالم موهومی

غفلت

غفلت از مبدأ بنده یعنی مقید شدن ما با یعنی غیر و غیریت نمود بلی بود یعنی
آلودگی و تاریکی باز شست بار امجد میگوید که من با تو از تعینات
و تقیدات دیگر که پرده حقیقت باشد هم بگویم بشنو که راه رهایی از گرفتاری
این عالم و رسیدن بمبدأ از ان خواهی یافت و میدانم که چون روی تو روشن
همچو ماه چارده است نظم کسی کاندر جهان نیکوست رویش ٭ لبی بهتر ز روی
اوست خویش ٭ نیکو خواهی دریافت که معنی این اعیانی با تو شرح بگویم که بنده زاده
نفی است یعنی بیننده را از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بخیال او رسد او همان خیال را
واقع و نفس الامر داند آن بنده است مثلا آنکه ریسمانی را بدید و بخیال او رسید که
باشد مار است همان مار دانستن او موافق نفس الامر نیست بنده بود توان
ریسمان را حقیقت برهم دان که اصل است و دیگر اصل است و تخیل کردن ریسمان را
مار که موافق نفس الامر نیست عالم است که نفس الامر ندارد بعد از ان که این
مظاهر و تعینات را برهم دانی و غیر برهم را ابدل را راه ندهی آنزمان موجه یعنی
وارستن از تقید و رسیدن بمبدأ ترا میسر گردد تا آن زمان که سالک راه حق با
و من را در نظر داشته باشد از موجه دور است که بنده مادام که نظر بمظاهر
تعینات کثرت و خیالات و اندیشها که در هر شا دو جود و جهها پیش او می آید او مقید

بدان میگردد و از تعینی دارد و آن تعینات و خیالات چندان بهار انهایت نیست
بدان سبب او همیشه در گرداب کثرت افتاده میباشد عارف این خیالات
و اندیشهای او را تشبیه میکند بآن اندک سیاهی چون ریزه که در تخم نیلوفر میباشد
و همان سیاهی باعث پیدائی شاخ و برگ و گلهای بی نهایت است همچنان خیالات
و اندیشهای او باعث تعینات و مظاهر گوناگون او میگردد و او در همه نشاها موافق
همانکه اندیشه و خیال دارد مظهر میاید و او را خلاصی ازان صورت نمی بیند و چنانچه
در تخم هر درخت تمام درخت با شاخها و برگها و تنه و بر و بار مندرج و پوشیده است
و چون در زمین کاشته گردد آنچه دران تخم پوشیده بود بفعل می آید و صورتهای
شاخها و برگها و میوها و گل پیدا می آرد همچنان برهم که گیان روپ است یعنی صورت
دریافت از سبب هرگونه خیال و اندیشه تعینات و مظاهر کثرت را همیشه پیدا
میسازد باز بشست میگوید که ای رامچند که حکایت و قصه اکاسج را بشنو
که میگویم که اکاس نام برهم است و ج یعنی آنچه زاده اکاس است که ازو پیدا شده
حقیقت آنرا بشنو که میگویم بر تو کشف احوال کائنات میشود و گیان حقیقی
حاصل میگردد اکاسج نام برهمنی است عاقل و دانا و گیانی و خیرخواه و نیکو
اندیش تمام آفرینش آن برهمن در جای که بود ریاضت و تپیا میکرد بجدا

مشغول بود مرت نام دیوتائی که عبارت از مرگ باشد اکاسیج رادید و باجود
گفت که چون من بر تمام آفرینش مستولی و غالب هستم و دست قدرت من بر
همه کس و همه چیز غالب است که تمام عالم را نابود میسازم و بقمه خود میکنم اکاسیج را
هم بخورم و نابود کنم باین قصد چون نزدیک او رفت اثر ریاضت و تپسیای
اکاسبیج از گرمی غضب آتش شده قصد مرت کرد که مرت را بسوزد مرت چون
در کمال قدرت و قوت بود از حمله آن آتش باز باستیاد خود را از و گذرانیده
و گذشته نزدیک باکاسبیج رسید و هر چند خواست و قصد کرد که او را در هم آرد و صلا
دست قدرت بر اکاسبیج نیافت که او گیانی کامل و تپسی بزرگ بود و شانی عظیم
داشت و مرت هیچ جا رخنه نمی یافت که از ان رخنه در آید و کار خود بسازد
و باجود اندیشید که بسیاری ریاضت و تپسیا چه در زره او شده که تیر دشمن بر
قصد من از ان نمیتواند گذشت البته راهی پیدا باید کرد و تدبیری باید اندیشید
که برو دست توان یافت آخر با خود قرار داد که باید رفت و کثرت توا اکاسبیج
یعنی عمل و کردار او را باید دید مگر از راه کردار رخنه توان یافت که دست قدرت
من باو رسد هر چند بر گرد و تمام عالم را که گرفت اکاسبیج را در یابد هیچ اطلاعی
بر کثرت او نیافت آخر عاجز شده پیش دهرم راج که دیوتائی اوست یعنی حاکم

یعنی تکوین و فنا در جمیع کاینات
و موالید جاری است [illegible]
مجرد و لطیف غیر جسم [illegible]
کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام

یعنی عقل اول و عقل مجازی
آخر زاده طبیعت

وتمیز در نیک و بد و هر کدام را لنبرا و جزای افعال و کردار او میرساند رفت و باد

گفت که با من کرتوت اکاسیج را بیان کن و کردار و اعمال او را ایمن نیماکه درین

سخن مدعائی دارم دهرمراج گفت که میدانی که وجود و تن هر کس دو است یکی ازان

این وجود ظاهر است در عالم حس و شهادت که مرکب و موجود است از پنج چیز یعنی از

چهار عنصر و اکاس و دوم آن وجود لطیف است که منزه و پاکست از آثار این وجود

ظاهر و هر موجود که این وجود ظاهر عنصری دارد آن وجود لطیف هم دارد در عالم

لطافت و این اکاسیج وجود کثیف مرکب از پنج چیز ندارد و چون اکاسیج را وجودیست

لطیف و منزه از آثار و خاصیتهای این وجود ظاهر که وجود او محض عکس تصور و گیان

برهم روپ است که در آئینه خیال او صورت گرفته مثل خیالیکه شخصی را در خیال تصور کنند

بشکل و صورت وهمی پس وجود وهمی و خیالی که در آئینه ضمیر صورت گرفته لطیف و منزه

باشد و چون آن وجود لطیف را کردار و عمل و کرتوت نباشد که اکاسیج از اکاس

که محض عکس خیال برهم است پیدا شده که او بندت و گیانی کامل است بعد ازان راجه بید

بالنسبت گفت که شما وجودی باین صفت و لطافت که برای اکاسیج یاد کردید مگر او

برهمانست که غیر از برهمان هیچکس این طور وجود ندارد بسشت گفت آری من از برهمان

نمیگویم که سنسار را یعنی موجودات عالم که مثنوی است یعنی سراسر از اندیشه من و خیال من

پدید آمده باین وجه که صورتهای خیالی اهل عالم که در ازل در تصور خالق درآمده موافق
همان خیال او بظهور می آید بعد ازان رامچند از بسشت پرسید که صورت من و حست را
بمن بگوئید که چه نوعست بسشت فرمود که من و خاطر را صورتی بمنیا شد و او منزه
از صورت و شکل و روپ رامچند گفت که پس این حالت که من را پیش می آید و بر میگردد
از شادی و غمی و رنج و راحت و تصور کردن و دور و نزدیک این همه صفت جواب گفت که
من همین اندیشه محض و تصور خالص نیست و دانستن و دریافتن حال او مانند است
بتصور کردن زاده شدن یعنی پسر از زنی نازاده تصور نمودن که او در ظاهر وجود
ندارد رامچند گفت که چون سنسار را مثل گفتید یعنی صورتهای خیالی که از من پیدا
شده و من را مانند پسر زن نازاد گفتید که اصلا وجود ندارد پس این عالم با این همه
پست و بلند و گفته و کوی کو تا کنون هیچ با شد این نوع چیزی بزرگ و با شان و عظمت
و کارگاهی کلان را که هیچ گوئید تا آن ماند که کسی گوید در دانه خردل کوه درآمده این
را چه طور باور توان کرد بسشت گفت که شما بندتان ماهر را نزدیک خود طلبیده و از ایشان
شاستر ها شنوید و حکمتهای حقایق و نکتهای سودمند گوش دارید شما را از صحبت
داشتن با عارفان و ماهران و از شنیدن سخنان ایشان که از روی شاستر بگویند گیان
اتم و آتم گیان یعنی معرفت حق حاصل خواهد شد و از ان گیان شما را بتحقیق معلوم خواهد

گردید که این عالم تمامه موجود نیست بی بود و محض نمود است بی اصل که نفس الامر ندارد

و این خیال مانند است با آنکه شخصی از وهم خود سایه خود را دیو ویا شخصی خیال کند

که برای گرفتن و ضرر رسانیدن او در پی او میدود و از و متوهم و ترسان و گریزان بود

و بعد از آن حقیقت حال را دریابد و معلوم کند که از آنچه ترسان بودم خود سایه من

بود و وجودی علیحده نداشته همچنان شما حقیقت این عالم را مشخص خواهید دانست

چون آتم گیان شما را حاصل شود و آن زمان تمامی ترددات و شبهات از خاطر شما

دور خواهد شد و اثر و خاصیت عمل و کردار نیک و بد هم از دل شما برداشته خواهد گردید

و چون مکت که عبارت ست از حالتی که کسی در حالت زندگی و بودن درین دنیا

از همه چیزها وارسته و بیقید گردد و رو به پروردگار خود داشته باشد خواهد گردید

و همین حالت شما را بدیها کونید و بدیها مکت گفته که گویا کسی که این حال پیدا کرده باشد این

وجود عنصری او وجود ندارد که خاصیتهای وجود از و زایل گردد و بودن او در

دنیا مانند بودن برگ نیلوفر است در آب که همیشه در آب است و از آب جدا میباشد

و باز رامچند از بسشت پرسید که جیون مکت و بدیه مکت چه معنی دارد چون در بالا

شرح این دو عبارت مذکور و مشرح شده بنابران باندک بیانی از آن دو حالت

لسنذکی گردد در جواب گفت که جیون مکت عبارت از حالتی است که آدمی در حالت

زندگی

زندگی در میان مردم عالم باشد و چندین کثرت و خلق را می بیند اما بغیر از برهم
هیچکس و هیچ چیز را وجود و اعتبار نمی نهد و وجود و جود برهم میداند که ذات پاک
برهم است که بچندین تعینات و مظاهر خود را ظاهر کرده و این همه ظهور اوست و از
تقابل اضداد خود را گذرانیده باشد یعنی غم و شادی و رنج و راحت او را برابر بود
نه از غم غمگین گردد و نه از شادی شادمان شود و بدیه مکت و دیهنیا آن حالت را
گویند که کسی در حالت زندگی بنوعی ریاضت کامل و تپیا نموده و از جمیع قیود و خاصیتها
گذشته و خود را محو و ذکر و یاد منبدا کرده باشد که النفس ناطقه او که عبارت از روح
و جانیست چون از تن پرواز کند و از تعین وارسته گردد باز وجود دیگر و از محنتهای
تن باز رهد و دیگر در قید تن در نیاید و از جنم یعنی از زادن و زیستن و مردن فراغت
حاصل کند باز رامچند از بشست پرسید که حالا حقیقت برهم را با من بگوی بشست
بجهت خاطر نشان کردن او بار دیگر بیان کرد چون بالا شرح مرتبه برهم چنانچه شاید
گفته شده بود داخل کتاب گردیده باز در اینجا مکرر داخل کرده نشد چهار سرگ که عبارات
از سخنان شنیدنی باشد بالا گفته شده بود و این پنجم سرگ هم باتمام رسید حکایت دیگر
باز بشست با رامچند گفت که حالا شرح مرتبه برهم چنانچه شاید گفته شده بود داخل
کتاب گردیده و باز در اینجا مکرر داخل کرده نشد چهار سرگ که عبارت از سخنان شنیدنی باشد

بالا گفته شد و این پنجم سرگ هم با تمام رسید باز نشبست بار احمند گفت که حالا شرح

حال ما یا که عبارت از گرفتاری بمن و توئی و غفلت از حقیقت است از من بشنو

کر بچه نوع بر آدمی غالب است و او گرفتار او میباشد دران باب حکایتی میگویم که

در ضمن آن حکایت لیلا اکهیان است لیلا نام زن راجه بود و اکهیان شرح کردن را

گویند یعنی بیان حقیقت حال لیلا و ان حکایت انیست که پدم نام راجه بزرگ بود

درین دنیا و آن راجه را پسران رشید و سعادتمند بودند و از اسباب حشمت و سلطنت

هرچه تمامتر باشد داشت و آن راجه صاحب اتم گیان گشته بود یعنی از حقیقت

خبر داشت و بدیه بود یعنی با وجود انکه تن عنصری داشت از خاصیت و آثار تن

که هوا و هوس و غضب و کینه و حسد و تکبر و خودبینی باشد خالی بود و در میان خاندان

و اصحاب خود مانند گل نیلوفر همیشه شگفته و خرم می بود و در زمان او بسبب معدلت

و انصاف او هیچ کس از همواری و راست روی نمیتوانست گذشت و از حد

خود تجاوز نمیتوانست نمود و آن راجه در باب عدل و داد و در راست مردی

خاص و عام و از حد خود تجاوز نکردن مانند دریائی بود که هرچند چندین هزار دریا

های روان و سیلهای فراوان درو میریزد و باز انها هیچ بار دیگر از کنار خود

تجاوز نکند و کم و بیش نشود همچنان هیچ کس از سپاهیان و زیردستان یارای آن

شود که

لیلا سوات و پدم آدم

سرگ آسنگار
بدیه

غلبه بر حواس

نب بکار

نبود که در زمان حکومت و سلطنت از انچه باید و شاید زندگانی کردن بنوعی قدم
بیرون تواند نهاد و در باب نابود کردن تاریکی دشمنان دولت و تیرگی ظلم
و جور ظالمان حضرت نیر اعظم آثار بود و در جمع کردن جمیع هنرها و هنرمندیها
و گرد کردن فاضلان و هنرمندان که همچون گلهای نیلوفر و هنس پسند گویا در گاه
او حوضی و گولائی وسیع و مصفا بوده که تمام فضایل و هنرمندیها در انجا یافته میشد
و فضلا و هنرمندان در گرد آن بنظر در می آمدند و برای سوختن و نابود کردن
خس و خاشاک ظلم و رسوم بد سیاست او آتشی بود زبانه کش و آن راجه رانی دا
لیلا نام که از کمال رضاجوی و هواخواهی و نهایت خدمت کاری و اخلاص و از فهم
و فراست کامل دل راجه را بدست آورده بود و از راجه بالکل بجانب او رفته خاطر
خود را او ر وابسته و کمال او در دلربای شوهر و خوبی چون لچهمی بود خوش آینده و بی انتها
بوده یعنی رضاجوی شوهر و از غم او غمناک و از شادی او شادمان و از نهایت
یکانگی و یک جهتی چنان با راجه بود که بهیچ وجه از و جدای نمی نمود و متابعت
او میکرد غایتش این قدر بود که چون آثار غضب در راجه میدید بسیار می ترسید
این لیلا از کمال محبتی که با راجه داشت وقتی با دل خود میگفت که این راجه نزد من
از جان هم عزیزتر است آیا نوعی باشد که او همیشه جوان و تازه رو بود و پیری

ساده که هکم

ستوکه

میلی جیت

راجه جیت

وصف که لازم وجود نیست درو راه نیابد و حکیما نکذرد که من یار چه

باشم و خودرا محو خدمت او کردانیده اوقات بخوشحالی کذرانم این آرزو

در دل او افتاده و درین هوس بجد تر کردیده رو در برهمنان و بیندتان آورد

این طایفه برهمنان بر سه نوع اند یکی از ان جمله جماعتی اند که بسیار خوانده و کسب

علوم نموده دریای علم شده باشند دویم آنکه ایشان کسب علوم نموده و عمر در

تحصیل آن کذرانیده و ملکه و مهارت حاصل کرده صاحب دانش شده باشند

سیم آنکه ریاضت بسیار کشیده باشند و از ریاضتهای مشکل در ایشان قدرت

و تصرف معنوی پیدا شده باشد و صاحب خارق عادات و کرامات شده باشند

این هر سه قسم برهمنانرا خدمت کرد و دل بدست آورد و از ایشان پرسید که آیا

نوعی شود و تدبیری بدست آید که از مرک امان بود برهمنان کفتند که ای رانی از ریاضتها

و مشقتهای بسیار و از کم کردن خواب و خوردن و آسایش و از دوام ذکر و فکر نمودن

استعداد شده حاصل میشود یعنی هشت نوع تصرف و قدرت که یکی از انها انما نست

و آن آنست که از تصرف باطن خود کسی خودرا از انچه نسبت بسیار خورد و کوته

قد ساخته نماید و دوم مهما نست و آن آنست که خودرا از انچه کلانتر و بزرکتر

ساخته بنظر در آرد سیم کرما نست و آن آنست که خودرا اگر آن ساخته ظاهر

سازد

ساز دو چهارم لکهما نست و آن آنست که خود را سبک کرده نماید و پنجم
الشیت است و آن آنست که تصرف در همه چیز و قدرت برانچه خواهد داشته
باشد ششم لشبست است و آن آنست که همه را از بون خود سازد و هفتم بشت
و آن آنست که بر اسباب و تجمل دنیا دست داشته و هشتم پراکام است و آن
آنست که چیزی که دیگری را بان دست نرسد او را رسد و آنرا حاصل کند آدمی
این اشت سده را تواند حاصل کرد اما هرگز ممکن نیست که همیشه تواند زیست
و زندگی بر دوام هیچکس را میسر نگردد و لیلا رانی چون این سخنان از زبان برهمان
شنید انرا بفکر خود نسپرد خود بخود در تعقل و تصور شد که اگر ناگاه قضای اجل
راجه رسد پس از اجل من مراهم ناچار است که ترک وجود باید داد و ازین
عالم رفته در عالم آسمان که عبارت از رتبه برهم است و آن عالم سراسر ذوق
در احت و آسایش است باید بود و با راجه در کمال راحت و آسایش گذرانید باید
و اگر راجه هزاران هزاران سال زندگی بیابد آیا مرا هم چاره و تدبیری
میسر گردد که جان من در زمین تن باشد و بیرون نرود که درین لشاء بوده
در ملازمت راجه باشم و راجه با من همین طور همیشه بر سر عنایت و التفات
باشد و من در خدمت او بدیق و اشودکی گذرانم و این مدعا و مراد چراز

[illegible]

عنایت سرستی که کنیست نام دارد میسر نگردد و معنی کنیست کیانست بعد
ازان بخود قرار داد که در خدمت کنیست سرستی باشد و بملازمت او کند
و جپ و اپاس مینموده باشد یعنی نامهای خدا را ورد خود سازد و در روزه میداشته
باشد چون قرار بخاطر او قرار گرفت بی انکه درین باب از راجه رخصت طلبید
شروع در ملازمت سرستی نمود و این طور این تپسیا بنیاد کرد که سه سه روز
متواتر چیزی نمیخورد و اپاس میکرد و چارم چارم روز اپاس را میکشاد و چیزی
اندک میخورد تا انکه بیست سه روزه ششتد برت نمود چون این نوع برتها
نمود و روزها داشت سرستی از و خوشنود و راضی شده خود را پیش او بصورت
زنی ظاهر کرد و گفت که ای دختر من سرستی ام و از تو بسیار راضی شده ام و
شفقت من در حق تو از حد زیاده شده ازین ملازمت و تپسیا که میکنی مقصود
تو چیست هرچه مدعای خاطر داری پیش من بگو که حاجت ترا برآورم رانی بدیدن
و در پای سرستی افتاد و عرض نمود که ای سرستی و ای دیبی تو از روی شفقت
و مهربانی عام مادر همه هستی و خدا تعالی ترا بر همه چیز رخصت قدرت داده است که
هرچه خواهی آن کنی چون در حق من شفقت میفرمایی و مراد در خواهش دارم آرزو خاطر
و مراد دل رخصت میدهی بحسب فرموده تو التماس می نمایم که دو چیز مرا عنایت کنی

یکی انکه

در گیتا معنی کتبی را چنین نوشته که
کشن بارجن گفت که کتبی من آنرا
میگویم که تو از دیدن او خلاصی یابی
او را نه اولست و نه آخر و نه او را
جسم است و نه اصل آن و هر جا که دست
و پای و چشم و گوش است ازان
اوست و او بهمه چیز محیط است و در
جمیع حواس و محسوسات عکس او می نماید
و او از همه مبراست و با همه چیز آمیزش
ندارد و با آنکه با همه آمیخته است و از
وصف ست و رج و تم مبراست و نگاهبانی
اینها میکند در ظاهر و باطن جمیع
حیوانات و جمادات متمکنست و از
کمال لطافت بدیده سر دیده نمیشود
و به جمعی که در وادی طلب او قدم نهاده اند
نزدیک است و از کسی که از معرفت او
بی بهره اند دور است و در افراد قایم
الحقیقه متجزی و منقسم نیست اما منقسم
طور می نماید و مربی جانداران و نگاه
بان انها است و فنا ایشان را نیز او میکند
و ناچیز میگرداند و او روشنی خورشید
و ماه و سایر اجسام روشن است
و از دایره ظلمت و سیاهی بیرون
و دانش آنچه میباید دانست و چیزی که
از علم معرفت دانسته میشود او است
و در دنیای همه می نماید ای ارجن من
معنی کتبی را بطریق اجمال با تو گفتم

یکی انکه این راجه که شوهر منست یعنی با وجود انکه تن دارد لیکن خاصیتها و اثارهای
تنداری از وجود او برخاست بنوعی لطیف نمای که جان او همیشه در قصر من بوده باشد
و از کاشانه و منزل من بیرون نرود دوم انکه من هرگاه خواهم که آرزوی ملاقات
کردن شما میسر گردد و دیدار مبارک شمارا ببینم آن زمان البته لطف نمایید و حاضر
گردیده دیدار خود نصیب من کنید سرستی فرمود که التماس ترا قبول کردم و این
هر دو حاجت ترا روا کردانیدم رانی از شنیدن این سخن بغایت خوشحال گردید
و نوعی شکفته شد که گویا ابر رحمت برو ریختند و آب حیات بر او افشاندند و از خوشی
در خود نمی گنجید بعد از ان خوشحال می بود تا انکه بعد از چند سال اجل راجه رسید
گیان و شعور راجه از راجه بر طرف شده و تن او بر زمین بیفتاد چون رانی
این حال بدید نوحه و زاری که رسم ماتم است بنیاد نهاد و زاری و اضطراب
او بحدی رسید که نزدیک شد که جان او هم از تن پرواز کند سرستی کیفیت از
بالا آواز داد که ای رانی غم مخور و اضطراب منمای که راجه تو پیوسته خواهد
ماند تن او بهمین حال بی حرکت بر خاک افتاده خواهد ماند تو تا آن زمان
این تن افتاده را در گلها نگاهداری بانیطریق که هرگاه گلهای که او را با آن
پوشیده باشی پژمرده شود از او دور ساخته گلهای تازه آورده بر او انداز

رانی چون این بشارت از غیب شنید فی الحال اورا تسکینی حاصل شد و در همان حالت
آرزو کرد که سرستی بر وی ظاهر گردد و دیدار سرستی او را میسر شود سرستی در حال
حاضر شد خاطر خواهی رانی لیلا را دو دیده در پای سرستی بیفتاد و چشم خود بر پشت
پای او بمالید و برخاست و در پیش سرستی بعجز و نیاز ایستاده شد و عرضه نمود
که از زبان شما در باب مژده من آنطور بود که معلوم دارید حالا مرا این حال
پیش آمده و گرفتار غم و غصه گردیده ام بفرمائید که راجه من کجاست و چه حال دارد
و بچه مشغول است هر جا که اوست مرا هم نزد او ببرید که من بی او زندگانی نمیخواهم
آنزمان سرستی بنیاد کرد که ای لیلا بشنو از من که سه اکاش است یکی را چیدا کاس
گویند و دوم را چیدا کاس و سیوم را اکاس گویند چیدا کاس عبارت از من است
که آن محض شعور و دانستن باشد و آن عکس و پرتو هستی حق و برهم روپ است
چیدا کاس نیز عبارت از چیت برهم است اندکی از آن اکاس فرود تر و گذر اثر که
روی بجانب خلق و آفرینش دارد و سیم اکاس که عبارت از مها بهوت است
که در هر دو وجودی عنصری پنجم چهار عناصر آن میشود در آن همه چیدا کاس که هست و دارای این
چند آکاش اکاش است که این هر دو اکاس در آن داخل است و او چیدا است بطریق تمثیل
بدان که شخصی سعیدی را در نظر دارد و شعور آن با آن تعلق گرفته است بعد از آنکه

نسخه عکس

تخم

شخص آن سفیدی را گذاشته راگذاشته و نقطه شعور خود از ان برداشته
متوجه بسیاهی گردد و از سفیدی انتقال کردن و گذشتن شعور او از ان و پیوستن
بسیاهی را میانه است همان میانه را چیدا اکاس فرض کن همچنین جان دار را
چهار حالت است یکی بیداری و دوم خفتن و سیم سکهپت و چهارم تریا و تریا میانه
آمدن خواب و رفتن و دیدن خواب و بیداری را گویند تو همان تریا را چیدا اکاس بدان و چون تو
جمیع خواهشها و آرزوها و مرادها را درین حالت برهم روپ کم کنی و دربازی
همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشی و حالتی و جای را بیابی که هرگز اندوه و کلفت
گرد حال تو نگردد و این تمام دنیا را و اهل دنیا را نمودی بی بود بدانی که هیچ است این
که همت همراه تو کرده ام و مدعای ترا بتو ارزانی داشتن قرار داده ام وقتی این علم
ترا میسر گردد که تو عالم را نمودی بی بود دانی و در صلاح برو اعتماد نکنی و دل در و نه
بندی سرستی بعد از گفتن این سخنان از نظر لیلا غایب شد و بجای خود رفت و چون
سرستی لیلا را این نوع ارشاد نمود و همت بخشید لیلا بفرموده و تلقین سرستی را
یافته در مقام این شد که او را گیان برهم روپ میسر گردد فرموده سرستی در او تاثیر
کرد و او را این آورد که در اندک فرصت چنانچه باید و شاید او را گیان برهم روپ
و دریافت حق میسر گردید و چون گیان برهم روپ حاصل کرد عالم و اهل عالم را نمودی بی بود دید

ودر دلش یاد ذوق وراحت وآسایش وعیش وسرور آمدی آرام گرفت وخیالات
بیهوده از خاطر او برطرف گردید وجان لیلا چون این وجود فانی وترکیب
عنصری را نمودی بود دید ودانست او را از روی قوت گیان برهم روپ حاصل
شد بنوعی که سابقا آرزو کرده بود که جان راجه از کاس عین برهم است وخیال
نظر او در آمد که گویا در کاس قصر او راجه بر مسند سلطنت نشسته است وراجهای
دیگر وارکان دولت واعیان بارگاه حشمت در گرد او جمعند وراجه در میان ایشان
خوش نشسته خیال دید که گویا کاس قصر او چهار در دارد بیرون ودر جانب
مشرق بیدتان وماهران فنون هنرمندی صف زده نشسته اند ودر جانب جنوب
امرا وسپاهیان با استعداد واسلحه خود ایستاده اند ودر جانب شمال حرمها
وزنان در نهایت حسن وخوبی بزیب حلی وحلل آراسته جمع هستند لیلا رانی چون
این حالت را مشاهده کرد سر زده دران محلس درآمد دانده در ان مجمع پیش راجه بایستاد
وچون نغز نگه درحال وصورت راجه بلاحظه کرد ودر یافت که راجه جوان شانزده
ساله شده وپیری او بجوانی بدل گردیده ودر انجا تمام فرزندان خود را وخویشان
وخویشاوندان را بدید ودر اطراف نظر کرده در هر کس هرچه حاضر بود بدید
واز انجا دورتر نظر انداخت باغها ودرختان وحوضها وجویها ودریاهای کلان

بدید و باز از دیگجا فرود آمده و از آن قصر بیرون شده بخود آمد و بهمان قصر

خود رسید و در آن قصر دیهیان ستی دیبی نمود و احضار او خواست در

همان دم ستی کیست پیش او حاضر کردید چون دید که ستی دیبی حاضر آمده

رانی از جای خود پیش دوید و پیش ستی آمد و دست لبسته بحرمت و تعظیم تمام

با ایستاد و عرضه نمود که ای ستی دیبی از روی آن سرشت و خلقت سابق

راجه خود را بدان وضع و حالت میدیدم و با او می بودم و حالا از روی کیان

به بیرجی و کیان به بیرجی آلست که مثلا کسی نقره را دید و قلعی دانست و یا قلعی

را نقره خیال کرد بان سرشت و این خلقت دیگر راجه دیدم با راجها و امرا و ارکان

دولت او و اسباب تجمل و حشمت و با فرزندان و زنان و خدمتکاران او با نسبت

این چه حال باشد با آن حال سابق نوعی باشد که این بهرم و کیان بیرجی از من

برطرف شود مرا راه نماید بسوی حقیقت بعد از آن ستی دیبی با لیلا رانی بنیاد

کرد که حقیقت آن حال را از من بشنو که آن سرشت و نشاء سابق که راجه را بود

محض از روی خیال و اندیشه که در سرشت و نشاء بالاتر از آن داشت صورت

بسته بود و بر همان خیال و اندیشه او مرتب گشته و نقش لبسته آن نمود دارد و داشت

و این سرشت و نشاء ثانی که دیدی با آن جمیع تجملات و وادرات بپرتو عکس

وادرات

حالات آن خلقت و نشاه است که آنرا حالت زندگی راجه میدالستی بعد از آن

ستی بنیاد حکایت کرد از سرشت نشاه بالاتر از راجه پدم و لیلا رانی

که دران نشاه بچه رنگ باهم مربوط بودند و گفت ای لیلا رانی بشنو که

در مرتبه چیداکاس این عالم گویا قصر است که از اکاس چاق تک او را سقف

وار ساخته اند و سقف آن قصر را یک ستون زرین است که آنرا سمیر گویند

و صورتها که در قصرها مصور سازند زنان با جمال دنیا اند دران قصر و آن

قصه کهنه شده است و در هر گوشه آن قصر جانوران دنیاوی دیوک آن قصر اند

و این کوهها در رنگ کلوخهاست در صحن آن و این قصر جای بودن برهمنی است

که فرزندان و اولاد بسیار دارد و آن برهمن اشارت به برهما است و فرزندان

او عبارت از ستارها و اختران و مریخ او را کلانترین فرزندان است و این قصر

کهنه که برهمانند گویند یعنی عالم سه راه دارد یکی را میکه یارک گویند یعنی راه ابرها

که می آیند و میروند و دوم را سور یارک گویند یعنی راه برآمدن و فرو رفتن حضرت

نیر اعظم و ستارهای سیاره و سیم را بات یارک گویند یعنی راه برآمدن و رفتن باد است

و آن راه در میان این هر دو واقع شده است و آن راه راست گویا تیران مطرت و توانا

و روحانیان دران گویا کرمهای خورنده چوب اند و سدهان و عارفان کامل مولا تعالی

گویا

آن قصر خراب است و سوراخ کرده فتیله

مراد ... است

کوبا شبهای قمر ند که طنین و آواز آن شبها آن قمر را گرفته است و سر که
دیو تا باشند و سر که دیت اند این هر دو طایفه بهمدیگر در لهو و لعب با هم آواز میکنند
و می غرند که آن آواز عالم را گرفته است و در آن قمر گوشه ایست بمنزله رحم زن یعنی
جای بچه و در آن گوشه کوهی است که چشمهای شیرین دارند و سبزه و درختان در
دیت و در آن کوه برهمنی است بندت لشبشت نام و زنی دارد ارندهتی نام در
کمال خوبی و جمال که آتش را پرستش می نماید و غذای او شیر ماده گاو است و او
از راجه که حاکم آن ولایت و شحنه و کوتوال و دزد و راه زن وهمی و ترسی در دل ندارد
و زر و مال بسیار دارد و جوانی خوبروست و اعمال و افعال پسندیده میدارد و همه
کس رعایت و حرمت و عزت او میکنند اگر چه لشبشت نام دارد اما او را کیان هیچ
کیان لشبشت میسر نیست و اگر چه زن او ارندهتی نام دارد و مثل زن لشبشت اما هیچ
ارندهتی کیان ندارد و آن برهمن نه آن لشبشت معروف است لشنو رزی این لشبشت
بر بالای بلندی کوه نشسته بود و نظر در سبزه و صحرا و اطراف دشت داشت ناگاه دید که
راجه آن ولایت بشکار برآمده و گشت کنان از پیش او میگذرد و چون راجه را بر اسپ
تازی سوار و چاکران در رکاب با تجمل و شوکت تمام و آثار سلطنت بدید بخاطر خود
گذرانید که هیچ چیز برابر سلطنت و کامرانی دنیا و تصرف آن نمیباشد آیا صورت بندد

مراد از زن لشبشت باشد
بارکت خشنا اربتی
مراد از زن لشبشت سوار بارسی

که من هم همین طور راجه بزرک شوم که این طور چاکران و اسپان و فیلان بر درکاه
من باشند و زنان با جمال و حرمها در کمال حسن و خوبی در حرم خانه من بوده
باشند که روز و شب در عشرت و ذوق و راحت دنیا باشم و در حرم سرای
من کلزار و باغ اراسته باشد که نسیم کلها و باغ مرا معطر و معنبر میساخته باشد
همین طور مراتب سری و سرداری و آثار سلطنت را تصور میکرد و خیال می بست
اکرچه آن برهمن در دهرم و تپسیا و عبادت مولی تعالی درست و رسهت بود و از وضع
و طور خود تجاوز نمی نمود اما این خیالات خام و خطرهای پریشان دل او را
همیشه تشویش میداد و خاطر او را چون زنبور خانه ساخته بود در ان آرزو
و دران حالت مانده بود که نوبت ضعف و پیری او در آمد و پیر و ضعیف
کردید و پیام مرک رسید زن آن برهمن را چون خاطر نشان شد که برهمن از دنیا
میرود که آثار مرک در و ظاهر کشته در فکر عاقبت افتاد و با خود میکفت
که شوهر من که بمیرد من هم خود را هلاک خواهم ساخت و با نعش او با تش
در آمده خود را نابود و خاکستر خواهم کردانید ستی کفت ای لیلا چنانچه تو
حالا خدمت و ملازمت من مینمایی و پرستش من میکنی و مرا قبله همت خود
ساخته او هم خدمت من مینمود و ملازمت آستانه من میکرد و چون یقین

او شد که از مرگ چاره نیست که هیچکس از مردن گریز ندارد بجهت آن او هم مثل

تو از من التماس نمود که اگر اجل شوهر او پیش از و برسد جان شوهر او هم

از اگاس خانه او بیرون نرود بهمین طور من باو همت بخشیدم و ملتمس او را اجابت

کردم که حاجت تو روا ست ناگاه اجل شوهر او برسید جان او اگاس روپ

و صورت شده در خانه او بماند بعد از مردن خود آن سر همین گشتم روز رفت که

راجه گردیده و مدت هشت روز جان او دران جنگل و صحرا اسیر میکرد و میگشت

و چون خیالات گوناگون بدل گذرانیده بود از سبب آن او را چون از عالم وجودی

اگاس تنبیه شد و راجه کامران گردید و بعد از مردن شوهر زن او هم از سوگ

و ماتم شوهر بمرد و این تاریخ بهوبک که عبارت است از ترکیب عنصری گذاشته

و از تن بر آمد و تن دیگرات بابیک تن لطیف باشد گرفته از راه تعلق عیش

شوهر خود رفت و رانی گردید و با و یکجا شد و بعد از مردن از ایشان آنچه

اسباب خانه بود از نقد و جنس ملک ایشان و فرزندان و توابع بهمان طور بر جا

بماند سرستی بالیلا گفت که شوهر خود راجه پدم را بعد از انکه پیر شد و او را آن

حالت پیش آمده بود که تن او را بر زمین افتاده و کفن پوشیده نکه داشتی

حالا جوان شانزده ساله دیدی در قصر سلطنت با آن دبدبه و تجملات بزرگی

[illegible]

و اسباب حشمت او در حقیقت همان برهمن است نیست نام برهمن که موافق خیال
واندیشه که در دل او جا داشت راجه شده است و تو او را دیدی و با هم آشنایی
نمودی بعد از آن سرستی با لیلا گفت که من از سر تا و انشاه سابق بشما حکایت
کردم از آن لیلا با سرستی گفت که ای دیبی سرستی حکایتی عجیب و قصه نادری بیان
نمودی من چگونه آنرا باور کنم و اگر این سخن باور افتد که فیل عالی جثه و قوی هیکلی
را کسی در دانه خردل در آورده و یا پشه عاجز با شیر ژیان جنگ و مقابله نموده
و برو غالب آمده و یا کوهی بزرگ را جانوری خورد فرو برده این حکایت را
هم باور توان کرد و بدیع و نقل الامر این اعتقاد توان نمود آن زمان سرستی
فرمود که ای لیلا من با تو هر چه گفتم دروغ نگفتم و سخن غیر واقع را بر زبان نیاوردم
اگر سخن من بی اعتبار و بیدار بوده است پس این رسمها و حدها و روشهای
مقرر و مشغول قدیم که در هر طایفه و هر قوم بجا گذاشته است و تمام مردم از خاص
و عام موافق آن عمل می نمایند و براه و روش خود زندگانی نموده تجاوز
نمیتوانند نمود که این همه بی اصل و حقیقت نیست و تمامی بیدها و هژده علم و فضیلتها
که در عالم منتشر است همه از من پیدا شده تمامی غیر واقع و بی اعتبار باشد
باز سرستی گفت که ای لیلا بدان که اکاس عبارت از نراکار آتما است یعنی

معمول

بیچون و چگونه و مبرا از رنگ و صورت و دور از جمیع نشانها و بیانها که با این
صفات همه جا هست و او را از سبب بی نشانی و بی تعینی هیچ جا معین نتوان
گفت در همه چیز و در هر جا بالتصرف اوست و هر چه بنظر در می آید از دست و بازوست
پس تو این تعینات و مظاهر را که می بینی موجود حقیقی مگوی بود است چنانچه کسی در خواب
چیزها بیند سرا حقیقت کار چنیم و نشاه سابق ازین نشاه چنیم که بالفعل در آن هستی
و مانده بودی و معاملات آن نشاه سابق مطلق فراموش شده و از دل رفته بود تمامی
جان داران را این حالت است تمثیل آنست که در حالتی که کسی بخواب رفته است و خواب
می بیند و او را آنچه می بیند و مشغولی بآن دارد حاضر است و آن حالت خواب
دیدن را در آن وقت حقیقت و موافق واقع میداند و او حالت بیداری خود را
و آنچه در آن حالت بیداری بآن مشغول بوده فراموش کرده و اصلا بدل ندارد
همچنان شما احوال چنیم و نشاه سابق را فراموش کرده اید و بدانکه مردن هم
عبارت است از فراموشی ازین نشاه که زندگانی باشد لیلا گفت ای سرسید
نمودی که هشت روز است که جان آن برهمن لیست نام از تن او انتقال
نموده و رفته راجا پدم گشته که بشوکت و حشمت تمام نمودار گردیده و حال آنکه
راجه پدم در جای خود سالها سلطنت رانده و حکومت کرده آمده بود این

چه صورت داشته باشند و این حال را بچه نوع باور توان نمود وسستی گفت که بیان
که عبارت از چیت بلاس است یعنی علم برهم که با خود و در خود دارد این تعینات و مظاهر
صورت اوست و بحسب اختلاف اوقات و زمانها موافق خیال برهم بهر صورت
و هر رنگ بنظر در می آید و حقیقت و اصل همه یکیست مثلا این عالم با عناصر و ارکان
و هرچه در دست از موالید ثلثه که کان و نبات و حیوان باشند داخل همان
علم است چنانچه شخصی از جائی بر آمده و بسیاری راه رفته و مسافتی بعید قطع کرده باشد
تصور کند که من مقدار ده کروه راه را طی کرده ام در حقیقت او بر زمین نرفته بوده و رای
که رفته هم بر زمین رفته و آنچه بلند و پست و درخت و سبزه و آب که در اینجا بوده
در آنجا که او رفته و ایستاده هم همان طور است از بلندی و پستی و درخت و سبزه
و آب وغیره و این حالت مختلف که بر او گذشته و او میکند زاند همه با اختلاف
اوقات و تفاوت زمانها است و این محض گیان و دریافت آن شخص است باز بسشت
فرمود که ای لیلا حقیقت برت بهاس که عبارت از وهم و فهم است بار دیگر از من
بشنو به بیان شافی و شرحی زیبا که خاطرنشان تو سازم بطریق تمثیل شخصی را
غش و بیهوشی پیدا شد و بتشبیه کرشنا باو و در آن حالت از هوش رفت و خود را
و احوال خود را فراموش کرد بعینه حالت مردن هم بهمان نوع است که آدمی در آن حال

از خود

نفی از علم فعلی برهم و تصور خود از خود کرد

نفی صفات تجلی حقیقت است و در ذات تغیری نمی دهد

رفع حال سابق حال بیهوشیست از خودی و این حال نظیر حال بیخودی آمدنست و حقیقت بحال خود دیدن که کار آدم هست

از خود میرود و از خود و احوال خود غافل میگردد همین حال را مردن گویند مثلاً
چون نفس ناطقه از یک تن انتقال نمود یعنی تن را باز گذاشت گویا او را بیهوشی
روی داد و از احوال خود و از احوال مادر و پدر و فرزندان و خویشان و از خانه
و اسباب و چون تن دیگر گرفت گویا او را شعور بخود و احوال مادر و پدر و خانه
و اسباب حاصل شد یعنی دریافت که این منم و اینک دست و پا و باقی اعضای
من و اینک مادر و پدر و فرزندان و توابع و اینک خانه و اسباب من لیلا چون
این شرح و بیان و تمثیل از بسستی شنید اظهار شکرگذاری نموده او را آشنا گفت
و گفت که مرا بجوابی از حقیقت حال من خبردار کردی و احوال مردن و زیستن
خاطرنشان نمودی اما این قدر هم معلوم می‌شد که اگرچه از روی فرموده شما مرا آگاهی
از حقیقت حاصل شد اما تا آنکه کسی بالکل خود را باندیشه این علم ندهد و بذکر دوام
مشغولی نکند مشاهده عین الیقین خاطرنشان نگردد و کسی هر چند ضمیر را بچشم ظاهر
بیند و حقیقت آنرا بخود قرار دهد که نفس الامرست اما تا آنکه لغزکی در سرزود و در
دانستن حقیقت آن خوض و تاکید ننماید رسیدن بحقیقت چنانچه شاید او را میسر
نگردد باز لیلا باسستی عرض نمود که چون حکایت برهمن و زن او بمن گفتید آنچه
بود از احوال ایشان خاطرنشان من نمودید حالا مرا عنایت نموده سرگذشت دوم

وسرشت وحیات ومرگ آن مرد وزن به سر بدیه که حقیقت حال ایشان بچشم خود
هم به بنیم وخاطرنشان من بمیشود که بچه نوع آن برهمن راجه شد وزن او را این بچه
طور گردید سرستی فرمود که ای لیلا تا وقتی که جیبت یعنی شعور با حوال ومعاملات
از تو بیرون دو ترا بمرتبه احدیت حدیروپ یعنی ذات که آن عبارت است از گذشتن
از همه چیز وگفت وشنید وداد وستد وکلانی وخوردی وراز اختلاف واتفاق
دست بدیه که هیچ چیز وهیچ کس بنظر تو درنیاید وازجمیع چیزها وشغلها غافل وبی
آگاهی نگردی وازجمیع قیدها وهستی وتن باز رسته نشوی سرشت جمیع خلایق
وسرشت آن زن ومرد بر تو ظاهر نگردد وتحقیقت حال نرسی وآن نظر وآگاهی
موقوفست بر نابود شدن هستی وآثار هستی تو تا آنزمان که این وجود وهستی
تو برجاست بوی از حقیقت بمشام تو نرسد واین عالم ونمودها را وبودلست بی تو دیگه
اصلا حقیقت ووجود ندارد ودر نظر موجود می آید ومینیده از نادانی وازنا آگاهی
خود این را وجود واعتباری می نهند مثلا چنانچه انگشتری که از طلا ساخته باشند
نادان صورت او را بنظر درآورده او را انگشتری بگوید وطلا را که حقیقت
واصل اوست منظور نیارد ودر حساب نشمارد توای لیلا تا آنکه وزرش این
نسبت که گذشتن از هرچه آثار هستی ووجود است ترا میسر نشود ودر جمیع اوقات

مدلی وکمال

آنچه بخاطر میرسد احدیت که الف الف نفی است وحت وهم را میگویند وجیت آنچه وهم با آن تعلق پذیرد پس معنی احدیت این باشد که وهم هیچ چیز تعلق نپذیرد وجد یعنی وهمی که بالاتر همه گذشت واز اختلاف باشد وروپ صورت مجرد از ماکس ... جدسروپ این وهمی باشد که با عقل یکی شده باشد وعاقل ومعقول یکی باشند ومی درشت یعنی هیچ عملی وشغلی دل بسته نباشد ونظر نیندازد وهمه را دروغ دانند چه درشت نگر باطل را گویند مشقت بسیار کشیده تا از کثرت تتبع اینها معلوم گشته از کتب ایشان وفایده این ترجمها بسیار است که در هر موزرت ایشان نگاشته است داند ولی التوفیق اما اکثر از افسانها وحکایات ایشان پی به ترجمه برده که ماحصل آن عبارت نموده ۱۲

حسنی ۱۲



بدل وجان در یاد و ذکر برهم روپ نباشی و او را در نیابی و بمشاهده آن
مسرور و خوش وقت نگردی که ما از همه چیزها گذشته و از جمیع خیالات
و اندیشهای پریشان خود را بگوشه کشیده ذات پاک برهم را دانسته ایم
و دست در وزده ایم و وجود و جود او و هستی هستی او می بینیم و میدانیم
تو هم همچنین چون در پی ورزش این نسبت مشیوی البته باین حال میرسی
و باین مرتبه آرام و قراری می یابی و این تن تو در اصل تن آت باپک است
یعنی صاف و پاکیزه و بی آلایش و اکاس روپ تو نیز از بهرم و وهم بکید را لوده و مقید
باحوال می بینی چون جمیع مرادها و آرزوهای تن را کم کنی و خواهش خود را در
بازی این زمان تن ات باپک که عبارت است از تن لطیف و صاف ترا
میسر گردد و بعد از انکه تمام آرزوها و خواهشهای خود را از خود دور سازی و بیقید
گردی ترا چون نکت حاصل خواهد شد یعنی در حالت حیات که در جهان باشی در
بقصور و یاد برهم روپ باشی و خود را و غیر خود را و هر چه در نظر آید مظهر برهم
روپ به بینی و بدانی و یقین بکنی که در حقیقت همان ذات پاک برهم روپ
شناسی و غیر او را وجود اعتبار نبنی چون لیلا از سستی این طور سخنان در این
ارشاد شنید او را باعث در دل پیدا آمد و طلبی و شوقی روی داد از سستی التماس نمود

اب باپک

لیعنی این را

اب باپک

که برهم است که در مظاهر موجود است جلوه می نماید و ظهور می کند و هر وجود وجود او

که از عنایت شما میخواهم که مرا باین مشغولی راه نمونی کنید و بدانچه این نسبت را
حاصل کنم مرا بران داری که مرتبه جیون مکت را بیابم دیبی بسستی فرمود که چون
این نسبت را میخواهی روز و شب در یاد برهم باش و ذکر او از دل و جان میکن
و غیر برهم را وجود مده و آنچه پیش آید از تقلب احوال و گردش روز و شب و گرم
و سرد و نیک و بد و رنج و راحت و دوستی و دشمنی و مثل آن بدان که نمود بی نسبت
بی بود که اصلا وجود ندارد و یقین کن که این چیزی نیست و اصلا خود را با اینها
مده و نه باکس دوست باش و نه دشمن و نه از رنج آزرده باش و نه از راحت خوشدل
و همان یکذات کامل را در جمیع موجودات ظاهر به بین که برهم ابهیاس است یعنی
مشغولی برهم است چون دیبی این نوع تلقین و ارشاد نمود فرموده او در لیلا تاثیر
کرد و لیلا خود را باین نسبت آورد بعد از آنکه این نسبت در و پیدا شد بسستی
و لیلا هر دو مجرد گردیده یعنی لیلا بایک دیه را که عبارت باشد از تن مرکب
گذاشته و دیبی بسستی تن دیو روپ را گذاشته و هر دو گیان روپ و بیصورت
شده سیر کردند و گرد احوال مخلوقات برآمدند و نظر بر گرم و سرد و سیاه و سفید
و پست و بلند و نیک و بد زمانه گماشته تماشائی شدند و تمامی موجودات از جنس
استهاورکه هر جایی باشند مثل درختان و نباتات و جنگل که بهر جای میمانند

[illegible]

و میگردید

و دیگر دند از نوع بشر تا حیوانات و از جنس دیوتا و راکس و جن و بهوت
وغیره همه را بدیدند و تمامی این عالم را که برهماند گویند مانند میوه درخت
کولر یافتند که در اندرون او کرمها پرنده خورد و بسیار باشند و مجوشتند و چون
احوال موجودات معلوم کردند باتفاق قرار دادند که در خانه آن برهمن شیت
نام که سرتی راجه پدم را او بار او گفته بود بروند چون هر دو بانجا رسیدند دیدند
که تمام خانگیان آن برهمن در ماتم آن برهمن در گریه و زاری و نوحه هستند بعد
از ان ایشان هر دو بصورت دو زن رسمی برآمده در ان ماتم خانه در آمدند
و آنده در صحن بایستادند چون زنانی که ماتم آن برهمن میداشتند در ایشان
نگاه کردند دیدند که این هر دو زن نه از خویشان و نه از همسایگانند و در کمال
صفا و نور و جمال هستند و تصور نمودند و خیال کردند که این دو مستحق تن دیوتااند
نیز از دیوتاهای که در صحرا و جنگل میباشند که درین خانه تشریف آورده اند تمامی
آن زنان با ادب و حرمت تمام برخواسته و گلها بر کف دست گرفته بر پاهای ایشان
بیفشاندند و بر ایشان نثار کردند و پای ایشانرا باب صندل آگین بشستند و بخور عود
سوختند و چراغ روشن کرده پیش ایشان بنهادند و چنانچه پرستش دیوتها کنند پرستش
ایشان نمودند درین اثنا که آنها همه به پرستش ایشان مشغول بوده بیوجا می نمودند ناگاه آن

هر دو که دیبی ستی و لیلا باشند یکی بصورت آن برهمن مرده برآمد و دیگری

بشکل زن او که با او سوخته بود شد و زن و مرد با هم نزدیک بایستادند

تمام مردم خانه و آن زنان بدیدن آن حال بغایت خوشحال شدند و نیاد

کردند خصوصا فرزندان ایشان بوجود مادر و پدر و بدیدار ایشان مسرور

و شادمان گردیده در خود نمی گنجیدند و در شکرانه آن حال داد و ستد و

خرج کردن بنیاد نمودند و ماتم آن خانه در لحظه نابود و معدوم گردید و رنج

ایشان براحت بدل شد و چنانچه معتاد و رسم داشتند خوردنی پختند

و خوردند و بخشش کردند و عیش تمام نمودند فرزندان در روی پدر و مادر

نگاه میکردند و پای ایشان را می بوسیدند و خدا را شکر میگفتند و این

و مرد زنانی که آنجا بودند و به هر کس مهربانی در خور حال او نمودند و تماشای

خانه و اسباب نموده بدیدند و بعد از دیدن ایشان مایل بهوا شدند و بسوی

آسمان می پریدند و میرفتند و تمامی فرزندان و توابع و خویشان مردم

خانه نظر در ایشان دوخته بودند تا آنکه رفته رفته از نظر ایشان

غایب شدند و این همه کس نظر از آن جانب بر داشته در صحن خانه و جای

ایستادن ایشان نگاه میکردند و چیزی نخوردند و افسوس میکردند و حیران

حسرت

ان

آن حال مانده بودند که مادر و پدر که صاحب اینخانه و مال و اسباب و جمعیت
بودند ایشان را انحال پیش آمده بود بعد ازان همین ساعت در اینجا
آمدند و ایستادند و دلاسا و مهربانی میفرمودند چه شدند و بکجا رفتند این
چه حال و چه نمودار بود که نمود و باز غایب شد ناگاه دیدند که آن هردو
زن زیبا در ان صحن ایستاده اند یقین کردند که آنچه بنظر در آمده بود تصرف
این دیوتا بوده بعد ازان پسر کلان هردو کف دست بهم آورده از روی
ادب و تعظیم تمام عرضه نمود که الصاحب تصرفان که دیوتا و باشندگان عالم
بالا هستید و درین ماتم خانه از کمال شفقت و مرحمت تشریف آورده اید
حالا حال ما اینصورت دارد که مادر و پدر از سر ما بان عالم انتقال نمودند
و مارا در جدای و فراق ایشان از زندگانی حظی نمانده و حیات ما تمام دنیا ویران
شده و دست بدامن کرم شما زده ایم همتی درکار کنید که غم و ماتم ما تسکین یابد
و این اضطراب و بیطاقتی ما بر دو سستی پسر کلان را پیش طلبید و دست شفقت بر
پیشانی او واداده از روی باطن بنوعی تصرف کرد که شورش ماتم از دل او برطرف شد
و آرامی و تسکینی یافت بعد ازان آن هردو نیز از نظر ایشان غایب شدند و تمامی
موجودات را نظاره کنان گرد عالم بر آمدند و در اکاس رفته سرستی با لیلا گفت که کرشن

روزگار و تقلب لیل و نهار را دیدی و در انچه بنظر تو در آمده مشاهده کردی

قدرت بر حجم و تصرف او را معاینه نمودی حالا اگر تنگی در دل داری و ازین

پرسشی میخواهی و بیانی مطلبی به بر کشائی قرار داده حقیقت را خاطر نشان

تو کنم و حقیقت حال را وانمایم لیلا اظهار شکر نموده عرضه کرد که ای سرستی بدولت

توجه و عنایات بی نهایت تو دیده دل من روشن شده و زنگ شبهه از آئینه

خاطر من زدوده گردید که حقیقت حال زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم

و غم و شادی و رنج و راحت اینجهان که بر هر جاندار از روی سرشت و خلقت

او عارض میشود و او را در پیش می آید مرا بواجبی معلوم گردیده و را چه پیش ازین

عالم رفته مرا در غم و کلفت و فراق انداخته بود و بعد از ان او را جهان دیدم

که جوان شانزده ساله شده و جمیع مرادات او را حاصل است و سلطنت

میراند حالا این هر دو حال از نظر اعتبار من دور شده و دل را ازین حالات

متنوع و آنچه در پیش می آید بر داشته ام و هیچ آرزو و خواهش مراد در دل نمانده و قیدها

و بندها تمامی از راه من برداشته شده و تعلقات و وابستگیها جملگی از خاطر من بیرون

رفته و من تمامی احوال دنیا را از نظر اعتبار انداخته فارغ شده ام و مرا یارا چه داستانی

او و سلطنت و کامرانی و ماند و بود و راحت و آسایش و عیش و خوشی هیچ کاری نمانده

از زمان

آن زمان بسشتی فرمود که ای لیلا حالا ای فارغ شده و از قیدها وارستگی یافته
اما این قدر پرده مانده است که این معنی تو نیست که این از آن من و آن از آن تو در حساب
خاطر تو مانده است چون این هم از تو خواهد رفت بمبدا خواهی پیوست و در عین و را جیت
دایمی خواهی بود لیلا گفت که ای بسشتی مرا از عنایت تو گیانی و دریافتی حاصل
شده که از آن گیان و دریافت چشم دل من روشن گردیده که احوال گذشته من
تمام مرا در پیش چشم است و بنظر باطن می بینم و میدانم که از وقتی که این برلی رفته
یعنی قیامت شده و عالم نو بوجود آمده و من پیدا شده ام و آمد و رفت نموده ام
هشتصد جنم و اوتار بر من گذشته یعنی تمامی نشاءهای سرشت و وجود که بحسب
عمل و کردار یافته بودم مرا بیاد آمده و بصورت هر جاندار از انسان و وحشی و درنده
و چرنده و درخت و سبزه و انواع خلق بری و بحری که بر آمده بودم و در هر نشاه احوالی
که بر من گذشته بود سراسر مرا بخاطر هست و از جمله آن اوتارها یک اوتار من آن
بود که ورای این جنبو دیپ که از جمله هفت دیپ یعنی هفت اقلیم است در یک
دولی زن بدیادهر یعنی دیوتائی بودم و آنجا انواع ذوق و راحت و آسایش
یافتم و بعد از آن از سبب خواهش تسهیل و آرزوی لسیت لطافتی از آن عالم
لطافت و پاکیزگی دور افتاده و انتقال کرده در نشاه انسانی افتادم و آدمی شدم

بده رو
بده ست
یا جیت شد
بده جامع دلیسی

و بداني دران نشاه بودم و بعد ازان نشاه خلقت رفته باز که جنم یافتم بدنیا
آمدم بار ماده شدم و با جفت و نر خود در جنگل و صحرا میگشتم و اوقات میگذرانیدم
بعد ازان آن نشاه برانداخته در نشاء انسانی ظهور کردم و زن بهیتی شدم بهیلی
که برگ درختان و زن خود می پیچیدم و ستر میکردم و خود را با آن می پوشیدم
و باز ازان نشاه انتقال نموده کنجشکی گشتم و صیادی مرا در دام گرفت و گلفت
دغم بسیاری بمن روی داد و ازان نشاه که برآمدم و ازان گرفتاری خلاص شدم
ماده زنبوری گردیدم و با نر و جفت خود در گلها میگشتم و قوت خود از شربت گلها
میساختم بعد ازان که روح من ازان نشاه مفارقت نمود بسبب چیزی نیکی که
از من در دفتر اعمال ثبت شده بود در نشاه انسانی درآمدم و مرد شدم و سلطنت
ولایت سورته مرا میسر شد که راجه سورته گردیدم و آنجا کامرانی میکردم و بعد از
انقضای مدت سلطنت ازان نشاه خلاص شده باز که باین دنیا آمدم این نشاه
یافتم که رانی لیلا نام زن راجه بدم گردیدم که بالفعل مرا می بینی چون لیلا سخن
باینجا رسانید هر دو باهم قرار دادند که سیر باید کرد و عالمی دیگر را تماشا باید
نمود در مقام فرود آمدن ازانجا گشتند و بعد ازانکه باپایان آمدند دیدند که دو فوج
مقابل یکدیگر با فیلان آراسته و با استعداد و اسلحه و آلات جنگ روی بروی استاده

که یک فوج

حیث
بده
من

قوله تعالی
فبدت لهما سوآتهما
وطفقا یخصفان
علیهما من
ورق الجنة ۱۲

که یک فوج از آن لشکر راجه بدورته است و فوج دیگر لشکر راجه سنده بود بیی سرتی
بر حقیقت حال هر دو مطلع است که این راجه بدورته همان راجه بدم است شوهر لیلا
که بعد از مردن تن او را اکیل نگاهدا شته اند و راجه سنده راجه ایست که در سرحد یکی
ولایت راجه بدورته راجه ولایت خود بوده و با او دشمنی داشته و این هر دو فوج حمله
بریکدیگر آورده چنان باهم جنگ کردند که جویهای خون در میدان روان کردید
و تمام روز در جنگ بوده دیگر در دوگشت مشغول بودند و شمشیرها در دست
دلاوران از خون لستگی یافته بود و از لسیاری برق و دود زیر جبه و آهن
مانده و کوفته شده بودند چون شام شد و شب افتاد طرفین التماس باز ماندند و از
حمله آوردن کند شدند از هر دو طرف بر هماه در میان میدان آمدند و آنها را از
میدان برگردانیدند که در جاهای خود فرود آیند و شب بگذرانند و بعد از آن که
صباح شود باز در میدان نبرد و جنگگاه در آمده بحرب و مردانگی مشغول گردند
همین قرار هر دو لشکر بجاهای خود باز گشت نموده فرود آمدند و اسلحه بکشادند
و شب بخواب استراحت افتادند و بیاسودند و راجه بدورته در قله خود بالای
سریر راحت دراز کشید و وزیر خود را که بغایت دانا و زیرک بوده فرمود
که آمده در زیر خوابگاه پلنگ قرار گرفت و داستانهای شیرین و نکتهای ادیبانه

برهمنان

حکمت آمیز مشغول کرد درین اثنا گرستی و لیلا هر دو در حرم سرای راجه
بدورته در آمدند و نزدیک بخوابگاه راجه رسیدند از تاثیر بزرگی و تن
و تپسیای ایشان راجه بدورته بیدار گردید و چون چشم بگشاد ناگاه دید
که دو زن بی محابا و بی ملاحظه دران منزل در آمده نزدیک باو شده اند
راجه بدورته از حالت بزرگی و احساس کرامت ایشان دانست که دیوتا
که بخانه او تشریف آورده اند راجه از خوابگاه خود برجست و رسم پرستش و نیاز
که دیوتا را کنند بجای آورد و دست بسته در پیش ایشان بایستاد گرستی بحکمت
آگاه گردانیدن و خبردار ساختن لیلا راجه بدورته را مخاطب نموده گفت که
بگو تو کیستی و کدام راجه راجه و وزیر خود را بیدار ساخت که نام و نشان راجه
و نام پدر و جد و نسبت او را بواقعی بگوید وزیر پیش دوید و بنیاد کرد که اجداد
نام پیش ازین راجه بزرگ بود سوریه بنسی و چون او درگذشت از نسل او کندرپ
نام راجه شد و راجه کندرپ را بهدرته نام پسر شد و بهدرته را بو بهدرته نام پسر آمد
و از دسندرته نام پیدا شد و از دیبل رته نام فرزند آمد و از کامرته نام پسر
شد و از دشبرته نامی پیدا شد و از مسورته نامی آمد و از منورته بهارته نام
آمد و از و این بدورته نام است که راجه هست و نام مادر پدر دیته گشتم بوده و حالا

مدرته

مدت هفتاد سالست که این راجه در سلطنت و کامرانی است و چون وزیر از حال
نسبت راجه بدین رتبه را شرح گفت و با راجه بدین رتبه برسید بسشتی در حال دست
بر پیشانی راجه نهاده بانگ بر راجه زد که ای راجه بغزنگ هشیار شو و خود را نیک
شناس از روی سخن بسشتی و توجه او زنگ غفلت و نادانی از دل راجه برطرف
گردید و پرده بیهوشی از پیش دریافت او در شد و در آن شناسایی هر چه از احوال
گذشته او بود بخاطرش آمد و خود را دانست و دریافت و با بسشتی بنیاد کرد
که مرا یقین شده که وی روز اجل من رسیده و من از عالم وجود منتقل شدم و حالا این
وزیر میگوید که هفتاد سال است که بی فاصله و خلل سلطنت میرانی این چه معنی
داشته باشد و این چه حال بوده باشد عنایت کنید که مرا اطلاع بر حقیقت این قضیه
واقع شود و نیز از بسشتی التماس نمود که نوعی شود که من در بی زودی ازین قید
تعلق خلاص شوم و ازین نشاه بازرسته باز راجه بدم کردم بسشتی فرمود که ای
راجه تو محض کیان هستی و آنند من شده یعنی صورت ذوق و سرور و خوشحالی
و بشکل سواکاس لطیف و مرا و منزه از کدورت و آلایش هستی تر انه مرکب است
و نه زلیستی چنانچه کسی را چون بیداری دست داد و آنچه در حالت خواب کرده
خواب دیده باشد در حال این بیداری همه بی اصل و بی اعتبار نماید بسبب کیان و معرفت که

حاصل کرده آن حالات نشانهای جیبهای گذشته بنظر حقیقت بین توضیح نمود

درین اثنا که سرستی با راجه در سخن بود مردم راجه آمده از بیرون در فریاد کردند

و باواز بلند گفتند که ای راجه فوج دشمن غالب آمده و در شهر درآمده اند و خانها

را آتش زده اند و تالان و تاراج واقع میشود در خواب باید ان نیک مینیت

راجه بشنیدن این سخن لشکر یان را امر کرد که استعداد جنگ کنید و آماده حرب شده

و جبّه پوشیده و اسلحه بدست گرفته در مقابل دشمن درآیند و بعد از ان راجه خود

با وزیر و سرستی و لیلا ببالای بام قصر برآمده از دریچه بام در بیرون نگاه میکردند

دیدند که همان نوع که آمده خبر کرده بودند هشت فوج دشمن در شهرها بغلبه تمام درآمده

و خانهارا آتش زده اند و کشش می نمایند و تالان و تاراج میکنند و مردم شهر ها

سراسیمه و مضطرب دویده بهر طرف میگریزند و میکریزند و تالان و تاراج میکنند راجه

چون این نوع غلبه دشمن بدید بیطاقت شده از بام فرود دوید و زره و جبّه

بر تن راست کرد و خود بر سر نهاد و ترکش در کمر بست و شمشیر حمایل انداخت

و نیزه را بدست گرفته بر بالای ارابه خود سوار شده برآمد که در زمان سابق بر

ارابها حرب میکردند هنوز راجه از حوالی قصر دور تر نرفته بود که دید که آتش

در قصر راجه افتاده و آتش علم کشیده و میسوزد و متحیر شد با نام رانی که سر دفتر اهل

دل

جبّه

حرم او بود از دروازه قصر برآمد واز هیبت آتش مضطرب افتان وخیزان
میگریزد واز سر و پای خود خبر ندارد ومروارید و زر ازین هر جا جدا شده وگسسته
وشکسته می افتد پریشان و منتشر میگردد راجه متوجه او نشد همچنان اراده خود را
بجانب لشکر دشمن بتاخت و در فوج دشمن درآمد ولشکر راجه نیز مستعد شده با چون
راجه را بدیدند از عقب راجه تاخته در فوج دشمن درآمدند که دلاوران طرفین
مردانگیهای عجب نمودند وکارزاری کردند که کسی یاد ندارد وجویهای خون در
میدان روان گردیدند بخصوص راجه خود تیغ در دستی میزد و هر کس در پیش می آمد
او را بقتل میرسانید و متوجه دیگری میگردید کس بسیاری از دشمنان را به تیغ تیز بکشت
و همچنان جنگ میکرد و مبارزت می نمود سرستی و لیلا از بالای بام در آن
حال نگاه میکردند در این اثنا لیلا با سرستی گفت که حالا با من بفرمای که راجه
بد ورته ظفر می یابد یا راجه سنده سرستی گفت که چون راجه سنده پرستش من
با عتقاد تمام نموده ومرا راضی ساخته همت من همراه اوست البته سنده راجه مظفر
ومنصور خواهد گردید و بد ورته شکست خواهد یافت درین فرصت مردم لشکر راجه
بد ورته کوششهای مردانه بسیار کردند و در حرب دقیقه نامرعی فرو نگذاشتند اما چون
بخت یاری نبود اکثری بقتل رسیدند و معدودی چند با راجه بماندند لشکر دشمن غالب

شده بود و درین اثنا یکی از مبارزان در آمده وزه کمان راجه را به تیغ برید
و اسبان ارابهٔ راجه را پی کردند و آنکس که ارابچی بود او را کشتند و ارابه را بینداختند
و راجه زخمی شده بر زمین آمد بعد ازان سر راجه از تن جدا کردند و لشکر راجه
بعضی کشته شدند و بعضی زخمی با نیم جانی هر سو گریختند و خود را بدریا انداختند
دشمنان مظفر شده در شهر زن و بچه سپاهیان را اسیر میکردند و تالان و تاراج
می نمودند درین میان کشتی با لیلا گفت که چون راجه بدم در ته زمین التماس
نموده بود که بنوعی شود که ازین سرشت و نشاه خلاص شوم و بولایت خود رفته
بدم شوم این راجه بدم درته که ازین نشاه انتقال نموده بدر آمده در ولایت خود
بدم راجه خواهد شد بعد ازان هر دو بهوا بر آمده متوجه آکاش شدند و از میان
حوالی حضرت نیر اعظم دبا بران راه باد هست رهی در نهایت لطافت از آن
راه روان شدند و عالم بالا را تماشا کنان بولایت راجه بدم متوجه گردیدند
و از بالای کوهها و جنگلها و آبهای روان گذشته بشهر راجه بدم رسیدند و در
مقر راجه بدم بجای کرتن او را در کلها نگاه داشته بودند در آمدند دیدند که آن تن
بی حس و حرکت راجه بدم همانطور در آنجا بگلها پوشیده افتاده مانده آنزمان لیلا
از کشتی پرسید که آن تن عنصری که من او را در اینجا گذاشته و تن ات با یک لطف

گرفته بملازمت تو رفته بودم چه شده سرستي گفت که آن تن ترا خویشان و کار
کنداران تو چون بی جان دیدند با چوب صندل و هیزم همراه کرده آتش زده بسوختند
و خاکستر گردیده لیلا گفت با سرستي که یقین است که حالا راجه بدم بعنایت و توجه
شما از سر زندگی خواهد یافت و چون راجه زنده شود من با این تن ات باتک
که تن لطیف و منزه آکاس روپ است بچه نوع از عهده خدمت راجه خواهم برآمد سرستي
فرمود که من برای خدمت راجه در خور حال تو تن ات بهوتک که عبارت است
از تن عنصری و آکاس برای تو پیدا کرده میدهم که بدستور سابق خدمت راجه
میکرده باشی و در همان لحظه همان تن آت بهوتک را که فرموده بود برای لیلا پدید
آورده داد که لیلای دیگر موجود گردید و تن ات باتک او هم همان طریق برجا
ماند و ازین لیلای تن ات بهوتک دار که با لیلای دیگر موجود شد آن زمان
سرستي عمر و زندگانی راجه را در پیش طلبید که ای عمر راجه بیا عمر راجه بصورت
لطیفی که داشت در پیش سرستي حاضر شد سرستي دست خود را بر پیشانی تن
مرده راجه بدم بنهاد و عمر زندگی او را حکم فرمود که از راه سوراخهای بینی راجه
که منفذ دم او بوده در تن او در آی عمر و زندگانی راجه موافق اشارت
سرستي از آن راه بدرون تن راجه در آمد و بعد از آن چنانکه بوی از گلها بر آید

همچنان دم راجه آمد و رفت کردن گرفت و بعد از آن که روح در تن درآمد
تن افتاده را جنبش پیدا گردیده و دست و پا و تمامی اعضا در حرکت آمد
و رگها جنبیدن بنیاد کرد راجه در حال برخواست و بنشست و چون نظر
کرد دید که سه زن نزدیک پا و نشسته اند یکی سرستی و دو لیلا یکی با تن آت
بهوتک و دیگری با تن آت بایک آنزمان راجه سرستی را دانست که این
روح جانی بزرگ از عالم دیگر است تعظیم او بجا آورده ازو پرسید که من یک
لیلا داشتم این لیلای دیگر که پیش من نشسته است حقیقت او چیست سرستی باز راجه
گفت لیلای تو سده شده و بکمال رسیده و تن منزه از آلایش و کدورت حاصل
کرده و او را حالتی میسر شده که از سبب لطافت و پاکیزگی آن حالت او را با اهل عالم
هیچ گونه نسبت نمانده و این لیلای دویم که می بینی با تن آت بهوتک یعنی تن
عنصری و او کالبد مناسب حال تست و مناسب روزگار تو من برای خدمت و مؤانست
تو او را از همت و توجه و تصرف خود بهم رسانیده ام و چون لیلا از من التماس
نمود که این راجه من که پیر و ضعیف شده نوعی شود که جوان شود موافق التماس
او شانزده ساله ظاهر گردید سرستی بعد از آن متوجه عالم بالا و عرصه لطافت شد
و از نظر ایشان پنهان گردید و راجه پدم با دو لیلا در قصر دولت خود بماند

۱۱ جزو

و این حیثیت است که عکس شخصی
از آت بانا آئینه زایل میشود و غیر
از ذات شخص صورتی دیگر نباشد
هر متحقق را که معاد عکس با ذی العکس
است و این زنده شدن عکس
با تن والله اعلم بالصواب

[illegible]

وعیش با این لیلای باتن ات بهوگ می نمود و آن لیلای باتن ات راجه
بابک هم در ملازمت راجه می بود و در خنده و انبساط و لهو و بازی با
موافقت می نمود و راجه را مسرور و خرم نگاه میداشت لیلا بدم آیا کهیانه تمام
شد والسلام چون **این حکایت تمام گردید** نسبت متوجه راجه چند گردیده
گفت که شخصی را که برهم گیان که عبارت از شناخت حق بوده باشد میسر شود و آنرا
بکمال رساند تاثیر چنان میدهد که آنکس را هر چند اعمال بد و کردار زشت در بلّه
حساب باشد آن اعمال و کردار او را نتواند نیز که بدوزخ انداخت و او سبب آن
آن کردار عذاب و کلفت نکشد مناسب این سخن حکایتی از من بشنو ای راجه چند
و آن حکایت اینست که کرکتی نام راچهسنی یعنی زن راکشی خبیثه بود و در کوه
برف که هیمونت نام دارد در جانب شرق آن کوه جا داشت و آنجا میبود
و صورت مهیب و شکلی غریب داشت که سر او با کاش میسایید و پاهای او بزمین
بود و رنگش سیاه و بنظر چنان در آمدی که گویا مناره از سرمه است و آن
راچهسنی هر چند جانور بسیار را گرفته میخورد و از چرنده و خزنده و پرنده خوراک
خود میساخت شکم او اصلا سیر نمیشد و چون او ازین ممر تنگ آمد و از سبب
کم قوتی و فراخ حوصلگی عاجز گردید آرزو کرد که نوعی شود که تپیاهی برهمان کنم

یعنی ریاضتی که برهمان باآن ریاضت خوشنود شود نمایم وچون تپسیارا
بکمال رسانم آن زمان پس برهمان رفته مدعای خودرا ازو التماس کنم شروع
در تپسیای برهمان وپرستش او نمود خودرا قرار بر تپسیای مشکل وریاضت شدید
ومشقت سخت داده چنین مشغولی نمود که همین نر انگشتان پای او متعلق
بزمین میبود وا وتمام بار تن را بر انگشتان گذاشته ایستاده می ماند که دستها
وبازوهای خودرا از هم گشاده وبسوی آسمان برداشته میبود وبهمین نوع تا چند
هزار سال به تپسیا قیام نمود وبعد از ان خواهش نمود وبا خود میگفت که چون
تپسیای من بدین حد رسیده وبرهمان از تپسیای من از من راضی وخوشنود
گردیده چه شود که بر من بیاید واز کمال کرم مدعای خاطر مرا از من پرسد تا
من با برهمان بگویم وازوی درخواهم که مرا همتی بخشد وقدرتی با من همراه
کند که تمام جانداران این جهنبودیپ مغلوب من گردند ومرا بر ایشان دست
قدرت بود که یکیک را گرفته بخورم وقوت خود بسیار هم واز ممر قوت عاجز نگردم
وآن قدر بخورده باشم که میسر شده باشم چون تپسیای برهمنی بحد کمال رسیده
بود وبرهمان ازو راضی وخوشنود گردیده بود موافق آرزوی خاطر او براو ظاهر
گردیده وآمده فرمود که ای گرگنی ازین ریاضت وتپسیای تو بغایت راضی شدم وبر

داتم

تو رحیم و مهربان گشته ام هر خواهش و آرزوی که در دل داری از من بخواه که
حاجت ترا زود برآرم آن زمان راجسینی عرضه نمود که تمام آرزو و خواهش
من اینست که دم مبارک خود در کار من کنید و همت بمن همراه سازید که من چون
سوزنی سر تیز آهنین آثار کردم که در تن هر کدام از جانوران که خواهم در روم
و مرا مانعی نشود و در دن رفته خون او را بخورم او را بمیرانم برهمان چون مدعای
او را معلوم کرد با او فرمود که آرزوی در خور حوص خود کردی خوب چون آرزوی
تو این است برو و مرض لسوچکا شو و لسوچکا مرضی است که از سبب اشتداد بدیهضمی
آدمی را عارض شود و طعام در معده زهر گردد و او را قی آید و در یکساعت
و در یک پاس و یا در همان روز بمیرد و از هزاران یکی از ان مرض جان بسلامت
می برد و چون تو لسوچکا خواهی شد آزار تو نسبت بجان در از زیاده از خلق
وار آزار سوزن خواهد بود و مدعای تو حاصل خواهد گردید بعد از ان راجسینی
موافق بغفس برهمان و فرموده او مرض لسوچکا شد برهمان با او قرار داد و منتر
براد خواند که هر کس این افسون را یاد گیرد و بر تو خواند قوت زیان خود را از و باز
داری و او را انگشتی برهمان بعد از گفتن این سخن متوجه عالم خود گردید و این راجسینی
از همان زمان لسوچکا گردیده مردم را تشویش دادن گرفت و کس بسیاری را

ازار داده نگشت و چون مدتی مدید بران برآمد کس بی نهایت نابود گردید بخاطر او ناگاه رسید که از من بدی واقع شد که بعد از پشیمانی حد این آزار کردم و چندین کس را بکشتم کاش این عمل زشت نمیکردم این فکر کرده کرده در انگیان افتاد و ازین انگیان آزار روز یا نگاری جان داران را فراموش کرد و خود را ازان حال دور گرفت و تاریکی خاطر او از روشنائی انگیان دور گردید و در همین انگیان مدتی گذرانید و بعد از مدتی مدید بخاصیت بدن و تقاضای نفس او را اشتها پیدا شد و بران آمد که چیزی را بخورد با خود گفت که چون من از خوردن و کشتن آدمیان و جانداران گذشته بودم و حالا باز مرا بخاصیت تن گرسنگی و اشتها بهم رسیده و از کشتن جانداران و خوردن چاره نیست باری بهتر آنست که هر کرا دانم و بینم که انگیان یعنی شناخت حق ندارد او را بکشم و بخورم و بعد ازین قرار داد خود خواست که متوجه جنبود یپ شده خوراک بهم رساند تا تسکین حاصل کند باین مدعای او گردید ناگاه شب واقع شده بود و از تاریکی شب کسی کسی را نمیدید درگرفت ناگاه برسید باندک آبادانی از مردم بیابانی مثل بهیل و کوند که همیشه در جنگل و صحرا میباشند و مقصد کرد که دران آبادانی درآمده یکی را بگیرد درین اثنا در یافت

و احساس

واحساس نمود که دو کس دران تاریکی بهم حرف زنان و سخن کنان از پیش می آیند
اول آواز داد که شما کیستید یکی ازان آواز داد که این یک اجه و دیگر از
مردم بهیل و جنگلیا نیست و من وکیل و وزیر اویم راجه بهیسنی را بخاطر رسید
که اینها لایق خوردن و کشتن باشند اول غضب و هیئت را بر ایشان
ظاهر کرده شکل مهیب خود را بایشان نمود و رسم راجهیان بجا آورده با وجود
آن این هر دو هیچ نترسیدند و چون این تهور و جگر در ایشان بدید در آزار
ایشان آهسته شد و بخود قرار داد که اگر ایشان را ملزم کرده بکشم بهتر است اول
ایشان را چیزی بپرسم اگر از عهده جواب برآیند چیزی از ایشان نکنم والا
بکشم راجه بهیسنی گفت راجه بهیلان از شما کدامست وزیر اشارت بسوی راجه
کرد که اینست راجه بهیلان راجه بهیسنی گفت من چند چیز از راجه می پرسم اگر
جواب من نیکو بگوید سزاوار تحسین باشد والا موجب آزار و کشتن بود
که من راجه بهیسنی آدمی خوار و بر آزار هستم و دست قدرت و قوت من بر
آدمیان وغیره غالب است گفتند که بپرس هر چه خواهی راجه بهیسنی گفت که بگو آن
چیست که در حقیقت یکی است اما برای شمار بسیار است و آن چیست که بسیار لطیف
و پاکیزه است و در دل بسیار عالم و برهمند است و آنکه آگاه نباشند و آگاه هست

ازان بهیلان ... بخشش

وآن چیست که هر جا روانست و روان نیست وآن چیست که ایستاده است
وایستاده نیست وآن چیست که کیانی و دانا است و چون سنگست جواب این
سخنان و مشکلات مرا بگوید راجه در مقام جواب شده یکیک سخن او را جواب
بنیاد کرد و گفت آنکه در حقیقت یکیست و در شمار بسیار است آن ذات برهم است
که در حقیقت همان یک ذاتست که چندین موجودات و چندین افراد و اشخاص
می نماید و این شمار از نادانیست چنانچه طفل نادان سایه خود را دیو داند از قصور
عقل و دانش خود و آنکه پرسیدی که آن چیز لطیف چیست که در دو عالم است
آن هم ذات برهم است که در کمال لطافت و نزاهت است و تمام موجودات عالم
و این برهمند در دست چنانچه در تخم تمام درخت با تنه و شاخ و برگ و میوه مندرج باشد
و آنکه پرسیدی که آن چیست که روانست و روان نیست آن نیز برهمست که
بظاهر بود روان می نماید و در انتقال از جای بجای و جنبش بنظر در می آید اما
در حقیقت روانی و انتقالی ندارد و آن نیز که ایستاده باشد و در حقیقت
ایستاده نبود هم اوست که موجود است و پیش دیده حاضر اما چون کسی متوجه شود
که دست ادراک برو زند او را در نیابد و فکر در پیش نیاید و در روانست کسی
نیکنجد و آنکه پرسیدی که آن چیست که کیانی و داناست و چون سنگست آنهم هم اوست

بدو برسانند

یعنی برهم که گیانیست یعنی همه چیز وهمه کس میداند و میشناسد اما چون برجا هست
ومستقل نیست گویا سنگست انهم بوست چون گرگیی این سخنان از راجه
وجوابهای خوب یافت گفت که من از آزار شما درگذشتم که شمار انرنجانم و نکشتم
راجه گفت اگر تو مرا بهنی آدم خوار وجان دار آزار هستی اما چون مارا نکشتی
ونخوردی واز آزار یاد رگذشتی وبر ما رحم کردی بشکرانه تو بر ما واجب شد ومکافات
وبدل این کم آزاری لازم گردید میخواهم که تو بصورت زنی از قوم وطایفه ما شده
درخانه ما باشی وخاطر از خوراک خود جمع کنی که هر گنهگار کشتنی که به بندیخانه من
بیاید من فرمایم که حواله تو کنند که او را که کشتنی شده بکشی وقوت خود سازی
راهاچهسی این معنی قبول کرده برگفته راجه بهیل خود را بصورت زنی بهیلنی
برآورد و درخانه راجه جا کرد و راجه همچنان که با او وعده نموده وقرار کرده بود
در اندک مدت سه هزار از گنهگاران کشتنی را با وحواله نمود وایشانرا ازهم
گذرانید ونخورد وبعد از مدتی ببرکت طلب آن اتکیان وشناخت حق که او را
میسر شده بود از خانه راجه برآمده بجای که تپسیا میکرد آمده به تپسیای خود
مشغول شد واز اهل نجات گردید واز آن وقت میان قوم بهیل مقرر شد که جمعی
که بر سر دزدی وراه زنی می آیند اول پوجای راچهسی مینمایند وهمین نسبت در قوم

بهیل شایع شده و بآن عمل مینمایند که بنام راجبسنی قدری میدهند و برهمنی بیشتی
را خون میکنند و میکشند و بعد از ان بکار زشت خود مشغول میگردند والسلام

چون حکایت راجبسنی تمام شد بشست بار امجید بنیاد کرد که ای راجه مجید این عالم
که می بینی و این موجودات و مخلوقات گوناگون که در نظر تو می آید در حقیقت
صورت اندیشه است که ظاهر شده است با نواع تجلیات ظهور و نمودارهای بسیار در این
باب از من حکایت آیند و آن که عبارت از پیران اند اند بشنو دیگر پیران
گفته اند که یک روز از عمر برهما که چندین هزار هزار سال اعتبار کرده اند چون میگذرد
هر سه عالم را که بهور لوک و بهر لوک و سرگ لوک باشد فنا میشود و چهار لوک دیگر که
بالاتر ازین هر سه لوک است بحال خود میماند و فنا بآن راه ندارد و این هر سه
لوک باز بوجود می آید بقدرت الله تعالی یکمرتبه چنان واقع شد که چون هر سه لوک فانی
گردید برهما بمعتاد خود من را بادهیان یکجا کرده در اکاس بنیاد آفرینش
کرد و خلق بسیار بیافرید و چون خلق بی نهایت بدید حیران شده با خود گفت
که این آفرینش و پیدای از کجا موجود گردید و این خلق در کجا بود که می نماید در آن
اندیشه از حضرت نیر اعظم بپرسید که با من بگوید که این آفرینش از کجا پیدا شد
حضرت نیر اعظم گفت که خدای تعالی شما را در بزرگی بی نهایت بزرگ گردانیده

وخیل

نسخه خدیه

نسخه اندر است

نسخه برلوک

وخبري نيست كه از علم ودانست شما بيرون باشد از من چه مي پرسيد وچون
مي پرسيد كه با من بگوئيد بضرورت آنرا شرح وهم وبيان سازم بشنويد
كه در زير كوه نقره كه نام آن كيلاس است در طرفي از جنبوديپ سيران شما
جاي را آباد كرده اند وعمارات نموده نام آنموضع را سورنجلي نهاده اند
وآن معموره جاي عيش وفراغت وآسايش است اتفاقا در همان موضع
برهمي اند نام از اولاد كشب آمده جا ساخت واورا زني بود كه از جان
دوست ميداشت واورا فرزند نميشد چنانچه در ريگستان درخت نميشود
اين زن ومرد هر دو در آرزوي فرزند در گوشه از كيلاس در جنگلي رفته
به تپسيا مشغول شدند وپوجاي مهاديو مي نمودند وچون رياضت بسيار
كشيدند وتپسياي ايشان از حد گذشت مهاديو از ايشان راضي شده
بر ايشان ظاهر گرديد بصورتي خوب وگفت كه من از شما خوشنود شده ام كه شما محنت
بسيار كشيديد ودقيقه نامرعي فرو نگذاشتيد ودر پوجاي من حالا كه هر مدعا وآرزو
كه در خاطر داريد بمن بگوئيد كه حاجات شما را روا گردانم ايشان عرضه نمودند
كه در آرزوي فرزند عمر گذرانيده ومحنت بسيار كشيده ايم وچون حاجت ما را
روا ميسازيد از كرم شما كمترحه طلبيم ما را ده پسر عنايت فرمائيد كه هر ده كياني وبيدت

ودانا باشند مهادیو ملتمس ایشانرا اجابت نموده فرمود که برحسب خواهش و از روی
شماده پسر شما کرامت کردم انیشان فرموده مهادیورا یقین کرده ازانجا
انتقال نمودند بجا و مقام خود آمدند و میبودند تا آنکه ایشانرا پی در پی ده
پسر متولد گردید و آن پسران پرورش یافته کلان شدند و بعد از مدتی پدر
و مادر ایشانرا اجل در رسید و بمردند و ازین عالم برفتند و این هر ده پسر بعد
از وفات مادر و پدر خانه را ترک داده بر بالای قله آن کوه بطرفی رفته
قرار گرفتند و باهم اندیشه کردن گرفتند که در عالم بزرگی و کلانی کرامت
و بزرگی و کلانی حسبت پسر کلان گفت که هیچ ذاتی بزرگ و کلان برابر برهمان
نباشد که بعد ازان که بر بوجهم واقع میشود او بر قرار خود میماند و در بزرگی او
خلل راه نمی یابد و تغیری در وی پیدا نمیگردد آیا بنوعی صورت بندد که من برهمان
شوم و بزرگی او مرا نصیب شود برادران هم تحسین قول او نموده گفتند
که ای برادر آرزوی بزرگ کردی و جای بزرگ طلبیدی مارا هم راه بنما
و چیزی بیاموز که ما هم برهمان شویم برادر کلان در حق ایشان دعا کرد که
شمارا نیز قدرت و قوت فانی و نابود کردن ملائین نصیب باد بعد ازان این
هر ده برادر بدم آتش یعنی هرع نشسته با خود اندیشیدند و خیال میکردند

که اینک

کار

که اینک ما برهمائیم و عالم را آفریدن و نابود کردن نصیب ماست پیدا از این این
هر که کار ماست و عالم را ما پیدا کرده ایم تا آنکه همین خیال کرده کرده نهایی
ایشان چون برگهای خزان دیده که از درخت بریزد از هم فرو ریخت و نابود
گردید و ایشان از اندیشهٔ کمال و محض خیال خود همه برهمان شدند و از جمله
آن ده برادر یکی منم حالا که روز را روشن میکردانم و یکی ماهیت که شب
را روشن میسازد چون این سخن را برهمان از حضرت نیر اعظم شنید رفته
بجای خود قرار گرفت و متمکن شد **حکایت آئینه و آن تمام شد** باز
بشست بارامجند بنیاد کرد که موافق ما حصل این حکایت مقصود این روایت
باید دانست که هر خیالی و اندیشه که من یعنی خاطر کند همان معتبر است و نتیجه
نیکی و بدی دهد و هر چه کسی را پیش می آید همه مرتب اندیشهٔ من است و حالا از
من در این باب حکایت اندرو و اهلیا بشنو رامجند گفت که حکایت و افسانهٔ ایشان نیز را
مشرح بگوئید که مرا این حاصل شود بشست بنیاد کرد که در ولایت مکده در
شهری از شهرها راجه بود اندر دمن نام و او را زنی بود اهلیا نام و در همان شهر
منجره بود اندر نام نهایت با حسن و جمال و شیرین حرکات و هر زنی که او را میدید
عاشق واله میشد اهلیا چون این منجره را دید محبت او را در درون دل خود جای

مرتبه برهم

واده یا خود گفت که چون پیش ازین آن اندر مشهور با آن اهلیا نام زن
برهمن آشنائی نموده هر دو بهم رسیده بودند حالا اگر من هم که اهلیا نام
دارم با این مرد که اندر نام دارد جمع شوم و در بهشت من هم همچو اهلیای سابق
بهره از عشرت و کام گرفته باشم بهمین خیال با او آشنائی نمود و در میان ایشان
ارتباط واقع شده با یکدیگر میرسیدند و از همدگر ذوق و کام میگرفتند ناگاه
راجه از حقیقت این حال خبردار شد اما چون او را با اهلیا که زن او بود محبت
بکمال بود و دل وابسته عشق او و زشت شنیده را ناشنیده کرده نخواست
که آن هر دو را آسیب رساند یکی را که محرم راز او بود فرمود که برو این هر دو
بیراه را نصیحت کن که ازین حرکت زشت باز آیند والا سزای عمل خود
خواهند رسید آنشخص هر چند نصیحت نمود ایشان گوش نکردند و از غضب
راجه و از رسوای خود نترسیدند راجه بر آشفت و غضب فرموده و حکم
کرد که این هر دو را بسته در آب اندازند همچنان کردند و در آب انداختند
هیچ غرق نشدند چون دید که غرق نشدند فرمود که در آتش اندازند
هم نسوختند حاصل که هر چند راجه سیاستهای عظیم نمود و آزار های سخت
کرد ایشانرا هیچ تاثیر نکرد و از آزاری بدیشان نرسید و عاجز شدند چون هیچ

سیاست عمل کار نکرد و کار گر نشد و هر دو خندان شده با راجه گفتند که با هر دو را بغیر
از خیال دوستی و اندیشه محبت با یکدیگر چیزی در دل نیست و از انچه بر ما گذشته
هیچ پروا نداریم و تمام این تنهای ما از ضرب چوب و شدت لت شاخ شاخ
و پاره پاره شده اما هیچ پروا نداریم و با آن التفات نداریم و اندیشه نمیکنیم آنچه ما ران
راجه متوجه رکهیشر که بهرت نام داشت شد و گفت که این خاصیت و تاثیر که کاملان
مقرب درگاه خدا را باید باشد ازین هر دو بسبب شهوت نفسانی و آرزوی جسمانی
حکم شخص کور و نابینا دارند ظاهر میشود و در ایشان دیده می آید بعد از آن راجه بگفته
رکهیشر ان هر دو را از شهر بیرون کرد و هر دو با هم خرم و خندان دست در گردن یکدیگر
کرده برآمدند **تمام شد این حکایت** باز بشست با راجه گفت
که ای راجه اینهمه خلق و موجودات که می بینی هر کدام از اینها دو تن دارد یکی
تن عنصری و آکاس من دیگری من یعنی اندیشه و خیال او و ازین هر دو تن تن لطیف او
که خیال و اندیشه اوست هرچه خواهد در لحظه کند و هر جا که خواهد برسد مثلا در چشم
زدنی گرد عالم میتواند برآمد و این تن عنصری او معلوم که چه قدرت و توقف دارد درین
باب حکایتی نیک از برهمان شنیده ام از من بشنو که این موجودات عالم از صورتهای
گوناگون و شکلهای رنگ رنگ و هرچه از احوال که بر ایشان میگذرد و از زادن و مردن

در شادی و غمی و آمد و رفت و نیکی و بدی همه صورت و خیال اندیشه است و بغیر
از من یعنی خیال روحانی را دران دخل نیست باز نسبت فرمود که ای رامچند
مردم کیانی رسیده و کامل را من برهمست و این کیان شکت بغیر اندیشه کردن در تن
هر کس از برهمست چنانچه قوتی و روانی که در باد است همه از برهم است و این زمین
همه از برهم است و این زمین که مسطح کرده و بر آب گسترده و تمامی مخلوقات معیشت
در زمین کافی بر وجود میبینند و آن ایشان را بر میدارد همه از قوت و قدرت برهمست
و همچنان در آب آن صفا و روانی و گوارندگی که هست از برهم است و نیز در آتش
که تیزی سوزندگی و صولت و نابود کردن چیزهاست از برهم است و در آکاس هم
که سون شکت که لطیف و منزه از جمیع چیزها و لنتهاست از برهم است بطریق تمثیل
خاطر نشان خود کن و بدانکه چنانچه حقیقت طاوس با آن نقش و نگار و صورت
و شکل و بال و پر و دم و باد همه دران آب منی که در بیضه اوست پنهانست همچنان
این تمام عالم در برهمست و چنانچه درخت با تنه و شاخ و برگ و بر و گل و میوه در
تخم آن مندرج و پوشیده است همچنین این عالم با این نمودارها در برهم است که هر چیزی
و هر کسی بوقت خود ظاهر میگردد و بعالم شهود می آید و من عبارت از همان اندیشه
آدمی است که برای خود فکر میکند از عیش و مراد و رنج و راحت و نیک و بد و بخودی

اندیشه

اندیشید ازان سبب او را من گویند و این پیدایش و آمد و رفت و نیک و بد هر چه
واقع میشود و ظاهر میگردد همه از من پیدا می آید اول مرتبه من است بعد ازان
گرفتاری و خلاص است بعد ازان این تمام دنیا است و تمثیل این سخن آن افسانه است
که پیش طفلی گفته بودند آنزمان رامچند از بشست التماس نمود که آن افسانه را با من
بگویند و شرح باز نمایند بشست بنیاد کرد که طفلی خورد سال هوسناک از دایه خود در
خواست که با من حکایتی و افسانه بگو که شنودن آن خاطر من خوش شود آن زمان دایه
بجهت مشغولی خاطر و خوش کردن دل او سخنان شیرین گفتن گرفت و ازان
جمله افسانه بنیاد کرد و گفت در شهری که شهر نیست بود است یعنی موجود نشده بود سه
راجکوار بودند هر سه نیکو کار و پسندیده و دلیر و جنگ آزما و ازین هر سه راجکوار
دو کس مطلق متولد نشده بودند یعنی از مادر زاده نشده بودند و سیومی در رحم
مادر جا نگرفته بود این هر سه بجهت حاصل کردن مرادی و دریافتن مقصودی
که در دل داشتند و ازان شهر ناشهر و نابودی بیرون آمدند و در وقت راه رفتن
و سیر کردن خود درختان بی میوه در آکاس دیدند هر سه دران درختان بیمیوه
در آکاس بدیدند هر سه دران درختستان در آمدند و میوهای رنگارنگ ازان درختان
جدا کرده بخوردند و در سایه آن آسایش کردند و بعد ازان هر سه راجکوار از انجا روان

مراد از موجهای از دریای
منقول است از ... است

شدند و در راه بسه آب روان رسیدند که هر کدام از ان آبهای روان موجهای بسیار
داشت و از ان هر سه آب روان یکی خود جوی خشک بود و دو باقی آب کمی بود
این هر سه راجکنور دران جوی خشک بی آب درآمدند و غسل کردند و دران هم
آب جوی خشک که چون شیر صاف و سفید بوده بمدتی آب بازی و تماشا
نمودند و از ان کنار بان کنار و ازین کنار بان کنار مکرر آمد و رفت کردند
و آب خورده سیراب گردیدند و در آن دو آب روان که آبی کمتر هم نداشت
یکسیر کردند و تماشا نمودند و از انجا روان شده رسیدند بشهری که آنرا
بهبهنگه نگر گویند یعنی آنکه بالفعل موجود نیست و درین اثنا شام شده هم بان
شهر که شهریست مشهور در اطراف عالم درآمدند و گشت کوچهای و سیر آبادانی
میکردند و تماشای نمودند ناگاه دران گشت کردن سه خانه عمارت کرده
و آراسته بدیدند بانیطور که یکی ازان خانه خود ستون و در و دیوار نداشت
و آن دو خانه مطلقا عمارت نشده بود و بنیاد آن نهاده بودند و دران
خانه عمارت ناشده این هر سه درآمدند و در آن خانه سه دیک یافتند که آنرا
از زر گداخته و تافته در قالب ریخته و ساخته بودند یکی از ان خود وجود نداشت
و دیگری پارچه پارچه شد و دیگری ذره ذره گردیده و این هر سه راجکنور که از

عقل کامل

عقل کامل بهره نداشتند همان دیگ دزه دزه شده را بر گرفتند و دران دیگ
سه درون بیج نچه یافتند انقدر بیج که در هر دو کف دست بهم آورده بگنجد چهار
انقدر را یک درون گویند و آن هر سه درون سه درون کمی داشت آن همه طعام را
به برهمنان بخشش کردند که خوردند و آن برهمنان آنرا بحرص تمام و شیره و میل عجب
بخوردند که بسیار خوار و لئیمان بودند و هیچ کدام ازان برهمنان دهان نداشت و بیابد
داآنچه بعد از خوردن ایشان باقی ماند و این هر سه راجکنور بخوردند و بعد از سیر شدن
خود دران شهر بهیکه نگر بیاسودند و شب بگذرانیدند چون حکایت بدینجا رسید شکیت
بارا مجید گفت که این نوع افسانه را که دایه با طفل خود بگفت آن طفل نادان آن
افسانه را راست خیال کرد و دانست که وقوع داشته و آن بحقیقت آن وا اثر رسید تمیز
نکرد بهمنان ای رامجند حقیقت حال این دنیا هم همین است که مردم از کوته اندیشی
و عدم تمیز خود چیزی غیر واقع را واقع میدانند و نامعتبر را اعتباری نمایند بیدانت و غیره
شرح آن همه عجایب می نمایند که آن سه راجکنوران که نسبت حکایت از ایشان کرده
اشارت بسوی طبیعت فرشته و دیوتا و آدمی وغیره است که یکی ازان ساتک است
و ساتک عبارت است از وجودی که محض صفا و لطافت و نیکوکاری و علاوه اثر صفت
جالست خوبی و طبیعت داشته باشند و آن وجود در روحانیان در دیوتا بود و دوم راجس

[illegible] برهمنان اشتها خوردند
[illegible] عالم حرص [illegible]
راه [illegible] باقی ماند [illegible]
و باقی ماند [illegible]
از برهمنان [illegible] حرص کردند و بسیار
تقاضای عالم [illegible]
تا از عالم فانی شوند و خوردن
سه درون [illegible] باقی مانده [illegible]
راجکنوران [illegible]
وجود [illegible] بقای [illegible]
والله اعلم بالصواب [illegible]

و آن عبارت است از وجودی که هم صفا و لطافت و بلندی که اثر صفت جمال است
و هم کدورت و پستی که اثر صفت جلال است خوی و طبیعت داشته باشد و آن وجود انسان
بود که جامع است صفت فرشته و صفت حیوان را و سیم تامس است و آن عبارت است
از وجودی که همگی کدورت و پستی که مقتضای اثر صفت جلال است خوی و طبیعت او باشد
و آن وجود جز حیوانات و وحوش و طیور و سایر پرنده و چرنده و درختان را نباشد
و آن شهر با شهر عبارت از مرتبه برهم است که هیچ نام و نشان را بآن راه نیست و آنکه گفت
که میوه‌های درختان و برهای آن باغ را واکرده کرده بخوردند آن عبارت است از
جنمها و انتقال کردن روح از تنی به تنی دیگر و آن سه جوی آب روان که گفت عبارت است
از ست و رج و تم و معنی آن هر سه خوی طبیعی که در آدمی و غیره باشد و بالا گفته شد
و آنکه گفت که در جوی خشک در آمدند و غسل کردند آن عبارت از راه و روش
سانکهیه است و آن سه خانه که گفت آنهم عبارت است از همین ست و رج و تم و آن سه دیگ
که گفت نیز اشارت بهمان سه خوی طبیعی باشد و آن زر گداخته با آتش و لفته که گفت
عبارت است از اندیشه و خیال آدمی و آنکه گفت که در دیگ پارچه پارچه شده و شکسته
از آن نیز خواهش و اندیشه پریشان را خواسته و آن که گفت که آن طعام را برهمنان
خوردند عبارت است از برم آنند و گیان برهم یعنی ذوق و راحت و آرام گرفتن باید

حق

حق دانکه گفت که طعام باقی مانده را چگونه خوردند عبارتست ازان
راه و روش که مانده بود که در رسید گفته‌اند این افسانه هم تمام شد
باز لشبست بار امجید شروع در سخن کرد و گفت که آدمی را همه از آرزوی و خواهش
و تمنای خاطر گرفتاری پیش آید بندهای الفت و محنت بر گردن احوال آدمی افتد
و او را همیشه گرفتار باید و رفت این عالم و اسباب عالم میدارد که او را بسکه دل
وابسته لذات فانی و ذوقهای ناجاودانی باشد نمیتواند دل خود را بر کند و همین
که این آرزو و خواهشهای گوناگون و تمناهای خاطر از و دور گردد این خار از
راه روزگار او بر خیزد و از گرفتاری این عالم خلاص شود و راه او از خس و خاشاک
اسباب دنیا که واسطه دوری از حق است پاک گردد و بود از آنکه این لشبست او را آن
دهد فکر و اندیشه باز گشت و مآل کار در رو پیدا شود و چون نیکو بیند بیند و فکر نماید
آنچه نفس الامر و حقیقت است برو جلوه کند و او دست وران زند و از چیزهای
بیفایده و زیانکار آخر گاه سنگ بکلاز دو در بن باب این حکایت راجه که بون نام داشت
لشنوز امجید گفت که احوال راجه بون را شرح با من بفرمایید لشبست گفت که در جانب شمال
بانذو نام ولایتی است دران ولایت جنگلها و صحراهای وسیع و بسیار واقع است
و آبادانیها و شهرها و دیهها هم بسیار دارد و این راجه بون سلطنت آن ولایت داشت

و در بزرگی وجود و کرم و نام آوری گویا روشن‌ترین اختران بوده و آن شخص
پسندیده و اوصاف کمال و هنرمندی و جامعیت که کاملان دارند او را بوده
و صفات ذمیمه و عیوب گویا هرگز گرد روزگار او نگشته بود و آن راجه روزی
بر مسند حکومت جا کرده بود و اعیان دولت و خواص درگاه در گرد او چون
اختران پیرامن ماه حلقه زده بودند دران حالت شخصی مشعبد و نیرنگ‌ساز ان
آمده و در پیش راجه زمین بوس کرد و عرضه نمود که ای راجه بهتری نادره بازی
غریب و نشنیده تازه که هرگز هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده دارم اگر حکم شود
درین جمع پیش راجه ظاهر کنم راجه فرمود که کار را باتش آمرد فی الحال بر سیم نگاه
گیران دسته از پرهای طاوس بدست گرفت و آنرا حرکت آورده گرد سر خود
بگردانیدن بنیاد کرد و خود هم در چرخ زدن در آمد درین گردشها و چرخها
عجایب طلسمات و غرایب نیرنگها ظاهر میگردید و بنظر بینندها در می آمد و راجه
و حاضران همه حیران آن حالت مانده بودند ناگاه دران اثنا گفتند که وکیلی
فرستاده از جانب راجه ولایت سنده رسیده و بار میخواهد راجه فرمود حاضر
شود او را کارگذاران درگاه راجه پیش راجه حاضر آوردند و او از جمله ظرایف
پیشکشها اسپی آورده که تازی اصیل بود وکیل گفت این اسپ اگرچه بصورت

چون

چون اسپان دیگر است اما در جلدی و تیزروی چون برق بلکه مانند خیال است
وای راجه این اسپ چون بغایت اسپی نادر است و مانند اچی سروا نام اسپیست
که در طویله اندر است راجه ما برای شما فرستاده هرکس برین اسپ سوار گردد
بهر جا که خیال کند و آنجا که اندیشه او خواهد در دم همانجا رساند و در چشم زدن باز
گشته بمنزل خود بیارد راجه بشنیدن این سخن دران اسپ نگاه کردن گرفت
و چشمهای خود را بنوعی دران بدوخت که اصلا بهم نیز دو هیچ حس و حرکت ازو
نشنید و تا مدت دو ساعت درو ناظر بماند و نظر خود را ازان نبرداشت تا ناظران
از مقید شدن راجه و چشم دوختن دران اسپ حیران بماندند که این راجه چرا
چندین مشغوف این اسپ است و بعد از دو ساعت راجه چشم خود را ازان برداشت
و چنان بنظر در آمد که گویا راجه مدهوش شده بود و چون ازان حالت بخود آمد
و خود را یافت بیکبار بلرزید مردم راجه و وکلا دیدند که راجه ازان بیهوشی
بخود آمده همه بعد از تعظیم راجه و زمین بوس دعا عرض کردند که راجه در اصل
علی همت و عالی مقدار است و از عاقبت آگاه تا غایت هرگز بچیزهای دنیاوی
التفاتی نداشت این چه معنی داشت که مشاهده این اسپ راجه را مستغرق گردانیده
بود و راجه دیگر این مشغوف گردیده و این قدر مدت چشم ازو بر نداشت راجه

گفت که ای حاضران و مستمعان همه گوش و هوش باشید که من انچه درین فرصت
دیده ام و تماشا کرده ام بشما تقریر میکنیم بشنوید و دریابید که در حالتی که این مشعبد
دسته پرهای طاوس اگر در سر میگرداند من را بعد شنیدن اوصاف اسپ خود را
چنان یافتم که گویا از مسند برخواسته نزدیک آن اسپ رسیدم و پا در رکاب زین
نهاده سوار شدم و در شکار و گشت کردن افتادم و این اسپ مرا در شکارگاهی
برد و بجنگلی رسانید که انجا نه سایه بود و نه آبی و نه هیچ جانوری گویا آن جنگل را
آتش زده سوخته بودند بهزار تردد و محنت ازان جنگل خلاص شدم و برآمده بطریق
راهی بسیار رفتم و رفته رفته بجنگلی رسیدم که درختان سایه دار و میوه و آبهای
روان و حوض های پر آب داشت غنیمت دانسته در حال از اسپ فرود آمدم و میوه
آن درختان بخوردم و آب سرد و صاف آشامیدم و در سایه درختی آرام گرفتم
و باستراحت پا دراز کردم و مرا از سبب ماندگی و کوفت راه بسیار خواب آمد و چون
ماندگی من برطرف شد از خواب بیدار شدم دیدم که شب افتاده بضرورت در
همانجا ماندم شاخ درختی نزدیک من بود دست بآن در زدم و تکیه کردم و غنودم
و چون صباح شد بیدار گشتم دیدم که اسپ من انجا نیست نزدیک بطلوع حضرت
نیر اعظم در طلب اسپ بسیار آن جنگل میگردیدم چون هرگز پیاده راه نرفته بودم ماندگی

در من

درین راه یافت وگرسنه وتشنه هم گشتم دران حال ناگاه دختری دیدم بحد زنان رسیده
و بالغ شده سبز رنگ ومعتدل قامت وزیبنده ومناسب الاعضا درنهایت خوبی وجمال
با جامهای سیاه طبقی پر از برنج پخته بردست گرفته از پیش پیدا شد وحسن او مانند
درخشش برق بچشم من درآمد من بیشتر شدم وخود را باو رسانیدم وچون بی نهایت
گرسنه شده بودم از وسیح نابرسیده وتحقیق ناکرده که چه کسی واز چه مردمی واز کجا
با او گفتم که ازین خوردنی بمن بده که بسیار گرسنه ام او متوجه نا شده وجواب ناداده
ازمن کناره کنان میرفت ومن درپی او افتاده وسر نهاده از عقب او میرفتم
وی شتافتم وآواز میدادم که بایست وازمن مترس درپس نگاه کرد وبمن گفت
که ای مرد من دختر جیند الم وازین طعام ترا نمیدهم که این راتبه دهکار دو دختر
دهیچه وروزینه پدر من است که پخته برای اوی برم درحقیقت تو مرد بزرگی می نمایی
این طعام مارا میل برای چه میکنی که ترا در خور نیست من چون بسیار گرسنه وبیطاقت
شده بودم بسیار الحاح میکردم ومیگفتم که بهر حال ازین خوردنی بمن باید داد دیر
گفت که آخر بتو بدهم بشرطی که مرا بخواهی وزن خود کنی واز ننگ ونام خود بگذری
ودر راه وطریق ما درآیی واز قوم وقبیله من اجتناب ننمایی از بسکه بی اختیار شده
واز گرسنگی ببلا گرفتار رسیده بودم وحسن آن دختر مرا خوش فریفته بود باو گفتم که بهزار جان

اسطار دو دختر او حیوه

قبول کردم که ترا زن خود کنم و راه و روش قوم و قبیله شما پیش گیرم و از ان حالت

که حادثه زده و واقعه افتاده شده بودم این عقل و این فراست و این ملاحظه

راه و روش دین من نمانده بود بضرورت از حفظ دهرم و وضع پسندیده خود

گذشته و ناموس را گذاشته سخن او را قبول کردم و گردن نهادم و گفتم که حالا

بمن چیزی ازین خوردنی بده و اگر نه هلاک شدم آن زن آن او نشست و نصفی

ازان طعام که داشت جدا کرده بمن داد از دست او بستدم و بشره و میل تمام

بخوردم و بر بالای آن بشره میوه درختان که در ظرفی دیگر همراه داشت ازو گرفته

نوش کردم و تسکین معده نمودم و بحالت خود آمدم آن دختر پیش پیش من

روان شد و من از پس او میرفتم تا آنکه رسید به پیش پدر خود و مرا نمود یاد

و گفت ای پدر این شخص مرا بزنی میخواهد و در قوم ما در می آید و پیشه و کار مرا

قبول میکند و من هم او را قبول کرده ام و بر دفنا بشوهری او راضی شده ایم پدر او

ازین سخن در سر و پای من نگاه کرد و سر رضا بجنبانید و مرا اشارت بنشستن

کرد و من بنوعی شیفته جمال آن دختر شده بودم که چشم ازو برنمیداشتم و گاهی که در

صورت پدر او نگاه میکردم میدیدم هیکلی مهیب و شکلی عجیب و رنگی در کمال سیاهی

و چشمان سرخ که مردار خواران میدارند با خود میگفتم که زهی خالقی که ازین شکل

ناخوب

ناخوب وازین صورت بگروه انجنس نازنین با جمال وزیب ونهایت اعتدال
ودل ربای سیاهی آرد تا آنکه روز بآخر رسید پدر او از آنجا برخواست وروان
شد و دختر او از عقب او ومن از پی ایشان هرسه می آمدیم تا آنکه رسیدیم
بمنزلی که قرارگاه وجای بودن ایشان بود دیدم که استخوان بسیار از جانوران
مرده وکشته از خوک وگربه وسگ وشغال وروباه وسوسمار وگاو وگاومیش
وبز دران حوالی افتاده وسگ بسیار دران نزدیک میگردد ودر محافظ خار
بست ایشان گوشتهای مردار از تازه وقاق شده بر رسنها آویخته است
ودیدم که اطفال ایشان برهنه هرکدام پارچه از گوشت مردار خام سوز بدست
گرفته وبعضی شهد در برگهای درختان بدست گرفته میخوردند دیدند چون
مرا همراه ایشان وتابع نفس بدیدند رو بمن آوردند ودر من نگاه مینمودند وتبسم
میکردند وباهم در سخن شدند آخر پدر ودختر در خانه خود درآمدند ومرا هم با خود
درآوردند دیدم که مادر دختر در آن خانه نشسته است وکار خود میکند او هم بصورت
وشکل شوهر خود وشکل او بنظر درآمد بمن نگاه کرد واز شوهر پرسید از احوال
من که این کیست وباینجا چه تقریب آمده شوهر او ماجرا را خاطر نشان زن کرد وآنچه
میان من وایشان گذشته وقرار یافته بود باو شرح بگفت وهر دو این نسبت مصاهرت

ودامادي را به پسنديدند و پوستي خشک از مرداري جهت من بينداختند ومرا
اشارت بنشستن كردند من تعظيم وحرمت مادر زن بجا آوردم وبراي او سر
فرود آورده بنياز تمام فرو نشستم بعد از آن چندي را از قوم وقبيله خود كه خويشان آن
بودند طلبيدند و باتفاق ايشان آن دختر را بزني بمن دادند وقاعده تزويج
كه ميان ايشان رسم باشد بجا آوردند و دختر را بمن سپردند و كوزه پر از شراب
آوردند ونقل وكباب از گوشت مردار حاضر ساختند شراب وكباب را خوردم وبكار
بردم وايشان گوشه در كنج خار بسبب خود براي ما هر دو تعيين كردند كه يكجا مي بوديم
وبر پوستهاي مردار وبسترهاي خس خواب ميكرديم وهفت شبانروز دران منزل
بوديم وخود را از شراب وكباب وگوشت مردار فربه وتازه مي يافتيم وبعد از هفت
شبانه روز مارا جاي عليحده بساختند وخار بستي جدا كردند ودران چيزي خس
وني پوشش كردند وفرش از پوستهاي مردار وخسها وبرگهاي درختان انداختند
وما هر دو زن وشوهر دران خانه ميبوديم ورفته رفته باآنقوم خوي گرفتيم وبا
ايشان شكار ميكردم وبكار وباري كه شغل آن جماعت باشد مشغول مي بودم وروزگار
ميگذرانيدم وروز بروز خود را بسته دام محبت زن خود مي يافتم واز روي قياس
آنكه مدت هشت ماه باهم ميبوديم آن دختر صندال از من حامله شد وچون مدت نه ماه

گذشت

گذشت دختر بزاد و مرا از زادن او غمی پیدا شد و در فکر افتادم و آن دختر کلان
شدن و بالیدن گرفت و بعد از آن مرا از آن زن دو پسر دیگر جدا جدا بوجود آمد که یک
دختر و دو پسر ازو حاصل کردم و اوقات با عیال خود میگذرانیدم و چند سال برین حال
دران قوم بودم ناگاه دران ولایت قحط افتاد و خشک سالی عجیب رو داد و مردم در محنت
افتادند و بعذاب شدت گرسنگی گرفتار گردیدند و برای قوت لایموت هیچ چیز بهم نمیرسید
و این سبب پریشانی شد و هر کدام متفرق شدند و هر کس بجائی رفتند و ما هر دو زن و مرد
با سه فرزندان از انجا برآمدیم باینصورت که پاره از اسباب خانه و آلات کار و پیشه
در سبدی کرده زن بر سر گرفت و پاره از ضروریات و مایحتاج را من بگردن بر
گرفتم و خود را ها نوبت بنوبت یکبار بر میداشتیم و میرفتیم و بی تعیین مقصدی و جائی
پریشان حال سر بطرفی نهاده منازل و مراحل قطع میکردیم و راه می بریدیم و شغال
و روباه و سوسمار را شکار کرده از گوشت این جانوران و سبزهای دیگر قوت
خود مهیا ساختیم روزی رسیدیم بجنگلی پر درخت و انجا روز بآخر رسید و آن روز هیچ
جانور شکار نشد گرسنه و بدحال در زیر درخت تاڑ فرود آمدیم و آرام گرفتیم و از ان دو
پسر من پسر کلان را برجهک نام بود و پسر خورد را مکده باک و آن پسر خورد را نهایت
دوست میداشتیم ناگاه پسر کلان با غمناکی تمام آمده در پیش من بایستاد و پسر خورد در پهلوی

او جا کرده بنیاد نمود که ای پدر من بغایت گرسنه و بیطاقت شده ام حالا نواز

برای ما گوشتی بهم رسان که بخوریم و خونی پیدا کن که بجای آب بیاشامیم و برو

درین طلب پای کشاده مبالغه میکردند و ابرام می نمودند من هر چند فکر کردم مطلوب

ایشان درانجا پیدا کردن مشکل بود و بیم تیر رسید اخر از غصه آنکه پسران نازنین من

و جگر گوشهها که باین حد گرسنه شده باشند گریه کنان از من قوت خود طلب نمایند و مرا

قدرت بهم رسانیدن آن نباشد بخود قرار دادم که خود را هلاک سازم بهتر باشد

ازین زندگی که احوال ایشان باین عجز و درماندگی بچشم خود ببینم باین مقصد برخواستم

و هیزم بسیار از ان جنگل جمع کردم و آتش دران در زدم که چون شعله کشید

دران یافتم پسران گفتند بابا گوشت بهم نارسیده آتش بچه کار می آید گفتم جانا

بابا اول آتش کرده انگشت بهم رسانم بعد از ان دری گوشت پیدا کردن کردم

و برودی بهم رسانیده بر یک آتش اندازم و برای شما کباب کنم از من یاور کرده

دران کار مدد می نمودند تا آنکه آتش علم کشید و من نزدیک آن شده خود را

جمع کردم و جست زده در آتش افتادم درهمین اثنا ناگاه این مرد شعبده در آمد

دست مرا گرفت و کشیده برین مسند که حالا نشسته ام جا داده این لرزیدن من

از ان حال بود دا و از این مرد بگوش من رسید که ای راجه ترا در هر کار فتح

الباب نصیب باد آن آواز کو نیا مرا از خواب بیدار کرد که بخود آمدم و هشیار
گشتم و شما همه یقین دانید که این بیشعوری من از این حال ظاهر و آنچه بر من
گذشت در عالم خیال و از آنچه شرح آن کردم کو مرا پیش آمد که چندین سال در
جای چنان افتادم و عاشق چندالی شدم و او را خواستم و از ان فرزندان
حاصل کردم اینهمه احوال را باعث این مرد بود راجه درین سخن بود که آن
مرد از نظر همه غایب شد • و وزرا و وکلا و ندیمان راجه با راجه گفتند این مرد نیز یکی
رسمی بود که بعد از نمودن این نیرنگسازی و اظهار این طلسم و این سیمیای از راجه انعامی
و جایزه خواهد چون باطن راجه صفای دارد و در راه سیر و سلوک او بمبدا چندان
حجاب غفلت نمانده و نزدیک رسیده که راجه بحقیقت کار را اطلاع پیدا کرده مشغولی
برهم نماید و موجب حاصل کند این دیوتائی از عمل عالم بالا بوده که باین صورت بر آمده
پیش راجه آمد و راجه را دیده دل روشن کرد و احوال عالم و کار و بار عالم بر راجه
بدین تمثیل ظاهر کرد اینکه نمودی بی بود است و این بلندی و پستی و سفیدی
و سیاهی و غم و شادی و رنج و راحت و نیک و بد و خورد و کلان که آدمی می
بیند و این را مقداری می نهد و اعتباری میکند در حقیقت چیزی نیست اصلی
ندارد و محض نمود بی بود است و همه مرتب و ظاهر و پیدا بر آرزو و خواهش دل از دست و برهم

[illegible]

که ذات پاک او بکمال قدرت و توانست و هرچه میخواهد میکند احوال عالمیان را نتیجهٔ خیال

و آرزوی خاطر و حیث و من و ثمرهٔ اندیشهٔ او نهاده و عالم را جولانگاه من و خاطر ساخته

این حکایت مستفید که آن سابزرگ گوینده تمام رسید والسلام باز نشست باز دا مجید

بنیاد کرد که هر چیزی و هر عملی را که آدمی بدل و خواهش دل کرد عبارت از من و حیث است

میکند همانا معتبر است و آنچه بدل و خواهش دل نکنند ان اعتبار ندارد و مدار بران نیست

ای راجه مجید تو و این راجهای عالم که سلطنت میرانند و کامرانی میکنند و بامور مملکت

می پردازید و عالمیان مطیع و فرمان بردار شما اند اگر بدل و جان مشغول این

اشتغال هستید و تمام همت و خواهش دل را در این امور عیش و عشرت دنیا بسته اید

پس همیشه گرفتار این کار و بار و بسته رسن جنم و اوتار گوناگون باشید و اگر هیچ خود را

با این مشغولیها نداده اید و این احوال را در نظر باطن شما اعتباری نباشد بدانید که

در عین حالت گرفتاری این امور و اشتغال بی نهایت مکت نصیب شماست غرض که

مدار بر مشغولی دل است و احوال آینده همه مترتب بر آنست و اگر سعادتمندی خواهد که

خود را ترمنه کند در همین نشاه دنیا و حیثی که دارد یعنی جنبان زندگانی کند و بتوجه

در جهان باشد که گویا هیچ مطلوب و هیچ اندیشه و آرزو و خواهش از مال و منال دنیوی

ندارد و عیش و خوش و عشرت این جهان را بر هیچ لذت و ذوق نباشد و دل خود را

باطن

بچیزی ننبدد و چیزی را بدل نخواهد پس بدانکه این شخص درین دنیا آزاد و وارسته
باشد اگرچه در میان مردم باشد و مشغولی بکار و بار ظاهر داشته باشد اگر هزار
باد صرصر قیامت که عبارت از بیرلوست بوزد و هر چهار عنصر دریا یکی شود و تمام
آفرینش زیر و زبر گردد او را هیچ غم نباشد و او را زوالی نبود و تغیری در و
پیدا نشود چون لشبستا این نوع سخنان بارا چند گفت و این ارشاد در سمع نفی
نمود و را چند آنرا بگوش هوش شنیده در دل جا داد و باطن که همچو غنچه در بسته
بود و ملبسه بود بشکفت و شادمان گردید و با لشبست آغاز کرد
تلقین کردید و ارشاد نمودید و با نواع بهبود کار خیر و عاقبت خاطر لشان فرمودید
حقیقت کار را که در آمدن و جا کردن آن بخاطر بغایت دوری نمود با آسانی
در عبارت اندک روشن گردید چنانچه بر لیمانی کرا آنرا ازین پوست نیلوفر که
بغایت تنک و ضعیف میباشد تابند و کوه گران سنگ را باد معلق بیاویزند و از
بس عجائب عبارات و غرائب اشارات وا نمودید این باطن مرا منور و روشن ساختید
و زنگ نادانی دور کردید حالا مرا مشرح بگوئید و یقین راه نمائید که روح راجه بوپن
دهرمی و نیک کردار و پسندیده افعال گزیده خصال که از تن او برآمد بود از عنصری
او انتقال کرد بکجا رفت و چه نوع جاء و مظهر یافت و چه کرد و کدام مشغولی پیش او آمد لشبست

گفت که راجه لون موافق کردار سابق خود و آرزوی خواهش دل و تمنای
خاطر در عالم خیال عاشق چنداله شد و او را بزنی خواست و افعال و کردار
چنداله‌ان پیش گرفت که مشرح شنیدی حالا گوش بمن دار و بشنو که چون گفته
که درین عالم هر چه پیش مردم امید از بد و نیک و گرم و سرد و تنگی و فراخی و رنج
و راحت موافق خیالات من وجیث می آید که مدار بر خیال و اندیشه و خواهش
خاطر است و همان نتیجه بخش میگردد و آنچه نه از روی خواهش و آرزوی من باشد
و از اعمال و کردار تن بود هیچ نتیجه بران مترتب نیست در نیکی و بدی و مصداق
این سخن و تمثیل درین باب حسب الاحوال راجه لون است بشنو که راجه لون از نسل
راجه هریچند بود و آنچه خیال و اندیشه و خواهش کرمن و خاطر او کرد و او را
نتیجه داد تمامی را با تو میگوییم که این راجه لون وقتی در دل خود گذرانید و خیال
کرد که چون راجه هریچند که جد من بود راجهای تمام عالم را مطیع و فرمان
بردار خود ساخته بود و از کمال بزرگی خود جگ راجسوی کرده بود یعنی هر
خدمتی و کاری و ترددی که دران جگ کردنی باشد تمام راجهای با آن اقدام
کنند و بهر طرف دویده ضروریات را بهم رسانند و موافق فرموده عمل کنند و تا
کسی بر تمام راجهای عالم حکم نداشته باشد جگ مذکور نتواند کرد من که از فرزندان

۱۲۳ اجه

ادیم

اویم و مرا قدرت و توانایی آنقدر نیست که بحسب ظاهر این جگ از من شود و جیا را
اطاعت من کنند بضرورت من این جگ را بخیال و اندیشه خاطر کنم و در عالم
تصور و اندیشه بجا آورم موافق این خیال خود از قصر برآمد و آمده در باغی که
ورفته
نزدیک شهر بود بنشست و خیال و اندیشه خود را کار فرما کرد چنانچه در تصور
و اندیشه خود راجهای دنیا را طلب فرمود و در عرصهٔ اندیشه تمامی آنها را حاضر
ساخت و اسباب و مصالح جگ اجسوی را بخیال و اندیشه بهم رسانید و برهمنان را
نیز همان طور حاضر ساخت و در آئینه تصور و خیال میدید که برهمنان بوجا و رسوم
جگ را بجا می آرند و راجهای عالم بخدمات ضروری آن قیام می نمایند و آتش
افروخته گردیده و اسباب و مصالح خرج آن میشود و چنان تصور کرد که گویا
یکسال زیاده بران بمهمات مشغولی نموده و در همان گوشه بانده و از خزانه نقود
و جواهر را صرف آن گرده و برهمنان را بانعامات وافره بهره مند گردانیده و دقیقه
از دقایق آن جگ فرو نگذاشته و تا شام در همان خیال و اندیشه بگذرانید
و بعد از انکه فراغ از ان حاصل کرد بخود پرداخت و از انجا برخواسته بقصر
خود رسید غرض که چنانچه شخصی در عالم ظاهر بمهمات جگ اجسوی مشغول
باشد او در عالم خیال و اندیشه من وجت بمهمات مشغولی کرد و آنرا با رسوم و شرایط

بجا آوردهای ع کردید و نتیجه و ثمره که کسی از سبب بجا آوردن آن حکم راجسوی
بحسب ظاهر بیابد خدای تعالی آن ثمره و آن نتیجه او را در برابر بجا آوردن
آن حکم در عالم اندیشه و خیال کرد نصیب کرد همان اثر که بر عمل ظاهر بیابید
بر اندیشه و خیال او مترتب کردید و راحت و ذوق و کام یافت و از آسایش
بهره گرفت بعد از ان راجچند از بشست پرسید که ای استاد و ای مرشد کامل بگو که
راحت و رنج و شادی و غمی که بکس میرسد آن همه بجان میرسد یا به تن بشست
فرمود که راحت و رنج و آزادی و گرفتاری و غیره و هرچه هست نصیب جان است
که آن عبارت است از خاطر بشست باز راجچند آغاز کرد که ای راجچند ازین
سخنان دیگر از حال آن مستعید سابرک که راجه لون را آن نیرنگ نمود بشنو
روزی که آن سابرک یعنی مستعید در پیش راجه لون آمد و در مجلس راجه از دیگرها ظاهر شد
و سخنان گفت من آنجا حاضر بودم که آنچه گذشت در پیش من گذشت و من از ندیمان
و حاضران مجلس راجه بودم و چون آن مستعید از پیش راجه برفت و از نظر غایب کردید راجه
لون از من پرسید که این مرد چه کسی بود و آنچه در عالم خیال مرا از دو پیش آمد حقیقت
این همه چه بوده باشد من چون از حقیقت حال واقف بودم با راجه گفتم که ای راجه
مقرر است که کسی که حکم راجسوی بظاهر در عمل می آرد و آنرا میکند اول تا مدت

دوازده سال او محنت میکشد و گرفتار بیهای بچیزهای ناخوش و مکروه پیش او می
آید چون تو جگت اجیو را در عالم خیال تمام کردی مستحق آن شدی که نتیجهٔ آن
جگ بتو رسد و البته رسد و نیز نیکوکاری و نیک بختی تو این میطلبید که تو تا
دوازده سال بچیزهای ناپسندیده و کردار زشت گرفتار نباشی و میرای و با بدست آیند
از تو واقع نشود و اندر وکیل خود را پیش تو فرستاد که او در عالم خیال پیش تو این
طور چیزها آورد و تو در آن افتادی و گرفتار زنان بتوهری چندالی گردیدی
و اعمال و افعال زشت چنداالان که سیرت ایشانست از تو بوجود آید و این
که دوازده سال در میان چنداالان مشغول آن حالت بودی آن شخص دیو با
مخفی که ترا بالیتی باد دوازده سال بگیند در یکساعت چه ساعت در عالم خیال
بر تو بگذرانید و در حساب روزگار تو محسوب شد که گر راجه لون محنت دوازده سال را
بگذرانید او وکیل اندر بود به شعبده و نیز بکسان زجالا خاطر خود را جمع دار که بعد
راحت و کامرانی بتو خواهد رسید و مراد و مطلوب خواهی یافت و بمقصود دنیوی
خواهی رسید باز بشست بار امچند بنیاد کرد که ای رامچند اگیان یعنی نادانی
و غفلت هفت نوع است و گیان هم نیز در یافت و دانش هفت مراتب دارد از جمله
اقسام اگیان یکی بیج جاگرت است دوم جاگرت و سیوم مهاجاگرت چهارم جاگرت

سکهپت

سیین پنجم سپین ششم سپین جاگرت هفتم سکهپنگ پنج جاگرت انرا گویند که چون تحقیقی بعد از حالت سکهپت که خواب با سایش کرده باشد که دران خواب هیچ نه بیند بیدار گردد و خود را یابد بدانکه مرتبه برهم را شبیه کرده اند بحالت سکهپت و همین که برهم یعنی آن ذات پاک خود را باندیشه خود دریافت یافتن و دانستن برهم خود را بخود جیو گویند و این مرتبه را پنج جاگرت سکهپت آن گویند که همین مرتبه و حالت تخم آفرینش گردید و دیگر جاگرت که نام یافت بهر آنست که بعد از یافتن او خود را و بر خود نظر کردن او و دانستن خود را که این منم برهم که چندین کمالات ذاتی دارم گویا این بیداری شد و مهاجاگرت بهر آن نام یافت که بعد از ان دانستن و تصور و تعقل کردن او بجزم و یقین جمیع نشاهای کثرت و مظاهر تعینات را در بلندی و پستی که منم که ظهور من و جلوه ذات من بچندین صفت و چندین صورت باشد گویا این بیداری و هشیاری تمام شد و جاگرت سپن او را نام بهر آن شد که بعد از ان تصور و تعقل آن ذات را شعور از راه حواس خمسه و دریافت هر چیزی که صورت و خیالست حاصل شد و در خود دید و دانست جمیع نشاه های کثرت را و سپن سکهپت آن نام یافت که در عین حالت بیداری و هشیاری خود را که حقیقت و نفس الامر است خلق دید و خلق را که غیر واقع

و نفس

ونفس الامر است آنرا واقع ونفس الامر نپنداشت گویا حالت خواب دیدن است مثلا
کسی عکس ماه را در آب دید و پنداشت که دو ماه است یعنی یکی آنست که بر آسمانست
و دیگری اینکه در آب مینماید و یا نقره را دید و خود تصور کرد سیپین جاگرت
بجهت آن نام یافت این معنی را بتمثیل خاطر نشان خود ساز که بیننده چیزی را
که یک مرتبه نظرا دورانده باشد با خود گوید که من او را بسیار دیده ام و یا بر عکس آن
که چیزی را که او بسیار دیده باشد بخاطر قرار دهد که من او را اندک دیده ام یعنی نفس الامر
و واقع را دیده و دانسته قرار دادن بغیر نفس الامر و واقع سکهپنک بجهت آن نام
یافت که کسی که ازین هر شش حالت و مراتب غفلت بر آکرده دور شود و چون فراغ
حاصل نماید ازین احوال و بمرتبه رسد در رنگ حالت سکهپت سابق این حالت را
سکهپنک گویند بعد ازان نشست بار امچند آغاز کرد که ای رامچند درهمین هفت حالت
و مراتب غفلت که بیان کردم اهل عالم گویا در تاریکی عظیم درمانده اند و برای خاطر
نشان کردن و فهم کنانیدن تو این هفت نوع از غفلت و اگیان گفته شد و اگر
این اگیان را مراتب بی نهایتیست و شعبها بسیار دارد حالا از من هفت مراتب گیان
بشنو که جوکیان کامل و عارفان معلی تعم آنرا جوگ بهومکا گویند یعنی جای جوگ
کسی چون این مراتب را بداند و نیکو دریابد او از غلاف گل ولای بهم دموه و اگیانی

سکهپت
و جان او

سکهپت

بسم الله الرحمن الرحیم بیان نفس امر
وازین نفس امر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
سید ... [illegible]
الله علی نعمائه

بیرون باند ودران درّ ماند یعنی از مقام شبهه و توهم و مشغولی و محبت بچیزی که
نشاید و از غفلت و نادانی بر هد و ازان کیان پنجوم یکی سبهجیا ودوم بچارنان
سیوم تمانسا چهارم ستواپت پنجم اسنسکت ششم پدارته بهاونان هفتم
ترجکا سبهجیا آنست که کسی را هشیاری پیدا شود که خود را دریابد و با خود بگوید
که من بسیار از معرفت و شناسای حقیقت و اصل کار دور مانده ام و بچیزی که
نشاید گرفتار گشته ام و در دل او طلبی و اکاهی پیدا آید و خواهد که کوشش کند
که با خداطلبان نشیند و از سالکان راه خدا راه راست به پرسد و کاری پیش گیرد
که ازان نیکت حاصل شود و بمبدأ بپیوندد و بچارنان آنست که موافق حکم شاستر
و از مردم حقانی راه حقیقت بگیرد و روش پسندیده پیش گرفته درپی نیکت شود
تمانسا آنست که بعد ازانکه سبهجیا و بچارنان حاصل کرد از بهره گرفتن از راه
حواس خمس پرهیزد و از جمیع خواهشها و آرزوها که خاطر را پریشان میسازد کناره کند
ستواپت آنست که چون این هر سه طریق را بعمل آورد و خود ورزش آن نسبت کند
و لحظه غافل نگردد ذات برهم را حق دانسته خود را تمامه بذکر و فکر او دهد اسنسکت
آنست که چون بموجب این هر چهار نسبت خود را بر اصل کار آرد اندیشه آن بهره چه
تعلق میگرفته از راه حواس خمس بالکل ترک کند و تحقیق برهم روا آورده و او را حق

بهرم

والله اعلم بالصواب مرتبه اول
اندیشه بیرون استن از غفلت
مستغفرست همه تمام غفلت است
مرتبه دویم ضبط حواس علت سیم مرتبه
سیم ضبط حواس علت مرتبه
چهارم ضبط دلست مرتبه پنجم
ضبط غفلت مرتبه ششم
ضبط خودبینی و اشکار است
مرتبه هفتم بالکلیه بخدای تعالی
پیوستن است و باین هفت
مرتبه در امدن و گذشتن حق تعالی
اشارت فرموده تعالی لقد
خلقنا فوقکم سبع طرائق
وما کنا عن الخلق غافلین
مرتبه هشتم کریان تکمله فنای
فی الله است که سبع خبر شود
وچون از درون بیرون زدند داخل
طبقات سلوک نگردد این هشت
طبقات جنت و آن هفت
درکات دوزخند والله اعلم
بالصواب

2

دالنه

دانسته غیر او را بدل مطلق راه نه دهد پیدا ارتبه بهاونان آنست که بعد از مشغولی این
پنج طریق و جان شناسای آتمان گردد و جمیع مظاهر و تعینات یعنی تمام صورتها و شکلها
را که موهومی بوده است از نظر اعتبار دور انداز و حقیقت برهم را در دل جا دهد و دست
در آن زده بغیر آن به هیچ چیز متعلق نشود و بتلقین و فرموده مرشد و مشغولی بذکر و فکر
دایم حقیقت آتمان را منظور خود ساخته لحظه و لمحه از آن دور نشود و تر چکا آنست که
چون این شش مراتب جوگ بهومکا را ورزش کند و بجای رساند که فرق نیک و بد و
رنج و راحت و انعام و دشنام و غیر هم از وی بر خیزد این نسبت را چنان و چندان مشغولی
نماید که طبیعت او گردد و همه را یکنور بیند و یکی داند و بجز ذات پاک برهم چیزی در
نظر او نماند و ای راجه کسانی که مرتبه جون مکت ایشان را میسر شده انها حقیقت این
مراتب را خوب می شناسند و ورزش بکمال رسانیده خود را از قیدهای عالم خلاص
میسازند و همیشه در ذوق و راحت و آسایش می باشند بعد از آن بسشت باز رامچند را
بنیاد کرد که این هفت مراتب گیان بهوم کا با تو مشرح بگفتم حالا دیگر مراتب اگیان
و اقسام انواع نادانی و غفلت نفس را ز من بشنو که چون راجه لون روز اول در عالم
خیال بر اسپ خیالی سوار شده بجنگلی رسیده بود و در آن جنگل دختر چندال را خواسته
و اعمال زشت و ناشایان از و بوقوع آمده بود و وقتی دیگر از نادانی و غفلت آن حالات

راواقع دانسته باخود گفت که چون در عالم خیال صورت چندالی را دیدم و با او

چند سال بودم و با چیزی و کسی موجود نباشد عکس او در آئینه نمی افتد و چون بآن

جنگل برسیم شاید او را بیابیم و بشناسیم این تصور کرد و با وزرا و لشکر خود متوجه

ولایت دکن شد و چون باطراف آن جنگل که در حوالی بنده کوه واقع شده آشناخته بود

همان بنده کوه را قبلهٔ همت ساخت روان گردید و منازل و مراحل طی کرده کرده

و رفته رفته آخر بآن جنگل رسید و چون تمام آن راه و بیراهها آشنا شده بود تفحص

کنان بجای چندالان رسید و دهی در نگ دود بنظر او درآمد چون دران ده درآمد

در عقب خار بست خانه خسر رسید شنید که خسر او و مادر زن او در فراق دختر

و دختر زادهای خود گریه میکنند و میگویند که آن راجه صاحب دولت که در اینجا رسیده

بود و بسبب وقت بادر افتاده بود و قطع نظر از حرمها و راینهای خود نموده دختر

ما را بزنی قبول کرده و نخواسته بود و با ما چند سال بود آن قحط شوم باعث تفرقهٔ ما

شد و ایشان را از ما دور انداخت آیا آن راجه کجا رفت و حال دختر و دختر زادهای

ما بچه انجامید مردند یا زنده اند راجه در شنیدن این سخنان چون صورت دیوار شده

بود بعد ازان این سخنان شنید بجانب وزیران خود بدید و حیران الحال بماند بعد ازان

خسر و مادر زن را نزد خود طلب داشت و زر بسیار و اجناس بیشمار بایشان بخشید و بانواع

دل

دل آسا

دل آسای آن مردم نموده مراجعت کرد و بولایت خود رسید رامچند با بشست
گفت که ای بشست آن رفتن راجه لون دران جنگل و خواستن دختر چنڈال
و آنچه چند سال بر او گذشت در عالم خیال بود و بعد ازان که بار دیگر راجه لون در عالم
ظاهر و واقع متوجه آن حدود شد و بدان جنگل رسید و درین عالم واقع هم ایشانرا
یافت و خسر و مادرزن خود را و خویش و تبار ایشانرا بدید و انعامات نموده باز
گشت چه صورت داشته باشد و چه توان گفت بشست گفت که ای رامچند این
حالات همه از روی غفلت و نادانی آدمی و صورتهای خیال اوست حقیقت
این حالات را بعد ازانکه حکایات کاده بتو بهتر خواهی شنید خاطرنشان تو
خواهد شد و بواجبی خواهی دانست که این چیزها از غفلت و نادانی و خیالات
رنگارنگ روح مترتب میشود و پیش می آید در رنگ کاکتالی و کاکتالی مثالیست
مشهور مثلا درخت تار بر بسیار میدارد و بر آن درخت را هیچ یار کوبنده ناگاه زاغی
آمده بر بالای آن درخت نشست و یک بر آن درخت در آن زمان از شاخ کنده و جدا
شده بر زمین بیفتاد و واقع حقیقت آنست که آن بر را زاغ نیفکنده و نه کنده یا مثل آنکه
کرم چوبه که درون چوب را میخورد و نقش خورده او دران چوب ظاهر میگردد کسی
خیال نکند که آن کرم دانسته آن نقش را بر صفحه چوب کشیده بلکه طبیعی چنین آمده همچنان

بموجب اندیشهای گوناگون وخیالات رنگارنگ جابرابن حالت نیس

می آید واصل من از برهم پیدا شده یعنی کمان کردن ودریافتن برهم خود را من

گویند واین من از خواهشهای واندیشهای گوناگون عالم را واحوال او را پیدا

کرد چنانچه اکاس که برنگ نیل در نظر می آید در واقع او را رنگی وصورتی نیست

که اکاس منزه ولطیف از رنگ وصورتست امّا از اندیشه باطل ووهم خود کسی

آنرا نیل رنگ می بیند بعد از آنکه خواهشها وآرزوی رنگارنگ از دل کسی

دور شود من هم که چیت گویند نابود وفانی ولی اثر گردد بعد از آن نادانی ووهم

مرد که چون کوه برف صورت گرفته ونقش بسته از پیش او زایل ونابود گردد ودر دل

پاک او حقیقت برهم که اکاس باشد در نهایت پاکیزگی ولطافت وبی آلایش

ظهور کند چنانچه در ماه شهر پور که بهندی کاتک گویند اول هوای زمستانست

هوا از سبب بارندگی بنگال بی گرد وغبار میگردد واکاس صاف وروشن

بنظر می آید همچنان جمال برهم برو تجلی فرماید ودل او روشن گردد وحالای را ا محند

اوصاف کمال برهم از من بشنو که برهم سانت است یعنی بی تغییر وتبدیل احوال

چنانچه آب دریا که آنرا باد نجنبانیده ودر تموج نیاورده باشد وبرهم را مکانی وجای

معین نیست واو بهیچ چیز متعلق وتکیه زده ولسبت مند نیست چنانچه اکاس هم جا

ه، ف نه را که خواهش شد

هست

هست همچنان بر جسم در همه جا ظهور دارد و او را از زوال و انقلاب و تغیر از حالی بحالی
نیست و کم و بیش نمیگردد و او را سایه و پرتو و عکس نیست مانند تنهای موجود است
نامی و نشانی ندارد و هیچ چیز و هیچ کس علت او و سبب وجود او نیست که از و پیدا
شده باشد نه خیال باو رسد و نه گفت و گو را راه باو باشد از انچه او را لطیف
گویند لطیفتر است و او راحت راحت است آنچنین ذات پاک او را شناخته
و دل در و بسته رشته تعلق خود را از قیدهای این جهان که نمودی بی بود است
باید برید حکایت راجه پدن یا تمام رسید و اتپت پرکرن یا خواند و حکایات دیگر
استهت پرکرن مذکور میگردد باب چهارم در بیان خاطر نشان ساختن بشنو ای راجه
راز انکه این عالم بعد از پیدائی و ظهور خود بچه نوع تا مدت عمر خود باقی میماند و نسق
و نظام و ترتیب در میان می اید و این را بزبان سنسکرت استهت پرکرن گویند
باز بسشت باراجند بنیاد کرد که ای راجند خواب درین صورت دارد که اول
خواب کردن باشد و کسی تا خواب نکند خیالات خواب نه بیند و این عالم تمام خیال
خوابست بی انکه رفتنی داشته باشد این خیالات و نمودارهای بی بود بنظر در می اید
و حقیقت اینست که چنانچه در آئینه عکس شخص ظاهر میگردد و مینماید همچنان این عالم و هر که
و هر چه موجود است در بر جسم نمودار میکند و ظاهر می نماید و این عالم تمام با این کثرت

استهت

ومظاهری نهایت ورزد است برهم درج است وازوی نمود دارد واین عالم که وجود
گرفته و پیدا شده از جای دیگر پیدا نشده منشاء این پیدائی من است یعنی جیت برهم
و در روی نماید و نمود بی بود است درین باب که این عالم ظهور من وجب است تمثیلی
و حکایتی با تو میگویم بشنو و آن حکایت سکر پسر بهرک منسوب است و آن چنان است
که مندر نام کوهی است که بران کوه تمام کلزار میباشد که همیشه آن کلها اطراف آن کوه
را در گرفته بود در زمانی پیش ازین بهرک بتپسیا میکرد و پسر او سکر بخدمت و کارهای
پدر قیام می نمود و از حال او خبرداری بود و این سکر در حسن و خوبی همچو پدری
کامل مینمود و چون حضرت پیر اعظم جمال باکمال داشت و برجه تاماس مینمود و ثانی
نداشت این سکر را هم گیان حاصل شده بود اما و اصل مرتبه برهم نگردیده بود
و شغلی باین عالم داشت و خاطر او متعلق به منشاء کثرت و اسباب دنیوی بود وقتی
بهرک در دهیان و مشغولی میدا مستغرق بود دران حالت او خود را از خدمات
پدر فارغ یافت و بحیثیت آنکه گیان حاصل کرده بود خاطر را از جمیع تعلقات وارسته
میدانست دراین اثنا یکی را از اپچهرا دید که در آکاس میرود و بمجرد نظر کردن دل او
مائل زیبائی و حسن آن اپچهرا گردید و آن اپچهرا اثر او را بخود کشید و متوجه خود گردانید
و سکر را با او میلی و محبتی پیدا شد و اپچهرا از بالای او بگذشت و رفت چون دل سکر

گرفتار

ناسپاسی ... ...
اپچهرا خاطر سکر را بتمام کشید
... ...
... ...
اپچهرا ... ...

گرفتار محبت او گردیده بود این سکر الجیهر را در خیال خود حاضر می آورد و در همان
عالم خیال خود را در بوس و کنار و معانیه معانقه و معاشرت با الجیهر التصور میکرد
یعنی بنوعی که عاشق و معشوق و طالب و مطلوب بظاهر بهم میرسد و در میان این
بوس و کنار و بهم آمیختن و آویختن و ذوق گرفتن از یکدیگر و کام و مراد یافتن
از هم واقع میگردد چون او با الجیهر در عالم التصور و خیال صحبت میداشت و از وی کامی میگرفت
و با خود میگفت که آه آه این طور زنی در کمال حسن و خوبی بکر در خانه اندر حاضر بوده
باشد و با خود گفت که چون او عشق اندر باشد من هم خشم در آغوش اندر رسانم که اندر
دلو تا پای بزرگست بعد ازین اندیشه در همان عالم التصور و خیال خود را پیش اندر رسانید
و در رفته پای بوس اندر بجا آورده و در التصور خود او را که گویا اندر برای او برخواسته
و حرمت داشت او نموده رسم ملاقات بجا آورده و بعد ازان در همان عالم خیال
موافق اراده و خواهش خود خود را در سیر و عالم بالا در سیر و گشت کردن یافت و بهر جا
رسیده تماشا نمود ناگاه گذر او بجای افتاد و دید که همان الجیهر را در میان جماعت
خود که در کمال زیب و حسن اند حاضر است ادهم گویا بجانب سکر نگاه محبت کرده مایل
ملاقات و صحبت او گشته دران دیدن یکدیگر را بکمال محبت و عاشقی در میان
ایشان پیدا شد و دران اثنا سکر را گویا ارزو رسیده که نوعی شود که تاریکی در میان

آید واز چشمهای اغیار حجاب بستر کردد که هر دو طالب وصال یکدیگر هستیم
باهم رسیده داد ذوق عیش وعشرت داده آید وبهره از کام دل گرفته شود
وبعد ازان اندیشه کویا سکر از قدرتی که او را حاصل شده بود تاریکی را پیدا
کرد واز سبب تاریکی حاضران هر کدام هر جا رفتند وخلوت بهم رسید ان اپچهرا
کویا نزد سکر آمد چنانچه ماده طاوس نزد نر خود بیاید بعد ازان ایشان هر دو
در پناه درخت کلپ لتا که عبارت از درختی است که در سرگ میباشد بهم
رسیدند واختلاط وانبساط وبوس وکنار وبازی که در میان عاشق ومعشوق
رسم است بنیاد نمودند کام دل از وصال یکدیگر گرفتند وهمچنین دایم الاوقات
باهم میبودند وذوق وعیش را داد میدادند واز بسکه سکر شیفته ان اپچهرا
کردید مدت سی ودو جگ در سرگ ماند وچون اثر نیکی او که موجب حظ وذوق
وراحت شده بود تمام شد وهیچ ازان باقی نماند از عالم سرگ بر زمین افتاد
وهمین که بر زمین افتاد اورا یاد آن جا که می بود وخدمت پدر میکرد واوقات
میگذرانید بخاطر آمد وخانه وشهر خود را که ساکن میبود بیاد آورد وبدانجا
رسید وبعد از چند گاه پدر وبعد ازان جان سکر موافق کردار وعمل او رفته در
روشنائی ماه در آمد بعد ازان از انجا برآمده برق گردید وچون مدت

آن

آن تشنا که ذر رنید علم نشانی شده ظهور کرد و بعد ازان آن شانی ریربج کرده و نخته
برهمنی نیک افعال و خوب کردار از ولادت و نشارن که عبارت از کجه است نخورد و
بعد ازان او نطفه شده در رحم زن آن برهمن جا گرفت و چون مدت حمل تمام شد
در خانه آن برهمن زاده شد و درین نشاه هم بهمان صورت و شکل که سکر بود
پیدا گردید و چون کلان شد بهمراهی رکهیسران تپسیا کردن گرفت بعد ازان رفته
در جنگلی که نزدیک کیمرست و کیمر کوهی است از طلا درین عالم در مدت هفتاد
و یک جک بحساب عمر دیوتا که روز آن شش ماه و شب آن هم شش ماه این
دنیا اعتبار کرده اند به تپسیا مشغول ماند و بعد ازان سکر با ماده آهوئی
که دران جنگل بوده جمع شد و با او صحبت گردید و او را ازان ماده آهو پسری
متولد شد بصورت و شکل و سیرت آدمی و چون سکر را دل مایل محبت پسر شد
و در قید موانست و آشنائی او گرفتار گردید در گیان او قصور پیدا آمد و آن
نسبت ازان فوت شد و در خیال او در آمدن گرفت که پسر من باید که هنرمند و
بدیاونت شود و در علم و دانش کامل گردد و صاحب سامان دنیا شود و اسباب
بزرگی و کمال او را میسر شود و از بس که او درین فکر افتاده و خبرهای بیهوده در
خاطر او جا گرفت آنچه در حقیقت ناگزیر او بود یعنی گیان برهم واصل قرار و آرام

اوازو برفت واز اندیشهای پریشان وخیالات لایعنی عمر او بآخر رسید ومرگ بر
او رسیده بمرد واز انجا رفته در خانه راجه ولایت ملدر در رحم زن او قرار گرفت
وبعد از مدت حمل زاده شد وپسر راجه شده کلان گردید وعمری در خانه راجه
گذرانید وانجا نیز چون اجل او رسید بمرد و رفته در جای دیگر ظهور کرد وبهمین طور
چندمرتبه از جا بجا انتقال کرد وچندین زادن ومردن را گذرانید وآمد
ورفت بسیار نمود آخر در کنار گنگ برهمنی بود رفته در خانه او زاده شد وپسر او
گردید در انجا هم مرگ او رسید بمرد وچون در حالت حیات بپیای در کنار گنگ کرده
سبب تنهایی او را کسی در جنگل دفن نکرد در کنار گنگ افتاده ماند بود
بود بدنش جانوران وشغالان نخوردند وهمچنان سلامت افتاده ماند بعد
از آن که چند هزار سال بحساب عمر دیوتا گذشت پدر شکر بهرگ نام که بمشغولی یاد
حق مستغرق مانده بود بخود آمد وهشیار گردیده بهر طرف نگاه کرد دید که پسر او در آن
نزدیکی نیست وچون از نظر یافتن باطن تفحص کرد دید که در آن نزدیکی تن او بی
روح افتاده مانده است واز شدت وسختی گرمای حضرت نیر اعظم که بر وی تافته در تن او
سوراخها وچاکها پیدا گردیده ودر هر رخنه وچاک جانوران خورد خورد آمده جاها
گرفته اند بهرگ در حال از جای برجست واز سبب غصه مرگ پسر خود بجوشید وغضبناک
گردیده در مقام آن شد که جم وهم را که قابض ارواح است وجانهای جانداران را

درحالت

در حالت مرگ او میگیرد دعای بد بکند که پسر جوان مرا که هنوز سیر شده بود و عمر
تمام نکرده بود چرا بیوقت قبض روح و جان او را بگرفت جم ازین حال خبردار گردیده
(او نزد)
با بزرگی و حشمت و هیبت ناکی که در دست حاضر آمده در برابر پیرک بایستاد و
در مقام دل آسا و تسکین او گردیده او را از آن غضب و تندی فرود آورد و آهسته
ساخت و در حرف و حکایت در آمده با پیرک بنیاد کرد که شما خود بزرگ هستید
ملاحظه کنید و ببینید که مرا این مهم که فرموده اید و این کار سپرده اید چندین
عالمیان را خورده و نابود کرده ام و چندین هزار برهمان و بشن و ردر را فرو
برده ام شما همه خوراک و لقمهٔ منید این همه جان داران که میزیند و بمیرند این
مردن و زیستن در خور کردار و اعمال ایشان است و آنچه از رنج و راحت و شادی
و غمی وغیره که نصیب ایشان میگردد مترتب بر اثر کردار ایشان است مرا درین
اختیاری و اعداتی نیست و نیز شروع کرد که نظر بر دو نوع است یکی از آن نظر
گیان است یعنی دریافت حقیقی و دیگری نظر بهرم یعنی نظر وهم و شبهه که اهل عالم
دارند دریغ و افسوس از شما که با وجود که گیانی و رسیده های حق شده اید نظر
و اندیشه شما هم بچو نظر و اندیشه کور باطنان اهل عالم باشد پسر شما را از سبب کردار و عمل
این حال پیش آمد و بجزای آنچه بایستی باو رسیدنی رسید شما از من چرا رنجیده آمد از من

(حاشیه: نوع دوم نظر گیان از غضب و ترس [illegible] نیست و اعتبار از نظر بهرم [illegible] غضب [illegible])

دل بد کرده در غضب شده دعای بد منخواستید در حق من کنید چه لایق حال
شما باشد من را که جیت گویند آن من عجیب کارگری و موثری است که هر چه
پیدا شده و میشود و موجود گردیده و میگردد عامل و کارگر آن همه من است
حقیقت حال پسر خود را و از آنچه بروی گذشت و او را پیش آمد از من شرح
بشنوید که پسر شما که تن آت باهک حاصل کرده بود و میبود بعد از آنکه شما مستغرق
دهیان گردید برای نسواجی نام که یکی از اجپهراست عاشق و طالب او گردیده بر
بالای سرگ رفت و آنجا او را یافت و با او در ذوق و راحت و کام مدت چندین
جگ در آنجا بماند و آخر از آنجا فرود افتاده در ولایت دشادن بر همنی گردید
و باز از آن نشاه انتقال کرده و گذشته در ولایت کوشل راجه گردید و از انجا
رفته ماهی گیر شد و از انجا رفته در کنار گنگ هنس شد و باز از انجا رفته در سور
راجه شد و ظهور کرد بیدتر نام از انجا رفته در اولاد سال راجه پیدا شد که او سور شد
و از انجا رفته بدیادهر شد چهار هزار جگ بدیادهر ماند و از انجا رفته پسر
برهمنی تیسی و پندت شد و از انجا رفته راجه ولایت سوپر شد و از انجا رفته
در ولایت ترکرت راجه شد شنبو نام و از انجا رفته راجه بهیلان شد کلیه نام
و از انجا رفته در ولایت اجین آهوی شد و از انجا رفته مار شد و در درخت تار

جا رفته

سوم بیان

جا گرفت و از انجا رفته در صحرای بی درخت تمال جا گرفت بهمین طریق و از
نوع موافق آرزو و اراده و اندیشه خود چندین نشاء بکردید و چندین جا
بهر شکل و صورت ظاهر شد حالا او در خانه باسدیو نام برهمن پسر است و در
کنار گنگ به تپسیا مشغول است که جعید را که رسم سنیاس است در بیناتی گذاشته زینت
و هیچ راه حواس را بر ضبط گرفتن و کام یافتن خود بسته و خاطر را از پریشان بجمعیت آورده
روز و شب مالا بدست دارد و تا غایت مدت یکصد و هشت سال عمر در تپسیا
گذرانیده و احوال دنیا و آنچه از نیک و بد و راحت و رنج بر کسی میگذرد این
متشابه آنست که کسی در حالت خواب رفتن و خواب دیدن آرزوی می برد
و تمنائی می نماید و بر او احوال میگذرد و او در ان حالت آنهمه را واقع
خیال میکند در حقیقت آدمی در آنچه بظاهر در حالت بیداری و هشیاری
هست اصلی و اعتباری ندارد و این احوال ظاهر بر آدمی چون خواب دیدن
اوست شما که تپسی هستید و چشم گیان دارید اگر خواهید که پسر خود را بنظر گیان
به بینید اینک پسر شما بجانب او به بینید بهر که نظر گیان جانب پسر خود کرده تمام
احوال پسر خود را با آن نظر معاینه کرد و دید که گویا اندیشه بهر که آئینه بود که در ان
آئینه تمام احوال پسر و اعمال و کردار او در هر نشاء و هر جسم که کرده بود ظاهر نمود

و یک یک هیچ برو بگذشته بود گویا بهرک غنی داز کوه مندر بجهت دیدن احوال

پسر تن آت بابک هم رسانیده باینجا که پسر او میبود رسید و تمام حالات او را بنظر

خود دیده و خاطرنشان کرده باز بجای خود آمد بعد از ان بهرک در کمال بلاغت

و نرمی شده با جم آغاز سخن کرد و گفت که این سخنان که گفتید بغیر از شما که به

بیراگ هستید یعنی از آرزوها کناره نموده دوا رسته شده اید کرا میرسد که بگوید

و این حقیقت را بیان کند آنزمان جم دست بهرک را گرفته روان شد و او را با خود

در کنار رکنکا در جای که پسر او تپسیا میکرد آورد و دیدند که پسر او در دهیان خود

نشسته است جم خواهش نمود که پسر او از دهیان برآید بمجرد خواهش جم پسر او از ان

دهیان برآمد و هر طرف نگاه انداخت دید که دو کس از بزرگان در پیش او

ایستاده اند بدوید و در پای هر دو افتاد و بهرک دست بر پیشانی پسر نهاد

و گفت که ای پسرم تمام نشأه های پیش و جنمهای گذشته را که در هر جا ظهور کرده

بودی بیاد آور موافق سخن پدر که تپسی کامل بود تمام جنمها و زندگانی همانطور

و مانند و بود در هر نشأه بیاد او آمد و دانست که من پسر بهرک هستم بعد از ان

جم و بهرک پسر را نیز که تن آت بابک حاصل کرده بود همراه گرفته هر سه

بایکدیگر روان شده و آمده بر بالای کوه مندر قرار گرفتند و چون در جایگاه

سیاق

چه حاجت جم این است که خلق را در صفت بزرگی او بنماید و باین سخن اطلاق براگ بر بهرک کرد و تس ۱۲

سابق رسیدند سکر نگاه کرد و دید که تن سابق او دران نزدیک افتاده و خشک گردیده
مانده بود باید گفت که این همان تنست که درین تن مرا بسیار پرورده و نیاز
و نعم نگاه داشته بود بدید و حالا باین حال گردیده که مکروه است که کسی فراز ان بیند
چه جای آنکه کسی باز درین تن در آید و من نمیخواهم که درین تن درایم جم سکر را
ازین سخن کردن منع کرد و گفت که جای قدیم خود را مکروه و خوار نباید داشت این
تن جای قدیم تست چه عیشها که درین تن کرده را چه که شهر خود را گذاشته بجاهای
دیگر رفته چند گاه گذرانیده بود آیا چون باز بانجا رسد بگرداگرد شهر در نمی آید
حالا باز درین تن درای که چون درین تن درایی ترا قدرت بسیار بهم خواهد
رسید و کار دنیا به خواهی کرد و در شد و فیض بی نهایت خواهی یافت جم این
بگفت و از ایشان رخصت گرفته وداع نموده متوجه جای قدیم خود گردید و بار دید
بیدرو پسر در فراق جم گریه میکردند و بعد از رفتن جم سکر در تن خود درآمد و از
نشانهای سابق و اوتارهای گذشته تمام فراموش کرد از زمان بیدرکات کنک
در کف دست گرفت و اشغل درازی عمر و حصول مراد است بر او بخواند و بر سر زد
و دعا کرد که ای زنده گانی دراز یابی و در دنیا هر چه خواهی و هر مرادی که داشته
باشی حاصل کرد و بعد از ان بیدرو پسر بتپسیا مشغول گشتند لیشت بعد از زیر تر

این حکایت با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند این حواس خمس که راهبهای خط کرفتن
کس است عجب دشمنان جان انکس اند کویا دوزخ ولایتی است واین حواس
خمس دران ولایت فیلان بدمست اند که بزنجیرهای آرزوهای نفسانی بسته نکاه
داشته شده اند وباشاره من وجیت درکاری آیند هرکاه قوت من وجیت کم
میکردد این حواس خمس که دشمنان جانند نیز زبون وناتوان میکردند واین
لذات کرفتن وذوقها یافتن کمی میکیرد ودیکر این ذوقهای نفسانی وحظهای
جسمانی کویا چنین است که کسی در شب تاریک از وی میترسد ومیبوسهد باید که کسی
دامن پیر واستاد روشن ضمیر بکیرد وخدمت او بکند که از خدمت او وتلقین و
ارشاد او کیان حاصل شود واز ان کیان ترس ووهم او دور شود واین من
کویا جوهر است قیمتی که در خاک افتاده وکل الود کشته وبعد از انکه او را بآب ریاضت
بشویید پاکیزه وبی آلایش کردد وحقیقت او ظاهر شود باز بشست بار رامچند بنیاد
کرد وکفت ای رامچند شما که بزرک هستید واهل عالم فرمان بردار ومطیع شما
هستند مباد از نظر بر حکومت وسلطنت ظاهری کرده واز حقیقت غافل
شده وعملها وکردارهای که درین دنیا دارم دنبال وکت دنیان کردند پیش کیرید
وکارهای ایشانرا پیشه سازید که ضرر کلی وزیان تمام نتیجه دهد رامچند از شست

بالید

برسید که چگونه بوده است اعمال ایشان وکارهای ایشان وبچه نوع در دنیا بودند
وچه طور زندگانی کردند احوال ایشانرا با من بگوئید ونتیجهٔ که کردار ایشان پایان داد آنرا
آنها نیز مشرح بیان کنید لشست نبیاد کرد که پیش ازین در پاتال که عبارت است
از زمین سبز نام دیتی پادشاه دیتیان شده راجه وحاکم بزرگ گردیده بود
که لشکرهای بیشمار از دیتیان اور راجع آمده بود وهمه در حکم او بودند وآن قدر
انواع مکر ودغا وفریب که تصور توان کرد در وبود گویا ذات راجه سبز در پای
بود که بزرجس وخاش شاک مکر ودغا گشته بود یکمرتبه چنان واقع شد که او لشکرهای خود را بجای
جهت مصلحت مهمات خود تعیین نموده بود وگروهی اندک حاضر درگاه او مانده
بودند وچون درمیان دیتیان ودیوتا از قدیم عداوت ودشمنی آمده دیوتا ازین
حال خبردار گشته وفرصت را غنیمت دانسته وجمعیت اورا کم یافته برو تاخت
آوردند ودیدند که جماعت او کم است وآنچه هستند نیز درخواب غفلت اند یکبار
برایشان ریخته وحمل آورده تمام دیتیان گرد سبز را بقتل رسانیدند وکشتند وسبز
ازان مهلکهٔ عظیمه بجان خلاص یافت ودیوتا بعد از فتح وظفر بر دشمن مراجعت نموده
بجاهای خود رفتند وسبز را چون این نوع واقعه روی داد وهوشیار شده وپنبه
غفلت را از گوش خود برآورد وچون وزیر ووکیل او کشته شده بودند بجای

الشان مندک و درم نام و دیگراز دیتیان که بفراست و کاردانی از همه ممتاز بودند وکیل و وزیر خود ساخت و از مقربان درگاه خود گردانید که در گرد او میبودند و بمهمات ممالک او مشغول میگشتند و دیوتاها اگرچه بر سبز ظفر یافته بودند از کار او غافل نبودند و با خود میگفتند که اینچنین دشمنی غالب زبردست را که شور انگیزد و نهزیمت داده ایم هرگاه او را جمعیت بهم رسد البته قصد ما خواهد کرد و بعد از مدتی بسیار دیوتاها باز جمعیت کرده و بر ایشان تاخت آوردند و وزیران و وکیلان و مدبران امور مملکت او را باز بکشتند و نابود کردند سبز بطاقت و لی صبر گردیده و صورت اصل خود را تغییر کرده بصورتی مهیب و شکلی عجیب که چشم را طاقت دیدن آن نباشد برآمد و با لشکر خود روان شده در شهر دیوتاهای که در سرگ است و دار السلطنة ایشانست بزور تمام درآمد دیوتاها از هول و هیبت در آن افتاده بگریختند و هرکس از دور در و میدید میگریخت و بکنجی میخزید همه شکست یافته و نهزیمت خورده بهرگوشه گریختند آخر همه شهر را خالی کرده و گریخته در طرفی از سمیر که عبارت از کوه طلاست رفته پنهان شدند و در آن شهر کسی نماند از دیوتاها بگر جماعتی ضعیف و بی اعتبار و زنان ایشان سبز دید که شهر را مالان یافته و لشکر دشمن گریخته و در شهر کسی نمانده و آنها که مانده اند حال خراب دارند و اشکها از چشمهای زنان دیوتاها

ظاهر او العلم عند الله تعالی که چون او در لغت سنسکرت زمین دل را گویند و دگ اطراف را مراد از مندک چهار ذات و چهار اشرم باشد و مراد از درم شت طرق سلوک ایشان باشد که شبه دیتیان شده و ایشان را تابع و رفیق کرده اند

... فرو گرفته و دیوتا و ... ماند ...

روانست

روانست ازان شهر برآمد و یاقوت باز و دشوکت و صلابت خود بر سر
باقی شهرها و دهها و آبادانیهای دیوتاها تاخت آورد و تمام مواضع ایشانرا
آتش زده و خراب کرده و کشتش بسیار نموده و جمعیت ایشانرا پریشان و ابتر
ساخته متوجه جای خود گردید و همین طور در تاخت و تاخت جنگها و کشتها که
درمیان طرفین واقع میشد نزاع و عداوت دتیان و دیوتا بحد کمال رسید و مخالفت
و دشمنی بنهایت کشید و از سبب تفرقها و تاخت و تاخت و ناایمنی اکثری از
دیوتاها جای خود را گذاشته و جلای وطن نموده باطراف رفتند و پنهان و کم
نام شده زندگانی میکردند سنبر غالب گردیده و ظفر بر دشمنان یافته کارهای سلطنت
خود را محکم و مضبوط گردانید و با وجود آنکه دشمنان بقوت شده بودند از خوف او تمامها
خود در خنهای در آمد او افواج لشکر بیگانه بسیار کار دیده و دتیان دلاور عظیم جثه
به بست و مهمات ولایت خود را برای وزیران و فکر وکیلان درگاه سپرده سلطنت
میراند بعد از چند گاه که جمعیت دیوتاها فراهم آمد و جراحتهای ایشان رو بهم آورده
به شد کینه دیرینه باعث گردیده که باتفاق جمعیت باز بر سر لشکر سنبر تاخت آوردند
و بسیاری از دتیان کاری و نزدیکان او را کشتند و نابود گردانیدند این مرتبه
سنبر را غضب بر طبیعت جبلی او غالب آمد بعد از نهایت کینه خواهی و غصه خوردن از دست

دیوتاها بقدرتی که داشت سی شخص از عالم غیب بوجود آورد و پیدا کرد و این هر

بصورتهای هیبت ناک و شکلهای دهشت آور جلوه گر گشتند یکی را دام و دوم

را بیال و سیم را کت نام نهاد و از صلابت و عظمت جثه و هیئتی که در ذاتهای ایشان

بود بنظر چنان در می آمدند که گویا هر کدام کوهی است پرواز که بهر جا که خواهد بپرد

و اول که ایشان موجود گردیدند و پیدا شدند هیچ خواهشی و آرزوی در دل

نداشتند و بر قدرت و قوت خود وقوف و اطلاع نداشتند و ایشان را با کسی عداوت

و دشمنی و کینه نبود و بنهایت دلیر و شجاع و مشهور بودند ایشان را در برابر فوج

دیوتاها کشیدند و با ایشان مقابل گردانیدند چون ایشان فوج دیوتا را مسلح و مستعد

جنگ دیدند کینه ور گردیده و غضبناک گشته بجانب آن فوج دویدند و خود را تا بایشان

رسانیدند و جنگ کردند اما چون روش جنگ در آمد و بر آمد را نیکو نمیدانستند

از دست دیوتا زخمی شدند و از آن زخمها هیچ پروا نداشتند و بخود نمی

آوردند و فوج مقابل خود را غالب آمدند سبز از اطلاع بر شجاعت و تهور ایشان

خوشحال گردید که این سرداران لشکر من نوعی اند که کارها از دست ایشان خواهد آمد

و کینه دیتیان از دیوتاها خواهند کشید جمعی از دیتیان کاردیده و کارآمدنی مستعد

با ایشان همراه ساخته رو براه کرد که بروید هر جا لشکر و جمعیت دیوتاها بیابید

برایشان

بر ایشان حمله آرید و بازو بقتل کشاده جمعیت ایشانرا بر اندازید و آتش زده
خراب کنید و قتل عام نمائید این لی رحمان بر جفت سبز بر شهر دیوتا تاخت آوردند
و شهرها و آبادانیهای ایشان خراب کردند و بجاهائیکه دیوتاها جلای وطن نموده
و گریخته خزیده بودند لی برده و خبر یافته خود در رسانیدند و بر ایشان حمله آورده
زیر و زبر گردانیدند خورد و کلان قوی و ضعیف ایشانرا می او ردند و بهر جا
که میرسیدند بنوعی که اطراف را فرو میگرفتند و راههای بدر رود و گریز را بر ایشان
می بستند که یکی نمیتوانست بدر رفت و خلاص شد آخر که دیوتاها عاجز شده دیدند
که بهیچ وجه خلاصی ممکن نیست و ایشانرا جای گریزگاه هم نماند در هر جا بودند همه
قرار بر مردن و کشته شدن داده بهم جمع شدند و یکدل و یکجان گردیده بر
مقابله و مقاتله و جنگ دیتیان بجد شدند و از اطراف بهم بر آمدند و مستعد حرب گردیده
در برابر ایشان ایستادند و آتش جنگ شعله زدن گرفت و دلاوران رو بیکدیگر
نهاده مردانگی مینمودند و از طرفین کشتش و کوشش از حد گذشت که جوهای خون
در میدان معرکه روان گردید و بحدی جنگ کردند که اسلحه هر دو گروه شکستند از بیکار
فرمودند شکسته و کند گردید و در تنهای دلاوران هیچ جای از زخم نماند و سرهای
مردان کارد رسته با چون گوی در میدان غلطان شده و دست و پاهای بریده

هر سو پریشان افتاده گشت دیوتاها بجان کوشیدند و در جان بازی تقصیر
نکردند و دقیقه از مردانگی فرو نگذاشتند اما چون طالع یاوری نکرد و بخت مددگار
نگشت شکست بر ایشان افتاد اکثری بقتل رسیدند و اندکی که مانده بودند فرد
فرد و یکان یکان بهر طرف رو نهاده بگریختند و از آن معرکه زخمی و شکسته نیم جانی خود را
بر آوردن غنیمت دانستند و بهر سو پریشان گردیدند و برفتند و دیتیان خیره و دلیر
گردیده تعاقب گریختها کردند و هر کس را که می یافتند میکشتند و آخر مظفر و منصور مراجعت
کرده بلشکرگاه خود آمدند و از آنجا روان شده در پاتال پیش راجه خود که سنبر باشد
رسیدند و سنبر از شکست دشمنان و ظفر لشکر خود بر ایشان خوشحال گردید و شادیها
نمود و دیوتاها که این مرتبه شکست عظیم خوردند افتان و خیزان گریخته و بر آمده
خود را در پناه برهما انداختند و در حضور او تعظیم بجای آورده و انکسار نموده
فریاد کردند و از دست تعدی سنبر استغاثه کردند و ظلم و جور دام و وبال و کت را بیان
نمودند و تمام کیفیت جنگ و شکست و زبونی خود و بی نوائی و اسیری زنان و فرزند
خود و تاراج شهرها و دهها از آنچه بر ایشان رفته بود شرح کردند برهما چون
احوال ایشان شنید بر ایشان شفقت آورده و مهربان گردیده ایشانرا دلاسا نمود
و از سخنان شیرین و امیدواری دادن مرهم بر جراحتهای ایشان نهاد و با ایشان

گفت

گفت هنوز یک هزار سال دیگر ستاره طالع شما در وبال است و نکبت و بدحالی از
شما دور نمیشود و چون نصیب شما اینچنین است سخن مرا بشنوید و این یک هزار
سال بهر نوع که باشد در کلفت و نکبت و پریشان حالی بگذرانید و فرومانده و
بیچاره و نامراد و از زندگانی کشید و بعد از گذشتن این مدت ستاره بخت شما
تابان خواهد گردید و ملک باور شما خواهد گشت و ظفر بر دیتیان خواهید یافت
غرض که این یکهزار سال نکبت را برنج و غصه بگذرانید و خود را نگهدارید و اگر در این مدت
نیز شما را با ایشان مقابله افتد و جنگ پیش آید اصلا پای محکم کرده جنگ مکنید که ظفر
نصیب شما نیست و جنگ گریز کنید و خود را ضایع نسازید و کشته نگردید و اگر قابو
بیابید حمله کنید و چون ایشان حمله کنند خود را نگهدارید و پای محکم نسازید که فایده شما
در این است تا آنکه وقت مدد اسمانی رسد من که این طریق جنگ را بشما می آموزم
و شما را بر بین میدارم غرض این است که این هر سه سردار دیتیان را تا غایت نظر بر
قوت و قدرت خود شود و خود را بزرگ و با قدرت نمیدیدند بعد از آنکه شما را
از پیش خود مغلوب منهزم شده بکرات به بینند و خود را مظفر و منصور یابند البته
کبر و منی ایشان را پیدا خواهد شد و نظر بر خود و قدرت خود خواهند کرد که ما این طور
فتحها کردیم و این نوع لشکر ما را شکست دادیم و از پیش برداشتیم ما ایم که از دست ما اینطور

کاهیده و برمی آید و چون این نوع خودی و تکبر در ایشان پیدا شود غضب الهی در کار
خواهد شد و ایشانرا در غفلت و بی پروائی انداخته پیش شما مغلوب خواهد گردانید
و ایشان از شما شکست خواهند یافت و سزای آن نظر تکبر و منی که بخود کرده باشند
خواهند یافت و دیوتها سخن برهمان را نقش کرده و در دل جا داده بهبود خود در آنچه
فرموده بود دانستند و بآن عمل می نمودند و منتظر وقت خود بودند تا آنکه ایام نکبت
باخر رسید دیوتها دلیر شده و جمعیت کرده نزدیک لشکر دیتیان آمده بنیاد و غوغا کرده
دشمن دلیری آغاز نمودند و ام و بیال و کت از شنیدن آن حال و دیدن لشکر جمعیت
و غوغا غضبناک شدند و در خاطر گذرانیدند که این جمع پریشان دیوتها که ما ایشانرا
بارها شکستیم و کشتیم و زبون ساختیم حالا باز در برابر ما در می آیند اینها چه کس باشند
و چه چیز اند که با ما ستیزند و ما را اشتواراند که ما در کمال قوت و قدرتیم و ایشان
در نهایت عجز و زبونی با وجود آن خیال و آن اندیشه نیز بخاطرهای ایشان راه
یافت که دیوتها چون قدرت ما را میدانند و زبونی خود را می شناسند و با وجود این
در برابر ما آمده اند چیزی در زیر این حرکات خواهد بود و خالی نخواهد بود که ایشان
اعتماد بران کرده و آنرا منظور داشته با ما در مقام جنگ و ستیزه شده اند
و یا خود گفتید که تن و وجود برای راحت و آسایش و کام است ما را نباید اینطور

یعنی ایشان بسیار [illegible] بدیدهای جمع [illegible] در حفظ [illegible] دیوتها [illegible]

ظاهر آن [illegible] صفت اند [illegible]

بی بلا خطرها که کرد و تهورها نمود و در زیر تیغ تیر و سنان درآید مبادا از زخمهای
کاری بما رسد هر چند زنده هم بمانیم چون زخمی شده باشیم از آسایش دور می‌افتیم
و به تیمار و غم خواری تن در می‌مانیم این بلا خطرها که بخاطر گذرانیدند و اینطور اندیشه‌ها
که کردند خاطرات ایشان جز بر گریز و نگاه داشت خود قرار نداد و همین اندیشه‌ها میکردند
که از برابر تیغ و سنان بگریزند و از جنگ کناره گیرند و خود را از کشته شدن و زخم
خوردن نگهدارند و اوقات بر فراغت و آسودگی گذرانند باین خیال و این اندیشه
هر بار که با دشمنان مقابله میشدند این هر سه سردار بر دشمن زخم حواله میکردند و در
عین حمله او پشت میدادند و میگریختند تا آنکه رفته رفته بجای رسید که بجز گریختن
و خود را نگهداشتن چیزی بخاطرهای ایشان نمیرسید و میگریختند و از تهور و مردانگی
بماندند و زبون و عاجز گشتند و بگریزپائی و بیدلی منسوب گردیدند چون سخن
باینجا رسید ششبت بار ابجند گفت که من این حکایت دام و بیال و کت پیش شما را
این گفتم که مبادا اگر دشمنی را بخود راه دهید چنانچه دتیان کردند و از شومی آن
بلا خطر نگاهداشت خود از زخم تیر و سنان و تیغ و ترس و بیم دشمن بر ایشان مستولی
شد و از نامردی و اندیشه صواب بیرون شدند و خود را بر بیدلی و بگریزپائی آوردند
و شکست خوردند و زبون و عاجز گردیدند با وجود آنکه بارها دیو تهار را شکست

داده بودند و قوی بازو و تن دار بودند اما چون فکرهای که لازم تن دارست
کردند و اندیشهای نگاهداشت تن از مقصد دشمن بخاطرهای ایشان رسید عاجز
و زبون شدند یقین دان که این خواری و بیمقداری که بایشان رسید نتیجه کبر
و منی بود راجه باشست گفت که مراد پیدایش دام و بیال و گفت شبهه بخاطر
میرسد خاطر مرا ازین اندیشه فارغ کنید و این شبهه را از دل من دور سازید
و شرح نمایید که پیدایش ایشان بچه نوع شد و از کجا موجود شدند بشست گفت
که پیدای عالم هرچه هست و خواهد بود همه سایه و عکس برهم است یعنی جان عکس
و پرتو برهم است و این افزایش عالم از روی آن عکس است و مداری و اعتباری
ندارد هرچه پیدا شده و میشود همه نمودی بود است و حقیقت عالم و اصل
همه چیز و همه کس برهم است آنچه نسبت برهم است و غیر را وجود نیست و وجود وجود
اوست که آن یک ذات و یک وجود چندین نمود دارد و بچندین صورت
مینماید و می برآید و بغیر از برهم چیزی و کسی درمیان نیست این سخن را
در دل باید جای داد و در همین اندیشه باید بود اما دا با کهیان باتمام
رسید کلام باز بشست باز راجه آغاز کرد که ای راجه چند آدمی را که حرص
غالب شود و آرزوهای گوناگون کند و انواع بزرگی و حشمت و نام آوری خواهد او

ازبرهم

از برهم دور افتند و جان او در همین آرزوها و تمناهای باطل بماند و اینها
موجب دور افتادن او از برهم و سبب محجوب شدن او در پردهای غفلت
و نادانی میگردد و کسی که او وارستگی و بیقیدی را باین سرحد رساند
که هر سه عالم را که عالم بالای زمین و عالم زیر زمین بوده باشد اصلا در دل نیارد و عالم
و بی اعتبار شمارد و تمامی خطها و ذوقهای این هر سه مقام را مقدار ننهند
و چیزی ندانند و دل بران ننهد و خود را چنان از دو دور دارد که آهو بدان
کاهی که آتش در وگرفته باشد میل نکند این کس همیشه با جمعیت خاطر و آرام
دل باشد و پریشانی خاطر باور و نیارد و هر چه از اسباب دنیوی آدمی
را در غم و اندوه میدارد از دو دور گردد و دل او را اندیشه و دنیا لاید و کسی
را که در دل او روشنای یاد برهم و نور ذکر حق و شناخت ذات او پیدا
شود و دل او را روی بجانب برهم کند و متوجه درگاه او گرداند تمامی دیوتا و نهان
و کپال یعنی فرشتهای که صاحب این اطراف دنیا اند نگاهبانان او گردند و نظر
بحال او داشته باشند و تربیت و تقویت او کنند دیگرای را چه چه سعادتمند
و چه نیک بخت بود آنکس که فضل و هنر را دوست دارد و اهل فضل و هنرمند
را دوست دارد و بخواهد دیگر طبیعی آدمی است که از حاصل شدن مال و دنیا

دنیوی و بدیست اند آن مرادات این جهان خوشوقت میکردد و مرد
آنست که بملاقات عالمیان و بیندتان و نشستن و صحبت داشتن با ایشان
خوش کردد و شنیدن سخنان نصیحت و پندها از ایشان سرمایه بهبود خود
داند و همیشه خواهان و آرزومند آن باشد که مرد خدای و وارسته از
قیدهای نفسانی او را فرماید که این بکن و آن مکن و هر چه از سخنان سودمند
و فایده آن عالم پیش او بند کور کردد آنرا بکوش هوش بشنود و چون خزانه جواهر
در دل خود جای دهد و نگاه دارد و مرد آنست که با صدق و راستی است همیشه او باید
صدق و راستی را خواهد و از دل در حق و صدق بوده باشد و صادقان و راست
کارانرا دوست دارد و هر که ازین روش و ازین طریق برکشته است او از
حالت آدمیت دور است و حکم وحشی دارد و هر چند مرد حقانی را واقعه و حادثه
پیش آید مرتکب امر ناشایان نگردد و کاری نالایق بهیچ حال نکند
و بسبب ضرورت هم کردنا کردنی نگردد و خود را دور دارد و قصه دیتیان
و دیوتها مشهور است که وقتی که امرت را ازین از دریا بر کشیدند یکطرف
دیوتهارا نشانده امرت میخورانیدند و طرفی دیکر دیتیانرا برقطار نشانده
نشانده باده میدادند راه که عقده ایست در فلک که آنرا راس کویند چون

در اصل از دیتیان بود خود را بمکر و تلبیس داخل جماعت دیوتا کرد و بآن بهانه
ابرت خورد. آخر بار این بواسطه بی طریقی او سدرشن چکر را که سلاح اوست
حواله او کرد. و سر او را ببرید ای راجندر راه که از گروه و جماعت خود جدا
شد و بی طریقی و بیراهی کرد هر چند ابرت خورد سر او بریده شد او را بنابه بستی
از گروه خود جدا شد و کاری که لایق او نبود کرد چون از حد خود تجاوز
و بیراهی کرد ابرت خوردن او را از سر بریدن مانع نیامد. دیگر ای راجند
کسی که همت و دل او معقید باین باشد که از نیکان و نیک نامان بود و کوشش
و سعی نموده و زرها خرج کرده نیکوکار و نیکونام زیند ظاهر او را این نتیجه میدهد
که هر کس که با او ستیزد و نزاع کند البته پیش او مغلوب گردد و با ولس نیاید
و زبون شود و غمها و المهای دنیوی که نصیب او شده باشد باین سبب
گرد او نگردد و هر آفتی و المی باو نرسد ای راجندا چه قاعده شاستر باشند
و راهی و دستی که بحکم شاستر مقرر باشد از آن تجاوز نمودن و گذشتن
خوب نیست و البته نباید از آن گذشت بعد از آن راجندا بالشبت بنیاد
کرد که شما فرمودید که دام و بیال و کت از سبب آهنکار و تکبر و خودبینی از پایه
خود افتادند و نابود گردیدند میخواهم که بدانم که آهنکار چه معنی دارد آنرا شرح کنید

وازآن اهنکار گذشتن را چه نتیجه است لشست بنیاد کرد که ای رامچند اهنکار
بر سه قسم است و دو نوع ازان پسندیده است و یک نوع او مذموم و بد و زیانکار
آنرا اصلا نباید بخود راه دهد و ازان دو نوع آهنکار پسندیده و ستوده یکی
د آنست که کسی بر خود نظر اندازد و با خود گوید آیین منم برهم و این عالم و مظاهر
و تعینات عالم یعنی هر چه و هر کسی هست همه ظهور منست و منم یک ذات که بچندین
صورتها و رنگهای گوناگون ظاهر شده ام و سیوم این آهنکار یعنی خود بینی ستوده
و پسندیده است و نوع دوم آنست که نظر بخود اندازد و با خود گوید که این منم
که این وجود دارم در کمال ضعف و ناتوانی و خود را کمتر از سر موی داند و بعد این
دو اهنکار شرح کردم چون مکت را نتیجه میدهد و صاحب این دو اهنکار موچه را
حاصل میکند که از گرفتاری هر بار زادن و مردن خلاص میگردد و قسم سیوم
اهنکار که ناپسندیده و زیان کار است آنست که آدمی بر خود نظر کند و با خود گوید
که این منم با این دست و پا و قدرت و قوت که این همه کارها را میکنم و از دست
من این کارها بیرون می آید صاحب این اهنکار همیشه گرفتار کشاکش عالم و مقید
بزادن و مردن باشد بعد ازان لشست باقی حکایت دام و بیال و کتر را بنیاد کرد
و گفت که چون آن هر سه سردار دیتیان زبون و بی اعتبار گردیدند لشکر ایشان را

دیوتها

دیوتها مغلوب کردند و زبون ساختند سنبر را غضب درکار شد و در فکر شد
که چه کند که دیوتها را از زبون و مغلوب خود سازد و با خود گفت که من دام و بال
و کت را پیدا کرده بودم بجهت جنگ و مقابله لشکر دیوتها و ایشان چون
اهنکار و خودبینی کردند آن اهنکار موجب زبونی و بی اعتباری ایشان گشت
حالا مرا سه دیت دیگر پیدا باید کرد که آهنکار نکنند و از خودبینی و تکبر خود را
نگهدارند و گیانی و پندت باشند و تمام عالم را کمتر از ذره در حساب آرند و ایشان را
هیچ آرزو و خواهش در دل نباشد آخر همچنان کرد و سه دیت را پیدا کرد و همان
صفت و همان بصیرت که بخاطر گذرانیده بود و یکی را بهیم نام کرد و دوم را ابهاس
و سیم را درده و چون ایشان هر سه موجود شدند و پیش او حاضر گردیدند سنبر ایشان را
فرمود که بروید و تمام آن کس را از تیر و تیغ و سنان بگیرید و با دیوتها جنگ کنید چون
ایشان بی اهنکار بودند و هیچ لحاظ از زخمی شدن و کشته گردیدن نداشتند و
فرموده سنبر را بکار می بستند و کارها موافق وقت و تقاضای زمان میکردند و از آرزو
و خواهشی در دل نداشتند و با کسی کینه و عداوت هم نداشتند و فرموده سنبر را بکار می
بستند و کارهای موافق وقت و تقاضای زمان میکردند و جمله موجودات را برابر
میدیدند و برابر میدانستند بواسطه این صفات پسندیده بر فوجهای دیوتا غالب آمدند و لشکر

ایشان را بهر سمت در دویدند و دست بر ایشان یافته بعضی را کشتند و بعضی را خام خوردند
و باقی ماندها زخمی و نیم جانی گریخته بهر جا خزیدند چنانچه از بالای کوه برف جسم به
کنکارت بیکجا میریزد و از انجا بر زمین امده و چندین هزار قطره گردیده و شاخ
شاخ شده بهر طرف راه میکند اینطور پریشان و ابتر گشتند و باستغاثه و فریاد
روی بنارایین اوردند و رفته در جائی که نارایین در دریای شیر فراغت
و استراحت و آسایش می نماید از دست دیتان فریاد کردند و از ظلم ایشان
استغاثه نمودند نارایین از فریاد ایشان توجه بجانب او ار ایشان فرمود
و بحر ذور ماندکی ... معلوم نموده بر ایشان رحم اورد و بر دیتان غضب کرد
دیتان دیدند که نارایین بر ایشان غضب اورده هر سه دیتان بهم و یکجا
در ره یا نارایین در مقام ستیز شدند و مقابله نمودند نارایین سدرشن
چکرا ندیست اورده حواله ایشان کرد و بجانب ایشان بینداخت ان سدرشن
چکر هر سه این سردارا نرا بسوخت و نابود گردانید و اینها که نابود گردیدند و سوخته
شدند به بیکنته رفتند لشبست چون سخن باینجا رسانید باراجهید گفت که
میدانی که دیتان به بیکنته بچه سبب رسیدند سبب این بود که سیخ خواهشی و ارزوی
دردل نداشتند ای راجهید انکه همین ارزوها و خواهشهای نکارنگ و اندیشهای
بهم

بیهوده آدمی را پریشان میکند و هرگاه که خواهش کس کم شد و نابود گردید جهت هم کم شود چنانچه چون روغن چراغ تمام میشود و میسوزد چراغ بمیمیرد و همچنان خواهشها که بد کارجهت اند چون نابود گردند جهت هم کمتر میگردد و کس بموجه میرسد حکایت بهیماد تمام شد بعد از ان شستبار امجید گفت که غرض من از شرح این حکایت بهیماد انست که همین اهنکار یعنی خودبینی و نظر بر خود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم که این کاره ام و این کار ها را من میکنم چون این خودبینی از کس دور شود و او خود را ازین دور دارد کمال آدمیت و نهایت مردی و مردانگی اینست بعد از ان شستبار امجید بنیاد کرد که ای رامجند بگوش هوش بشنو که این مایا یعنی قید و گرفتاری محبت زن و فرزند و روزگار خود که تمام عالم صورت مایاست ~~و وجود بمود و پیدای این در مایاست~~ و وجود و نمود و پیدای این عالم در مایاست چگونه این مایا از آدمی دور شود و او فارغ ازین گرفتاری گردد ازین حکایت و تمثیل کر خواهم گفت معلوم کن و قید آدمی باین دنیا و اسباب دنیا که سرمایه جمیع پریشانیها و غمهاست و از بسیاری شغل با آن و خود را فراوان در بابان هزار گونه محنتها و پریشانیهای زیاده از حد و شمار پیدا میشود و کمی این غمها و پریشانیها وابسته بیک چیز است و آن انست که کسی دل خود را دست آرد و خاطر خود را از تفرقه

نگاه دارد و خود را بآن بندد و علاج نابود کردن این غم و این گرفتاری همین است

که کسی خود را جمع کند و خاطر را پریشان نسازد ای رام چند من با تو یک سخن

جامع هزار سخن و سرمایهٔ خلاص از تفرقه و پریشانی دل میگویم که بعد از شنیدن

آنرا در دل جا دهی و نیکو نگهداری که ترا بغایت سودمند خواهد بود و آن اینست

که آدمی را خطها و ذوقها که از راه حواس بنفس میرسید و او دل خود را بهواهای نفسانی

و آرزوهای جسمانی می بندد یعنی این بگیرم و آنرا بخورم و آن بپوشم و مانند آن

همین باعث گرفتاری اوست بکشاکش زادن و مردن و دنیا و زنجیر کردن او

به بندهای گوناگون و سبب دوری اوست از حقیقت و مبدا هرگاه که کسی این

آرزوها و هواها را بر دل خود سرد کرد و خواهشها را از خاطر خود دور ساخت

او را موجب میشد و بند کردن او از گرفتاری زادن و مردن بر باده کرد ای

رام چند باز همین مضمون را که در عبارتی بسیار گفت باید مختصر ساخته و در الفاظ اندک

در آورده میگویم و مقصود بهبود ترا روشن کرده پیش تو می نهم و آن اینست

که بهر چه آرزوی تو تعلق کند و خواهش تو بآن بند شود که نفس ترا و ذات

ترا خط گرفتن و بهره برداشتن از و خوش آید آنرا برخود هیچو زهر دانی در

خوردن و آتش دانی در دست گرفتن تا بآن و خود را از آن خط و لذت دور

داری

نگهداری

داري همين گفته مرا در دل جا دهي و هميشه كاربندي كه اصل كار اينست و خلاصي از قيدهاء دنيا و نجات از گرفتاري زادن و مردن جز باين ميسر نشود اي رامچند اگرچه بحسب ظاهر آدمي دل خود را در عيش و عشرت و اختلاط با زنان صاحب جمال مقيد ميسازد و حواس خمسه خود را در گرفتن و لذتهاي حرف و شيرين و بوهاء خوش و غيره آن مي بندد و نفس را اين حال خوش مي آيد و مطلوب و مقصود خود را از حيات ظاهري همين ميداند اما در حقيقت همين قيد باعث بلاهاي عظيم ميگردد و او را در تفرقه و پريشاني بي نهايت مي اندازد و بهبود در آنست كه ترك اين كند و اين آرزوها را بر دل خود سرد گرداند اي رامچند از من شرح بشنو كه آدمي را چه چيزها زيان دارد و مشغولي او بچه چيز ضرر ميكند و بهبود او در چه چيز و خيريت و خوبي او در چه مشغوليست يقين دان كه آدمي كه در هواهاي نفساني افتد و دل خود را بآرزوهاي جسماني بندد و جانب كيانرا فروگذارد دم بدم گرفتاري او زياده گردد و او را در تفرقها و پريشانيهاي بي نهايت اندازد كه خلاص از ان مدتهاي مديد ممكن نگردد و اين مشغولي آدمي را ضايع و مهمل ميكند و گرفتار جنمهاي فراوان و قيدهاي زادن و مردن ميدارد و اگر او ترك هواهاي نفساني كند و دل خود را از لذات بركنده جمع سازد تمام پريشانيهاي او برطرف شود و او را تسكين و آرامي حاصل گردد و جان او خوش گردد و در سلوك او

بمبدأ او در پیدا کردن کیان کامل فایده مند آید ای رامچند اصل سخن اینست
که کسی که کیانی شد و دانش بهم رساند او خاطر خود را از آنچه سود مند نبود بر دارد
و در چیزهائی که حقیقت ندارند زیان دارد نه بندد و دل خود را در آنچه اصل و در واقع
و نفس الامر است به بندد و همین دریافت و کیان او آرزوهای و خواهشهای
نفسانی را از دل او سرد گرداند و او را از آن باز دارد و خاطر او که از مشغولی
بیهوده و چیزهای بی سود مند میرهد باعث ترقی او میگردد به درجات اعلی میرسد
و او را از تنگنای هواها خلاص میسازد و آنکه کیانی نبود خاطر او بهر چیزهای این
دنیا و مطلوبات و آرزوهای نفس بند میگردد و همین تفرقه او یعنی تعلق من و او
قیدهای او میگردد و بند کردن او میشود او همیشه در بند کردن او میشود و او را
همیشه در بند جنمهای میدارد رامچند با بشست گفت که ای بشست بمن تعریف
بکن که من و حیث کیانی چه حال دارد و صفت او چیست بشست گفت ای
رامچند من کیانی را به چه نوع تعریف کنم و به چه طور صفت نمایم اگر گویم من کیانی
صورت سرور و شادی است هم نمی سزد و لایق نیست که چنین بگویم بجهت آنکه چون
درین تن عنصری تعلق گرفته و او را با این وجود ظاهری وابستگی شده حکم
جای مانند و جماد و سنگ و کلوخ و کنده دارد و آنندی یعنی تمام صورت شادی

ولردر

وسرور کفتن سزاوار آتمان است ورین من در حقیقت هیچ کمان و شعور از خود
و بذات خود ندارد مکر بطفیل آتمان کیان پیدا میکند واکر من کیانی را دور
از ذوق وسرور و شادی وجدا از راحت وارام کویم نیز روا نیست بجهت آنکه
اصل سرمایهٔ شادی و ذوق وسبب راحت واسایش همین من کردد واکر او را
تعریف کنم که چنچل است یعنی او را قدرت سیر و کشت و رسیدن بهر جا دائم هست تا
هم نمی سزد بجهت آنکه او را در آتمان ماند و بود هست واز آتمان جدائی ندارد
و بس چون آتمان را آمد و رفت نیست او را هم این صفت نباشد واکر او را هم
که چنچل نیست واچل است یعنی بر جا مانده که منتقل نشود واز جای بجای نرود
نیز نسزد که من خود در لحظه کرد عالم می برآید و سیر و دور می آید واکر من کیانی را
بکویم که باقی و نیز روا نیست نیز نشاید بجهت آنکه با آنچه تعلق اوست یعنی با او میباشد
که آن تن آدمی وغیره میباشد واکهابود و فانی میکرد و آن فانی و نابود میکردد
این نیز کویا بقا ندارد واکر آنرا کویم که فانی است و ظاهر نیست نیز نمی سزد بجهت
آنکه در هر جنم و هر نشاه وجود و حواس جمس را واسطه همین من میکردد در ذوق
و بهره یافتن جان با آن حواس کس او این بهر چیز تعلق میکند و در می آویزد بعد
رازان هر کدام از حواس خمس بکار در می آید و همیشه کار او همین است واکر او را معدوم

وفاني باشد پس حواس آن لذتها که میرساند واگر گویم که من میانه این دو طرف که گفته ام هست آن هم نشد بجهت آنکه این اضداد هست و مخالف یکدیگر پس نمیتواند بود که یکچیز خود ضد خود باشد لازم ضرورت شد ای راجینده که من کیاني راجیزی مشخص نتوان گفت و نتوان قرار داد که من هست باز راجینده از بشست پرسید که ای بشست برهم ذاتیست منزه و پاک از شبه و صورت و از چوني و چگونگي مبرا که از وهیچ وجه نتوان نشان داد و او را هیچ وصف نتوان کرد و هیچ اسم و رسم را در و راه نیست و باز میگویند که این همه عالم با صورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ در برهم است و از وجدا نیست مرا بگو که این چه معنی دارد و او را با این عالم چه نسبت است و این عالم در وچه نوعست درین باب مرا ارشادی بکن و این حقیقت را خاطر نشان من فرما بشست بنیاد کرد که ای راجینده چنانچه آکاس در همه جا هست و همه چیز و همه کس را شامل و در گیرنده است هیچ چیز و هیچکس از آکاس بیرون نیست اما از لطافت و پاکیزگي آکاس در نظر نمي آید و هیچ نظر او را نمیتواند دید از کمال صفا و نهایت لطافت او همچنان آتمان و برهم همه چیز و همه کس را در گیرنده و شامل است و هیچ چیز و هیچ جا بیرون از و نیست و از کمال صفا و لطافت خود بنظر در نمي آید راجینده باز با بشست بنیاد کرد که این نوع ذاتي با این صفات کمال و این بزرگي را

شنیدیم

شما چه میگوئید و چه شخص میسازید بمن فرمائید و مرا بحقیقت آن راه نمائید و
نشانی بسوی شناخت او بدهید شبت گفت ای رامچند ذاتی که باین صفات
و این کمال و بزرگی بوده باشد که او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم هیچگونه
نسبت و تعلق نباشد و از کمال لطافت و بزرگی هم حد و نهایت نداشته باشد
و با وجود این حال اینهمه نمودهای رنگارنگ و تماشیهای گوناگون همه از وهم
در و باشد و او را هیچ چیز و هیچ کس احتیاجی و رجوعی نباشد او را از جهت منزه
بودن او از جمیع نامها و نشانها و صفات هیچ نام نتوان نهاد و هیچ شخص نتوان
کرد که همین است چنانچه هر چیز و هر کس که در عالم هست او را بنام شناسند او برتر
و بیرون است از نام و نشان و منزه است از چونی و چندی غایتش که بعضی از
طالبان حق از روی قرار داد خود او را سواتمان گویند ای رامچند آن ذات
در تصور و تخیل هیچ گیانی و عارف در نمی آید غایتش او را مردم گیانی از روی
نسبت تنزیه که او با عالم و آنچه در عالم است هیچگونه تعلق و نسبت نیست و او
بصفات کمال خود از همه چیز و همه کس جدا و منزه است او را ذاتی لطیف و منزه
و مبرا از جمیع چگونگیها و صورتها و رنگها میدانند و نیز از روی نسبتی که این عالم
و آنچه در عالم است همه از او پیدا شده و در وست ولی او وجود ندارد و نیز ذاتی منزه

خاصه که ارسطاطالیس در مقاله عاشر
از اثولوجیا نموده باین عبارت قول
حصر القول انه لما لم یکن شیئا
من الاشیاء [illegible]
و [illegible] الاشیاء
منزه از [illegible]

یعنی سواتمان نیست که خدای تعالی
میفرماید ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت و جای دیگر میفرماید
ما فرطنا فی الکتاب من شیء کما قیل

ومبرا از همه چیز و همه کس میدانند و او را هیچ گونه از آمیزش و آلایش و تعلق بچیزی و کسی هیچ نسبت نمیکنند و آنکس که در کمال لطافت و پاکیزگی و منزهی است هزار بار زیاده از لطافت و نزاهت و پاکیزگی که در آنکس است دارد او را تصور می نمایند بی آنکه بر یک چیز قرار دهند و بصفتی منسوب دارند و مردم گیانی ذات پاک او را در پرده این عالم و موجودات پیدا اند و می بینند و او را جدا از عالم تصور نمیکنند که تعینات عالم مجالی ظهور جمال و مرایای بروز کمال اوست و معاینه و مشاهده میکنند که در تمام مظاهر موجودات حقیقت حق جلوه گر است و اي را مجید چنانچه دریا که چون باد او را در جنبش می آرد موج از و میخیزد و حباب پیدا میشود و از زیر و بالا شدن آب باد پرتو حضرت نیر اعظم نمایشهای غیر مکرر از آب بنظر در می آید که بهندی ترنگ گویند و بخار و ابر و باران و سیل نیز از دریا پیدا میگردد که از بر تن هر نامی ازین نامها صورتی معین بخاطر میرسد و آن صورت ممتاز نمود لیست لفظی و در حقیقت بغیر از دریا هیچکدام ازین صورتها وجودی ندارد و همان دریاست که بچندین صورتهای بر آید و می نماید و نمود اینها از دریاست و در دریاست همچنان این مظاهر و تعینات عالم که در نظر اید و هر کدام آسامی و خاصیت

علیحده

علیحده دارند اما در حقیقت همان ذات برهم است و آن سوآتمالست که بچندین
صورتها و شکلها بر می آید و غیر او را وجودی نیست هر چه هست اوست ای
رامچند مردم گیانی و عارف آن سوآتمان را در همه چیز و همه کس و همه جا می بینند
و آنچه بنظر در می آید مظهر او میدانند بلکه بدیدن این تعینات عالم که از حد
بیرون است نظر در ذات برهم دارند و غیر برهم را مطلقا وجود نمی نهند
و نتیجه اینچنین شناخت آنست که دیگر باین عالم و زادن و مردن این عالم
رجوع ندارند و برکه و پرکرت ندارند و از کشاکش جنمها و تعینات گوناگون
بری و بحری خلاص می یابند و همیشه محو سوآتمان شده در ذوق و سرور
دایمی میباشند و آن سوآتمان بر حسب استعداد و قابلیت مردم اگیانی
و نادانی بر ایشان چنان تجلی و ظهور می نماید که ایشان همیشه منی و توی
غضب و کبر و حسد و کینه و استیفای لذات نفسانی و گرفتن حظها و ذوقهای
جسمانی غرق میباشند و نظر ایشان ازین پستی فطرت و کوتاه همتی بالا
نمیرود و گرفتار کشاکش تعینات و قیدهای مظاهر رنگارنگ میباشند و از
یکی خلاص نا شده گرفتار مظهری دیگر میگردند و در زادن و مردن می مانند بعد از آن
بشست بار امچند گفت که ای رامچند میخواهم که تو بدانی که آتمان را چه مرتبه و چه حالتست

[illegible]

است حقیقت آنرا معلوم کنی که موجب آبهوکیان بهیسود و ابهوکیان آنست
که مثلا کسی چیزی را در زمانی و وقتی دیده باشد خواه بچشم ظاهر و خواه بچشم
باطن خیال کرده باشد و در زمان دیگر که آن چیز بچشم او در آید بداند و دریابد
که این همان چیزست که من دیده بودم و یا تصور نموده بودم آتمان هر چیز در
کس را از موجودات عالم با آن صورتی و شکلی و خاصیتی که تصور نموده بود
که در وقت خود موجود خواهد گردید بعد از ظاهر شدن آن بوقت خود
در می یابد و می بیند که اینک ظاهر شده و موجود گردیده از همان خواهش
و همان تصور اول من بست این حالت آتمان را مسلم است و اوست که
شایان این کمالست و دیگری را نمیشد هر چه از لذتها و ذوقهای مطبوع
و مکروه یعنی دریافت جمیع حظها و ذوقها و لذتها که آدمی از راه حواس خمس
در می یابد از آنچه آدمی را خوش می آید ~~و موافق خواهش و تمنای ادمی~~
موافق خواهش و تمنای ادمی افتد و یا ناخوش می آید و بر طبع او گران میگردد
اصل دریافت و کیان این لذتها و ذوقها از وست و باوست یعنی از آتما منست
که بسبب آتمان این دریافتها حاصل میگردد و مردم غیر مردم که این لذتها و ذوقهای
رنگارنگ نصیب ایشان میگردد و آنرا در می یابند و تمیز و فرق شیرین و ترش

وانها

وتلخ وغیره می نمایند اینها هم آتمان است و دیگر این چه آتمان را که محض نور
و لطافت است طلوعی و غروبی نتوان گفت و کمی و زیادتی در گرد کمال
او راه ندارد همه گیر و همه چیز و همه جا را شامل و در گیرنده است و هیچ چیز
و هیچ جا از و بیرون نیست و او بی چون و چگون و بی کیف و کم است همیشه
بود و هست و همیشه باشد و زوال و تغیر و انقلاب و کهنگی در و راه نیابد
و از آنچه خاصیت تن و وجود باشد از زادن و مردن و تغیر و تبدیل
حالات مطلقا از و دور است نه او را جا معین توان کرد که او در آسمان و یا
در زمین و غیرها هست و هیچ جا خالی از و توان گفت رای را چیند آن
چه آتمان که باین کمالات و باین اوصاف شنیدی با آن بزرگی و شان
عظیم و کبریا بحسب اراده و خواهش خود درین جیو آتمان که ما و تو و اهل
عالم همه داریم ظهور کرده و تصرف خودی نماید نه ظهوری و تصرفی که توان
گفت که او درین عالم موجودات در آمده و داخل شده بلکه به نسبتی و طریقی
خاص که از گفتن و بیان کردن بیرون است و در هر جیو آتمان ظهور کرده و درین
مظاهر رنگارنگ و موجودات گوناگون بنوعی جدا از حد فهم و ادراک اهل عالم
تصرف خود میکند و این نظام عالم و رابطه سلسله موجودات را برپا میدارد

و آن جیدا اتمان که منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها که همه جا هست
و هیچ جا معین نیست و هیچ کس و هیچ چیز او را پرده و مانع از تعرف او در
چیزی نمیگردد و او در همه چیز و همه کس سارلسیت چنانچه گلاب در گل و اگر
نغزک ملاحظه کنند همه جا ظهور دارد و عالم را نمودار دست و در دست و اگر
گویند که هیچ جا نیست هم راست می آید که او را نتوان گفت و تشخص تعین آن
کرد که در فلان جا و فلان محل هست و کمال گیان و دریافت او راست در مرتبه
اطلاق و تنزیه که مبرا و جداست از عالم و عالمیان و اداگیان و نادان هم
توان گفت بجهت آنکه چون همان آتمان در نشاء وجود موجود عنصری ظهور میکند
درین مرتبه در نهایت اگیانی و بی دانشی و آن میباشد و آن جیدا اتمان نظر
بجانب اطلاق و تنزیه و لطافت او که از عالم جداست و هیچ نشان از و نتوان
داد از صورت و رنگ و هیولی و یکرنگی با عالم و اهل عالم هیچ گونه نسبت ندارد
و او را هیچ نسبت نتوان کرد و به هیچ صفتی نتوان ستود و نظر باین معنی که هرچه موجود است
و ظهور دارد همه از وجود گرفته و از و ظاهر شده بلکه اوست که باین صورتها
و رنگهای گوناگون برآمده او را نسبت توان کرد بوجود و خواص وجود از
رنگ و صورت و دست و پا و چهره و اعضاهای را جیند آن جیدا اتمان یعنی

ذات برهم که منزه و لطیف و پاک و بیچون و چگونه است از روی خواهش و ارادهٔ
خود که خود را بجود در خود ظهور کرد و دانست که این منم و چون او را خواهش
و اراده پیدا شد بهمین قید خواهش متصور شود در خود از ان مرتبه تنزل فرمود
و فرود آمد از مرتبه اطلاق و بتقییدی و قید بعلم و ارادت خود گردید که داشتن
و خواستن باو یار شد و بهمین که خود را دانست که این منم ان جیداتمان از
روی تقید و تعین او بصورت جان برآمد و جیواتمان نام یافته در مراتب
کثرات و تعینات گوناگون عالم ظهور کرد و بصورتهای مختلف برآمد و با آن کمال
کیان اکیانی گردید و نسبت بهر وجود و هر صورت و هر شکلی که گرفت در شانهای
او اچهرها یش الله و بنتها سید اگردید و کن مکن بسیار و گفت و گوی بسیار در میان
آمد و آن جیداتمان با این همه وجودها و این صورتها که برمی آید و این تصرف
و این ظهور رنگارنگ که میکند و با این همه شکلهای بسیار ظاهر میشود و آمد و رفت
که می نماید یعنی بصورتی برآمد زاده میشود و باز میمیرد و برگ منسوب میگردد و از
چشم ظاهر پوشیده میشود این همه که گفتم از روی آن جوش و خواهش اوست که
بمقتضای قدرت و تصرف و خواهش خود جیواتمان شده بچندین صورتها ظهور
کرده و میکند و اگر در حقیقت نظر کرده شود و دیده کیان کامل دیده آید تشخص

بدیه و بتقیید

منم

میکردد که این همه نمود (بیبود است و هیچ وجود ندارد و مردن و زیستن
در میان نیست که ذات برهم با وجود این همه تعینات و تقییدات که پرده او شده
برهمان کمال ذاتی خود و اخلاق و تنزیه خود محیط و درگیرنده همه چیز و همه کس است
وا در التغیر و تبدیل و از جای بجای رفتن و آمدن نیست لیس آئی را میخند این همه
تعینات و مظاهر گوناگون عالم بچندین صورتها و شکلها که یکی میرد این زیستن
و مردن جان داران و این پیدا شدن و نابود گردیدن هر چیز و هر کس باین ترتیب
و نسق و این نظام عالم از هستی حق وحید اتمان است که او خود را درین مظاهر
و درین تعینات مختلف در هر جا بهر صورت ظاهر میکند و می نماید بدانکه این کار
خانه همیشه باشد و زوال و فنا ندارد این همه قدرت و کمال حق و ذات برهما ست
که این سلسله را بر جا و این راه را روان میدارد که تغیر و تبدیل در طریق او
راه نمی یابد و بدانکه این عالم با تعینات و مظاهر از صورتها و شکلهای رنگارنگ
و هر چه در وست و دیده میشود و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها چنان است
که نظر در دیدن غلط میکند و شوره زمین را از دور حضرت نیر اعظم آب تصور
میکند که او را سراب گویند و در واقع و نفس الامر آنکه آب بنظر در آمده آب نیست
یعنی این نمودها همه بی بود است و چیزی نیست ؛ هر چه هست حقیقت حق وحید اتما ست

همیشه بود

می زاد

مردم

مردم نادان و اگیانی که از سبب کوته نظری و نادانی خود نظر بر خود و غیر خود و
هرچه وجود دارد می اندازند خود را و غیر خود را وجودی معتبر می نهند و منی و توئی در میان
آورده میگویند این از من و آن از تو چون بحقیقت نرسیده اند و اصل را نشناخته اند
در بند منی و توئی در مانده مستغرق لذتهای جسمانی و مبتلا بآرزوهای نفسانی
گردیده همیشه در کشاکش راه وجود و عدم هستند و در هر نشاه و هر جسم گرفتار
مظاهر و مقید بخاصیت آن میگردند و بدین سبب از شناخت و دریافت حق
و برهم آتمان محروم میمانند و مردم گیانی که دیدهٔ جان ایشان روشن شده نظر بر
حقیقت دارند و هرچه وجود دارد و موجود میگردد همه را نسبت با آتمان میکنند و
ظهور او میدانند و یک حقیقت را بچندین صورتها و رنگها جلوه گر می بینند و غیر آتمان
را وجود نسبت نمیکنند و منی و توئی را اصلا دخل نمیدهند و همه را یک و خود میدانند
بدین واسطه موجب نصیب ایشان میگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش میباشند
بعد از آن بشست گفت که ای رامچند همان هستی حق و چیداتمان که در نهایت
لطافت و پاکیزگی و بیچون و چگونگی است و تو از قدرت و تصرف او صورتها و رنگها
و بوها و ذوقها و آوازهای نرم و درشت را در می یابی و فرق و تمیز میکنی یعنی همان
ذات پاک از راه حواس خمس دریافتن و دانستن ترا بآن دریافتها میرساند و تو

بواسطهٔ تصرف چد آتمان تمیز این چیزها می نمائی و در می یابی در حقیقت همان چید آتما ست
که از مرتبهٔ کمال خود تنزل فرموده بهر جا بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ
خود را ظاهر میسازد و بنظر در می آید غرضکه آنچه می بینی و آنچه میدانی که موجود است در
حقیقت همان حقیقت حق و چید آتما ست که ظاهر شده و غیر او را وجود نیست و ظاهر
و مظهر همه اوست و این عالم و هر چه درین عالم است از آسمان و زمین و موجوداتی که بنظر
در می آید و می نماید همه حقیقت حق و هستی برهم است که خود را باین صورتهای رنگارنگ
می نماید و بجز هستی حق و برهم چیزی را و هیچ کس را وجود نیست چنانچه دریا که غیر آب
نیست و از سبب وزیدن باد و باریدن باران بر روی جوش او همان آب را موج و بخار
و ابر و باران بر روی جوش او همان آب را موج و بخار و ابر و باران و سیل میگویند و حباب
مینامند و در حقیقت غیر از آب چیزی نیست که بچندین صورتها و تعینها ظاهر میشود
و در هر صورت و هر تعین او را نامی جدا میگویند نیست همچنان ذات پاک حق
و هستی مطلق برهم است که چون بکمالات ذاتی خود بچندین مظاهر و تعینات عالم
ظهور میکند و هر تعین و هر مظهری را نامی علیحده می نهند در حقیقت غیر حق را و برهم را
درین مظاهر و تعینات که بنظر در آید وجود نیست و همه اوست که بچندین صورتها و
رنگها خود را ظاهر میسازد و جلوه می نماید ای راجه چند درین عالم نظر بر هر چه و هر کس

اندازی

اندازي بايد كه همان ذات برهم را تصور كني كه اوست وغير او را وجود و بود
نيست چنانچه در تصور آتش همان گرمي و حرارت او بخاطر ميرسد همچنان در
خيال كردن اين عالم و نظر انداختن بر هرچه در عالم است نظر بر قدرت و كمال
ذات حق و برهم داري و غير او را موجود نداني و ديگراي راهچند اين عالم و هرچه
در اوست از صورت و معني سراسر ظهور هستي حق و برهم است و اوست كه خود را
بتجليات و تعينات گوناگون بصورتها و شكلهاي بيحد و نهايت ظاهر كرده است
و مردي روشن باطن و شناساي حقيقت بايد كه درين صورتها و شكلها جمال
برهم را هميشه ناظر باشد و اين همه صورتها و شكلها و رنگها حجاب آن نگردد
و پرده نظر او نشود و اي راهچند مثل تو ميبايد كه نظر حقيقت بين او روشن
شده باشد و دايم مستغرق نور حق و محو مشاهده جمال ذات برهم باشد و در حجاب
هاي دوئي نماند و ديگراي راهچند نيكبختي و سعادتمندي كه او را طلب كيان و شناخت
حق در دل پيدا شود و باين شوق و طلب آمده دامن مرشد را بگيرد و ارزوي التماس
ارشاد و تلقين آپديش گيان كند مرشد را نيز بايد كه اول حال مريد و طالب را ببيند
و ظرف و گنجايش حوصله او را معلوم كند كه قابل چه قدر نصيحت و ارشاد است و ريافت
او بچه حد است و طاقت برداشت چه رنگ سخن دارد و تلقين و ارشاد مرشد را ميتوانند

بعمل آوردن و بعد ازان مرتبه دوم مرتبه مرید و شاگرد را براه باید داشت و در
هر مرتبه بقدر برداشت و استعداد او کار فرموده بعالم ترقی آورد دو مراتب ارشاد
و تلقین این است سم دم دهیان دهارنان سم آنست که مرشد اول از ارشاد
طریق حق مرید و شاگرد خود را بران دارد که تمام جانداران را برابر بیند که چنانچه
خود را آسایش و راحت و ذوق خواهد همه جانداران را نیز خواهد و چنانچه خود را آزرده
نمیخواهد هیچ جاندار را آزار نجوید و بعد ازان که مرشد داند که مرید در ورزش
نسبت سم کامل شد و بی تکلف چنان شد که آنچه بر خود نمی پسندد بر دیگری نپسندد
و تمام جانداران را بیک نظر به بیند او را بر ورزش نسبت دم آرد و دم آنست
که خود را از خط گرفتن و ذوق یافتن از راه حواس نگاه دارد که دل او باین
پنج راه پریشان نگردد و بند و در گرفتار آنچه نفس او میخواهد نگردد و چون مرشد دید
که مرید را جمعیت دل بدست آمد و خاطر او از دویدن هر طرف باز ماند آن زمان
او را دهیان کردن فرماید یعنی در جمیع حالتها و جمیع وقتها در نشست و خواب
و آمدن و رفتن ذکر و یاد حق را بدل مشغول باشد و تصور میدا واصل کند و چون
دانست که نسبت دهیان بر دل او غالب آمد و بی تکلف در همه اوقات بدهیان
میباشد بعد ازان او را بر دهارنان آرد و دهارنان آنست که بر دهیان حقیقت

[آزرده]

دیاد

و یاد ذات برهم مستقیم ماند و نسبت دهیان را در دل ذخیره کند یعنی نگاه دارد

و بران نسبت بالیستد و اصلا دران نسبت فتوری و نقصانی راه ندهد و دران

نسبت چنان دست زند که دیگری مال دنیا را که مطلوب اوست بیابد و بکمال محبت اورا

در جای پنهان کند و دل خود را از وی ندارد و مرید و طالب چون درین هر چهار

نسبت درست شود و این نسبتها را بکمال رساند بعد ازان مرشد مرید و طالب را

بترتیب درونی بر آن آرد که گیان کامل حاصل کند که تمامی موجودات را مظهر

هستی حق و عکس و پرتو و صورت برهم بیند و غیر حق و برهم را وجود ننهد و داند

که در همه چیز و همه کس و در همه جا ظهور حق و برهم است و اگر مرشد و استاد مرید و شاگرد

را که استعداد گیان کامل ندارد و هنوز لیاقت گیان کامل بهم نرسانیده و دران

چهار مرتبه کمال حاصل نکرده بجانب گیان راه نمونی کند و اورا بر گیان کامل آرد که

در همه جا جمال حق و در همه چیز نگار برهم مشاهده کند و تمام موجودات را یک وجود

داند و یک وجود بیند اورا کو یا از دست خود در دوزخ می اندازد وای را محنید

انکس را دیده باطن و چشم دل روشن است که بدین همه چیز نظر او بر حقیقت آن خبر که

هستی حق و ذات برهم است افتد و از روی دانش و دریافت کامل یا هیچ

لذتی هیچ ذوقی از راه این حواس خمس در دل او نگذرد و هیچ آرزوی و خواهشی

وهواي نفساني که چنین خورم وچنان پوشم وباعزت وحرمت وصاحب اعتبار
باشم اورا نمانده باشد ودل خودرا جمع کرده باشد وعنان خاطر بدست
او در آمده باشد که نگذارد که بهیچ چیز وبهیچ جا دل او کشد واز عیب تادانی
وناکیانی پاک شده وآلودگی پریشانی خاطر وتفرقه دل از دور شده باشد
بدانکه او مستعد وقابل اندیشه کیان کامل مثل تو باشد ای رامچند تا آنکه
کسی باطن خودرا همچو تو مصفا از کدورتها وآرزوهای گوناگون نکند اورا بکیان
کامل رهنمونی نتوان کرد باز لچهمن بار امچند گفت که ای رامچند حقیقت این
عالم واصل این صورتها ورنگهای گوناگون که بنظر در می آید وموجود وفانی
میگردد همان حقیقت حق وحید آتمان وذات حق است که از وی این همه شکلها وصورتها
رنگارنگ بظهور می آید وسبب ظهور ونمود این همه صورتها میگردد وبلکه ذات
برهم خود با این صورتها ورنگها جلوه گر بسیار شده می نماید وتو بیقین بدان
که این نمودها اثر وجود پاک اوست چنانچه وجود چراغ وشمع که سبب روشنائی میگردد
وتاریکی از دور میشود وخانه بدان نمود داری پیدا میکند چنانچه وجود حضرت
نیر اعظم که روشنائی روز اثر وجود پر نور اوست که اگر وجود شریف او نبود
روز پیدا نشود وچنانچه وجود گل که بوی خوش اثر اوست تا گل پیدا نشد بوی خوش

ازانجا

از کجا پیدا شود پس یقین بدان ای رامچند که چنانچه شمع و چراغ علت و کارن
و سبب نموداری چیزها هست و نموداری چیزها معلول و مسبب اوست یعنی اثر
او که بواسطه او در نظر می آید اگر شمع و چراغ نباشند این نمود را بود نباشد همچنان
چیدآتمان و حقیقت حق علت و سبب وجود آفرینش عالم است و آفرینش عالم
معلول او یعنی کارج و اثر او که باو پیدا میشود و باو نمود و بود میدارد که بی حقیقت
حق و چیدآتمان عالم اصلا وجود و نمود ندارد بعد از ان رامچند بنیاد کرد که
ای بشست عقل کامل و دانش تمام تو که مانند دریای شیر که ژرف و بی
پایانست بلکه از صفا و لطافت و شیرینی و بی آلایشی بی مانند و از خس
و خاشاک های وتوئی پاک است و تو بواسطه آن بحقیقت رسیده و مغز را
دانسته مرا از روی آن دانش تمام و عقل کامل ارشاد کردی و بحقیقت راه
نمونی نمودی و تلقین تو در دل من نشست و جا کرد و من دانستم که حق کیفیت
و راه راست نمودی با وجود این حال مرا شبهه بدل میرسد و خاطر من تسکین
نمی یابد و تنگی خاطر آن میشود و بدان سبب حال من مانند است بروز
تیره که سایه ابرهای سیاه را بگیرد و روشنائی روز را بپوشد و لحظه
از روز بدین ماند ابرها بکشد و روز بحال خود بیاید یعنی گاهی فرموده شما

بر دل نشسته دل را روشن میکردانند ناگاه تاریکی شبهه که زنگ گیرد در پیش
دیدهٔ دل پردهٔ حقیقت گردد و آن شبهه آنست که ذات پاک حق و بحکم
کبر بیحد و بینهایت است و از قید دانستن و یافتن بیرون و یگانه که شریک ندارد
و از بزرگی خود ، اختر کمال او را طلوع و غروب نباشد یعنی فرو نشستن و
برآمدن نشود و در نهایت روشنی و نور باشد و همه چیز و همه کس و همه جا را محیط
و در گیرنده باشد با این همه کمال و جلال و عظمت و بزرگی از مرتبهٔ اطلاق
و بیقیدی و بی نشانی چگونه تنزل نموده و فرود آمده صورت نادانی
واکیانی میگیرد و در قید و بند تعینات در می آید و چه نوع خود را در بند
می اندازد بشست. بنیاد کرد که ای رامچند تو نیکبخت و سعادتمندی آنچه من
با تو گفته ام و میگویم همه از قرار واقع و حقیقت و نهایت شناخت میگویم و در
گفته من تفاوت نباشد که در اول چیزی گفته باشم و در آخر بخلاف آن چیزی
گویم من بی غرض و بی عیب ، از روی دانش و شناسائی میگویم بشنو و
در اینجا که اندک شبهه بخاطر تو میرسد ، آنرا سبب آنست که نظر حقیقت تو و چشم
گیان کامل و دریافت تو هنوز صفا و روشنائی نیافته چون نهایت روشنی
خواهد یافت آنزمان خواهی دانست حقیقت گفتار مرا که من چه گفتم و در آن

اندک

وقت تغزل خاطرنشان تو خواهد گفت شد که نسبت حق گفته بود و تو چشم
مشاهده در جمال با کمال حق و برهم بینیده و ناظر خوامی گردید و خوامی دید که همان
حقیقت حق و حید آتمان و برهم با آن کمال ذاتی و اطلاق و تنزیه بتجلی و جلوه
خود در مراتب تعینیات عالم و مظاهر گوناگون جلوه میکند و در هر جا بنوعی ظهور
میکند و جمال خود مینماید و غیر او را ظهور و وجود نیست و ای راجیند آن حید آتمان
و هستی حق که صورت عالم گرفت و هر جا برنگی و شکلی ظاهر شده به سبب اهنکار
بود که در میان آمد که او خود را دریافت و دانست که این منم نظر انداختن
او بخود و تصور کردن او خود را که بهندی اهنکار گویند یعنی این منم بسه نوع است یکی
از آن آنست که تصور کند و داند که منم آن یک ذات برهم و حید آتمان است که
در چندین تعینیات و مظاهر و تجلیات بهر صورت و شکلی ظاهر شده و غیر او را
وجود نیست این اهنکار اتم و پسندیده است و دوم اهنکار آنست که تصور
کند و داند که منم آن یک ذات برهم که در کمال لطافت و نهایت نزاهت و
پاکیزگی است از جمیع تعینیات و وجود ها جدا هستم و آلایش و تیرگی موجودات
در من راه نیافته و او همچنان در مرتبهٔ کمال خود هم و اهنکار دوم آنست که تصور
کند و داند که آن ذات برهم که در لطافت کمال و نهایت نزاهت و پاکیزگی است

جدا است
خود است

واز جمیع تعینات وجود با جیبست والاتیش که موجودات در ورای نباشته

وهمچنان بر کمال خود است و تنزل نموده و بهیچ چیز و بهیچ کس تعلق و نسبت هیچگونه

ندارم منم و تنزل نموده ام و بهیچ چیز و بهیچ کس تعلق و نسبت هیچگونه ندارم

این انکار هم میانه است پسندیده و اهمیت و این هر دو کمان کسی را میسر

گردد که او را چون مکت تفیت است درین هر دو انکار بسبب غلبه ظهور حق

یقین سالک از نظر او پوشیده خواهد شد و او خود را بر هم و هستی حق دیده و دانسته

با خود بگوید که این منم که هر چه هست ظهور من است و یا با خود خواهد گفت که این منم

که در مرتبه اطلاق و تنزیه خود هستم پس درین هر دو صورت وجود سالک در میان

نخواهد بود و این هر دو انکار از حق خواهد بود و انکار سیوم آنست که کسی

تصور کند و داند که این خواص تن که دست و پا و اعضای دیگر است از من است

و من اینها را کار میفرمایم و مهمات خود را میسازم و این وجود فانی را اصلی

و اعتباری نهد درین مدار نهاده دل درین بند این انکار مذموم و ناپسندیده است

کز نیخ زادن و مردن و آمدن و رفتن روح است و او بهمین خیال و بهمین تصور

در جهنم و هر تنی گرفتار زادن و مردن میگردد این انکار را مرد تا تواند ترک دهد

و اندیشه بالاتر ازین کند و تصور خویش نماید که خود را در میان نه بیند و در پی

ندارد

تعین

کیل

کیان کامل باشد وای راجیند تو که پرسیده بودی که آن هستی و جیداتمان و برهم
روپ با آن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه بچه چیز و بچه سبب درین کثرت عالم و تعینات
دنیا مقید شده و گرفتار کشاکش گردیده بدانکه آن جیداتمان و هستی حق بهمین اگیان
و بهمین اندیشه پریشان گرفتار این شکلها و صورتها گردیده و هرگاه این اندیشها
و آرزوی فانی و هواهای جسمانی کسی از دل خود دور کند و خود را در پناه گیان
کامل اندازد همین گیان او را از کشاکش تعینات برهاند و بموجه رساند و نور زرش
آن ابدیا و اهنکار است که قسم اول سه قسم اهنکار و ابدیا است کسی از ابدیا و اهنکار
مذموم و ناپسندیده که قسم سیوم است خلاص میشود و باید که کسی درین شبهه نکند که
این اهنکار و ابدیای اتم و پسندیده چگونه باعث و سبب دور کردن آن اهنکار و ابدیای
ناپسندیده میگردد و حال این یک انطرف و از طرف دیگر میاید و تمثیل و بیان این
حالت آنست که چرک جامه میگردد با خوشست آن را بمالیدن اشقار و صابون که آن
هم ناخوش است از جامه دور میشود و دیگر دو کس که در برابر یکدیگر تیغ از نیام میکشند در
یکدیگری اندازند و رد و بدل می نمایند بسیار است که بیک تیغ تیغ دیگر بریده میگردد
و دیگر کسی دو دشمن دارد که هر دو در قصد هلاک او هستند ناگاه این هر دو دشمن
بهم در افتند و یکی بدست دیگری کشته گردد و این قسم اول اهنکار را که پسندیده است یعنی ا

لیهمر
انرار
برکسی
اشنکار

ابدیا چرا گفت بواسطهٔ آن گفت که این گیان چون درین عالم ددکی دردگاتیکی
دار دو در ضمن این عالم و مقید به تعینات این عالم است و از مرتبهٔ کمال اطلاق و تنزیه
و بیچونی و بی چگونگی فروتر است بدان سبب این گیان را ابدیا نام شد و ای
رامچند از فنا و زوال این وجود عنصری و نسبت بهوت یا یعنی بمرگ جلا ی
یافتن روح از قید تعین تن مرکب عنصری روح را فائده کامل حاصل میشود و
بعد از انکه این اهنکار بدموم و ابدیای بد برطرف گرد و روح کمال شادی
و سرور یابد و بعد از خلاص ازین تصور و اندیشه تعلق و گرفتاری او را طلاق
و بیقیدی نصیب گردد وای رامچند این قید و گرفتاری هواهای نفسانی و تعلقات
جسمانی را چه توان گفت که در نظر بود این همه این صورتها و شکلهای گوناگون
مینماید و در لحظه نابود و ناچیز گردد بنظر گیان و بینش حقیقت این همه در عین
حال بود خود نابود است وای رامچند چون ترا گیان کامل حاصل خواهد شد و دیده
بینش تو گشاده خواهد شد آن زمان گوهر اصلی و قیمتی که آن شناخت خدا و آن
هستی حق است در نظر تو جلوه خواهد نمود و تو دست در ان زده و اسرار حقیقت
دانسته ازین بودها و نمودهای بی مدار گذشته آرام در حقیقت خود خواهی گرفت ای رامچند
تا انکه گیان برهم روپ شناخت معبود حقیقی جای تو نشود ترا ازان گیان کامل حقیقت

۱۷ اج

حاصل

عالم

عالم و تعینات او معلوم و مشخص گردد تو بر تسکین و قرار آئی انچه من ترا بزبانی
تلقین میکنم و ارشاد می نمایم و براه راست و درست رهنمونی نمایم بگفته ما در دل
خود جائی دهی و بیهوده خود در روزگار آن نسبت و شغلی با آن دانسته آنرا از دست
ندهی که بعد از آنکه تو صاحب گیان کامل خواهی شد و آن حالی تو خواهد گردید معلوم خواهی کرد
که انچه ما گفته بود حق بود و مرا بر راه راست داشته بود و اصل سخن من اینست
که این عالم و هرچه در دست نمودهای بی بود است و چیزی نیست نباید دل بران نهاد
و آنرا چیزی اعتبار نباید کرد و ای رامچند کسی که عالم ظهور را ذات حق و برهم بیند بلکه
بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس جمال برهم را مشاهده کند و یکذات کامل حق و برهم
را در تمامی تعینات و مجالی و مظاهر عالم به بیند و غیر حق را وجود ننهد و یکی داند
و یکی بیند و یکی گوید و یکی جوید در حقیقت مرد کامل او ست و او ست که موجه را ماده
مستعد و مهیاست و بمرتبه موجه رسیدن حق او و سزاوار او ست و کسی که در
منی و توئی مانده و نظر او از ین تعینات و تقیدات بر نمیگذرد و او همیشه در گرفتار
مرکب و زینت و کشاکش جنبهای شریف و خسیس در میماند و حظ حق او محکی نیست
تا آنکه گیان کامل حاصل نکند و ای رامچند گویا این آیه یا که عبارت از قید تعلقات
دنیادی و گرفتاری روح در منی و توئی باشد دریائیست بیکنار در عمق اهل دیدهٔ

عالم وگذر ازین دریا نتوان نمود مگر کشتی مرکشتی کیان حق وحید اتمان برآید

دبا آن کشتی ازین دریای خونخوار بگذرد دیدا انکه آن کنار این دریا موجه است

پس کشتی کیان اتمان حاصل کرد گویا ازین دریای تعینات وتقیدات عالم

گذار نمود و خود را بکنار رسانید وبموجه رسید ودیگر این رامجند زنهار که در پی

این اندیشه نیفتی واین خیال نکنی که این اودیا یعنی قید تعلقات عالم وگرفتاری

مای وتوی از کجا پیدا شده و اصل این صحبت البته در مقام این نباشی ودرین

کوشش وسعی نمای که این اودیا را از نظر خود دور کنی وقید این اودیا را انگار

کیان از خود ببری دو وقتی که حال تو روشن خواهد شد ترا رو بکمال کیان خواهد بود

واین اودیا که حالا در کمال قوت است ضعیف وناتوان خواهد گشت خود خواهی دانست

که منشأ او چه چیز است واز کجا پیدا شده بود بالفعل کار همین است که بنوعی کوشش

باید کرد که قطع این اودیا نمود ورای رامجند این اودیا واین قید گرفتاری عالم

گویا اصل تمام غمها ودردها وبیماریها است از برای دور کردن درد این اودیا در

پی علاج ودارو باید شد که آن دارو این درد وبیماری را دور سازد ولو باید

که بنوعی علاج کنی که آن بیماری اودیا ترا باز گرفتار درد ومحنت زادن ومردن

نسازد ورای رامجند بدانکه چنانچه در اکاش هوا تعوت وجنبش خود بخود در روانی

درپی اهل

دری آید و باد شده میوزد همچنان آتمان بجواهش و جنبش خود بخود در همه
جا ظهور میکند و بچندین صورتها و رنگها خود را جلوه میدهد و باین قیدها و تعلقها
مقید میگردد و چنانچه دریا بکمال احاطه و بزرگی خود هم بخود در خود بتموج در می آید
و جنبش میکند و بچندین مظاهر دریائی که موج و حباب و بخار و غیره باشد جلوه
میکند همچنان هستی حق و خدا تمام خود بخود در خود باعث ظهور و تجلی شده
باین تعینات و مظاهر گوناگون جلوه گر میشود و مقید و گرفتار عالم میگردد وای
را مجید در دل خود یقین کن که یکذات حق و برهم است که در همه جا ظهور میکند
و بچندین صورتهای رنگارنگ خود را می نماید و در حقیقت اصل هر وجود و بود
اوست و غیر ذات او را وجود و بود نیست و گرد زوال و فنا و تغیر و تبدیل
بدامن بزرگی او نمیرسد بر یکحال بود و هست و خواهد بود حالا با تو بگویم ای
راجید که این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون را از هم بچه نوع بظهور
آورد و این عالم بچه رنگ موجود گردیده و در چندین مظاهر نمودارهای مختلف
در نظر آید ذات پاک برهم را دریائی بینهایت و بی کنار و بی غور تصور کن اگرچه
بالا لشرح و لبسط تمام این نسبت را با تو گفته ام تازه میگویم که چنانچه دریا از
جنبش و شورش خود در تموج آید و از جوشش دریا همان آب دریا بصورت موج

وحباب وغیره ظاهر شود همچنان آن ذات پاک خودرا بوجود در خود بصور نمود و از
عالم اطلاق و تجرد باعتبار مراتب تنزل فرموده درین عالم حس شهادت بچندین
صورتها و شکلها جلوه نمود و آن ذات کامل و واحد و یگانه چون خواهش فرمان اراده
خودرا در باب آفرینش عالم محکم یافت و قدرت خودرا چنان دید که هر چه اراده
او بان تعلق گرفته آنرا بقوت و قدرت بر کمال خود موجود میتواند گردانید اول
اسباب آفرینش را پیدا گردانید و با خواهش خود همدست و یار گردانید و دیس
و کال و کریا و شکت را در میان آورد و دیس عبارت از ولایت است و کال
عبارت از وقت و کریا عمل و کار و شکت عبارت از قدرت یعنی هر چیز هر کرا
وقت معین فرمود که آن چیز و آنکس در فلان سال و فلان روز و فلان ساعت
پیدا آید و در فلان ولایت ظاهر شود و بفلان عمل و کار منسوب گردد و بقوت قدرت
این همه کارخانه در گرد آید و نظام عالم صورت گیرد و این را اچنید چیداتمان و آن
ذات کامل حق را که واحد و یگانه و بیحد و نهایت و فارغ از قید هستی و وجود است
چون این اراده و این خواهش در خود پیدا شد با آن اطلاق و آن صرافت
و لطافت ذات خود درین عالم بهر جا و بهر وقت بصورتی معین و شکلی مقرر
ظاهر شدن گرفت و خودرا بچندین صورتها نمود و همین که آن ذات کامل حق

وبرهم دربی ظهور شد و در مقام نمود آمد از کمال قدرت او با وجود وحدت و یکانگی
ذات او شمار در میان آمد که یکی در مراتب عدد و شمار بصد و هزار و لکها رسید
و با آن وجود نمود و هر کدام مظهر را نامی علحیده پیدا آمد و با آن نام و عمل و کردار هم
نصیب کردید و ای راجه بدانکه ذات حق و برهم را که خواهش و اراده بخود در
خود پیدا کردید همان خواهش برهم را جیواتمان کویند یعنی روح هر کس و این جیواتمان
در انواع نشاها ظهور مقید بولایت و وقت و عمل و قدرت کردید که در هر جا و هر
وقت بکار و عمل معین از روی قدرت ظاهر شدن کرفت و از مقید روپ و هستی
حق که پرم آتمان باشد این جیواتمان وجود کرفت و این جیواتمان بعد از انکه تماشای
ظهور خود را کیان کرد و اندیشه مظاهر تعینات خود نمود از ان کیان و اندیشه او را
صفت اهنکار پیدا شد یعنی این منم با این صفات ظهور جلوه کننده و چون اهنکار پیدا
شد از ان اهنکار که مقید بقیدهای هستی و وجود باشد او را دریافت انکه این
کنم و آن کنم و این تکلم پیدا شد و چون این دریافت و این عقل پیدا شد از ان او را
چیت یعنی خاطر بهم رسید و از چیت من او را پیدا شد و بعد از انکه من قوت کرفت
خواهش که بهندی اندری کویند او را پیدا شد و این جیواتمان را همان خواهش قدیم
و اراده کو یا ریسمان کردیده و با و ریسمان بسته و مقید کردیده بحسب اعمال و کردار

هم کویند

سائق

از ان مرتبهٔ اطلاق وتجرد فرود آمده در مراتب پائین تر نشاهای ظهور وجهها پیدا
شدن گرفت وهمین ریسمان اورا کشیده برون گرفت وبدان ای رامچند که آن ذات
برهم وجیواتمان از محکم شدن خواهش خود جیواتمان گردید ولبسهٔ تعینات ومظاهر
عالم گردید چنانچه کرم ابریشم که خود بخود لعاب را گرد خود تنیده تنیده بنوعی لبسهٔ مجمل
خود میشود که در همان قید میمیرد ونابود میگردد وان جیواتمان وذات مطلق برهم
چون از سبب خواهش خود لبسهٔ مرتبهٔ جیواتمان گشت وجیواتمان شده آخر گرفتار
لذات حواس خمس گردید ومقید بلذتهای او آز خوش وبوی ورنگ ودریافت نرم
ودرشت اند وبند وقید او در مراتب تنزل محکم گشته بجای رسید که هر چند خواهد
خودرا ازاد کند نتواند خلاص شد چنانچه شیر را بزنجیر محکم به بندد وبعد از مقید شدن
ودر بند افتادن ان شیر هر چند بجهد وقصد خلاص خود کند خلاص شدن آن ممکن
نباشد ای رامچند آن آتمان بانواع تصرف وقدرت بهر رنگ جلوه گر میگردد وگاهی
از تعین من ظهور میباید یعنی من شده ظاهر میشود وگاهی بده وگاهی چیت وگاهی
کیان وگاهی تن وگاهی عمل وکردار شده بر می آید وگاهی بصورت مایا که عبارت
از قید زن وفرزند وغیره باشد وگاهی بصیغهٔ اهنکار جلوه گر میگردد وگاهی از راه حواس
خمس کارگر میشود ودر دام دنیا می افتد وهمان خواهش واندیشه پریشان او ریسمان

کردن

والله اعلم بالصواب آن تخم که
مینی است واز باستان ثمر شده
وبعد از انکه در آتش کام میسوزد
ودر زیر دندان کرده می شود
وفاسده میشود وچون خائیده
شد در معده موده می افتد وهضم
میشود واز حال اصلی دیگر
می افتد که مشغولی باین حالت عینیت
غفلت میشود از حال اول وآن
فراموشیت از حال اول

کردن حال او گردیده او را بهر جاها میکشد و بهر چیزها بند میکند و بدانکه چنانچه درخت بر پا
تمام تنه و شاخ و برگ و بار و بر در تخم او که چون دانه خشخاش باشد تعبیه می یابد و از
همان تخم بوقت خود تمام آن درخت پیدا میگردد همچنان خواهشها و اندیشه آتمان تخم درخت
وجود عالم است ازین تخم اینهمه موجودات بظهور می آید و بآن تخم گرفتاریهای او میگردد
و بدانکه همان منی آنست که سوخته و گداخته آتش خواهشها و آرزوها و همان من است
که اژدهای کینه و غضب او را زیر دندان گرفته و خاییده است و همان من است که در لجه شهوات
نفسانی و آرزوهای جسمانی غرق گردیده است و همین من است که از غفلت جای قدیم
و منشاء خود را فراموش کرده است پس ای راجه چنانچه عیلی را که در خلاء افتاده و فرو
رفته باشند بانواع حیلها و تدبیرهای صواب او را از آن درماندگی می برآرند تو هم این
من را از خلاف گرفتاریها و درماندگیها بحیلها و تدبیرها برآر وای راجه کسی که او بر
خود رحم نکند و در پی تدبیر و حیله برآوردن و خلاص کردن من ازین درماندگی نشود
او اگرچه بصورت آدمی مینماید اما در معنی یقین دان که او کسی است که اندیشه عاقبت
و سرانجام کار ندارد و این من که بحسب جسمانیها گوناگون شربت زهرآمیز بیری و مرگ خورده
خورده بیهوش و بیشعور شده و گرفتار رنج و راحت و غم و شادی گردیده و مقید بنتائج اعمال
و کردارهای نیک و بد مانده هرگز حال او رحم نکند و در پی خلاص او نشود او اگرچه بصورت

آدمی هست اما در معنی آن کس عجب بست ای رامچند آن ملکذات پاک برهم که بصورت شعور
و دریافت برآمده خواهش نمود که من یکی ام بچندین شکلها برآیم و بصورت تمام عالم گردم
و از همان خواهش و اندیشه که در خود کرد این خانهای عالم علوی و سفلی و آسمانی و زمینی
از و پیدا شد که از کرور کرور بیرون باشد از دیگه ظاهر شده دست و شود چنانچه پر چشمه
در منبع یعنی جای برآمدن هیچ شمار ندارد و کثرت را در هیچ گونه راه نیست لیکن آن آب
که از منبع بیرون آمده و بر سنگها بیفتاد قطره قطره شده و کرور کرور در یقین و صورت
پیدا آمد همچنان از حیثیت برهم بعضی جانها را تشخیص این شد که کرور جسم و نشا های
ظهور کنند زاینده و بعضی را این نصیب شد که چند جسم و نشاهای ظهور را یک بار اختیار آید
مثل برهمان بعضی کنر و کنده هرب و بعضی بدیاد هر شدند و بعضی یاران گشتند و بعضی
اختران روشن گردیدند و بعضی برهمان و بعضی شمس و ماهی برآمدند و بعضی
برهمن و بعضی کهتری و بعضی سود و بعضی بیس وغیره ظاهر شدند و بعضی درختان میوه
دار و سایه ور شدند و بعضی دریا و جویها شدند و بعضی بهشت اطراف عالم
گردیدند و بعضی کوهها و بعضی آسمانیان و بعضی زمینیان از چرنده و خزنده و غیره
از بری و بحری گشتند و ای رامچند این جانها که از عالم بالا بحسب عمل و کردار
خود آمده درین عالم جسم میگیرند و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را

گذاشته

گذشته متوجه عالم بالا میگردند و با بخار رسیده باز بطریق شبنم بر زمین می
آیند و در همین آمدن و رفتن در مانده گشته اند حال ایشان بعینه چون حال
فندق بازی اطفال است که هر چند بفرو دست و باد و پنجه و باز و بر زمین میخورد
و از روی همان زور دست که بر زمین خورده باز جسته بالا می آید و در بر آمدن و فرود
شدن میماند عجب است از احوال این جانها که با وجود آنکه لک لک جنم و تن های ظهور
گذرانیده باشند هنوز از آسمان و عالم بالا بر زمین می آیند و از آمدن و رفتن لیکن نمیکنند
اما ایشان را درین اختیاری نیست که اگیانی و نادانی ایشان باعث این تردد و آمد
و رفت و گرفتاری میگردد ای رام چند بدانکه ظهور و وجود این هر سه عالم را که عبارت
از زیر زمین و روی زمین و عالم بالاست و آمد و رفت درین عالمها که از راه زادن
و مردن پیش می آید ذات پاک برهم که خالق و باریست چون امواج دریا مرتب
گردانیده که یکی پی دیگری می آید و این کارخانه همیشه در گردش است که بود و هست و خواهد
بود بعد از آن رام چند با بشست بنیاد کرد که از فرموده شما معلوم شد که جان من
در خاطر میشود انواع محنتها و رنجها درین عالم نصیب او میگردد حالا فرمایید که برای چه
نوع جان من میگردد و گرفتار محنتها و رنجها میشود از حقیقت این حال بواجبی شرح
فرمایید بشست با رام چند آغاز کرد که چون از حقیقت جان پرسیدی من اول با تو

بجون

از حال جان برهمان بگویم و ترا روشن گردانم که برهمان در اول آفرینش بچه
نوع موجود میگردد و ظهور می نماید چون تو حال جان او دریابی و حقیقت آفرینش
او معلوم کنی از آنجا احوال جانهای اهل عالم معلوم خواهی کرد و بر تو حقیقت روشن
خواهد شد ای رامچند بدانکه آن پرم آتمان که منزه هست از چونی و چگونگی و بیرون
از بیشی و کمی و برتر از نامی و نشانی که او را هیچ جا معین نتوان گفت و هیچ جایی
هم بی او نباشد پس اینچنین ذاتی محض از قدرت و خواهش خود چون تعین بگیرد
که آن تعین را در طرفی و در وقتی معین نتوان نشان داد و نتوان گفت که در فلان
زمان بود یا در فلان ظرف هست پس آن ذات کامل چون از مرتبهٔ بیچونی خود
پایان تر آید و در تعین پیدا شد و مقید بظرف و وقت گردید یعنی در جهه وقت
(یعنی مقید بمکان و زمان گشت)
و در کجا همان پرم آتمان از اندیشه و خیال خود جیو آتمان نام یافت و بعد از ان که
جیو آتمان تعین یافت همان جیو آتمان از سبب تردد و اندیشه خود تعین یافت
و من که خاطر باشد از اندیشه و قدرت خود اکاس را پیدا کرد که آن تعین لطیف
بی نقش و نگار و صورت و رنگ محض قدرت و کمال حق باشد و از اکاس جایی
پیدا شدن طنین که محض آواز گردید و چون محقق آواز بهم رسید بعد از ان از
اکاس اول و از قوت من نقش باو پیدا کردید و خاصیت باد اسپرس است یعنی بهم زده

شدن

و این باب بعینه بیان آنست که
ارسطاطالیس در مقالهٔ عاشر اثولوجیا
بیان کند که ارواح عقلی ...

شدن چیزی بچیزی چنانچه دو کف دست که برهم زنند ازان آوازی پیدا شود که آن آواز

را بهندی شبد گویند بعد ازان از اسپرس یعنی اثر باد و آواز یعنی شبد تیپن آتش

پیدا کردید و با آتش صورت و رنگ که اثر اوست بهم رسید و بعد ازان من در آتش

در آمده بجمال خود در مقابل آتش آب را که سردست پیدا کرد و با آب شیرینی و لذت که اثر

اوست بهم رسید و بعد ازان من بفکر و خواهش خود بوی را باز مین پیدا ساخت ازین

هر پنج چیز پنج حواس بهم رسید اکاس که آواز ازو پیدا شد تعلق بگوش گرفت و اکاس و آواز

بقوت من باد را که اسپرس اثر اوست پیدا کرد و اسپرس تعلق گرفت بتن و بقوت

که نرم و درشت را دریابد و از آواز و اسپرس مدد و قوت من آتش پیدا کرد دیده که رنگ

و صورت اثر اوست و آن تعلق بچشم گرفت و من در گرمی آتش در آمده آب را که سرد است

پدید آورد و اثر آن شیرینی و لذت بهم رسید و آن تعلق گرفت بزبان و بعد ازان

من بوی زمین را پیدا کرد و ازین هر پنج چیز من وجودی را پیدا کرد لطیف برنگ شراره

آتش و آن وجود را بقوت و مدد من اهنکار پیدا شد که خود را خود دانست با آثار این

خود که آن را یازده کلا گویند که پنج حواس ظاهر و پنج حواس باطن باشد و یازدهم من بود بعد ازان

همان من را آمده پیدا شد که آن پنج چیز که مذکور شد و سه چیز دیگر که من و اهنکار و دیده باشند

و این هشت چیز را پرکرت گویند و بعد از آنکه من بکار در آمد خود درین پرکرت جای گرد و جای

دیگر

بودن من را در سینه بصورت گل نیلوفر نشستن برگ اعتبار کرده اند که در انجا میباشد
داو در انجا بوده وازروی خیال بیهوده واندیشه هر گونه خود باعث افزونی تن میکردد
و رفته رفته تن می بالد چنانکه بر درخت پی پیل که در اندک مدت از خوردی کلان میکردد
و این حیوان تمام بقوت انکاس در بین جشک بند آمده خیال صورت میگیرد و وجودی
شنید که زر گداخته را در قالب گلین که برای صورت لعبتی و تمثالی درست کرده باشند
چون بریزند آن زر گداخته راه در قالب کرده بهمه جای خالی برسد و تمام اعضا پیدا کند
و دست و پا و سر و گوش و بینی و چشم و انچه لوازم تن است صورت یابد که سر خود از تن
بالا میباشد و ازان پایان تر شکم و ازان پایان ران و ساق و پایان تر از همه
اعضا پنجه پا میباشد و چون تن باین نوع مرکب و مرتب گشت تن کامل شد و در وجود
دست و شکمها و دل و انسان یعنی عقل و عرق و نفس الامر و مزاج و طبیعت و توجه بچیزهای
عجب و انکه انچه شده و گذشته و شدنی است و شده نیست داند و خالق خود را می شناسد
اینچنین وجود کامل وجود برهان باشد که جامع جمیع فضایل و کمالات و هنرمندیها است
و هیچ نقصانرا در ذات او راه نبود و آن وجود اصل همه وجودها باشد که از دو موجودات
دیگر پیدا شود و بعد از انکه این نوع وجود کامل موجود گردید با وجود انکه مطلع و واقف بود
بر گذشته و موجود و آینده اول نظر در وجود خود کرد وجودی دید روشن و بعد ازان انکاس را

قوام قوت باره بحرارت و نار هست و لهذا چون برودت و رطوبت بر دماغ مستولی شود باره بلند شود و دیده او

خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار و قال ولقد خلقنا الانسان من صلصال من حما مسنون ۱۲

النفس الناطقة تتصور بالصور الالهية وان تحاد بها لا الی قل والمعقول متحد لان الصورة المعقولة تتصور بالمتصور العاقل فتعقلها بذاتها فی المادة الجسمية ۱۲

۱۴۳

که منزه و لطیف و برهم روپ است و وسیع بی‌نهایت و کنار ندارد بنظر در آورد و در
فکر افتاد که آیا اول آفرینش چه چیز باشد که بعد از آن موجودات دیگر پیدا شده باشد
و در فکر و دهیان نمودن او در عقل او گذشت که از آنچه گذشته و موجود شده و خواهد شد
آنرا داند او را روشنائی پیدا آمد که از آن روشنائی چندان آفرینشهای گذشته
و وجودها و تعینهای بیحد و نهایت بنظر او درآمد و از آن آفرینشها جز در کردید
بعد از آن هنر و عیب و اعمال و کردار نیک و بد سرشت را پیش دیده آورده در مقام
آفرینش گردید و خلق بی‌نهایت و بیحد از هر نوع با خاصیتهای ایشان پیدا می‌آورد
پیدا کردنی مثل گندهرب نگر اهل هند میگویند که در وقت غروب حضرت نیر اعظم گاه
گاه بنظر مردم در هوای درآید که گویا شهریست پر از عمارت و خانهای رنگین
نمود دارد و باز از نظر پوشیده میگردد و آنرا گندهرب نگر میگویند همچنان خلق
بسیار را پیدا می‌آورد و آن پیدایش را نمودی باشد بی بود و چون قومها و قبیلها
و اصناف خلق را پیدا آورد بعد از آن شاسترها و بیدها را آورد بجهت آنکه مردم کردار
موافق فرموده شاسترها و بیدها نیک کنند و نیک را از بد شناسند و راه و روش
پسندیده پیش گیرند و بعد کر معامله چه نوع کنند ~~و نیک از بد شناسند و راه و روش پسندیده~~
~~پیش گیرند و بعد کر معامله چه نوع کنند~~ و بچه طریق زندگانی کنند و با خلق خدا بچه نهج باشند و در آخر

قال في المقالة الثالثة من كتاب النفس ان النفس جميع الاشياء لانها القوة العقلية والقوة الفكرية والقوة الوهمية والقوة الحسية والقوة المحركة ففي قوة الحسية صور الحسية وفي القوة الوهمية الصور الوهمية وفي القوة الفكرية الصور الفكرية وفي القوة العقلية صور العقلية الا انها قد تكون فيها بالقوة وذلك قبل الشعور وقد تكون بالفعل وذلك بعد الشعور وقال العقل صورة الصور لان فيه جميع الصور لانه يعرف الصور وانما يعرف جميع الصور لان فيه جميع الصور وقال النفس تعرف البسائط والصور والمركبات لشيء واحد وهو العقل لكن تعرف البسيط بنوع والمركب بنوع وذلك انها اذا ارادت معرفة البسيط ترجع الى ذاتها وحدها واذا ارادت معرفة المركبات والجزئيات تنزل الى الحس والعطفة لانها هي التي تصير صورا حسية علمية وعملية بدنية وهي الصورة العقلية المجردة فهي الحس والمحسوس والعقل والمعقول تم ١٢

موجه حاصل شود کوشش نماید بشنوای راحیند که این خلقت و سرشت اهل عالم که می
بینی بالطریقی که گفته شد پیدا گردیده و هر باری که پیدا میشود هم دار [illegible] از همین
که صورت به همان دارد بشرحی که مذکور شد عالم و موجودات عالم پیدا میگردد چنانچه
در وقت بهار در هر طرف گلهای رنگارنگ و ریسیدها گوناگون از زمین سر میکشند
همچنان این من گویا بهار عالم است که از وی صورتهای رنگارنگ و شکلهای با انواع
از زمین خلقت و آفرینش پیدا می آید باز نشست بار راحیند بنیاد کرد که بشنو
ای راحیند این خلقتهای گوناگون و موجودات از حد و نهایت بیرون از دیو تا
دد و دیت و آدمی و باقی اقسام مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه من بیرون می
آیند و پیدا میگردند و موافق مراتب خلقت که در اندیشه و خیال او گذر میکند
از شریف و خسیس و نیک و بد چیزهایی می یابند و به نشانهای سرشت ظهور می نمایند و تا
آنکه خیالات من باقی و برجا بود بار زادن و مردن خلاصی نشود و از رنج و راحت
و شادی و غمی چاره نباشد و چون من با پروردگار خود تعلق گیرد و از آن شغلها
و خیالهای بیهوده باز رهد موجه حاصل گرددای راحیند تو این دنیا را همچو آکاش
بی نام و نشان و صورت و وجود هم بود خیال کن و بدانکه این شغلهای دنیا
همچو مشغولی خواب دیدن در خواب دیدن باشد که آنرا وجود و بودی نبود و در صلی

نداشته باشد وای رامچندا گر نظر بنیده روشن شده باشد به بیند و دریابد
که زادن و مردن و آمدن و رفتن در میان نیست و نه کسی زاده شود و نه کسی می میرد
بجهت آنکه همان برم آتماست که همه جا ظهور اوست و هیچ جا و هیچ چیز خالی از او نبود
و او شامل و در گیرنده است همه کس و همه چیز را در همه جای رامچندا این دنیا که نمود
بی بود است جای بودن مار سیاه گزنده از زهرهای نفسانی و شهوات جسمانیست
که هر کس ازو گزیده و زیان زده میگردد تو دل خود را ازین دنیا برکن و خود را
بمشغولی اسباب این دنیا بده و ذوق و آسایش این دنیا را بدل خود مبر و دور
گردان که اثر اصلی و اعتباری نیست و حقیقت نفس الامر ندارد که مثل گندهرب نگر
صور خیالی و فانی ناپایدار است که لحظه بنظر در می آید و باز محو و ناپدید میگردد که ازان
هیچ بهره بر نتوان داشت و درین دنیا آنکه یکی مال دارد و اسباب زیاده میگردد
و کس برای آن اسباب دنیوی محبت بسیار میشود و همچنین برنج و گرفتاری کس روز زیاده
میگردد و محنت و کلفت می افزاید و در نگاهداشت آن غم و غمخواری آن اسباب
آسودگی و راحت ازو میرود و به پریشانی بار می آرد و آنکس گرفتار داد و ستد
معاملات این دنیا شده در میماند پس ای رامچند تو درین دنیا بنوعی زندگانی
کن و بطوری باش که میوه و پایا یعنی مشغولی بدل و تعلق بجهت با این اسباب

موه

نکنی و آنرا اعتباری نه نهی در دل خود جا ندهی ای رامچند مردم اکیانی و نادان را چه انکه از تعلقات این دنیا و گرفتاری خط و ذوق گرفتن محبت و تعلق زیاده میگردد و معتقد تر میکردند مردم گیانی را همان تعلق و همان خط فانی باعث تنفر دل گزیدگی میگردد و آنرا اعتباری نمی نهند و از آن میگریزند در حقیقت حق می آویزند ای رامچند چون تو حقیقت حال را معلوم کرده و شناخت بر هم و در یافت مبدا حاصل نموده و دل تو بیاد حق تعلق گرفته با وجود انکه تو در میان جماعت و قوم و قبیله و لوازم و وابستهای خود از زن و فرزند و خویش و قرابت آمیخته میباشی در روز و شب در میان ایشان میگذرانی پس باید که در جمیع اوقات چه روز و شب و چه ساعت و چه لحظه در بند آن باشی که آنچه فانی و نابود شدنی باشد انرا گذاشته و دل خود را از آن بر داشته همگی خود را بباقی بدهی و خود را در آنچه ناگزیرست به بندی و از وی شوی و زنهار و هزار زنهار که چنین کنی و دیگر مردم هوشیار و بندت و دانا را باید که بهر چه از دنیا نصیب او شده و او را میسر گشته بهمان قانع گردیده طلب یادتی ننماید و چیزهای بیهوده را آرزو نکنند و کسی که حال او این باشد و شناخت او باین حد رسیده باشد که سود مند را از زیانکاری شناسد و این از من و آن از من است نمیگوید و تصرف خود را در میان نمی بیند این طور کس از دنیا تمام

۱۸۱ج

لا خلاص من التنغض الشوق و لیس تحو
و لا ذرا لمسیس بنفس شوق ان اشتهی
و لا تستور بندا تروان ببندبه ساخته کم
او عالما وجع فولک شیئم الرب
و انوهه و اخرکه و قلاده الیعلی
محضا فی توس الاول وثوق الانسان
هن الاعمال و المعقول الادان
رفعها بالمجوقی نظره بقا و الحجه
فی نظره باد امثرا انتظر الله
و افاهی عاد ای بالذات و انه
و لذیه اصلنا

بحد

بخود نمیتواند برد و دل او را که خیالات بیهوده و اندیشهای پریشان که لازمهٔ نفسانیات است
نتواند پریشان ساخت ای رامچند ذات برهم که منزه و لطیف است و از آلایش و کدورت
و تیرگی در او راه ندارد و چیدروپ است یعنی حقیقت و هستی و سبب آفرینش است
عقل خود را در او بسته و همت خود را در او متوجه داشته این تمام عالم را با اسباب
آن که اثر خواهش و ارادت او پیدا کرده است نمودی بی بود دان و بنظر اعتبار در
مبین و بعید دان از آنکه ترا این شناخت پیدا شود که حقیقت حال را بدانی ترا درین
عالم بودن و بکار و بار دنیاوی مشغول بودن و ازین عالم برآمدن و خود را از
قیدهای تعلق دنیاوی وارسته گردانیدن برابر باشد و ترا مشغولی با اسباب دنیا
زیان ندارد اگرچه بحسب اعمال و کردار گذشته در بند این عالم افتاده باشی و از آنچه
از رنج و راحت و شادی و غم نصیب شده باشد بتو رسد و احوال خود را بگذرانی بعینه
چون برگ نیلوفر باشی که اگرچه او از آب پیدا شده باشد و در آب بود اما بالا
تر از آب بود و او را آب نتواند زیر کرد و پرورده ای رامچند باید که خاطر تو بر این
نشود و حواس خمسه تو ترا بر سو ندواند و دل تو از لذتها که از سبب این حواس خمسه
میرسد وارسته شده باشد و خود را بذوق آرزوهای نفسانی ندهی و شهوات جسمانی را
زیانکار خود دانی یقین بدان که از دریای عمیق و بی کنار این عالم تو بر کشتی گیان و دانش

خود بر آمده گذشته و بآن کنار که عبارت از موقع باشد رسیده و برادر راه حقیقت باقی
و برده نمانده وای رامچند زنهار زنهار که بعقل کامل خود که شناخت میدارد و
چنان
حاصل شود از خواهشها و آرزوهای بیهوده عالم جان خود را دور دار از خواهشها
و آرزوهای پریشان که بواسطه آن کس گرفتار زادن و مردن میگردد و از گشتگی
تعلق رنج و راحت خلاص نمی یابد بدل خود راه مده و این خواهشها و آرزوها را
از من و خاطر خود دور کردن بسیار مشکل است چنانچه بوی را از گل دور کردن
بسیار دشوار باشد اما تو این خواهشها و آرزوها را از خود بقوت گیان
خود دور کن ای رامچند این عالم دریای است بیکناره پر از آب گرفتاری
و خواهشها و آرزوهای نفسانی کسی که کشتی گیان عقل کامل بهم رسانیده بران بر آید
او ازین دریا بکنار رسد و موجه را دریابد و آنکه کشتی عقل کامل نداشته باشد
او همیشه در تلاطم امواج این دریای بی کنار غرقه باشد بدان ای رامچند که مردم گیانی
و کامل که واصلان حق اند حال بودن ایشان درین عالم و رنج و راحت و گرم و سرد
که پیش ایشان می آید و میگذرانند و اوقات بر ایشان میگذرد بعینه چنانست
که حضرت نیر اعظم بر خشک و تر این عالم میگذرد و بر نیک و بد پرتو می اندازد و از تری
این عالم تر نمیشود و از خشکی خشک نمیگردد و دامن نیز کی او از هیچ نیک و بد

این

این جهان الالیش بمیکرد پس آن مردم کیانی در شناخت مبدا بلندی دارند و هیچ چیزی
از اسباب این عالم بند نمیشوند و آلودگی مشغولی دنیا در من حال ایشان ترا می آلایند سخنان
نشنست که شناسای حقیقت و هستی پروردگار بوده در دل را محیند که عقل پاکیزه و بی
الالیش داشت جا کرد گویا سخنان او آب حیات بوده که را محیند از راه گوش بخورد و
سیراب گردید و چنان تاثیر کرد که یکسر موی از تن او بی نصیب از آن نماند و این سخنان
آب حیات آثار را محیند شگفته و خرم و محظوظ و بهره مند گردید چنانچه قرص ماه که از
آب حیات پر آبده باشد که از دیدن او بجانب بعضی بزرگ چون ذوق یابد باز شبست بار را محیند
بنیاد کرد که ای را محیند با نواع آفرینش شده میشود و عالم بهر بار بهر رنگ سرشت
یافته از الجمله من با قوا از سرشت و آفرینش که از برهمان ظاهر شده بود وجود از او گرفته بار بار همه
بود شرح گفته ام و الا اطوار و انواع آفرینش خلق را نهایت نیست گاهی آفرینش
از برهمان شده گاهی از مهادیو و گاهی از بشن و گاهی از رکهیشر آن شده و بسیار
بود که برهمان از گل نیلوفر ناف حقیقت و هستی پیدا شده و گاه از آب و گاه از
برهمند وجود گرفته و گاه از آکاش پیدا شده و بشنو که حقیقت زمین گاهی بنوعی شده
که بر روی زمین درختان بنوعی در هم روئیده و شاخها در یکدیگر یافته گردیده بود
که جای در آید مور و مار نبوده و گاهی روی زمین را تمام کوهها گرفته بود که هیچ مسافت

نبوده وگاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین از سنگ گسترده بود و رنگ
خاک وگاهی زمین خاک مسطح و هموار بوده که کلوخی و سنگی نداشته‌اند وگاهی چنان
بوده که از بسکه مردم بلند قد برو پیدا شده بودند و توالد و تناسل داشتند بجدی
کثرت شده بود که براهی که میرفتند از هجوم پهلوهای یکدیگر میسائید و بازوها را بالا کرده
و برداشته راه میرفتند وگاه چنان شده بود که تمام سطح زمین از طلا شده بود وگاهی چنان
هم بوده که زمین بیشتر از آکاش شده بود وگاه آتش بیشتر پیدا شده بود و من از
جمله گذشتها و آفرینشهای گوناگون با تواتر خلقت و سرشت یکبار که از برهمان شنیده
شرح گفتم ولیکن بشنو که در هر آفرینش و سرشت بعد از پرلا اول ستجگ پیدا می‌شود با آثارها
و خاصیتهای خود و بعد از آن ترتیا و بعد از آن دواپر و بعد از آن کلجگ و این هر چهار
جگ در هر آفرینش و هر سرشت درین عالم مانند کوزهای چرخ چاه گرداگرد می‌آیند و می‌آیند
و میروند و آمدن و رفتن این جگها را نهایت نیست و هر پیدائی را که می‌بینی چنان
نیست که چون فانی شود دیگر پدید نیاید و در باب حقیقت اینعالم که صورت ما نیست
یعنی نمودی بود و اصل و اعتبار ندارد از من حکایتی بشنو و آن حکایت را داسور
اپاکهیان نام است و آنچنان بوده که در ولایت ملکه که بغایت آب و هوای بسیار کار
دارد و گلهای آن زمین بغایت خوشبوی و خوش رنگ میشوند و انواع درختان سایه‌دار

و میوه

(حاشیه:) نسبت از زمین ... نیست ... بود و با بفعل بوده ...

(حاشیه:) وگاهی چنان ... که ... خاک ... زمین از گوشت بود ... و سنگی نبود

ومیوه دار و خوش نما در انجا اند و عرصه بغایت دلکش و بقعه خوش آینده هست
دران ولایت در دامن کوه کفی سیر لوما نام برهمنی بود با پسر خود لاسور نام می بود
واین سیر لوما در تپسیا و ریاضت چون بر میها بوده و پسر او دلاسور نیز در خوبی و کردار
نیک و پاند و بود لسپندیده خود گویا پسر ترشستبری بوده واین هردو پسر و پدر در دامن
آن کوه و جنگل بودند و در تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند و چون مدت عمر سیر لوما
باخر رسید جان او از تن انتقال نمود و رفته در سرگ جا گرفت مانند مرغی که آشیانرا
بگذارد و پریده بجای دیگر رود همچنان روح او رفت و تن او افتاده ماند بعد از انکه
پدر فوت شد پسر در فراق پدر گریه و زاری میکرد و نوحه اغاز نهاد و پیش از ذات
پدر که مادر او مرده بود و غم مادر باقی داشت درین اثنا پدر هم بمرد و او را غم بر غم افزود
و تنها ماند و از سبب فراق مادر و پدر بغایت زار و ضعیف گردیده بود و در
رنگ گل نیلوفر که او را سرما بمرد خشک و پژمرده نماید نالهای زار میکرد چنانچه
برخورد سالی و فریاد دردناکی او بینی دیوتا را که عبارت از جنینه باشد و دران نزدیک
میبود رحم آمده و بر وظاهر گردیده برای تسلی و تسکین خاطر او بنیاد کرد که ای برهمن پسر
برای چه چندین زاری و بیطاقتی میکنی و جزع و فزع بسیاری نمائی مگر تو از اوضاع و اطوار
عالم و خاصیت وجود خبر نداری و میدانی که بحسب گردش افلاک این دنیا جای آمدن و رفتن

جانداراست که یکی میزاید و دیگری میمیرد و تا جهان بوده بهمین رسم این راه وجود

روانست که یکی می آید دیگری میرود و مادر و پدر تراهم مادر و پدر بوده اند که از سر

ایشان رفته بودند و ایشان مانده بودند حالا ایشان بمرگ خود رفته اند و تو

مانده بدانکه هرکه زاد آخر میمیرد و هرکه میرود باز در جهان زاده میشود و بوجود

می آید در رنگ حضرت نیر اعظم که چون می بر آید غروب میشود و بعد از انکه غروب

شود باز بر آید و طالع گردد و چون ازین نوع سخنان نصیحت آمیز ازین دیو باکوش

دا سور رسید در دل او کار کرد و حقیقت حال عالم را دانسته خاطر خود را از پریشانی

باز آورد و ترک جزع و فزع ماتم پدر نمود و با خود گفت که چون سلسلهٔ زادن و مردن

واندر و رفت این دنیا از هم گسسته نمیشود و این کارخانهٔ خدائی همیشه روانست

گریه و زاری در فراق مرده بی فایده است بعد از ان دل خود را بجا آورده و خاطر

خود را جمع کرده فرو نشست و دو دست و پا بشست و نام خدا بر زبان راند

که اوست که نمیرد و تغییر و تبدیل در احوال او راه نیابد بعد از ان او رو در شغولی

دائمی خود که داشته نموده آنچه بعد از مردن پدر رسم است که بکنند بجا آورد و از ان

کار فارغ شده بر سر تپسیای خود آمد و شروع در ریاضت نموده در یاد خدا جمع میبود

و بنوعی که در بید گفته اند که چه نوع تپسیا باید کرد و بچه رنگ ریاضت و عبادت قیام نماید

مود مشغولی می نمود و چنانچه نیکبختان و سعادتمندان کار کرده اند و راه رفته اند کار
کرده کرده ترقی مینمود و صفای تمام در درون خود دریافت و آثار وقدرت و تصرف
که بعد از کمال تپسیا بهم میرسد او را حاصل گردیده و باطن خود را نورانی یافت و خاطر
او همه بجانب عالم لطافت و پاکیزگی مایل گردیده اینطور حال او را روی داد که هر چند
در روی زمین صحراها و جنگلهای خوش آینده و بقعهای قنوج و آبهای روان بنظر او می در آمد
برای تپسیا کردن انجا راضی نمیشد و خاطر او قرار نمیگرفت که او در انجا بوده بریاضت
مشغول باشد و اوقات بطاعت و عبادت گذراند بهر جا که میرسید از انجا او را
تنفری حاصل میشد و خاطر او قبول نمی کرد که در هیچ جای از این جاهای نشسته بطاعت
و عبادت خود قیام نماید بجهت انکه هر جا را عیبی می نهاد و هر مکانی را بجزوی نسبت میکرد
که موجب کراهت خاطر باشد و جای در کمال لطافت و پاکیزگی میخواست و برای بودن
و قرار گرفتن و تپسیا نمودن هیچ جا را خوش نمیکرد و آخر بخاطر رسانید که چون روی
زمین این حال دارد که خاطر من بهیچ جا فرود نمی آید و بجهت شبهه آلایش و غیره بدل
هیچ بجای نمیتوانم تپسیا کرد بهتر آنست که بر سر درختی برایم و بر بالای درخت که بلندی
باشد و شبهه چیزی نبود جا کرده در یاد خدا باشم و به تپسیا و ریاضت خود مشغولی نمایم
و این وقتی میسر گردد که من سبک تن گردم چنانچه پرنده که آمده بر سر شاخ نازک درخت

می نشیند و جا میکند و شاخ نمی جنبد و آن جانور بر میدارد همچنان بر جسم
بر شاخ و برگ درخت که گشتیم آن شاخ و برگ درخت مرا ثابت آرد و بجنبند بعد
ازین تصور و این خیال داسور هیزمها جمع کرده آتش دران زد چون آتش
شعله کشید داسور کارد بدست گرفته و از بازوهای خود گوشت تن خود را بریدن
آغاز کرد پرکاله پرکاله جدا میکرد و در آتش می افکند و رسم سوم بجای آورد
و چون داسور گرم این کار و بار گردید بسیاری از گوشت خود بریده بریده
در آتش افکند و آتش که دهان و روی تمام دیوتهاست از دیدن این حال
حیران گردید و با خود گفت که این داسور برهمن این کار میکند و گوشت و پوست
خود را بریده در دهان من می اندازد چون همگی گوشت و پوست برهمن
نوالهٔ دهان من شود و سوخته و نابود گردد بدان سبب تن تمامی دیوتها در
دهن من خواهد افتاد و بخواهد سوخت و این امری غریب و واقع ناشدنی واقع
خواهد گردید نوعی باید کرد که او ازین حرکت باز آید در حال آتش بصورت آدمی
متمثل گردیده پیش داسور رسیده آمد با تنی در کمال صفا و نورانیت گویا روشن
ترین اختران در نیش مشتری آمده ظاهر شد و بعد ازان با داسور بسخن آمد
و بنیاد کرد که ای داسور توجه بدعا و چه آرزو این رنج و الم و سوخت و گداخت بخود

قرار داده

قرار داده و تن خود را میسپری و میسوزی هر گونه کام و مدعا که تو در حقهٔ دل پنهان

داری در پیش من ظاهر ساز که هرچه مراد و آرزوی تو باشد بتو رسانم و آنچه

تو خواهی حصول کنم و ترا بمقصود و مطلوب تو فایز گردانم داسور چون دید که آتش

متمثل شده پیش آمد بتعظیم و حرمت او در ابواجبی بجای آورد و بادب تمام پیش

او بایستاد و برای پوجای او بخور بسوخت و زبان بستایش او گشاد که مقصود

و آرزوی بشارت و دل اشاکه از و یافت برده از آرزوی بمقصود و مدعای خود

برگرفت و گفت که ای زبردست و غالب عناصر و ای دیوتای بزرگ من میخواهم

که در جایی باشم و ریاضت کنم تا هیچ جاندار از آدمی و دد و وحش و طیور از

چرنده و خزنده و پرنده نیست و در جایی که جنبنده و آینده و رونده نیست و در خفقان

و گاه سبز است نمیخواهم که از من مورچه بیازارد و جای تنگ نشود قرار داده ام که

بر سر درخت بر آمده و بر شاخ و برگ قرار گرفته بریاضت و مجاهده مشغول باشم

و در آنجا از من بر کسی و چیزی جا تنگ نشود آتش که دهان و روی تمام دیوتهاست

التماس او را قبول نمود و با او گفت که چون مدعای خاطر تو اینست همچنان خواهد بود ترا

سبک تنی دادم و گرانی از تن تو دور کردم برو و بر هر درختی که خواهی بر آی و بر سر

شاخهای و برگهای او جا کرده بریاضت و تپسیای خود مشغول باش که آن شاخ

تلک الایام نداولها بین الناس ولا تعقلها الا العالمون وقوله تولج اللیل فی النهار الی آخر الآیه

و برگ از بار تن تو لیست و نکون نخواهد گردید و تو چون جانور پرنده سبک
بر آنجا نشسته بخواهی بود چون این کیفیت از نظر واسور غایب شد مانند شفق
که بنماید و در لحظه ناپدید گردد و واسور بعد از آنکه این بشارت یافت از طرف
آتش بحصول مراد یقین کرده رو بجنگل نهاد که درختی بلندترا خوش کرده بر آید
تا آنکه رسید بجنگلی پر درختان از آن جمله واسور درخت کدام را که بلندترین درختان
بود خوش کرد و آن درختی بود عالی سر بآسمان کشیده و شاخهای او با ابر همسایه
گردیده در حال دست در تنه آن درخت زد و بر آمد و رفته رفته بر سر آن درخت
رسید که در نهایت منتهی بود و بفرموده آتش بی هراس و بلا خطر گردیده شبانه
تا رنگ جا کرد و ببدم آتش بنشست و هر سو نگاه کرد هر دو اطراف دنیا بنظر
او در آمد و جنگلها و صحراها و کوهها و آبهای روان و آبادانیها و بحر بدید و
تماشا نمود و به تپسیای خود مشغول شد و به ریاضت و مجاهده قیام نمود از روی
فکر و اندیشه باطن و خاطر من چو در این آورد که در عالم خیال گویا تا مدت
ده سال بر قصد پوجاهای بهر طرف رفته و درین مدت اصلا هیچ جا قرار ننمود
و بجز پوجای دیوتا هیچ کاری نکرده و هم در آن عالم خیال چون از پوجا فارغ شده
شروع در جنگ کردن کرده و از روی فکر در عالم خیال اسباب وجه مصالح جنگها را

بهم

بهم رسانیده و تمام انواع حکمها را که در دنیا مردم کرده اند و میکنند با شرایط در همان عالم خیال بعمل در اورده اند رسوم حکمها فانی کردید و چون درین مدت در عالم خیال من بخاطر خود را بریاضت و تپسیا داشت و در ذکر و فکر حقیقت ماند او را اکر چه آن ریاضت خیالی و آن ذکر و فکر این نتیجه داد که باطن او روشن کردید و ترقی کرده کرده اتمکیان حاصل کرد و کار او بکمال رسید و از عمل و کردار نیک و بد کردن خود را نکذرانید و از کشاکش جزای کردار نیک و بد کردن خود را و سزای عمل بد و است که کفته اند که سالک را چون کار بنهایت مرسید و تپ و ریاضت او بکمال می انجامد آن زمان از عمل و کردار باز می ماند که او را کیان حاصل میکردد داسور محو فکر و ذکر مبدا و حقیقت کردیده بر آن سر درخت بمشغولی خود بسر می برد و میبود تا انکه روزی پری دیوتای انجا خود را بصورت زنی صاحب جمال در نهایت حسن و زیب تجلی و حلل اراسته و عقدهای کل جلید افکنده و بوهای خوش در تن مالیده ظاهر کردانید و در پیش داسور با شرم و حیای تمام که زنان خوب رو دارند رخ خود را کردانیده و پهلو داده بایستاد داسور را نظر چون بروی افتاد و خوبی و جمال انچنان بدید با او بسخن در آمد و کفت ای آهو چشم که شیران شکار تو میشوند و حسن بکمال تو دل از پارسایان میرباید و دیدن

زبان ... عمل ... بنفوذ ...

داسور در ایام ... نوزن التمامه

زبان ... فرشته ...

... بالصواب

... بنعل ...

خوبی تو هیچ کس را تاب نمیماند روشنی و صفای روی تو تمام اطراف را در گرفته

بگو تو کیستی و از چه خاندانی و درین جنگل بچه کار آمده و از آمدن در اینجا چه غرض

داری بن دیوتا بنیاد کرد که ای مرد بزرگ و ای کامل صاحب کمال رسم اینست که

هر حاجتمندی که آمده در پیش صاحب جمال و اهل تصرف و قدرتی که از خلق اعراض

کرده و از مشغولیهای دنیا گوشه گرفته باشد حاجت خود را عرضه دارد و مدعای

دل خود را ظاهر سازد البته بمطلوب خود رسد و مراد خاطر فایز گردد و برکت فیض

آن صاحب کمال حاجت او را روا گردانیده محروم نسازد و حالا من یکی از آن

حاجتمندانم و حال خود پیش شما ظاهر میسازم و التماس بر آوردن حاجت خود

دارم حال من اینست که اینجا که شما هستید و این جنگلی که می بینید و این درختان

کدمب که در اطراف گشته در می آید من بن دیوتای این جنگلم و در اینجا میباشم

تاریخ دوازدهم این ماه که آنرا بزبان هند ترد کهی بیند و آن روز مخصوص است

به جای کامدیو که دیوتای مشهور است در آن روز تمامی بن دیوتاهای اطراف

هر کس عالم در تیت بندی که در اندر لوک است یکجا جمع شده بودند و رسوم پوجا بجا

می آوردند و در آن مجمع اکثر بن دیوتاها فرزندان خود را هم که خورد بودند بعضی را

در کنار برداشته و بعضی را انگشت دست گیرانیده همراه داشتند و با ایشان مشغول بودند

کدمب

نندن بن

در سوم

در رسوم پوجا را بجا آوردند و خوشحالی تمام و شگفتگی داشتند و در اقران خود بحصول
مرادی می نازیدند و من که پسری نداشتم از انفعال حسرت بردم و افسوس خوردم که کاش
من فرزندی میداشتم که یکبار گرفته درین مجمع با عزت و آبروی تمام میبودم ازین سبب
کلفت و اندوه و غم بسیار رو بمن آورد و مرا پریشان خاطر ساخت من بیابان
و دشت را بملازمت تو آمده ام و دست بدامن تو زده ام که تو از کمال قدرت و تصرف
خود بجای کلپ برچهی برای آوردن حاجت حاجتمندان و خاصیت کلپ برچه که
میگویند در اندر لوک نیز مشهورست که هرکس حاجتی که از آن درخت بخواهد زود
میسر گردد ولی داسور من بی صاحب و بی غم خوارم و تو صاحب و والی این جنگلی
و درین مقام من بتو رو آورده ام و بر ذمه کرم تو لازم است که حاجت مرا برآری و مرا
بمقصود دل برسانی و حالا مقصود من فرزند است و مطلوب خاطر من پسر است
که از تو میخواهم و یقین بدان که اگر حاجت من روا نکنی و مرا فرزند عنایت ننمایی
من از حسرت محرومی و نامرادی این تن خود را با آتش در اندازم و بسوزم و خاکستر
گردم که بهر حال ازین غم که دارم خلاص گردم و دست از دامن تو بر ندارم تا مرا
حاجت روا سازی یا در همین عرصه آتش افروزم و خود را در نظر تو بسوزم داسور
چون بر حقیقت حال او اطلاع یافت و الحاح بی دیو تا بدان حد دید بر حال او رحم

آورده همت خود را متوجه او گردانید و گلی از آنجا بدست آورده از روی تبسم و مهربانی

تمام بدست آن زن داد و گفت برو که حاجت تو روا شد و مقصود دل تو یکبار خواهد

رسید این گل را ببوی کن که بقدرت الله تعالی حامله خواهی گردید و در مدت یکماه پسری خواهی زاد

چون ماه چهارده چنانچه از شاخ سبز درخت گل پیدا آید ترا فرزندی نصیب خواهد گردید

دلو جود خواهد آمد بشنو که چون تو در آرزوی این فرزند بزبان آوردی و بجزم گفتی

که اگر مرا فرزند حاصل شود و مراد من حاصل نگردد من خود را هلاک گردانم و بمیرم

بدان واسطه چون این فرزند موجود گردد و قابل تعلیم آموختن گردد بعد از محنت

بسیار و کوشش بیشمار از حد و نهایت بیرون صاحب گیان خواهد شد داسور بعد

از گفتن این سخنان و حاجت روا گردانیدن آن زن را گفت که برو بجای خود

زن هر چند گفت که من همین جا در خدمت تو باشم و بملازمت تو اوقات گذرانم

مرا بهتر باشد داسور قبول نکرد و گفت که حاجت تو روا گردید برو و بکار خود مشغول

باش که حالا من هم به تپسیای خود مشغول گردم آخر آن زن دیوتا از پیش داسور

با روی خرم و شگفته و بادلی حاجت روا برآمده بجای خود برفت و داسور

به تپسیای خود رو آورده مشغول ریاضت و مجاهده گردید چون زن دیوتا از

داسور رخصت شده بجای خود رسید همچنانکه داسور فرموده بود آن گل را بو

کرد

آن گل فیض عقل فعالست که ثمره از شاخ آفتاب بنیای چشم را و آن فرزند عقل بالملکه است

عقل بالقوه ... عقل بالفعل ... عقل فعال ... عقل مستفاد ... والله اعلم بالصواب

حاصل اینست که مرتبه جوکیگی یافتن آسان نیست

چون عقل ... باشد و در ... فعال ... عقل بالملکه ...

کردو بقدرت الهی حامله گردید و بعد از مدت یکماه او را پسری متولد شد و چون
ماه چهارده بزمین آمد و او به پرورش پسر پرداخت و در تعهدی نمود و تربیت او
میشود و مشغول پرداخت و بجز پسر بوده درین مدت پیش داسور نیامد و چون پسر
دوازده ساله شد پسر را همراه گرفته بخدمت داسور رسید و آمده تعظیم و حرمت او
بجا آورده و سر فرود آورده پسر را در پای داسور افکند و در پیش قرار گرفت و به نیاز
تمام گفت که ای کامل صاحب تصرف این آن پسر است که شما بمن عنایت کرده اید و این
پسر را از کرم شما دارم اما ای صاحب کمال عجب است که این پسر که دوازده ساله
گردیده درین مدت آنچه دانستن و آموختن آن ضرورت باشد او را تعلیم کردند
و در آموختن رنج کشیدند اما او را دانش بهم نرسیده و گیان حاصل نکرده حالی
برای این او را بخدمت تو آورده ام که بهمت و عنایت خود را متوجه او کردانی
و نفس مبارک را در کار او کنی که گیان نصیب او شود که شخص اگیانی نشانه
تیره بختی است حالا او را ارشاد و تربیت بفرما و اپدیش گیان بکن داسور بعد
از شنیدن این سخن بن دلتو پا را گفت که تو برگرد و برو بجای خود این پسر را در
پیش من بگذار که من ارشاد و تلقین او نمایم و اپدیش گیان کنم که او گیانی شود بن
دلتو پا بر حسب فرمودهٔ داسور از انجا برآمده بجای خود آمد و پسر را در همانجا به نزدیک داسور

بگذاشت و بعد از رفتن آن پسر دیوتا لیس خدمت داسور که در معنی پدر آن
بود بماند و از کمالات و ملاحظه در ملازمت او حاضر اوقات بود و بنوعی که از سر
ملازم حضرت نیر اعظم است او بخدمت داسور ابجا آورد بحسبی و جلدی بقیر نمود
قیام می نمود و چون داسور سابق در باب آن پسر گفته بود که او بدیری بعد از
تاکید و شفقت بسیار گیان حاصل خواهد کرد در مقام تربیت کشیده با نواع
حکایات رنگین و مثلهای شیرین از آنچه در شاسترها و در زبان بیند تان ماهر
میباشد خاطر نشان او کرده کرده دل او را قابل گیان ساخت و بعد از مدتی در از
با هستیکی تمام با ضطراب و شتابی او را بر گیان او رسانده پیش گیان نموده او را
گیانی کامل ساخت و چون سخن تا اینجا رسید کشتیه با راحجند بنیاد کرد و گفت
که ای رامجند حالا بشنو که من کمر بسته پیش ازین برای غسل کردن در آب گنگ که
از بالای کیلاس برزمین میریزد متوجه بودم و از بالای آسمان فرود آمده رو
بکیلاس میرفتم ناگاه گذر من بر جنگلی که داسور در آنجا میبود افتاد از میان
درختان گذشته بشاخ در شاخ یافته زمزمه سخن بگوش من رسید بعینه همچو آن
آواز زنبور سیاه که در درون گل نیلوفر جا کرده باشد و از بیرون شنیده شود
چون گوش نهادم و ملاحظه نمودم و معلوم کردم که داسور است که آن طفل را تعلیم حقایق میکند

وارا علم را بتصور رسیدن بر
نسبت در آنجا بدرا استدلال
گیان و معرفت بست ۱۲

کما قال رسول الله
الحدیث شجون ۱۲

۱۹ ا جز

کذعم

وارشاد و تربیت آدمی نماید بالیتادم و شنیدم که میگوید ای پسر عاقل و هوشمند
بشنو از من حکایتی نادر که ترا بغایت سودمند بود و آن حکایت اینست که راجه
کامگار و حاکمی فرمان روای عالی مقدار است که حکم او بر ساکنان همه عالم روا
و هیچکس را قوت و قدرت آن نیست که از حکم او سر کشید و سرداران و ضابطان ترک
فرموده او را و حکم او را مانند تاج سلطنت بر سر می نهند و در فرمان برداری او
سر بر زمین اند که او دست سزاوار اطاعت و انقیاد و او است که هر چه خواهد کند
و کسی او را منع و باز داشت نتواند کرد و در آنچه او کند کسی را سخن نباشد و نام
او سواچه شوئوته است و معنی شوئوته آنست که از قدرت و قوت خود بر سر آمده و حاکم
شده که هیچ کس را او هیچ چیز را در بزرگ ساختن و بر آوردن او دخل نباشد و او را
کمال قدرت است و هیچ جایی تصرف او نبود و کارهای او در احاطه عقل هیچ عاقل نیاید
که چه نوع میکند و چرا میکند و همه حیران در آن بمانند و او سلطنت رانی و غالبی است
که سرداران و ضابطان همه عالم هرگز بر و غالب نیایند و با او مقابله کردن نتوانند
و او آن طور حکیمیست دانا که هیچ کار او خالی از حکمتی و مصلحتی نباشد و انواع
اختراع کارهای او و بنیاد جهانهای او که در دیوان خانه قدرت بوجود آید هم از اوست
در راحت و ذوق خلق گردد و هم موجب رنج و کلفت و محاسبان و دبیران همه عالم

والله اعلم بالصواب
[illegible]
فی المحفوظ ... [illegible]

در شمار کارها و تعداد امرها و شانهای او در نیایند و نتوانند بشمار آورد که مثل ذرات ریگ و برگهای درختان است و از احاطه تعقل و تصور عاقلان بیرون و از انچه لشکرکشان عالم بر اهل ستیز و هم نبردان خود غالب آیند جز تیر و تیغ و الات دیگر جنگ نیست و از انچه ایشان را موجب ظفر باشد و از انچه قدرت خود ظاهر کنند جز سوختن در آتش و غرق کردن در آب و مانند آن نبود اما قدرت بر کمال و غلبه و تصرف او بیرون ازین اسباب است که در عقل هیچکس در نیاید و بکارهای ایشان هیچگونه مانند و مشابه نیست و عقلهای جمیع عاقلان و اندیشهای دانشوران از احاطه دریافت حقیقت این عاجز است و کارهای او از ضبط و شمار جمله بیرون است مانند آکاش که در قید مشت و کف کسی در نیاید و از انچه او کند و از قدرت و تصرف او ظهور یابد بشن و مهیش و ابد نتوانند کرد و نتوانند بجا آورد و او سه تن درسه وجود است که از است دریج و تم گویند است یعنی رافت و رحمت رج یعنی سرشتن و آفریدن و افزودن تم یعنی غضب و غلبه و باین هر سه تن بزرگی او هر ذره اطراف دنیا را در گرفته است و نظام و ترتیب و نسق تمام عالم هر سه تن او بازبسته شده است و بر پا و بر جا است و ذات کامل او باین هر سه تن در آکاش که بر هم روپ است خود بخود ظاهر گردیده چنانچه او از در جای خالی پیدا کرده و تختگاه خود آکاش را ساخته مانند

قال الله تعالی قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر الایة

واکاس ... هر آکاش ...

الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری

سندپات نام جانوری است که عبارت از هماست که هم در هوا پیدا گردد و در هوا
باشد و زندگانی همانجا کند و فرود نیاید تا آخر عمر خود و آن راجه شنود و ته در اکاس
شهری برهمند نام بنا کرده و دران شهر چارده بازار که محل دکانها و جای خرید
و فروخت باشد ترتیب داده و آن شهر را سه طبقه جای ~~بودن~~ آبادانی شد و بودن
شد یکی آسمان و یکی زمین و یکی تحت الثری و دران هر سه طبقه بعضی جا جنگل شد پر
درختان هر گونه و بعضی جا باغات شد و بعضی جا کوهها پیدا آمد پر از کانها و انواع
خصوصیات و بعضی جا آبهای روان شد و بعضی جا هفت حوض پیدا گردید که عبارت از
هفت دریای عالم باشد و برای روشنائی خانهای تمام آبادانیها دو چراغ نورانی افروخت
که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگر خاصیت سردی و برای معموری و آبادانی خانهای هر سه طبقه
باشندها را آورده نگاه داشت که خانهای با ایشان معمور و آبادان گردید و این
باشندها در خور حال و رتبه خود بعضی بالا باش شدند و در طبقه اعلی که آسمان باشد
جا گرفتند و بعضی ساکن طبقه اوسط که زمین باشد گردیدند و بعضی در طبقه پایان که
تحت الثری بود قرار گرفتند و برای این باشندها هر سه طبقه خانها راست کرد که
آن خانها از جا بجا روند و روان باشند و سقف این خانها بجای نی و خس
بوریها بپوشید و هر خانه را سه ستون قرار یافت از صفرا و باد و بلغم و چوبهای آن

برهمانده

خانها استخوانها شند و گل آن خانها تن اند و دران خانها راهها از رگهای تن قرار یافت که همیشه باد و خون ازان راهها روان است و روزنهای آن خانها دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و یک سوراخ بینی و سه منفذ یکی بالا که دهانست و دو دیگر در پایان دیکی راه تارک سر مقرر کردانید و دایم باد ها ازراه این روزنها روانست و برای روشنی این خانها پنج چراغ ترتیب داد از پنج حواس و دریافتن و دانستن که انرا کیان اندری گویند و آن پنج چراغ ترتیب داد از پنج حواس و دریافتن و دانستن که انرا کیان اندری گویند و آن پنج چراغ این خانه را روشن نگهمید ارید و این که آن راجه بزرگ دران شهر این طور عمارتها کرد و این نوع خانها که گفته شد ترتیب داد و هر خانه را نگهبانان معین فرموده که آن اهنکار و من و بده باشند که جان دار بگوید که این منم و این نگهبانان خانها همیشه در ترس و بیم می باشند که از کیان حقیقت و دریافت انچه دریافت آن واجب است دور و محروم مانده اند و همین اهنکار است که سبب قوام و بقای این خانهاست که اگر اهنکار نباشد این نظام و نسق برافتد و خانه ویران گردد و باید دانست که در بردن اهنکار میرود و نگهبانی بر طرف میگردد وای پسر آن راجه شوده درین طور جا که گفته شد میباشد و کار خود را بعدالت و حکمت و نسق قرار داده روان میدارد و همیشه بفراغت و آسایش میبود و در زین

و حکومت

[illegible]

محل

محل بعینه همچو ماندن وجا گرفتن پرنده است در آشیانه خود و آن راجه که تن
دارد در خانه در می آید و دران خانه بمدتی معین که خواهد قرار گرفته باز از انجا بآن
نگاه با نان که آنهنگام زوم ویده باشند بر می آید و آن خانه را خالی میگذارد و بر آمدن
او ازان خانه بعینه چون بر آمدن کسیست که او را حبس گرفته باشند و یا او را باد زده
باشد که ناگاه خاطر او از انجا که هست بجای دیگر کشد و باضطراب و ناشتابی از جای خود
برخیزد و بر آمده بجای دیگر رود که انجا برای او خانه طیار و مهیا کرده باشند و یکایک
رفته در انخانه قرار گیرد و باز بمدتی معین ازان خانه نیز که در آمده باشد خاطر او
بجای دیگر کشد و همچنان ازان خانه بر آید و در خانه دیگر قرار گیرد و بهمین طریق ازینجا
بر آمدن و بجای دیگر در آمدن او را نهایت نباشد و گاه چنان باشد که او در طبقه اعلی
رفته و در خانه بالاتر جا کند و مدتی در انجا باشد و باز از انجا نیز بر آید و انخانه را هم
گذارد و در هر خانه که خواهد در آید و همچنین گاه در طبقه ادنی هم رود و جا گیرد و باز
انجا را هم گذارد و چون بزرگی و بی نیازی او او را ایران دارد که آن عمارت و آبادانیها
و شهرهای معمور را برهم زند و بر طرف سازد موافق خواهش او شهر ویران گردد
و خانها خراب گردند و نظام و نسق را اثر نماند و بعد ازانکه این کار کرده باشد
بمدتی معین موافق اندیشه و خواهش کامل او از عالم الکاش دیده بزرگی و سلطنت جلالت

اوپیدا گردد و باز این سلسلهٔ عالم به ترتیبی و نسق شایان و رونقی تمام در میان
آید و غوغای عالم و عالمیان ظاهر گردد و مهمات این کارخانه را از سر گیرد و مانند
دریای که برقرار باشد و چون باد بر وی وزد دریا در حرکت آید و موج و حباب و کف
پیدا گردد و چندین نامها موافق تعینها جدا جدا صورت گیرد و بین ای پسر آن
راجه بزرگ که عظمت و جلالت او را شنیدی با این بزرگی خود گاهی بر کاری
می آید و بخواهش خود در جای و خانه در آمده میگوید که من هیچ نمیدانم و من نهایت
محنت و غم گرفتاری دارم و اظهار ناتوانی و ملالت و اندوه کند و گاهی باراده خود
بخانه در آمده و کارهای و مهمی را در پیش گرفته خوش می بر آید و اظهاری نماید که من در
کمال آسودگی و راحتم و هیچ کلفت ندارم گاه شگفته و خرم چون گل گردد و گاهی کاهیده
و غمناک و آزرده بنماید گاهی بصورت زیبا ظاهر شود و گاهی بر شکلی بر عکس آن و گاهی
پنهان گردد و گاهی آشامد و خورد و بخواب رود و بیدار شود و گاهی آهسته راه رود
و گاهی بجستن در آمده قطع مسافت و راه دراز نماید و ای پسر آن راجه بزرگ و عالیشان
را کارهای متضاده یعنی سفید و سیاه و بلند و پست و مشغولیهای عجیب است که در قید
گفت و شنید نمی آید و از حد دریافت فهم بیرون باشد کسی کمالات و بزرگیهای
او را بچه زبان و کدام بیان تقریر تواند کرد گشته گفت ای راجه بعد از آنکه دستور

و گاه ظاهر

ازان

از شرح این حالات راجه شوو ته فارغ شد پسر او با او بنیاد کرد که ای استاد
وای پدر تو که حکایت راجه بشوو ته بمن فرمودی و از شهر بنا کردن و عمارت
نمودن او و مانند و لوداو و کارهای او من ازین جا هیچ جهتی ندانستم و پی نبردم و پی
در نیافتم که این راجه که تو احوال او را بیان کردی کیست و کارهای او چیست حالا
امید از تو دارم که از شفقت تو من چنانچه باید دانست او را بدانم و بحقیقت
حال او پی برم باید که احوال او را روشن تر بگوی که مرا بحقیقت حال او اطلاع پیدا
آید آن زمان در سور بنیاد کرد که ای پسر آنچه از احوال او خاطر نشان هست و من
از و خبر یافته ام با تو شرح بگویم و ترا آن رهنمونی کنم که ترا هم همان قدر که من دانسته ام
معلوم گردد ای پسر تو که از من از حال راجه شوو ته پرسیدی من از وجه توانم گفت و ترا
بچه نوع بدریافت او رهنمونی توانم کرد بدانکه او صورت و شبیه و مانند ندارد که در
نظر کسی درآید و او را مثل دیگران هیچ نشان نیست که از چونی و چگونگی با کاست
که از و توان نشان داد و خبر گفت و محل بودن او و جای او معین نیست که بگویم که او
در انجا هست با تو بطریق تمثیل چیزی میگویم بدانکه ذره که از پرتو حضرت نیر اعظم
از راه روزن خانه بیاید و نمایان گردد معلوم که وجود آن ذره چه مقدار و چه تعین
داشته باشد تا انچنین وجود را در تعقل و قیاس خود صد حصه و یا هزار حصه کنی

غنایت

از هزارم حصه او نیز ذات او باریک و نازکتر است که هیچ وجه در نظر نیاید و این
عالم با این تعینات و مظاهر و بلندی و پستی که هست هم ازو پیدا می آید و بوجود
میگردد و دیگر معنی لفظ شوتّه امنیت که بخواهش اندیشه خود پیدا گردد و آن
راجه چون از آسمان از روی خواهش اندیشه خود ظهور کرده و تن او سنکلپ
می است یعنی بمحض خیال و اندیشه خود پیدا و نمایان میگردد و بخود پنهان گردد باین
معنی نام او را راجه شوتّه گویند و دیگر ای پسر برهما و شین و رُدر که دیوتاهای
بزرگ اند و در سرشت و خلقت عالم دخل تمام دارند که کثرت عالم از ایشان باعث
میشوند ایشانرا عضوی از اعضای بزرگ او تصور کن چنانچه آدمی دست
و پا و بازو و سر وغیره دارد و همان راجه شوتّه با آن صفات کامل که مذکور
شد چون از آکاس که نهایت منزه و لطیف است و بی نشان ظهور کرد و پیدا گردید
این هر سه عالم را که عالم بالا و عالم زمین و عالم ته زمین باشد پیدا کرد و بمحض
قدرت و قوت خود این هر سه عالم را که از زیر زمین تا آسمان باشند آنرا برهمند گویند
پیدا کرد و درین برهمند چارده طبقه که هفت طبقه بالا و هفت طبقه پایان
باشد بنیاد نهاد و در هر طبقه خلقی با نواع پدید آورد و در همین برهمند انواع
صحراها و کوهها و کان دار وغیره و باغهای پر میوه و جنگلهای پر درخت و سایه ها و آبهای

برهمانده

روان ظاهر کرده و هر کدام را نامی معین کردید و هر صحرای و جنگلی و باغی محل
سیر و گشت و تماشا بوده گشت و این دو چراغ اخر که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگری
تاثیر سردی و از هر نوع بادهای تند که بوزد آنچراغها را هیچ زیان نکند و همچنین بر
با انچنین چیزها که مذکور گشت پیدا کرده اوست و در برهمند که آبهای روان که
از وزیدن بادها آن ابها موج زنند و قطرهای آب که از موج زدن و بر هم خوردن
آب همچو مروارید بنظر در آید و از پرتو حضرت ایزد اعظم درخشش آب هر زمان بر یکی
و صورتی نماید همه پیدا آورده اوست و درین برهمند هفت حوض است که یکی پر از
شیره نیشکر و یکی از شیر و یکی از می و یکی از جغرات و یکی از آب صافی شیرین و یکی از
روغن و یکی از آب شور باشد پیدا کرده او شده و درین برهمند بحسب خواهش
که ازین چیزها ذوق گیرد و این تماشاها نماید و آنها پیدا آورد و وجودها موجود
گردانید که بعضی از ایشان بالا باشان شد شد ایشان را دیوتا گویند و بعضی را مانند
آدمی وغیره برای بودن عالم میانه که روی زمین باشد پیدا آورد و بعضی که ایشان را
ناد گویند برای بودن عالم پایان که زیر زمین باشد پیدا ساخت و این وجودها
و تنهای لطیف و کثیف همه را بقوت باد در جنبش آورده بکار آورد و آن خانها که
سقف بارورها و ستونها و گل دران مالیده و چراغها دران روشن ساخته

و باشد که نگاهبانان که آنگار و من دیده باشند وانه سبب آنکه یکی بانی ترسان

نو بند عبارت از بین تنها بود که انجنین خانها محل سیر و گشت و بودن و آمدن

و رفتن خود ساخت و ذات پاک او بشکل روسیات یعنی از روی خواهش و اندیشه

خود موجود گردد و پیدا آید و درین خانها چون چراغ گاهی روشن و نمایان میگردد

و گاهی پنهان میشود و من ازین خانها که گفته ام تنهای آدمیان و غیر آن از موجودات

مراد داشته ام که جان که هست انواع خواهشها و ارزوها و خیالها از و سر میزند

که نهایت ندارد در رنگ نمودارها و درخشیدن آنکه از جنبش باد و پرتو حضرت نیر اعظم

بنظر در می آید که جلوه بکنمود یک درخشیدن در پی دیگری بنظر در می آید و همین جان از روی

خواهش و خیالی که از و سر زده باشد ناگاه منظری و جای جلوه یعنی تنی که در حال

پیدا و موجود نیست و خواهد پیدا گردید میباید و موافق اعمال و کرداری که در جنم سابق

کرده باشد درین تن ظهور می نماید و میباشد و چون خیال و اندیشه او محکم شد

و تمام گردید نظر در تن دیگر که ازین تن برآید در ان جا نزول خواهد کرد و دخترهمت

را دران بسته بیکبار دست دران زده و متعلق با آن گردیده و این جنم و نشأه را

میگذارد و دران منظر ظاهر میگردد و در رحم مادر جا کرده زاده میشود و او خود دیگر

در محنت و غم که بصورت احوال اهل دنیاست از زن و فرزند و خوردن و پوشیدن

می افتد

می انند و دیگری او را باعث نمیکردد که او درین محنت بقید و گرفتار محنت و غم میگردد بدانکه آن خواهش و اندیشه را که گفتیم سه تم است یکی ازان ست است وان پسندیده است و دوم رج وان میانه است و سیم تم که آن ناپسندیده است وان خواهش چون صورت تم میگیرد و از معنی تم ظهور می نماید شخصی بشکل کرمهای پرنده و چرنده و بصورت سگ و گربه و موش و شغال و روباه و مار و مور و چارپایهای دیگر از و حوش و طیور می برآید و جنم و نشاه خسیس می یابد و همان خواهش چون معنی ست را میگیرد جنم دیوتا میبابد که در یاد مولی تعالی اوقات او صرف میشود وان خواهش چون اثر رج میگیرد جنم آدمی می یابد که خاطر او بفرزند و زن متعلق میگردد وای پسر یقین بدان تا انکه جیوآتمان با خواهش و اندیشه اعلی و اوسط و ادنی مقید و گرفتار باشد از زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم خلاص نمی یابد و بعد از انکه از خواهش برآید و اندیشه را از خود دور سازد و تعلق او به پرم آتمان میشود و به جز از پرم اتمان هیچ چیز بند نشود و حجاب راه او چیزی نگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشد و مرتبه اعلی که مطلوب سالکان راه خدا است او را نصیب گردد و محو پرم آتمان گردیده مستغرق بوز بود ای پسر تو همت خود را بران دار که خاطر تو جمع گردد و بجا های پریشان نشود و چون دل تو جمع گردد و عنان هر سه تو درآید

بگردد

اشغال اسیر بنفست انتها

و تو مالک خاطر خود شوی از زمان تو خواهش خود را از آنچه از دل میخیزد و از آنچه
رفته بجای دیگر تعلق میگیرد از هر دو جا دور کن و بیخ خواهش را به جبر و یقین بدان
ای پسر که اگر هزار سال ریاضت و تپسیا کنی و در ریاضت مشقتها کشی چه در
روی زمین و چه در زیر زمین و چه بالای آسمان تا آنکه خواهش را از دل خود دور
نسازی از ریسمان گرفتاری زادن و مردن خلاص نیابی و در آمد و رفت جنمها مقید
بمانی و از موجه دور باشی ای پسر اگر ذوق راحت و آسایش تمام و شادی ابدی
و سرور بی خلل میخواهی پس بکمال وجد و کوشش خود همین خواهش را از دل بیخ برکن
و من خود را از تعلقات نگهداری که باعث چندین گرفتاریها میگردد از خود دور
سازی و بیخ خواهش را از دل ببری و بدانکه این خواهش و آرزوی نفسانی گویا
ریسمانیست که تمام مهرهای قید و گرفتاریهای عالم و تعلقات دنیاوی و محنتهای
کشاکش زادن و مردن و رنجهای آمدن و رفتن باین ریسمان سفته شده و او
تعلق باین رشته گرفته و چون کسی این ریسمان و این رشته را ببرد ناچار تمامی
مهرها از هم بپاشد و پریشان گردد پس اگر تو ذوق ابدی و آسایش سرمدی
که وابسته و موقوف بجوشیدن طالب است در ذات پاک برهم میخواهی خواهش و آرزوی
نفسانی را از خود دور کن و بی خواهش و اندیشه شو دل خود را از مراد و مدعا و خواهش

طلب

و طلب

وطلب خالي سازد وذات برهم را باقي وپاینده دانسته ودل در ولیته از تمامي
خواهشها برآیی وخاطر خود را بریشان شدن مده که نهایت مرتبهٔ کاملان
وعارفان درگاه الست لیس داسور باز از داسور پرسید که ای مرشد وای پدر
تو که مدار کار را بر دور کردن و برطرف ساختن خواهش نهادي وبیان کردي که
آن خواهش واندیشه را از دل دور باید کرد که مقصود اصلي حاصل گردد وکسي بمراد
برسد حالا براي من حقیقت سنکلپ وخواهش را شرح فرما که آن سنکلپ چیز است
واز آدمي چه نوع سر میزند واز کي واز چه بیدا میگردد داسور بنیاد کرد که بدان
اي پسر که سرچشمهٔ هر چیز آسمان است واصل تمام آفرینش اوست من از وچه توانم گفت
اما این قدر بدانکه حقیقت سنکلپ وخواهش بتو بگویم که آنچه میان چیدروپ عبارت
از برهم است ومیان جیت است که عبارت است از آنچه اندیشهٔ تو با آن تعلق
گرفته است آن من است عین من علت وسبب بیدا شدن سنکلپ وخواهش است
وآن خواهش در اول اندکي تعلق میکند گویا تخمي در زمین سبز شده است باز رفته
رفته سر بالا کشیده وبرگها بیدا کرده وشاخها هر طرف بهن ساخته بیخ او محکم میگردد
وتا دور سایه مي اندازد وماننداً برکه اول اندکي بنظر درمي آید وآخر رفته رفته
عالمي را فرو میگیرد وبازندگي بنیاد میکند وسردي لبسیار بیدا مي آرد همچنان خواهش

اولا اندکی در دل جای میگیرد و بعد از ان همان خواهش و اندیشه در دل بیخ محکم
کرده می افزاید و تمامی وجود را فرو میگیرد و آدمی تمام خود را باین اندیشه و خواهش
میدهد و او سبب نادانی و غفلت او میگردد و بدان ای پسر که همان چه در روی برهم ا
چون متوجه اندیشه و خیالی بمدد کاری من میشود آن اندیشه را محکم کرده و تعلق
با ان مضبوط ساخته بعینه همان اندیشه و خیال میگردد اگر چه در تخیل و تصور آن
اندیشه و آن خیال چیزی دیگر باشد و حقیقت برهم چیزی دیگر اما اگر نیک در نگری
دوئی در میان نیست همان حقیقت برهم است که این اندیشه و خیال میگردد چنانچه
تخم چیزی چون در زمین افتد و خاک بر دیگر دد و آب بمدد کاری کند و آن تخم سبز
شده سر از خاک بر خواهد کرد اگر چه صورت و تعین تخم جدا است و تعین سبزه جدا لیکن
در حقیقت همان تخم است که این سبزه شده و بدان ای پسر که خواهش چیزی که نشاید
آن خواهش بمرد آدمی را پیدا میشود ما ثر ان خواهش و آرزو میدارد و تخبط
زیاده میگردد و باعث محنت و غم میشود و در همین خواهش و اندیشه سبب جنمهای متنوع
و نشاءهای رنگ رنگ میگردد و بر شانی و تفرقه بار می آرد اگر تو خواهش را از خود دور
کنی و بیخ آرزو را از دل بر کنی ازین جنمهای این عالم باز میمانی و آماده جهت و شادمانی
ابدی میگردی و اگر همین خواهش و آرزوی نفسانی بر تو غالب خواهد بود و در خواهشها
[illegible]
واندیشها

[illegible]

واندیشهها را از خود دور کنی که در تفرقه نیفتی و از پریشانی جدا مانی و بدان ای
پسر که برای غالب آمدن بر خواهش و در دور کردن او بسیار استعداد و تدبیر کلی در کار نیست
تدبیر بغیر ازین نیست که دل خود را از تفرقه نگهداری و هیچ آرزو و خواهشها را در وی
راه ندهی و چیزی را از اسباب و لوازم دنیا نخواهی و خود را بآن ندهی و چیزی را
~~از اسباب و لوازم دنیا نخواهی و خود را بآن ندهی~~ و بدانکه اگر توکل را بدست آوری خواهی
که اگر با انگشتان بالی و نان بود بسازی درین قدر عمل دکار تردد و مشقت جنبانیدن
و بهم رسانیدن انگشتان ضرورت میشود لیکن برای دور کردن خواهش و آرزو
هیچ تردد و مشقت و جنبش در کار نیست مگر همین که هیچ چیز را آرزو و دل خود را نباید
داد و خواهش نباید نمود ای پسر تو نخواهش درونی خود که آن خواهش کیان
بود هم است این خواهش درونی را که تعلق نیست با اسباب دنیوی و خواهش آن نمود
دور کن بعینه هر گاه که خواهش من و دل تو بحقیقت بهم تعلق کند این خواهشهای
بیفایده دور میگردد و از پریشانی خاطر باز میمانی ای پسر اگر تو گوئی که من چگونه
خاطر خود را از اسباب دنیا بر گیرم و ازین خواهشها که آدمی را از راه میگیرد چگونه
باز مانم و چه کار کنم و چه تدبیر سازم که درین باب بدان ای پسر که چنانچه اکاش
بی وجود دست و چیزی در رو نیست که اگر کسی در رو دست اندازد هیچ چیز بدست در نیاید

یعنی نمود بی بود است همچنان این عالم هم نمود بی بود است دانسته و نامعتبر و بی
مدارات این عالم و اسباب این عالم را نمود بی بود دانسته من خود را متوجه [illegible]
برهم داری و دست همت خود را در آن زنی که ناگزیر تو است و اگر گویی ای
پسر که من این من خود را که درین عالم به هر چیز تعلق میگیرد و هر زمان خواهشی
میکند و آرزو می نماید و همگی روی او با این دنیاست چگونه مستعد آن کنم که
متوجه حقیقت شود و از چیزهای فانی باز ماند بدان ای پسر که من تعبیه چون
برنج است که اول که در کوب هاون و دسته پوست او دور میشود و برنج سفید بیرون می آید
همان برنج سفید را چون دست کاری کنند و خوب بکوبند رفته رفته پرده سرخی
او دور میشود و قابل آن میگردد که آنرا پخته بخورند همچنان این من که پوست غفلت
و نادانی روی آنرا گرفته و چون آئینه زنگ گرفته شده به همان ذات به همه ریاضت
و مشقت بسیار بردن مصقل میگردد و همگی روی آن برهم می آورد و اندیشه خیال
این چیزهای فانی بالکل از او دور میگردد و اگر گویی ای پسر که این سرخی مر روی برنج
می باشد و بعمل کردن و کوفتن و مالیدن دور میگردد و پرده غفلت من در اندرون است
ازین تا بآن فرق بسیار باشد بدان ای پسر که در میان این پرده سرخی برنج و
پرده غفلت من فرقی نیست بجهت آنکه این پرده سرخی برنج ذاتی او است نه آنکه

۲۰ جز

[illegible] حاصل شد و پاک کردن آن برنج حاصل شود [illegible] الست که [illegible] سفید [illegible] والله اعلم بالصواب

از جا بار

از جاهای دیگر آمده روی او را گرفته و برو عارض شده باشد همچنان پردهٔ غفلت و پوست
نادانی و چرک عملهای گذشته که در جنمهای پیش واقع شده روی جان را گرفته پوشیده
ساخته و او در زیر او مانده چنانچه آن پرده سرخی برنج بدستکاری برطرف
میگردد و سفید میشود همچنان پرده غفلت جان و پوست نادانی او از صحبت داشتن
با اهل الله و مردمان خدا و سخنان گیان و دهیان برهم شنیدن و اعتقاد بدل نمودن
و من خود را بر آن او رفتن و ریاضت کشیدن و تپسیا نمودن و کار کردن موافق آن فرموده
رکهیشران که کارهای نیک کرده و تپسیا و شقت کشیده خود را از پرده دوری
و غفلت بر آورده و واصل درگاه حق جل جلاله شده اند دور میگردد و حقیقت او جلوه
گر میشود و بدان ای پسر بعد از آن که ریاضتها و شقتها در راه حق کشیده باشی و عمل تو
روشن شده و من تو از خواهشها و آرزوهای نفسانی وارسته گشته و کار تو بکمال رسیده
باشد مبادا آن کمال و آن صفا و آن اعمال نیکو را بخود نسبت کنی و با خود گوئی که منم که
این اعمال نیک کرده ام و من باین راه راست افتاده ام و من این کمال را حاصل
کرده ام یقین تو باشد که ترا زیان کلی میدارد و کردهای تو بتمام نابود میگردد باید که
هرچه کرده باشی و اثر آن بتو رسیده باشد همه را از برهم دانی و از برهم بینی و خود را
در میان نیاری چون نسبت ارشاد کردن داسور پسر خود را بیان کرد و سخن باینجا

رسانید بار امچند بنیاد کرد ای رامچند تو که در صفا همچو ماه چارده هستی برای روشن
کردن خاندان خود از من بشنو که من بعد از آنکه سخن داسور را شنیدم از هوا فرود
آمده بر بالای برگ و شاخ آن درخت نشست در برابر داسور جا کردم داسور بدید که
نشسته رکهیسر از عالم بالا فرود آمده تعظیم من بسیار نمود و برای من جای نشست
بر بالای برگهای درخت آن انداخت و من بران نشستم داسور بجای من زیاده از
حد نمود با هم دیگر نشستیم و سخنان بحقیقت میکردیم که از شب آنچه باقی مانده بود بگذشت
و صباح شد و من بجهت غسل کردن در آب گنگ که بالای آسمانست از داسور رخصت
گرفتم و مهاکر او داع نموده من متوجه بالا شدم و داسور همانجا بماند ای رامچند سخنان
داسور را که در تربیت بسیار خوب گفته بود و من آنرا با تو گفته ام در دل خود جای دهی
و این عالم و اشیاء عالم را بنوعی که داسور گفته که نمودی بود است یقین کنی و دل خود را
متوجه برهم کردنی و همت خود را در شناخت برهم بندی و همه عالم را ظهور و تجلی
برهم دانی و به بینی و غیر برهم را وجود ننهی **تمام شد سرگ هفدهم ۱۷** بشتسیه بار امچند
بنیاد کرد که ای رامچند من حکایت داسور را با تو گفتم مقصود من این بود که حقیقت
این عالم را که صورت مایا و نمودی بود است بر تو روشن شود و بتحقیق بدانی که
عالم و ماند و بود او همه هیچ است و اصلی ندارد و گرفتاری این عالم زیان کار است و لیکن از این

خیالی حضرت امیر المؤمنین علیه
چون سخن تو صبا را بکمال زیاد
لقد طلع الصبح
ز مو سر زلفت که مشرقه
و حق عن شانه
و الفجر و لیال عشر

محو

بیان داسور و کیبان

بیان داسور اکهیان کو استهت پرکرن فنای این عالم و بی ثباتی او را انکو خواهی داد است
و بواجبی معلوم تو خواهد گردید که عالم و اسباب آن هرچه درو هست مودبی بود
و اصلی و حقیقی ندارد بدان ای رامچند که برهم که پروردگار عالم است و آفریننده
مخلوقات آفرینش موجودات را که و البته روز و شب و ماه و سال ساخته این
کارخانه او را نهایت نیست همچنان ظهور خود را که اثر پرم اتمان است حد و نهایت
نیست عالم با این بی ثباتی و فنا اطواری دارد که از حصر و بیان بیرون است
یقین بدان که اگر من اطوار وجود را صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ نگفته باشم
و از عهده بیان آن بیرون نتوانم آمد ای رامچند عالم و هرچه در عالم بنظر تو
در می آید و می بینی باید که او را مطلقا اعتباری ننهی و از دل خود دور کنی یقین
دان که حقیقت این عالم ذات برهم است که تو مظهر آنی دل خود را از عالم برداشته
در برهم بنه و بهمگی همت متوجه او باش هرچه اصل و ناگزیر است همان برهم است
و عالم ظهور اوست و بدانکه غیر برهم را وجود نیست و آنچه غیر برهم است او را از دایره
اعتبار بیرونست غرض که ذات برهم را باقی و پاینده و غیر او را فانی دانی و این
عالم مودبی بوده است ای رامچند بخاطر تو برسد که پرم اتمان خود منزه و لطیف است
و از آلایش و خواهش و آرزو پاک و آنکه میگویند که این عالم پیدا کرده اوست و از و

وجود

بظهور میرسد پس برهم آتمان که بیخواهش و آرزوست این عالم را چگونه پیدا میکند
و چرا بظهور می آرد که او را هیچ غرضی و آرزوی در میان نیست از من بشنو که آتمی
پرم آتمان منزه و لطیف و بی خواهش و بی غرض است حقیقت پیدا شدن این عالم
از او و اصل ظهور آفرینش از ذات او چنانست که مثلا گوهر نورانی را آورده در
جمع بنهند و نور ذات او اطراف را شامل گردد و بهمه جا برسد و همه کس متوجه روشنایی
او گردند آن گوهر خود هیچ مرادی و آرزوی در میان ندارد و نمیخواهد که روشنایی
او بهمه جا برسد و مردم متوجه او گردند غایتش چون آن گوهر بذات خود نورانی
و روشن آمده روشنایی او بهمه جا میرسد و اطراف را پر نور میگرداند همچنان ذات
برهم و پرم آتمان خواهشی و آرزوی ندارد در ظهور عالم و آنچه اظهار اوست
بوجود می آید از روی بزرگی و کمالات ذاتی اوست نه آنکه او خواهشی و مدعای
درین داشته باشد تمام موجودات عالم در سایه علم بزرگی او پناه گرفته ظاهر
میشود و بوجود می آید پس پرم آتمان را بوجهی پیدا آرنده عالم توان گفت و بوجهی
پیدا آرنده عالم نتوان گفت پیدا آرنده و موجود سازنده باین وجه توان
گفت که عالم اثر اوست و تا بزرگی او در میان نباشد و عالم را تکیه و پناه وجود
باو نباشد موجود نگردد و این نمودهای گوناگون بنظر در نیاید و بواسطه آنکه

پرم

پرم آتمان را خواهش و مدعای در آفرینش مهیا شد او را آفرینیده عالم و پیدا سازنده

عالم نتوان گفت پس این هردو نسبت منسوبست بذات پرم آتمان بدان ای

راجهند که این هردو نسبت ذات پاک او را برابر داشته باد او کبی و دهیان

اگر او را منزه و لطیف و بیچون و چگونه یاد و موجود یاد و مالبته ندانی میرسد

و راست و درست می آید و اگر باین نسبت که عالم بی پناه و تکیه ذات او موجود نگر

پیدائی عالم را یاد و نسبت کنی نیز درست و راست می آید که اوست که عالم را پیدا

میکند و عالم از و موجود میگردد ای راجهند تمام آثار وجود را و اعمال و کردار

آنچه بسبب او وقوع میشود و پیش می آید حواله برعم نموده هیچ را نسبت بخود

مکن و فارغ باش و پرده راه خود مساز و بهیچ چیز بند مشو در رنگ آب روان

که هرچه در او افتد از نیک و بد تمام را برجا نگه دارد و آنرا بگذارند و زنهار

که با خود نگوئی که این کار و این عمل را من کردم و یا من کننده هیچ فعلی و کاری

هستم که عمل را و کارها بخود نسبت کردن آدمی را بسیار زیان دارد بدانکه

آدمی را چون اول حال بر چیزی نظر افتد و یا چیزی را شنود و بعد از آن بدانچه

مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلقی می نماید و آن چیز در دل او جا میکند بعد

از آن که اندیشه آن محکم میشود آدمی با آن گرفتار میگردد که بهر حالی و بهر زبکی

[Marginal notes:] ... [illegible]

یعنی او را با نفس تقدم نیست / بر پا با قوه دو عالم است

که باشد از ان نصیب باید گرفت آخر از ان جز خط و بهره میگیرد و همین قدرها
ادمی باشد و اگر اندیشه او بچیزی بند نشود و فارغ گردد کمال خوبی او در اینست که او را
وارستگی میسر گردد و دل را از جمیع نسبتها و حالتها بر داشتن. و مقید به پست و بلند
و مغز و پوست و نیک و بد نشدن و از جمیع قیود فارغ و وارسته گردیدن را دروازه
موجه و معاینه خلاص ازین عالم بدان و بدانکه همین بیقیدی و وارستگی ترا بموجه
میرساند و ای رامچند نسبت عمل و کردار نیک و بد را اگر بخود خواهی بکنی همین قدر بکنی
که کننده حقیقی خدا است هر چند بظاهر عمل و کردار از من پیدا می آید و از دست من
بیرون می آید و تو خود را در اعمال و کردار خود چون کلک بدست کاتب دان که اگر چه
بظاهر خط از قلم بیرون می آید اما در واقع و حقیقت جنبش قلم از قدرت کاتب است ا
و ای رامچند همین قدر عمل و کردار را که بخود نسبت کنی که من میکنم این نسبت باعث
انواع گرفتاری میگردد که درین نسبت با یکی دوستی پیدا میگردد و با دیگری دشمنی
واقع میشود و این دوستی و دشمنی بر سر تو بلاها و قیدهای بسیاری آرد که در تصورت
انکار در میان می آید و اگر هیچ چیز را نسبت بخود نکنی تو آزاد میگردی میان ای رامچند
که هر چه کند کننده حقیقی که او تمام است کند و ترا در ان دخلی نیست و تجرب بر تو نیست
تو از اعمال و کردار و حالات رنگ برنگ پیش تو می آید مثلا همین یک تن که کسی دارد او را

فیض بحسب تقدیرات فلکی و حرکات اوست و رنگینی جز بطون و اعمال بنیت
که کلک این صور و احوال و اعمال را
در لوح آیینه آشنه می نگارد
و پیدا می آرد

آرزو

ارزوی اعمال و کردار نیک و بد که در جنم سابق کرده باشد دو حالت پیش
می آید که چون زاده میشود مادر و پدر با نواع غمخواری کرده او را پرورش می
نمایند و چون عمر او باخر رسید و بمرد میسوزند و این هر دو عمل را که پروردن و سوختن
باشد مهربانان می کنند پس کسی یکدام یک ازین دو عمل را که پروردن و سوختن
باشد مهربانان میکنند پس کسی کدام یک ازین درین دو عمل را راضی شود و از کدام
یک برنجد این هر دو حالت بحسب اعمال و کردار کس پیش او می آید که کننده حقیقی
حالات هر کس را باسباب این عالم وابسته ساخته و از ان نتوان گذشت غرض
تا انکه پریشانی و سرگردانی تو در نامه اعمال بست در قید این عالم افتاده
می باشی و چون زلیمان اعمال و کردار تو بریده شد و وارسته میکردی و موجه
نفیت تو میشود ماحصل انکه هیچ عمل و کردار را بخود نسبت مکن و خود را در میان
مبین و سر به تسلیم و رضا فرود آورده میباش و همه احوال را بفاعل حقیقی نسبت
میکن و خود را آزاد و فارغ گردان و بدان ای رامچند که کسی که با جمیع جانداران
مهربانی کند و همه را برابر بیند و داند که از انچه او آزار میکشد چون در عقل خاص
و کامل او این نسبت قرار گیرد همه چیز و همه کس را بیک چشم بیند و داند و تفاوت
و فرق نکند و در همه کس و در همه چیز ظهور وجود برهم بیند و داند او در ذات پاک

والله اعلم بالصواب یعنی منفصل ...

تن دیگر یا بیم چه از آن وجه
ز حیوان از آن اثر از کشد

برهم محو میگردد و از ان برهم میشود و با او یکی میشود و یگانگی از میان برهم و او
میخیزد و اصل کار این است که راه روان راه خدا باین مرتبه رسیده اند و موجب
را آماده و مهیا شده اند آنکس که نظر او باینجا رسیده باشد و صدق و راستی
در جمیع معاملات و کارهای که با خدا و خلق خدا است باشد یار او گشته باشد
او را باز جنم نباشد و از گرفتاری آمد و رفت دنیا خلاص گردد و اگر خلقت
آدم و هستی موجودات و تعینات را بخالق حقیقی نسبت کنی حق و نفس الامر دو ا تعینات
که هرچه پیدا میگردد و موجود میشود از و پیدا میگردد و وجود را او می بخشد و اگر
در خلقت و آفرینش عالم او را منزه دانی نیز میتوان بود باین وجه که او را در
آفرینش بقصدی و غرضی نیست و یقین بدانکه تا انکه گویی که این منم
و آن توئی و این کار را من کرده ام و آن عمل از من نیست و دیگری کرده و در
وجودها فرق نهی که یکی را بد و یکی را نیک گوئی و در آثار کثرت و یگانگی باشی تمیز
بدانکه در حجاب دوری و هستی افتاده و از مقصود دور مانده باید که این وجود وهمی
خود را محو ذات برهم دانی و هیچ عمل و فعل را نسبت بخود نکنی و همه را از و دانی
و در همه جا و در همه چیز تصرف او بینی و یک ذات کامل را ظاهر و پیدا و کارگر دانی
و بینی و غیر او را وجود نهی و همه چیز و همه کس را که می بینی محو بزرگی او تصور کنی و نظر بر

وهمی

حقیقت

حقیقت او داری و مغز سخن اینست که هر که نظر بر خود کند که این منم و این دست
و پا و باقی اعضا از منست و این کارها از من می آید همین اندیشه مایه مراتب
دوری و دوریست و سبب دوری و حجاب اوست و یقین دانی که اگر جمیع اسباب
دوری و حجاب از کسی دور گردد تا آنکه انکار یعنی خودبینی از و دور نشود او را هیچ
فایده ندهد و کاری نکرده باشد که معتبر بود باید که کوشش در همین کند که انکار از
او دور شود و مردی که بچه باشد یعنی خواهان موجبه الخیان کس این انکار
را بر قوت شدن ندهد و همیشه در پی این بود که انکار ضعیف گردد و خودبینی او
تنک و ضعیف و زبون شود و پرورش ساختن انکار را این تمثیل دارد که کسی از
گوشت سگ پرورش چندانی بکند و او را فربه گرداند هر چند چندان فربه و پر
زیب و جلوه گردد از وی چه بهره توان برداشت و بدانکه این نظر خودبینی چشم
ادراک را چون پرده ایست که روی مردمک را گیرد و از بینایی باز دارد و چون
پرده خودبینی از پیش بینش دور میشود روشنایی پیدا می آید و حقیقت نفس
الامر نمایان میگردد و یا آن خودبینی گویا غباریست و یا پرده ابریست در پیش
حضرت نیر اعظم بعد از آنکه غبار و ابر از پیش دور شود حضرت نیر اعظم نمایان
گردد و سالک بعد از دور شدن پرده خودبینی منظر ادراک کمال از روشنایی

حامیه در قرآن مجید واقع است
و محلها تغرب فی عین
حمئة و جابلسه در قرآن مجید
واقع شده و محلها تطلع
علی قوم لم نجعل لهم
من دونها سترا ۱۲

یا بد وذات پاک برهم را در مجالی تعینات و مظاهر مخلوقات عیان و نمایان
به بیند و بسبب حاصل شدن این نسبت ازین دریای جنمهای عالم و گرفتاری
لجه دنیا توان گذشت و بآن کنار توان رسید چون مرد در کیان باین حد رسد
که نظر او بر خود نیفتد و اعمال و کردار خود را از خود نه بیند و همه از برهم بیند و داند
و در همه جا ظهور او داند و بیند و یا آنکه خود را و تمام عالم را مظهر حق شناخته اعتقاد
کند که منم که ظاهر شده ام بهر جا و بهر رنگ و عالم ظهور منست و یا آنکه خود را تصور کند
که یکی از افریدها وادمیان منم و یا از ادمیان تیشم جانوری ام از وحوش و طیور
و یا چیزی ام از مخلوقات برهم پس درین مراتب ظهور که مذکور شد در هر مرتبه که اندیشه
او باشد باید که کوشش کند و نظر خود را ازان اعتقاد که کاملان راه خدا
و رکهیشران بآن اعتقاد و بآن نظر محو ذات برهم شده اند نگذرانند و اصل
و حقیقت آن نظر آنست که بهر حال و بهر رنگ در همه جا تصرف برهم بیند و جمیع
احوال و آنچه ظاهر و صادر میشده باشد همه منسوب بآن برداند که کمال سالک
همینست و بدان ای راجهند که آدمی بسبب همین قدر آرزوهای نفسانی
و خواهشهای جسمانی در بند جنمهای گوناگون مقید میباشد و گرفتار زادن
و مردن میگردد و چون خود را از آرزوهای نفسانی و خواهشهای شهواتی

چون خود را

جسمانی در بند جنبهای گوناگون مقید میباشد و گرفتار زادن و مردن میگردد
و چون خود را از ارزوهای بیهوده خلاص کند بموجبه برسد و کاملی که از آرزوها
و مرادها گذشته و مستعد و آماده موجبه شده باشد باید که خود را بنوعی بیغرض
و بیقصد سازد که از ارزوی موجبه هم بگذرد و خود را محو ذات برهم گرداند بلکه
نکته باید شد که انعام و دشنام را یکسان داند و در رنج و راحت اصلا تفاوت
نکند باید که مرد از ارزوهای نفسانی یعنی بچیزهای مطلوب دنیوی که نفس عادت گرفته
و در رنگ یافته و برورده میباشد بگذرد که اصل کار اینست و باید که مرد خود را از
وارستگی باین حد رساند که دوست و دشمن و رنج و راحت پیش او برابر گردد
و نه بدشنام برنجد و نه بانعام خوش دل شود و بعمل نیک و بد متوجه نگردد یعنی از
دهرم و ادهرم باز ماند و این مرتبه مطلوب کاملان و نهایت راه سالکانست باید
که خود را ایران داری که ازین هم بگذری و این ارزو هم ترا در میان نماند و محو
ذات برهم گردی و نیز اگر در مشغولی یاد حق و دهیان برهم در خود ارزوی یابی که
خود را در میان بینی و بده و آشکارو من را و خطر و سبب آن مشغولی یابی آن
مشغولی و دهیان را هم بگذار که آلوده خواهش و ارزوست ولی خواهش و بدعای
خود محو ذات برهم باش و یقین بدان که خاطر من که در حقیقت مظهر ذات پاک حق است

سکون و آرام نفس را برفع خواهش
و شعور است چون خواهش و شعور خود
را در ذات برهم بست و در او فانی
گردید ارام یافت و از رفتن و آمدن
بدنیا خلاصی یافت و اما چون شعور
و شوق باقی باشد بیرون و درون فرا
گیرد چه شعور باعث شوق است و باعث شوق
بافعل بودن بصورتی از صورتی یا دیگری
خواه حال در تن باشد ~~و خواه بیتن~~
و خواه نباشد و از آن صورت حسی
نیز مزاملیت کند با بصورتی دیگر یا
بسوی عقل و با بحلی عقل ثابت آنست
که القای نظر خود بحق کرده در او فانی
شده باشد و چون از حق روی گرداند
وهم و حس شود و وهم و حس عقل منفعل
و متحرکند دایما چه همین متوجه بمحسوس میشوند
و از و مزاملیت منفک متوجه محسوس دیگر
میشوند یا بسوی عقل رو آورده و این
مردن و زنده شدن بیکون و فساد که
صورتی را گذاشتن و صورتی دیگر گرفتن
و آمدن بدنیا یعنی بسوی حس و رفتن
از دنیا یعنی رو آوردن بعقل و خدا
و چون حالت تن عنصری را گذاشته و با
شوق و شعور باشد باز همین جسم که عبارت
از تغیر و صورت گرفتن باشد باقی است
چه همین متوجه حس میشود و بسته بصورتی میشود
متعلق بجسم میشود چه شعور راه باید
بچیزها گرفتار شونده بصورتها در جسم
محتاجت با آلات براه ادراک محسوسات
و بعد از بیرون آمدن از جسم بذات خود
دریابد محسوس را چون متوجه شود

و هیچ آلودگی در اصل ندارد بسبب خواهش و مدعای نفسانی آلوده گی پیدا کرده
تو خود را ایمان دار که از خواهشها و آرزوها و از انچه باده آرزوها و مدعاست
پاک گردانی که من تو باز بحقیقت خود آید ولی خواهش و اراده که آن سبب
پریشانی اوست کرده و بعد از انکه بی خواهش کردی آن مرتبه الیست که بالاتر از ان
مرتبه مقصود نیست پس تو باصل خود رجوع نموده باشی و تمام حجابها و پرده وریها
از میان برخیزد و مقصود حاصل گردد و تو شوی انچه حقیقت و حق است و قرار
یابی بر اصل کار و بدانکه مدار بر مشغولی دل و صفای باطن است کسی که ارزوها
و مرادهای نفسانی را تمام دور ساخته و در باخته باشد و دل در درون خود را
از خواهشها و مطلوبها پرداخته و خالی کرده باشد هر چند او را از عمل نیک
و دهیان بر هم دور بینی منکر نشوی و یقین کنی که او کامل است و کار خود را تمام
کرده است هر چند بعمل نیک و دهیان مقید نباشد دست در دامن او زنی و محبت
او را در دل جا دهی که بمبداء و حقیقت رسیده است که دل خود را از تعلق خار و خس
پاک کرده است عمل و کار او منظور نیست که آرزوها برخاسته است و بدانکه کسی
هر چند علم و دانش از شاستر گیرد و نظر بر خود کند که من این فضیلت دارم
و بهر جا هنر و کمالی خود ظاهر میساخته باشد او هیچ کار نکرده است که گرفتار خودبینی است

و کی

وکسی که از آرزوها و خواهشها برآمده و دل خود را مصفا کرده بگوشه نشستند
و خاموش باشد اوست که کار خود تمام کرده و بنهایت مطلب رسیده درین عالم
هنرمند و نیدت و عالم بسیار دیده میشود اما مردمی که بحقیقت رسیده و نفی آرزو
کرده اند بسیار بسیار کم اند و دیده نمیشوند و بدانکه اصل عالم از باشندگان اهل
روی زمین و زیر زمین و آسمانیان که تن دارند بهر چه شغلی دارند و هر کاریکه
میکنند محض از برای تن خود میکنند که تن هر کدام مرکب است از چار عنصر و اکاش
و هیچ کس را غم جان خود نیست که فکر موجه کنند پس این تنها آنهایی که زاده میشوند
و میمیرند و میروند و می آیند و بهر طریقی که تن پروری و آسایش خود خیال میکنند
و بهبود خود در آن میدانند بآن روش زندگانی می نمایند نه چنان است
بلکه آن هم موجب کلفت و اندوه و باعث گرفتاری ایشان است که هرگز از دین
گرفتاری و پریشانی خلاصی ندارند و مردم کیانی که نظر ایشان بر حقیقت و اصل
کار است و همت ایشان مصروف حاصل کردن موجه است گذشتن ایشان
ازین عالم و اسباب عالم از روی تمثیل چنانست که پای چارپایی که در راه
بزمین فرو رفته و گذشته باشد و در آن قدر که از باران ابکی جمع شده باشد
که راه رو از بالای آن آب گذرد و ملتفت نگردد و نداند که در راه او آبی بود .

که او از بالای آن آب گذشته و مردم آکیانی و غافل دنیا دانراد دنیا و اسباب

دنیا و گرفتاری تعلقات این گویا دریا نسبت سیغور و کنار رود دران گردابهای

سهمناک باشد و موجها داشته باشد کسی را بدیدن آن حال و گذشتن از انکه خیال کند

زهره آب شود و بمدتهای دراز بحیلها از دان نتواند گذشتن و بدانکه مرد گیانی که

خود را وارسته کرده و از آرزوهای لفانی گذشته باشد و دل او در دهیان محو

ذات برهم گردیده بیحکونه از آرزو و سودا و هوس گرد دل پاک او نتواند گشت و خاطر او را

بخود کشیدن نتواند چنانچه مردی که یکی از جرمهای او بخوبی صورت و سیرت و حرکات

شیرین دل او را بخود کشیده و او را واله و فریفته خود ساخته باشد و دیگری از جرمهای

او که انحالت نداشته باشد کی تواند که دل او را از آن جرم کنده بایل خود تواند کرد و ببیند

بدانکه ذات پاک برهم که منزه و لطیف است او را دریائی خیال کن و این زمین و کوهها

را کف آن دریا که بر روی آب می آید تصور کن و حضرت نیر اعظم را روشنائی

کمال او بدان و باقی انچه از اسباب دنیا و سیت که دل آدمی بآن گرفتار میباشد

چون سراب خیال کن معلوم که دنیا و اسباب دنیا را در نظر عارفان چه مقدار و مرتبه

بوده باشد **باب پنجم** چون رامچند حقیقت آفرینش را بواجبی دانست که همین

بود دارد و نبود ندارد دل خود را از جمیع تعلقات وارسته ساخته محو مشاهده جمال

یقین

غیب کردید بندت کشمیری ابهنندن نام در شروع الپشم پرکرن میگوید که هن
بالا تر ایتپت پرکرن را یعنی ذکر پیدائی عالم و استهت پرکرن یعنی ذکر آفرینش عالم
و پیدا شده چیزی بودن و کار و بار عالم به نسق و ترتیب روان شدن را که علت و سبب
این هر دو پرکرن من است و این من را حکما نفس گویند بشرح و بسط گفته ام حالا
الپشم پرکرن را میگویم و معنی الپشم گرد آوردن هر پنج حواس و خاطر او از زینت دنیا
جمع ساخته بحق متوجه کردن باشد بعد از آنکه کسی حقیقت پیدای عالم را بتفصیل دریافت
و از نسق و ترتیب آن بواجبی واقف گردید و دانست که بود و بود این چیزی نیست
و بقا و پایندگی ندارد گشتش غیبی در دل او پیدا شود که خود را از رنج و راحت عمل
نیک و بد این عالم فارغ گرداند و از بود و جود این دنیا آزاد ساخته رو بمبدا حقیقی
کند و گیان کامل یافته در بقای حق محو شود و در باب خاطر نشان کردن حقیقت الپشم
پرکرن ده حکایت رنگین خواهم گفت و این پرکرن را در ضمن ده افسانه تمام خواهم
نمود و نامهای آن حکایت اینست حکایت جنک حکایت بن و یاون حکایت
بل حکایت پرهلاد حکایت کاذه حکایت ادالک حکایت سرده حکایت بهاس
حکایت بتهت حیون بکت که این شرده کس از بزرگان که نامهای ایشان مذکور
شده بعد از اطلاع بر حقیقت عالم و دانستن ناپایداری احوال دنیا از رنج و راحت

شرح گشت گاشش

وشادي وغم ومردن وزيستن وازكردار نيك واعمال بد ومانند آن باز مانده وخود را آزاد مطلق كردانيده چيون بكت كرديده مستغرق مشاهده حق ومحو ديهان برهم شده بودند ازانجمله **حكايت** جنك ميت كه نسبته بار اجند بنياد كرده كفت كه اي راجند بدانكه اين عالم كه سراسر صورت غفلت ومعني كرفتاري وبند وقيد است وبرا از آدمي وحوش وطيور وجانوران بري وبحري از هر نوع وهر جنس ونباتات ودرختان كه يكي زاده ميشود وبدنيا آمده زندكاني ميكند وديكري ميميرد وازينجا ميرود واين غوغاي معاملات داد وستد وخريد وفروخت ومانند بوده كه هست همه از صفت راجس يعني صفت جمال كه بيدا كردن ورزق دادن وبروردن ونكاه داشتن باشد ومقتضاي صفت راجس وجود راجها وجهانداران دولتان وسرداران باشد واز صفت تامس يعني صفت جلال كه مقتضاي آن معدوم ونابود كردن وبرهم زدن ومقتضاي اين صفت وجود وحوش وطيور بري وبحري ودرختان ونباتات بود بر پاست وترتيب اين عالم ازين دو صفت است كه عبارت از راجس وتامس باشد چنانچه خانه بر ستونها وچار ديوارها او برقرار باشد اي راجند بندتان ماهر وصاحب عرفانان كه بمرتبه حق وصدق رسيده باشناخت پروردكار قرار كرفته اند وباحقايان ومردم صادق وطالبان

حق

حق بکمال دوستی ومحبت دارند وبر عاجزان ودرماندها مهربان ومشفق اند واز
رنج وراحت وکردار نیک وزشت واز گرفتن وگذاشتن وشادی وغم وارسته
ولی قید گردیده اند ایشانرا ازین گرفتاری عالم واز مشغولی این دنیا گذشتن
باسانی میسر گردد وچنان از قید وگرفتاری بر آیند که مار از پوست کهنه خود بر آید
واو را همچنان بجا گذارد ای رامچند تو که از خودی بر آمده وحاصل دانش وادراک تمام
شده ترا باید که از شمار دوی واز حساب منی وتوی بر آیی واین یقین را بدل خود
راه بدهی که هرچه موجود شده بنظر در می آید در حقیقت جلوه جمال برهم وظهور هستی
مطلق است واوست که ذات خود را که یگانه وبی مانند است بچندین شکلها وصورتها
نموده است ومینماید ودر همه جا وهمه چیز وهمه کس ظهور هستی مطلق وتصرف حق است وآن
ذات حق که بوده وهست وخواهد بود ودر همه جا ودر همه کس ودر همه چیز ظهور اوست واو سراسر
ذوق وشادی وراحت است وکمال دانش وعقل باو منسوب است ونسبت باو بودن ونبودن
ومردن وزیستن وپنهانی وپیدای هیچ دخل ندارد ودر او نگنجد واین همه احوال عالم
نسبت باو چون نسبت موج وحباب و[illegible] است بذات دریای رامچند باید که ازین
هر سه صفت که یکی سوک باشد یعنی فکر واندیشه در امور دنیوی واز موه یعنی مقید شدن
به اسباب دنیوی مثل بند زن وفرزند وزن ومال وغیره واز لوبه یعنی طمع وحرص وآرزو

ظاهرا در اصل ایشان موه وغفلت وبیهوشی
را گویند ومعنی چنین باشد که از سوک دور
باشی یعنی غم فایت نخوری واز موه
دور باشی یعنی بیهوشی وغفلت از اسباب
دنیا نشوی واز لوبه دور باشی یعنی
بواسطه تحصیل اسباب دنیا طمع وحالی
نمای تا از زمره آنان که ومن الناس
من یعبد الله علی حرف نباشی واین هر
صفت بهم پیوستگی دارد چنانچه از دل
را چون مرغوبی از دست برود سوک
والم سخت پیش آید وچون مطلوب
ومرغوبی را بدست آرند نهایت همچو سکر
ومستی ایشان را در سر افتد وبواسطه
تحصیل مطلوب ومرغوبی را که بدست
آرند نهایت وانواع ملایه نمایند
والله اعلم بالصواب
ما حصل اینست که حیوانات را از
آنها رهایی باید کرد وبهره را از عقلاء
ومن را از پاسبان [illegible]

سوک در اصل لغت [illegible]
[illegible]
[illegible]

دور باشي و این احوال را بدرو نه خود مطلق راه ندهی ای را بجنید بود از انکه

ازین هر سه صفت زشت خود را پاک سازی باید که یقین خود کنی که آن ذات

کامل و آن هستی مطلقی که در حقیقت هر چه هست اوست و هر چه می نماید جلوه کمال

اوست و غیر او را مطلقا دخل نیست نسبت بذات او نه نشانه جنم و زاده شدن

و باین عالم آمد نیست و نه صفت مردن و از دنیا رفتن است و او ازین حالات

برتر است و این اعتبارها همه در و گم است که او بی نام و نشان و بیچونی و یکی است

همیشه بود و همیشه هست و خواهد بود و زوال و فنا را با او راه نیست و خود را در میان

برهم و مراقبه یاد حق محو گردانیده و از رنج و راحت و شادی و غم و گرمی و سردی و دیگر

از صفاتی که برابر یکدیگر باشد مانند روز و شب و غیره گذشته و بی قید گردیده و از

صفت حرک یعنی طلب یافت چیزی که آنرا نیافته باشی و از صفت کسیم یعنی نیداز انکه

تردد نموده و کوشش کرده و آن چیز را بدست آورده باشی از نگاه داشت نمودن

آن وارسته شده و دل خود را از پریشانی جمع کرده همیشه در اندیشه هستی مطلق

و در فکر شناخت بزرگیهای ذات برهم باشی و خود را ببقای آن یگانه که او

مانند و همتا ندارد باقی سازد و خود را بآن مرتبه که در آن مرتبه شمار دوئی و

دو گانگی و اعتبار رنج و راحت و شادی و غم و غیر آن گنجایش ندارد برسان و ازین

گرفتاری

گرفتاری عالم و محنتهای که لازم تن داری است آزاد و فارغ شو و ظهور خود را
در همه چیز و همه جا و همه کس یکسان بین و لی نقش و صورت و نشان گردیده خود را
محیط و فراگیرنده آسمان و زمین و جمیع نشیبها و فرازها بدان و از دوستی و دشمنی
این جهان بازمان و مانند نور چراغ شو که بنور خود روشن و نمایان باشد و
چیزهای دیگر هم باو نمایان گردد و برای دیدن نور چراغ حاجت نباشد که
روشنائی و نوری دیگر بیابد او رو تا ذات چراغ بسبب آن نماید یعنی بذات
خود روشن و نمایان گردی و از رسوم قیود و عادات عالم که مشتمل بر دوستی
و دشمنی است خود را آزاد بکن و دل خود را بهیچ چیز دنیوی بند مساز و شعلهٔ آتش
هوا و حرص نفسانی را باب دریافت کامل بنشان و مولی من شو یعنی از کمال
هستی مطلق و از ظهور حقیقت آنچه از زبان مرشد شنیده باشی و در آن باب
عقیده خود را محکم کرده باشی بعد از آنکه چشم یقین تو روشن گردد و چون بآن
چشم نظاره کنی دانی که آنچه در باب شناخت حق و دریافت جمال مطلق مرشد فرموده
بود بی تفاوت همچنانست و گفته مرشد را چشم یقین تو گواهی دهد که آنچه شنیده
بودم بچشم خود دیدم و موتی باش یعنی زبان را و جمیع حسها را گرد از درون خود را
صاف کرده بی غل و غش شو و از دوستی و دشمنی آزاد گرد مانند گوهری که او را بحر خ

بی

رسانیده و ناهمواریهای او را سائیده باشند که صاف و بی علت گشته باشد
و خود را از قید رسم و عادات باز داشته در کارهای خیر و عملهای نیک عازم
و قاصد زمان و مکان مباش مثلا گرفتن ماه در عقده راس و ذنب که بهندی
راه گویند در وقتی واقع میشود نشاید که از روی حکم تقویم در شمار باشی که کی آن
وقت رسد که غسل کنم و چیزی خیر نمایم در زر بفقرا و برهمنان بدهم و یا بانکهی و تیرتهی
که از تو دورتر باشد مقصد کرده خود را بانجا رسانی که غسل و پوجا کنی و رسوم انجا
بجا آری باید که خوی خود را چنان کنی که هرچه کنی اتفاقی کنی و باختیار و قصد
کننده آن نباشی و بی خواهش و اراده و بی اختیار گردیده خود را باین طریقه
خوی دهی که چنانچه عادت مردم است که بسبب نایافت مراد غمگین شوند و بسبب
یافت مطلوب خوشحال گردند تو بخلاف رسم و عادت از نایافت خوش وقت
گردی و از یافت ناخوش شوی و احوال عالم را بر خود یکسان سازی و از رسوم
و عادات برکنار باشی و از گرفتن چیزی از جای و نا گرفتن آن خود را فارغ
گردانی و آتش خواهش سوزش را که خود در راه بندی ای را بخشد تو که صاحب دانش
و ادراک کامل هستی باید که این جسم و نشاه و وجود خود را که بالفعل داری مانند
جسم و نشاه و وجود که آخر کار دارا و جهان برای جمیع جانداران امیسر شدنی است دانسته

چه خواهش ظالم است چرا که
در تحصیل آنچه بآن تعلق گرفته
ظلم روا دارد و ظلم کنند ناچار
در این خواهش چه خواهنده خوی
تراز و دیر و ظلم کننده و در همان
خواهش بسوزد و بسوزد هم

ولا ترکنوا الی الذین
ظلموا فتمسکم النار ۱۲

ظاهرا از عادت [illegible]
اصلاح [illegible] ۱۲

جرم گویند بسازی و مقرر است که بعد از آن جنم دنشاد و عود جرم همه موجه را یافته دیگر
باین عالم نخواهند آمد یعنی آن کمان و آن در یافت حاصل کنی که بعد از مردن و از این
دنیا رفتن باز باین عالم نیائی و چون انجنین شوی یقین دانی که جمیع نیکوئیها
و هنرمندیهای پسندیده و کمالهای گزیده را جامع باشی و همه خوبیهای ظاهری و باطنی
در تو یکجا شده باشد در رنگ آن محل و انجا که از تاثیر ابر نیسان در مروارید
پیدا میشود و ذاتی را که صفت ارجبا حاصل شود یعنی بی نفاق بوده صادق باشد
و هر دو تا میسر شده باشد یعنی ذوق دریافت حق و رسیدن بمرتبه کمال و متری
باشد یعنی بعد از انکه از جمیع مظاهر همان یک نور حق در نظر او باشد با همه دوست
شود و دشمنی را از دل خود دور کرده بر همه مهربان کرده و سوهتا باشد یعنی از
کینه و کبر و حسد درون او خالی شده باشد و نکستا باشد یعنی بدل تنها باشد
و از صحبت مردم جدا شده بوده و کیاتا نیست شود یعنی از شناخت و دریافت
حقیقت درون او آرام و قرار گرفته باشد او کسی است که توان گفت که جمیع جاندار از
در سایه حمایت او باشند و چنانچه زنان خانه دار در خانه شوهر خود باین و آسایش
جا کنند و باشند و همچنان این صفات مذکوره در ذات مردم شناسای حقیقت
و کیانی جمع شوند و با او باشند و آن مرد که صاحب کمال باشد و در وی این صفات یافته

و کیاتا شود

شود و در نظر او همه برابر باشند و با خورد و کلان بارفق و ملایمت آشنائی
کنند و خیر خواه همه بود اینطور ذاتی محبوب دلهای خاص و عام باشند و همه کس
چه نیک و چه بد در محبت و دوستداری او بی اختیار باشند و در رنگ ساز خوش
آهنگ عجب رود ینی بین باشند که آدمیان و وحشیان همه باواز او میل کنند
و نخواهند که از گرد او برخیزند ای راجه این بیان حقیقت که با تو گفته ام همه بهبود
آخر کار تو خواسته ام و هم خیر خواهی و نیک اندیشی جمیع مردم نموده ام و میخواهم که هر کس
که سعادتمند باشند از سخنان من بهره گیرد موافق گفته من خود را براه راست
نگاه داشته از گرفتاری عالم خلاص باید حالا در باب جمیع مردم که درین عالم
از روی جسم وجود گرفته اند و میباشند و گرفتار اسباب این دنیا بنوعی گشته اند که
خلاصی ایشان ممکن نیست بیانی میکنم و خبری میگویم که هر سعادتمند که گفته مرا در دل
خود جا دهد و بر گفته من عقیده نماید و آنرا بعمل در آورد از آمد و رفت این عالم
و از زاده شدن و مردن این دنیا خلاص گردد و گرفتار آن جسم این عالم را آن
دو چیز و آن دو کار که موجب بخشید و از گرفتاری جسم باز رهانند با تو میگویم و حقیقت
آنرا خاطر نشان تو میکنم بشنو یکی آنست که آنچه استاد و مرشد کسی آگه فرموده باشد
و براهی داشته اندیشه گمان گرده باشند آنرا پیش چشم داشته موافق آن عمل کند و خود را

برراه نموده مرشد راست گیرد بار از تاثیر آنچه در همین نشاء جنم که داشته باشد
وچه در نشاء جنم دیگر موچه را بیابد و از گرفتاری آمد و رفت این دنیا خلاص گردد
ودوم آنکه یکایک در دل او جذبه غیب پیدا شود و بی آنکه برشاستر ها عمل کند و از زبان
مرشد راه و روشش را نگیرد او را گیان پیدا میشود و تخم طلب شناخت پروردگار از
زمین وجود او بروید در رنگ آنکه شخصی براه میرفته باشد ناگاه پای او بکنجی فرو
رود و مال فراوان بیابد و بدان سبب از جنم خلاص شود و آمد و رفت او از این
عالم برطرف گردد ای راجه بدریاب آنکه سعادتمندی را ناگاه جذبه غیب گریبان گیر
جان گردد و او گیان کامل یافته موچه را یابد و از گرفتاری عالم خلاص گردد
حکایت شخصی میگویم که او از سبب جذبه غیب گیان یافته بموچه رسیده بود و آن
حکایت آنست که پیش ازین در ولایت ترهت جنک نام راجه بزرگ بود که تمام اوصاف
بزرگی و بزرگواری را جامع بود و در سخاوت ذات چون کلپ برچه بود میگویند که
درین دنیا درختی است که کلپ برچه نام دارد و خاصیت او آنست که حاجتمند هرچه ازو
درخواهد میسر گردد و برای حاجت رسانیدن و خوشحال کردن دوستداران و دولت
خواهان خود مانند حضرت نیر اعظم بود بنسبت بگلهای نیلوفر که از طلوع کردن آن شگفته
گردند روزی این راجه باغ حرم سرای خود را که بوی گلهای آن اطراف را معطر داشت

تنها سیر میکرد ناگاه از گوشه آن باغ زمزمه لطیف و آوازی خوش آینده بگوش
او رسید چون نیکو ملاحظه کرد دید که چندی از سدهان و مردان خدا شلوک
میخوانند و عبارتی را بزبان میرانند که مضمون آن شلوکها همه بیان حقایق
و دریافت شناخت پروردگار هست آن سدهان و کاملان راه خدا این طور
بودند که همیشه در گوشه بیاد خدا اشتند و جز یاد خدا کاری نداشته باشند و سخنان
ایشان نیز از جمله آن سخنان و آن بیان بود که مگر در کیلاس که جای بودن کهیسر است
شنیده شود یعنی تمام گفت و گوی ایشان بیان حقایق بود و بخدا راه می نمود
از جمله کهیسران یکی این میگفت که من یاد آن ذات کامل میکنم و ستایش آن بزرگ
مینمایم که درین عالم آنچه دیده میشود و آن قوت دیدن بیننده که بآن تعلق میکند بوجه
و حال آنرا در مییابد راجع بقدرت و کمال اوست یا وست و او یگانه و منزه و مبراست
از جمیع نسبتها و نامها و نشانها و دیگری پیدا کنند او سبب پیدایی اوست و او حد
و نهایت ندارد و دومی میگفت که من یاد آن بزرگ میکنم و وصف و ثنای آن ایزد
غیب مینمایم که آنچه دیده میشود که عبارت از چشم باشد و آن بیننده که می بیند درین
هر سه تصرف و ظهور قدرت و کمال اوست سیمی میگفت که من عظیم الشانی و بزرگواری را
یاد می نمایم و او را میستایم که اگر نسبت بذات او گویند که موجود هست هم راست و اگر

گویند

گویند که موجود نیست هم راست که او را موجود گفتن باعتبار تقید و تنزل او باشد
و گفتن آنکه موجود نیست هم باعتبار اطلاق و تنزیه او بود و چهارمی میگفت که او
باعتبار مراتب ظهور خود در جمله موجودات از قسم دیوتا و فرشتها و روحانیان
و آدمیان و وحوش و طیور و درختان و نباتات و سبزها وغیره ظاهر شده و باوجود
آنکه در همه جا و همه کس جلوه کمال و بزرگی اوست جویای خود میشود و طالب شناخت
خود گردیده خود را جویان میباشد و بعد ازان گفت که ظهور ذات بر هم و تجلی حقیقت
مطلق در همه کس خصوصا جای تجلی و کمال او دل آدمی است باید که طالب او را در دل خود
بجوید و مردمی که او را در خود و در دل خود نمی جویند و بهر سو در طلب او می شتابند
و بدیوتاها رجوع می نمایند این طلب و کوشش ایشان در رنگ آنست که کسی در
دست خود جوهر گرد بسته نام که بالاتر ازو جوهری نیست داشته باشد و ازان غافل
شده جویای خزف و سفال پاره باشد و بهر طرف دود که آنرا بدست آرد و اصل کار
در شناخت پروردگار دور کردن آرزو و امید است و کسیکه آرزو و امید را بدست آرد
و اصل کار در شناخت پروردگار دور کردن آرزو و امید است و کسی که آرزو
و امید را از خود در سازد میوه مراد بدست آورد آید که درخت زهر دار امید
و آرزوی هر گونه که از زمین سرشت او سر بر زده بود از بیخ بر انداخته گردد و افسوس

ودریغ برکسی که حقیقت احوال مشغولی زیان میبارد وآدمی را از میبادور می
اندازد و باز چون غافلان واکیاتیان در گرفتاری مشغولی اسباب دنیا افتد وخودرا
چون فرد در خلاب اندازد مرد باید که سبزه هر آرزو و هر خواهشی که از زمین های پنج حواس
او سبز شده باشد و پیدا شده باشد بداس ادراک و دانش بریده نابود میکرده باشد
و شعلهای آتش سواد هوس پنج حواس را بآب دانای خودمی کشته باشد
مردی که طالب موجه باشد واز خود فانی شده ببقای حق باقی شدن میخواسته باشد
باید که هر پنج حواس خود را گرد آورده و جمع کرده اصلا آرزوی وخواهشی بخود را
ندهد و گرد آوردن حواس پنجگانه را الیتم گویند بعد از آنکه کسی از ذوق الیتم بگیرد یعنی
جیت او بر جا آید و هیچ جا نرود البته بیاد حق و بکمال تسکین و آرام یابد و هرگاه
او را این مرتبه میسر گردد ناچار موجه را در یابد بشت بار اجنید گفت که ای راجنید
راجه جنک چون سخنان سندهان را شنید در دل او کار کرد واز گرفتاری مشغولی
دنیوی بر خود بلرزید و لحظه در خود فرو شد آخر بخود آمد و مردم خود را که همه وابسته
او بودند و بخدمت او قیام می نمودند هر کدام را رخصت نمود و عذر خواهی کرده خود از
از قصر دولت خود برآمد و ترک جاه و سلطنت نموده رفت و در گوشه جا کرد و آنجا
در فکر شد و احوال عالم را تصور کردن گرفت چون بواجبی اندیشه کرد دید که احوال

پر کرن

دنیا چون آب روان است و عمر در رنگ باد صرصر در گذر است و بقا و پایندگی
ندارد با خود گفتن گرفت که از آنچه در عمر خود از ذوق و راحتهای دنیوی بهره
گرفته ام هیچ حاصل بدست ندارم و از حال آینده هیچ معلوم نیست که چه شود و از آنچه
با من است همین یکدم بیش نیست با این زندگی بی مدار دل باسباب دنیای فانی
بستن از عقل نیست چون حال دنیا این است پس زندگی یکروزه و صد سال (هم عمر و) برابر
باشد که آخر ازین جهان فانی با گرانی اعمال و کردار باید رفت وای بر من اگر حال
چون غافلان و نادانان در غفلت گذرانم و بار کردارهای زشت برگردن
گرفته ازینجا بروم هر چه درین جهان فانی می بینم از آنچه مطبوع و خاطر خواه باشد و از آنچه
مکروه و زشت بود همه بی بقا و مدار است پس کسی دل خود را در چه چیز بندد و آن باشندگان
عالم بالا که طایفه دیوتا هستند نیز مدت معین دارند که چون آن مدت بگذرد از عالم بالا
انتقال کرده بر زمین آیند پس هیچ حال وجود بقا و ثبات ندارد کسی چه کند و چه کار پیش گیرد
که خود را ازین انقلاب تغیر بگذراند و از برادران و خویشان و اقربا که با ایشان
می بودیم و انواع ذوق و عشرت و عیش که میکردیم آن همه ازین عالم رفته و خاکستر
شده اند و آن ذوقها و عیشها همه گذشته و رفته از ایشان آنچه بدست داریم یاد
ایشان است که آن هم گاهی بخاطر رسد پس این برادران و خویشان و یاران که

هستند

حالا داین مشغولی که حالا داریم هم شخص که همه فانی میشوند و میگذرند و این اوقات
هم خواهد گذشت و مثل این عالم که موجود هست برهمان چندین بار عالمها را پیدا
کرده بود که موجود شده و نابود گردیده پس معلوم که آنچه دیده میشود هم خواهد گذشت
و نابود خواهد گردید و کرور کرور برهمان شده اند و مدت عمر خود را گذرانیده فانی
گردیده اند و کرور کرور بار سرگ یعنی بهشت و عالم بالا پیدا شده و نابود گشته
و این جانداران و این پیدائی دنیا را چه بقا و چه مدار بوده باشد این جهان
و کار و بار اینجهان بعینه چون خواب دیدنی باشد که کسی در خواب کردن خیالات
می بیند و احوال میگذرانند و ای برهمن اگر من برین وجود فانی مدار نهم و اعتبار
کنم این قدر عمر که گذشته است درین عمر هرچه دیده ام گذران دیده ام و چیزی
ندیده ام که بقا و ثبات داشته باشد و از چیزهای دنیوی بعضی در شروع
و پیدای مطبوع و خوش آینده باشد مثل شاخ و برگ نو درخت اینکه سر
میکشد و بعضی در میانه حال خوب نماید مثل عمر جوانی و بعضی با آخر زیبا باید
مثل گل که بعد از غنچه شدن چون شگفد خوش آینده بود و این همه که شمرده
شد زشت باشد بسبب فنا و زوال که پایندگی ندارد و دیگر مردم غافل و اکیانی
را ساعت بساعت بندی گرانی پیش می آید و روز بروز گرفتاری می افزاید

و چیزی دانم

و پیدا

وبنداي ايشان گران تر ميگردد وهر روز وهر هفته وهر ماه رنج وغم والم ايشان
افزون ميشود آدمي را ايام طفلي وزنادانی ونا تواني وآلودگي ميگذرد وايام
جواني در طلب عيش ومباشرت با زنان صرف ميشود وايام پيري در رنج
وفكر وغم اوقات گذرد يا احتياج معاش ميرود پس بايد دانست كه كاري
كه او را فايده دهد از وي چه وقت آيد وديگر هر چه ديده ميشود وبنظر درمي
آيد مقرر است كه در وقت ديگر نابود ومعدوم خواهد گرديد وآنچه ديده شود
كه زيبا ست وحسن دارد نيز معين است كه در وقت ديگر حسن وخوبي او بر
طرف شود ودر نظر كردن زشت خواهد نمود وآنچه راحت تصور كرده
مي آيد معلوم است كه بجاي آن راحت رنج آماده ومهيا است كه بعد از ان راحت
آن رنج خواهد آمد وديگران بزرگان وآن كاملان كه در يك چشم زدن ايشان
چندين بار عالم پيدا كرد يعني در يك [illegible] بيان ومراقبه ايشان پيرلوها شود وعالمها
بعدم رود واين طور بزرگان آخر رفتند ومعدوم شدند من بيچه كس وچه چيز باشم
وخود را چه اعتبار كنم آن راحت وذوق كه مقرر باشد كه بعد از ان رنج
والم خواهد بود آن چيزي نيست وآن رنج والم كه بعد از ان راحت خواهد بود آن
رنج نخوب است در اصل اين عالم مايه رنج وغم است ودرين عالم اين وجود كه باعث

فى قوله تعالى تلك الايام نداولها بين الناس وما يعقلها الا العالمون وقوله تعالى ما فرطنا في الكتاب ۱۲

انواع رنجها و المها هست مبتلا شده شخصی است که رنج در رنج و غم در غم است و دیگر این
عالم را درختی تصور کن که انواع غمها و المها و رنجها میوه اوست و بیخ این درخت
که بدان بر پا است و سبز و تازه میباشد خواهش من و آرزوهای نفسانی زنان
که بان خواهش من و حب این عالم موجود شده و میباشد سعادتمندی که خواهد
که این درخت خشک گردد یعنی گرفتاری دنیوی از و دور شود [illegible] باید که خواهش
درونی خود را که از من و حب است از خود دور سازد و یقین است که بعد از آنکه
خواهش درونی او که بیخ درخت گرفتاری عالم است بریده گردد بن و شاخها
و برگهای آن درخت همه خشک خواهد گردید و آزادی و بی قیدی دست خواهد
داد بعد از تصور کردن این حال راجه هشیار شد و او را بر سود و زیان خود
اطلاعی دست داد و گفت من تا غایت گویا در خواب بودم و خبر از نیک و بد خود
نداشتم حالا بیدار شدم و دزد خانگی را که هر بار خانه مرا تاراج نموده و زیان
زده میساخت گرفته ام و بر و قادر گردیده ام و مقرر است که دزد چون گرفتار
شود او را بسیاست میرسانند و می کشند من نیز این دزد خود را بکشم و زیان
خود را از و باز دارم و دیگر تا این زمان در رای من و گوهر این خاطر ناسفته
بود حالا این در رای او ارسفته گردید یعنی بی کمال او برده بر و دست یافته ام و قابلیت عذا

که در

که در سفته را در گن میکشند یعنی در رشته میکشند اهل سند [illegible] گن را رشته
کویند بزرگی و هنرمندی را هم کویند یعنی لفظ گن بدو معنی است یکی رشته و دوم
بزرگی و هنرمندی را چه گفت که چون در سفته را گن لازم باشد یعنی رشته
پس این در من که حالا سفته شده البته گن را یافته یعنی به بزرگی و هنرمندی
رسیده و کمال خود را یافته حالا من که از زبان سیدهان و کاملان که عقلهای
ایشان روشن است و بکمال دانش و ادراک آراسته کردیده بتحقیق رسیده اند
فرا گرفتم و معلوم کردم که این عالم و مشغولی عالم چیزی نیست دل درین حیات دو
روزه نباید بست و سعی و کوشش دران باید نمود که باصل خود رسیده آید
و آن اصل [illegible] و آن حقیقت جز برم آتمان و هستی مطلق نیست همیشه دهیان
برهم و مراقبه یاد حق نموده بجای باید رسانید که کس از صفات خود فانی کردید
بیقای حق باقی کردد که موجب هنیت پس مرا مطلب چه کردن در دل نشسته است
بعد از این مقصد و مقصود من جز مرتبه موجه نباشد ای گیان و دریای فت
تمیز که از تو فرق در سود و زیان خود میتوان کرد من ترا ستایش میکنم
و نیازمندی میرسانم که بسبب مددکاری تو و بواسطه یاری تو بر دشمن جانی خود
که آن من و جیت است ظفر یافتم و او را زبون خود کردانیدم و بابن کار و باین

نشسته ظفر برو یافتیم که اندیشه منی و توی از خود دور کردم تصور کردن این خورم
وآن بود شتم واین کنم وآن نکنم را ترک دادم ولی خواهش کردیدم نشسته بار رامچند
گفت که ای رامچند راجه جنک بعد از این قرار داد واین سخنان خاموش شد
ودر رنگ صورت تصویر بی جنبش و بی حس و حرکت گشت وبخود فرو رفت
در زمانی با این حالت بماند آخر احوال عمر و زندگانی جانداران را ملاحظه کرد از بند
وشغلی دنیا را الجیال خود دراو زده با خود گفت که حقیقت زندگانی او و فات
عمر خود امنیت که چون بقا و پایندگی ندارد هیچ چیز این جهان لایق دل
بستگی نیست حالا که من رو بمبدا دارم و طلب شناخت پروردگار
در دل من رسیده چه کار کنم و چه شغلی پیش گیرم که مرا سودمند افتد بهتر این است
که بر اوقات گذشته اصلا افسوس نکنم و حسرت ننمایم واز آینده نیز اندیشه
نکنم و حالا بینم که هر چه نصیب من شود با آن قناعت کنم و بسازم و آنرا
سرنوشت خود دانسته در کمی و زیادتی آن هیچ نگویم ودم نزنم و همه را
از حق دانسته واز تقدیر ازل یقین نموده خود را در میان نه بینم بعد از این
سخنان واین احوال که مذکور شد راجه جنک از آن خلوتگاه واز آن گوشه
برآمد و شغلی حقیقت را پیش گرفته صبح و شام و میانه و روز را بنوعی که در

شناسند باند کور کرده اند از غسل کردن وچیت وذکر تسبیح وبریت وروزه نگه داشته

داشتن همه را رعایت می نمود واصلا فتوری وخللی دران راه نمیداد وهمچنان که قرار

داده بودند از گذشته وآینده هیچ بخاطر نمیگذرانید وحال را پیش چشم داشته

مشغول یاد حق بود وای را محبید بدانکه آن مرتبه کمال که مقصود ندای طلبانست

از محض گیان وتمیز حق از باطل توان یافت ووراء این انچه من ونفس بهر سو

دود وهر زمان چیزی اندیشد آن سودمند نباشد انچه باصل رساند همین گیان

وتمیز است که از عنایت حق در دل بنده پیدا گردد ووای را محبید اگرچه این مقصود را

پیشتر گفته ام واین معنی را شرح گفته ام باز مکرر میگویم که انچه تخم درخت عالم وجود است

وانچه خزانه جمیع محنتها وکلفتهای بیحد ونهایتست خواهش اندرونی من وچیت است

که این خورم وآن پوشم وعلان چیز بر داشته باشم وچنان زندگی کنم وچنین باشم

باید که خواهش دار زور را از خود دور سازی وهوا وهوس را بخود راه ندهی که از جنم

گرفتن وزاده شدن ومردن خلاص گردی وهر گز هیچ گونه غم وکلفت گرد تو نگردد

ومردم گیانی ونیک بخت را این اندیشه واین خیال در دل بعینه چون حاصل شدن

گوهر چنتامن است که خاصیت او انست که هرکه آن گوهر را داشته باشد هیچ مرادی

ومطلوبی از تصرف او بیرون نباشد وهرچه از ان گوهر طلب نماید اورا میسر گردد

یعنی هر که سنکلپ را و خواهش درونی را از خود دور سازد او را بر جمیع مرادات
دستگاه باشد و غنی و بی پروا گردد و دیگر مردی سعادتمند که این اندیشه و این
گیان او را تنقیب کرده و بهبود آخر کار خود را طالب شده مشغولی نیک و پسندیده
پیش گیرد و حاضر وقت بوده غفلت نکند و دست در به افتاد آخر کار زند بعینه
چون مردی باشد که جبه و زره در بر کرده باشد و او را از زخم تیر و تیغ دشمن
ملاحظه نباشد و باید دانست که اهنکار و خودبینی ابری تیره است که روی دل را
گرفته است این ابر تیره جز از باد گیان و تمیز حق از باطل دور نشود و نکند باید
پس باد تند گیان و دریافت و تمیز را باید بر این ابر تیره سر داد که از یک حمله او پریشان
گردد و بعد از گشادن آن ابر روشنایی رو نماید از من صفت این ابر بشنو که
ابر رسمی روی هوا را پوشیده و روشنایی عقل را دور نکند و آن ابر رسمی در
بارش آمده تن جانداران را از سردی فسرده و لرزان گرداند و این ابر اهنکار
فسردگی دانش آرد و لرزه در هوش افکند و عقل را بپوشاند و آن ابر
رسمی تاریکی و سیاهی میدارد و این ابر اهنکار هم سیاهی دریافت و شعور
چیزهای دنیوی می آرد و آنکس که مرتبه کمال و بلندی قدر خود خواهد باید که همین
ادراک و همین دانش را رعایت نماید یعنی اندیشه دور کردن اهنکار را شیوه خود

جبه

سازد

سازد و عقل خود را همگی بر همین آرد که اهنکار را زیان کار شمرده از و دوری
جوید و باید دانست که مزارع که میخواهد تخم در زمین نیک کاشته بر آنرا بردارد
اول او مشغول راندن قلبه میگردد و آن زمین را نرم میگرداند و خس و خار
و خاشاک آنرا بر انداخته قابل آن میسازد که در و تخم کاشته شود و سبز گردد
و حاصل دهد همچنان سعادتمندی که خواهد حاصل کشته اعمال خود را بر دارد
اول باید که اهنکار را از خود دور کند و چون اهنکار دور شود هر چه کند پسندیده
افتد و سودمند باشد از البتم برکرن سرگ جنگ ایا کهیان گیان باتمام
رسید باز لشت پار امجند آغاز کرد که درین حکایت بالا بنوعی که از شلوک
خواندن سدهان و کاملان راه راجه جنک را جمعیت خاطر که عبارت از
جیت شانت باشد بدست آید شرح گفته شد حالا باز در باب انکه جمعیت
خاطر بدست آید و جیت از پریشانی باز ماند حکایت بن دیا دن امیگویم
ای رامجند بدانکه غفلت و نادانی و دانش ادمی بر عکس آدمی و گرفتاری
این عالم وقتی بر طرف شود که آن حقیقت و آن هستی را که بالاتر و برتر از
همه چیز و همه کس است شناسد و بداند شناختنی و دانستنی که سزاوار است
یعنی تا انکه شناخت حق حاصل نکند ازین گرفتاری و بیهوده همی خلاص نشود

واي رامچند این بینش بر عکس ودانستن توهم یعنی بدیدن ریسمان کسی از وهم خود
آنرا مار داند این دیدن واین دانستن غلط گویا تخم وهم است که منبت او بر
ازان شده واو آنرا بهر سوی افشاند که بر وی دید و بسیر شده بر آید وا و را اندوه
وغم پدید وبا آنکه این دیدن واین دانستن وهم نظر محنتها وغمهاست بسوی
او وای رامچند سعادتمندی که تمیز وفرق کردن میان حق وباطل در دل او پیدا
شود واو بنظر تحقیق در احوال عالم دیده دریابد وبداند که این عالم اسباب این
عالم هیچ بقا و پاینیدگی ندارد و باقی و پاینده جز ذات حق نیست آن زمان تا نند
راجه جنک هستی مطلق و اتمان بحال او نظر لطف فرماید واورا برگزیده و از تفرقه
شمار منی وتوئی برآورده معرفت وشناخت ذات خصوصی میسر کرده اند وبدانکه آنکس را
که در غرقاب این عالم افتاده واز غرق شدن ترسان گردیده او را اینهای دستگیری
اویزی جز عنایت حق وکرم هستی مطلق نیست او را باید که دست بدامان حمایت
الهی زند واز لطف خداوندی ازین خطر امان جوید و یقین بدان که کسی چون
از شکنجه منی وتوئی برآید واز تنگنای خودبینی قدم بیرون زند عرصه فراخ
هستی مطلق پیش آید دمیدان وسیع جلوه گاه وجود باقی را دریابد که دیگر بر گرد تنگی
گرداو نگردد و در ناندهٔ گرفتاری عالم نشود یعنی از صفات تن داری برخاسته

وفاینا

وفانی گردیده و ببقای حق باقی و تمام عالم و عالمیان را آئینه جمال و کمال خود دیده
مراتب ظهور را جلوه گاه خود داند و از تنگنای فنا بیرون جهد و این گرفتاری
منی و توی گویا تاریکی شب غفلت است بعد از آنکه حضرت نیر اعظم شناخت پروردگار
طلوع فرماید تاریکی شب غفلت نابود و معدوم گردد ای راجچند نفس عادت گیر است
تا آنکه هر چه سودمند ذات خود داند دست در آن زند و آنچه زیان خود در آن
بیند از آن بگریزد و بمطبوع و بخاطر خواه میل کند و خوش آینده را خواهان گردد
و مکروه خاطر خود را یعنی آنچه طبع او آنرا نخواهد بگذارد مقید بودن آدمی باین بسیار
ناپسندیده است و در راه سلوک طریق حق این حال عیبی تمام بود و چون ازین بگذرد
پسندیدهٔ درگاه خدا و مقبول خاصان حق گردد ای راجچند باید که تو از رسم عادت
بگذری و خواهش و میل چیزی نمودن و از چیزی کناره کردن و نخواستن را
بخود راه ندهی و صفت سم را شعار خود سازی یعنی بدانش پاک و دیده یقین
در همه چیز یکسان نظر کنی و اختیار و تصرف خود را در میان راه ندهی و عارف
و گیانی شده باشی ای راجچند کسی که گیانی شود و عارف و شناسای حقیقت
گردید او را این صفات رو میدهد و این حال میسر گردد زیرا که یعنی او را
امیدی نمی ماند و آرزو و خواهش از او برمیخیزد و هیچ چیز سوا او هوس در خاطر او

دارد

قوله تعالی
واللیل اذا عسعس
والصبح اذا تنفس

منیکرود و نربهتیا یعنی او را از هیچ کس و از هیچ چیز وهمی و ترسی نباشد بجهت آنکه
او از صفت دوستی و دشمنی گذشته است و هیچکس را بدخواه و دشمن نمیداند
تتشا یعنی جز بقا دیانید کی در چشم او نیاید یعنی چون او از وجود فانی و صفات
او گذشته است و تقید و تعین از نظر او برخواسته در تعینات عالم بغیر از نور باقی
جلوه گری نبیند و پیش چشم او جز بقا و باشد کی حق نمایند سمتا یعنی در همه چیز و همه کس
یکسان بیند و تفاوت از و برخیزد کتسنا یعنی کمال شناخت و دریافت داشته
باشد نربهیا یعنی هیچ چیز شعور را و تعلق نکند و چیزی نبیند لشیدرکرتیا یعنی بدبیر
وجود و نگاه داشت آن از و برخیزد و در وجود را دارو نکند سوتیا یعنی هر کس بدیدن
او خوشحال شود و خواهان او گردد نربکلبتا یعنی درویشیان و مراقبه یاد حق او
هیچ خلل نتواند انداخت و هرت یعنی با آرام و آهستگی باشد منیشری یعنی با همه دوست
باشد من سنت یعنی با قناعت باشد و بهر چه نصیب او گردد با آن بسازد مردوتا
یعنی نرم دل و رحیم خاطر بود مرد بهاکتا یعنی با همه کس سخن نرمی کند آب باشن
یعنی نخواهش و آرزوی کردد ای راجند باید که تو این دام گرفتاری و بند پای خود را
که خواهش و آرزوی درونی تست بکار دکیان و دریافت اصل بری و خود را
آزاد مطلق سازی و بدانکه از دام رسمی ماهی ها را بگیرند این دام خواهش و در دنیا

تو ماهي حرص وهوا را شكار ميكنند و دام رسمي را از ريسمان ميسازند واين دراز
كنند اين دام خواهش دروني تو بر ريسمان نفس محكم و مضبوط از روي نفس نجاست بهين
ودراز ساخته شده وآن دام رسمي در آب فراز كرده شود اين دام خواهش
نفساني تو در حوض جهان انداخته ميشود و يقين داني كه چون انچنين دام خواهش
نفساني را بكارد تيز رياضت عقل به بريي در رنگ ماهي تنند كه دام بهين ابرا
به برد البته بجاي بلند و مرتبه ارجمند كه آن عبارت از شناخت ذات برهم
وهستي مطلق است رسي و مقصود اصلي تو حاصل كردد اي رامچند تعلق خاطر
تو بهر چيز و بند شدن هوا و هوس تو بهر چيز دلخواه كويا جنگل خارستان است
تو بايد كه اين خارستان واين جنگل را به تبر دريافت كامل و تيزي شناخت
حق به بريي و از بيخ بر اندازي و خواهش جاني و طلب رحاني كه رو به بلندي
دارد خواهش نفساني خود را كه همه رو به پستي دارد دور سازي ناچار مرتبه كمال
يابي اي رامچند بايد كه تو در حالت راه رفتن و حالت استادن و در وقت
خواب كردن و بيداري نيكو در زمان سخن كردن و خاموش بودن در همين خيال
باشي و اين انديشه ميكرده باشي كه اين عالم بوي از بقا و پايندكي ندارد و در هيچ
حال ادر يكسان و يكقرار نيست و دل بستكي را نشايد و اصلا دل خود را در و نه

بندی و هیچ چیز این عالم را نخواهی و او را رو در رضا و زوال دیده خاطر از
محبت او برکنی ای رامچند بدانکه این من و حیت بذات خود اختیاری و استقلالی
ندارد و از دست او کاری نمی آید لیکن او تابع حیوانات گردیده یعنی با خواهش
جانی همراه گشته و او را پس کرده بهر سو میدود و بمراد خود میرسد در رنگ شغال
و روباه و گربه دشت که قوت شکار کردن ندارند و دنبال شیر میکردند و در پی
او میدوند تا انکه چون شیر شکار میکند و جانوری را میکشد این شغال
و روباه و گربه بطفیل او گوشت مردار که مطلوب اوست شکم خود را سیر
میسازند و ای رامچند تا انکه نظر بزن و فرزند و مال و اسباب دنیاوی بند
باشند و در وی نه تو بچیزهای دنیاوی متعلق بود یقین بدان که گرفتار زنجیرهای
محکم شده باشد چون تعلق خاطر از زن و فرزند و مال و اسباب این جهان برخیزد
تو وارسته شده و آزاد گردیده یقین خود را برین بیار که انچه در تن من میگوید
که این منم چیزی نیست و گوشت و پوست و استخوان و مغز و رگ و پی را این زنده نیست
که گوینده این عبارت بود پس آن هستی مطلق و آن حقیقت که خاطر من و حیت تو
در حکم اوست او را دهیان نموده و مراقبه یاد او کرده خود را محو لقای او ساز
و در رنگ آن ذات برهم و آن نور مطلق که از آلایش جسمیه بری اوست و برهمه چیز

حاکم

وهمه کس شامل ودر گیرنده است از همه ازاد وبی تعلق شده بان ای رامچند انچه از
چیزهای دنیوی بنظر تو در می آید آن چیز دیده شده است و تو بیننده آنی بنظر
خود تو باید که آن حقیقت را که مابین این هر دو هست یعنی آن نور مطلق که بهم
رساننده این هر دو نسبت است منظور دل خود ساخته و دهیان آن نور عینت
و آن هستی مطلق نموده محو بقای او کردی و خاطر خود را بهر سو پریشان نسازی
و دیگر آنچه از خوردن و آشامیدن تو بهره میگیری باید که آن حقیقت و آن
قدرت را که رابطه این هر دو تعلق کردن این هر دو ذوق گرفته شده و ذوق
گیرنده است قبله دل خود سازی و یاد او را نموده و خود را محو هستی و بقای
او کرده آزاد شوی و خود را درمیان نه بینی و مثل این از تعلقات هر پنج حواس
و دریافتهای هر چه هست دران نسبتها هستی مطلق را منظور داشته غیر او را
بدل راه ندهی دیگر هر چه از نسبت خود بینی بود یعنی درانچه گوئی که من فعل
و این کار را من کردم و این عمل از من بوجود آمده و این از من است این همه
مذموم و بد و زیانکار است و در عالم معنی نهایت عیب و عار دارد باید که تو
ترک نسبت خود بینی کنی و همه احوال را حواله ذات برهم نموده از او فارغ
باشی و ای رامچند باید که تو دل خود را در ذات برهم بسته و دهیان او را قبه

یاد او نموده دایم مشغولی ذکر هستی مطلق باشی و همیشه از صحبت داشتن
با مردم عالم گریزان باشی و دور هم باشی که مبادا صحبت مردم مرا زیان کند
و گرفتار اسباب عالم گرداند رام چند با بشست گفت ای بشستهٔ فرمودی مرا
که اهنکار و خودبینی و هوا و حرص نفسانی را بگذار که مقصود تو حاصل شود
ای رکهبیشر کامل خود معلوم دارید که اهنکار و هوای نفسانی بنوعی با تن سرشته
شده که جدا کردن آن مشکل باشد و چون تن وابستهٔ اهنکار و هوا و هوس
نفسانی است بعد از انکه کسی اهنکار را و هوا و هوس را ترک دهد لازم می آید که
تن هم نابود و معدوم گردد چنانچه درخت چون کسی بیخ او را ببرد البته درخت
خشک گردد و سبزی و بالیدگی او برطرف شود در معنی اهنکار و هوا و هوس
بیخ درخت تن است بشست با رام چند فرمود که ای رام چند با ستان بیاگ
یعنی ترک کردن هوا و هوس نفسانی و دور کردن خواهش درونی بر دو نوع است
یکی را دهی گویند و دهی این معنی دارد که مرد چیزهای دنیوی را از زن و فرزند
و خانه و متاع وغیره را که از خود خیال میکند که این زن و فرزند و مال
و منال از من و من از ایشانم نه من از ایشان جدا چیزی هستم و نه ایشان
از من جدا چیزی هستند و این اندیشه که میکند که جان با این تن کمال ربطه دارد

و ثی

وتن بجان نهایت وابستگی و هر چه هست همین حیات و زندگی هست این هر دو
تعلق و هر دو اندیشه را بگذارد و دل ازین وابستگی و ازین رابطه برکند و ازین
قرارداد بگذرد و بعقل و دانش کامل دریابد که نه رابطه جان و تن چیزی معتبر نیست
و نه تعلق زن و فرزند و مال و اسباب که همه رو بفنا و زوال دارد و دل بستگی
را نشاید چون این عقیده در دل او محکم شود این باسنان تیاگ ادهی گویند
و نوع دوم باسنان تیاگ را کهی گویند و کهی این معنی دارد که مردی که ترک
هوا و هوس و هر چه مطلوب او باشد باید که تمام موجودات عالم را ظهور یک نور بیند و جمال
وحدت و یکانگی بنوعی در نظر او جلوه گر بود که شمار منی و توی و دوی و دوگانگی
از نظر او برخیزد و این عقیده را حاصل کرده ترک هوا و هوس نماید و برین قرار
داد جان او از تن او پرواز کند او را امحیند و هر کس این دو نوع ترک تعلق
را بجا آرد و خواهش درونی را با آهنکار بگذارد و تعلق جان و تن و تعلق زن
و فرزند و مال و اسباب را دور کند او چون بکت شود یعنی در عین حیات و زندگانی
او را با عالم و اهل عالم هیچگونه تعلق نماند و وارسته و آزاد باشد او را امحیند
این هر دو نوع ترک تعلق و خواهش درونی که گفتم برای حاصل کردن مرتبه موچه برابر است
یعنی بجا آوردن هرکدام ازین دو نوع ترک تعلق کسی خاصه ذات برهم شود و مرتبه

والله اعلم بالصواب [illegible]

والله اعلم بالصواب [illegible]

کمال رسد ای رامچند نشان مردی که مرتبه جیون مکت را یافته باشد آنست

که نه بر سیدن رنج رنجیده گردد و نه بواسطه راحت خوشحال شود و نشان دیگر آنست

که در چیزهای دنیوی نه با خواهش باشد و نه بی خواهش یعنی دانسته نه خواهش چیزی بخاطر

کند و نه ترک چیزی بخاطر گذراند و با معاملات این جهانی و مشغولی کار و بار دنیا

در رنگ مردی خواب رفته بود که بخواب دیدن مشغول کار و بار باشد و اختیاری

نداشته باشد و نشان دیگر آنست که از صفات نفسانی و خاصیت تن دوری

برخاسته باشد یعنی هوا و هوس و بهره گرفتن از راه پنج حواس و غضب و کبر و کینه

و خودبینی و حسد گرد او نگردد و در وشنا و روشن چون ماه چهارده بود که کمال

گیان و دریافت دانسته باشد و در حال بیرون و از روی ظاهر در رنگ مردی

نماید که در حالت خواب سکهپت بوده باشد یعنی در خواب گرانی با آسایش باشد

که در آن خواب نگردد خواب هم نه بیند و در نهایت آرام و قرار باشد یقین

بدان که در کسی که این حالت و این صفات یافته شود او بمرتبه جیون مکت رسیده است

وای رامچند مرد چون همت خود را در مطلوبات نفسانی بندد و نگذارد که نفس و

در پی آنچه که مطبوع و بخاطر خواه او باشد برود و دم بدم حرص و هوای او زیاده

گردد و از آرزوی نفسانی او سفر آید و چون کسی عنان نفس را محکم کرده نگذارد

که

که هر زمان بطلب خواهشهای خاطر خواه بدو فرو شود پس هوا و حرص او رفته رفته کم شود و از
آرزوهای نفسانی خلاص گردد وای رامچند آرزوی نفسانی و هوا و هوس
همچو زنجیری گردن آدمی را بندی و زنجیری محکم است که بر گردن جان اوست ای
رامچند مرد چون تعلق آرزوی نفسانی با آنچه او را میسر است و آنچه بدست او نیست
نکند و ترک این تعلق و این خواهش دهد ناچار بمرتبه کمال رسد و مقصود او حاصل
گردد ای رامچند میخواهم که تو از صفات متقابل بگذری یعنی نه رنج او در حساب آری
و نه راحت را و نه شمار نیک کنی و نه بد را اعتبار نمائی و نه اطلاق و تقید بر اخواهی
و نه تقید تعلق را و نه دست در فانی زنی و نه کوشش در آن نمائی که از فانی گذشته
بباقی رسی و چون ترا اینحالت دست دهد در راه تو هیچ بندی و قیدی نماند
ناچار از آن دو بی تعلق گردیده چون مکت شوی ای رامچند مردم اهل شعور
دریافت که چهار نوع اهنکار پیدا میشود من آن هر چهار نوع اهنکار را با تو شرح
معیارم و بیان انواع او می نمایم یکی آنست که مرد بر خود نظر انداز و سراپای
خود را به بیند و با خود نظر انداز دو سراپای را به بیند و با خود گوید که با این دست
و پا و با این اعضا و بدین صورت و شکل منم که از مادر و پدر بوجود آمده ام این
اهنکار و این خودبینی بد و مذموم است در و در بند و قید دارد دوم آنکه مرد

بر خود نظر اندازد و گوید که این منم که مرا با هیچ کس و هیچ چیز وابستگی و تعلق نیست
و هیچ چیز و هیچکس از من نیست و من از هر چه می بینم جدا هستم این اهنکار نیک است
در روی بجانب موجب وارستگی دارد دویم آنکه مرد با خود گوید که منم که ظهور هستی
مطلق و آتمان هستم و هرچه در زمین و آسمان و غیره هست همه ظهور کمال نیست
و غیر مرا وجود و بود نیست این اهنکار هم خوبست و روی بموجب بیقیدی دارد و
چهارم آنکه خود را ببیند و بگوید که این وجود من و آنچه دیده میشود در عالم همه
هیچ بود و وجود ندارد و حقیقت ما به جز فنا و نیستی نیست این اهنکار نیز
اعلی و پسندیده است و بموجب میرساند این چهار نوع اهنکار که شمرده شد اولین
قسم این هر چهار داخل سواد حرص نفسانی است و بند و قید ثمره میدهد و گرفتاری
می آرد و ورای ان هر سه قسم دیگر همه داخل جیون مکت است و از جمله این
سه قسم آن قسم که در ان این اعتقاد کند که من ظهور آتمان هستم و تمام عالم
ظهور من است بهترین اقسام است ای راجچند اگر کسی گوید که عالم را فانی و بی اصل
اعتقاد کردن نیز داخل جیون مکت است و معنی شون بی رنگ و نقش و نام و نشان
و صورت باشد پس سون بگویم و بی هستی مطلق بریم این چون تواند بود بلانکه
آتمان نیز صفت شون دارد که بی رنگ و صورت و بی نقش و بی نام و نشان است

رود

و در قید نمی آید شون و پرکرت بندی یعنی درآینده و روان کننده پرکرت
لفظ پرکرت نام نسبتی است که آن نسبت باعث ظهور و جنم عالم میشود و برهم
یعنی در همه چیز و در همه جا و همه کس ظهور داشته باشد و یکیان یعنی برابر داشت
او دانست هیچ کس نبود و دریافت او بالاتر از دریافتها باشد شیو یعنی صورت
ذوق و سرور و مراد برکه یعنی همه جا ظهور داشته باشد و همه چیز و همه کس را اشتمال
در گیرنده بود و ایشان یعنی خداوند همه که برتر از وی دیگری نباشد این
همه اسامی و الفاظ هر جا که مذکور گردد از هر کدام اینها آتمان و هستی مطلق
مقصود بود و اینها نام آتمان و جمال غیب و هستی مطلق است و دیگر لفظ پرکرت
که آن عبارت از قدرت پرم آتمان و جمال غیب و هستی مطلق است و باعث ظهور
گردیده واسطه میشود میان ذات برهم و خلق و بهر دو طرف نسبت دارد
بنابران او را نیز آتمان و برهم توان گفت و او را حق و ذات برهم گفتن
دور از کار نیست ای برامجند من با تو نشانهای مردی که صفت چون
همت او را میسر شده باشد مشرح گفتم و بیان حقیقت آتمان هم کردم و مکرر
میگویم میباید که تو هر چه از احوال دنیا ترا پیش آید از رنج و راحت و حاصل
شدن مراد و فوت شدن مقصود و انعام و دشنام و شادی و غم و عزت

پرکرت

وخواري آنرا اصلا اعتبار نکني يعني از هيچ کدام از اينها بايد که در ذات تو
تفاوت پيدا نشود و خوشحال و غمگين نگردي و چنانچه اين اشتهار بذات خود
موثر نداني که تو چون نکت شده باشي نسبت بذات دگري هم اعتبار نداني
و عقيده کني که چيزي نيست و تفاوت از نظر تو برخيزد و انيست صفت مردي
که چون نکت شده باشد چون شوق و طلب مرتبه بالاتر که آن مرتبه فاني شدن
از صفات خود و باقي گشتن ببقاي حق است دل تو فرو گيرد و در رتبه تو از دريافت
کامل صاف تر و روشن تر از ماه چهارده گردد و با شناخت حق و دريافت
هستي مطلق ترا آرامي و تسکيني حاصل شود که چون کوه پا برجا باشي و هيچ
بادي تند از تقلب احوال و گردش ماه و سال و رنج و راحت و شادي و غم و
يا فت مراد و فوت مقصود مانند اين ترا نجنباند و از جا نبرد و يقين بداني
که سراسر صورت ذوق و سرور و مايه رحت و شادي شده خواهي ماند و او ثبات
بخوشحالي خواهي گذرانيد و غمهاي عالم هرگز گرد تو نگردد که از اد مطلق و وارسته
حقيقي شده باشي چون مهرباني و شفقت تو نسبت بدوست و دشمن برابر شود
و با همه چيز و همه کس برفق و نرمي پيش آيي و نيکي رسان کردي و آزار از تو
برخيزد و در خاطر خواه و مطبوع و در نا خوش آيند و مکروه از خواهش و ترک

برابر

برابر باشي وكسي را مدح بكني ونشناني وعيب كس نگوئي و بر خوبي حال يكي حسد نبري وازخواهش وغير خواهش بركنار كردي وخود را اختياري درميانه نه بيني وانچه از مشغولي كاروبار ترا پيش آيد انرا از روي سرشت وسرنوشت يساني حواله خود دانسته پيش آئي و مشغول شوي و خواهش وارزو را هيچ وجه گرد خود راه ندهي ديگر از زاده شدن و مردن وامدن و رفتن اين عالم خلاص كردي هرگز جنم نصيب تو نشود وچون با همه كس به نرمي و خوب گفتاري باشي كه همه كس گفته ترا پسندد وهرچه از تو برسيده آيد تو چنان سخن كني و چنان گوئي كه هيچكس را بر دل گران نيايد و ضمير و درون همه را دريافته در مقام خيرخواهي و رضاجوئي باشي ديگر از راه جنم باين عالم رو نكني و ترا بااَمدن و رفتن اين دنيا كاري نمانده اي راجهيند حالا من با تو طريق و رزندگاني و ماندن و بودن مردي كه مرتبه جيون مكت يافته باشد بگويم هم بايد كه تو از خواهش و هوا و هوس نفساني گذشته و خود را از جميع مرادات وارزوي دنيوي دل برداشته ولي بردار و با خاطر جمع شده در عالم زندگاني كني كه هر كس جيون مكت شود اينچنين زندگاني كند و مرد جيون مكت هرچند بظاهر چون مردم رسمي بكار و بار اين جهاني مشغول شود و در رنگ ساير مردم در معاملهاي داد و ستد و خريد و فروخت بوده باشد بايد كه ارزوي درون دل هيچ چيز نه بيند و اصلاً

وجود و عدم عالم و اسباب عالم را اعتبار ننهد و هیچ گونه خواهشی و مرادی بخاطر
او نگذرد و دلی تعلق و آزاد مطلق گردیده اوقات را بگذراند ای رامچند هرچند
آرزوی کار و بار عالم ترا برکسی غضب باید کرد و او را بنابر خطای و گناهی سیاستی
باید نمود باید که صفت غضب را بدل خود راه ندهی و در دل تو مهر و مهربانی راه بکند
و از روی تکلف و دانسته خود را مردم غضبناک و رنجیده خاطر ظاهر کنی و اصلا در درون
خود را بصفت غضب نشورانی و آهستگی و تحمل و وقار را کار فرمائی و بظاهر خود را
مشغول مهمات ملک و مال و کار و بار اینجهان چون حاکمان و راجهای دیگر نمائی
و خود را دانسته بر این وضع آری لیکن مشغولی کار و بار این جهان را اصلا
بدل خود راه ندهی و خاطر خود را بهیچ چیز نسازی و ای رامچند باید ترا آنکه کارها
را ترک داده در مشغولی کار و بار جهان چون مرد خواب بین باشی یعنی بنوعی
بکار و بار جهان مشغولی داشته باشی که کسی در خواب دیدن کار و بار کند و مشغول
مهمات باشد و دل خود را خوش از کاشف صاف و بی نقش و صورت و رنگ سازی و بر
آئینه دل تو زنگ غفلتی و خواهش مرادی و تاریکی ننشیند و این نوع زندگانی
کنی و ای رامچند باید که تو در معاش کردن با نیک و بد و اوقات گذرانیدن
با همه نرم و ملایم باشی و آزار اصلا بخاطر تو نرسد و باید که از روی درون با

د خاطر خوب هر کس کنی

هیچکس

هیچکس اختلاط و آشنای نمائی و هیچ چیز را بدل خود راه ندهی و مراد برا نخواهی
و آزاد و بی تعلق شده زندگانی کنی و آرزوی ظاهر بکار و بار چون مردم رسمی
و راجهای عالم باشی و ای رامچند این کوته نظری باید که سوی تو راه نکند
و این خیال باطل بدل تو نگردد و نگذرد که این من و این اسباب تجمل از من
و این زن و فرزند من و خویش و برادر من و آن بیگانه و غیر من است اصلا منی
و تویی را گرد خود نگذاری و همه را برابر بینی و جمله احوال را حواله ذات حق و
هستی مطلق کنی و آزاد و فارغ باشی و یقین بدان که مردمی که دل ایشان
با کمال بر هم تعلق گرفته است و نظر ایشان روشن شده است حساب خویش
و بیگانه از ایشان برخاسته است و اهل عالم همه خویش و برادر و یگانه ایشان هستند
یعنی هیچکس را خویش و غیر و بیگانه نمی بینند ای رامچند کسی چه داند که کرور کرور بار بلکه بیرون
از حد شمار درین عالم آمده و رفته و هر بار از خاندانی و قومی پیدا شده
نسبت فرزندی و برادری و پدری و خویشی در میان آمده و چندین کرور بار
در جنس وحوش و طیور و حیوانات بری و بحری ظهور کرده و از بزو ماده زاده
شده و از بز و ماده شده آید و همین نوع بیرون از حد شمار از اقسام نباتات
و درختان و سبزها ظاهر شده پس کدام یک نسبت را ازین کرور کرور نسبتها

اعتبار کند و کیان کیان را از مراتب ظهور خود فرزند و پدر و خویش و برادر
بگوید غرض من اینست که این اعتبارات و این خیالات همه هیچ است
و اصلی ندارد اگر اهل عالم همه عالم را برادر و فرزند و خویش و قوم خود تصور کند
جا دارد و اگر هیچکس را خویش و برادر و فرزند ندانند نیز بجاست حالا من در باب
خاطر نشان کردن این نسبت حکایتی از ایام گذشته با تو میگویم گوش من دار که
در این اقلیم که آنرا جنبودیپ گویند و این اقلیم را جنبودیپ به نسبت درخت
جامن گویند کوهی همه اندز نام بیکطرف واقع است و در ایام گذشته در یکی از
مغارهای آن کوه زاهدی و تپسی دیگر که تپا نام داشت و این دیر که تپا تپسی و مرتاض
کامل بوده در زمانی که در دهیان و مراقبه یاد حق بر دروه آن کوه جا میکرد توان
گفت که از کمال ریاضت و تپ خود بر پیشانی تمام تپا و مجاهدهای نفس پا نهاده
نشسته است و این دیر که تپا را دو پسر بود که یکی پن و دیگری پاون نام داشت
و این هر دو پسر او در کمال فرخندگی و پسندیدگی چون کچ و مشتری بودند و پدر
در تربیت و تعلیم هر دو رنج می برد و کوشش مینمود تا آنکه پسر کلان که پن نام
داشت در خواندن ترقی کرد و علم بسیار حاصل نمود و گیانی و صاحب تپا بخت
بر ورد کار گردید و پسر خورد که پاون نام داشت نیز چیزی خواند و گیانی حاصل

ستم ... دیگر ...

... میخواهد ...

مهندر

در کوه تپا

کرد لیکن کمال نیافت و در رنگ آن گل نیلوفر که ضیاعان از تاب حضرت
نیر اعظم شکوفه شده باشد و هنوز تمام کشایش نیافته باشد و آن دیگر که تا که
صاحب کمال بود و حواس خمسه را ضبط کرده و جمعیت خاطر بدست آورده با
بر ورد کار آرام و تسکین داشت بعد از آنکه عمر خود را تمام کرد و بقیه خود را از این
جهان یکرفت بمرگ خود بمرد و ترک این وجود فانی نمود در رنگ آن جانور که
آشیانه خود را بگذارد به پرواز در آمده و رفته جای دیگر خوش کند و یا در رنگ
آن مرد حمال که سر بار گران همه بیکار گرفته باشد بار از دوش خود بر زمین بگذارد
و راه خود را پیش گیرد او این جهان فانی و جای ناجاودانی را ترک داده در رو
بمبدا کرده بجای و مقامی که بالاتر و برتر از آن جا و مقام نباشد رفته جا گرفت
و بعد از فوت کردن و مردن پدر کلان برسومی که پسران بمردن پدران بجا
آرند تمام بجا آورد و شرایط را وفا کرد و پسر خورد چون کیان و دریافت کامل
حاصل ننموده بود در اضطراب و زاری افتاد و گریه بنیاد نهاد و چون سوک و ماتم
پدر بیرون و درون او را فرو گرفته بود بیقراری داشت و خود را از برادر کلان جدا
ساخته فریاد و نوحه کردن گرفت و برادر کلان بی‌نام بعد از فراغ رسوم مرده کی پدر
بر احوال برادر خورد اطلاع یافته خود را بآنجا که او رفته بود و زاری و فریاد میکرد رسانید

و بر سر او رسیده و دید که در کمال اضطراب و زاری و بیقراریست در مقام دل
آسا و خاطرجوی برادر خود شده بنیاد کرد که ای برادر پدر تو کیانی و صاحب تخت
کامل بوده و بعد از تمام کردن عمر خود چون بمرور و باصل خود بود و رفته در جای بالا
تر و مقامی بزرگتر جا گرفت و ازین تنگنای دنیای فانی گذشته بفسحت سرای
عالم باقی قرار کرد و ذوق و سرور ابدی یافت تو برای دشیطور کیانی کامل که بمقصود
اصلی خود رسیده و مدعای دل خود را یافته چرا زاری و بیقراری می نمائی و اگر حقیقت
میپرسی چندین کرور کرور بار که بدنیا آمده و زاده شده و چندین مادران و پدران
هر بار بهم رسیده بود کدام کدام یک پدران و مادران خود را که از روی جنمهای بعید
داشتی غم میخوردی و پریشان خاطر میکردی و اگر ماتم این پدر که حالا گذشته و از
سر تو رفته مینمائی چرا ماتم پدر پدران که بالاتر از پدر بوده اند نمائی که همه پدران
با بوده اند و مرده و رفته اند و این پدر را هم که مرده و رفته نیز یکی از جمله آن پدران
شده ای برادر خورد و ای پسر این جهان فانی که سر بسر از غفلت و نادانیست
ولایت ریگستان و بربست و چنانچه از تاب حضرت نیر اعظم دران بر و ریگستان
سراب نموده باشد که بدیدن آب نماید و در واقع آن آب نباشد و نمودی بیش
نبود همچنان این جهان فانی را هوا ها و هوسهای نفسانی در رنگ سراب جلوه گر باشد

بغور حث

ودر اصل و حقیقت چیزی نباشد باید که رنج و راحت انجهانرا که از روی غفلت
و نادانی است هیچ شماری ننهی و چیزی ندانی و اعتبار نکنی ای برادر این نسبتهای
پدری و فرزندی و برادری و خویشی و دوستی و دشمنی که هیچکدام اصلی ندارد اعتبار
نیست یعنی بخیال خود چیزی دانستن و بحساب در آوردن است و اگر نه حقیقی و اصلی ندارد
و این نسبتها وجود گرفتن را لازم میشود و پیش می آید و رسم و عادات انچنین واقع
شده که یکی را برادر و دیگری را فرزند باید گفت و یکی را دوست و دیگری را دشمن باید اعتبار نموده اند
اعتبار هاست و حقیقت ندارد و در اصل و حقیقت چون آن آتمان و هستی مطلق در همه
جا ظهور دارد و از صورت تعینها خود را می نماید بغیر از آن یک لوزه و یک حقیقت را
اصلا وجود و بود نیست پس این نسبتها چه باشد و کدام یک برادر و فرزند و مادر و پدر
و کدام یک دوست و دشمن باشد غرض که این اعتبار هاست که از روی تنا
جنبها روی میدهد ای برادر این گوشت و پوست و خون و استخوان که ترکیب
نموده گویا پنجره ساخته شده و آنکه ازین پنجره آواز میدهد و میگوید منم کسی چه
داند که گوینده این عبارت که این منم چه کس باشد و چه چیز بود پس چون نیکو
ملاحظه کرده شود نسبت پدری و فرزندی و برادری و خویشی همه هیچ باشد
و این نسبتها همه از روی غفلت و نادانی محض در میان می آید و اعتبارات

دانش بالقصا است ای برادر تو پیش ازین نشاء وجود که آدمی هستی در
صحرای وسیع نشاء وجود حیوانی یافته و آهو شده ظهور کرده بودی و در میان
گله آهوان پرورش یافته با ایشان معبودی و ترا مادر و پدر و برادران
بودند از جنس تو و مرتبه دیگر که تو نشاء وجود و زندگی یافته بودی پیر شده
در دامن کوهی در نیستانی معبودی و مادر و پدر و برادران تو و خویشان
تو از جنس تو بودند و بعد ازان در ولایت بنگاله در جنگلی نشاء وجود بوزینه
یافته بودی و آنجا نیز مادر و پدر و برادران و خویشان از جنس خود داشتی
و بعد ازان در کوهستانی ~~منشاء وجود~~ در کوهستانی که جای باز بدین است
در خاندان راجه کوهستانی نشاء وجود انسانی یافته پیرا چه شده ظهور
کرده بودی و مادر و پدر و خویشان داشتی و بعد ازان در ولایت بنداریکی
نشاء وجود پرنده و زاغ شده موجود گردیده بودی و آنجا هم مادر و پدر و برادران
یافته داشتی و بعد ازان در ولایت هیهی نشاء وجود پیلی یافته و بچه پیل
پیدا شده ظاهر گشته بودی و بعد ازان در ولایت ترکرت نشاء وجود
چوهری یافته و خر شده پیدا آمده بودی و بعد ازان در ولایت تشال نام نشاء
سگی یافته و سگ بچه شده هم داشتی و بعد ازان در ولایت سرگیدرم نام جانوری

دیگر

دیگر از جنس پرند شده جنم یافته و وجود گرفته میبودی و مثل این نشأهای
وجود و جنمهای که شمردم بسیار بار و بسیار جا بصورت حیوانات برآمده و وجود
گرفته و درین دنیا زندگانی کرده و هر بار که زاده شده بمرگ خود مرده و ازین
عالم رفته و باز آمده و در هر نشأه جنم مادر و پدر و برادران و خویشان و فرزندان
داشتی و از جمله جنمهای وجود یکی اینست که درین جنم دیپ آدمی شده از نطفه
پدر خود که بیرکه تپا نام داشت و از رحم مادر زاده و موجود هستی این عمر خوار
و ماتم داری تو بمرگ پدر از غفلت نادانی تست که گیان کامل نیافته جنمهای
این جهان و آمد و رفت و زاده شدن و مردن دنیا حد و نهایت ندارد کسی
کدام یک ازین جنمها را اعتبار کند و نسبت پدری و مادری و فرزندی و برادری
و خویشی این عالم را بخاطر گذرانند باید که ازین اعتبارهای غفلت و نادانی
بگذری و دل ازین نسبتها برداشته در دریای آتمان و مراقبه یاد حق به بندگی
~~یاد حق به بندگی~~ که آتمان و هستی مطلق و باقی و پاینده است و تغیر و تبدیل را بذات
او راه نیست و آنچه درین عالم از همه چیز و همه کس بنظر در می آید همه نشأنهای
ظهور و کمالات اوست و بغیر او هیچ چیز و هیچ کس وجود و بود ندارد و نمود این
همه چون نمود سراب است که آب نما میگردد و در حقیقت چیزی نیست ای برادر

دیرکهه تپا

اي برادر بايد كه آن آتمان وآن برهم را كه اصل حقيقت وهستي ست وكل نيلوفر
سينه تو يعني دل تو جاي جلوه ظهور كمال اوست دهيان كني ومراقبه ياد او
نمائي واين دهيان برهم واين مراقبه ياد حق را بجاي رساني كه از قوت اين ورزش
غفلت واگيان تو دور شود وپرده عقيده باطل از راه تو برخيزد وعقل تو كمال
روشني يابد ؛ بسشت بارامجند گفت كه اي رامجند بعد از انكه بين پسر كلان ويركه
تيا برادر خورد خود را كه باون نام داشت اين نوع تلقين وترتيب نمود وبرا
حقيقت راه بري كرد باون نيز از حجاب غفلت برآيده گيان كامل دريافت وتاريكي
ناداني واعتقاد باطل از دل او دور شد او وهمه چيز وهمه حال بر عقل او واضح
وروشن شد در رنگ انكه چون شب بگذرد وصباحان طلوع حضرت نير اعظم
شود واز ان طلوع عالم روشن گردد ونشاني از تاريكي نماند ودر گيان ودريافت
احوال گذشته وآينده كه آن مسلم است ذات برهم را هر دو برادر يكسان شدند
ودر يافت كمال حقيقت سينها را روشن ساخته در ان جنگل وصحرا باهم بهر طرف
كه ميخواستند سير ميكردند وميگشتند ؛ بسشت بارامجند گفت كه اي رامجند چندين
كرور كرور جنمها وچندين نشاهاي وجود بيرون از حد وشمار كه كسي گذرانيده
وهر بار بدنيا آمده ومعيشت وزندگاني كرده وباز بمرگ خود مرده ورفته وباز آمده

د محمد [illegible]

و معیشت و زندگانی نموده کدام یک ازین جمیعها را و هوا و هوس کدام یک ازین
نشانهای وجود را کسی گوید همین هوا و هوس و خواهش درونی و امیدواری رسن
کردن جالست که پای بسته و بند کردیده می آید و میرود و جاندار ازین گرفتاری
خلاصی نمی یابد و در معنی کسی خود باعث بند خود میگردد در رنگ چوب پاره که دو چوب
پاره را باهم بسایند از گرمی آن آتش منبخیزد و باعث سوختن وجود چوب میگردد باید
دانست بعد از آنکه کسی آن چوب را بآتش در اندازد که تمام بسوزد دیگر باعث پیدا
شدن آتش نابود میگردد هر گز آتش بر نمیخیزد ای رامچند باید که بر جمله بلندی ترک
ملادن خواهش درون در محافه و تخت روان دور ساختن هوا و هوس لطف بی پرواییده و سوار
شده و نظر کردن بسوی هر جاندار بمهر و شفقت شعار و خوی و طبیعت خود ساخته
بآرام و قرار باشی بعد ازان بهر نوع که خواهی زندگانی بکن و بهر جا که خواهی باشی که پسندیده
و مطبوع خواهی بود ای رامچند چون این نوع عقیده و این روش پسندیده را که با تو
گفتم کسی بخود قرار دهد و آرام و تسکین با یاد حق گرفته زندگانی کند هر چند که پردهای
غفلت و نادانی بیش او را گرفته باشد بکشاید و دیگر هرگز غبار و کلفت و اندوه
بر چهره حال او ننشیند و هر کس که مشغول دریافت حق و شناخت بر هم باری و مانند تمیز
حق از باطل و جدا کردن نمک از بد و فرق کردن میان سود مند و زیانکار برادری

عکس ... حابن

داشته باشد هرگز غفلت و اکیان راه او را نگیرد و او را زیان نتواند رسانید و اندوه
و غم او را تشویش نتواند داد و این را همچنین یقین صادق و شناخت حقیقت و همت
و قصد مرد در سلوک راه مدد عجب یاری و مددکاریست که بی یاری و مددکاری او
از گرفتاری این عالم خلاص نتواند شد و بی پای مردی یقین صادق و همت و قصد
هیچ کس نیست که از گردن جاندار بند تناسخ جنم و قید هر بار زاده شدن و مردن را
دور سازد و این را همچنین مرد باید که او از خواندن شاستر و شنیدن مضمون آن که
دل را از دنیا سرد کرده شوق و طلب دریافت حق و بهره ها میگرفته باشد و همت
و قصد خود را در آن بندد و کاری کند که او را بحق نزدیک گرداند و بمرتبه کمال رساند
چون همگی بجانب حق آید و از ناشایستگی دست باز دارد ناچار او را کشایش
پیدا شود و غمها و کلفتهای دنیوی از او کناره کند دیده آنکه خاطری که باز یاد دنیا
شوق و طلب شناخت حق خوی گیرد و حریص بر موقع یافت حق و حقیقت گردد یقین است
که آن نتیجه و آن ثمره و آن حال او را بخشند که از حوصله هر کسی عالم بیرون باشد و نهایت
خوبی و کمال بهبود مرد این بود و کسی که خاطر او و من او از یاد حق پر شود و دل و درون
او را نور حق فرو گیرد و هیچ خبری برده راه او نشود او غنی بود که احتیاج بکردار
نکرد و در زندگی یابد که بمیرد و در نظر بینش او تمام عالم از ذات حیات مالامال باشد و از

راه سلوک

راه سلوک او ناهمواری برخیزد در رنگ شخصی که کفش و موزه پوشیده باشد و
سیح خار و خاشاک کف پای او را تشویش نمیداده باشد بحساب او گویا تمام زمین را
ادیم گسترده شده باشد که آن ادیم کف پای او را از خلش خار و سنگ ریزه باز داشته
ای رامچند آنکه گفتم که مرد باید که در خواندن و شنیدن آن شناستر که دل را از
مشغولی دنیا سرد گرداند و شوق طلب شناخت حق دهد خاطر خود را حریص گرداند
و با آن مشغولی خوی و عادت گیرد مدعا این این بود که آن خاطر چون از آرزوهای
و هواهای نفسانی سرد گردد و از طلب و خواهش مطلوب باز ماند ناچار از نور غیب برگردد
و بر قرار و آرام آید و آن خاطر که پر از امیدها و آرزوهای و محتاج باشد چون یک مراد از
بیابد طالب مقصودی دیگر گردد و هرگز سیر نشود و از طلب و خواهش مدعا و مطلوب باز
نایستد و روی او در رکیی و کوتهی بود در رنگ آب حوض که در زمستان هر روز کم میشده باشد
و دلی که از امیدها و آرزوهای نفسانی پر باشد از صفای غیبی و روشنائی معرفت
و شناخت حق محروم ماند و خالی بماند و آن نور و صفا که خاطری از امید و آرزو
باز مانده داشته باشد و آن زیبی و جمالی که دل خالی از هواهای نفسانی و آرزوهای
جسمانی را حاصل بود آن نور و آن صفا در قرص ماه چهارده یافته نشود و آن
زیب و آن جمال نه در دریای شرونه در روی اقبال و دولت دیده نشود و دیدنه

امید وار ازو رهای نفسانی که حبیبه سیرت بود و صفای سرشت آدمی را بپوشد و عیب
ناک گرداند در رنگ آن پاره ابر سیاه که روی ماه چهارده را بگیرد و یا قطره از
سیاهی که در جام پر از آبحیات که چون شیر سفید باشد بیفتد و تیرگی آرد و آن
آب حیات بی عیب را نقصانی پیدا سازد و بدانکه امید و آرزوی نفسانی بندیست
قوی بر گردن جهاندار که او چون بسته شده آن قید گردیده هر بار باین جهان می آید
و میرود و هر بار زاده میشود و میمیرد کسی که این بند گرانرا از گردن خود دور سازد
یعنی امید و آرزوی نفسانی را ترک دهد و از خواهشها باز ماند یقین است که او
موجه را دریابد و از صفات خود فانی گردیده ببقای حق باقی شود و مقصود اصلی
او حاصل گردد و دیگر باین جهان آمدنی و رفتنی نداشته باشد از السیم برگرن
بین یادن اپاکهیان که سر کس بنتیم باشد با تمام رسید باز نخست بار راجه اغاز کرد
و گفت که ای راجه تو خاندان خود را ماه چهارده هستی یعنی چنانچه ماه چهارده روی
زمین را نور وصفا دهد همچنان ذات اثر جامع کمالات بوده دودمان خود را روشن ساخته
چنانچه راجه بل از قوت عقل و درستی دانش خود گیان و دریافت هستی مطلق حاصل
کرده بود میخواهم که تو هم همان نوع گیان و شناخت پروردگار خود را حاصل کنی و بمقصود
اصلی رسی راجه با نخست گفت که ای رهنمای کامل التماس منم از کرم تو امید است که با این

حکایت

حکایت راجه بل اشرح سازی وطریق گیان یافتن او را بازنمائی واز راهی
درویشی که او بکمال رسیده بود مرا بران راه درویش داری هر چند برای بهبود آخرگاهی
من وجهت حاصل کردن گیان ودانش بارها بیان حقایق نموده راهنمونی بجانب
سودمند وبازداشت از زیانکار کرده لیکن میخواهم که از تو دایم سخنان حقیقت
می شنیده باشم که مرا فایده کلی دهد وعقل من روشن شود که سیرت کاملان درگاه
خداوندی اینست که التماس مریدان وشاگردان را دست رد بر سینه نمی نهند وبموجب
درخواست والتماس ایشان سخنان سودمند را گفتن دریغ نمیدارند بنابر خواهش
رامچند لشیست بسخن آمد وگفت که ای رامچند لشنو که در زیر زمین وتحت الثری
عالمی آبادان هست که آنرا بهندی پاتال لوک گویند بسر بروجن بل نام راجه آن او در آن پاتال لوک ...
عالم است واو از جنس رکهسانست که تمام رکهسان زیردست وعفریتان پر زور سر اطاعت
وفرمان برداری بر خط حکم او نهاده اند واو از کمال قدرت وقوت خود تسخیر زیر زمین وروی
زمین نموده بود که هیچکس را با او یارای مقاومت وبرابری نمانده بود وجمیع کشورداران وراجها
مطیع ومنقاد امر او گشته متابعت او میکردند وبا این ضبط ملک وبرکشتن خود کروران
سال سلطنت راند وحکومت کرد که جگها گذشت که چندین دیوتا ودیتیان دران جگها
بدنیا آمده ومدت عمر خود را گذرانیدند وبمرگ خود بمردند ورفتند وباز آمده درین دنیا

زندگانی کردند غرض که دیوتا و دتیان با آن درازی عمر که از حد شمار بیرون باشد
در ایام سلطنت و حکومت آوانند و رغبت کردند و سلطنت و ملکداری او بر جا بود و فتوری
در ان راه نیافت ما این را چه بل که در عالم تا پال لوک سلطنت میکرد و از انواع ذوقها
از راه نح حواس بهره میگرفت و مباشرت با زنان صاحب جمال می نمود بعد از مدت دراز
دل او از حظهای جسمانی و بهرهای نفسانی گرفته شد و در مقام این شد که از هوا و هوس
باز مانده ترک شهوتها نموده رو بعالمی دیگر کند و رفته رفته این خیال در دل او محکم
شد و این اندیشه خاطر او را فرو گرفت روزی بر بلندی جا کرده بود و در انجا نظر
میگردانید و تصور میکرد که این سلطنت و حکومت که مرا میسرست و من بان مشغول
هستم تمام اهل عالم آرزو می برند و درین هوس جان میدهند که نوعی شود که این سلطنت
و این کامرانی را ما بیابیم حالا دل من از مشغولی مهمات ملکداری گرفته شده و شوق
عالمی دیگر گریبان جان مرا گرفته من این مشغولی را که می بینم سراسر زیانکار است و سودمند
نیست و این عیش و عشرت جهان و مباشرت زنان و تمام حظها و بهرها که از راه حواس
خمس نصیب میکردد هر چند اول خاطر بان میکشد و طالب در تحصیل آن میکوشد و بعد
از انکه کسی از هر نوعی که باشد بهره گرفت همان لحظه خاطر از ان سرد میگردد و آن خواهش
و آن طلب بدل به بی میلی و ناآرزوی میشود و صاحب آن بغرامت آن مبتلا میگردد

وان مرد راً

وآن سرخوشی میرود وخمار باقی میماند مثلا کسی با شهوت نراننده طالب بیست
بعد از آنکه بمطلوب رسید و شهوت راند وآب از پشت فرود وید در لحظه دل
گرفته میشود پس باید که کسی چون یکمرتبه از چیزی بهره نفس گرفت ومحظوظ شد
دیگر بر سر آن نرود وخواهش آن بهره باز ننماید مرد را شرم باد از آنچه یک
مرتبه و دو مرتبه ارتکاب چیزی خاطر خواه کرده واز هواهای نفسانی حظی
گرفت وبهره بر داشت وتحقیقت آن رسید که بقای ندارد و مدار بران نتوان
نهاد باز بر سر آن رود وقدم پیش نهد گذشتن شبها و روزها و ماهها و سالها
و دور فصلها همه بر یکسانست و هر روزی که پیش می آید آدمی را مشغولی
کار و بار رو میدهد واین شخص خود را در بسته بمهمات خود می پردازد و باز دارد
بیقین میداند که مردن لازمست واز این جهان فانی رخت باید بست
عجب که از این حالت هرگز دل گرفته نمیگردد و مردمی که صاحب دانش و کیان باشند
نزد ایشان هزار هزار نفرین است بر این حال وافسوس و دریغ است بر این اوقات
و را چه بل با خود اندیشه میکرد که این مشغولی کار و بار دنیا داری واین بیش
آمدن من بمهمات ملک و دولت که حالا در آن هستم بجهت محبت زن و فرزند
و برادران و خویشان و برای نگه داشت حرمت و عزت خاندان خود و ملاحظه

ناموس از ترس بی نوای این جماعت بر من لازم شده و بر کردن من اقباله
که ناچاره باید کرد و یقین میدانم که این شغل و این حال آخر کار مرا زیانی دارد
آیا هیچ مشغولی کاری و فکر و تدبیری و حیله آن بوده باشد که از کردن آن کار و از
مشغولی آن امروز بسبب آن تدبیر و آن حیله من از این مشغولی مهمات دنیوی وا رهم
و دیگر بر سر این کارها نروم و وارسته و بی قید گردیده رو بمبدا کنم و نیز آنچه دیده
میشود و خاطر با آن میکشد که بهره باید گرفت و محظوظ باید شد از هر قسم که باشد
خواه از بو کردنی و خواه از شنیدنی و خواه خوردنی و خواه از مباشرت کردن
بازنان صاحب جمال و مثل این آنچه از راه پنج حواس خاطر با آن متعلق میگردد
همه فانی و بی بقا و بی مدار است آیا نوعی شود که از این فانی و بی مدار گذشته
رو در باقی کنم و آنچه پایندگی داشته باشد و فنا و زوال و تغییر و تبدیل را بسوی
او راه نباشد دست در ان زنم بعد از این فکر و این اندیشه چشم ظاهر خود را
پوشید و بدل و جان مشغول دهیان گردیده و بمراقبه در خود فرو شده بی
جنبش و بی حس و حرکت شده زمانی همچنان ماند و بعد از ان سر خود را بر آورده چشم
خود را بگشاد و گفت که دانستم دانستم و سر رشته کار را یافتم و با خود در سخن آمد
گفت که من بیش ازین نظر بر احوال عالم گشاده بر حقیقت فنا و زوال آن مطلع

کنم

گفتم روزی با پدر خود راجه بروجن گفتم که ای راجه رنج و راحت و شادی
و غم مردن و زیستن این عالم محض وهم جا بنداریست که آن در مانده میکردد
و دل خود را مقید آن میسازد اما هیچ مرتبه و مقامی و هیچ مشغولی کاری بوده
باشد که کسی بعد از رسیدن آن مرتبه و آن مقام و از سبب کردن آن کار و آن
مشغولی ازین وهم خلاص کردد که نه از رنج رنجیده کردد و نه از راحت آسوده
شود مثل این از صفات متقابله آنچه باشد برو یکسان شود و در ذات او پیدا
نکردد و راجه بروجن از روی مهربانی و شفقت تمام با من بنیاد کرد که ای پسر
بشنو که در این عالم اقلیمی فراخ و ولایتی وسیع است که دران ولایت هیچگونه
غمی و المی و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدیست که این هر سه
عالم که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد هزاران مثل این عالم
در یک کوشه آن ولایت بحساب ذره بود و خبری نباشد و آن ولایت
مانند ولایتهای دیگر زمین و آسمان و دریاها و درها و کوهها و درختان
و آبهای روان و حوضها و تیرتهها و زیارتگاهها دارد و لیکن آن ولایت را
راجه بزرگ عظیم الشانیست که هیچ راجه چون او نباشد و همه جا و همه کار و همه چیز
دور و نزدیک برو یکسان بود و از دانستن او هیچ چیزی بیرون نباشد و کارهای

او مانند بزرگی او باشد و هرچه خواهد کند و هیچ کس او را منع نتواند کرد و هیچ
عقل بشر کارهای او را در نیابد و آن راجه وزیری دارد که مهمات کلی و جزوی
آن ولایت را او می‌پردازد و هیچ کاری بی او صورت نمیگیرد و او را در هیچ
کاری و مهمی غرضی و مدعائی نباشد و از اختراع و ابداع خود یعنی از اندیشه خود
چیزها را پیدا سازد و موجود گرداند که هرگز در اندیشه کسی نبوده باشد و کسی
پی نبرد که او آنرا چه نوع پیدا آورد و بچه طور ظاهر کرد و هر آنچه وجود داشته باشد
و بصورت و بود و موجود بود در لحظه آنرا نابود و معدوم سازد که گویا نبوده است
و او را با وجود این طور کارهای بزرگ و این طور قدرت و قوت و تصرف که گفته
شد هیچ شعور و دریافت از خود نباشد و آن راجه تمام کار و بار و مهمات را
با وکیل گذاشته و هیچ دم نزند و هیچ سخن نکند و اشارتی از وی واقع نشود و آن وزیر
کافی بتمام مهمات و شغلهای پرداخته باشد و در پرداخت مهمات و سرانجام کارها غرض
نداشته باشد و حظی و بهره باو نمیرسیده باشد من از پدر خود پرسیدم که ای
پدر مهربان تو با من از ولایتی گفتی که در آن ولایت غم و درد و محنت و پریشانی
نمیباشد و هیچ رنج و الم بآن ولایت راه ندارد و راجه آن ولایت را گفتی
چنین است و وزیر او چنان است من از شنیدن این حال حیران مانده ام که آیا

آن ولایت

آن ولایت کجا باشد و کسی انولایت را مسخر کرده و گرفته باشد و هیچ تدبیری هم
دست دهد که کسی بسبب آن تدبیر بآن ولایت رسد و بر حال (حقیقت) انجا اطلاع پیدا کند و
حقیقت احوال آن راجه بزرگ و آن وزیر کافی مهمات بچه نوع توان معلوم کرد
و آیا ممکن باشد که بدانم که آن راجه کیست و وزیر او چه نوع وزیر کارگذار است
التماس من آنست که با من حقیقت انولایت و چگونگی احوال و اوضاع آن راجه
بزرگ و آن وزیر شرح فرمایید که بواجبی خاطرنشان من کردد من درین
حیران مانده ام که جای و ملکی و ولایتی نباشد که بتصرف و تسخیر من در نیامده و من
عالم بالا و عالم میانه و عالم پایان را همه را یکیک بضبط در آورده ام آن چه نوع ولایت
و چه طور ملک بوده باشد که من آنرا نگرفته باشم و دیگر تمام راجها و فرمان روایان
عالم مطیع امر و محکوم فرمان من شده سر اطاعت بر خط حکم من نهاده اند آن راجه
چه نوع راجه بوده باشد که از اطاعت و فرمان برداری من بیرون باشد راجه بر وشست
بنیاد کرد که ای پسر بدان که وزیر آن راجه که مهمات ملکی با و تعلق دارد اینطور زبردست
و بیز زور هست که اگر کرور کرور دیو تها و روحانیان و دتیان یعنی راکهسان و عفریتان
و جنیان غالب قصد جنگ او کنند و با و مقابل شوند هرگز او را زبون نتوانند ساخت
و ممکن نباشد که بر و دست یابند و مظفر گردند و او این طور فولادتن و محکم وجود هست

که اگر هزار هزار تیر و تیغ و تبر و گرز و نیزه و ناچخ و آنچه از اسلحه در عالم باشند حوالهٔ او
کنند و بر او اندازند اصلا او را ضرر نکنند و او را پروای آن نباشد و شمشیر و خنجر
و تیغ و تبر در آزار او چون برگ و گل نیلوفر از مودن باشند بر سنگ خاره
یعنی اگر بهم برگ گل توان سنگ خاره را بریدن پس بآن اسلحه توان او را زخمی
ساختن یقین بدان که جز آن راجه عالیشان هیچ کس نتواند بر آن وزیر
غلبه کردن و او بغیر آن راجه زبون هیچ کس نشود و دیگران وزیر را اگر بحیله توان بدست
آوردن و بتدبیری لایق توان نزدیک او رفت و در رنگ مار سیاه گزنده که با فسون
و حیله مار گیران از دست مشت آنها آورد و اگر بی تدبیر حیله و افسون کسی دست بسوی
او دراز کند ناچار گزیده و زیان زده گردد حالا ای پسر از من بشنو که با تو از آن
ولایت خبر دهم و از آن راجه و از آن وزیر نشان راست گویم و خاطر نشان
تو سازم اول از آن ولایت میگویم و شرح آن می نمایم گوش بمن دار که آنچه
گفتم که ولایتی چنین و چنین است بدانکه آن ولایت با آن اوصاف مذکوره
عبارت از موجیه است و معنی موجیه از صفات خود بیرون رفتن و فانی شدن
و ببقای حق باقی گشتن است و در حقیقت موجیه ولایتی است که در آن ولایت
هیچ گونه درد و غم و رنج و گرفتاری نباشد مدعای من از آن نهایت بی قیدی و بی

تعلق

تعلقی است و انچه گفتم که دران ولایت راجه بزرگ است که همه جا تعرف وی است
و هرچه خواهد کند و هیچ چیز از دانستن او بیرون نباشد مقصود من ازان
راجه بزرگ اتم است یعنی هستی مطلق و حقیقت که تصرف او شامل همه چیز و همه
کس است و هیچ جای و هیچ چیزی از دانستن او بیرون نبود و دور و نزدیک
و حاضر و غایب برو یکسان باشد و مقصود من ازان وزیر کافی من وجیت است
که کارها از و شود و آنکه گفتم که او قادر و زبردستیست که کس بران غالب نتواند
گردید و او زبون کس نشود و چه طور توان بران دست یافت آن تدبیر و آن حیله
این است که هرکه از خواهش و آرزو بگذرد و به هیچ مراد و مطلوب دل ندهد و خود را
بگذراند و از هواهای جسمانی بگذرد و هرچه بیند او را بی تقاداند این من وجیت زبون
او شود و او دست بدان یافته غالب آید ای پسر فیل مست من و خاطر را از بگذشتن
از هواها و هوسها نتوان بست و گذشتن از مرادها و خواهشهای نفسانی زنجیری
محکم است که آن فیل را بآن زنجیر توان بست که نتواند جنبید ای پسر من با تو راه
سلوک حق و طریق جوگ را بگویم که بچه نوع راه روی که ترقی حاصل کنی ای پسر باید
که اوقات خود را چند بخش کنی و هر بخشی را بیک مشغولی صرف کنی مثلا روز
چهار بخش است و هر بخش و حصه آورا پاس گویند تو دو پاس در مشغولی کاروبار و معیشت

در زندگانی در معاملات داد و ستد و بهره گرفتن از زاده زیح حلاکش خوردن
و پوشیدن و مباشرت با زنان صاحب جمال و عیش و عشرت و انواع حظها
و ذوقهای ضروریات مهمات خود بگذرانی و آن دو پاس دیگر یک پاس را در
خدمت استاد و ملازمت مرشد و صحبت داشتن و با وفور ارشاد و تربیت یافتن
از دمیین کنی که در حضور او باشی و حاضر خدمت در رضاجویی او بوده غفلت نکنی
و پاس دوم را در گوش داشتن شنیدن مضمون شاستر و بید و عمل کردن بر
حکمهای بید و شاستر مقرر سازی چون مدتهای دراز نفس تو مشغولی کار و بار
دنیا و عیش و زندگانی و انواع ذوق گرفتن و بهره برداشتن از آنچه مطبوع خاطر
خواه باشد عادت کرده و عمر درین صرف کرده نمیتوانی که یکبار ازین مشغولیها

به یکبار

و ازین عیشهای فانی دل بر کنی و بکلی ترک دهی آنچه خوی و طبیعت تو شده باشد
آسان ترک نمیتوانی داد بآن سبب گفته شد که چون این طور عمل کنی و رفته رفته
بآن عالم آشنا شوی مقصود تو حاصل گردد و بمراد اصلی خود رسی و همین طور
باید که توجه خاطر خود را هم چهار حصه کنی از آنجمله دو حصه را مشغولی مهمات و
کار و بار خود و ذوقها و حظهای نفسانی داری و آن دو بخش دیگر را صرف خدمت
استاد و مرشد و فرا گرفتن حکمهای بید و شاستر سازی و بعد از آنکه این قرار داد

داد این مشغولی

واین شغولی تو بحکم شود و خوی و طبیعت تو گردد باید که یک حصه روز را و
یک نخیس توجه خاطر را بمشغولی مهمات دنیوی و عیش و عشرت و ذوقها و حظهای
جسمانی بند سازی و دو حصه را در خدمت و ملازمت استاد و مرشد مقید
کنی و یک حصه باقی را صرف شنیدن حکمهای شاستر و بید کنی و چون دانی که
خاطر تو از ذوقهای و حظهای نفسانی برخواسته و باکیان و دریافت کامل
قرار گرفته باید که دو حصه توجه خاطر و من را شنیدن بیراک ساستر یعنی آن شاستر
که از شنیدن آن شناخت حق حاصل شود و آنچه دانستنی باشد دانسته
شود مقید سازی و از آن دو حصه باقی یکی را بمشغولی دهیان و مراقبه یاد
حق و دوم را بملازمت و خدمت استاد و مرشد صرف نمای ای لیسر این دو
چیز را باید که پیش نهاد خاطر خود کنی یکی آنکه بعقل خالص خود بمشغولی یاد
آتما نشوی و هستی مطلق را منظور خود سازی و دوم آنکه تمیز خود را کار
فرموده از هوا و هوس یکتری و خواهش نفسانی را بخود راه ندهی ای
لیسر عیب و نقصان مشغولی حظهای جسمانی خاطر نشان شدن و تمیز مستلزم
یکدیگر اند یعنی هرگاه که کسی دانست که آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی
زیانکار هست البته تمیز بهم رسد و هرگاه کسی تمیز حاصل کند البته عیب آرزوی نفسانی

[illegible]

والله اعلم بالصواب
مراد از صحبت پاکان
چرا گفت و دل گرفتن
از شغل دنیا یاک [illegible]

هم لازم یکدیگر است مرد رسمی این عالم که مشغول مهمات دنیا باشد اورا باید که
اول کاری پیش گیرد که از آن کار مال حاصل کند و باید که مال او از ناوجه
نباشد و کسی را در تحصیل آن مال آزار نرساند و بعد از آنکه مال بدست آرد
آن مال خرچ نموده صحبت پاکان را بدست آرد و با ایشان نشست
و خواست نماید سخنان ایشان می شنیده باشد چون محبت این مردم در دل
او جا کند و با ایشان خوی گیرد ناچار راه گیان و دریافت حق برو بکشاید
و دل او از مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شود و جز حق چیزی بخاطر او نرسد
و راجه بل بعد ازین اندیشه و این خیال با خود گفت که سخنان پدر که گیانی و رهبا
تمیز کامل بود حالا در من اثر کرد و من بواجبی آن در رفتم و دریافتم که بجز شناخت
حق چیزی نیست و اصل کار دریافت حقیقت است حالا من خاطر خود را بزین
آورده ام و قرار داده ام که همگی همت خود را در دهیان و مراقبه حق بندم و گیان
کامل حاصل کنم و عجب کاری کرده بود پدر که مرا برین داشته بود و تلقین فرموده
بود که از تلقین پدر و از فرموده پدر نظر من روشن گردید که همه چیز و همه کس برابر
می بینم و تفاوت از خاطر من برخاسته است و چون من دریافته این شده ام
که بدانم که تفاوت چی نیست و تویی چیست و اگر در تن میگوید که این منم و آن دیگری است

واین

واین از بن واوان از وگوینده این عبارت وقرار دهنده این نسبت کیست
میخواهم که این حال را از شنکراچارج که برهمن پروهت خاندان دیال است
به پرسیم وارزوی خاطرنشان خود کنم راجه بل بعد ازین اندیشه واین قرارداد
چشم خود بپوشید ودهیان شنکراچارج نمود ومراقبه یاد او کرد که او حاضر
شود چون شنکراچارج صاحب کمال بود از درونه روشن نمود دریافت ومعلوم
کرد که راجه بل مرا یاد کرده است وحضور مرا میخواهد شنکراچارج از بالای آسمان
متوجه جای راجه بل شده در زمان بر زمین رسیده خود را از راه روزن
قصر راجه بل بدرون انداخت وآمده در پیش راجه قرار گرفت وراجه از آمدن آن
شنکراچارج مطلع شده زودتر از دهیان خود برآمد وبشتابی تمام هر دو کف دست
خود را الجواهر قیمتی پر کرده بر پاهای شنکراچارج نثار نموده ومقدم او را عزیز
ومحترم داشته گلهای پاریجات را از باغ اندر که بالای آسمانست حاصل نموده
مشت مشت وطبق طبق پر ساخته بر وی می افشاند ورسوم پوجا وپرستش
او را بجا می آورد وانواع حرمت داشت او مینمود وبعد از آنکه از شرایط
تعظیم وفارغ شد با او آرزوی نیازمندی وفروتنی تمام بنیاد کرد که ای شنکر
اچارج شما بزرگان مقبول درگاه خداوندی هستید واز عزتی واحتشامی که دارید

کراحدا آنست که با شما چیزی تواند گفت و از شما سخنی تواند پرسید که خود متوجه
شوید و کرم خود را ظاهر سازید در رنگ آنکه چون حضرت نیر اعظم روشنائی خود را
شامل حال اهل عالم میگردانند و مردم بر میخیزند و بکار و بار خود می پردازند حالا
من از عنایت شما و کرم شما جرات پیدا کرده ام که میخواهم که چیزی بپرسم و آن
پرسیدنی اینست که با من شرح فرمائید و بواقعی خاطرنشان من کنید که این
عالم چه چیز است و هر هفت طبقه آسمانها و زمینها چه حال دارد و آن هستی
و آن جوهر که بود عالم و بود آن و این مظاهر رنگارنگ و این تعینات گوناگون
از وست دارد و پیدا می آید و معدوم میگردد چیست و کیست و چه مقدار دارد
و نیز این منی و توئی و این از من و آن از تو چه نسبت دارد و آنکه در تن میگوید
که این منم و چنان و چنین میکنم آن کو بیده کیست و برای چیست من در دانستن
این حقیقت و این حال بغایت حیرانم و در یافتن این زندگی و شناسای گردیده ام
شنکراچارج بعد از شنیدن سخنان کرراجه بل باو گفت که ای راجه
بل بغایت چیزی خوب از من پرسیدی و سوالی عجب کردی شرح این معنی عبارت
دراز میطلبد و بیانی شافی میخواهد لیکن من با تو این حکایات را بعبارتی مختصر
خاطرنشان میسازم و معنی بسیار را در الفاظ کمتر ادا می نمایم و آن اینست که هر چه

بنظر

بنظر در می آید از آسمانها و زمینها و موجودات عالم و تعینات آن از هر رنگ
و هر گونه سراسر ظهور هستی مطلق و جلوه برهم است و اوست که بچندین صورتها
و شکلها می نماید و وحدت و یکتائی اوست که برنگ کثرت و دوئی و دوگانگی
ظاهر میشود و می نماید و این منی و توئی و اینکه از من و آن از وهم از وست و گوینده
این عبارت که این منم نیز ذات برهم و نور عین است و غیر ذات او را در تمام
مراتب وجود و ظهور بود و نمود نیست و یقین بدان که جلوه های کمال او بیرون از
حد و نهایت است ای راجه ترا چون ادراک کامل باشد و درونه تو و دل تو
صفا داشته باشد این گفتن من و این شرح من در حال بخاطر تو خواهد جا کرد
و بر گفته من یقین حاصل خواهی نمود و اگر عقل تو روشن نباشد و منی و تو
حجاب پرده راه تو باشد هر چند کوشش کنم و سعی نمایم که این مضمون در خاطر
تو جای کند ممکن نشود و هیچ به تو نتوانی فرا گرفت و رنج من در حق تو بیفایده
گردد در رنگ آنکه در حالت هوم کردن چون آتش تیز بوده باشد هر چه درو
اندازند بسوزد و بکار نشیند و چون آتش سرد شده باشد و خاکستر گردیده
باشد هر چند چیزها درو اندازند فایده نکند و در اصطلاح هنود آن هوم عبارت
از طاعت و عبادت باشد و آن آنست که آتش افروزند و روغن و برنج و اجناس

واسمای الهی

دیگر دران اندازند و اسمای الهی خوانند و در اعتقاد ایشانست که بهر حاجت و مدعا که مرسوم کرده شود بحصول شوند و بدانکه هر چه هست برهم است و شناخت برهم و دریافت هستی مطلق مقصود اصلی است کسی تا آنکه دهیان او نکرده و شناسای او حاصل ننموده باشد او گرفتار قید عالم است و در بند این جهان باشد و خلاصی او ممکن نشود و هرکس شناسای او بهم رسانیده باشد و گیان پیدا کرده از آثار کثرت در دلی بر آمده باشد و از صفات بشری و آثار تن داری برخاسته بقای حق و هستی مطلق باقی شود و آزاد مطلق گردیده بالطلاق که صفت خاص حق است متصف گردد و این حال عبارت از موجه باشد ای راجه بل من انچه با تو گفته ام باید که عقیده خود را بآن محکم ساخته و دل و جان بران قرار داد بوده در مظاهر موجودات و مجالی تعینات از هر گونه و هر رنگ بقوت عقل خالص و بمدد روشنی دل نور غیب را و جمال هستی مطلق را ناظر باشی و کمالات ذات برهم را مشاهده باشی و من حالا چون حقیقت را با تو گفتم و معنی حاصل را خاطر نشان تو ساختم بر بالای فلک مردم که آن سفت رکهیشران مشهور که بر بالای آسمان و درون عالم سرگ جا دارند منتظر آمدن من هستند نامهای آن رکهیشران اینست مریچ اتر بلست

و غیر او را موجود ندانی

اصلی

بر ذا را

او کرسس

بلکه کثرت نشست اگر پس این بگفت و متوجه عالم بالا شده بهوا رفت و راجه بل را
از ارشاد و تلقین شکراچارج صفا و روشنی دل حاصل و بعد از ان از روی
دانش کامل و دریافت اصل در مظاهر تعینات بلکه در هر ذره موجودات
آن نور غیب و آن جمال هستی مطلق را ناظر گردید و در همه چیز و همه جا حق
را میدید و بجز جمال برهم چیزی در نظر او نمی آمد و چون راجه بل را چشم روشن

جا کی

گردید و بر حقیقت حال اطلاعی پیدا کرد با خود گفتن گرفت که شکراچارج
در واقع هر چه با من گفت حقیقت گفت و نفس الامر و واقع را خاطر نشان من کرد
و من بطفیل او کیان کامل یافتم و بمراد خود رسیدم که هر چه می بینم برهم می بینم و
و توئی و هر چه از آثار کثرت و دوئی بنظر من در می آید بتحقیق در می یابم که جز
جلوه وحدت و یکانکی برهم چیزی نیست و آسمانها و زمینها و هر سه عالم و اهل هر سه عالم هر چه
و هر که هست همان نور خالص حق و جمال هستی مطلق است و غیر ذات پاک برهم را
در تمامی نشأهای وجود و مراتب بود و نمود وجود نیست و چون تو واقعی دانسته
شود که این منم که میگویم و آن غیر نیست و گوینده این منم و خیال کننده او غیر نیست
هر در نسبت از ذات برهم است پس باید که او خود را برهم دانسته و تمام عالم را جلوه
ظهور خود تصور نموده این اعتقاد کند و در دل جا دهد که آنچه دیده شود و بنظر در آید

واشکه دریا بدبی بر د بصفت وجود و هستی دیده شد که این کلانست و آن جو زد
و بلند و پست وغیره بهت من ازین هر دو نسبت که دیده و بیننده و اعتقاد
کننده و دریا بنده حقیقت حال انجز باشد برون هستم و ازین هر دو یکی هستم
و من از نام و نشان و رنگ و نقش و صورت منزه هستم و حد و نهایت و تغیر
و تبدیل اصلا مرا راه ندارد و در عبارات و اشارات در نمی ایم و نیز داخل
و عین نام و از قید چون و چکونکی بر تر هستم و نور من و کمال من همه جا هست
و هیچ چیز و هیچ جا نباشد که نور من شامل و در گیرنده آن نبود و آن هستی و حقیقت
که بغیر او را نبود وجود نیست منم راجه بل موافق این مضمون اعتقاد کرده و خود را
در درمیان این نسبت محکم ساخته و از عقیده و همی برآمده و از جمیع هوا ها و هوسهای
نفسانی پاک گردیده در صفا و روشنی مانند شعله چراغی که ایمن از آفت باد باشد
و باد شعله او را حرکت ندهد و نجنباند گشته از خود فانی گشت و ببقای حق باقی
گردیده و همیشه مستغرق دریای سرور و شادی گشت لشبث بار راجنید آغاز کرد که
ای راجنید چون این شغولی راجه بل و آمدن شکر اجارج و تلقین و ارشاد نمودن
او بچند ساعت کشید و راجه بل در درمیان خود مستغرق گردید ارکان دولت
و اعیان حشمت و ملازمان خاص او همه متعجب شدند و فکر میکردند که آیا این حال چه باشد

و راجه

دراجه و برین قدر فرصت از مهمات ممالک چون باز مانده همه باهم مجمع شده
بر بالای آن قصر آراسته بی محابا برآمدند و بی اختیار شده گرد او صف زدند
راجه بل از بس که مشغول دهیان خود گردیده بود خبر از عالم و عالمیان نداشت
وآمدن ایشانرا احساس نمی‌نیافت که این قدر جمعیت در گرد او شده آخر
چون از دهیان خود برآمد ناگاه شعور یافت و بخود آمد دید که تمام این خاصان
درگاه او برو گرد آمده اند و او را در میان گرفته اند نظر بر وی دوخته اند راجه
بل با وجود آنکه صاحب گیان کامل شده از جمیع آرزوها و خواهشهای نفسانی
باز مانده مشغول وحدت و یگانگی حق بود حال خود را از ایشان پنهان داشته
و بر هیچ از ایشان از آن نسبت هیچ اظهار نا کرده در مقام رعایت رسم
و عادت شد و بدستور سابق با ایشان بسخن درآمده از مهمات ملکی و کار و بار جهان
گفت و گو بنیاد نهاد و گفت و شنید درمیان آورد لشبت بنیاد کرد که ای
راجه چند نشان مرد عارف و شناسای حقیقت آنست که عقل او و دانش او در رنج
و راحت و شادی و غم و مرگ و زیست برابر باشد و او را این صفات متقابل
تفاوت نکند یعنی نه از رنج رنجیده گردد و نه از راحت خوشحال شود و بر یک حال
باشد مثل راجه بل و باید که نگوئی که مردی نادان و بی تمیز که در نیک و بد فرق نکند

والله اعلم بالصواب تمت
از آزادی و بند ازاد شده ٥١

واز سود مند تا زیانکار تمیز نماید و نیز داخل این حال باشد بجهت آنکه سخن در ردی مردی
شناسا و ممیز است مانند را چه بل که او بحقیقت رسیده بود و سود مند خود را از
زیانکار فرق نموده بود با این وقوف و دلبستگی از رنج و راحت و شادی
و غم گذشته بی تفاوت شده بود ای رامچند این من عجب چیزیست که او را نیز نسبت
باین عالم پستی و گرفتاریست و هم نسبت بآن عالم روحانیت و بلندی و لطافت است
غایتش چون چیزی بطبع و خاطر خواه می بیند در حال بآن در می آویزد و از آن در می گذرد
مردم کیانی و دانا که از اصل کار وقوف دارند و سود مند را از زیان کار باز میشناسند
ایشان کوشش نموده و سعی کرده من را روی ازین پستی و گرفتاری گردانیده
و از خواهشهای نفسانی باز داشته و جمع ساخته در سینه خود برقرار نگهمیدارند
و پریشان شدن نمیدهند و نفس چون طفل عادت گیر است بهر چه عادت گیر شود
بهمان جانب رود ما در و پدر طفل را از جانب بازی کردن و اوقات به بیهوده
گذرانیدن باز داشته بجانب آنچه آخر کار او را فایده کند می آرند و بآن خوی میدهند
همچنان مردم کامل و صاحب دانش این نفس طفل خوی را از آنچه زیان کار او است
باز میدارند و او را بکارهای که آخر کار سود مند است خوی میدهند که از پریشانی
باز مانده برقرار و آرام می آید و بیاد حق آشنائی گرفته از گرفتاری عالم خلاص

یشود

میشود ای رامچند باید که آدمی این من و چت را که چون فیل مست است بزنجیرهای
مشغولی دهیان برهم و بندهای مراقبه یاد حق بسته ریاضت فرماید و او را بر جایگاه
داشته از سرکشی هواهای نفسانی باز دارد و بعد از آنکه این کار کند و نفس خود را از آن بد
سازد و یاد دهیان و مراقبه خوی دهد ناچار بمرتبه موجه رسد که بالاتر از آن مرتبه
نباشد بل ایاکهیان نام که پت و یکم سرگ از اتپت پرکرن باشد با تمام رسید باز نشست
بار امچند آغاز کرد که ای رامچند من حکایت راجه بل را اگر گفتم از مضمون این حکایت
معلوم شد که چون کردار نیک و اعمال پسندیده در نامه اعمال کسی از جنمهای
سابق ثبت بوده باشد بسیار بود که استیفای لذات جسمانی و کمال ذوق گرفتن
و بهره برداشتن از راه پنج حواس مر ورا باعث شود و سبب خلاصی از گرفتاری
عالم گردد مانند راجه بل که او از بس که سالهای بسیار از راه پنج حواس حظها گرفت
و بهرها برداشت از خوردن و پوشیدن و مباشرت کردن و عیش راندن
با زنان صاحب جمال آخر دل او از لذات جسمانی و هواهای نفسانی سرد شد
و دید که این گرفتاری چیزی نیست و بقا و پایندگی ندارد و خاطر خود را از فانی بر داشته
رو بسوی باقی و پایندگی کرد و گیان تمامی یافته از گرفتاری عالم خلاص شد حالا
این میگویم که بی آنکه کردار نیک و اعمال پسندیده در نامه اعمال کسی بود ناگاه

عنایت الهی شامل حال او کردد و کرم خداوندی نظر بسوی او فرماید یکبار دل او
از مشغولی عالم سرد شود و همت او بیاد حق لسبته شود و او شغل دهیان برهم و
مراقبه یاد حق را پیشه خود سازد و آخر از ان دهیان و از ان مراقبه گیان
کامل نصیب او شود و از هواهای نفسانی بکلی باز رسته و از صفات خود فانی گشته
بتقای حق باقی شود و مقصود اصلی بحصول پیوندد و در این باب حالا از من
حکایت پرهلاد را که راجه دیتیان و حاکم چنیان بوده بشنو که بسبب عنایت خداوندی
و بواسطه اعمال نیک و کردار پسندیده که در نشاه جنمهای سابق از وی بوقوع آمده
باشد او گیان کامل یافته بود از جمله رستگاران شده از قید عالم بیرون جسته بود
میگویم که پرهلاد پسر هرنکشب دیت را که قصه ایشان مشهور و معروف است وقتی
بخاطر رسید که آبا و اجداد و بزرگان من که همه دیتیان زبردست بودند و عفریتان
پرزور بودند و از تکبر و خودبینی بمیدانستند که از ما بزرگتری هم باشد و از حد خود
پا بیرون نهاده تبه کاری میکردند برم الیشر و حق تعالی جمله ایشان را نابود کرد و معدوم
ساخت و ایشان همه بمردند و قوت و قدرت ایشان را از مردن باز نداشت
حالا من بیهوده کار خود را دران می بینم که سر عجز و نیاز را بر درگاه او بنهم و خود را
باو بسپارم و مشغولی دهیان او و مراقبه یاد او شیوه خود کنم و از عنایت خداوندی

دیو اسطه

وا لله اعلم بالصواب
اینکار اعتبار بدست رو

او گیان

اوکیان کامل التماس نمایم وودهیان ومراقبه چون بحد کمال رسد خود را ذات برهم

وحقیقت حق تصور نموده مشغولی بجائی رسانم که تمام عالم را ظهور کمالات خود

بینم وخود را همه چیز وهمه کس دانسته غیر خود را موجود ندانم پرهلاد را چون این اندیشه

واین خیال در دل محکم شد همت خود را در پوجا وپرستش برهم ویاد وذکر

هستی مطلق بست واول حال برای آنکه خاطر او بیک طرف بیاید وپریشانی

وبهر سو دویدن از و برود وبظاهر از روی صفت تشبیه وتقیید صورتی وتمثالی

با دست وپای وباقی اعضا ساخته ودر پیش چشم داشته آنرا صورت پرم

التیر تصور می نمود وبوهای خوش بر و میمالید وگلها بر او می افشاند وبخورها

از عود وعنبر میسوخت وشرائط پوجا وپرستش را که مقرر است بجا می آورد

وبدل وجان دهیان ذات پرم اتما ومراقبه یاد او میکرد در روز وشب خود را

مشغول دهیان ومراقبه میداشت وپیشوای کامل وموحد اعلی شد که دیوتا

وروحانیان وفرشتها همه بر حال او رشک میبردند وبا هم میگفتند که سبحان الله

ببینید که این پرهلاد از فرزندان سرکش است وحالا از توفیقی که یافته

عداوت ودشمنی حق را از دل خود بگوشه نهاده دیگر دمی ذات خود را ابدر

ساخته سر خود را ابدرگاه حق مانده پیشوای وموحد پاکیزه اعتقاد گردیده

تقلید

والله اعلم بالصواب ...

خدارا پرستش مینمایند وبوچار را بحد کمال رسانیده جز دهیان ومراقبه یاد ذات برهم
کاری نمیکنند تمام دیوتاو فرشتها یکجا شده وباهم مجتمع گردیده متوجه عالم قدس گردیدند
وخود را رسانیدند تا آن دریای کشیر که محل جلوه گاه پرم اکاس کمال است وهمه آداب تعظیم وسجده
بجا آورده وصف زده بالستادند وبعرض رسانیدند که ای خداوند خداوندان وای
پرم اکاس حاکم وفرمان روا ما چیزی می بینیم که باعث تعجب شده ودران حیران
مانده ایم وآن اینست که دیتیان وجنیان برازار ونافرمان بردار همه دشمنان
درگاه خداوندی تو باشند واز سبب کبر ومنی وخودبینی که صفت ذاتی ایشان است
مردود ومغضوب الهی هستند واز قدیم بغضب تو یعنی معدوم ونابود شده
اند حالا این پرهلاد که یکی از فرزندان واولاد ایشانست بوجا وپرستش
ترا پیش گرفته وکبر ومنی ذاتی خود را از خود دور ساخته موحد وپیشوای کامل
شده ودهیان ذات تو ومراقبه یاد ترا نوعی در دل خود جای داده که از ماکه
دیوتا ورحانیان هستیم نمی آید جای تعجب است که این شخص دیت وجنی متکبر
ودور از نسبت دهیان وگیان چه نوع توفیق دهیان تو یافته وچه طور گیانی
کامل گردیده نمیدانیم که آخر کار او چه شود واین دهیان وگیان او را نفع رسانند
ویا موجب زوال وانقلاب او گردد که دیت وجنی برازار را باین حال چه نسبت

واورا

واورا باین شغل چه کار باشد چون عرض حال دیوتا و روحانیان تمام شنید برم
الیشر بلی کام وزبان فرمود که ای دیوتا و ای فرشتها و ای روحانیان درختی
که اصل او شیرین است وسرشت او خوش است اگر میوه شیرین دهد محل تعجب نیست
و نیز درختی که تلخی سرشت اوست اگر میوه تلخ دهد هم جای تعجب نبود و جای
تعجب آن باشد که درخت تلخ سرشت میوه شیرین دهد یعنی از قسم دیت وچنین
کار دیوتا آید یقین دانید که این اثر عنایت خداوندی ماست که ما اگرچه اورا
از دیتیان بوجود آورده ایم لیکن در ازل خواسته ایم که از وی این مشغولی و این
کار باز خواهد آمد وما اورا موجه نصیب خواهیم فرمود هرچند که در خاندان
دیتیان زاده شده او از مقبولان درگاه خداوندی ماست برم الیشر بجواب
دیوتها و فرشتها را فرموده و درجات قدس تعجب کردید و دیوتا و روحانیان
تعظیم درگاه خداوندی بجا آورده متوجه جاهای خود شدند و بعد ازان وقت
دشمنی و بعد ازان وقت دشمنی را که میان دیوتا و دیتیان از قدیم بوده
بگوشه کرده محبت پرهلاد را در دل گوشد و برو آفرین کردند پشت بار اجمیند گرفتند
گفت که ای راجمند بعد ازان پرهلاد خود را به برم الیشر سپرده و همت خود را
در یوجا و پرستش برم الیشر بسته چه بزبان و چه بکار و کردار و چه بدل و جان پرستش

و پوجاي پرم الیشر را بجاي اورد یعنی بزبان ذکر پرم الیشر میکرد و بدل هم در
یاد اومی بود و بکار کردن دست و پا هم پوجاي او را بجاي آورد و از پرم الیشر
خاص درگاه گردیده زندگانی میکرد لیکن چون مدتهاي مدید نفس او باعیش و عشرت
و مباشرت با زنان صاحب جمال خوي گرفته بود و مشغولي اینچنین داشت هرچند
دل او از تمامي حظها و ذوقهاي جهاني سرد گردیده و خود را از هواهاي نفساني
کذرانیده همگي بجانب پوجا و پرستش پرم الیشر آمده بود گاه گاه خاطر او بر زنان
میشد و بهر چیز تعلق میگرفت و در مشغولي او خللي واقع میشد و او ازین سبب بسیار
متفکر و مکدر مي بود پرم الیشر که احوال تمام عالم و عالمیان بر علم و دانش او چون
دانه بادام بر کف دست کسي باشد حقیقت حال بر بلاد ... علم او در دانش
او ظاهر گردید که بر بلاد که پرستشکار خاصه درگاه منست و خود را به بندگي
و پرستش من سپرده و به از پرستش و پوجاي من چیزي نزد او نیست او را
این حال پیش آمده که پریشاني خاطر او نمیرود و من و محبت او را تشویش
میدهد و بهر چیز متعلق میگردد و آن تعلق باعث خلل و فتور مشغولي او میگردد و
لایق انست که او را دریابم و این پریشاني را از وي دور سازم بکمال کرم خداوندي
خود از ان دریاي شیر که محل تجلي کمال او بود بر آمد و از راه تحت الثری که زیر زمین

دانش بود

والله اعلم بالصواب
ظاهر مراد ... تفصیل
... باشد ...

دنبال

دیاتال باشد روان شد و بخانه پر بلاد رسید و طلب بصورتی معین مشتمل
گردیده بر بلاد ظاهر گشت و پر بلاد چون از مدتی با صورت پرم الیشر که از روی
تشبیه و تقیید معین و مقرر است آشنا بود و همان صورت اورا در پیش چشم
داشته پرستش ظاهری نمود و رسم پوجا بجا آورد ناگاه در برابر خود بدید
از جای خود برجست و در پیش آن صورت و آن شخص سر بر خاک نهاد و بنیاد
ستایش نمود و زبان در ثنای ذات پرم الیشر بگشاد و گفت که ای خداوندی که
هر کس عالم را ظهور و وجود از تست و سینه بزرگی و کمال تو قرینه تمام موجودات است
و تمام عیبها و بدیها که توان تصور نمود از عنایت تو دور گردد و هیچ کس و هیچ چیز به
تکیه گاه و پناه تو نمی رسد و تو آنی که همه کس را پناه و تکیه گاه هستی و تو در بزرگی
آنچنانی که بزرگی ترا زوال و انقلاب نیست و بلندی ترا پستی نیست و وجود گرفتن
و موجود شدن از تو درست که در رنگ اهل عالم زاده نشوی و نمیری من عنایت
ترا میخواهم و سر بر درگاه تو نهاده ترا ملاذ و پناه خود میسازم و ذات تو وجود
تو جمیع خوبیها و حسنها را جامع است و از حد تعریف بیرون است مانند آکاش هادر
نهایت صفا و لطافت هستی و میگویند که کشن سیاه چرده بود یعنی رنگ او سیاه و نورانی
بود در قصه وجود او و پیدا شدن او در کتب معتبره هنود معروف است و اعتقاد

ایشان اعنیست که ذات برهم و هستی مطلق را از جمله ظهورها یک ظهور کشن بود
و او را چهار دست ثابت میکنند و رنگ او سیاه و لباس و پوشش او زرد بوده
و از روی تقیید و تشبیه مدح ذات او مینماید و میگوید که ای پروردگار من سر بر
خاک توی هم و تو جهانی که در یک دست تو گل نیلوفر بوده و در دست دوم
گرز و در دست سیم چکر و آن چکر چون شمشیر لیست تیز که دو سر او بهم آورده و چون
دایره ساخته شده باشد و دم او و تیزی او از بیرون باشد و در دست
چهارم شنکه یعنی خرمهره کلان و آن خرمهره بصورت مانند است بغنچه گل نیلوفر
سفید وای خداوند من بسر شر فرود می آرم و بزرگی تو یاد مینمایم و میگویم که سینه
من که گل نیلوفر است آن گل را فیض و عنایت تو حوض آکسبت و گل نیلوفر را از زنبور
سیاه لازم باشد گل نیلوفر سینه من یاد تو کردن زنبور سیاه است و کلبو بست
وای بزرگ بزرگان من سجده تعظیم تو میکنم و میگویم که رنگ و صورت تو در صفا
چون رنگ و صفای سوای ماه کاتک و کنوار است که آنرا بفارسی شهریور و مهر گویند
و عقد گلهای که حمایل انگنده اچون آب کنگ روشن و صافی است که از آسمان
بزمین متوجه است و چون تو به تبسم میفرمایید روشنی دندان تمام بر روشنائی ماه چهارده
غالب می آید وای خداوند والصاحب من ثنای تو میکنم و تو حوض آب هر سه عالم را

مانند

مانند گل نیلوفر هستی که از تو زیب این هر سه عالم است و برای دور ساختن تاریکی
غفلت و اکیان سینها لطف تو مانند چراغی روشن است که در پرتو آن اثری
از تاریکی نماند و ترا شکر گویم ای پروردگار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل عالم
هستی و اقبال و دولت نزدیک لطف تو مانند صفای گل است در اندرون گل یعنی دولت
و اقبال و البته لطف و عنایت تست و صندل که با زعفران سائیده و بر بدن شما مالیده
باشند مانند نمود ابرهای شامت سرخ رنگ و لباس زرد بر تن تو مانند ورق طلا
زیب وار است و آفریدن تمام عالم و تعینها و صورتهای جمیع موجودات را پیدا آوردن
و ناپیدا کردن و معدوم ساختن بر قدرت و تصرف و اختراع توای خداوند نعیمه
چون صورتهای حیوانات ساختن و شکل خانها از ستن از گل است از دست طفل
خورد سال که بان بازی کند و باز درهم کند و آن همه را نابود سازد یعنی آفرینش
عالم از پیدا کردن و باز فانی ساختن آن بر تو در کمال آسانیست و چون بازی
طفل خورد سالست و ترا صفات غریب است از آن جمله آنکه در توصفت بالیدن
و افزایش هست و هیچ کس بلند تر و افزوده تر از تو نبود و آنکه همه از تو پر اندوییدا
شوند و تو از کسی پیدا نشوی و با وجود آنکه هزاران حکمها بر تو بکند زد تو هرگز کهنه
نشوی و پیری و کلان سالی بتو راه نیابد و طایفه دیبان و جنیان برازآزار او زنا بود

نقل در ... ۱۵ ...

ساختن مانند هوای دهی هستی برای حرا لی بن گل نیلوفر و برای شکفته ساختن
و خرم گردانیدن دیوتیا و روحانیان ذات تو چون پرتو حضرت پیرا اعظم است
برای شکفته ساختن غنچه نیلوفر رسمی و دیگر ذات تو گویا حوضی وسیع و گولابی است
که دران حوض و دران گولاب گل نیلوفر ذات بر همان شکفته و برآمده است
و قرار داده شود است که بر همان منظر لست لطیف روحانی که سبب آفرینش خلق
میشود و بواسطه فیض وجود موجودات میگردد از مبدا فیاض و دیگر عقل که این
نیلوفر است برای فیض آن حوض است هستی و پر بلاد چون ستایش پرم الیشر
بسیار نمود و ثنای او را از حد گذرانید پرم الیشر بکمال کرم خداوندی خود
با وسیخ درآمد گفت که ای پر بلاد که ذات تو در خاندان دیتیان و راکشسان
جوهری نادر است که مثل تو دیگری پیدا نشود و من بر تو کمال عنایت دارم و در
حق تو لطف من از حد زیاده شده حالا از من چیزی درخواه و مدعای خود را
بر من ظاهر ساز که ترا مراد دل رسانم و حاجت ترا روا گردانم و لطفی در حق
تو برانم که تو از غمهای عالم خلاص شوی و دیگر بار این عالم آمد و رفت نداشته
باشی و آزاده شوی و چیزی در فرموده من تاثیری دهد که گرفتاری از جان
تو برخیزد پر بلاد عرض کرد که ای پرم الیشر و ای خداوندی جمیع مرادهای

خاطر

خاطر از تو یافته نشود و مدعاهای دل از عنایت تو تحصیل رسد و ضمیر همه و درونه
هر کس بر تو پنهان نباشد من در حضرت تو چه گستاخی میتوانم کرد و با تو چون توانم
گفت که مرا این بده و این بخش تو از نهایت کرم خداوندی خود آنچه در خور حال من
دانی به بخش و چیزیکه مناسب من دانی بمن عنایت فرما و در آنچه بهبود آخر کار من
بود حواله من نما پرم الیسر فرمود که چون اینچنین گفتی من در حق تو این فرمودم و در باب
تو این عنایت نمودم که از غیب در کار تو روشنائی پیدا شود و ترا کشایشی روی دهد
که اعتقاد و همی تو از تو برطرف شود و ترا بر کاری و راهی روشنی دارد که
مرتبه کمال شناخت پروردکار خود بیابی و ترا یکیائی و دریافتی کرم فرماید که خاطر
تو از پریشانی باز ماند و من وحبت تو از تعلق کردن بهر چیزی گذشته و از
هواهای نفسانی پاک شده بر دریافت شناخت برهم قرار گیری و از صفات خود برآمده
ببقای ذات برهم باقی و پاینده گردی پرم الیسر بعد از فرمودن این سخنان در سراپرده
غیب در آمد و از نظر برهماد نجات عزت محتجب گردید در رنگ موج آب دریا که بصلابت
و عفت از دریا برآید و باز در لحظه از نظر پنهان شود در بین اثنا برهماد موافق
رسم پوجا و پرستش هر دو کف دست خود را از جواهر قیمتی و گلها پر کرده بر قدم پرم
الیسر نثار کرده بیفشاند برهماد بعد از فراغ پوجا بدم آسن نشسته یعنی مربع نشستن

بزینت

گردیده و هر دو کف دست خود را بشست بسبر آنها پیوسته ساخته روی کفها را
کشاده بدانشت و بزبان اعتقاد بنیاد ثنا خوانی کرد و ستایش پروردگار کردن
گرفت و بعد از ان بخاطر گذرانید که چون پرم السیر در حق من این سخن فرمود و لطفی
در کار من کرده که تو صاحب شناخت پروردگار کردی و ترا دریافت جمال غیب
نصیب کردد انیقدر میدانم که فرموده او بجا نشیند و حکم او ضلیع نشود باری فرموده
خداوندرا در حق خود بیاز نمایم و فکر در صفات پرم السیر نمایم و به بینم که اتم بچار یعنی
دریافت هستی مطلق میتوانم نمود با خود در فکر شد که آیا این آواز که این منم کار از
زبان می برآید این چه معنی دارد و این نسبت چیست و این گوینده این عبارت
کیست آیا اهن یعنی این منم عبارت از وجود جهانست یعنی وجود حسی بیرونی است
و یا عبارت از محقق تن که می خیزد و می نشیند و کار میکند و سخن میگوید آخر با خود
گفت که این گفتن منم عبارت از جهان نباشد و مقصود ازین عالم نباشد بجهت
انکه درین عالم کوه و سنگ و درختان و خار و خس و خاشاک باشد که هیچ شعور و دریافت
درین چیزها نبود و این برهم عبارت از تن هم نشود برای انکه این تن ناپایدار
و ناپاینده و زمین و شل و برجا مانده و گنگ است حرکت و جنبش این از باد است
که اورا هر جا میخواهد می برد و نیز این منم گفتن حرف و صوت و آواز هم نباشد بجهت

انکه

منم

اهن یعنی وجود حسی

آنکه آوازرا به پرده گوشش توان دریافت کرد و از جای خالی بیرون می آید و نیز
این منم گفتن مسباش دست را یعنی بپسیای دست را هم نتوان گفت بجهت آنکه
دریافت نرم و درشت از سبب جبت و خاطر هم باشد و نیز ذوق گرفتن از راه
زبان این منم گفتن نباشد بجهت آنکه بواسطه زبان ادراک ذوق طعوم توان
نمود و این ذوق لذت البته در ضمن میوه ها و چیزی دیگر است که بحسب ظاهر در نظر
باشد و وجود میدارد و نیز قوت بینای و آنچه از آن بهبیند و تعلق بآن دیده شده
راهم این منم نتوان گفت بجهت آنکه در لحظه نابود میگردد و نیز قوت بویای راهم
نتوان گفت که بو از زمین پیدا میشود و بعد از این فکر و اندیشه بخاطر خود گذرانید
که آهن یعنی این منم گفتن سزاوار است به نسبت کردن بذاتی که از جمیع نسبتها و نامها
و چونی و چگونگی دور باشد و چیزی از چیزهای این عالم با خود نداشته باشد و از
حواس خمس و دریافت آن منزه و مبرا بود از آنچه دریافت بآن تعلق کند و آنچه
دریابنده باشد برتر باشد و هستی مطلق و وجود خالص بود بیرون و درون
و حضور و غیب را شامل و در گیرنده و باقی و پاینده باشد و یقین من شده که آن
ذات که همیشه باشد و در وی هیچ گونه خواهشی و آرزوی نگنجد و لو غیب باشد او را توان
گفت و آنچه اشکار شود به ذات او نسبت کردن سزاوار است و لایق اوست که گوید

این منم و حالا دانستم که ذاتی که وجود تمام عالم وابسته اوست و این نظام و ترتیب
جهان از دست و باو ست و زمین و آسمان از وی بجاست آنکار را باو نسبت
کردن لایق است و این منم گفتن او را سزد و دیگری را نیز ذات ادمی سزد که
آنکار و خود بینی را بخود نسبت کند در رنگ آنکه در پیش ظهور نور حضرت نیر اعظم
، هیچ روشنایی را ظهور و وجود نبود و در حقیقت از آنکار آن ذات برهم و از واسطه
وجود کامل او این حواس خمس خود را ظاهر میسازد و بهریکی بعمل و کار خود مشغول
مینماید چنانچه از وجود آتش بزرگ بهر سو شرارهای جدید ظاهر میگردد و در حقیقت
این آهن یعنی خود را گفتن که این منم از برهم لوک یعنی از عالم و برهمان برتر است
و برهمان یقین اوست که آن هستی مطلق وجودی و حقیقتی پیدا کرد که آن
وجود کامل و آن حقیقت واسطه فیض رسانی باشد در میان آن نور غیب
و موجودات عالم و او سبب پیدایی و علت وجود جمیع عالم و عالمیان بود
و آن هستی مطلق و آن نور غیب ذاتی است که تکیه بر چیزی و حقیقتی دیگر ندارد و هیچ
وجود او از دست و در ظهور او هیچ حقیقت علت پیدایی نیست و او از کسی پیدا
نشده لیکن تمام موجودات باو تکیه دارند و از و ظاهر میشوند و در حقیقت آن
نظر دنیایی که هستی مطلق را می بیند و باو روشن شده از تمام موجودات

بالاتر و برتر جلوه دارد و بفوقیت و برتری خود او زیبنده است و باید دانست که
این موجودات رنگارنگ که هست و آنچه از قدرتها و تصرفات و روشناییها که دیده
میشود همه جلوه قدرت کمال ذات برهم و ظهور هستی مطلق است و آن قدرت کمال ذات
برهم و هستی مطلق از تعریف و توصیف بیرون است و از و چیزی نتوان گفت لیکن اینقدر توان
گفت که هرچه بظهور میرسد و آنچه موجود میگردد از و است و بی او هیچ قدرت و کمال ظاهری
و باطنی را وجود و ظهور نیست و مردم گیانی و عارف که آن ذات برهم و هستی مطلق را شناخته
اند و عقل ایشان همه چیز و همه را برابر می بیند و از جمیع آرزوها و خواهشهای نفسانی
باز مانده اند ایشان از قید این عالم وارسته شده اند و مردم ناشناسا و اگیانیان
که در منی و تویی و قید دوستی و دشمنی این عالم درمانده اند ایشان هرگز از این گرفتاری
خلاصی نمی یابند و دایم در آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن باشند و در رنگ جانوری
پرنده که چون در دام صیاد افتد از پرواز باز ماند و گرفتار شود و مردم نادان که در
خواهشها و آرزوهای جسمانی و در دوستی و دشمنی گرفتار باشند ایشان در رنگ
کرمهای مزبله و گوشت مردار بوند که هیچگشتند و زیر و بالا میشوند و حالا ای ذات برهم
وای هستی مطلق با آن کمالات و آن قدرتها و تصرفها که در ذات تست و تویی که ظهور
همه چیز و همه کس از تست و ترا می ستاییم و ترا یاد میکنیم و ذات ترا قبله همت خود ساخته

شکر و سپاس تو میگویم و بجز ذات پاک تو هیچ چیز و هیچ کسی را تکیه و پناه خود
نمیدانم ای ذات کامل و ای نور غیب که بالاتر از جمیع مراتب وجود و ظهور
هستی و جمیع دیوتاها و روحانیان خاک درگاه تو هستند و تو وجود بخشنده همه
هستی و این منی و توی دنیا از تو بوجود می آید و با نواع ظهور و اطوار جلوه ظاهر
هستی من بغیر از تو هیچکس و هیچ چیز تعلق نمیکنم و همت من بسته نیست و بسیار مندی
بر پاهای بزرگی و قدرت تو می نهم و الحق عنایت تو برای دور ساختن کمال غفلت
و نادانی چون ظهور ذات حضرت نیر اعظم است که جمیع تاریکیها را بر طرف میسازد
ای خداوندی که ظهور ترا و جلوه کمالات ذات ترا بجز از تو دیگری سبب پیدایی
نیست و توئی که بخودی خود خود را ظاهر میسازی و کمالات خود را جلوه میدهی
و دیگر موجودات از تو ظهور و وجود دارند من سپاس تو میگویم و ترا یاد می
نمایم و بجز تو به هیچکس و هیچ چیز متوجه نمی شوم و تو اینطور ذاتی هستی که تمام عالم صورت
تست بلکه توئی که تصور تنهای موجودات ظاهر هستی و در عرصه وجود غیر ترا بود
و وجود نباشد و با وجود این ترا با این عالم و موجودات این عالم هیچگونه تعلق
نیست و ذات پاک تو منزه و مبراست و در کمال اطلاق و بی قیدی و نهایت تنزیه
و تقدیس هستی و ذات ترا بسبب این ظهورها و تجلیها هیچ آلائش تعلق پیدا نیست

ولی

وبسبب کمال تو و قدرت تو تمام خاطرها در جلوه می آید و بهر چیز تعلق میکند و این
کن مکن در میان می آید و در رنگ بادی که وزیدن آن سبب جنبش برگ
درختان میگردد و برگ و شاخ را متحرک میگرداند و چنانچه راننده فیل وارابه بر
فیل سوار شده کار وا انرا میراند و فیل را بهر سو می برد همچنان ظهور تو و قدرت
تو این همه حواس را بخشش کرده باعث میشود که بهر چیز متوجه میگردد و بهر سو میدود
و ذات تو که سراسر دریای ذوق و سرور است و تمام فعلها و قوتها باو منسوبست
و اوست که همه کارها و عملها از وجود می آید مراقبه یاد تو و دهیان تو بخشنده
مرادات و روشن سازنده درونه است و یاد تو و دهیان تو مرد را از ضعف
و پیری و مردن و زیستن خلاص ساخته بموجب میرساند و اگر کسی گوید که اینچنین
حقیقت و این نوع عجیب را که این همه بزرگی و کمالی دارد چه نوع توان یافت
و چه طور یاد و آشنای تو او نمود باید دانست که آن ذات کامل از بزرگی
و کمال خویش نزدیکتر است بهمه که در کمال آشنائی بدست آید و در نهایت خوبی
توان آشنای او شد که اولا طلب خود را از جمیع برادران و خویشان آشنا
تر و از پدر و مادر مهربان تر است و هر چیزی که باشد در حاصل کردن آن
تدبیرها باید کرد ولیکن برای شناختن این ذات بزرگ هیچ حیله و تدبیر در کار نیست

که هر که بسوی او روان گردد آن بسوی این روان آید و باید دانست

که چنانچه کلبو و زنبور سیاه با گل نیلوفر رابطه و آشنائی دارد و ملازم صحبت

اوست همچنان ذات پاک او گویا کلبوی است که گل نیلوفر هر وجود دارد و دور

شوده با او باشد و من چون دل خود را باین طور ذاتی بستم و خود را بآن

سپردم و دیگر مرا تا بار تن داری هیچگونه باز گشت نماند و از خطهای

نفسانی و آرزوهای جسمانی باز مانده آزاد گردیدم که نه تعلق نفس را میخواهم

و نه بی تعلقی او را بخاطر میگذرانم و مرا اوقات گذشته نهایت افسوس

و دریغ می آید که تا غایت این غفلت و نادانی نفس راه مرا زده زیان کلی

بمن رسانیده بود و باید دانست که چون راه زن چون بر کسی دست مییابد

اول از نقد و جنس هر چه با خود داشته باشد از و کشیده میگیرد و او را زخم میزند

دمیکشد این غفلت نفس و نادانی که در حقیقت راه زن من شده بود نقد تمیز

و دریافت مرا از من گرفته در وادی سر گردانی سر داده بود و حالا من بقوت

دریافت حق و شناخت اصل کار عقل خود را روشن ساخته و خاطر را از

پریشانی و هر سو دویدن باز داشته و از انکار و خودبینی باز مانده و باقی

و پاینده را از فانی باز شناخته برین غفلت نفس و اکیانی که دشمن جانی

می

من بوده است دست یافتم واو را زیون گرد اندیشه از خود دور کردم و بی
آلایش و بی تعلق خواهش و آرزوی نفس شده با شناخت پروردگار
آرام گرفتم و زندگانی میکنم و مرا هیچگونه نسبتی و آرزوی و تعلقی با این عالم
نمانده و شناسای حقیقت گردیده و باصل خود رجوع کرده و ازو شده
چون طلای کامل عیار گردیدم و غل و غش طبیعت از من دور شده و کهچک
انهکار و خودبینی من که بسته ریسمان حرص و هوای نفسانی من بوده این
ریسمان را دراین قید پای خود را بریده بنوعی از من را بریده که نمیدانم بکجا
رفت و تمام مرادات دنیوی که خواهش نفس تا آن میکشید و جانداران بواسطه
تعلق نفس تا آن از حق دور و مهجور میگردد و در نظر بینش من هیچ نمود
ندارد و دل من هرگز بسوی هیچ چیز جهان این جهان نمیکشد و خوبی جهان
بر من جلوه گر نمیتواند شد چنانچه خوبی روی و موی و زلف و خال شاهد
برنا بینا هیچ نمود و زیبائی ندارد دشبست گفت که بعد از آنکه برلاه و ازین
بیان فارغ شد در مقام ستایش ذات برهم و هستی مطلق در آمده ثنیا
کرد و گفت که ای نور غیب و ای پروردگار عالم ذات تو از تعریف و توصیف
بیرون است و از آنچه در شاستر ها و بیدها وصف تو کرده اند ترا ستوده اند

مرتبه تو از آن بالا و برتر است که هیچ نام و نشان و صورت و رنگ نداری و عبارات
و اشارات را بتو راه نیست که از هر چه ترا گویند منزه و مبرا استی و این بیدها
و شاستر ها همه از تو پیدا شده و تویی در گیرنده همه چیز و همه کس ترا بر همه غلبه باشد
و هیچ کس بر تو غالب نتواند شد و همه از تو پیدا شده تو از کسی پیدا نداری
و همه موجودات را نابود و فانی گردانی و هیچ چیز و هیچکس سبب فنای تو نتواند شد
و نتواند ترا نابود ساخت و پر بلاد چون پروردگار خود را شناخت و از جمیع
خواهشها و آرزوهای نفسانی باز ماند و او در آن حقیقت هیچ مانعی دیده
نماند مشغولی دهیان برهم و مراقبه یاد حق را شیوه خود و شعار خود ساخته
بنوعی مستغرق دهیان برهم گردید که همگی یاد حق شد و او را حسی و حرکتی نماند
و بعینه چون صورت دیوار گردیده محو مشاهده جمال مطلق شد و مدت پنج هزار
سال درین دهیان و درین مشغولی گذرانید و از کمال دهیان و مراقبه که داشت
اصلا پلک او به پلک بهم نرسید چون پر بلاد که راجه بزرگ بود درین مدت دراز
مشغول یاد حق شد کار و بار مملکت معطل گذاشت و ولایت او که عالم پایان
و تحت الثری بوده باشتدی ضبط گردید و استحکام و نسق و نظام نماند قوی
بر ضعیف ستم بنیاد کرد و افراط و تفریط در کار ممالک او پیدا شد و بعد از آنکه

بر اهلاد

پربلاد را این حالت و این مشغولی غنیمت آمد و ولایت او بی ضبط و نسق گردید
و ترتیب و نظام در کار ملک او نماند و زبونان و زیردستان از جور
و ستم تیز چنگان و قوی بازوان نالش بنیاد کردند و کسی نماند که بداد ایشان
برسد پرم الشیر یعنی ذات حق از علم قدیم خود این حال را معلوم فرموده از
عالم اطلاق و بیقیدی با بزرگی و کبریا و جلال متوجه گردیده و در علم خود مقرر فرمود
که بطریق تمثیل بر پربلاد جلوه فرموده او را از آن دهیان و از آن استغراق
برآورد و بر عدالت و دادگری داشته کار ولایت او را رونق بخشید و بر همان
قرار داد خود را بر پربلاد ظاهر ساخته او از سفید مهره بگوش او رسانید و چون
پربلاد در مدت پنج هزار سال از کار و بار ملک بی تعلق شده مستغرق دهیان
مانده بود آواز شنکه یعنی سفید مهره را شنیده ذوق و سرور تمام گرفت
که جان هر کس را با آواز سفید مهره مناسبتی تمام است و سفید مهره از لشن دست
و خاصه لشن است بنابران جان او از آن آواز بحال خود آمد و بر پنج
حواس هشیار شد و هر قوتی از قوای بدن او بنوعی که بیشتر بود بکار و بار
در آمد و بنوعی که از طلوع حضرت نیر اعظم شکفتگی بگل نیلوفر رو دهد و هر برگ
گل جای خود را فرا گیرد همچنان تمام لوازم تمتداری او بکار خود او گردید

در حرکت آمد و بادهای که در تن جان وار هر کدام نامی علیحده دارد بجنبش
و حرکت در آمد و خاطر او بر جای خود آمده چشم را وا کرد دید پیرم آتشی بقدرت خود
آواز داد و او را مخاطب فرموده گفت که ای پریهلاد ای ستوده مرد هشیار شو و بخود
آی و برخیز چرا دل از زندگی خود برداشته تن خود را نابود کردن میخواهی و مشغولیهای جهان را
زیانکار دانسته از آن گوشه میگیری هرگاه تو چون بکت شده و بی غش
و آلودگی گردیده ترا هیچ مشغولیهای هیچ کار زیان ندارد و هیچگونه اندیشه و فکر آخر
کار را بخود در راه مده و با دل جمع بکارهای که ترا فرموده شد مشغول باش و در
بندهای خدا عدالت و قانون راست روی را میزان نهاده مگذار که قوی بر ضعیف
ستم تواند کرد و فیلی پر زور بر مور ناتوان پا تواند نهاد که من ترا از روی حکمت
خداوندی خود بکار برداشته ام و مشغولی کار و بار ولایت پاتال حواله تو کرده
مقرر فرموده ام که تا آخر مهاپرلو زنده بمانی هنوز که آثار مهاپرلو موجود نشده
و معدوم و نابود شدن تمام موجودات نزدیک نشده و معدوم و نابود شدن
تمام موجودات نزدیک نشده تو چرا میخواهی که خود را فانی سازی و جان
تو از تن تو بر آید و مردن خود کسی خواهد که نامراد باشد و تن او بضعف
و ناتوانی میل کرده باشد تو جوانی و راجه عالم پاتال هستی و عقل تو کمال رسیدستی

دارد

دارد و آهنکار و خودبینی از تو دور شده و نظر تو در دیدن همه چیز و همه کس
برابر است و کار و بار الولایت بکوشش تو دا البته است باید که مردن
خود را نخواهی و باین عقل کامل خود بکار و بار خود مشغول باشی و نیز کسی که از
دوستی و دشمنی جهان فارغ و ازاد شده باشد و او را هیچ خواهشی و ارزوی
نمانده باشد و ازاد مطلق گردیده باشد و جوامردان خود را نخواهد برای راجه دیبان بر خیز
و بر مسند سلطنت خود بنشین که من دست قدرت بر پیشانی تو نهم و ترا قوتی و تصرفی
از تو همراه کنم که حالا آواز شنگه که برای تو کردم و او را شنواد را آوردم تمام دیوتا
و صاحب تصرفان که هر کدام بکارهای عالم متعین اند از شنیدن آن آواز زر
هر جا رسیده اند و جمع شده منتظر اند که خداوند بزرگ کاری حواله کسی میفرماید
و یکی را شنوا زیش خاص خود ممتاز میکند در حال بر تخت حکومت خود جا کن
چون در ر حلابس راجه تو بر تخت سلطنت شرط است که آب تیرتهای همگی را آرند و
برهمنان بیدت افسونهای بید را خوانده خوانده بر سر و روی راجه تو می افشانند
برم اشر خداوند هر سه عالم دیوتاها را که حاضر شده بودند حکم فرمود که هر کدام ابی از
هر تیرته در کوزه کرده آورد و چون آبهای تیرتها حاضر شد حکم شد که جمیع دیوتا
افسونهای بید را خوانان آن آب تیرتهارا بکفها گرفته بر بر بلاد بیفشانند چون

از افشاندن آب فارغ شدند پرم اتیر خود هم بدست قدرت خود آبرا برکرفت
و برو بنفشاندند و در حق او خرمود که ای پر بلاد تا آنکه حضرت خورشید و ماه و فلک
باشند و سمیر و کوهها بر زمین باشند تو راجه ولایت خود باشی و یکتائی در ذات
تو در عالم باشد بشست کفت که ای رامچند پرم اتیر بعد از اجلاس پر بلاد
در تخت نشاندن او متوجه عالم اطلاق و بیچونی خود شدند و دیوتا هم هر کدام
بجاهای خود رفتند بعد از تمام شدن این حکایت رامچند با بشست
کفت که ای رکهیشیر کامل پر بلاد راجه عالم اطلاق و ذات برهم تعلق کرفته
مرتبه کمال یافته بود با وجود آن از شنیدن آواز شنکه و نوای خرمهره چکونه
باز متوجه این عالم ظاهر شد و چه نوع بهوش آمد و چرا باین طرف آمد با من
این حال را شرح فرمایند بشست کفت ای رامچند مردمی که بجوان مکت
باشند حال ایشان مانند حال تخمی باشد که او را بریان کرده باشند که
دیکر بر نروید پر بلاد را که مدت پنجهزار سال در دهیان کذشته بود و او در
عالم اطلاق مانده بود هیچکونه نسبت باین عالم نداشت لیکن چون در
سرنوشت او چنین واقع بود که او را چندین مدت دیکر مقید بکار و بار
عالم باید بود بشنیدن آواز شنکه کداز توجه پرم اتیر و خداوندکارها

عالم بود

عالم بود بهوش آمد در و باین عالم کرد لیکن در کیان و مرتبه چون مکت او
هیچ گونه خلل راه نیافت بر بلاد و با کهیان از انشیم پرکرن که بیت و دوم سرگ
باشد باتمام رسید نشست بار رامچند گفت که ای رامچند از حکایت راجه برباد
مقصود من این بود که چون از عنایت حق بر بلاد و با کهیان میسر شد چون
مکت گردیده از گرفتاری این عالم خلاص شد و دل او در باین عالم هیچگونه تعلق
نماند حالا اصل سخن این است که تا آنکه کسی را جمعیت خاطر یعنی برجا آمدن جیت بدست
نیاید و بر خاطر خوف غالب نشود و از هوا و هوس نفسانی باز نماند از گرفتاری
این عالم وارسته نگردد مانند حکایت راجه پون که پیشتر مذکور شد الحال
حکایت گاده رامیگویم ای رامچند بدانکه گرفتاری این عالم که عبارت از
تعلق خاطر است با آرزوهای نفسانی و هواهای جسمانی بیحد و نهایت است و کسی
تا برجیت غالب نشود و عنان خاطر بدست او در نیاید ازین در ماندگی خلاص
نشود و من درین باب با تو حکایتی از زبان سابق میگویم گوش بمن دار که در ...
عالم اجود هیا نام شهری است در آن شهر گاده نام برهمنی وطن داشت و میبود
آن برهمن را از عنایت الهی دریافتی و گیانی حاصل شد و گشتن غیب دل او را
بکشید و بخاطر او رسید که گرفتاری این عالم و محبت زن و فرزند و حرص

والله اعلم بالصواب
غرض از این حکایت
آنست که باید جیت را مغلوب نمود
...

ومال واسباب جهانی خبری نیست وبقای ندارد پس خود را از میان مردم باید
بکنار کشید واز شهر برآمده بجنگل رفت وریاضت وتپسیا پیش گرفته مشغول
گردید ودر ریاضتهای مشکل میکرد و روزی در جنگل سیر میکرد گذر او بحوضی
افتاد که گلهای نیلوفر بهر سو شگفته بود ودر آن حوض درآمد ودر آب
آنحوض که تا گلوی او میرسید رفته بالستاد و مدت هشت ماه روزان
وشبان در آن حوض میبود چون مشقت وریاضت او از حد گذشت
خداوند هرسه عالم برحال او عنایت نمود واز عالم اطلاق وبیقیدی توجه
فرموده بطریق تمثل یعنی بصورت مرد بزرگ بروظاهر شد واز کنار حوض
آواز داد که ای برهمن ریاضت وتپسیای تو قبول شده عنایت غیبی نظر
بحال تو فرموده حالا ازین حوض برای و نزدیک من آمده هرچه مدعا داری
بخواه که حاجت تو روا کردانم برهمن دانست که آنکه بروظاهر شده خداوند
هرسه عالم است ازان آب بیرون نمایده سر بر زمین نهاد و پوجا وپرستش را
بجا آورده بنیاد ستایش کرد که ای پروردگار عالم ازین هرسه عالم که چون
بن نیلوفر است از تو ظهور دارد ودر ذات حق چون حوض است این بن نیلوفر
ها را او مانند گلهای نیلوفری این بن را تو خود مانند گلبو زنبور سیاه هستی که

ازین

ازین کلها جدائی بشماری من بچه زبان ترا ستایم و ثنای ترا چگونه توانم گفت
حالا چون میفرمائی که بدعای خود را با من بگو که بتو رسانم ای پرم الشیر رای
خداوند عالم و عالمیان من میخواهم که حقیقت مایا که عبارت از محبت زن و فرزند
و گرفتاری اسباب عالم باشد بر من ظاهر سازی و من پی برم بآن که اهل عالم
چگونه گرفتار این مایا میگردند پرم الشیر فرمود که ای برهمن تو ازین باب بیرون آی حقیقت
مایا را بر تو ظاهر کنم و بعد از آنکه این سخن فرمود از پیش او غایب گردید و عالم
اطلاق قرار گرفت کاده چون عنایت پرم السیر در حق خود بدید و بدیدار جمال
مطلق چشم خود را روشن یافت گفت که مرا از آنکه پرم الشیر بعنایت خود
بر من ظاهر گردید هیچ مرتبه و مراد زیاده نخواهد بود مقصود من حاصل شد
و بکام دل خود رسیدم که جمال پرم السیر را دیدم نتیجه این دیدار آخر کار خوب خواهد کرد این
اندیشه کرد و از آب بیرون آمد و با خوشحالی عنایت خداوندی و حاصل شدن مراد
دیدار پاک در آن جنگل سیر میکرد و خرم دل و شگفته خاطر بهر طرف خرامان میگشت
و درین تصور میبود که پرم السیر که التماس مرا قبول فرموده وعده اظهار حقیقت مایا یعنی
اطلاع بر حال قید زن و فرزند و تعلق اسباب دنیا کرده است آیا چه وقت بوعده خود
وفا خواهد نمود و بکدام زمان مرا این حقیقت اطلاع بخشد در همین تصور و همین خیال ناگاه

کذراو بر همان حوض و کولاب افتاد و او یکبار آن حوض رسیده بقصد غسل کردن
جامها از تن خود برآورده در آب درآمد و بنیاد شستن بدن کرد و دران اثنا
غوطه دران آب زد همین که غوطه خورد و سر زیر آب فرو برد بیکبار عقل از سر او
بیرون رفت و انچه از کمان و دریافت و تمیز با خود داشت کم کرد و این
حالت آب درآمدن و مشغولی غسل کردن را فراموش کرده خود را چنان یافت
که گویا بمرده و آثار زندگی از وی دور شده دید که اهل و عیال او و خانگیان همه
در نوحه و زاری درآمده اند و مستعد او شستن و بکفن درآوردن و سوختن
اومی نمایند و زن آمده در پای او نشسته است و مادر او بموافق رسم ماتم و فرزندان
دست بر زنخدان او کرده اند و دید که دران وقت و غوغا از شستن و کفن
کردن او فارغ شده نعش او را برداشته بجای سوختن مردگان برده
هیزمها را بر هم چیده و نعش او را بران نهاده آتش دران زده تن او را سوخته
اند و خاکستر کرده اند و خویشان و فرزندان رسم سوختن را بجای آورده اند
که تمام تن او را سراپا سوخته گشته اثری از وجود نمانده و بعد ازان دید که
روح او و جان او رفته در رحم زنی که او در عقد منیت چنداللان و سردار قوم
ایشان بود قرار گرفت و مدت نه ماه چون گذشت متولد گردید و زاده شد

دید و درشی

و پرورش می یافت و میبالید تا آنکه بتدریج کلان شده شده و پرورش می
یافت و میبالید تا آنکه بتدریج کلان شده بشانزده سالگی رسید و نوشگفته
و جوان و تازه زور و قوی بازو گردید در رنگ بدن چون ابری سیاه نمودن
گرفت و چون فرزند سردار قوم و منعم حال بود از قوم خود زنان خواست و آن
زنان سیاه رنگ در امیختگی در اختلاط با او چون شاخهای درختان بودند که
باهم پیچیده بودند بعد ازان دید که با آن زنان خود در جنگل بر درختان و دامن
کوه بهر طرف سیر میکند و تفرج می نماید و در گوشهای آن جنگل در جاهای که شاخهای
درختان گشتن بهم پیچیده در ته آن خسها انداخته و برگها گسترده با ایشان
اختلاط و عشرت نموده و برای بودن خود با زنان هر جا خس خانها ساخته
و بعیش و خرمی اوقات گذرانیده و او را فرزندان از پسران و دختران بسیار
بهم رسیده خود را کثیر العیال دیده و جماعت و کثرت او زیاده از حد شد و بعد
ازان گذشتن ماهها و سالها خود را بحسب گردش روزگار پیر و ضعیف
یافت و با خود اندیشه کرد که حالا من پیر شده ام و مرا فرزندان فرزندان
بهم رسیده اند لایق بحال من آنست که ازین جماعت دور تر گوشه برای بودن
خود بسازم و در آنجا بسر برم آخر موافق آن اندیشه کلبه ساخت و حجره بنا نمود و در

حجره چون زاهد ان ورا هبان قرار گرفت ومی بود بعد از ان دید که عمر دراز
یافت وزنان وفرزندان او پیر وضعیف شده وعمرهای خود را تمام کرده
همه در حضور او بمردند وازین عالم رفتند ازین ممر غمگین شده و دلگیر وازرده
خاطر گشته ترک انجا نمود وبرامده سیر میکرد وبهر جا وبهر شهرها میرسید لیکن
هیچ جا قرار نمیگرفت تا انکه رفته رفته رسید بشهری از شهرهای ببیلان که در
ولایت دکن واقع بود اتفاقا راجه آن شهر مرده بود ووارث ملکی نداشت
ووزرا ووکلا وارکان دولت موافق رسم قدیم خود صباح آمده بر در
دروازه شهر بایستادند که هر کس اول بآن دروازه سر درون کند او را بسلطنت
آن شهر بردارند وهمه سر بر خط حکم او نهند واورا راجه انجا سازند ناگاه درین
وقت آن شخص بر در دروازه آن شهر رسیده منتظر کشودن در بود یکبار
که در دروازه را بکشادند سر بدرون کرد وبشهر در آمد ووزرا ووکلا
وجمیع اعیان آن شهر در وآویختند ودست اورا گرفته بر فیل سوار کردند
وبقصر دولت در آورده اورا قشقه حکومت کشیدند بر پیشانی و بر تخت
سلطنت جا کردند ورسوم اجلاس راجه بجا آوردند وبهتان وچارنان
در خواندن اشعار توصیف در آمدند وبرهمنان دعا کردند وهمه بادب فرود آوردند

۲۷ جز

وچار چارن

واورا

واورا راجه خود ساختند و نام اورا کول نهادند و چتر بر سر او بپا کردند و
علامات و نشانهای سلطنت را حاضر آوردند و تجملات حکومت و سلطنت
یکایک پیدا آمد و نثارها از هر طرف بر او ریزان شد و اوراجه مستقل شد
بعد ازان برای او زنان با حسن و جمال پیدا کردند و حرم سرای او در او روند
و او بنیاد عیش و نشاط نموده کامرانی میکرد تا آنکه دید که مدت هشت سال
کامل پادشاهی کرد و سلطنت راند دران اثنا دید که روزی از حرم سرای
رفعت و دولت خود بر آمده تنها در صحرا السیاحه و سیر شان سلطنت و بزرگی
با او بنیت ناگاه دید که شخصی سیه رنگ که با جامههای چرکین با صورت و شکل چندالان
از پیش پیدا شد و چون نظر در روی راجه کرد در حال بی محابا بدوید و او را در کنار
گرفت و گفت ای برادر ردای خویش قریب بدین بنشیت که از ما جدا شده و ترک
وطن و خانمان نموده در بیمدت چه نوع بودی و چه طور اوقات گذرانیدی
راجه نیز نام او را بر زبان آورد و گفت ای کهنک تو کجا بودی و از کجا پیدا
شدی او گفت از ان زمان که تو از ما جدا شده بر آمدی با ایشان از تو
جستیم هیچکس خبر تو انگفت و من از روی حوادث روزگار باینجا افتادم بار
شکر که دی ترا دیدم و ترا زنده ملاقات کردم راجه چون اینحال مشاهده

کرد بجانب حرم سرای نگاه کرد که مبادا یکی از حرمان و خاصان درگاه این
حال را مشاهده باشد دید که حرمهای او از روزن قصر متوجه او هستند و وی
چنین بغایت شرمنده و منفعل گشت و خود را از و بگوشه کشیده تغافل میکرد
و مدافعه می نمود او بجد تر گردیده در استثنای گرمی میکرد و با آواز بلند میگفت
که ای برادر و ای خویش و ای سردار قبیله با ما را شرف بوجود تست و از خدا جز
حیات تو چیزی نمیخواهیم و بذات تو بر قوم خود افتخار میکنیم راجه روی از و گردانیده
و دیده نادیده کرده متوجه حرم سرای خود گردید و بدرون قصر دولت خود
در آمد و دید که حرمهای او همه یک یک در جای خود خشک گردیده اند راجه
دریافت که اینها در تصور آن هستند و حیران مانده اند که این چه راز
و چه واقع شد که این راجه نژاد و اصل بزرگ ندارد و از قوم جنیدالاست افسوس
و دریغ که ما در حباله نکاح او در آمدیم و تن با و در دادیم که تصرف نمود تمام زنان
او و اهل حرم او از حیات خود بیزار شده باهم قرار دادند که چاره دفع این
و بال کردن بجنیدال در دادیم و زنان او شدیم اینست که آتشی عظیم بسوزیم و همه تن
افتاده خود را خاکستر گردانیم که هر و بال و گناه را علاجی و تدبیریست که بجا آوردن
آن کسی از آن و بالی برآید لیکن این و بال را چاره سوختن تن است که تا کسی در آتش

ز زنجیر

برافروزیم

درآمده

درآمده سراپای خود را بسوزند از رنج و بال خلاص شود از آن زنان تمام زنان
راجه خود را از زرجکی دور کردند و نزدیک او نمی آمدند راجه نیز حیران گردیده غمناک
و بریشان خاطر می بود آخر زنان او و حرمهای او فرمودند که گوی بهن و عمیق
بکنند و هیزم بسیار آورده دران گو انداختند و آتش بآن در زدند چون
آتش در گرفت و شعله بلند شد آن زنان حرمهایکان بنوبت بر می جستند
و خود را دران گوی افگندند تا آنکه تمام آن زنان بسوختند و نابود گشتند و وزرا
و وکلا و خاصان خدمت او هم یک بیک در آتش افتادند راجه کول بمشاهده آن حال
با خود در اندیشه شد که این چه حال واقع و این چه حادثه بزرگ روی نمود که بواسطه
من این همه خلق بسوخت و نابود گردید و چه نازنینان و ماه رخساران که با ایشان
خوی کرده بودم و انواع عیش و عشرت می نمودم در لحظه نابود شدند و معدوم
گردیدند حالا از زیستن من لائق نیست و مرا از زندگی حالا چه بهره باشد بهتر آن است
که من هم خود را نابود سازم و سراپای خود را بسوزم این اندیشه کرده و یکبار
آن گو آمده بر جست و خود را دران آتش افگند و وجود او در ساعت معدوم
و نابود گردید و کاده چون خود را در قصور خود سوخته و نابود شده بدید در زمان
پرده غفلت از پیش او دور شده و بعقل و هوش آمده خود را دران حوض بدید که

که بجهت غسل کردن باب در آمده بود در حال ازان حوض بر آمده و جامهای خود را
بر گرفت و پوشید و روان شد چون سخن باینجا رسید بسشت با رامچند گفت
که ای رامچند کاده را چون در عالم خیال آن حالت پیش آمده بود و آن نوع
خیالات دیده و گذرانیده بود تا مدت دو ساعت در خود فرو شده حیران
آن احوال گردیده آخر چون دو ساعت دیگر گذشت بخاطرش رسید که این همه
خیالات که از هر گونه پیش می آمده ارزوی چه باشد و این چه حالات بود من
چه کس بودم و کجا بودم و چها کردم و حیران و متفکر می بود و این اندیشه و این
تصور از خاطر او دور نمیشد درین اثنا سنیاسی مسافر از راه دور رسید
کاده اورا دیده و تعظیم و حرمت داشت او نموده در مقام دلجوئی آن شد و
وطعامی پیش او نهاد سنیاسی چون بسیار زرد و لاغر و ناتوان بود بمحنت تمام
لقمه را بر میداشت و در دهان کرده میخائید و فرو می برد کاده ازو پرسید
که ای مرد این ناتوانی و لاغری ترا سبب چه باشد و چرا اینطور ضعیف
شده او گفت ای کاده قصه من بغایت غریب و عجیب است چون پرسیدی ناچار
با تو باید گفت بشنو ای کاده که من مسافر بر و بحرم و بقصد زیارت تیرتهها و معبدهای
قدیم عالم گردی میکنم و پیشه من است اتفاقا پیش ازین بچند ماه گذر من بشهری از

بچهار

شهر باز

شهرهای ولایت دکن که اتفاقاً گذر بسیار افتاد دران شهر عمارتهای منیع و قصرهای
رفیع و خانهها آراسته دیدم یعنی هیچ دیّار یعنی باشنده آن خانها و قصرها
بنظر من در نیامد و از آدمی نشانی ندیدم مگر بعضی از مردم بازار و فقیران
و عاجزان بنظر درآمدند که بهر طرف میگشتند ناگاه برهمنی از پیش برآمد و با یکدیگر
آشنائی کرده در حرف و حکایت درآمدیم و پرسش احوال درمیان آمد آخر
من از وی پرسیدم که ای مرد آزاد شهر ترا دیدم که عمارات عالی و قصرهای بلند
بهر سو دارد و لیکن هیچکدام از باشندهای آن قصرها را ندیدم آیا این ویرانی این ولایت
را سبب چه باشد او گفت که قصه نادری پرسیدی و حکایت عجیبی را از من
درخواستی تو ظاهرا احوال این شهر را نشنیده و کسی با تو نگفته است و آن این است
که مردی غریب پیش از این درین شهر آمده بود بحسب گردش زمان او را سلطنت این
شهر میسر گشته بود و جمیع امرا و ارکان و اعیان حشمت این سلطنت سر با و فرود
آورده اطاعت او کردند او مانند راجهای قدیم بر تخت حکومت نشسته تا یک
ملک رانی پیش گرفت و بعد از آنکه مدت هشت سال سلطنت کرد ظاهر شد که
او از قوم چنڈال و از طایفه خسیس ترین مردم دنیاست جمیع مردم و امرا و ارکان
دولت و سپاهیان و اعیان ولایت که سر باو فرود آورده بودند و برهمنان

نیز که در وقت اجلاس او سید خوانی نموده رسم دعای تخت بجا آورده بودند و جرجها
که آلوده بستر هم خوابی او شده بودند حیران ماندند و آن حالت را و بال عظیم خود شمرده
همه قرار دادند که خود را با تش در آورده بسوزند که از آن وبال و غرامت پاک
شوند آخر همچنان کردند جمیع مردم از خواص خدمت و اعیان لشکر او و کارکنداران و هر مینه‌ای
او و برهمنان سید خوان آتشی عظیم برافروختند و یکیک دران افتاده تنهای خود را
سراپا بسوختند و نابود گردیدند کسی نماند که از جمعیت این شهر یا رونق و روشنائی
بنظر در آید اینک که شهر را خالی می بینی از آن واسطه است من چون این سخن شنیدم
بر خود بلرزیدم و چون دران شهر پر وبال در آمدم لقمه چندی خورده بودم با خود
قرار دادم که به پیترتی رفته کاری کنم و ریاضتی نمایم که از این وبال برایم بنابران بشهر
پاک رفتم و از انجا بآب گنگ در آمده غسل کردم و چند را این برت نمودم یعنی روزه
چندر این نام بجا آوردم و حقیقت آن آنست که از اول تاریخ ماه از یک لقمه
بنیاد میکنند و هر روز یکان یکان لقمه می افزایند تا آنکه بتاریخ چهاردهم بچهارده
لقمه میرسند و بعد از آن هر روز یک لقمه کم میسازند تا تاریخ سلخ ماه بیک لقمه افطار
میکنند و روزه را میکشایند من آن برت را بجهت پاکی از وبال خود بجا آوردم
و این لاغری و ضعف مرا سبب آنست کاده چون این قصه شنید حیران بماند و در تفکر
شد

و چاند راین

شد که من آن واقعه را از عالم خواب و خیال می شمردم حالا این صورت پیدا کرد که

وقوع داشته بهتر آنست که پیروی نمایم و تحقیق این حال کنم کاده از انجا روان شد

و با خود گفت که من اول با آن شهر مستدل نام شهر چندالان برسم و ببینم که آیا آن

زاده شدن من در خانه سردار قوم چندالان و پرورش یافتن و کلان شدن

و زنان خواستن چه صورت داشته باشد رفته رفته خودرا تا آن شهر رسانید و دید

که این همان شهر است که دران متولد شده بود چون بهمه کوچها و راهها انجا آشنا

بود بخانه پدر و مادر رسید و جاهای بودن خودرا یک یک بدید و دران

جنگل رفت و جاهای سیرگاههای خود را و آن کلبه‌های ساخته خودرا بدید که بمرور

روزگار خراب شده بود و دیوارهای اطراف برجا بود با خود گفت این قصه

وقوعی و نفس الامری داشته بعد از ان از انجا برآمد و متوجه شهر کرنگر شد که

در انجا راجه شده بود بعد از انکه دران شهر رسید دید که همان شهر و همان ولایت

است که او راجه انجا شده بود تمام کوچها را سیر کرد و قصرها و جاهای نشست

خودرا یک یک گشت و آن جاها را آشنای خود یافت و بعد از ان آن

گودا که دران هیزم انداخته و آتش در زده و مردم لشکر و حرم او سوخته بودند

بدید و نگاهها را بیافت و نشان استخوانهای خاکستر شده را بدید و حیران

سومندل

این کار و بار کردیده همچنان ازانجا مراجعت نموده راه خود در پیش گرفت
و روز و شبان قطع منازل کرده بجای خود رسید و بعد ازان از مشغولی
عالم و کار و بار عالم دلگیر شده بگوشه بنشست و ریاضت و تپسیا پیش گرفت
و احوال جهانرا چون واقعات خواب و خیال دیده دیگر بار هیچ چیز این جهان
دل نه بست و دایم در دهیان پرمیشر و مشغولی مراقبه یاد حق اوقات میگذرانید
چون مشقت و ریاضت او از حد گذشت و او را در راه سلوک حجابی نماند بار
پرم الیشر خداوند هر سه عالم از روی عنایت خداوندی خود برو متمثل شد
و بصورتی با حشمت برو ظاهر گردید گاده سر بسجده نهاد و ستایش پروردگار
کرده رسم پوجا و پرستش را بجا آورد پرم الیشر بار دیگر گاده خطاب فرموده گفت ای
گاده حقیقت آن واقعات و آن احوال از مردن و باز بخانه چنڈال زاد
شدن و بعد ازان ازانجا برآمده بشهری رسیدن و آنجا راجه شدن و هشت
سال سلطنت راندن و کامرانی کردن که بر تو گذشت و آنرا دیدی هیچ
معلوم کردی که آن واقعات چه بود و آن احوال از روی چه چیز بود گفت ای
خداوند بزرگ وای یزدان پاک من چه دانم و عقل ناقص من کارهای ترا چه
دریابد پرم الیشر فرمود که بجا طرداری که از من التماس نمودی که حقیقت مایا را

یعنی مشغولی زن و فرزند و تعلق اسباب جهان از من ظاهر سازم و مرا بر
نیرنگسازی عالم غیب خود اطلاعی ده آنچه ترا پیش آمده بود و دیده بودی
سراسر جلوه مایا بود و از نیرنگ خانه قدرت من رنگ یافته بود ای کاده نیرنگسازی
عالم غیب بر تو ظاهر ساختم و دیدی آنچه دیدی حالا هنوز اگر میخواهی که جلوه
مایا را به بینی بانواع بر تو ظاهر کنم و ترا معلوم شود که این احوال که بر جان در
میگذرد او را دران اختیاری نیست و بحسب تغیر سنت او را حالات پیش می
آید و هیچ حال این عالم بوی از بقا و ثبات ندارد آنچه باقی و پاینده است ذات
حق است کاده سر بر خاک نهاد و معجز تمام بنیاد کرد که ای خداوند هر دو عالم من
با این عقل ناقص و این چشم ضعیف خود جلوهای کمالات ترا چگونه توانم دید و
توانم دریافت که کمالات ترا و تجلیهای ترا حد و نهایت نیست و جمیع کاملان
راه در وادی شناخت تو اظهار عجز نموده اند بعد ازان بدو بدوآب پاشوی
و کل و اسباب پوجای رسمی را حاضر ساخته پرستش و پوجا بجا آورد گفت ای خالق
~~آسمان و زمین و هرچه در دست من که نهایت نادانی دارم ملتمسی و پوجا بجا آورده~~
گفت ای خالق آسمان و زمین و هرچه در دست من که نهایت نادانی دارم
ملتمسی دارم از حضرت تو و آن آنست که من خود آنچه دیدم در عالم خیال دیدم که

اجل من رسید و مردم و مرا برده باتش بسوختند و بعد ازان بجانی رفته در رحم زنی از زنان چنڈال که سردار قوم خود بود قرار گرفت و مدت حمل چون تمام شد زاده شدم و بتدریج پرورش یافته و از طفلی گذشته جوان شدم و زنان خواستم و مرا ازانها فرزندان حاصل شدند بلکه فرزندان از فرزندان شدند و سالهای بسیار دران ایشان زندگانی کردم و آخر برامده بولایت دکن رفتم و بشهر که بنام کرنکر باشد راجه شدم و اسباب تجمل سلطنت بهم رسید و خاص و عام اطاعت من کردند و حرم خانه برای من موجود ساختند چندین زنان و کنیزان را تصرف کردم و عیشها راندم و مدت هشت سال کامرانی کردم و بعد ازان از سلطنت معزول شدم و بر زنان و کنیزان و امرا و سپاهیان و توابع من واقعات گذشت چون ازان عالم خیال برامدم و هشیار شدم دیدم که جامهای من در کنار حوض است برامده جامهای خود را پوشیدم و قیاس کرفتم که همگی مدت از امدن من در کنار حوض و غسل کردن و غوطه زدن و بعد ازان برامده جامها پوشیدن زیاده از یکساعت نبوده باشد نهایت حیران ماندم و مستغرق دریای اندیشه گردیدم که این چه حال و چه واقعه بود که بر من گذشت اینهمه در عالم خیال و در عرصه دهم پیش من امده بود بعد ازان که در مقام تحقیق شدم و سیر وی نمودم و بانجا که در

خیال

خیال گذشته بودم باین تن واین دست و پا واین صورت رسیدم سراسر احوال
این سرگذشت خیال خود را دیدم که وقوع و نفس الامر داشت ای برم الشیر وای خداوند
پاک بر من ظاهر کن که حقیقت این معامله بواجبی خاطرنشان شود که اگر آن حالات
محض وهمی و خیالی بود پس این نفس الامر و وقوع چه بود و اگر در حقیقت از روی نفس الامر
و وقوع بود پس آن وهم و آن خیال در فرصت یکساعت نخچه باشد برم الشیر کاده را
مخاطب فرموده گفت ای برهمن آنچه درین عالم ظاهر میشود و بوجود می آید جلوه
من وحیث است و آن حیث و اندیشه چیت شخصی است که عکس آن در آئینه عالم شهود
ظاهر میگردد و آنچه در چیت نباشد ظهور آن ممکن نباشد چنانچه کسی را هرچه در خواب
و خیال پیش می آید او را آن پیش از ان دیده است و مشغولی بآن کرده است و چیزی که
نادیده و مشغولی بآن نانموده در خواب و خیال پیش نمی آید و نمی نماید پس یقین بدان که
آن حالات که در عالم خیالات دیدی از روی وقوع و نفس الامر عالم حیث بود که
در اطوار وجود و ظهور و نشاهای جنمهای گذشته من وحیث تو بآن متلبس بود و آن تمنای
داشت و جلوه های کمالات من وحیث و نیز نیکسازی و سیمیائی او را احد و نهایت
نیست و در احاطه دریافت کس نگنجد و آنچه بر تو گذشت و تو آن را گذرانیدی آن حالات
تراگذرانیدنی بود و همچنان هرکرا هرچه پیش می آید از سختی و سستی و دشواری

و نشانی آن از روی جنمهای سابق از روی شست او حواله میباشد و آنچه تو
دانستی و خیال کردی که من از برم الشیر التماس کردم که حقیقت ما یا را یعنی
گرفتاری غفلت اهل عالم را بر من ظاهر سازد برم اشیر آنرا بر من ظاهر کرد نسبت
وقوعی آن حالات با این التماس بعینه مثل کاکتالی است و شرح مثل کاکتالی آنست
که تال درختی است در هند مشهور و آن درخت میوه میدارد بموسم خود پخته میشود
و جانوران و پرنده و خزنده را که نصیب میگردد نصیبهٔ آن خود هر کدام میخورد باری
چنان واقع شد که میوه آن درخت تال پخته و رسیده شده بود و بتقدیر و حکم ایزدی
آن میوه نصیب یکی از جانوران زمینی بود و آن جانور انتظار آن میداشت که هرگاه
بر زمین افتد گرفته بخورد ناگاه زاغی آمد و بران شاخ نشست و همان زمان
میوه از شاخ جدا شده بر زمین افتاد و آن جانور منتظر آنرا بخورد و در تصور
او این نقش بست که این میوه که باو رسیده از سبب حرکت آن شاخ بود که بسبب
نشستن زاغ کرد و آن میوه از ان حرکت و از ان جنبش جدا شد و بیفتاد و در
حقیقت و نفس الامر آن میوه بآن جانور رسیدنی بود و آن زاغ را و حرکت نشستن
او را هیچ دخل نبود بعد از ان در جای که چنین صورت می بیند که امری بمقتضای
تقدیر خداوندی بودنی باشد و واقع شود کوتاه بین او را سببی حواله کند و در انجا

مثل

مثل کاکتالی رست می آید و میگویند که این کاکتالی است یعنی بدانکه آنچه بر تو گذشت
و تو آنرا دیدی آن بحسب سرنوشت و حواله جنمهای سابق بود و تصور کردن
تو آنرا بموجب التماس از برم الیسر و ظهور آن نسبت بتو بعینه مثل کاکتالی است یعنی آن
احوال واقع شدنی بود و بر تو گذشتنی بود که دیدی و کشیدی بعد از ان برم ایسر
فرمود که ای کاده منی و توی و این از من و آن از تو از روی نادانی و غفلت است
که شناخت پروردگار حاصل شده بنابران جاندار گرفتار این دوی و دوگانگی میگردد
و بعد از ان که کسی گیان و دریافت کامل حاصل نموده پروردگار خود را شناخت
زمین و آسمان و آنچه درمیان زمین و آسمان است همه ظهور خود می بیند و عالم را از
جلوهای کمالات خود میداند حاصل که چون کسی گیانی کامل و عارف و شناسای هستی
مطلق گردید او را هیچ مشکلی پیش نمی آید و در ماندگی و گرفتاری از و برمیخیزد و ای کاده
ظهورها که دیدی و گرفتاری او را مشاهده کردی همین طورها یعنی جلوه کثرت و دوی و گرفتاری
مشغولی کار و بار دنیا دریائیست که کنار ندارد و ازین دریا آنزمان بگذری و بآن
کنار رسی که کشتی اتمگیان یعنی دریافت هستی مطلق بهم رسانی که آن کشتی ترا تا بان کنار
این دریا رساند و طریق حاصل کردن آتمگیان این است که کسی بهیچ چیز این دنیا
نظر نکند و بهیچ جلوه و خوبی او دل ندهد و همت خود را در ذات برهم بندد و بعد از انکه

دل با برهم آشنا شد و از هواها و هوسها باز ماند کسی از غمهای عالم وا رسته
گردید و دیگر هرگز محنت عالم گردید او نگردد ای کاده هنوز گیان کامل نصیب
تو نشده که گرفتار وهم و خیال مانده چون گیان تو پخته شود آن زمان ازین
دهیان خلاص گردی و بدانکه چنانچه چرخ کلان بران هیچ میگردد و در گردش
می آید و چون آن هیچ چرخ کلال را کسی بر کند چرخ از گردش باز ماند همچنان چون
کسی پران را از دیدن همه سو باز دارد و جمعیت فرو نشیند ازین پریشانی کثرت
باز رهد و از زاده شدن و مردن خلاص شود بعد ازین سخنان پرم الیسر فرمود
ای کاده تو برخیز و در مغاره کوه در آنجا مدت ده سال بریاضت و تپسیا مشغولی کن
که گیان کامل یابی این بگفت و از پیش چشم او در پرده غیب در آمد کاده موافق
فرموده پرم الیسر از همه چیزها و همه خواهشها دل خود را برداشته رفته در مغاره کنج
کوه مشغول دهیان گردید و ریاضت و تپسیا پیش گرفت و چون مدت ده سال روز
و شبان خود را قرار و آرام نداد آخر گیان کامل را یافت و دل خود را در ذات
برهم بسته و آرام و تسکین حاصل کرده از جمیع خاصیتهای تن داری جدا شده با
دهیان برهم و مراقبه یاد حق در کمال ذوق و سرور ابدی بماند و آزاد و فارغ از
محنتهای جهان شد از زاده شدن و مردن شدن اینجهان باز ماند کاده ایا گیان با ...

تمت دیم

والله اعلم بالصواب
ادراک ... ...
در ... است ...

بیت و سیم سر ا ز جوک باششت باتمام رسید دیگر ششت بار امچند بنیاد کرد که
ای رامچند من بحبت دور کردن پریشانی خاطر و بجا آوردن من وحیت جلوه مایا
و ظهور آثار کثرت را در ضمن حکایت کاده مشرح کردم و حالا از برای تو همین معنی
را از پریشان شدن باز داشتن و جمعیت خاطر بدست آوردن حکایت ادالک
رکهیسر را میگویم و از ان حکایات معلوم همه میسازم که چون کسی بجان و دل جوک ابهیاس
کند یعنی بعزم درست و قصد جزم سلوک راه حق را پیش گیرد و بنوعی که فرموده اند
جوکیان و حذا طلبان کار کرده اند مشغولی کند و ورزش آن نسبت را بکمال
رساند ناچار خاطر او از پریشانی باز ماند و عنان توسن سرکش من وحیت بدست
او در آید که آن توسن رام گردد و جمعیت حاصل شود حالا بدانکه این مایا و جلوه
کثرت که تجلی برهم و ظهور جمال غیبست رسیدن بحقیقت آن و اطلاع بر سر آن نهایت
دشوار است و کاملان درگاه درین باب حیرانند اصل سخن اینست که کسی تا آنکه
باب تدبیر و علاج غبار این مایا و تعلق آثار کثرت را فرو ننشاند چشم تلقیش او
روشن نشود و جمال غیب را نتواند دید و مردی که گرفتار طبیعت و در بند تعلقهای
هواهای نفسانی است او بیماری دوری از حق دارد و دوای دفع این بیماری
جمعیت خاطر و باز ماندن من از پریشانی تعلقات آرزوهای جسمانی باشد هر کسی که

از طبیب حاذق مرشد و استاد این ترکیب و این معجون را حاصل کرده بکار
برد و بخورد از ین بیماری خلاص گردد و دیگر هیچگونه علت و فساد مزاج معرفت
حق در ذات او راه نیابد و طریق جمعیت خاطر و نسبت آوردن عنان نسبت
که باید که کسی خود را در دور ساختن هوا و هوس بجد گیرد و بصدق دل پای
خود را بر زمین راستی محکم کند و آرزو و هوا را مطلق بخود راه ندهد و خیال هوا و
هوس را از خاطر خود محو کند و فراموشی گزیند و اگر گاهی برسم و عادت یاد هوایی
و خیال و خیال آرزوی بدل او راه کند آنرا دور سازد و میان راه هوا
و هوس دل خود دیوار فراموشی برآرد البته حب او بجا آید و پریشانی و بهر
سو دویدن و تعلق کردن از خاطر او دور شود ای راحجند باید دانست
که اصل کار اینست که چون حب از نگرستن بسوی آرزوها و هواها باز ماند و تعلق
کردن او بهر چیز برطرف گردد او از غل و غش آلودگی پاک شود و زر کامل عیار
گردد ای راحجند یقین بدان که چون زنگ آئینه خاطر و عیب من و حب از تو
دور شود و دور شدن زنگ آئینه حب آزاد شدن اوست از هواها و هوسها
و تعلق شدن او از خطرها و قیدهای جسمانی است بعد از آنکه تو این حالت
پیدا کنی که خاطر نگرانی بجانب آرزوها و هوسها نماند و تو از خواهشها و هوسها پاک شوی

براکه

بدانکه انچه دانستن آن بر همه واجب باشد دانستی و هیچ عیبی و علتی در تو نماند
و واصل حق شدی و هستی مطلق را یافتی و بمرتبهٔ رسیدی که بالاتر ازان هیچ مرتبه نباشد اعلی
و چون یکتا شدی و بدیه یکتا را حاصل شد یعنی این حالت که
کسی با وجود زندگانی و حیات خود از صفات بشریت و تن داری برامده و فانی
شده باقی به بقای حق شود و آن حالت که کسی ازین تن فانی آزاد شده و روح
او از قالب برامده موجه را یابد و ببقای حق باقی گردد این هر دو حالت را
یافتی و واصل شدن بمرتبه برهم و محو شدن در ذات او همین خاطر را و حب را
از اندیشهای هوا و هوس نگاهداشتن و از آرزوها پاک کردن است من
و حب چون از پریشانی خاستن و آرزوها باز ماند تو خود را ایمان که من برهم
شدم و تمام عالم مظهر جمال و کمال من است و هرچه بنظر در می آید همه جلوه من است ا
و در ذوق و سرور ابدی باش ای رامچند و باید که من و حب را از مشغولی
چیزها که غفلت و نادانی بار آرد باز داشته او را متوجه گرداند بشاستری که از خواندن
و فرا گرفتن مضمون آن گیان کامل حاصل شود ای رامچند باید که چه در حالت بیداری
و چه در وقت خواب و چه در ایستادن و چه در نشستن و سخن کردن و خاموشی و رفتن
و آمدن حب خود را در خیال گیان نگهداری و لحظه و لمحه از یاد حق و دهیان ذات برهم

تا غافل نباشی و خاطر خود را از پریشانی و از حساب کثرت باز خریده در یکی که
دوئی با آن راه ندارد به بندی ای رامچند امید و آرزوهای خاطر دام جان است
باید که دام امید و آرزو را به بری و خود را ازاد و فارغ ساخته با یاد حق قرار و آرام
گیری ای رامچند این قید زن و فرزند و مال دنیوی همه چرک دلست باید که این
چرک را بصابون گیان دور کرده در دنه خود را پاک ساخته همیشه با سر در و شادی
باشی ای رامچند انچه خاطر خواه و مطبوع باشد و انچه بر دل تو ناخوش و مکروه بود
هر دو را بگذار و از دوستی و دشمنی آزاد و فارغ گردیده و از انچه گوی که این از
من و آن از تو گذشته ذاتی را که وجود تمام عالم با وو البته است و بر باد بر جای است
وا از وجود دارد قبله همت بکن و دل خود را در و بسته از همه چیز و همه کس بیگانه باش
محبت چیزهای دنیوی و گرفتاری هوا و هوس علت پیدائی عالم است که جان تا گرفتار
هوا و هوسهاست همیشه زاده میشود بابن عالم می آید و میرود و از این دنیا میرود
این گرفتاری او وقتی دور میشود که دل خود را در ذات برهم بندد و محو مشاهده
جمال غیب برهم اتمان گردیده ازاد و فارغ شود و یقین بدان که کسی را که نفس او
مقید بهواها و هوسها باشد و گرفتاری حب او بچیزهای دنیوی محکم بود جان
او از اشنائی عالم قدس و برهم اتمان دور و دور است یعنی چون نفس قوت گیرد روح

کو مرغ تبشبان سرای عالم بالاست ضعیف و ناتوان گردد و تیرگی غفلت غالب
شود و بینش او را بگیرد در رنگ آنکه چون ابر سیاه روی سوار ا بگیرد و روشنای از
جهان بکر برزد و تعلق نفس بمحبت زن و فرزند و مال و اسباب دنیوی و یکرو دیک جمعیت
شدن او و دل با آن مشغولی موجب فربهی اوست و نیز انکار و خود بینی و دل
بستن بچیزهای دنیوی در محبت زن و فرزند و در تعلق اسباب جهان غلو
کردن از اسباب بالیدن و بزرگ شدن اوست و دایم درین اندیشه
بودن که من این داشته باشم و آن خورم و آن پوشم و چنان و چنین زندگانی
کنم و حسرت بردن بر مال و منال دیگران و مقید بنعم خواری تن بودن
و پرورش آن کردن هم نفس را فربه میسازد و بر قوت میکند و بند و قید
او محکم تر میگردد و دیگر مایل مباشرت با حسن و جمال بودن خواه در حباله عقد
او باشد و خواه از دیگری باشند و دل در جلوه حسن آن دلبران بستن
و غرور در شهوات نفس بودن و مانند این ذوقها و حظهای بسیار اختیاری
معتبر در انستن و همت در استیفای لذات فانی بستن این همه موجبات
پر قوتی و فربهی نفس است و بند و قید حبت را محکم میسازد و بدانکه این نفس در حقیقت
ماریست گزنده و چون مار بشیر خوردن و باد را اندرون کشیدن فربه شود همچنان

این مار نفس و حب شیر امید دراز است یعنی مرا این طور چیزها میسر خواهد شد من
چنین و چنین مرادها و آرزوها را خواهم یافت و صاحب ساز و سامان و اهل عشرت
و اعتبار خواهم گردید میخورد و یاد و حفظ گرفتن و بهره بر داشتن از زده پنج حواس
فرو میکند و چنانچه مار پوست میدارد و آن پوست او در کمال نازکی و سفیدی
و روشنی میباشد همچنان قید این مار نفس و حب بجاهای لطیف و گوشهای
نازک و نرم پوست او ست ای راجیند چنانچه پیش ازین آن ادالک نام رکمیشیر
مشهور هر پنج حواس خود را زبون خود کرده بود و در نهایت ناتوانی و لی
قوی ساخته مطلقا مجال سر بر آوردن نداده بود و مانند جانور برکنده گردانیده
بود همچنان باید که تو نیز هر پنج حواس خود را بدست آورده و زبون سر پنجه قهر خود
گردانیده بی زور و بیقوت کنی که اصلا نتواند هیچ طرف دیده و نتواند بچیزی مقید شد
راجیند از شنیدن این پرسید که ای استاد کامل حالا عنایت کرده با من شرح فرمایید که
ادالک رکمیشیر در کجا بود و چه حال داشت و او این هر پنج حواس خود را بچه حیله و تدبیر
زبون ساخته و بچه شیوه بر او دست یافته و محکوم امر خود گردانیده بود تا من نیز
پیروی حال فرخنده مآل او نموده و متابعت طریق او کرده همچنان کنم و رعایت سیرت
او را لازم گرفته از همان راه در آیم و این دشمنان درونی و پوشیده حال را

زبون

زبون خود سازم نشسته بنیاد کرد که ای رامچند من با تو احوال اهالک را از درا
واقع بگویم و حقیقت مغلوب گرداسیدن حواس خمس او و خود را مشرح بیان سازم
و از زبون ساختن این حواس خمس مرتبه که او را میسر شده و روشنی که در کار او
پیدا آمد نیز با تو بگویم حالا بشنو که بر روی زمین کوهی است کند همادن نام و بران
کوه در یکطرف آن نیز بنگاهی و گوشه نهایت خوش است و دلکش است که درختان
انجا مانند درخت کلپ برچه باشند و گلهای آن سرزمین دایم شگفته و خرم
میباشند که بوی آن گلها اطراف را معطر میدارد و این اهالک رکیسر دران
گوشه جا داشت و میبود و بریاضت و تپسیای خود مشغولی می نمود و هر چند
مشقتهای کشیدها و ریاضتهای مشکله میکرد هیچ گشایش در کار او ظاهر
نمیشد و قرآن شاسترها که از خواندن و شنیدن آن گیان و دریافت پیدا میشود
نخواند و در ریاضت خود بیفزود و رنج بحد برد و بجد شد و تپسیا را بکمال رسانید آخر کار
او را تمیز پیدا شد و این اندیشه کردن گرفت که آیا هیچ مشغولی و هیچ کاری بوده باشد
که چون آن کار کرده آید و آن مشغولی نموده شود خاطر را جمعیت حاصل گردد و بر
حیرت برطرف شود و دل را ارامی و قراری روی دهد آیا هیچ جنگلی دلکش
و هیچ بیشه توان یافت که چون کس پناه بآن برد و بانجا رود حیرت و خاطر او را انجا

درآمدن آن ممکن نباشد و نتواند بانجا رسید و مرا بآن جنگل و آن بیشه درآمدن میسر
گردد که بخاطر جمع بنشینم و دیگر دل من بهیچ جا نرود و بهیچ سو گذار نکند و مقصود
او از نام بردن آن جنگل عالم قدس و مرتبه برهم بود که من چون واصل آن مرتبه
گردم و بآن عالم رسم دیگر از آمدن و رفتن باز مانم و آیا این نفس مرا که خواهش
بهره گرفتن از راه پنج حواس هست و هر زمان بخاطر وحشت میکند که این خورم
و آن بپوشم و چنین و چنان از مرادات دنیوی داشته باشم و در زندگانی لباسان میکرده
باشم هرگز این نوع تواند بود که نفس من از خواهش و آرزوها باز ماند و هوا و هوسهای
پریشانی از خاطر من دور شود و من با دل جمع در گوشه بوده از تفرقه و پریشانی
باز رهم و آیا این دریای حرص و آز که در راه من هست و از امیدها و آرزوهای
هرگونه هر سو موج میزند بهیچ نوع کشتی گیان بدست من درآید که من بران کشتی
برآمده ازین دریای خونخوار توانم گذشت و آیا گاهی مرا اینطور حالت میسر خواهد
شد که من از جمیع گرفتاریهای دنیوی باز مانده و از مرادات و آرزوهای نفسانی
خلاص شده آزاد و بی تعلق گردیده محو مشاهده جمال مطلق و مستغرق نور
غیب خواهم شد و آیا بیگاه این نوع خواهد شد که من از جمیع پریشانیهای
نفسانی و گرفتاری عالم گنگ و کور و کر شده مانند سنگ آن کوه که موجب آرام

زمین است

والله اعلم بالصواب یعنی
[illegible] آنکه بخاطر من
[illegible] از سنگ [illegible]
[illegible] عملی و نتیجه عملی که باید
[illegible] دنیا و
من درآید [illegible] دیگر
و با آرام [illegible]
مناسب این مقامست است
که [illegible] صحرا رسیده
باشد [illegible] در درخت
و جو [illegible] بکار
شده باشد و [illegible]
[illegible] والسلام

والله اعلم بالصواب [illegible] انا جعلنا
الارض مهادا والجبال
اوتادا

والله اعلم بالصواب [illegible]
[illegible]

زمین است بی تعلق ولی نسبت خواهم بود آیا این مرادکی بدست آید که بیصورت
دلی رنگ و نقش گردیده و از خودی خود برساخته و محو جمال و کمال هستی بی تعلق گشته
و همگی از حق شده و از آن او و بی تعلق و بی نسبت گشته و جمیع حسهای خود را گرد
آورده و از فنای خود بیخبر گردیده درین دنیا خواهم بود که مرغان صحرای در میان
تو لیده من آشیانه کرده بیضه نهند و اصلا ندانند که این درخت خشک است و یا چیزی
دیگر است و مرا حسی و حرکتی و شعوری بخود نباشد گفتا ای راجه اندک
رکهیشر با وجود این خیالها و این اندیشها بهبود آخر کار خود در ان جنگل میبود
و دهیان برهم می نمود و مشغول مراقبه یاد حق میگشت و زمانی که از دهیان خود
برمی آید همین خیال می پخت و همین اندیشه میکرد و لیکن با وجود این حال من و حب
او چون نور دیده که هر زمان از جای بجای بجهد و هر لحظه دست شاخی زند به آرزو
مقید میشد و به هر خواهش متعلق میگشت و چیزی را از مطلوبات و مرغوبات نفسانی
برای خود میخواست گاهی یک چیز را که نفس او بدیده برداشتن از ان چیز آرزو داشت
و اگر ان ظاهری می یافت مبنای خود را وقف آن میساخت و به هیچ چیز دیگر متوجه
نمیشد و گاهی چنان بودی که با وجود انکه مبنائی او متعلق بچیز نبودی که مشتهی و مرغوب
نفس او باشد بوده و در درون خود اندیشه یافتن چیزی خیال را حاصل نموده مرادی

ورای آن می نمود وهمه وقت گرفتار کشاکش نفس گردیده بی قرار بود در رنگ
جانوری که نظر خود در میوه درختی بسته مقید بخوردن آن میگردد و در عین آن
تعلق ناگاه دل خود را از ان بر کنده متوجه میوه درختی دیگر گردد و در حال از انجا
که بود بریده بدرخت دیگر رود و با این حال که گفته شد و با این پریشانی و بیتابی
برهم میکرد ناگاه در دامن کوه گشتن و سیر کردن آغاز کرد و رفته رفته رسید
بمغاره گوشه خلوت که هیچ جنبنده را هرگز بر انجا گذار نیفتاده بود و صفت
آن مغاره و جای خلوت را از من بشنو که گویا آن نمونه موجه ایست دران مغاره
آن با دلی جمع در آید و برگهای درختها را با خود برده در ته بیفکند و گلها و گیاه ها یند
بهر سو بیفشاند و بعد از ان بر بالای آن برگها و پوست تخته آهو بگستر د و برانجا
بنشست و بنوعی جا گرد که درختی بر زمین جا کند و دیگر انجا را گذاشته میل
جای دیگر نمی نماید همچنان دران مغاره بنشست و خود را با تمکن باز بست
که من بعد انتقال ننماید و بعد از نشستن به این کول آسن بنشست و طریق نشستن
کول آسن این است که کسی مربع یعنی چهار زانو بنشیند و هر دو بازوی خود را به پهلو
پیوسته ساخته کف دست راست را بزیر ناف بر بالای کف دست چپ بنهد و هر دو
کفها را گشاده دارد و تاکید کند که باد و دم او از هیچ منفذی بیرون نشود اما طریق

مراقبه

مراقبه و دهیان باشد باید دانست که چنانچه آهوی صحرائی در کشت سبز
داز مزارعی در آید و آن مزارع خبردار شده آن آهو را از ان کشت میراند
همچنان اندیشه خالص و آن فکر صافی آن خاطر او را وحیت او را از پریشانی
باز می آورد و میگفت که ای غافل و ای کوته بین گرفتاری هواهای نفسانی
و تعلق آرزوی جسمانی جان در را در زیان کلی می انداز دو پشیمانی و حیرانی
بار می آرد که چرا امیدوی بی چیزهای که ترا از یان کار و نا سودمند است باید که
از چیزهای فانی روی خود را گردانیده متوجه باقی و پاینده شوی و از انکه ترا
ناچار است دست دران زنی و چرا خود را مانند سیاری بیمردی که او باغ
درختان پر از کلپ برچه را گذاشته متوجه شود بجنگلی که دران جنگل سراسر درختان
زهر و سم بود یعنی دل تو و درونه تو که مانند کوه سمیندر نام است و دران انواع کلپ
برچه باشد و در قرار داد هنود است که در روی زمین درختی است که هر کس بران
رسد هر مراد و آرزو که از و خواهد بیابد و نام آن درخت کلپ برچه است
و مقصود از درختان کلپ برچه یاد حق و دهیان برهم دارد یعنی این نوع
دل و درونی را گذاشته و روز شغول حق گردانیده متوجه جنگلی میشوی که جز
درختان زهر دار دران نمروید آن جنگل عبارت از حرص و آز دارد و درختان

ز هر هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی باشد یعنی چرا مشغولی حق نمیکنی و گرفتار
پریشانی هوا و هوس میگردی و اوالک نفس خود را گفته‌اند ای غافل و نادان و کوته
اندیش اگر تو بر آسمان روی و یا در زمین راه کنی و یا در تحت الثری جا نمای هرگز
از پریشانی باز نرهی تا آنکه خاطر خود را و جهت خود را از دیدن بهر سو باز نه پیچی
و از خیالهای پریشان باز نداری ساکت نشوی یعنی حواس پنجگانه را گرد آورده قرار زده
آرام با یاد حق نگیری تو میدانی که عالم سراسر این حال دارد که یکی بدنیا می آید و بر زاد
میشود و دیگری میمیرد و از دنیا انتقال میکند و یکی شاد است و دیگری غمناک و یکی
غنی است و دیگری فقیر یعنی هیچ چیز او پایندگی و بقا ندارد و همه فانی است دل در این
جهان بستن غیر از پریشانی و محنت بار نمی آرد که چرا دل نه بندی با آنکه باقی و پاینده است
و ترا جز سرور و شادی و آزادی از گرفتاریها نه بخشد و آن ذات حق است و چنانچه
صیاد در شب زنگلها بدست بگیرد و بدستی چراغ روشن کرده بگیرد و در جنگل در آید
آهوی صحرا از شنیدن زنگلها فریفته گردد و بینائی خود را وقف آن روشنائی سازد
و مستغرق ذوق شود ناگاه صیاد تیری از کمان رها کند که آن آهو با آن
تیر کشته گردد و بر زمین بیفتد همچنان جاندار از ذوق آوازهای خوب و با سماع
سازهای مرغوب خود را گرفتار ضربهای دنیوی گردانیده آخر زیان زده گردد و چنانچه

فیل مست

فیل مست جنگلی بر ماده فیل آموخته که در جای بسته باشد مایل شده نزدیک او رسد
و بجز طوم خود مساس تن او کند ناگاه خود را دران گوی عمیق که در انجا کنده و خس
پوش کرده باشند بیفتد و گرفتار آن گو گردد همچنان آدمی گرفتار مساس بدن
زنان با حسن و جمال گردیده آخر کار جز گرفتاری نه بیند و چنانچه ماهی بجهت لذت
زبانی گرفتار شست شود همچنان تو بسبب ذوق زبانی آخر در بلا افتی و گرفتار
گردی و نیز چنانچه پروانه روشنائی شمع را دیده نزدیک می آید و سراپا سوخته میگردد
همچنان تو بسبب ذوق دیدار زنان با حسن و زیب آخر زیان زده شوی و خود
بدجائی نه بینی و چنانچه گلبو و زنبور سیاه که بسبب بوی گرفتن گل نیلوفر وقت شام
دران در آید و در بند افتد همچنان تو هم اگر دل خود را بسوهای خوش بدهی آخر
گرفتار شوی و همان ذوق تو موجب محنت تو گردد این جانوران که شمرده شده اند
هر کدام بسبب تاثیر یکی از حواس پنجگانه که درو غالب میباشد گرفتاری می بینند و بیجان
میگردند باید اندیشه کرد که تنی که در وی این پنج حواس غالب باشد و او خود را گرفتار این
حواس پنجگانه نموده باشد خلاصی او از زیانکاری و گرفتاری چه نوع میسر گردد بدانکه
چون قید این لذتها راه ترا گیرد و دل ترا بخود کشند ناچار در رنگ هر پنج جانور که گفته شد
گرفتار گردی و زیان بینی و چون خود را ازین هر پنج لذت بگذرانی و مقید نشوی البته بمرتبه

رسي که بالاتر ازان هیچ مرتبه نباشد ای جیت وای خاطر من بدانکه هر چیز را
که تو باعث راحت و ذوق خود دانسته دل دران بندی و آنرا خواهی که بدست
آری یقین تو باشد که آن چیز گرفتاری تو بار بیارد و ترا در بند اندازد و از انجه
تو ازان گریزان باشی و ارتکاب آن و مشغولی آن بر تو گران آید یقین بدان که
در مشغولی آن فایده کلی یابی و آن چیز ترا آخر کار موجب راحت و سرور گردد ای
جیت و خاطر من برای چه ترا در کنج و مکن ‌نگه دارم و بگویم که چنین باش و چنان شو
بجهت انکه مرا با تو هیچ کاری نیست و با تو سودائی و مهابا ندارم که مردم صاحب تمیز
و کیانیانرا با خاطر و جیت هیچ کاری منیت و خولی ایشان در آنکست که جیت ندا شته
باشند و با خاطر هیچگونه مشغولی در میان نباشد و لی جیت و من بوده همت ایشان
در ذات بر هم بسته شده باشد و بان بمقصدی و مقصودی بجز هیان بر هم و مرا
یاد حق ندا شته باشند بدانکه مردم کیانی و صاحبان دریافت حق را من و خاطر از
میان کم میشود و اثری باقی نمیماند و باید که ترا درین گفته من شبهه نباشد و نگو
که چون مردم کیانی را همچو مردم دیگر که تمام وجود ایشان بی تفاوت در نظر باشد
خاطر ایشان چگونه معدوم و نایاب گردد از من درین باب تمثیلی گوش کن
که فیل درخت برهای پیپل را که مانند جوز هندی باشد یک از درخت میکند و لی انکه

تنفر

... او خو ... در ... که

بجاید

بجاید فرو می برد و بعد از آنکه سرگین را می اندازد آن بر بای درخت پیپل همچنان درست و
بی تفاوت از شکم او بیرون می آید و آن برها سراسر مغزدار می باشد و لیکن چون کسی چون
یکی از آن پیله ها را که همراه سرگین افکنده و سرگین او بر آمده باشد بشکند به بیند که یک ذره از آن
مغزی که در درون او بوده باقی نمانده و عجیب تر این که جرم آن بر پیپل بعینه چون گوی چوبین
میانه خالی باشد که برابر سر سوزنی منفذ نداشته باشد این مغز او کجا رفته و بکدام
راه بر آمده در معده فیل منهضم شده باشد همچنان هر چند تن مردم کیانی با اعضا
و دست و پای تفاوت و نقصان ظاهر باشد لیکن من و خاطر ایشان بقدرت
ایزد تعالی از میان گم میشود ای خاطر و ای من هر چه می بینم از زمین و آسمان
و هر چیز و هر کس از بیرون و درون و در گوشه خلوت در ملا و در جمعیت سراسر
وجود برهم و ذات حق است غیر او را بوجود و وجود نسبت نمیکنم لیکن درین
حیرانم که در وجود آدمی و صورت او که او را این عقیده و این قرارداد است که
این منم و این دست و پای من و این سر و تن من صاحب این قرارداد و گوینده این
عبارت چیست و کیست من بحقیقت این حال پی نبردم و حال او را هیچ در نمی یابم
ای من و ای چیت موجب و تمیز میان من و تو اینست که آن ذات برهم و آن هستی
مطلق بیگون وجود و بیچگونه و بی نام و نشان و بی نسبت و بی رنگ و صورت است و او را

دو در خلد

حد و نهایت و زوال و انقلاب نبود و آن ذات برهم و آن هستی مطلق منم و هر چیز و هر کس جلوهٔ ظهور منست لیکن تو موجب خلل این نسبت من شده مرا مقید با نام و نشان و نسبت میسازی و عجز و درماندگی پیش من می آری من بدان سبب ترا دشمن خود دانسته بگزار ادراک و تمیز سر ترا درهم میکوبم و میخواهم که نابود مطلق بشوی که مقصود اصلی من همانست ای من و ای حیث هیچ ترا قرار نمیتوانم داد و نتوانم گفت که ذات تو انبیت و یا پای و یا مغز و یا روده و جگر و گرده و دل تو ای بجهت آنکه هر کدام ظاهر است که چه چیز است لیکن حقیقت تو هیچ معلوم نمیشود که توانم گفت که تو آنی یا این و میان قرار داد و گفته تو و قرار داد و گفته من خلاف بسیار است بجهت آنکه تو میگوئی که این منم و آن دیگری است و این از آن من و آن از آن او و قرار داد و گفته من آنست که همه چیز و همه کس ظهور منست که بچندین صورتها و شکلها بر می آیم و غیر مرا و جود و وجود نیست بهمین سبب من دشمن توام و تا غایت تو مرا گرفتار نادانی و غفلت کرده زیان زده ساخته بودی چون دزدان خانه مرا تاراج می نمودی حالا من بر بداندیشی و زیانکاری تو وقوف یافته ترا گرفته ام و چون دزدان در بند کرده ام و یقین بدان که دیگر از دست تو بازی نخورم و گرد تو نگردم ای من و حیث توئی که در حواس بیگانه

در شکنم

[17] دگوشت تن تو هیچ چون
و استخوان و پوست و رگ

دراثره

درآمده هر کدام را بعمل و کار درمی آری و آواره و بیراه مشوی و راه زنی جانداران
هنمای و راستیان از دست تو زیان زده میکردند حالا بیا و آن پریشانی و تبه کاری را
بگذار و روی بسوی آن ذات برهم که یکتا و بی مانند است بکن و دو دیدن هر طرف را
بگذار که سررشته کار خود را بیابی و بمقصود خود رسی و نه مرا خراب کنی و نه تو محنت
بینی و سرگردان شوی ای خاطر وای جیت من به بیماری بسوچکای غفلت و دوری
از حق گرفتار شده بودم و آن بسوچکای رسمی را با فسون خواندن دفع می نمایند من
افسون دفع این بسوچکا که عبارت از ترک آنچه بلذت آن دل کشند خواندم یعنی از
جمیع خوردنیها پرهیز نمودم و بسبب این پرهیز از بسوچکای کشنده خلاص گشتم و خلاص
از این بسوچکا بمرتبه بالاتری میرسانند که زیاده از آن هیچ مرتبه نباشد و اعتماد بر
کرم ایزدی نموده ام که او بس است مرا که باین مرتبه رساند ای من و جیت بدانکه من
جنگل پر درختان خار دار را که عبارت از جنم گرفتنها و هر بار باین دنیا آمدن و رفتن
بوده باشد به تیر گیان و دریافت حق بریده میدانی ساخته ناهمواریها را دور کرده ام
که دیگر هیچ خار بن از حرص و آز نمانده و هیچ شاخ و برگی از هواهای نفسانی و لذتهای
جسمانی پیدا نیست و حالا که ترک هوا و حرص نموده بی خواهش و آزاد شده ام بمقامی
که بمرتبه بالاتر رسیده ام و مرا هیچ قیدی نمانده و نام و نشان و نسبت و حد و نهایت

که لازم تن داریست از من برطرف شده و من هستی مطلق گشته ام و من چون
دل خود را در یکیدات بستم و از زر شدم بدان واسطه در من این نشانها پیدا آمده
که اول پاک و بی عیب و غل و غش گردیدم و محبوب و محب همه کس شدم و صدق و راستی
یافتم و بی ترس و بیم گشتم و صاحب ادراک و گیان کامل شدم و صورت سرور و شادی
ابدی گردیدم و درونه من پاک از جمیع اندیشهای باطل و فکرهای بیهوده گشت
و دوست دار عمل و کردار نیک گردیدم و نزدیک همه پسندیده آمدم و دیده همه بصورت
خوب بر آمدم و حسن ظاهر پیدا کردم و عقل روشن یافتم که همه چیز و همه کس برمن برابر شده
و تفاوت رفته و دوئی و خودبینی از من جدا شده و این خوبیها همه برای من بهم
رسیده و در رنگ آن متحقق شدم که نبات پادشاهان همه زنان با حسن و جمال
را بیاید یعنی این صفات پسندیده مرا هم بهم رسیده بشسته آغاز کرد که ای راجه چند
ادالک با من و خاطر خود این گفت و گو با کرده و عقل خود را خالص ساخته
با آن کول اشن که نشسته بود مشغول دهیان برهم گردیده و چشمهای خود را خواب آلوده
رنگ ساخته نکشاده و نه بسته می بود دهیکی خود را مراقبه یاد حق داده هیچ چیز مقید
نمی شد و باید دانست که در سلوک طریق جوک قرار داد رکهیشران و سالکان
آنست که بدم آسن نشسته اول دردم فرو کشیدن این رعایه کنند که با آنکه یکی از حروف

۲۹ج

و چشمهای

باتی

به هاپهی برزبان مسمّه

هاپچی سه بار برزبان رانده شود دران فرصت دم را بتمام در درون کشند
آنرا بزبان ایشان پورک گویند و بعد از دم بدرون کشیدن بهمان قدر فرصت
سه حرف گفتن آن دم را بدرون نگه دارد آنرا کنهبک گویند و بعد از ان در همان
قدر سه حرف گفتن دم آهسته آهسته بیرون گذارد آنرا ریچک گویند و چون باین طور
ورزش عادت گیرد او را آن طریق آسان بشود باید که فرصت شش حرف را منظور
دارد که هم در دم فرو کشیدن و هم نگاه داشتن و هم در بیرون دادن فرصت شش
حرف گفتن معمول باشد و همچنان بعد از کامل گردانیدن آن مرتبه باز آن عدد را
دوچندان سازد و این ورزش را رساند تا آنجا که تواند رسانید چون جوک ابهیاس آن
او بکمال رسد تن او خاصیت جان گیرد و در بلندی و پستیها هر جا که خواهد رسد اگر
خواهد مانند جانوران پرنده بپرد و اگر خواهد بزیر زمین در رود و او را هیچ
خبر مانع نتواند شد اما اگر کهشیر چون ورزش جوک ابهیاس را بنهایت رسانید
تن او از لطافت چون جان گردید و مقصود او حاصل شد در اول حال دم و باد
او ~~چون دم و باد او~~ چون دم و باد سائر جانداران بود بآخر که ورزش آن
بکمال رسانید بغایت سودمند آمد و او را مانند کیمیا گردید که مس وجود او بسبب آن
زر شد و او این همه پنج حواس را از بیرون خود ساخته بنوعی مضبوط ساخت که

فیلبان فیل را بزنجیرها محکم به بندد که هیچ جا نتواند رفت واو آن پنج باد را که در
تن او جا داشت هر کدام را بجائی خود جدا جدا مقید ساخت که هر یکی بجای خود
بوده در جای دیگر باد نتواند در آمد و راه خود را که داشته براه دیگر نتواند گذر
نمود و نامهای آن بادها اینست پران اپان سمان اودان بیان و محل هر کدام
را بشنو که میگوئیم پران در سینه جا دارد و اپان در محل پایان سمان در ناف
میباشد اودان در گلو جا میدارد بیان در تمام تن سراپا جا دارد و متصرف است
و او همه منفذها را که در تن باشد بنوعی بست که هیچ باد از هیچ منفذ نتواند بیرون
رفت واو دران کول آسن بنوعی راست و درست نشسته بود که یک سر موی او
نمی جنبید و هر دو کف او چون کوه برجا بوده حرکت نداشت واو خاطر من را از
پریشان شدن باز آورده در سینه خود یعنی در دل خود که مانند آکاس است نگهداشت
چنانچه صیاد فیلان فیل پرزور را بحیله و تدبیر از بیشه کوه و جنگل آن کوه بدست آورده
به بندهای محکم به بندد که از آنجا نتواند رفت بجائی دیگر همچنان او خاطر خود را جمع
کرده مضبوط ساخت و بعد ازان خاطر او بی آلایش گردید و هیچ غل و غش در و نمانده
و چون زر کامل عیار گردید یعنی آلوده گی آرزو و خواهش از خاطر او دور شد و چون
خاطر او و من او خالص شد ناگاه اگر هوای نفسانی بخاطر او راه میگرداد همان خاطر

خاک و صاف این خطرهٔ نفسانی را از خود دور میکرد در رنگ مرد شمشیر زن که بشمشیر

خود شمشیر خصم جنگ او را به بر داد الک چون دل خود را از هواهای نفسانی و از

آرزوهای جسمانی پاک ساخت و هیچگونه خواهش در راه نمیکرد با وجود آن در تفحص

حال درون خود شد و دل خود را از تیرگی غفلت و اکیان پُر یافت بعد از آن در دور

کردن آن تیرگی غفلت و اکیان کوشش نمود آخر آن تیرگی کدورت غفلت هم از و

برطرف شد و او درون خود را روشن و تابان یافت بعد از آن خواست که آن روشنایی

و صفا را از دل خود دور سازد یعنی آن آگاهی و شعور که بعلت بقای خود در بقای حق داشت

آنرا هم از خود دور کردن خواست که مرتبهٔ فنا در فنا که نهایت مطلب عارفان آگاه است

او را میسر گردد آخر آن روشنی و صفا را هم که حاصل شده بود برطرف ساخت و

بعد از آن حالتی دست داد که از آن حالت عبارت نتوان کرد مگر توان گفت

که او خود را در خواب امن و آسایش یافت که بی شعور و آگاهی گردید و بعد از آن

آن حالت خواب کردن هم از خود دور گردید یعنی او را هیچ نسبت و نشان نماند و از

صفات خود مطلق خالی گشته ببقای حق باقی گردید و از و نشانی نماند و مانند

قطره در ذات دریا محو گشت و کمال ذوق و سرور ابدی یافت و کمال آرام

و تسکین حاصل کرده همگی حق گشت و بی نام و نشان چون ذات بر هم شد و سر او

پاک بسم

بسم سر او

از نقطه وحدت در رنگ دایره شد که آخر رفته رجوع بجای اصل خود کرد و از انجا
که بر آمده بود بهمانجا پیوسته گردید و از ذرات برهم مراتب وجود سیر کرده آخر بوحدت
ذاتی رجوع نمود و در رنگ آن طوق و پاره که آنرا از طلای خالص سازند و نام و نشان
و صورت و رنگ پیدا کرده باز چون آن صورتها را برهم زنند و درهم گویند همان طلای
خالص گردد و هیچ تعینی و صورتی درمیان نماند و چیت او چون صفا یافت و از خواهشها
و آرزوها باز ماند آخر همان چیت او چیت برم نام یافت و بمرتبه کمال رسید

> برهم نام یافت

و در رنگ توده گل که کلال چون آنرا بعمل در آورد و بر چرخ نشانده کوزه بسازد گل
مرتبه کمال یابد و چیت او بعد از رسیدن بمرتبه شعور در یافت غیر و غیریت را گذاشت
و محو ذات برهم گردیده بوحدت اصلی خود رسید و از شمار دوی باز ماند و محض سرور
و شادی که لازم ذات برهم است گشته او را چه صفت دیدن و چه دیده شدن هیچ
نماند و در این مرتبه آرام گرفت و آن ادراک کهیشنی بعد از رسیدن بمرتبه برهم خلاصه
روشنی ماه چهارده شد که سراسر نور و صفا گردیده و تمام چون شعله چراغ در حالت
بی وزیدگی باد شد و یا مانند ابری که بعد از بارندگی بسیار در کمال آرام و قرار بود گردید
که هیچ غرش و برق درو نبود و او را از صفای درونه اینحالت دست داده که با وجود
آنکه او بر زمین نشسته می بود سیر دیوتایان و روحانیان و کاملان که بر افلاک واقع میشید

میدید

میدید و از بر آمدن و رفتن ایشان اطلاع می یافت و با وجود آنکه ایشانرا بر آسمان میدید لیکن در نظر او ایشان اعتباری نداشتند و ایشانرا پلید و بزرگ تر از خود خیال نمیکرد و نمیدیده است و نظر بر ذات برهم داشته بسوی بزرگی دیگر از فرشتها و دیوتا و سدها هم نگاه نمیکرد اگر کسی گوید که از دیوتا و روحانیان و سدهان هیچکس بزرگتر نباشد او چرا ایشانرا بنظر در نمی آرد جواب آنست که او صفت جیون مکت یافته بود و تمام دیوتا و روحانیان و سدهان آرزومند مرتبه جیون مکت باشند پس او که جیون مکت باشد چرا اینها را اعتبار نهد و ایشانرا در نظر او چه قدر و مقدار بوده باشد و دایم در دهیان برهم می بود گاهی تا چهار ماه از دهیان بیرون نمی آمد و گاهی تا پنج ماه شش ماه هم مستغرق دهیان می ماند باری مشغول دهیان شده مدت ششماه در دهیان بماند دران اثنا تمام سدهان و بدیادهران و کنر و گندهرب که اقسام دیوتا باشند جمع شدند و بادشاهان خود همراه آورده در پیش او بایستادند و منتظر بر آمدن او از دهیان بماندند چون بعد از شش ماه دهیان او بآخر رسید و او در شعور آمد همه بیکبار و بیک زبان عرض کردند که ای قبله دیوتا ما همه آرزومند ملازمت و مشتاق تو بوده ایم و آمده ایستاده ایم که بنظر عنایت در ما نگر بدین تختهای روان و انواع تحفها که آورده ایم بمدعای ما آنست که

حالا سلوک تیسیا تمام شده و مرتبه کمال یافته آید برین تختهای روان و محافهها سوار شده
عروج باسمان نمائید و بعالم بالا خرام فرمائید که برای ذوق گرفتن و حظ یافتن جای برابر
سرگ و عالم بالا یعنی بهشت نیست چون تپسیای تیسیا تمام شده و نوبت حظها گرفتن و ذوق
کردن رسیده بیائید و از بهشت نصیبه خود برگیرید دالک رکهیشر بسوی ایشان بدید و تعظیم
و حرمت داشت ایشان نموده و بجا کرده اصلا تفاوت در و پیدا نشد و بجانب
تختهای روان و محافها و آن چیزهائی که از بهشت حاضر آورده بودند اصلا نگاه نکردند
و دانست که این چیزها مطلوب همه است یا نکرده و همچنان بالی پروائی خود بوده با ایشان
گفت که خاطر مرا که بسوی ذوق گرفتن و بهره برداشتن از بهشت مایل میسکید خاطر خوش
مرا خیال کرده آید لطف می نمائید حالا خود بجاهای خود بروید و هر گاه مرا میل این چیزها
خواهد بود متوجه شده بهره خواهم برداشت این گفت و مشغولی در میان خود کردید و دیوتایان
و سدهان چون دیدند که او را اصلا بذوق گرفتن و بهره برداشتن بهشت هر کدام
از انجا برآمده راه خود پیش گرفتند و رجوع بجاهای خود نمودند و رفتند دالک چون مکمل شده
و بی قید گردیده بهر جا سیر میکرد و میگشت و گاهی که در میان میکرد پنجاه یا شش ماه
در دهیان خود می ماند و یکسال و دو سال دران مشغولی میکذرانید و چون حیات خود را
خوی یاد هیان برهم داد غالب اوقات در دهیان خود میبود حیات او روشن شد بلکه خود را

ذات

ذات برهم دید که تمام عالم را ظهور ذات خویش یافت و در هر چه نظر میکرد خود را
میدید لشست گفت ای رامچند اوالک بعد از ان که محبت خود را مشغول برهم و ذات
و محبت او دران مشغولی خالص کرد دید ذات آن درین ورزش شناساسان گردید
رامچند گفت ای لشست در حقیقت آنگیان را یعنی شناخت حق را که مانند ور است
تو گویا حضرت خورشید انروزی که آن روز بذات تو روشنائی تمام دارد و برای
سوختن و نابود ساختن خس و خاشاک شبهه نادانی و اگیان مرا توجه تو چون آتش
سوزنده است و محبت بر طرف کردن سوز حسرت مرا تو چون ماه چهارده هستی حالا
با من بفرما که شناساسان چه معنی دارد و مرتبه شناساسان چیست لشست بنیاد کرد
که ای رامچند بعد از انکه سالک را این حالت دست دهد که هر چه بیند آنرا فانی و هیچ
دانسته و نمود بی بود تصور کرده در همه چیز و همه جا یکنور را جلوه گر بیند و غیر ذات حق
را موجود نداند و نظر او در همه چیز برابر بود و بران ادراک و دانش آرام و قرار گرده
و در ذات برهم محو گردیده و تعلق همه مطلق کرده خود را چون مرده داند و حواس
بیگانه را بیکار بیند و در گویائی و شنوائی و غیره تصرف حق ظاهر داند بدانکه این حالت
را شناساسان گویند یا انکه سالک را این مرتبه و این صفت میسر شده باشد که مانند
سنگ پشت که او دست و پا و سر خود را بخود در کشد همچنان او تمام حواس را جمع کرده نظر

او بر هیچ چیز نیفتد و هیچ چیز هیچکس را موجود نداند و یکسو کامل را متصرف

تصرف نکند او را این مرتبه حاصل شود ای رامچند مرد را چون حالت شناسا مانی

دست دهد او چون یک شود و نشان چون یک انگشت که زلستین و مردن

برو یکسان بود و هیچ تفاوت نداشته باشد و چون جان او محو مشاهده حق شده

در نظر او غیر ذات برهم هیچ نماند مرتبه موجه یافتن نزد او بجا بر باشد ای رامچند

مثل بار کهیشران و سالکان و مانند بارد منیشران یعنی واصلان و کاملان برهمان

و بشن و مهادیو و جمیع دیوتا از سبب این حالت و این نظر که گفته شد چون یک

گردیده ایم و محو جمال مطلق حی یا نیم ای رامچند اداک کهیشران مرتبه کمال را یافته

و با شناخت ذات حق آرام گرفته در گوشه خلوت خود میبود و با یاد حق

و مشاهده هستی مطلق اوقات میگذرانید و بعد از انکه مدتی مدید باین نوع زندگانی

کرد او را بخاطر رسید که حالا باید که من این تن ظاهر را بگذارم و موجه را یافته و محو

بقای حق گردیده بحق باقی باشم اداک خود را برین قرار داد آورده و جت خود را

از جمیع جاها که تعلق میکرد باز داشته و نه منفذ را البته و بادها را ضبط کرده و چشمها را

بسته و نه گشاده داشته زبان خود را برگردانیده بکام چسپانیده و دندان را از

دندان دور داشته خاطر خود را با ذات برهم متعلق کرد و با حق آرام گرفت

زبان یافتن

او خود را

وخود را ازین حالت پیدا کرده وجان خود را از تن برآورده محو هستی حق کرده
و مرتبه وصول یافته واز جمیع شعورها و خواهشها فانی گشته مانند صورتی گشت
که مصور آنرا انگارد و دران استغراق مشاهده و محویت فانی مطلق گردیده و بحق باقی
شد بیت وچهارم ترک ازالیم برکرن با نام رسید نشسته دیگر بار امجید
گفت که ای رامجید مقصود من از حکایات اوالک رکهیشر این بود که از سبب
زیادتی جوک ابهیاس یعنی از بسیاری شغولی سلوک راه حق و کثرت دهیان
و مراقبه یاد هستی مطلق خاطر وحیت از پریشانی باز میماند و جمعیت خاطر میسر
گردد ناچار صاحب سلوک مرتبه کمال را حاصل مینماید که بالاتر ازان مرتبه نباشد
و باید دانست که کسی از واسطه جمعیت و از پریشانی باز ماندن رحت صفت
جیون مکت را درمی یابد وصفت جیون مکت موقوف است بر جمعیت خاطر و دور شدن
پریشانی من وحیت حالا من حکایت سرده را که سروده آیا کهیان عبارت
از ان است میگویم که ازین حکایت معلوم خواهد شد که مدار صفت جیون مکت بر حاصل
کردن جمعیت خاطر است ای رامجید بنوعی که اوالک رکهیشر درین عالم سلوک راه حق
نمود و در آزادی خود از گرفتاری عالم کوشید و تهذیب اخلاق و اوصاف
کرده درون و بیرون خود را موافق روش پسندیده درست ساخته زندگانی

کرد باید کو تو هم بهمان طور کوشش کنی و در بهبود عاقبت کار خود سعی نمای و از
صفت بشریت جدا ای گردیده باتقای حق آرام گیری ای رامچند اصل کار این است
که اول فرموده شاستر را پیش نظر داشته و موافق راه نموده استاد و مرشد خود را
گرفته و گیان و دانش خود را روشن ساخته باید در دهیان بر هم مبالغه نمود و چون
کسی دهیان کامل را بدست آرد و شناخت حق را حاصل کند دیگر او را هیچ احتیاج بدهیان
و مراقبه نماند و مقصود اصلی را حاصل نموده محو بقای حق گردد و باید دانست که سالک
و طالب راه حق را از یاد گرفتن حکمهای شاستر و از اندیشه گیان و بر فرموده استاد و
عمل کردن و از تهذیب اخلاق نمودن مقصود یافتن شناختن حق است
راست ایستادن است بر راه راست که آخر کار او را از گرفتاری عالم باز رهاند
و چون درین همه مراتب نیت طالب این امر خیر باشد ناچار او مدعای خاطر خود را
در یابد و مقصود او حاصل گردد و رامچند با بششته بنیاد کرد که ای مرشد کامل من
از تو چیزی می پرسم باید که پرسیده مرا بخاطر آورده جواب نیکو بگوی که خاطر نشان
من شود و آن این است که مردی از سلوک راه حق و حاصل کردن گیان کامل
این رتبه دارد که او از صفای درون و روشنی خاطر از انچه گذشته و از انچه
آینده است و خواهد گذشت اطلاع دارد و هیچ چیز از دانستن او بیرون نیست

مرشد کامل

ویدعا

و باد جود

وبا وجود این حال در کار و باری که دارد با آن مشغول میباشد و دقایق آنرا
رعایت نموده نمیگذارد که خللی و فتوری دران واقع شود بظاهر حالی چون گدا
گدایان در میان مردم زندگانی می نماید لیکن در نهان او مرتبه کمال یافته و در
محو مشاهده هستی مطلق میباشد و مردی دیگر که عقل او روشن شده کیان
کامل الصفت او گشته از خلق کناره میکرد و گوشه اختیار نموده بدینسان برهم میباشد
وبا مردم عالم ترک آشنائی نموده جدا میشود و با کسی نشست و خاست نمی نماید و چنانچه
از روی باطن و درونه با حق آرام گرفته از روی ظاهر هم از مردم عالم انقطاع نموده
و جدائی اختیار کرده در گوشه می بود حالا بمن بفرما که فرق در میان این هر دو چیست و کدام
یک بهتر از دیگری باشد بشست آغاز کرد که ای رامچند اصل کار اینست که کسی بظاهر
هر چیز هرکرا موجود می بیند آنرا اصلا اعتبار نکند و بود و وجود با او نسبت ننماید و از
درونه دل خود را با حق آشنای داده بود و وجود با او نسبت کرده و بقا و پایندگی
او را پیش چشم داشته خاطر خود را و چیت را نگذارد که بهیچ چیز تعلق کند و بهیچ جا توجه
ننماید باید دانست که این حالت را گاده گویند کسی که این حالت را حاصل کند
او صاحب گاده گردد ای رامچند چون درونه با یاد حق آرام گیرد و مستغرق مشاهده
حق شود و آنچه بنظر در می آید باشد آنرا هیچ وفائی نداشته بود و وجود را با او نسبت

نکند و خود را از آرزوی قید ساخته هیچ گونه خواهشی و آرزوی ننماید این نوع
کس خواه مشغول کار و بار دنیا باشد و خواه از کار و بار دنیا و مشغولی مهمات این جهان
کناره کرده و در گوشه خلوت یاد هیان برهم و یاد حق بوده باشد او را هیچ تفاوت
نکند و همیشه با سرور ابدی و شادی و ذوق سرمدی باشد و او را هیچ شغلی و هیچ حال ظاهر
هیچ زیان ندارد ای رامچند کمال سالک همین است که درونه او از آرزوهای دنیوی
و خواهشهای جهانی خالی شده و رنج و راحت و انعام و دشنام و شادی و غم او را تفاوت
همت او در ذات برهم بسته گردد و هم
نکند و در نهایت آرام و تسکین بود ای رامچند باید که همین طریق و همین روش پیش چشم
داشته و ارادۀ مطلق کرده با شناخت حق و شهود جمال مطلق آرام گیری و درونه خود را
بجز یاد حق هیچ خبر و هیچ ذوق و راحت دنیا متوجه بسازی و حساب کار و بار خود را خود میکرده
باشی و چون آنچنین شوی دل و درونه تو صاف و روشن شود ترا هرچند که بکار و بار
ملک داری مشغول باشی هیچ زیان ندارد ای رامچند این من و حیث عجب پریشان او را بکار
دلی آرام است که هر زمان بجای رود و هر لحظه بچیزی متعلق گردد نهایت کار در جوگ ابهیاس یعنی در
سلوک راه حق اینست که جوگیان و سالکان در این میکوشند که چیت خود را بی آلایش
و بی تعلق ساخته همت خود را در ذات برهم می بندند و جمعیت خاطر و عنان چیت بدست
در آمدن را کمال سلوک راه حق اعتقاد دارند باید که تو خاطر خود را از پریشان شدن

نگاهدار

و بهر سود دیدن جمع ساخته دل خود را متوجه ذات حق گردانی و با شناخت هستی
مطلق آرام گیری ای رامچند آن من و آن نفس که او از آرزوهای نفسانی و خواهشهای
جسمانی باز ماند و تعلق او از ذوقها و حظهای دنیوی دور شود کیان بهاونی یعنی تعلق منظر
بینش با یک نور مطلق او را میسر باشد و مرتبه سانتقنا یعنی آرام گرفتن با یاد حق که بجای دیگر
نرود او را حاصل گردیده که از روشنی درون در تمام تعینات و جملگی موجودات عالم جلوه
جمال حق بیند و غیر هستی مطلق را موجود نداند و آن نفس که از تعلقات حظهای جسمانی
باز ماند مرتبه کمال نصیب او گردد ما حصل سخن اینست که آدمی از گرفتاری آرزوهای
نفسانی و هواهای جسمانی بمحنت و عذاب الیم در میماند بعد از آنکه خود را از هواها
و آرزوها یکبار اندوپی تعلق شود نهایت ذوق و سرور دریابد ای رامچند چون تو جمع
موجودات را پیش ظهور نور حق مستهلک بینی و غیر حق را موجود ندانی و از هواهای
نفسانی باز مانی یقین تو باشد که بهر نوع که زندگانی کنی پسندیده بود خواه با امور
ملکی و مهمات جهانی مشغول باشی و خواه ترک مشاغل دنیوی نموده در رفته در کوه و جنگل
باتپها و ریاضت بگذرانی بر تو برابر باشد و ترا بهر رنگ که تو باشی زیان نکند و
کسی که از هواها باز مانده حقیقت خاطر بدست آورده باشد و مقید بدوستی و دشمنی
اینجهان نشود او هر چند که با زن و فرزند و خویش و تبار زندگانی میکرده باشد و بمهمات

کیولی بهاو

سانت

جمعیت

و کار و بار مشغول بود او سالک کامل و تبسی واصل حق است و گویا بی تعلق گردیده در کوه
و جنگل است ای رامچند چنانچه مردان خدای که از جمیع تعلقها و آرزوها گذشته و آزاد
گردیده جا در کناره کوه و جنگل میکنند و با هیچکس آشنایی و ارتباط ندارند همچنان
باید که تو هر چند در آبادانی شهر و ولایت زندگانی کنی با هیچ کس اختلاط و ارتباط تمامی
و آشنایی نشوی و در رنگ راه گذری باشی که از کوفت راه و ماندگی زمانی در سایه
درختی آرام گیرد و در آنجا دل نه بندد و عمارت نه بندد و کسی که دل و درون او از تعلقات
گذشته با یاد حق آرام گرفته باشد ناچار او در آبادانی و ویرانی تفاوت نکند و همیشه
با دل جمع بوده باشد و آنکس که در دل او ذکر حق و دهیان برهم بوده باشد در همه چیز و همه
کس ذات برهم را مشاهده کند و غیر نور مطلق را در مظاهر موجودات نه بیند و چون
در درون او پریشانی داشته باشد هرگز جمعیت نیابد و در زیر بار کثرت و گرفتاری من
و تویی بوده باشد و باید دانست که مردی که دل او روشن شده و یکتایی گردیده تمام
جانداران را از آزار و راحت همچو تن خود خیال کند و راحت ایشان را راحت خود
و غم ایشان را غم خود تصور نماید و حق دیگران را چون سنگ بی نفع داند و آنرا از زهر
گرفتن دور خیال نماید این نوع کس که این نسبت درست کرده جمعیت خاطرها بدست
آورده باشد او خواه بمیرد و جان از تن او برآید و خواه سالهای دراز زندگانی

کند

کند و درین جهان باشد در ذات او تفاوت پیدا نشود و در رنگ طلای خالص
در هر جا افتد هرچند در زمین افتاده با خاک یکسان باشد هیچگونه آلایش در و
پیدا نشود و تفاوت از ذات او در باشد ای راجه چند من با تو اصل کار را بگویم تا بدانی
که بگوش جان بشنوی و در دل خود جا دهی و آن اینست که نفس خود را از مظاهر
موجودات کنده اینده دریں هوا و هوس گردیده دل خود را در هستی مطلق که او
بیحد و نهایت و ازلی و ابدی و بی تغیر و تبدیل و انقلابات بندی و نورعنیب را در همه چیز
و در همه کس در نظر داشته باشی که نهایت سلوک و کمال در راه حق همین است ای
راجه چند من درین باب با تو حکایت سردار قوم بهیل سرده نام میگویم گوش من
دار و بشنو که در گوشه از کوه سمیر گیلاس نام کوهی است و در دامن آن کوه طایفه بهیلان
میباشند و آن طایفه را سرده نام سرداری بود در نهایت قوت و زور و کمال ضبط
و فرمان روای آن طایفه را بحکوم خود داشت و حکومت میکرد و سلطنت میراند
و یکی را بسیاست میرسانید و دیگری را می نواخت و انعام میکرد و کار و بار
سرداری را روان میساخت روزی بخاطر او رسید و با خود در گفت و گو آمده گفت
من چرا خود را مقید حکومت این طایفه کرده ام و برای چه یکی را میگیرانم و مصادره
میفرمایم یعنی مال گنهکاری میگیرم و دیگری را در بند میکنم و بسیاست میرسانم و از ایشان

بجان و دل از من در آزار همی باشند و من عجب دارد ازین کار و بار بسته از اصل

کار خود غافل شده ام و بر تقدیر فرض من اگر در آزار این طایفه خود را یکبار کرم

وار سیاست نمودن و بند فرمودن باز ایم و حاکم و راجه باشم نیز نشاید بجهت آنکه

حکومت و سلطنت بی آزار و رنجانیدن نمی شود و مرا راجه مسکینه باشند و من

چون جوکیان از آزار و سیاست دست باز داشته در میان این قوم باشم نسق

و نظام کار ملک من بر هم میخورد و خلل و فتور در مهمات راه می یابد درین اثنا که او

با خود این گفتگو میکرد و این اندیشه در دل او راه داشت ناگاه ماندب نام رکهیسیر

معروف و مشهور که در وقت او رسید و بمنزل او قدم نهاد سر ده بدیدن آن رکهیسیر شادمان

گردید و مقدم او را عزیز و محترم داشته به پوجا و پرستش او قیام نمود و شرایط خدمت

بجا جبی بجا آورد و بعد از آن زبان به ثنای او گشوده بانواع اوصاف بزرگ

ذات او را بستود و آخر گفت که ای رکهیسیر کامل با آمدن شما من سرفراز گردیدم و بعنایت

شما ممتاز شده چون سایر اهل عزت در حساب آمدم ای بزرگ بمقدار طالع من مدد

کرد که قدم شما در خانه من رسید و من چند گاه است که گرفتار فکر عجیب و اندیشه دشوار

گردیده ام و آن فکر و اندیشه دشوار گردیده ام و آن فکر و اندیشه روز و شب در سینه

من میخلد امیدوارم که مرا از حقیقت حال واقف گردانی و این مشکل مراحل سازی و این

والله اعلم بالصواب [illegible]

پیره کی

تیره کی را از رای صواب خود که مانند طلوع حضرت نیر اعظم است از پیش دل من
بر طرف کنی و بهبود مرا بر من روشن گردانی که کیانیان که کیانیان و خدا شناسان
خار شبهه را از پای دل مردم غافل بسوزن دانش خود بیرون میکشند و بید
ازین سخنان مانند رکهیشیر با سرده اغاز کرد که سخن خوب گفتی معلوم میشود
که جذبه عالم غیب گریبان جان ترا گرفته کشیده است حالا بشنو که مردم عاقبت
اندیش و بهبود طلب را از تدبیر صواب خود پریشانی و اندوه از دل دور میگردد چنانچه
برف از طلوع حضرت نیر اعظم نابود میشود ای سرده چون کسی در فکر میشود و این
اندیشه را بخود راه دهد که من کیستم و چه میکنم و کجا بودم و کجا آمده ام و کجا خواهم
رفت همین فکر و همین اندیشه دل او را روشن سازد و او را براه راست
آورده بر بهبود کار او نگهدارد و اصل سخن اینست که کسی چون بهوای نفس کار میکرده
باشد از هوسهای جسمانی پا بیرون ننهد و همیشه گرفتار باشد و اندک مشغولی او را
زیان کند و نابود گرداند و چون خود را بر خلاف نفس قرار دهد و پیر او را او نرود
کشایشی در کار او پیدا شود و هرگز گرفتاری و بدی نه بیند و چون سالک و طالب
حق رو به بهبود خود کند باید که خود را از همه چیزها و همه آیند و ها یکبار اند و فراموش
کردن خطهای نفسانی خوی و طبیعت خود سازد که رفته رفته دل او قرار گیرد

و بر یکذات برهم و یک نور مطلق و بعد از انکه در نظر او جز هستی حق نماند و کار
او تمام شده باشد و پرده در راه نمانده باشد و باید اعتقاد کرد که تا انکه مرد با
بر جمیع مرادات نهند و از هر چه باشد بکذرد و آن یکنور کامل را در نیابد و آن
هستی مطلق از ان او نشود و چون کسی از همه چیز خود را بکذراند و دل در ذوق
و لذت و مراد دنیوی نه بندد ناچار او را بجز ذات برهم و هستی مطلق تعلق نماند
و بغیر حق هیچ چیز در نظر حقیقت بین او در نیاید ای مرد آزاد برای حاصل
کردن شناخت حق باید که اسباب دنیوی را پشت پا بزنی و همت در ذات
برهم بندی و از آن او شوی و بعد از کذاشتن هر که و هر چه در دنیاست و ترک دادن
ماسوای حق است حق را باید قبله همت ساخت و عمل درد باید بست و پرستشکری
و بندکی او بر خود لازم باید کرفت ماندرت کبیر بعد از کفتن این نوع سخنان
و تربیت و ارشاد سرده را وداع نمود و متوجه جای بودن خود شد و روبه بیان
ذات برهم و مراقبه یاد حق نمود و سرذر اکه سخنان ماندرت بر دل کار کرده بود
و درون او را متوجه حق کردانیده بود بعد از رفتن ماندرت خود را از مشغولی
مهمات سلطنت کذرانید و فکر و بهبود آخر کار را پیش نظر همت داشته بکوشه خلوت
در رفت و در انجا قرار کرفته کم در تن جان دارا کنه و آنچه این نسبت بجود می نماید و میکوید

که این منم و آن کیست و حیثیت نفس میدانم که پوست و گوشت و استخوان و خون
و پی و رگها را این حالت نیست که تواند گفت که این منم و نیز سر و پا و هیچ عضو از اعضای
او را و حواس خمس او را این نسبت سزاوار نباشد و دیده و دریافته میشود که حواس
خمس بخود جزئیت و اختیاری و استقلالی ندارد پس صاحب این نسبت نماند مگر
حق و حقیقت و آتمان و وجود و تن را با آتمان و هستی مطلق بعینه نسبت رسیمان است
با عقد درکه چنانچه درها را رسیمان در ضبط و نظم دارد همچنین آن آتمان و هستی
مطلق وجود را بترتیب و نظام دارد و وجود و تن با و بر پا و بحالت خود است
و آن آتما را بعضی اتمان و بعضی چید روپی سکت یعنی قدرت و تصرف کامل آن خلاصه کاملان
ذات حق میگویند و هر چه و هر که هست همه از و پیدا میشود و وجود میگیرد و ذات
که ذات او وجود او از وست و باقی و پاینده و بی زوال است و او را طلوع
و غروب نباشد و از جمیع نسبتهای نام و نشان بود سرده این اندیشه کرد و ذات
حق را قبله همت خود ساخت و دهیان ذات برهم نموده محو مشاهده جمال مطلق شده
بماند بنوعی که بسر کاده بشوامتر گیان کامل یافته بود او نیز یافت و شناخت ذات
حق حاصل نمود و چنانچه کسی در خواب کردن هیچ سکیت باشد یعنی در کمال آرام و قرار
و آسایش که در آن خواب کردن هیچ خواب هم نه بیند همچنان سرده گیان یافته
بود

و محو لقای حق گردیده در کمال تسکین و آرام بماند و خاصیتهای نفس و لوازم تن از و
دور نشود و از دوستی و دشمنی جهانیان فارغ گردید و از گرفتن و گذاشتن و ماندن
و کبر و کینه و غضب و مهر و محبت ظاهر آزاد شد و از صفات متقابله یعنی رنج و راحت
و انعام و دشنام تمام بگذشت و او را تعلق نماند مگر با ذات حق لشبسته بار امجند
که ای رامجند سرده را بعد از حاصل شدن گیان حالتی دست داد در رنگ حالت
پرنا در کهانیشر من آن حالت را با تو شرح سازم و حکایت غریبی با تو بگویم گوش
بمن دار و بشنو که ولایتی است جانب مغرب که آنرا پاپرسک گویند و آن ولایت را
حاکمی است و راجه بود پرکه نام راجه عالیشان که در رسم جهانبانی و آیین ملک
داری ثانی خود نداشت و در شجاعت و دلاوری بی نظیر بود اتفاقا او را باین
~~سرده سردار بهیلان که در ولایت حاکمی است و راجه بود که نام راجه عالیشان~~
~~که در رسم جهانبانی و آیین ملکداری ثانی خود نداشت و در شجاعت و دلاوری~~
~~بی نظیر بود~~ اتفاقا او را باین سرده سردار بهیلان که در ولایت او در سرحد ولایت
راجه پرکه واقع بود رابطهٔ مودت پیدا شد و آیین یک جهتی و یکدلی در میان آمد
بحسب گردش فلکی در ولایت راجه پرکه خشک سالی پیدا شد و باران نیامد راجه
پرکه چون دید که از سبب کمی غلات مردم ولایت او در محنت افتادند و بی پایگان

والله اعلم ... و ولایتیان ... متصل ...

والله اعلم ... ضعیف

مردن

مردن گرفتند او را بران مردم دل بسوخت و غمناک و اندوهگین شده با خود قرار

داد که چون من مردم ولایت خود را در محنت و عذاب و گرسنگی و شدت قحط

نمیتوانم دید بهتر آنست که ترک سلطنت و سرداری نموده در گوشه جنگلی به تپسیا

و ریاضت مشغول شوم که بی نوایان را نه بینم آخر موافق این قرارداد خاطر خود ترک

حکومت و سلطنت کرده و رفته در جنگل مشغول تپسیا گردید و ریاضتهای مشکله

کشیدن گرفت و خوردن و خفتن و آرام گرفتن را بتمام بگذاشت چنانچه که اگر از گرسنگی

بجان میرسید برگهای خشک شده را جمع کرده در هم میکوفت و آرد ساخته فرو می

میبرد و سد رمق می نمود و از سبب خوردن برگهای درختان نام او برناد شد

پرن برگ را گویند و آد خورنده باشد یعنی برگ خوار و بعد از آنکه قحط از ولایت او

برطرف شد آرزوی سلطنت و سرداری نکرد و همچنان در تپسیای خود بماند تا آنکه مدت

یک هزار سال بریاضت و تپسیا بگذرانید و از سبب صفای درونه او را حالتی دست

داد که کدورت تن از آن دور شد و لطیف روحانی گردید که درین هر سه عالم هر جا

میخواست در لحظه میرسید و باز می آمد و نظر بینش او روشن شده دوی و دوبینی

از بینش او برطرف شد و جز یکنور کامل در چشم او مشهود نماند و در آن جنگل می بود

روزی سرده بقصد ملاقات برناد متوجه شده بجای او رسید برناد چون یار خود را

درینجا علمی و عملی [illegible]

بعد از مدت مدید بدیدار جانب رجب وهر دو مشرف شوند تمام یکدیگر را در کنار گرفتند و پرسش

احوال همدیگر نمودند بزباد گفت ای سرده بدیدار خود چشم مرا روشن ساختی و از

دیدن روی تو خوشحالی تمام بدر و نه من راه یافت من آنچه ریاضت و تپسیا کرده

و محنت کشیده بودم اینک دولت دیدار چون تو یار وفادار را یافتم میدانم که ریاضت

و تپسیای من نتیجه نیک داده که کلفت خاطر بشادی و سرور بجد بدل گردید و بعد از آن

گفت که ای سرده چونی و چه حال داری تنی بصحت داری که هیچ بیماری عارض نیست

و اندرون تو و دل تو از آرزوها و هوسهای دنیوی پاک گردیده خبر برا نمیخواهد

و پریشان نمیکرد و با من بگو و نیز بگو که به تپسیا و ریاضت و مشغولی خود چنانچه

بود بی هستی و خللی و فتوری در آن راه نمیدارد و با آرام و قرار هستی و سماده داری

یعنی حضرت و خوبی و رفاهیت دادی سرده با او گفت که از عنایت تو بصحت هستم

و خاطر من هیچ چیز میل نمیکند و در تپسیای من هیچ فتوری واقع نیست لیکن تو

از من پرسیدی که سرده سماده داری با من معنی سماده را بگو که چه معنی دارد زباد

بنیاد کرد که معنی سماده اینست که آدمی هر چند مشغول معاملات دنیوی بوده دقیقه

از دقایق کار و بار خود را فرو نگذارد باید که از روی دل و جان مشغول یاد حق

باشد و برهم آتمان و هستی مطلق را قبلهٔ همت خود گردانیده لحظه و لمحه غفلت نکند

بیان شناخت سیر دیدار سیدبی

وداد و نه

و درونه و دل خود را بچیزهای دنیوی بندد مرد چون جمیع خواهشها و مرادها و امیدها
و آرزوها را چون خس در آتش گیان خود بسوزد و نابود گرداند یعنی او را هیچ هوای
و هوسی و خواهشی نماند آنرا اسماده گویند و نیز چون کسی را مشغولی دل و درونه بایاد حق
و دهیان برهم یکدی دست دهد که هیچ سبب و هیچ واسطه از آن حالت تغرشی پیدا نشود تغیری
و اهنکار درو نماند و دوی و دوگانگی و کثرت از نظر او برخیزد و جز یک تو نکال را
نه بیند و خاطر او هیچ خبر نکشد آن حالت را اسماده گویند سرده گفت ای برناد
کسی که طالب حق باشد و او را گیان نصیب گردیده و دانش و ادراک را یافت ناچار
دل و درونه او بایاد حق و دهیان برهم بوده او را خللی در مشغولی واقع نشود و جز با
حق المنس و آرام نگیرد پس باید دانست که این نوع طالبان حق و سعادتمندان
همیشه با اسماده باشند برناد گفت ای سرده از سخنان تو من نهایت خوشحال گشتم
و دل من که حالت خواب آلوده گی داشت گویا بیدار گردید و خاطر من روشن
شد و درونه من کمال سردی و آرام یافت و هر چه از آلایش آهنکار و خودبینی باقی
بود سراسر برطرف شد و از تاثیر صحبت تو من نهایت ذوق و خوشی یافتم وای
سرده من باتو از سلوک راه حق و دهیان حقایق همین قدر میگویم که بعد از آنکه خاطر
و جیت کسی از خواهش باز ماند و آرزو و امید از و دور شود نهایت ذوق در سر

نصیب او میگردد و کمال حال سالک همین است که خاطر او از دیدن بهر سو
باز مانده سرده و بر باد بیدا ازین گفت و گو هر کدام بجاهای خود رفتند و مشغول
کار خود گشتند سرده ابا کهیان نام بیست و پنجم سرگ از انشیم پرکرن باتمام رسید
نسبت رکهیسر مسفر ناید که بالاتر گفته شد که جمعیت خاطر او بجا ماندن جیت دولتی
بزرگ و مقدمه حالت جیون مکت است و حالا گفته می آید که از سبب پریشانی
خاطر که جمعیت نصیب شده باشد و جیت بهر چه تعلق میکرده باشد نخستین بسیار
رو میدهد و چه ناسعادتمند نسبت آنکه خاطر او برجا نباشد و ~~جیت او بهر جا دوید~~
~~باشد~~ و جیت او بهر جا میدویده باشد ای رام چند بدانکه این جیواتمان که عبارت
از جان جاندارست در حقیقت همان پرم آتما است و او را با عالم لطافت
و ذات برهم نسبتی خاص است و از و فیضی می یابد و از و دوری ندارد لیکن
بسبب پریشانی جیت و رو نمودن او بجانب پستی و آلوده گی و با خاصیت
آب و گل او در محنت می افتد و سراسر عذاب او برای اینست که جیواتمان
مبتلی است که در دام هوا و هوس و امید افتاده است و از گرفتاری خود او در
مانده بلاها و محنتها شود این جیواتمان حیوانی جاریاست که بیماریها و تشویشهای
تن داری گویا پشههای گزنده اوست که از هر طرف بر وی نشینند و میگزد و نیز

هوا و حرص

قصه بیست و ششم

مراد ازین حکایت ... واسرار علم بالصواب سکهان و جیوتست با پرم آتمان و جیو آتمان که میباید که جرک و جیو آتمان با پرم ... کیان ... و جیو آتمان متصل شود [illegible]

هوا و حرص گویا اره است که وجود او را دو پاره میسازد و عذاب مید هد و نیز
گویا این حیوان آسمان گاو است که از سبب حرص خود که باب خوردن دارد بگلاب
اعمال زشت در افتاده و پاهای او در گل فرو رفته و در مانده شده و این نیز
این حیوان آسمان جانور وحشی است که در جنگل عالم بهر طرف میگردد و جای که
در و بآرام و آسایش باشند نمی یابد و پریشان می باشد ای رامچند چنانچه
صاحب آن گاو که بطمع آب خوردن در مانده گل و لای گردیده باشد تدبیر کرده
او را از آن گل و لای بیرون میکنند مرد باید که روح و جان خود را گرفتار کرده
اعمال زشت و در مانده کردار ناخوش گشته تدبیرها نموده از آن درماندگی برآمده
و او را از گرفتاری خلاص سازد ای رامچند من با تو تدبیر خلاص جان و گذشتن
از دریای دنیا باتو میگویم بشنو آن تدبیر و آن علاج آنست که مرد باید که کوشش
نموده و سعی کرده خود را بصحبت مرد خدای رساند و دامن کاملی را بگیرد که
ملازمت خداوندان و عارفان کشتی است که کسی بطفیل آن کشتی و بواسطه
او ازین دریای خونخوار جهان بسلامت بگذرد و مرد خدای ملاح گذر شناس
و راه دانست که مردم را بر کشتی خود جا داده از دریا بگذراند ای رامچند
اینجهان که شهرهای آبادان او تصورات کوههای بر درخت است لیکن باید تفحص

نمود در هر کوهی ~~ازان شهرها~~ که درخت سایه ور و میوه دار مرد خدای نباشد

لحظه در انجا نباید قرار کرد و رفت تا ازانجا باید گریخت ای رامچند انکس که چون

کاو گرفتار کل ولای هوا و حرص این جهان گشته یقین باید کرد که هیچ برادر

و خویش او و نه هیچ یار مهربان او او را ازان در ماند کی تواند برآورد و خلاص

تواند ساخت و نه مال و اسباب او را ازان گرفتاری برهاند بغیر از من او و بجز

نفس او مددگاری او نتواند نمود و اگر برآید بمدد من تواند برآمد و لیس ای رامچند

بدانکه تا انکه مرد تن پرور باشد و آسایش خود را خواهد از عالم لطافت

بوی بدماغ او نرسد و چون از جمیع حظهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بگذرد و تن

خود را چون سنگ و چوب و خاک تصور کند ناچار او را با عالم بقا آشنایی

میسر گردد و به پرم آتمان رسد و ای رامچند انکس را که این مرتبه میسر گردد او از همه

چیز بگذرد و آزاد مطلق گردیده محو در میان برهم شود و ذات او دریایی باشد پر

از گوهرها و بجز تا این وصف او توان کرد و او را بچه تشبیه توان نمود او از عالم

تقار نگی گرفته که دیگر هرگز پیرنگ نشود و بزرگی و کمال او را نقصان لاحق نگردد دیگر همین

قدر توان در حق او گفت که از واصلان درگاه حق گردیده و مجموع مرتبه برهم شده و بقای

کمال پرم آتمان متصف گشته و عالم بیرنگی و بیچونی و چگونگی را دریافته و مانند آکاس

شده

شده که از کمال بیرنگی و بی نام و نشانی خود همه جا را و همه چیز را در گرد و شامل بود ای
را بجنید کسی که این کار او برطرف شده خاطر او را و من او را هیچ گونه تعلقی و تفرقی نمانده
باشد و جمعیت باطن را یافته باشد یقین بدانکه او بمرتبه کمال رسیده که هیچ مرتبه
بالاتر از آن نباشد بلکه ذات او همگی حق شده و بصفات کمال برهم متصف
گردیده که هیچ زبان وصف او نتواند کرد که او از رسوم و عادات گذشته است
بکار از راه دل و درون پی بحال او توان برد و او را توان شناخت ای راجنید
آن سعادتمندی که ذات برهم را که تصرف او در همه چیز و همه کس هست شناخت
و از صفات تنزه داری برخواست او را اگر از دیوتا بگوئی سزاست و اگر او را قبله
توجه خود نمائی بسیار بجاست و یقین بدان که چون دل کس بذات برهم بسته
شود و توجه او بعالم تعالی بند گردد دیگر او را روی باین دنیا و چیزهای دنیا نماند
و هر گز حظها و ذوقهای نفسانی بخاطر او نگذرد و بعد از آن که آرزو و خواهش
از کسی دور شود و او را هیچ هوا و هوسی نماند او مرد خدای شود و او را صفائی
و نوری حاصل گردد مانند صفا و نور حضرت نیر اعظم که از کمال عظمت
و بزرگواری او نتوان در وی نگاه کرد و او بعد از حاصل کردن این حالت ستمار و سمی
و به معنی ستمانشت که در نظر او همه چیز و همه کس برابر باشد و او آن یک نور کامل را در همه

سمه
سمنا

جا و همه چیز ظاهر بیند و نظر او بر مظاهر نیفتد ای رام چند اصل سخن آنست که گرفتاری
دنیا سراسر محنت و رنج بار می آرد مرد چون دل خود را از اسباب جهان فارغ
گرداند از راه درون بیاد برهم مشغول شود و برم آتمان را قبله همت خود سازد
از محنتها و غمهای جهان خلاص شود و هیچ رنج و کلفت گرد او نگردد ای رام چند من
درین باب با تو حکایتی از ایام گذشته میگویم تو باید که گوش بمن داری و آن
حکایت آنست که در زمان پیش بهاس و بلاس نام دو کس با هم آشنا بودند و
بمحبت و دوستی ارتباط داشتند و از جمله هفت کوه مشهور که بر بالای زمین هست
نامهای آن کوهها اینست مراندر یک شتنجه سکتمنت رچهریت بنده بار پاتر
شتنجه نام کوهی است و وصف آن کوه را چه توانم گفت در بلندی و پهنای که سر او
با آسمان رسیده و بیخ او بتحت الثری در رفته بجانب شمال بر فرود آن کوه اتر نام
رکهیشری جا داشت و آن کوه را قابل بودن تپسیان و رکهیشران است و در آن جا
دو تپسی آتره جا کرده بودند و یار شان خود میبودند و این دو تپسی مانند دو ستاره
روشن بودند و بعد از مدتی آن هر دو تپسی را دو فرزند شد یکی را بهاس نام
کردند و یکی را بلاس و این هر دو پسر از حالت طفلی بجوانی رسیدند و کلان شدند
و با هم بکمال ارتباط و اختلاط پیدا کردند و یکجا می بودند و از اتحاد و یکانگی گویا ایشان

باهم دو

هردو یک ذات بودند و پدران این هردو باجل خود بمردند و ایشان تعوت
پدران زاری کردند و رسوم مرده سوزی و ماتم بجا آوردند و از شرایط فارغ
گردیدند و چون دیدند که دنیا جای بودن نیست و هر که بجهان آمده است او را
مردن لازم است که البته خواهد مرد و حسرت و غم را با خود همراه خواهد برد این هردو
از احوال دنیا دل گرفته گردیده از خانهای خود برآمدند و هر کدام رفته جدا جدا
بگوشه جا ساختند و به تپسیا مشغول گشتند و ریاضتهای مشکل کشیدن گرفتند
و با دلی فارغ از کار و بار جهان می بودند و بتنهائی به یاد مشغولی گذرانیدند
و از جاهای مشغولی خود برآمده سیر و گشت عالم پیش گرفتند و بهر جا میرسیدند
اتفاقاً دران سیر گشت باهم رسیدند و بایکدیگر ملاقات کردند و پرسش احوال عالم
آغاز نمودند اول بلدبس باپهاس گفت که من ترا بمنزله جان عزیز دوست دارم
حالا بعد از مدتی دراز ترا دیدم با من بگو که چه حال داری و چونی در مدت که ریاضت
و تپسیا کردی ایا مشقت و رنج کشیدن تو ترا آنچه داد و تو بهره مند گشتی از اعمال
و کردار خود با من بگو که باری هیچ غمی و کلفتی نداری و عقل تو برجا است و چون
معصود از تپسیا و ریاضت و مشقت کشیدن آتم گیان و دریافت شناخت
پروردگار است بگو که آتم گیان یافته و شناخت مبدا حاصل کرده و کشش و خیریت داری
بمنزل خیر
[illegible]

بهاس در جواب بنیاد کرد که ای کامل نهایت بختیاری من این بود که بدولت
دیدار تو رسیدم و ترا دیدم کُشل همین است والا کشل از کجا و من از کجا و ای کامل
تا آنکه آنچه دانستنی است ندانسته ایم و از آنچه ناگزیر ماست با در گرده همه از و نشده ایم
و از این دریای خونخواری گرفتاری دنیا با آن کنار نرسیده ایم کشل از کجا باشد و ای
کامل تا آنکه قید آرزو و امید را نبریده ایم در رنگ بر بدین جز کسی بهاس دم و گرد کنند
و به برند کشل از کجا میسر شود و ای کامل تا آنکه مار را +کیان حاصل نشده و دل خود را از ذات
بر هم بسته همه جز و همه کس را یک نظر ندیده ایم و در مظاهر تعینات و مجالی موجودات
آن یک نور را مشاهده ننموده ایم کشل از کجا باشد و ای کامل تا آنکه گرفتاری دنیا
و مشغولی زن و فرزند و اسباب جهان که علت سوچکا و بیماری بدبختی و گشته است
برای دفع این علت معالجه حاصل کردن آتمگیان بکار نبرده ایم کشل از کجا بود ای
کامل در رنگ آن برگهای درختانیم که از درخت اکاس خشک گردیده بر زمین
افتاده ایم که باد حوادث و وقایع بار دیگر بهر گوشه می اندازد و بهر سو غلطان و افتان
میرویم و بمرور زمان کهنه و فرسوده ایم میگردیم و با خاک یکسان میشویم ای کامل جاندار
تا آنکه زاده شده باین دنیا می آید و محنت و غم گرفتار میگردد و بیمار بهاو در دها
میکشد و باز پیر شده میمیرد و میرود و از گرفتاری این آید و رفت آزاد نمیگردد بهاس

کشل از کجاست

بلدس

بلابس با کهیان بیست و ششم سرگ از الشیم برگرن تمام شد نشسته بار امجند
گفت که من بالاتر حکایت بهاس جبلابس که با تو گفتم الشان جو گیانی و صاحب
عرفان بودند چون اجل الشان رسید از ینعالم رفتند و بموجب رسیدند لیکن باید
دانست که کسی تا آنکه گیان حاصل نکند از گرفتاری این عالم خلاص نشود و بموجب
نرسد ای راجمند آنکس را که دعوی شناخت حق باشد و او گیانی خود را گوید
و مشغول گرفتاری اسباب جهان بوده در بند هوا و هوس بوده باشد او در
دعوی خود کاذب و ناراست باشد و تا آنکه کسی خود را از مشغولی این جهان
نگذراند و جمعیت خاطر بدست نیارد و جهت او از پریشانی باز نماند گیانی و عارف
نباشد و بموجب نرسد و اصل سخن آنست که چون مرد را دل و درون از هوا و هوس
نفسانی پاک شده باشد و با پروردگار خود نسبت درست نموده باشد و بظاهر
هر چند مشغول کار و بار دنیا باشد معتبر نیست اعتبار دل و درون راست رامجند
با بشست آغاز کرد که ای مرشد و ای استاد کامل فرمودی که درین عالم آمدن
و گرفتار مشغولی زن و فرزند بودن سراسر محنت و عذاب است و این مشغولی
جهان در معنی علت بسوء حکایت که معالجه ندارد مگر گیان و شناخت مبدأ علاج
آنست حالا عنایت نموده با من احوال گرفتاری دنیا را شرح بگوئید و فرزند را

اورا باز نمایند و باز بسوی کیان و شناخت مبدا رهنمونی کنند و حقیقت

حاصل کردن موجب هم بگویند که بچه نوع توان بآن رسید نشسته بنیاد کرد که ای

رامچند چیزی خوب پرسیدی حالا از من جواب آنرا بشنو که این تن مرکب از پنج

و کل خانهٔ روح که آنرا جای جان گویند هست و جان از عالم صفا و لطافت است

و این تن که همگی رو به پستی و آلوده گی دارد و گرفتاری لازم آنست که سراسر محنت است

به آنکه آنچه از جنس آب و خاک لوازم آنست میل زن و فرزند و مال و اسباب

دنیا همه موجب گرفتاریست مرد باید که پرورش تن را قبله همت خود نسازد

و پرورش جان را پیش نظر داشته در آن کوشد که او را هیچ هوا و هوس نماند و آزاد

مطلق گردد و جمعیت خاطر بدست او در آید و جهت و ذهن او هیچ جا پریشان

نشود و رشته امید او گسسته گشته و مرد را بعد از آنکه رشته امید از همه کس و همه

سو بریده گردد باید که او در جمیع مظاهر موجودات و مجالی عالی تعینات عالم جز

یک نور مطلق کامل را مشاهده نکند و نظر او از دیدن همه چیز و همه کس جز بر جمال

مطلق بر هم نیفتد و تفاوت از پیش چشم او برداشته شود و چون او را این مرتبه

حاصل گردد یقین بدان که او جیون مکت شده و موجب فضیلت اوست و نشان صفت

جیون مکت آنست که آهنکار از او برخیزد و خود را در میانه نه بیند و جمیع احوال او

و حالات

وحرکات وسکنات را حواله بذات حق نموده فارغ گردد وبوی از خودی باو
نماند وعمل وکردار وبیکاری را هیچ معتبر ندارد وآنچه از اعمال خیر وثواب ازو واقع
شود نتیجه وثمره اورا چشم ندارد وبدی نجوید وباید که هیچ مراد وآرزو چه ازین
عالم وچه ازان عالم بخیال او نگذرد وازتارتنداری فارغ شده آزاد مطلق گردد
امنیت نشان آزادی وامنیت صفت بیقیدی وبی تعلقی بدان ای رامچند که مشغولی
~~که مشغولی~~ اینجهان واسباب جهان بیماری عظیم است وعلاج دفع این بیماری آنست
که مرد باید که از دل ودرون هیچ چیز را نخواهد ومحبت زن وفرزند اورا غالب نشود
هرچند بظاهر مشغول کار وبار باشد چون از راه دل بی تعلق وآزاد بود علاج دفع
این بیماری کرده خود را صحیح البدن وتندرست ساخته باشد ای رامچند این حالها بدان
که از دریای حقیقت امواج وتاب پرتو حضرت خورشید هستند ونمودارهای بیحد دارند
وهر کدام ازینها گاهی بصورت آدمی وگاهی بشکل حیوانی چرنده وپرنده وانواع
واجناس گرمها ظاهر میگردد وهر بار می آید ومیرود واین کارخانه در گردش میباشد
میدانی که این همه از کجاست واین آمد ورفت چیست از من بشنو که خدا تعالی
را قدرتی کامل است که آن قدرت وتصرف هرجا ندارد را هر زمان بصورتی می نماید
وبشکلی ظاهر میسازد ودر رنگ شعبده ومقلد که این نمودن وظاهر کردن او بیحد وبی

بندهیا
انبدهیا

نهایت است بدانکه آن قدرت و آن تصرف ایزدی بنسبت بعضی بندهیا میگردد و
بنسبت به بعضی ابندهیا حالا از من شرح این بشنو که بندهیا و ابندهیا چه معنی
دارد بندهیا عقیمه و نازاد یعنی زنی که نزاید و ابندهیا والده یعنی زن زاینده
پس باید دانست که آن قدرت ایزدی در معنی مادر موجود است تا آنگاه که از هوا
و هوس باز نمانده کیان و دریافت حقیقت حاصل می نمایند و ایشانرا روی
باین عالم نمی ماند بنسبت با ایشان آن مادر نازا میگردد که ایشانرا باز باین
عالم نمی آرد و مردمی که غافل و نادانند و همت ایشان وابسته مشغولی زن
و فرزند میباشد و گرفتار هواهای نفسانی باشند بنسبت با ایشان زاینده
میباشد که هر بار ایشانرا باین دنیا می آرد و می برد و بدانکه آن قدرت
تصرف ایزدی را این قدر قوتست که صاحب هر سه عالم را که ایشر باشد باین
دنیا آورده بود و او با آن کمالات ذاتی خود درین عالم زاده شده بود و جمیع
دیوتهای بزرگ بسبب آن قدرت و تصرف کامل باین عالم می آیند و زاده
میشوند و این همه وحیت که در رنگ عقاب از هوا بطمع طعمه بر زمین می آید و می
افتد و هر بار زاده میگردد همه از تصرف آن قدرت است و جانداری که گرفتار
انواع درکات دوزخ و در زاینده رگ میگردد نیز از سبب آن قدرت و تصرف است

ای

ای رامچند کسی که از هوا و هوس باز مانده محو مشاهده جمال مطلق گردید و این گرفتارهای
عالم را هیچ دانسته خود را از او فارغ گردانید و از زادن این قدرت باز ماند
و هر جا که باشد چون یکت شده باشد و از این عالم رفته و موجه را در یافته دیگر
با این عالم هرگز نیاید ای رامچند من از مشغولی عالم مطلقا منع نمیکنم و نمیگویم که کسی
سناسی گردد و همان برهم گنند میگوییم که کسی هر چند مشغول کاروبار خود باشد
و در معامله داد و ستد بود باید که دل خود را بچیزهای دنیوی نه بندد و از لطیف و
خسیس و بلند و پست فارغ گردیده خاطر خود را مشغول یاد حق دارد و نگذارد که
هیچگونه آرزوی بدل او بگذرد و از همه چیزها و مرادهای ذوق گشته از یاد حق لذت
گیرد و بجز نام او زبان و کام خود را شیرین گرداند و چون جز حق چیزی پیش نظر
همت او نماند و او همگی از آن حق شود یقین باید کرد که آن جیوا تمام بصفت ذات
برهم برآید و جز برهم چیزی نباشد و بعد از آنکه او را این نسبت حاصل شود مشغولی
کاروبار ظاهر هم او را هیچ زیان نکند و اعمال خیر و کردارهای زشت همه از و محو
شود و اثری نداشته باشند هیچ رنگ که باشد از حق باشد بلکه حق باشد ای
رامچند مرد هر چند دل خود را برای حق خالص نتواند کرد و همت او در هستی
مطلق بند نتواند شد باید که در آن کوشد که درون خود را و خاطر خود را از ذوق

ذوق گرفتن چیزهای دنیوی باز دارد و با مشغولی کار و بار جهان آرام بگیرد که
آلوده کی جان بمشغولی دنیا و اسباب دنیاست چون دل خود را کسی از حرص محبت مال
و منال باز رهاند ذات او چون گوهر نورانی و یا طلای کامل عیار باشد ای
رامچند مردم کامل و واصلان درگاه حق بظاهر مانند خس و خاشاک بی اعتبار
باشند لیکن از درون چون کوه پابرجا باشند که بهیچ وجه نجنبند و نلغزند ای
رامچند مردمی که در درون دل ایشان بچیزهای دنیوی که بنظر درآید بند نشوند
و بیاد حق باشند بدانکه ایشانرا در شناخت و معرفت ذات حق بکمال آرام و تسکین
حاصل شده باشد مانند کسی که در خواب سکهپت باشد که در آن خواب کردن
خواب هم نه بیند و چون این حالت کسی را دست دهد سکهپت گویند و او درین
حالت قرار گیرد و مستحکم گردد البته او را حالت تریا میسر گردد و تریا حالتی است
که بنده از صفات خود بیخبر شود و محو بقای حق گردد و چون حالت تریا را دریابد
همگی حق شود و دریای ذوق و سرور ابدی بوده از تغییر و تبدیل فراغت داشته باشد
و صفات و کمال حق او را ثابت شود و موجب نصیب او شود که مرتبه برهم را یابد
و مرد چون باین مرتبه کمال رسد و از شعور و ادراک بخود باز ماند و فانی مطلق
شود و ریسمان قید جسمها از گردن جان او بریده گردد یقین بدانکه ذات

او

او چون نمکی بود که در انواع خورشها و خوردنیها بهره ازو یافته شود و حظ
ازو گرفته آید یعنی از صفات بشریت برخواسته بذات حق باقی شود و تمام
موجودات و تعینات را مظهر جمال و کمال خود داند و نور خود را در همه چیزها
و همه کس ظاهر می بیند ای رامچند چون در حقیقت یک ذات کامل است که چندین
ذاتها می نماید و یک نور است که در چندین جا دیده میشود و مردم کوتاه بین را
این صورتها پرده و حجاب آن معنی میشود و منی و توئی در میان آورده در
کثرت و پریشانی می افتند و گیانیان و کاملان را از چندین آئینه ها جز آن یک نور
روی نمی نماید و از تفرقه و شمار دور می باشند و تفصیل حال وحدت و کثرت در
بر بلادر یک شناسا ستر مذکور است ای رامچند آنچه دیده میشود و بنظر در می آید چیزی
باشد از چیزهای عالم ظاهر گرفتار همین تخیل ماندن و انتقال ناکردن ازین قید
راه است و این صورت را دیدن بلی بحقیقت پی بردن و معنی را دریافتن کاری بزرگ و حصه
و بهره نسبت از عالم لطافت و ملک بقا که از آن نظر موهبه حاصل شود ای رامچند
هر چه هست اتمان و هستی مطلق است که همه جا ظهور اوست لیکن از اتمان هیچ
نشان نتوان داد و ازو عبارتی نتوان کرد بجهت آنکه نه اتما را ظاهر توان
گفت و نه باطن که اگر ظاهر گویم پس در دست باید می رسد و او را نتوان دید و اگر باطن گویم

در بیان [illegible] ستر

[illegible] آخر

پس این ظهورها از کجا باشد و نه او را خوید توان گفت و نه بزرگ و اواز حد و نهایت
بیرون است و آن آتمان را نه با شعور توانم گفت و نه بی شعور بجهت انکه اگر بی شعور
گویم پس این شعورها او را کجا و دانشها که دیده و دریافته میشود همه از وست او
بی شعور چون باشد و اگر شعور با و نسبت کنم شعور او و علم او در حضور ذات او خواهد
بود و جمیع اهل شعور که باشد همه بطفیل او چیزی دریابند پس آتمان را چه توان
گفت نتوان گفت در حق او مگر انکه برتر و بالاتر است از علمها و داناییها و عیبها
و اشارتها و از چگونگی و کیفیت بیرون است ای رام چند چون حقیقت آتمان را
شرح گفتم حالا از موجه سخن کنم بدانکه موجه مرتبه ایست که اگر بطلب آن بر آسمان
و سرگ روند نیابند و اگر در پاتال و تحت الثری در روند هم نتوان یافت و اگر بر
روی زمین از و نشانی جویند کس نشان ندهد مگر چون کسی امید و آرزوی نفسانی را
از خود دور کند و بی خواهش و مراد گردد و بحو مشاهده نور مطلق گردد موجه را یابد
و یافتن موجه از امید و آرزو باز یابد نباشد ای رام چند هر چند کسی از مرتبه موجه
دور باشد و خواهان و جویان موجه باشد و در حال او آرزوی مرتبه موجه بود این
طلب و خواهش بعض ایشان بزرگست برای وصول حالت موجه که ازین معلوم میشود که
آخر موجه نصیب شده است او را و همچنین ای رام چند مرد هر چند از مراد و آرزوی خاطر دور

وار

وار حظ النفس چیزی درمیان نه داشته باشد لیکن چون خاطر او هنوز خواهان حظهای
جسمانی باشد و آرزوی بهره گرفتن از لذات بخاطر او بوده باشد یقین بدان که
او در مانده بند نیولیست و ریسمان گرفتاری اسباب جهان در گلوی او محکم است
ای رامچند مردی که جمعیت خاطر بدست آورده باشد و من و محنت او از پریشانی
باز مانده باشد و بهیچ چیز تعلق نمیکرده باشد و این عالم را جلوه ظهور کمالات
خود تصور کند که منم ذات برهم که بچندین صورتها و شکلها بر آمده ام و غیر مرا نبود
و وجود غیبت این نوع کسی از قید و بند جهان و از هوچه و وارستگی فارغ است
او را چه هوچه و چه بند گرفتاری مشغولی اسباب دنیای رامچند آن کس که دل او
با ذات برهم و نور هستی مطلق بسته شده و از جمیع قیدها وارسته گردیده او را
هیچ مرادی و آرزوی نمانده باشد و او را هیچ دربایست و مراد در میان نبود این
طور کسی آلایش تعلقات نفسانی را از خود شسته و از دوستی و دشمنی اینجهان
گذشته بود یقین بدانکه او از در مانده گی لجه خونخوار جهان گذشته و بآن کنار
رسیده است و هیچ ترس و همی در راه او نمانده است باید دانست که صاحب اینحالت
بمرتبه رسیده که همه کس جویای آن مرتبه هستند و گوهر قیمتی نایاب نصیب او شده و بر
صاحب اینحالت گذشتن ازین دریای بیکنار جهان در نهایت آسانی باشد در

رنگ آنکه مردی رهگذری ازان گو که از نشان سم باده گاو در راه او شده و آب
باران او را پر کرده باشد بگذرد و نداند که از جای مشکلی گذشته و رنجی در آن
گذشتن کشیده باشد ای راجچند آنکسی که امید و آرزو را از خود دور کرده
باشد و از آن دو خارج شده باشد در نظر همت او کوه طلا که سیم باشد باشد
کلوخی بود بمقدار و حاصلات همه عالم پیش او هیچ نیرزد ای راجچند مردم کیانی
و اهل معرفت که با حق آشنائی یافته باشند ایشان تن و وجود خود را دوست
نمیدارند و آسایش و ذوق تن‌ها را نمیخواهند پس ایشان زر و مال عالم را که همه از
برای آسایش و ذوق تن است چکنند و این همه چیزهای که بطفیل تن کسی میخواهد ایشان
نخواهند ای راجچند سعادتمندی که در دنیا او با حق آرام گرفته از چیزهای دنیوی امید
و آرزو را گذشته باشد هیچ کس هیچ چیز او را نتواند بفریبد بجانب لذات
دنیوی گردد در رنگ کسی که طعم شکر آنچه از خوردن دریافته باشد و هر چند در
ادراک و دانش او فتوری واقع شده باشد و اگر برای فریب او هر چند گویند که مزه
شکر تلخ است او هرگز از آنچه از لذت و طعم شکر دریافته باشد نگذرد و نلغزد
و بازی نخورد و برهان عقیده خود بود و نیز چنانچه زنی جوان که با مردی بیگانه آشنائی
نموده محبت او را در دل خود راه داده باشد خاطرا و متعلق آن مرد بود و از شوهر

تن را

داهنک

و اسباب خانه از راه دل بیگانه باشد همچنان آنکس که دل و درون خود را با هیچ
متعلق ساخته آرام داده باشد غیر برهم و هستی مطلق را در دل خود جا نداده
و با همه بیگانه و از آن دور بی تعلق باشد و هرچند بظاهر مشغول کار و بار جهان بوده
باشند مردم رسمی در داد و ستد و تعلقات نماید لیکن لذت او در محبت حق
باشد و آرام و قرار درون او با یاد هستی مطلق بوده باشد و در همه حال چه
در خوردن و چه در بیداری و چه در نشستن و چه در خاستن و چه در آمدن و چه در
رفتن در همان اندیشه و همان خیال بود ای رامچند مردی را که و بال اعمال و کردارهای
زشت از و دور شده باشد او را این حالت نصیب میگردد و آنکس که صاحب
این حالت شده خواه جان او در تن او باشد و خواه برآید او موجه را یافته
و صفت موجه از و ست و ای رامچند کسی که از محبت چیزهای دنیوی و تعلق آن‌ها
خاطر او بلذات نفسانی گذشته باشد و او را هیچ مراد و آرزو و تعلق نمانده باشد
و با ینحالت زندگانی کند صفت جیون مکت او را حاصل شده باشد و همین مکت او را
گفتن لایق باشد و غیر او را انسان نشمرد و مردی که بی محبت و تعلق شده درین جهان
زنده باشد او جیون مکت باشد و از آن دور و کسی که با تعلق خاطر زید و درونه او پر
از هوا و هوسهای دنیوی باشد او گرفتار و بسته قید ها باشد ای رامچند مرد را چون این

حالت دست دهد که هر چه نصیب او شود و با ورسد با آن بسازد و قانع گردیده زیاده
طلبی ننماید و مرادی که او را حاصل نیست خواهش و آرزوی آن نکند و بر آنچه از و تلف
شده باشد افسوس نخورد و با مردم بمهر و شفقت آشنای نماید و با خورد خورد و
با کلان کلان شود چون کسی او را بتواضع و محبت پیش آید او تواضع زیاده کند و
تذلل نماید و بدرد و غم دیگران دردمند و غمگین شود و خیر خواه همه بود و خواهد که
مردم از و راضی باشند این نوع مردی را آماده موجب است و بزودی بموجب رسد
و کسی که حالت چون یکت داشته باشد او را رنج و راحت و انعام و دشنام برابر
باشد و تفاوت نکند ای رامچند چنانچه موج و حباب از دریا منجر دو بیننده صورت
آنرا دیده و یقین او را مشاهده نموده چیزی علیحده داند و وجودی آن جدا از آب
دریا تصور کند و در حقیقت آن موج و حبابها هیچ بود وانها را وجود نباشد مگر دریا را
همچنان این عالم و تعینات عالم هر چه و هر که باشد از جهت برهم وجود میگیرد و بنظر
در می آید و مرد کوتاه بین او را از آن بود و وجود نسبت کند لیکن در حقیقت وجود
وجود برهم بود و بود هستی مطلق باشد و این نمود ها و تعینهای عالم بعینه نمود
موج و حباب باشد نسبت بوجود دریا رامچند باششت بنیاد کرد که ای مرشد کامل
با من حقیقت حال من و خاطر را بیان فرمائید و بهمه چیز تعلق کردن او را و بهر جا دویدن

و تبدل

او را کس

او را شرح نمایند و نیز علاج و تدبیر جمعیت خاطر و برجا ماندن حبّ بگویند که
چکار باید که خاطر برجا ماند و حبّ پریشان نشود بسشت گفت ای رامچند
خاطر و حبّ پریشان شدن و بهر سو دویدن آن هم با هم پیوستگی دارد و جدائی
در میان نبود در رنگ سفیدی برف که صفت ذاتی اوست همچنان صفت ذاتی
حبّ و خاطر بهر سو دویدن و بهر چیز تعلق کردن است که حبّ و پریشانی حبّ با هم باشند
و چنانچه تیل با کنجد باشد پریشانی با حبّ باشد پریشانی و بهر سو دویدن حبّ وقتی
دور شود که حبّ نابود گردد و در باب نابود کردن و معدوم ساختن حبّ وقتی
دور شود که حبّ نابود گردد و در باب نابود کردن و معدوم ساختن حبّ کسانی از این
کار کرده و سالکان راه رفتهٔ طریقت دو چیز قرار داده اند یکی از ان جوگ باشد
و دوم گیان بود رامچند پرسید که با من معنی جوگ را و معنی گیان را بیان فرمایند
که بالتحقیق جوگ و گیان چه بود بسشت گفت ای رامچند معنی جوگ توجه خود را بند
ساختن باشد یا آنکه نباید گذاشت که حبّ بهر سو دود و بچیزی تعلق کند و مقید
شود با آنکه غفلتی از نگه داشت حبّ واقع نشود و معنی گیان اندیشه کردن باشد
در کمالات ذات برهم و فکر خود را صرف نمودن در صفات کمال حق بود و چون
اندیشه او تعلق کند بقای حق ناچار خود را در جنب بقای حق خالی و نابود خواهد دید

دیده و جز حق هیچکس و هیچ چیز را وجود نبود و نسبت نخواهد نمود و عارفان درگاه

خداوندی و سالکان بارگاه طریقت جنبش پران را یعنی آن باد و دم را که عبارت

از جان بود چیت گفته اند و کسی چون آن باد و آن دم را بنوعی که جوگیان مقرر

کرده اند در گرفتن و نگهداشتن و فرو گذاشتن مراقبت و محافظت کند و ورزش

آن نسبت را بکمال رسانند تا چار مالک عنان چیت شود و جمعیت خاطر او را میسر

گردد یعنی چیت او نابود گردد و چون چیت معدوم شود و از و اثری نماند آمدن

و رفتن این جهان از و بر طرف شود و دیگر زاده نشود و نمیرد چنانچه چون حضرت

نیر اعظم بسرا پرده مغرب در رود و آمدن و رفتن مردم مسافر در راه گذری بر طرف

شود و از آمدن و رفتن باز مانند رامچند گفت ای مرشد کامل تمام فرمودید که چیت

عبارت از جنبش باد پرانست و این باد لیست که تن خانه و منزل اوست که می

آید و می رود و تا تن زنده است این پران آمد و رفت دارد گرفتن این پران

و ضبط نمودن این چه نوع باشد و تدبیر ضبط آن چه بود بشستیه بنیاد کرد که ای

رامچند مقرر است که کسی در مقام جوگ ابهیاس مشغول شود و خواهد که ضبط و محافظت

پران نماید اول باید که آن شاستر ها که در آن طریق جوگ ابهیاس را بیان کرده اند

بشنود و مضمون آن را بجان و دل جا کند و از دنیا دل گرفته گردیده اینجهان را فانی و

ناپاینده

و نا باشیده داند و مراد این جهان و نامرادی را اعتبار ننهد و از خواستن
و ناخواستن آرزو گوشه گیرد و دل خود را بالکیه تا گریزست ببندد و خاطر خود را
برجوگ ابهیاس آورده غفلت نکند اینطریق بددکار جوگ ابهیاس است و محافظت
و مراقبت پران ازین روش بدست درآید و جنبش از پران بر طرف شود
و طریق پورک را که عبارت از کشیدن دم باشد و کنبهک را که عبارت نگهداشتن
دم باشد در درون و ریچک را که آن فرو گذاشتن باد و دم باشد از راه بینی
به بیرون بترتیبی و قاعده که فرموده اند رعایت کند و در خلوت نشسته
مشغول دهیان برهم گردد و دل خود را یکجا کرده و استونی که خواندن آن
فرموده شد بخواند و هوش خود را نگذارد که هیچ سو میل کند تا زمان ورزش
این نسبت بکمال رسد و جنبش پران نشود و طریق ضبط کردن پران اینست
که سیر باد پران را در در آمدن و بر آمدن دوازده انگشت مسافت پیش
بینی مقرر کرده اند جوگی باید که وقت دم بدرون کشیدن این رعایت
کند تا آنکه دوازده حرف بر زبان رانده آهسته آهسته دم را بدرون
کشد این را پورک نامند و همین نوع تا مدت دوازده حرف گفتن آن دم را
بدرون نگهدارد این را کنبهک گویند و در گذاشتن دم هم تا مدت حرف گفتن

آهسته آهسته دم را فرو گذارد این را ریچک گویند و باید که مربع نشیند و کف دست
راست را در زیر ناف بر کف دست چپ نهد بنوعی که پشت کف دست راست بر
روی کف دست چپ باشد و در دهان توده سر زبان را گردانیده بران سوراخ
که در کام است بنهد و آنرا بپوشد و در تن سه سرخ که راه باد است گفته اند و آنرا
ایرا و پنگلا و سکهمنان گویند ایرا جانب چپ است و پنگلا جانب راست و سکهمنان
درمیان است که بادیران چپ ازان راه می آید و میرود این بادیران از پای
براه سکهمنان رفته در لسوج نام بادیه که به بالای تارک سر گفته اند جا میکنید
و میباشد باید که جوگی آن بادیران را در همان لسوج جا گیر نگهدارد و نگذارد که از
~~راه بالای تارک گفته اند جا میکند و میباشد باید که جوگی آن بادیران را~~
~~در همان لسوج جا گیر نگهدارد و نگذارد که از راه بالای تارک بیرون رود و نگذارد~~
که بپایان آید و نگذارد که از هیچ راه بیرون شود و از جمیع منافذ و سوراخهای
بالا و پایان را که در تن باشد محکم کرده محافظت نماید که اصلا باد بیرون نتواند رفت
و در وقت محافظت و ضبط جوگی باید که دل خود را جمع داشته خاطر را متعلق بهیچ اندیشه
و هیچ فکر نسازد و هیچ آرزو نکند چون این نوع کند یقین داند که باین ترتیب ضبط
بادیران میسر گردد و مقصود بتحصیل شود و این روش و این طریق را شنیده و از

وایره

جوگیان

چو گیان کار کرده ضبط بادیران را بدست آید و چون این بزبایام را که عبارت
از وزنش این نسبت است نماید بادیران از جنبش باز ماند من وجیت از
پریشانی باز رهد و چون طلای خالص کامل عیار گردد و غل و غش او معدوم و نابود
شود و بعد از معدوم و نابود شدن من وجیت کسی از کاملان درگاه حق گردد و بمرتبه
رسد که از آن بالاتر هیچ مرتبه نباشد رامچند باششته عرض نمود که ای مرشد کامل پدید
جمعیت خاطر و برجا ماندن من وجیت را از پریشانی با من شرح نمودی و بیان
حقیقت حال من وجیت را گفتی حالا التماس من آنست که گیان کامل را من گوئی
و مرا رهنمونی کنی بآن که گیان کامل را دریابم باششته فرمود که ای رامچند نوازش من
حقیقت گیان کامل را میخواهی خلاصه گیان و دریافت حقیقت آنست که تو هرچه
می بینی از هر گونه موجودات و تعینات باید که تو این همه را ظهور نور کامل اعتقاد کنی
بلکه یقین خود سازی که وجود و بود جز حق را نیست و آن ذات برهم که او را حد
و نهایت نیست و از نامها و نشانها منزه و مبراست و چونی و چگونگی را در او راه
نبود باین صورتها و این رنگهای مختلف ظاهر میشود و کمالات خود را ظاهر میسازد
مانند طلای کامل عیار که صورت طوق و یاره و خلخال و انگشترین و دیگر زیورها
از و صورت میگیرد و نمود پیدا میکند در حقیقت چون بنگری غیر طلا را بودی

و وجودی شود و آنچه از نور ها نمود دارد و لیکن بی بهره از وجود نباشد ای ارجمند

چون همگی ظهورات آن هستی مطلق باشد و غیر از ذات برهم و هستی مطلق را وجود

و نمود نباشد ازین میان کرا باقی و پاینده و کرا فانی و بی ثبات گویم و کرا گویم که این

پاینده بود و چون هر چه دیده میشود و آنچه می بیند همه ذات برهم است پس بگو که کدام

یک را بوجه نسبت کنم و کدام یک را بگویم که در بازنده شنید یعنی قید هست ای ارجمند ذات

برهم که بزرگتر و بالاتر و بیحد و نهایت باشد و ظهور او چه در کوه سمیر و چه در قعر نهر

و چه در آسمان و چه در زمین و چه در سنگ و چه در کلوخ و چه در خس و خاشاک

برابر است باید که تو هر چه بینی و هر چه دانی ذات او را پیش نظر آورده و نور او را

منظور داشته همگی برهم گردی و از زوال و ادبار و بالادست را ظهور کمال خود بطور

کنی و هیچ چیز را از خود جدا نبینی کسی که نظر بینش او چنین روشن شده باشد

و او بدین مرتبه کمال رسیده باشد و او حق شده باشد دیگر او را لذات دنیوی

کی تواند بخود متوجه ساخت و او را بگرفتاریهای عالم کی نظر افتد و آزاد مطلق است

و یافتنی را یافته و دانستنی را دانسته و آنچه مقصود از پیدایی او بوده او بدان رسیده باشد

و بدان که اکثر کس که دل او بعالم تعلقات بسته شده و او را قبله همت ذات برهم شده و او را

آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی اصلا نتواند متوجه بخود گردانیده نتواند از ان

حال

حال نگرانید واو چون کوه پابرجا بود که هیچ باد صرصر نجنبید و نلغزد ~~و چون دانز~~
و چون از روی کوتاه بینی در عالم نظر کرده نشود دوئی بینی و توئی و دوئی و دوگانگی
بنظر درآید و چون بنظر گیان دیده اید این همه موجودات رنگارنگ و تعینات
گوناگون غیر جلوه یک ذات کامل نباشد و یقین باید کرد که کسی را که این گیان
واین نظر پیدا شود او آماده موهبت است و دریافت کامل نصیب اوست چون سخن باینجا
رسید بشته با راجنید بیان کرد که ای راجنید من در باب جاندیده آخر کار تو
حکایتی از حکایات زمان پیش میگویم تو آنرا گوش دار و ذخیره دل خود بکن کر
چنانچه بتهیت نام رکهیشیرا ین در باب یافتن گیان کوشش نموده و خود را
بر راه راست گرفت و گیان کامل نصیب او شد باید که تو هم همان عمل کنی که گیان
کامل یابی و آن حکایت این است که در جنگل کوه بند بتهیت نام رکهیشیری میبود
و روزان و شبان ریاضت میکشید و تپسیا میکرد لیکن گیان و معرفت حق
را نمی یافت آخر حیران و دلگیر گردیده ترک جای بودن خود کرد و با خود گفت
که مدتیست که من در این جا برای یافتن گیان ریاضتها کشیدم و تپسیاها کردم
لیکن مرا کشایشی نشد و گیان که مقصود از ریاضت و عبادت حاصل نشد حالا
بردم و در گوشه باشم و آنجا مشغول گشتم و ریاضت کنم آخر رفته در گوشه جنگلی قرار

گرفت و برای خود جای بودن قرار داده پوست آهو را در ته بنید جسمت بر بالای این

مربع نشست و جمیع اندیشها و فکرهای خود را از خود دور کرده در مقام

این شد که جیت خود را از پریشانی باز آرد و با خود اندیشه کردن گرفت که این

من و جیت که چون ابریست که از دست باد بیقرار باشد و یکی نتواند ایستاد و یا چون

سایه درخت باشد من این من و این جیت را چگونه از هر سو دویدن و بهر جا

تعلق گرفتن نگه دارم و عنان او را بدست آرم این جیت و من که هر زمان بهر

سو دود و گاهی از راه زبان پریشان شود و گاهی از راه چشم و گاهی از راه

گوش و همچنین از هر راه و بهر سو پریشان شود و بهر جا بند شود این من و جیت

نیست فیلی مست است که بهر سو دود و بهر جا رسد و هر چیز را گیرد و هیچکس نتواند او را

ضبط کرد پس مرا باید فکری کرد و تدبیری باید نمود که از آن تدبیر و از آن فکر گیان این

کامل یابم این اهنکار و من و دریافت و شعور و تعلق نفس بچیزهای دنیوی هر کدام

جدا جداست و شنگه میگویم که این اهنکار از من و این تن از من و این دریافت

و شعور از من و این از زدی من این همه از روی گیان و نادانی است تن

حالا در تمیز آیم و غفلت و نادانی را بگذارم و چون دریافت و تمیز را یابم این

کدورت اگیان و غفلت از من دور شود چنانچه از طلوع حضرت نیر اعظم تاریکی

بد

شب دور میشود و من بعد از یافتن تمیز و گمان بخود ذات هستی مطلق نشوم
و آرام و قرار یابم و من اینقدر یافته ام که ذات برهم و هستی مطلق را هم از راه
آهنکار و هم از یقین من و هم از شعور و دریافت و هم از حواس خمس جلوه ظهور آیات
و درین مراتب غیر او را وجود و ظهور نیست پس باید که من دل خود را در ذات
برهم و هستی مطلق نسبه از آهنکار و من و شعور و حواس خمس کناره کنم و از اینها
جدای جویم این بگفت و آرزو و هوا و هوس را از خود دور ساخته از درونه
مشغول دهیان برهم گردید و من و چیت او نابود گردید و او یادی جمع و خاطر
بر جا محو بقای حق گشته بودن گرفت و بنوعی که آتش هیزمها را در گرفته و سوخته
آخر خود هم سرد گردد همچنین جمیع پریشانیهای او دور گشته هستی او هم در بقای
حق فانی گشت و ذات او مستغرق دهیان برهم ماند آن صورت که گشت
که آنرا در سنگ نگارند که بی جنبش و حرکت برقرار باشد و محو دهیان گشته تا مدت
سیصد سال بماند و این سیصد سال بر او گویا ساعتی بود که گذشت و درین
سیصد سال از مرور زمانها و گذشتن اوقات و باریدن بارانها زمین
زیاده شد بحدیکه او در انجا که نشسته بود همچنان بماند و خاک زمین تا بتارک
سر او بر آمد و بعد از مدت سیصد سال دهیان او تمام شد و او بهوش خود

[illegible]

[illegible]

خود آمد و از خواب بیهیان بیدار شد و بعد از هشیار شدن خواست که دست

و پا را جمع کرده خود را بجنباند و از انجا برخیزد و از اتفاقات تقدیر ایزدی این

واقع شد که او جمیع منفذهای تن خود را مضبوط کرده بود که باد بران بیرون

نرود و موافق خواهش او خاک زمین جمع بدکار او کردید و منافذ او را مسدود

کردانید که باد بران بیرون نرفت و از جهت درستی این نسبت و بیان و کمال گیان

درون و دل او روشن کردید که انچه از احوال گذشته و از جنمهای سابق و آینده

بوده باشد بر او روشن کردید و از عالم خیال بخاطر او چنان افتاد که من این تن

را گذاشته حالا بجای رفته جنم کیرم و وجود گرفته ظاهر کردم خود را دید که در دامن

کیلاس کوه رفت و انجا سیر کنان رسید در سایه درختی گذشت و انجا رفته یکی از

قسم دیوتها که ایشان را بدیا دهر کویند شد و مدت یکصد سال بدیا دهر بوده آخر از ان

تن لطیف برآمد و بعد از مدت مذکور بر آسمان در بر بالای سرک رفته اندر دیوتا شد

تا مدت نه جک اندر شده ماند و بعد از ان تا مدت تمام شدن عمر دنیا و مهاپرلو و فنا

شدن سرلک مها دیو شد و بخدمت او قیام نمود بهمت ارزدی قوت تپسیا و حاصل کردن

روشنی درونه در عالم خیال این مراتب و وجود را سیر کردن و طی نمودن کرفت و او را

بخاطر رسید که من مراتب جنمهای سابق خود را به بینم که کی کجا ظاهر شدم و کجا بجا رفتم

اول

انچنانکه

[illegible]

[illegible]

اول خود زکهیشر بودم بعد از آن بدیادهر شدم و بعد از آن اندر کردیدم و بعد از آن
سرینک مهادیو کردیدم و آن تنها وجودهای من همه نابود شده و معدوم کردیده
لیکن یکی من زکهیشر بودم هنوز بر جاست و در میان خاک و گل مانده او را غیرت آید
اندکه چرا آن تن من که در آن تپسیا و ریاضت کرده بودم چرا اینچنین در خاک
و گل بماند بنوعی کنم که او را آرام در فکر آن شد که بچه تدبیر آن تن در گل مانده از
گل بر آید باندیشه او رسید که من پرستش حضرت نیر اعظم کنم و ملازمت درگاه
او نمایم که از عنایت او تن من از آن درماندگی خلاص شود در آن اندیشه این
تصور کرد که بیکل نام سرینکی و خادمی است حضرت خورشید را او میتواند تن
مرا از خاک بر آورد و بخود رااین قرار داده و برنک باد کردیده در حضرت
خورشید رسید و مانند دمی که از دهن بر آید بکوره اسکران در آید همچنان خود را
داخل جلالی عظمت خورشید کردانید و حضرت خورشید را که روشن ضمیر است
معلوم شد که جان بتهت بحاجت من آمده و میخواهد که مشکل او را آسان کنم در
حال بیکل را اشارت فرمود که او را دریاب و مدد کرده هرچه مدعای او باشد
آنرا سرانجام بخش بیکل همراه جان بتهت بفرموده حضرت آفتاب از آکاس
فرود آمده روان شد و مقصود او را دریافته و خود را بصورت فیل سفید ساخته

رسید در دامن کوه بنده و بانجا که تن شهبت ته گل و خاک پوشیده گردیده بود

درآید و دندان خود را کار فرموده و خاک را شگافته تن شهبت را بر دیدی

در خانه قدیم خود درآمد و بیکل از مهم سازی او مراجعت کرده بخدمت حضرت

خورشید رسید و هیئت رگهبیر را از دنجا انتقال نموده متوجه بجنگل نام حوض شد و بحوض

درآمده غسل نمود و از دنجا برآمده و بر کنار آن حوض نشسته جپ یعنی تسبیح

کردن بنیاد نمود و بوجاد پرستش حضرت خورشید کرد و بعد از آن باتی در رست

و دست و با سلامت میبود و اوقات میگذرانید و با عقل روشن و گیان کامل

از جمیع قیدهای دنیوی آزاد میبود و بعد از مدت دراز بار بنجا طرا ورسید که مرا از

روشنی باطن احوال جنمهای گذشته و حال و آینده خود بواجبی معلوم گردیده بود

و من هیچ خواهش خود را جمع کرده و از پریشانی باز داشته کار سلوک راه حق

را تمام کرده ام حالا از ریاضت و تپیا از سر کرام و آنچه با من بوی از ذات گدید غیر

و غیرت و آثار کثرت بوده باشد آنرا از خود دور سازم و دل خود را بر ذات

برهم بسته باشد گویی بایر جا کردم که بهیچ باد نجنبم و من هر سلوک که کردم و ریاضت

و تپیا که نمودم و ورزش دهیان و مشغولی یاد حق را با تمام رسانیدم در رنگ

اختری بودم که طالع شده بودم و بعد از ان غایب شدم یعنی برآمده بودم اکنون رفتم حالا

دیگر نبید

۱۷
حالت سکهیت

دیگر نوبت طلوع معیت که برایم و از روشنی باطن و درونه خود بر حال خود پرتو اندازم
و من در اول نوبت سلوک گویا بیدار شده بودم و کار و بار کرده سر راه حق را طی
نموده و گیان و معرفت یافته صاحب حال تثبیت شدم یعنی قرار و آرام یافتم با با
حق باشند آنکه کسی بخواب رود و دران خواب رفتن هیچ خواب هم نه بیند و مقصود
اگر یکی از دو اصلان شدم و عالم تمکین و تسکین نصیب من شد حالا میخواهم
که باز بیدا کردم یعنی راه سلوک حق را از سر گرم تا آنکه ورزش دهیان و مراقبه
نموده نموده لشناخت مبدا رسم و بان مرتبه رسیده حالت تریا که عبارت
از محو شدن است در بقای حق که از سالک نشانی نماند و فنا در فنا حاصل گردد
یعنی چنان در بقای حق فانی شوم که از فنای خود هم هیچ شعور و ادراک نداشته
باشم این قرارداد و بعد ازان شروع در دهیان نمود روزی مستغرق دهیان
نوعی شد که تا مدت شش روز در دهیان حق ماند هفتم روز از دهیان
برآمده هوشیار شد و چون بریاضت و تپسیا آشنائی تمام داشت ورزش
حدارا طی نموده به نهایت رسانیده بود این مرتبه باندک مشغولی و مشقت
گشادی در کار او پیدا شد و چون تنگ گردید و او با صفت جیون مکت
درین دنیا بودن گرفت و هر سو سیر و گشت مینمود و مدت مدید زندگانی کرد

واو را این حال روی داد که بهر چه میرسید قانع می بود و اگر خبری بسیار میرسید خوشحال نمیشد و اگر خبری فوت میشد هیچ غم نمیخورد و هیچ مرادی و مقصودی نداشت نه با کسی دوستی میکرد و نه دشمنی و نه از رنج رنجیده میشد و نه از راحت آسوده میگشت و در واصل از پنداری و نفسانیت اثری نمانده بود که گویا مرده بود که هیچ خواهش و آرزو نداشت روزی رسید در زیر کوه بنده و در مغارهٔ آن کوه در آمده و پدرم آتش نیست بنشست یعنی مربع نشسته برقرار بماند و از زبان حقیقت خود با صفات تن در سخن آمد و گفتن گرفت که ای صفت دوستی و دشمنی و ای صفت ذوق و حظ گرفتن نفس و ای صفت بند و قید من اگر چه از شما بریده ام و از شما گریزان هستم شما دنبال مرا نمیگذارید و پنهانی با من همراهی دارید در رنگ آن سگ شکاری که همراه سوار باشد و بهر جا که سوار رسد سگ همراهی کند و جدا نشود چون از بد تنهای دور و دراز بین همراه بوده آید و مرا غم خواری کرده آید و محظوظ داشته آید حالا باید که مرا بگذارید و معذور دارید که جدائی نمودن از شما لازم شد و ای صفت راحت و شادی تو هم برو و مرا بگذار که از سبب صحبت تو من بسیار مدت از موجه محروم مانده ام و از عالم صفا و لطافت دوری کرده ام حالا من راه خود را یافته ام و بآن راه میروم و با صفت

والله اعلم مغاره مرتبه حقیقت سوم است که از آن مرتبه نتوان گذشت ۱۲

وحی

حرص و آز بنیاد کرد که ای حرص تو مدتهای مدید چون مادران پرورش من نموده
با من بوده حالا براه خود میروم و تو تنهائی از مقصود خود یافته در پی آن گشته ام
باید که تو نیز از من فراموشی گزینی و مرا هرگز یاد نکنی که من از دست تو زیان زده
گشته ام من ترا تعظیم میکنم و سر فرود آورده و پای ترا می بوسم که زنهار زنهار
یاد من ننمائی بعد از آن با حفظ نفس و مراد خاطر بنیاد کرد که ای حفظ نفس و ای شهوت
تن مدتهای بسیار مرا مشغول خود ساختی و با من میبودی با جمعیت خود که همراهان و
لشکر تو باشند حالا مرا تنهائی خوش می آید و از صحبتهای تو دل گرفته گشته ام
و یاران و همراهان ترا عذر خواهی نموده وداع کرده ام باید که تو نیز ترک من دهی
و حق صحبت دیرینه که دیگر هرگز یاد من ننمائی من اینک خاکبوسی میکنم و تعظیم دارم
تو نموده از تو وداع میشوم این بگفت و حفظ نفس و شهوت را بدرود کرد و بعد
از آن با اعمال خیر و کردارهای نیک بسخن در آمد و گفت که ای اعمال پسندیده
و ای کردارهای گزیده از نیکوئیهای شما چگویم که بسیار بد کاری من کرده آید
و مرا از درکات دوزخ و گرفتاری برک خلاص داده و بر بالای برک و آسمان برده
آید حالا من گوشه گزیده ام و از جمیع یاران و همراهان کناره نموده ام شما هم
ترک من دهید و بروید بعد از آن هرکدام از یاران و همراهان را وداع نموده با همه بنیاد

کرد که ای جمیع یاران من و ای تمام مصاحبان من شما را خبر یاد کردم شما روید
که من هم موافق اجل خود ازین قالب خاکی پرواز میکنم و ترک این خانه
و کل می نمایم بعد از ان متوجه انتقال ازین عالم گردید و افسونی که بوقت مردن
خوانند خوانده از جمیع آرزوها گذشته و تعلقهای درونی را گذاشته خرم
و خندان از تن برآمد و بسوی عالم قدس و ملک لطافت و صفا نخرامید و هیچ
چیز در این کیر او نشد در رنگ بادی که نور را گذاشته بگذرد او بگذشت و بعد از
برآمدن ازین قالب خاکی بعالم بالا در رفته از غل و غش پاک شده بماند و او انا
تن داری و صفات نفس را ترک داده در عالم بقا قرار گرفت در رنگ بادی
ورزنده که ورزیدگی و جنبش و حرکت خود را بگذارد و او در عالم صفا و بقا حا
ساکنیت حاصل شد و مانند کوهی بلند که بهیچ جا هیچ حرکت نجنبد قرار گرفت و او بمرتبه
رسید که بالاتر از ان مرتبه نباشد و در روشنای و صفای یافت که هیچ زبان وصف
آن حال نتواند نمود و باید دانست که جمیع از اهل مذاهب از صاحبان دانش
و عرفان که در شناخت ذات حق موافق اعتقاد خود سخن کرده اند آخر درست
و یازده قرار گرفته اند که او یکانه و بی همتا و بی حد و نهایت است و چونی
و چگونگی در رو راه ندارد و در وحدت او متفق گشته اند آن رکنثیر ازین قالب

حکما

خاکي وار رسته شده ورفته ببقاي آن یکانه باقي کشته ومحو ذات او کردید
هاو یمرتبه واصل شد که دران مرتبه اول وآخر وحد ونهایت ونزلیستن ومردن
کنجایش ندارد غرض که ذات برهم شد سبت وهفتم سرک از اپنیم برکرن
باتمام رسید بالاتر در باب جمعیت خاطر وبرجا ماندن حت وسبک
اتیاک یعني ترک صحبت وضبط کردن دم وباد بران وروز رش نسبت سماد
یعنی حیرت خوبي بیان کرده ام حالا حقیقت بار رفتن شخص چون نکت باکاس
یعنی چون نکت که باکاس میرود وسبب آنرا شرح کفت ودر آنچه جمعیت
خاطر حاصل شود وحت نابود کردد خواهم بیان نمود رامچند از بشسټ
پرسید که ای مرشد کامل با من فرمایید که مرد چون نکت چرا باکاس میرود
بشستہ بنیاد کرد که ای رامچند براکاس رفتن وسیر عالم بالا نمودن چندان
کاری بزرگ نیست بجهت آنکه کسی هرچند برهم آتمان وحقیقت مطلق را نشناخته
وصاحب موجه نشده میتوانند براکاس رفت وبراکاس پرایدن بچندین میسر
کرد دیکی آنکه مهره سیماب را که بکمال میرسانند آن خاصیت پیدا میکند که چون
کسی دردهان کند بر هوا برآید وهرجا خواهد از راه هوا برسد ودوم مردمي که
افسون را میورزند بجایي میرسانند که بر هواي پرانید وسیم از جوک ابهیاس کردن

وبکمال رسانیدن آن نسبت بهوای پریدن و بر آسمان میروند چهارم کال سنکت
یعنی بحسب وقت و نصیبهٔ زمان از ریاضت و تپسیا او را حالتی دست دهد که
اگر خواهد بر فلک بر آید میتواند بر آمدن و مثل این ای را مجند کسی که اینها را
یافت یعنی هستی مطلق را شناخت و ورزش و هیا را بهم رسانید او را بر آسمان
رفتن چه قدر کار است هرگاه او ببقای حق باقی گردید و ذات او ذات برهم
گشت بر اکاس یا رفتن او را چه زیان دارد و چه نقصان میکند نیز مردی که
صاحب گیان کامل گشت او را از پریدن و از نیز رفتن بهوا عار است که این
کار نزدیک خدا او زمان چندان مقدار و اعتبار ندارد و آنکس که ا[illegible] گیان نصیب
او شده و محو مشاهدهٔ هستی مطلق گشته او را بغیر از دهیان ذات برهم هیچ چیز خوش
نیاید داو جز دهیان برهم نخواهد و مرد گیانی و صاحب عرفان از رسوم و عادات
مثل پوجا و پرستش و غسل وجب و برت و روزه داشتن گذشته است و او هرگز
مقید این نوع چیزها نگردد و مردی که صاحب اگیان شود اگر بعد از آن خواهد که ادرا
ذات هشت سده یعنی هر هشت قدرت و تصرف میسر گردد میتواند بدست آورد و
سده بجای خود مذکور خواهد شد و حال صاحب هشت سده مجملاً آنست که اگر خواهد
در جثه قد کلان تر شود و اگر خواهد خوردتر شود نیز میسر گردد و اگر خواهد بهوا بر آید

باد رحمت

شیء ... [illegible]
... [illegible]

یا در تحت الثری رود هم میتواند و اگر خواهد چون کوه گران گردد و یا چون جنس

سبکتر شود حاصل کردن سده شدن ایمکیانی را زیان ندارد و این هر چهار

چیز که از آن مرد بهوا بر آید و بر آسمان رود چیزهای هست که سده می بخشد یعنی

قدرت و تصرف ولیکن در جنب یافت مرتبه بقا بقای ذات حق اینها را

اعتبار نباشد و نسبت بوصال درگاه خداوندی چیزی نیستند مردم ایمکیان

و صاحب عرفانان از خواهش و مراد دنیوی دور باشند و آن مردم که دل در دنیا بستن

و آرزوی داشته باشند باید که سده را یعنی تصرف و قدرت برانچه از دنیوی

خواهند خواهان شوند بجهت آنکه هنوز با یمکیان نرسیده اند و تا از زمان که

خواهش و مراد از مرده دور نشود با یمکیان نرسد و بعد از انکه کسی بایمکیان رسد

بیاید دیگر سده را چه کند و سده برای چه خواهد بود سخن چون باینجا رسید

باز راجیند از بشسته پرسید که ای رهبر کامل با من بگو که جوگیان که مدتهای

دراز میزیند از چه سبب است حقیقت این حال را بمن شرح فرمایید بشسته بنیاد

کرد که ای راجیند کسی که بدل و جان راه جوگ گرفت و ریاضت و مشقت پیشه کرد

من وجت او بخوبی و نیکویی بی انکه او کوشش دران کند بکاهد و ناتوان شده

معدوم گردد چون من وجت که دشمنی قوی و راه زنی پر زور است از راه برخاست

والله اعلم بالصواب [illegible]

ناچار از اوصاف و خاصیتهای تن داری او بوده باشد همه رو بجوی نهند و پیدا

پیدا کند در رنگ آنکه در موسم بهار درخت را هر شاخ او از برگها و گلها زیبا

نماید و عمر او هم دراز شود چون من نابود میشود مردی بی عیب و نقصان میگردد

و ذات او چون آئینه مصقل بی رنگ میشود و او بدیه داد چون تکت شود بدیه

یعنی با وجود پنداری خاصیتهای تن از و دور میشود و آن چیزوا آن تعلق در رفتنی

نفس که از سبب آن درین جهانها آمده گرفتار اسباب جهانی میگشت از و دور

میگردد بعد از آن من و حیت که بیخ درخت نفسانیت باشد معدوم گشت جمیع خاصیتها

و آثار نفسانیت از و نابود میگردد و او بی رنگ و صورت شود و نه هنر دران

باشد و نه عیب و نه عمل نیک و نه کردار زشت و نه در اقبال باشد و نه ادبار و نه

طمع و نه بی طمعی و نه طلوع و نه غروب و نه غیرت و نه بی غیرتی و نه مراد و نه نامرادی

و نه روشنائی و نه تاریکی و نه صباح و نه شام و دل او تعلق کند بمرتبهٔ که آن

مرتبه بالاتر باشد هر که بآن رسد دیگر باین جهانها نیاید و بهمین نوع مردمی که

حبت ایشان فانی و معدوم میگردد آن مرتبه حاصل میشود که دران مرتبه هیچ

غم و درد و گرفتاری نباشد و هیچگونه تعلق بجهان و اسباب جهان نبود چون سخن

باینجا رسید رامچند با شبستهٔ آغاز کرد که ای مرشد کامل این جهان که شاخ درخت انگور

باشد

باشد با من بگو که آن کدام تخم است که ازان تخم این درخت و این شاخ میروید
و پیدا میگردد و نیز بگو که تخم آن تخم و تخم تخم آن تخم چیست وسشت آغاز کرد
که ای رامچند چنانچه درخت که اول از زمین میروید یا دو برگ از خاک برمی آید
همچنان این تن را در مقابل آن دو برگ نیکی و بدی اوست که از خلقت داستی
و سرشت طبیعی خود آن نیکی و بدی را از زمین آفرینش با خود همراه آورده و همین
تخم پیدای درخت عالم است و چون معلوم کردی که تخم درخت عالم این تن مرکب
از عناصر است حالا بشنو که تخم این تخم تن من وحب است که بواسطه تخم این من وحب
این تن موجود میگردد و آن من وحب خزانه وجود و عدمست و نیز این من
وحب حقه جواهر غمها و دردهاست این رامچند وجود و عدم و نیک و بد این
من وحب پدید می آید و آنکه پرسیدی که تخم تخم این تخم چه باشد بدانکه این تخم
تخم را یعنی من را دو تخم است که یکی ازان جنبش و حرکت بادیران باشد
و دوم نسبت تعلق درونی که از جنمهای سابق همراهی دارد و درخت حیت و من
ازین دو تخم موجود میگردد بدانکه یکصد و یک رگ است در تن که یکی آن رگها در دل
باشد چون بادیران در اول خلقت وجود تن باین رگهای درآید بادرآمدن آن
بادیران من وحب بادریافت و گیان پیدا می آید و جنبش این بادیران من وحب

وعقل را بهوش می آرد و پیدا میسازد و چت با عقل بهر سود و بدین آغاز میکند
ای رامچند یقین بدان که این طور من و چت را چون کسی نابود سازد مقصود
بحصول پیوندد و نهایت مرتبه کمال که مطلوب عارفان درگاه است میسر گردد بدان
ای رامچند که این من و چت که باد دریافت پیدا میگردد و کردار بنده هزار چیز میشود
چون او را کسی نابود جلاص میشود از گرفتاریها و از آزادی تمام می یابد و اگر من و چت
باد دریافت خود تسلط یافته باشد خزانه غمهای بی نهایت گردد و هزار گرفتاری را سبب
سبب شود و بدانکه مرتبه کمال که مطلوب جمیع سالکان درگاه حق باشد از خواب کردن
عقل میسر گردد و چون کسی عقل و دریافت خود را در حوزه سازد یقین کن که او
بآن مرتبه رسیده باشد و خواب کردن عقل عبارت از آنست که جمعیت خاطر
بهم رسد چنانچه من هیچ جا نرود البته عقل در خواب باشد ای رامچند چون درختی
که جنبش باد بران که عبارت از من باشد و باشنان که عبارت از تعلق درونی
نفس باشد بچیزهای دنیوی جا بدارد از آن دارد و باعث جنبشها میگردد باید که
تو این هر دو را کردار آری و تعلق درونی را دور کنی و من را نابود سازی که ریسمان
جنم گرفتن بریده گردد و گرفتاری عالم برود ای رامچند باعث پریشانی و گرفتاری
همین دریافت و شعور عقل و تعلق کردن من و چت باشد بهمه چیز چون کسی دریافت خود را

۳۳ جز.

در بیان خواب عقل و دریافت

گرد نیارد جنم

کرد نیارد و من وچت را از چیزهای دنیوی روگردان نسازد و پریشانی و گرفتاری
مرد در رنگ شاخهای درختان جنگل دراز شود و ساقها را فرو گیرد و بعد از آنکه
کسی این هر دو را کردار دار از انواع محنتها خلاص کرد دعای را مچند مردم طالب چوب
برای نابود کردن من وچت جنبش بادبران را دور میسازند و آنرا کردمی آرند
که آن جنبش بادبران بیخ درخت من است درخت را چون بیخ بریده کردد ناچار
درخت خشک و نابود گردد و ورزش پرانایام که عبارت از کرد آوردن و ضبط
کردن بران باشد برای این منع میکنند و یقین باید کرد که از ضبط بادبران
من وچت چون مرغ بی پر میگردد و هیچ جا نمیتواند رفت و نهایت آرام و کمال
تسکین از ضبط کردن بادبران بهم میرسد و عارفان این نسبت را آزموده اند
و در حقیقت همچنین که گفته شد یافته اند ای رامچند سبب پیدایی من وچت را که
بار کفتم شنیدی حالا حقیقت باسنان را یعنی تعلق درونی نفس را از من تشریح
بشنو که بده چون بطلب و خواهش محکم چیزی از چیزهای دنیوی را بی آنکه نفع و زیان
او را بنسبت بخود تعقل و تصور کند بدرون خود جا دهد آنرا باسنان گویند و بدان
که من عبارت از نفس ناطقه باشد چون بچیزی تعلق کند و تصور آنرا محکم نماید بعینه
همان چیز گردد و حکم آن گیرد یعنی که چون جسم گیرد همان چیز شده ظهور کند و صورت

ورنگ جسم سابق را بگذارد و همان رنگ و صورت گیرد که بآن تعلق کرده باشد
و دانستن عقل فانی را باقی و ناخوب و زشت را خوب و پسندیده و بسته شدن
همت در پرورش تن و رو دادن غفلت از آتمان و هستی مطلق و پدید بدین ریسمانرا
و مار دانستن حبت وا زدن پاسبان یعنی تعلق نفس بچیزهای دنیوی که بمحکم باشد
حبت پیدا میشود و این حبت سبب جسم گرفتن و موجود شدن و پیر گردیدن و بیماریها
و دردها کشیدن و مردن پایدار میگردد و حالا تدبیر و علاج بیماری حبت را بشنو که
مرد چون از کشمکش این حال که این کنم و آن کنم و این مرا باشد و آن نباشد
برآید و خود را از خواهش و مراد باز دارد ناچار حبت معدوم گردد و از و اثری نماند
مرد چون از گیر و دار و کشمکش فارغ شود او را هوا و هوس نفسانی نماند
از زمان آترا اهنتا پیدا شود یعنی فنای حبت و معدوم شدن او حاصل گردد و این
امتنا بخشنده کمال آرام و قرار یا آنچه مقصود از آفرینش او بود میکرد یعنی شناخت
پروردگار را امید بدو چون مردم عالم و اسباب عالم را هیچ فانی و ناپاینده داند و او را
هیچگونه خواهش و آرزو نماند ناچار حبت معدوم گردد و فانی شود ای رام چند چیزهای
دنیوی را که فانی و بی ثبات است چیزی معتبر دانستن و ریسمانرا مار تصور نمودن
و دیل خود جا دادن صورت حبت و بدانکه آن مرد که از چیزهای دنیوی و لذات

نفسانیا

نفسانی دل خود را بر دارد و آنرا هیچ داند و نخواهد زبان از توصیف و تعریف
آن مرد عاجز است مگر همین قدر در حق او توان گفت که درون او یکطرف
و یک گوشه است از آکاس در کمال صفا و لطافت و کسی که این عالم و عالمیان
و اسباب دنیوی را هیچ و خالی دانست و بعد از آن همین اعتقاد را در دل
خود جا داده محکم کرد و آنچه باقی و پاینده و ناگزیر است دل در وی بست او بی حب
شود یعنی حب او معدوم گردد و مردی که صفات ناپسندیده نفس از غضب
و کینه و حسد و حرص و آز و هوا و هوس بگذارد و آهستگی و وقار و مهربانی را شعار
خود سازد او است که حب او معدوم شده و او است بکمال آرام و تسکین رسیده
ای رامچند مردی که باسنان یعنی خواهش درونی با چیزهای دنیوی که آن باسنان
باعث جنم گرفتن و زاده شدن و مردن باشد از خود دور سازد و از هواهای
نفسانی فارغ گردد او چون مکت میشود و از آثار و صفات تن پاک میشود در
رنگ چرخ کلان که تا در گردش باشد از آن انواع ظروف و اوانی از کاسه
و قدح و کوزه میتوان ساخت و بعد از آنکه از گردش خود باز ماند و آرام
و قرار گیرد و تمام این صنعتها و کارها از پیدا شدن باز می مانند همچنان بعد از
چون مکت شدن مرد لوازم تن داری از او دور میگردد و نیز مردی که خواهش

دردنی ارکه باعث جنبها میکردد چون تخم بریان کرده کردیده دیگر بر نروید و چون تکت باشد که بعد ازان اورا بزاده شدن و پیری و ضعیف شدن و مردن تعلق نماند ای رامچند مردمی که از تموکن که عبارت از صفت حیوانیت و جاریابند وار رجوکن که عبارت از صفت انسانیت بود بکذرند و درست کن یعنی صفت فرشته و دو یا قرار کرفته دل خود را بذات برهم بیندند ایشانند که کیان کامل یافته بحقیقت رسیده اند و ایشانند که جیت کشته اند یعنی دور از صفت جیت شده اند و ایشان بصفت برهم کامل برآمده اند ای رامچند من بالا کفته ام که تخم جیت دو چیز باشد یکی جنبش دوم باسنان که خواهش درونی باشد بدانکه چون یکی ازین دو تخم معدوم و نابود کرد یقین بدان که هر دو معدوم کردند و باعث نابود شدن جیت شوند ای رامچند از سبب قوت باسنان جنبش باد پران بهم رسد و بعد از جنبش باد پران باز باسنان پیدا میشود و در رنک انکه درخت از تخم پیدا میشود باز از درخت تخم پیدا می آید و یکجا شدن این جنبش باد پران و باسنا را جیو یعنی جان کویند و در یافت چیزهای دنیوی از جان بهم رسد که انرا جیت کویند و بعد از انکه کسی تعلق چیزهای دنیوی را از خود دور سازد این تعلق کویا بیخ من و جیت است چون بیخ بریده کردد ناچار درخت که عبارت از من باشد خشک کردد ای رامچند آنچه از

چیزهای

چیزهای دنیوی دیده میشود و بنظر در می آید از یکجا شدن عقل و من وجیت دیده
میشود و بنظر در می آید چون کسی دریافت عقل و تعلق گرفتن من را دور سازد
ناچار چیزی بنظر در نیاید و دریافت چیزی میسر نگردد و این دریافت عقل
بهمراهی من گویا بیخ تعلق کردن چیزهای این جهان است هرگاه بیخ بریده گردد
تعلق هم دور شود این یکجا شدن را بزبان هند سنبندھ گویند و تعلق کردن ادراک
و دریافت چیزی را سبیند نامند و بدانکه دریافت عقل تا بهمراهی من صورت
نگیرد تعلق دریافتها هیچ چیز نشود و بدانکه عقل را نتوان گفت که درون جای
دارد و نتوان گفت که بیرون است و این تعلق دریافت عقل بهمراهی من بچیزهای
دنیوی معتبر نیست در رنگ آنکه شخصی که بخواب رفته او در آن خواب کردن خود
بیند و بخیال آن رسد که من بر آسمان رفته ام و یا در تحت الثری جا کرده ام و چون
بیدار گردد معلوم او شود که این وقوعی ندارد است و نفس الامری نبود همچنان این
تعلق ادراک عقل بدون نفس و جسم چیزی نباشد و مانند خواب و خیال بود ای رامچند
آدمی چیزی از چیزهای دنیوی را که سابق دیده باشد و آن چیز در دل او نشسته
باشد و یا او را ندیده باشد و بخاطر او خیال آن بگذرد و باید بگذارد که یاد آن
چیز دیگر بخاطر رسد که همین تعلق که عبارت از گذرانیدن خولی یافت چیزی بخاطر

یعنی ذات که دریافت عقل یا از روی دل و تعلق [illegible]

علت جسم گرفتن و سبب باز موجود شدن باشد چون مرد چیزی را بگذارد که
که بدل او گذرد و از او دو خارج شود ناچار موجه بضدیت او شود و تعلق کردن دریا
عقل بعد و نفس چیزی از چیزهای مرغوب سبب پیدائی الخزاع عمها و محنتها
باشد و فراموشی از دریافت چیزها موجب راحتهای بی نهایت سر باز او
شدن و ناجسم گرفتن میگردد ای رامچند باید که تو غافل و آگهانی نشوی و
دریافت چیزهای مرغوب را فراموش سازی و بسیل راه ندهی و ذوقهای دنیوی
آنچه از راه هر پنج حواس بوده باشد همه را دور کنی که از او مطلق گردیده
بمرتبه برهم رسی و محو هستی مطلق شوی بششته با رامچند گفت که ای رامچند
باید که تو غفلت و نادانی را بخود راه ندهی و پلیدی طبع و کنده ذهن نشوی
و بزبان هندی گفت که اجد چیت شوی و صاحب دریافت رسمی نشوی
و دریافت خود در العالم دیگر متعلق سازی و بزبان هندی گفت که السنبت
شوی رامچند گفت که ای بششته با من بفرما که ازین دو عبارت چه خواسته
با من بشرح فرما بششت فرمود که اجد این معنی دارد که مردی که چیزهای فانی را
مانده اند و بقا و ثبات را با او نسبت نکند و بر چیزی دل نه بندد و جای قرار نگیرد
و از دل چیزی را نخواهد او را اجد گویند و او است که از غفلت و نادانی و کوته

اندیشی

و الله اعلم بالصواب و در باب چیت
و ادراک کردن خاصیت
تعقل [illegible] و یاد کردن آن
و دریافته خاصیت چیت یعنی
دریافته و شوق تابی در یافته
[illegible]
[illegible] خاصیت [illegible]

اندیشی وارسته شده و نیز انکه هر چند بکار و بار خود مشغول بوده باشد و چون
مردم رسمی در داد و ستد بود ولیکن ازین مشغولی و ازین کار و بار چیزی بدل
او جا نکند او واجد بود مردی که چنان بود که چیزهای دنیوی او را بخود نکشد و نچه
به عنید بدرون دل او فرو نرود او چون نکت باشد واجد وا نسبت را
یک مضمون است و مرد چون از تعلق و خواهش درون ازاد شود و او را هیچگونه
خواهش و آرزو نماند و از بی تعلقی و ساده دلی مانند طفلی بود یا چون مردی
بی زبان و گنگ باشد یقین کنی که او از همه تعلقهای درونی و بیرونی ازاد مطلق
گردیده و فارغ شده و ای راجچند کسی که او از خواهش و آرزو گذشته و از مرادها
و هواهای نفسانی بیک کناره گشته کیان کامل باید که وحدت حق تعالی در نظر
او جلوه نماید و این تعینات و این موجودات رنگارنگ اصلا بنظر او در نیاید
و او همان یک نور کامل را مشاهده میکرده باشد و نیز انکه جمال غیب ذات
مطلق در دل او بنوعی جلوه کند که انکاس همه جا را و همه چیز را در گیرنده
و شامل است و هیچ چیز و هیچکس از احاطه او بیرون نرود مردی که از روی ورزش
نسبت جوک عقل او خالص گردد و از شعور رسمی برخیزد و او را دریافت
چیزها نماند و دل او در ذات برهم بسته گردد و شعور و دانائی که ازین طرف در

بسته باید ناچار تعلق بعالم قدس کند و آن جوکی از صفات خود فانی شده و بابدی
بقای حق گردیده مانند قطره که در دریا بیفتد و او در نشستن و خاستن
و در خواب و بیداری و راه رفتن و ایستادن در جمیع احوال و اوقات ازین
شعور رسمی گذشته و دریافت خود را بجمال غیب کار فرماید و همگی حق شود و مستغرق
دریای شادی و سرور اجلوی باشد و مردی که کیان کامل باید او نظر مشاهده
نور غیب یافته و از دریای نقصان بان کنار رفته و در دریای کمال شعور
و دانایی و هنرمندی و خوبی غوطه زند و هیچ غم و محنت گرد او نگردد ای رام چند
من با تو یک سخن میگویم که آن سود مند است و آن اینست که تو از جمیع صورتها
و رنگها که از تعینات و موجودات عالم بنظر در آید یکبار دل اصلا بخاطر خود راه
مده و دل خود را در ذات برهم و هستی مطلق که بیحد و نهایت است و بیچون
و بیچگونه و بی رنگ و صورت و بی نام و نشان است به بندم و اگر کسی گوید که موجود
روشن دل برای چه این رنگها و صورتهای گوناگون را از نظر خود ببیند از د
بجز ایمان جمال غیب را که این رنگها و صورتها جلوه اوست در مجالی موجودات
و مرآیای تعینات شاهد و ناظر باشد و جمال و حسن وحدت حق را درین صورتهای
کثرت بیننده شود جواب آنست که هر چند موحد را ازین کثرت و ازین تعینات

متعدد

متعدد همان یکنور در نظر باشد لیکن چون گرفتار فرق و شمار کثرت و دوگانگی و دوئی
باشد در حاصل کردن این نظر و این حالت آنرا آن مرتبه که کسی ازین تعدد و شمار
گذشته آن نور یگانه را قبلهٔ خود سازد میسر نگردد چون او را شمار عدد و نقصان
دار در میان باشد ناچار او را بمرتبهٔ ناقص از ان مرتبه جمع یکرنگی و یگانگی رسد
ای راجه چند چون آن ذات پاک را که باقی و پاینده و بی زوال و تغییر است باقی و پاینده
دائم و مجو مشاهده او کردی و آنچه غیر او باشد آنرا فانی و بی ثبات یقین کنی ناچار
تو هم از صفات خود خاسته و فانی گردی و ببقای حق باقی گردی و آن مرتبهٔ جمع
که ذات برهم را باشد ترا میسر گردد و همه در کس و در همه جا جلوه خود بینی و غرق
دریای سرور و شادی باشی بدانکه آن نور پاک و آن شاهد غیب که بقا و
ثبات صفت ذات اوست و از زوال و فنا منزه است و همه چیز و همه کس ازو پیدا
می آید و او از کسی پیدا نمیگردد و بیک رشمه و یک جلوه که او میکند اینهمه غوغا از و
موجود میگردد و این عالم پیدا میشود و بود و وجود میشود و بود و غیر او را وجود و بود
نشود و آن ذات پاک که عالمی باین بزرگی و عظمت و ترتیب و نسق پیدا می آرد
و در پیش بزرگی و بزرگواری او این عالم چیزی در حساب نباشد و او را باین موجود
هیچ احتیاج نباشد و او بهمان مرتبه بزرگی و بزرگواری او این عالم چیزی در حساب

نباشد واورا باین موجودات هیچ احتیاج نباشد وازو این همه بوجود آمده
باشد واو علت وسبب پیدای این عالم باشد ووجود اورا هیچ چیز وهیچ کس علت
وسبب نتواند شد بدانکه او وحقیقت او خلاصه هرچه باشد هست واین صورتها
دریکبار ازو نمودار واو بیحد وبالاتر وبزرگترست که همه بزرگیها وکلانیها در
پیش بزرگی او بمقدار هست ونسبت باشد وبدانکه جمیع علتهای پیدای وتمام آفرینش
عالم را ذات پاک روا بینه است که عکس اینها درو نمایان میگردد در رنگ حوضی
که در اطراف خود درختان داشته باشد وعکس این درختان در آن حوض نمایند
همچنان تمام علتهای وجود وسببهای آفرینش درو منعکس ونمایان میگردد وکسی که آن
ذات کامل را قبله خود سازد ناچار اورا دیگر باین جهان نباید وهرگز زاده شده
نمیزداید راهچنین چون تو دل خود را باین طور بزرگی که اورا پیری وضعیف شدن ومردن
نباشد بندی ناچار موجه را بیابی را همچنید یاد نشسته بنیاد که ای استاد کامل وامر شد
راه نما سراسر علتهای واسباب پیدای عالم راه ووجود وتن را که بمنزله تخم باشد ودرخت
را اگر برو شرح گفتی واسباب فنای عالم ونابود شدن وجود را هم بیان کردی حالا التماس
آنست که مرا از مرتبه وصال درگاه حق وازنهایت کمال انسان رو در ترجمه هی که
بچه نوع وصال آن مرتبه میسر گردد که هر فرموده تو عمل کنم وخود را براه نموده تو راست
بکنم

کیرم ومن برسیم بانچه مقصود از پیدای من باشد گشته بار امجید گفت ای
رامجید که اخبری که جان دار را باعث محنت وغم بی شمار گردد با تو مشرح گفته ام
باید که تو از ان چیزها پرهیز کنی ویکی را از انها بخود راه ندهی وچون اینچنین طلب
کنی ناچار تو به بینی وبرسی بمرتبه کمال ویکی از وصلان گردی که دیگر باین جهان
نیایی ای رامجید چون تو از کمال مردانگی وشعور خود خواهش درونی خود را که بزبان
سنسکرت باسنان گویند از خود دور سازی ودل ودرون خود را بذات
برهم وپرم آتمان نقش ورنگ وصورت ندید و بنهایت رسد ببندی ومحو بقای او
شوی ترا نیز مرتبه برهم میسر گردد وتو هم همچنان محیط شامل همه چیز وهمه کس گردی
وعالم را مظهر جمال وکمال خود بینی ای رامجید آن ذات حق وآن برم اتمان که باقی
وپاینده است ودر همه جا وهمه چیز وهمه کس جلوه ا ووجود گرفته اما میگردد زنهار وهزار
زنهار که این ادراک واین شعور خود را از خود دور سازی ودریافت وشعور
خود را متوجه بهستی مطلق وذات حق کنی که از جنم گرفتن وبدنیا آمدن باز مانی
وباسنا نرا تیاک کنی یعنی خواهش درونی را ترک دهی وای رامجید من که با تو
بیشتر از حقیقت گیان گفته ام وترا بجانب دهیان ومراقبه یاد حق راه نمونی
نموده سلوک این راه بر تو روشن ساخته ام بدانکه مدار گیان ودهیان بر دوری

[illegible]

ز باسنانست یعنی تا آنکه کسی تعلق خواهش درونی نفسانی را از خود دور
نکند او هیچ کار نکرده باشد و باسنان تیاک نمودن یعنی ترک تعلق خواهش
درونی نفس کردن بنهایت مشکل است بجهت آنکه باسنان را از خود دور ساختن
وقتی میسر گردد که من وجیت نابود گردد و چون من وجیت نابود و معدوم گردد ناچار
باسنان هم دور شود و باید دانست که باسنان و من این هر دو زیان کارند
و دست در گردن یکدیگر دارند و مدد و پناه یکدیگرند چنانچه از نابود شدن من
باسنان دور شود همچنان از دور شدن باسنان من نیز معدوم و فانی گردد
و نیز باید دانست که گیان کامل یعنی بسته شدن دل بذات حق تا کسی را میسر نگردد
من ازو نابود نشود و تا کسی من را معدوم و نابود نسازد او را گیان حاصل
نشود پس معلوم شد که گیان کامل یافتن و نابود شدن من وجیت شرط یکدیگر
و لازم یکدیگر است که از گیان کامل فنای من وجیت بهم میرسد و از فنای من
وجیت گیان کامل پیدا می آید و نیز یافتن گیان کامل با ترک تعلق خواهش نفس
همین نسبت دارد که تا ترک باسنان یعنی خواهش نفس نموده نشود گیان کامل
بدست نیاید و تا گیان کامل میسر نشود ترک خواهش نفس حاصل نگردد حالا
دانسته شد که گیان کامل و ترک خواهش نفس و نابود شدن من وجیت هر سه لازم

ملزوم همند

ملزوم‌مند که ازو حاصل شدن دیگری بهم رسد هرگاه کسی را دست رس باین هر سه
شود و آن کمال و آن مرتبه که جمیع سالکان و رکهیشران خواهان آن باشند
میسر گردد ای رامچند لذتهای یف نی از خود دور ساخته دران کوشش
وسعی باید نمود که کیان کامل و نابود شدن من وجیت و ترک خواهش نفس میسر
شود ای رامچند تا آنکه در حاصل کردن این هر سه حالت یکدل و یکرو شده بجد
نشوی و همگی خود را بر درست ساختن این نسبت نگماری مقصود اصلی بحصول
نرسد و آنچه مدعا از آفرینش باشد بدست نیاید و باید یقین کرد که از حاصل
شدن این هر سه نسبت مرتبه بالاتر بدست می آید ای رامچند کسی اگر برای
حاصل کردن این هر سه دولت جدا جدا تردد کند و کوشش نماید مدتی دراز
باید که از عهده این هر سه برآید باید که بجهت حاصل کردن این هر سه نسبت یکبارگی
بکوشد و سعی نماید که این هر سه حالت باهم بزودی حاصل گردد ای رامچند چون
کسی را این هر سه مراد حاصل شود و او مالک این هر سه گردد درونه او صاف
و بیغش شود و قید ناخوشی هرچه در دل او بوده باشد بریده گردد در رنگ آن
که چون کسی بیخ نیلوفر را که بهندی بهس گویند از ته گل او برآورده بشکنند آن رشته
و آن رگ درونی که نهان باشد نیز گسسته گردد هم چنان چون کسی جیت را نابود سازد

خواهش او نیز بر طرف شود و نا خوشی و نا خوبی او سراسر از و دور گردد

ای رامچند بدانکه آن تعلق و خواهش نفس که آن هی نباشد چون از هزار هزار و لک

لک و کرور کرور چیتم یا جان جاندار آنجیکی و رابطه دارد و در سرشت او بیخ

فرو برده است دور ساختن آن با سانی میسر نگردد چنانچه کسی که در منزلی

و خانه جا گرفته باشد و مدتهای مدید در انجا سکونت نموده باشد او را بزودی

نتوان از انجا برآورد و چون مدتهای دراز کسی در حاصل کردن این همه

حالت کوشش نماید و از جان و دل خود را بران دارد آخر باین مراد رسد

و از ترسیدن باین مقصود و این مراد انچه مدعا از آفرینش او بوده باشد بدست

آید ای رامچند من حقیقت حاصل کردن گیان کامل و فنای من و جهت ترک

تعلق خواهش نفس و ضبط کردن با دیران که شرح آن بالا گفته شده با تو بیان

نمودم و خاطر نشان تو کردم و راه بهبود آخر کار بتو نمودم حالا تو اهل دانش

و صاحب ادراک کاملی و آنچه خیریت آخر کار خود دانی و بهبود خود را دران دانی

عمل کنی از من گفتن بود لیس و کردن و بجا آوردن آن گفته بتو تعلق دارد رامچند

تعظیم استاد خود نموده و ستایش آنرا بر زبان آورده باز بسخن در آمد که

ای مرشد کامل و ای استاد دانا تو هر چه بمن فرمودی همه بهبود من در انست

ومرا عمل کردن بر فرموده تو بس باشد لیکن میخواهم که چیزی دیگر ازین قسم
مواعظ خوبای و مرا ارشاد کنی نشسته گفت ای رامچند من مدار سلوک راه حق
را ورزش پرانایام میدانم باید که تو ورزش نسبت پرانایام را که عبارت از
پاس انفاس و ضبط دم و یادداشت کنی و سعی و کوشش دران نمای که ترا پرانایام
ملکه شود و تو بران نسبت قادر شوی و آنرا بکمال رسانی و طریق آن آنست
که اول بدل و جان خود خود را بر ورزش آن نسبت آوری و بعد ازان در خورش
ملاحظه کنی و کم خواری و کم خوابی را شعار خود سازی و شروع در پرانایام بنوعی
که جوکیان در کتابهای ایشان تحسین کرده اند و گفته اند کنی و مربع و بدم آسن نشسته و خود را بی
حس و حرکت درونی و بیرونی ساخته و خاطر را جمع کرده مشغول پرانایام شوی و
من شرح این پرانایام را بالا گفته ام و در آخر این کتاب هم مفصل و مشرح خواهم
گفت ای رامچند باید که سالک راه حق و طالب کمال از صحبت و اختلاط با مردم
گریزان باشد و با هیچ کس نشست و برخاست ننماید که در صحبت زیان نسبت و مشغولی
یاد حق را از صحبت آفت رسد و خلل دران افتد و هیچ چیز این جهان را دوست
ندارد و دل دران نبندد و تن خود را فانی و زائل داند که دم بدم نابود شده
چون اینطور سلوک نماید و برین قرار باشد یقین باید کرد که خواهش نفس او و تعلق او

از چیزهای دنیوی برطرف گردد و چون خواهش درونی مردد در شود چیت
او صفا پیدا کند و نابود و معدوم گردد در رنگ آنکه چون وزیدگی باد صرصر
که از سبب آن گرد و غبار برخیزد و هوا تیره گردد حجاب صفای آسمان گردد
و دور شود ناچار هوا صاف نماید و حجاب و پرده آکاس دور شود همچنان چون
خواهشهای درونی نفس از کسی دور گردد چیت او معدوم و نابود شود که جنبش و حرکت
بادپران که عبارت از جان باشد و جنبش چیت باهم بازبسته و لازم و ملزوم است
که با جنبش بادپران چیت هست و اصل سخن آنست که تا آنکه مرد را ارادهٔ در
موچه نشود و موچه را نیابد از پریشانی و بهمه سو دویدن چیت خالص نگردد چنانچه
فیل مست را بی انکس نتوان ضبط کردن همچنان من و چیت را بی موچه نتوان نابود
کرد ای رامچند حالا در باب قادر شدن بر چیت و زبون کردن و نابود ساختن
او و تدبیر حاصل کردن موچه با تو چیزی میگویم باید که تو آنرا بیقین صادق از
من فراگیری و موافق آن عمل نمائی ای رامچند حاصل کردن موچه و دور ساختن
تفرقه من و چیت و پریشانی او موقوف بر چهار چیز اول ازان آنست که
طالب ادهیاتم شاستر را یعنی آن کتاب را که مضمون آن سلوک راه حق است
و محو شدن ببقای ذات برهم باشد بخواند و دوم صحبت مردان خدا را خود لازم

کردکار

سه ۴ چیز

[illegible] واسرا علم [illegible] بصورت باید که
[illegible] وجود را درو وجود حق [illegible]
[illegible] ارادات حق [illegible]
[illegible] شوق و [illegible]
[illegible] حق [illegible] باشد ۱۲ والسلم
شوق [illegible] حق [illegible]

گیرد که از خدمت و ملازمت ایشان کشایش در کار پیدا شود و عالم صفا جلوه
گر گردد و سیم خواهش درونی را ترک کردن و چهارم ضبط کردن باد بران
که عبارت از جان باشد چون کسی این هر چهار چیز را پیش گیرد و چنانچه گفته
شده عمل کند و آنرا بکمال رساند ناچار من نابود گردد و مرتبهٔ موجه بحصول پیوندد
در رنگ آنکه چون باران ببارد و حوضها پر شود و زمین سبز گردد و مردمی که این
چهار چیز را گذاشته و عمل کردن بآن معتبر نداشته در باب نابود کردن من دست
بچیزهای دیگر زنند و از راههای دیگر در آیند بعینه چنان باشد که کسی خواهد که تاریکی
شب را دور کند و او بقید چراغ افروختن کرده و آتش را در نگیرانده و با مردم بگوید
و ادراک کنند که این تاریکی را از پیش من دور سازند یقین باید کرد که چنانچه بی عمل کردن
این چهار چیز نابود کردن من میسر نگردد همچنان تاریکی شب بی آتش افروختن
و چراغ روشن کردن دور نشود و آنان که بی سلوک نمودن باین هر چهار طریق
خواهند که من را در قید خود آرند و زبون سازند بعینه چنان باشند که کسی با تار
رشته و با آن نال که از میان بیخ نیلوفر بر آید در نهایت سستی چون تار عنکبوت
باشد خواهد که فیل مست را ببندد و در قید آرد ای را محیند درین عالم از اهل عالم
در باب حاصل کردن موجه و نابود کردن من که مقصود اصلی است هر کسی بر یک خبر

والله اعلم بالصواب بعضی گفته که اظهار
باید در هم شرحت و یکی گفته که سه را
باید در باخت و یکی گفته که حقیقت
را پاک باید کرد و یکی گفته که در اوقات
باید گرد و اینها همه برای گفتن لا اله الا الله
الا الله ملک الله باید که قبل اسم ثم ذرهم
و معنی ظاهر خود ظاهر است که با عمال موجه
میسر نمیشود خواه قربان و خواه ریاضت
و خواه طهارت و خواه صدقه با بینا یقین
و معرفت بهم نرسد نتیجه اینها رفتن به نجات
و به نیکی با اخلاص یقین و معرفت حاصل
میشود قوله تعالی واعبد ربک حتی
یاتیک الیقین و معنی بنده که این آیت
که هر چه پیش آید بر صاحب اعراض نکنند
قوله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة
ربه احدا اگر کسی گوید که این آیه
کریمه را درین مقام چه مناسبت گویم که
نفی اعراض نیست که این کار رسنده
کار رسنده باید و کار رسنده را خدای
خود کرده قوله تعالی و من الناس
من اتخذ الهه هواه

قرار داده است یکی گفته که حک باید کرد و یکی گفته که به تیرتها باید رفت و یکی گفته
که غسل و پوجا باید نمود و برت باید کرد و یکی گفته که خیرات باید کرد و مستحقان
چیزی باید داد که اینها بحصول پیوند دای رامجید این اندیشها و تدبیرها مانند تارهای
عنکبوت باشند و چون برگهای درخت که آنرا کرمها خورده و سوراخ سوراخ کرده
باشند پیوند دای رامجید خود را ازین سخنهای پریشان یکسو آورده و خاطر خود را
جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغولی دنیا بردارد و همت و قصد خود را
جمع ساخته دل خود را از اسباب دنیا و مشغولی دنیا بردارد و همت و خود را در
ذات حق به بند دای رامجید آن ذات حق را هستی مطلق را که بیچون و چگونه و بحد
و نهایت و بی زوال و تغیر است و بالاتر و خوبتر و نازکتر همه اوست و این عالم
و عالمیان جلوه کمال اوست دل خود را محل تجلی جمال با کمال او دانسته و یکی ازو
شده و همت را در و بسته ازین چیزهای پریشان و ازین راههای نموده
مردم خاطر خود را یکسو نهی و پریشانی خود را از خود دور سازی ای رامجید
درین انشاء و بود و چشم چون کسی یک لحظه در مقام تمیز در آمده و خاطر خود را
جمع ساخته دل را در ذات حق بندد و آن لحظه را بیاد حق و جمعیت خاطر گذراند
حاصل تمام عمر و زندگانی او در همین یک لحظه و یکدم حاصل شود پس باید دانست که

الکس

حاصل آنکه ریاضت و مجاهده جسم
و طبع زیارت و طهارت و قربانی
و صدقه و صوم است و ریاضت نفس
ترک تعلقات و خواهشها است و ریاضت
عقل ترک توهمات و فکرها است
و شناخت برهم و حاصل شدن
آرام خاطر منحصر گذاشت یک
کردن دل بود و روبه است از جمیع
تعلقات و توهمات و این بندگی با خلاف را
و چون از استعمال تعلقات و توهمات گسیخته
شود آن وقت در امحای تجلیات
انوار غیبی فی الحقیقت میسر شود و در ریاضت
جسمانی راه و در ریاضات نفسانی نتیجه
جز حصول صور حسی و وهمی و لذت حسیانیه
نخواهد بود که نفس هنوز از مرتبه حس
و وهم برون نرفته و باینها سکون هم
رسند که محسوس و موهوم و حس و وهم
معقول و عقل منفعل و متغیر اند
نه معقول و منفعل ثابت ۱۲

تیرتها با غسل بدون [illegible]
[illegible] دل را [illegible] منظور بوده
و داد حق [illegible] و در حقیقت مقصر
[illegible] از غیر حق و تعلق بوده از [illegible]
[illegible] ۱۲

انکس که عمرها بمشغولی حق و جمعیت خاطر گذرانیده باشد و فرق از حق و باطل
کرده خود را یگانهٔ هستی مطلق گردانیده باشد چه قدر خیر و چه مقدار ثواب و چه
خوبیها نصیب انکس گردد و او بچه مرتبه و چه درجه رسد و نیز انکه یکدم را در تمیز
حق از باطل و فکر در ذات حق گذرانیده باشد آن یکدم خزانه باشد پر از
نقدها که کسی را تا مدت هزاران سال از ان خزانه و از ان نقد خرج کردن
وفا کند و کمی نکند و او مستغنی و بی نیاز از همه چیز و همه کس بوده باشد ای رامچند
این تمیز و فرق کردن میان حق و باطل و نیک و بد و فکر دریا و حق گویا درختیست
بار دار که کسی در باغ دل کاشته و میوه آورده باشد و ضرر این درخت حرص و هواهاست
چون انکس را حرص و هواها پیدا شود و این درخت را بجنباند تمام بار و برش بر خاک
افتد و ضایع گردد ای رامچند باید که آرزو و هوای نفسانی را بخود راه ندهی ای
رامچند کسی را که در نشست و برخاست و رفتن و آمدن و در بیداری و خواب و غیره
دل با خدا نباشد و او غافل از حقیقت بود گویا مرده ایست که جان ندارد
ای رامچند کمال کمالها همین باشد که کسی بر فرموده ادهیاتم شاستر و موافق مشغولی
طالبان راه حق و کاملان درگاه حق راه بجوید و در پی فکر و اندیشه مستغرق باشد
که این عالم چیست و این چکاره و بار است و این ظهور از کجاست و آخر چه کار شود

و بجویه اینجا بد من کیستم و چیستم و از کجا آمده ام و چه میکنم و این کردار من و این
کار من و این عمل من مرا چه نتیجه دهد و آخر کار من بچه قرار یابد آیا جای پسندیده
و محل نیک نصیب من گردد و یا جای ناخوش و ناپسندیده یابم و آنکس که این
طور کیان و دریافت کند یقین باید کرد که او دانستنی را دانسته و یافتنی را یافته
و آنچه مقصود از آفرینش او بوده او را حاصل شده و مردی که این طریق کیان تمامید
و این روش را شعار خود سازد و آن هستی مطلق و آن جمال غیب که بیچون و بی نام و ازلیست
و منزه و مستغنی است از همه چیز و از همه کس در کاری رشوت نستاند در آنچه او را خیر
دهد و در آنچه او را برای دارد و ترس و وهم را بسوی او راه نباشد و در کار او واسطه
و سبب نگنجد متوجه حال او شود و عنایت خود را شامل حال او سازد و او را برگزیده
و خاص درگاه خود سازد و باید دانست که کسی مرد خدائی شود همگی خود را بحق
سپرده همه چیز را حواله ذات حق نمود او را ثبات و زهر یکی شود و پاکی و ناپاکی
بر و یکسان شود بد و نیک در بینش او فرق نماند بحیثیت آنکه او همه چیز را حق و جمال غیب
دانسته بلکه حق را دیده و غیر حق را موجود ندانسته ای را بچند احوال و صفات مردم
کیانی و عارفان درگاه را با تو شرح گفتم و دانستنی حالا احوال مردم غافل و اکیانیه
را بطریق تمثیل بر تو روشن کنم بدانکه مردم اکیانی و غافلان از حقیقت کار را این

ز ہم خوانی

بیخ حواس انچنان نابود میسازد و آن نوع فرو می برد که آهوی وحشی آن سبزه
تر و تازه را از زمین بکند و برگیرد و بخاید و فرو برد رامچند از بشسته پرسید که ای
مرشد کامل این اگیان غفلت که فرمودی بچه سبب پیدا میشود و از کجا بهم میرسد بشسته
فرمود که ای رامچند این غفلت و نادانی از صحبت بهم میرسد و از اختلاط به
نیک و بد پیدا می آید که اکثری را گرفتار اسباب دنیا می بیند و هم زادان و هم کلانان
را مشغول ناشایست بنظر می آرد ناچار گرفتار میگردد و در خیال مستغرق میشود
که سر بر نمیدارد و آنرا سرمایه زندگانی خود میداند و این اگیانی را از مادر و پدر
و دایه و برادران کسب مینماید چون دانستی که ازین سنگ و ازین صحبت آرزو
و امید در کسی پیدا شود و انواع محنت و غم بهم رسد پس باید که ترک سنگ و صحبت
گیری و خود را بخلوت و گوشه نوی دهی که توجه را بیابی و باز بعالم نیایی و زاده
شده نمیری ای رامچند آنچه درین دنیا می بینی و با آنچه و آنکه همیاکشی همه را ترک
بده و بدل و جان از همه جدای بکن که مقصود اصلی حاصل گردد رامچند گفت ای
اوستاد و ای مرشد ذات تو برای دور ساختن کوههای برف غفلت و نادانی
چون باران و خور حرارت است که آنرا نابود سازد باید که شیشه دل مرا دور سازی و مرا
بحقیقت کار رهنمونی کنی باید که فرمای که آن صحبت زیانکار صحبت و حقیقت آن چه

باشد بشنو فرمود که ای رامچند سنگ و صحبت زیانکارها همین باشد که تعلق کنی باشیای
جهان که بر رسیدن چیزی مرغوب و حاصل کردن مطلوب خوشحال و خوش وقت
گردی و بتلف شدن چیزی از خود دلگیر و غمگین شوی و از زاده شدن فرزند مرگ
دانی و از مردن برادری زاری نمای همین است صحبت بد و همین است بلنان
باسنان یعنی تعلق نفس بچیزهای پست و گذرنده که این از قسم دنیا و پست باید
که ترک این صحبت ها بدهی و این تعلق را دور سازی ای رامچند کسی که باین صفت
شود که بتلف شدن چیزی غمگین نشود و بیافت مرادی خوشحال نشود او را چون
عران و کسی که چون نکت کرده و درین جهان زاده نشود و نمیرد این حالت را
سدها باستان گویند یعنی تعلق نفس بعالم بقا و صفا مردمی که بخلاف صفت حیوانات
باشند و گرفتار اسباب دنیا گردند صفت ایشان از من بشنو که ایشان با خلق در
فروتنی و ملایمت باشند و لابه کنند بجهت آنکه مرادی از مرادهای نفسانی و گرفتار
این فکر باشند که چون باشیم و زندگی با چه شود و ما را این باشد و آن نباشد
و در مانده گشایش رنج و راحت بوند ای رامچند چون از دوستی و دشمنی و جمیع
صفات انسانی آزاد گردی و هیچ از اسباب را بخاطر راه ندهی و بی آرزو و مراد شوی
و بیم و امید را دور کنی و از رنج و راحت بی تفاوت باشی و مالداری و ناداری بر تو

یکسان

یکسان کرد و عزت و خواری یکرنگ شود و هر چه رود بر لب بازی و به طلب
نشوی و زیاده خواهی نکنی آن زمان است یعنی تارک صحبت باشی ای رامچند
زنهار زنهار چیزهای این جهانی را که فانی و بی ثبات است بدل خود راه ندهی و همه
احوال و اوصاف را حواله حق نموده هر چه کنی از روی سرنوشت سابق و خواهم
خود از تقدیر ایزدی دانی و خود را چیزی ندانی و در حساب نیاری و کمتر از همه
چیز و همه کس تصور کنی و در همه حالات دل خود را بیاد حق سپرده و تفاوت از نظر
برداشته آزاد و فارغ باشی و محو لقای هستی مطلق گردی و نظر تو جز بر جمال
غیب نیفتد و غیر حق را موجود ندانی و نه بینی که همیشه با سرور ابدی و ذوق
سرمدی خواهد بود اکاس گشت ابهایرویی نام که سرگ بیست و ششم از الینم پرکرن
باشد با تمام رسید باب ششم در بیان علم جوک و شرح دقایق آن که مدار آن بر
شناخت راههای درآمد و برآمدن باد است که بقای تن جاندار بآنست
و ورزش نسبت با پس انفاس مرجع ساختن خاطر از دنیا یکرا از زبان سنسکرت
بزبان پرکرن گویند حالا چون الینم پرکرن تمام شد شروع در بزبان پرکرن
کرده میشود و گفته می آید که این بزبان پرکرن مشتمل بر پانزده حکایت است
بدین تفصیل بهیندرا اپاکهیان و بیوجا اپاکهیان بل بهیل اپاکهیان تسل اپاکهیان

ارجن اپاکهیان شتر در اپاکهیان بیتال اپاکهیان بهیاکر تهاد اپاکهیان گرات
اود اپاکهیان سکدیح اپاکهیان کهوا اپاکهیان بهرنگی اپاکهیان اجنوال اپاکهیان
پیاده اپاکهیان بهونک اپاکهیان لشنو در علم جوک معلوم کردن انقرضهای باد
وشناختن راههای درآمد و برآمد باد که قوام وبقای تن جاندار بدانست
وبرقرار ماندن حبت یعنی خاطر بریکی ماندن و پریشان شدن را بربان گویند
واین بربانرا در ضمن حکایت بهند نام زاغی شرح داده می آید ای رامچند در
بیان حقیقت وحسب حال عارفان وخداشناسان یکی نام بیسرنیتری کرپنش
از این عارف ودهیانی کامل بوده عبارتی گفته وسخنی ادا نموده وآن اینست
که او وقتی در دهیان خود بود و او از بسکه محو دهیان برهم گردیده بود ومستغرق
مراقبه یاد حق شده بود گفت که نظر حقیقت بین من حالا بجایی رسیده که غیر ذات
برهم و پرم آتمان را موجود نمیدانم ونمی بینم واز این عالم وتعینات عالم بسبب
غلبه ظهور جمال برهم وتجلی پرم آتمان از نظر من پوشیده شده خیالچه چون پرتو
میشود وموجودات عالم معدوم ونابود میگردد واین زمین سراسر در ته آب
پنهان میگردد ودر هر طرف بغیر از آب چیزی نمودن میدارد همچنان ظهور برهم
وتجلی پرم اتمان را موجود نمی بینم واین عالم وتعینات عالم بنظر من در نمی آید ونمی

بینم پس من که این حال دارم بچه چیز درین دنیا دل وهم واز چه چیز خاطر خود را
برکنم وبکجا روم وچکار کنم که در درون وبیرون وبالا وپایان وجمیع اطراف
ظهور برهم آتما است وآن آتما منم وهیچ جا نیست که بی من باشد وهیچ چیز در
عالم نبود که در من نبود پس چون در همه جا وهمه چیز وهمه کس ظهور برهم است ونور
او ظاهر است پس بهتر آنست که دهیان برهم کنم ومحو خیال برهم باشم وجز برهم هیچ
چیز دل ندهم ای رام چند مردمی که دهیان برهم داشته باشند وغیر او را ابدا دل دور کن
خود جان داده باشند همان مردم کامل وکیانی وهنرمند باشند وهمان مردمند که
صاحب اقبال ودولت اند که روز بروز کار ایشان در ترقی باشد نه مانند صاحب
دولتان این جهان که در نقصان وکمی وکاستی هستند ونیز ایشان از سبب دهیان
خود بی آلایش باشند چون آکاس که هرگز غم واندوه گرد ایشان نگردد وپریشان حال
نشود مانند گل نیلوفر که ایشان از زر ساخته بودند باشند وهمیشه شگفته وخرم
باشد بخلاف گلهای رسمی نیلوفر که در دنیاست که این در عین شگفتگی وتازگیست
چون شب میشود همان گل غنچه میگردد وشگفتگی او بر جا نمی ماند پس مردم کیانی را اگر
غمی والمی روی دهد ایشان را تفاوت نکنند ومتغیر وپریشان خاطر نگردانند وایشان
مشغولی خوب کاری که آخر ایشان را فایده کند روی بمولی تعالی دارد نکنند وهمیشه مستغنی

وبی نیاز باشند از دنیا و اهل دنیا بجهت آنکه چون جمیع مطلوبات و مرادات را کسی
از حق می باید و اوست در حقیقت عطا کننده و همه چیزها و همه مرادها
و هرگاه ایشان بحق رسیده اند و او را یافته اند ایشانرا دیگر بهیچ چیز و هیچکس احتیاج نماند
و ایشانرا هرگز بخاطر نرسد که فلان چیز ما را نیست و آن چیز ما را در می باید با وجود آنکه
بحسب کیان و کردار سابق بگروهی با ایشان رسد که مردم را دلگیر و کوفته خاطر میگردانند
و آن کلفت و غم هرگز دل ایشانرا متغیر نسازد و مانند ماه چهارده که قرص او سراسر
سردی خویش آینده دارد ولی ایشان از آن جمعیت و آرام نگذرند و بر حالت
جمعیت و آرام و قرار خود باشند و آن مردم کیانی و اهل معرفت که از ریاضتها
و عملهای نیک باطنهای ایشان صاف شده باخلاق پسندیده و اوصاف گزیده
آراسته گردیده اند و از آز وارسته که هر کسی را و همه چیز را بنظر مهر و شفقت می

و از غضب و حسد و کینه

بینند و آرام گرفته اند بشناخت حق و این روش طبعی ایشان و خوی ایشان
شده ولی بی تکلف و خواهش بدان وضع و بدان حال میباشند و ستوده صفات
و حمیده خصال اند چه حاجت که کس ایشانرا بستاید که ایشان ستوده و پسندیده
حق اند و همیشه با رفق و نرمی و مهر و محبت باشند و مدام خوشحال و صاحب ذوق بوند
و با کسی ستیزه و خلاف نکنند و سازگار باشند نیک خواه و نیک اندیش زیند و از

صفد

صفای دل و روشنی باطن و لطافت درونه مانند دریا شده باشند که هرچند
لشکالها و بارانها بیار و عالم عالم سیلها و آبهای روان در رو در آیند از
حدود خود تجاوز نکنند همچنان انسان از حد خود نگذرند و وسیع حوصله و بار
بردار و روشن خاطر باشند ای رامچند انچنین گزیدگان که این مرتبه حاصل
کرده باشند انقلاب ادوار و گردش روزگار در ایشان تاثیر نکنند و در این
غمها و اندوهها که اهل عالم دلگیر و مکدر گردند غمگین و خاطر نشان نشوند و مانند
دریا از حد خود نگذرند و متغیر نگردند ای رامچند در مدت حیات خود چنانچه
در پی این هستی که چرک و آلودگی تن ترا آلوده و بی نور نگرداند همیشه تن خود را
می شوئی و غسل میکنی و جامها اسفید کرده کرده می پوشی باید که همیشه
در فکر این باشی که آلودگی عالم و گرفتاری او دل ترا آلوده و چرکین نسازد و اگر
اندک غباری از هوای نفسانی و چرکینی از آرزوهای جسمانی بدل تو نشیند
آنرا بآب فکر و صابون یاد حقیقت بدست کوشش بشوی و دور گردانی
و دایم در این اندیشه باشی که من کیستم و چیستم و چه میکنم و از کجا آمده ام و
کجا خواهم رفت و کدام کار و چه چیز و چه عمل مرا در پیش فائده مند بود و چه چیز
و چه کار مرا زیان کار باشد و همیشه راه راست و روش پسندیده از مردم حقانی

وبراه روان راه خدای که باطن ایشان صاف شده وسلوک گزیده در
پیش گرفته اند وبراه آزادگی وکم آزاری میروند بگیری وبا ایشان صحبت داری
ونشستی ومحبت ایشانرا در دل خود جا دهی واز مردم طالب دنیا وگرفتاران
هوای نفسانی ناعاقبت اندیش گریزان باشی وخود را از صحبت وهم نشستی این
طایفه غافل دور داری وکارهای ناپسندیده نکنی وروشی که آنرا نپسندند نگیری
ومرگ را که جدا کننده دوستان وتفرقه افگن خاندانهاست ودیر هر جاندار
غالبست وهرکس را هر چیز لقمه دهان اوست همیشه یاد میکرده باشی ودر تصوران
باشی که گویا مرگ موی پیشانی مرا گرفته بدست دارد ودر لحظه ودر ساعتی مرا
خواهد بخود کشید ونابود گردانید واین تن فانی شدنی که از استخوان وگوشت
وپوست وخون ترکیب دارد ودل ازین بر داشته واین را هیچ انگاشته خاطر
خود را متوجه ذات برهم گردانی وحقیقت هستی را که مانند رشته ایست که مهرهای
تسبیهای موجودات در او کشیده شده وآن رشته هستی را که نظام مهرهای وجودهای
مرکب از عناصر وافلاکست همیشه منظور دل خود داری وهمان حقیقت را
موجود دانی وغیر اورا وجود نهی وازو غافل نشوی ویقین دانی که آن نور
محض وصفای حقیقی که ذات برهم است که انگاشتی حضرت نیر اعظم مظهر اوست

در هر

در هر سه عالم ظهور او برابر است و در مخلوقات تامسی که منسوب بتامس اند یعنی
وحوش و طیور و چارپایان از خزنده و چرنده و پرنده و مار و مور و در موجودات
راجسی که منسوب بصفت راجس اند یعنی نوع آدمی در آن و نیز ساتکی یعنی دیوتا که
بصفت ساتک منسوب اند و بعضی از آدمیان نیز بسبب اخلاق پسندیده
و اوصاف گزیده و اعمال و کردار نیک بعالم دیوتا میرسند و داخل ساتکی میشوند
تصرف او و جلوه کمال اوست پس روش پسندیده پیش باید گرفت و کارهای نیک
باید کرد که کسی چون دیوتا شود و مقصود اصلی که محو شدن در ذات برهم است
حاصل گردد و بعد ازین سخنان بششت بار امچند گفت که انچه شرح دادم و با تو بیان
کردم این فرموده بالمیک رکهیشر است که کیفیت میسر شدن موجه بیان نموده بود

[illegible]

استهت پرکرن تمام شد شروع در بیان پرکرن میشود حالا بششت بار امچند میگوید که من بیان
پرکرن را میگویم که جامع پانزده حکایت است و شرح آن اینست بزبان نداپاکهیان
دانست که چون مرد طالب موجه مجازی و راههای درآید و برآید باد و تصرف آن
که در تن آدمی است پیدا اند و آنرا مالک شده و بدست آورده و قدرت بر ورزش
این نسبت یافته خاطر خود را جمع سازد و از سبب یکبارگی رسیدن آن حال محو
ذات برهم گردد و این بزبان اپاکهیان گویند و بدانکه این حکایت زاغی که نام

او بهنده بود گفته میشود و بدان سبب این حکایت را بهند ابا کهیان گویند
بدانکه این حکایت سعادتمندی را که طالب موجه باشد شنیدن ضرور است
تنبوای را مجنید که دهیان انخستین باید نمود که ذات برهم که بچون و چگونه است
از هیچ نشان و هیچ عبارت راه ندارد و منزه است از جمیع صفتها و نسبتها او
بحد و نهایت است که اول و آخر او را نتوان یافت و دانست و او را زوال
و انتقال نیست و مقید هیچ وقتی نیست یعنی که در وقتی شود و وقتی دیگر شود
و او را هیچ جای معین نتوان گفت و او مقید هیچ جای نتوان گفت و هرگز
و هر چه هست ظهور اوست و باو نمود و بود دارد و آن برهم با آن صفات که مذکور
شد منم و تمام عالم مظهر جمال و کمال من است و بهر جا و بهر رنگی و هر صورتی من می
برایم و تجلی میکنم و هیچ چیز و هیچ کس از من برون نیست این ظهور دهیان نموده و گوئی
شده یعنی از جمیع شغلها و کارها تمام اعضا و جوارح از چشم و گوش و زبان و دست
و پا را باز داشتند و محو ذات برهم گردیده و همیشه مایه ذوق و شادی و سرور
شده همان و فارغ باش و غیری را میان مبین و این حالت را جیون مکت
گویند که در حالت زندگی موجب حاصل شود و یقین بدانی ای راجنید که تا آنکه مرد را
این دهیان پیدا نشود و این نسبت بهم نرسد غرق نادانی و غفلت است و در

کشاکش

کشاکش رنج و راحت و مقید من و توئی و فرق نیک و بد و رسوم عالم
گرفتار مانده که زاده میشود و می میرد و می آید و میرود و کردن جان آدمیه
را بسیمان جنبها میباشد و خلاصی ندارد و پریشان این حالات چون خسی
در گرداب افتاده می باشد و جان خود را از برهم بیگانه میداند و بدان ای
رامچند که نه جیت جز نسبت جدا و نه جان و نه غفلت و اگیانی او و درین اعتبار
و شمارها اصلی ندارد و همان ذات پاک برهم است که بهر رنگی ظهور میکند و تجلی
مینماید و این احوال که جان دارانرا پیش می آید تمام تجلیات ظهورهای اوست و اطوار
و رنگها و نمودهای اوست و آن ذات برهم که اول و آخر و حد و نهایت ندارد همچو دریاست
که تجلیات و تعینات بسیار بیشمار و بصورت موج و بخار و ابر و باران و حباب
از وی پیدا میگردد و ظهور می نماید بدان ای رامچند تا آنکه آدمی را نظر بر خود
و بر غیر خود می افتد و در تفرقه و پریشانی باشد که این منم و او دیگر است و این
چیز از من است و آن چیز از وست و او خود را که مظهر ذات برهم است و یکی از
تجلیات ظهور او بلکه او چیزی نیست همان برهم است که باین رنگ و صورت
ظهور کرده است گذاشته و ازین حال غافل شده صورتی را که از سنگ
و غیره که آدمی تراشیده و درست کرده باشند قبله همت خود سازد و دل در آن

نبیند که از پرستش او مرا فایده شود او گرفتار قید نادانی است و در پریشانی
و سرگردانی بی نهایت در مانده از این اگیانی خلاص نیابد و باین نظر کوتاه و
رنج بین خود همیشه در محنت دوری از منزل ابماند و بدینکه این پریشانی خاطر و بهم
جیت وقتی از مرد دور شود که هر سه عالم را ظهور ذات برهم داند و غیر برهم را درین
هر سه عالم موجود نداند ذات خود را ذات برهم اعتقاد کند و تصور نماید و داند
که منم همه جا و همه چیز و همه کس که در هر سه عالم ظهور من است و منم که بهر رنگی و هر صورتی
بر آمده ام و می برایم از این تصور و درین طور دهیان که از دل و جان کند گویا
آن شخص در آتش تصور برهم همه صورتهای مظاهر و موجودات هر سه عالم را مانند
خس و خاشه چوبی بطریق هوم انداخته و سوخته و با آتش دهیان برهم وجودها
و تعینها هر سه عالم را نابود ساخته و بجز نور تجلی برهم در دل او هیچ باقی نمانده چون
کسی این تصور کند داند که آن ذات برهم با آن صفات کمال بیچون و بیچگونه منم
که مرا اول و آخر نیست و حد و نهایت ندارم و بهر جا و هر صورت و هر رنگ بر آمده ام
پس با این بزرگی و این کمالات ذات خود را کم نباید دید و بی همتی نباید کرد که
بچیزهای اندک و فانی و تعلق باید نمود و دل در هوای نفسانی و آرزوهای جسمانی
نباید بست و از روی بزرگی خود چیزی را بنظر نباید آورد و کار فرودان قست

همچنان دلیست قطرهای

همتان و پست فطرتان نباید کرد که بهر چیزی گرفتار باید شد پس مرد باید که
از همه کس و همه چیز بگذرد و کوته اندیشی و کم همتی را از خود دور سازد و عالی
مقدار و بلند نظر و بی قید و تعلق زید و هرگاه مرد باین اندیشه و تصور رسد
دوست و دشمن را بیک نظر مهر بیند بلکه بغیر حق کسی را در میان نه بیند اگر
رنج رسد و اگر راحت همه را از حق داند و کسی که سبب رنج و راحت شده باشد
وا و را بنظر در نیارد و ولی واسطه آنرا از حق داند و کسی را که این خیال شده باشد
و این رتبه حاصل کرده باشد اوست صاحب نظر و بینش و اوست مرد شناسای
و اوست از رسیدگان درگاه حق و آنکس که نهال دوستی و دشمنی مردم را از
زمین دل خود برکند و از بیخ براندازد چنانچه دریای روان که در وقت طغیان
است درختان کنار را از بیخ برکند و با آب روان دهد اوست که مالک دل خود شده
و عنان نفس خود بدست آورده که بر شدت و گرمی غضب و کینه بر ذوق و شادی
نرمی و آشتی و آشنائی و صحبت غالب آمده و زبون این صفات نیک و بد
نیست که نه از گرمی غضب و کینه کسی را از آزارند و نه از نرمی و ملایمت و
آشنای و صحبت مغرور گردیده و شنوای را میفید اگر کسی گوید که تا آنکه کسی
هوا های نفسانی و آرزوهای جسمانی و حرص و هوا و آزرا دور نکند این حالت

اور ادست نوهد ولی دور ساختن این صفات هرچند کسی دهیان کند اور انتیجه نه دهد
این سخن اورست و مطابق واقع است پس حال اشنو که تدبیر و علاج دور کردن حرص
و هوا از خود آنست که شاستر که بیان حقیقت واتم بکار در روند گوش شنیدن
و بجان و دل گوش کردن آنچه در و نوشته اند و بران اعتقاد بودن گویا افسونیست
که از ان افسون مار گزیده حرص و هوا از سر از تن دور شود و تاثیر حرص و هوا ازو
برطرف گردد و شنیدن سخنان گیان و حقیقت گویا ترکیب داروی امیست که از علت
آن یعنی از خوردن او علت لسوحکای حرص و هوا از و بنوعی برود و زایل گردد که
خاصیت سردی و تاثیر گرمی در ماه مهر و آبان از عالم میرود که درین دو ماه که آنرا
بهندی اکهن و کاتک گویند هوا معتدل میشود که نه گرمی آزار دهد و نه سردی و در
شنیدن ادهیاتم شاستر که بیان حقیقت دروست شرط آنست که دل از دنیا بر داشته
در جوک ابهیاس بوده باشد و از حرص و آز و هواهای نفسانی دور بود از چنین
کسی شنیدن بیان شاستر خوبست که موثر شود و نتیجه بخشد که حرص و هوای شنونده
دور شود و بیان کننده ادهیاتم شاستر چون از هوا و حرص نفسانی وارسته
باشد و اخلاق پسندیده و اوصاف گزیده حاصل کرده باشد و بیان آنکه آن
ازروی تحقیق دل کند ناچار بیان او در دل و در خاطر مستمع و شنونده در رود

و در دل او کار کند چنانچه قطرات آب در ریگ تفسیده و زمین گرم در رود
و بیان کننده اتم سیاتم شاستر اگر این حال نداشته باشند و اتمگیان یعنی شناخت
حق را از مرشد کامل و استاد ماهر و دانا نگرفته باشند سخن او در دل سامع کار
نکند و خاطر نشین نشود و شبهه دور نسازد پس مردمی که بیان اتم گیان و شرح حقیقت
را از استاد و مرشد کامل فرا نگرفته باشند و خود بحقیقت نرسیده باشند و چنانچه باید
و شاید تحقیق نکرده باشند و بیان و شرح ایشان اصلی ندارد و محکم نبود و شبهه
از ان بر نخیزد و مانند خس بود که باندک باد بجنبند و از جا بشود و آنان که از روی
شناخت تمام و دریافت نیک سخن حقیقت از استاد و مرشد کامل فرا گرفته باشند
و از روی تحقیق بدل جا کرده باشند سخنان ایشان مانند کوه پابرجا بود که از هزار
باد صرصر نجنبند و نلغزد و ای رامچند اگر گویند که چون همه کس مظهر ذات برهم است و نمود
و بود همه از حق است و کسی از خود چیزی ندارد پس این تفاوت از کجا پیدا شده که یکی عقل
و دانش یکی یکمالست و عقل آن دیگری ناقص از من بشنو آری هرچه گفتند راست است
که تمام جانها مظهر صدور و تجلی برهم است حالا حقیقت تفاوت عقلها و دانشهای
مردم را بگویم تفاوت را سبب آنست که هرچند جانها را اصل یکی است و از یکجا نمود
و بود دارند اما آنها که از روی سرنوشت خود شناخت پروردگار حاصل کردند و گیان

جا ردد و محکم برجا ۱۲

چه روبه نصیب ایشان شد از روی آن کیان عقل ایشان روشن گشت و کیانی
کردیدند و آنانکه شناخت آفریدگار حاصل نکردند و کیان نصیب ایشان نشد در تاریکی
غفلت و اکیانی ماندند و بحقیقت وا نرسیدند بدان سبب گفته ایشان عیار و اصل
نمیدارد و بیان ایشان خالی از شبهه نبود باید که کسی از مردم اکیانی و گرفتار حرص
و هوا کیان بهم ندارد و بسخن ایشان عمل ننماید بجهت آنکه چون ایشان خود در بیابان
غفلت و اکیانی سرگردان مانده اند و اسیر چاه حرص و هوا گردیده اند دیگری را سخن ایشان
از عیب اکیان کی رهانند و در دل سامع تاثیر نموده فایده چه سان دهد و حیثیت آواز
بیان غافلان و اکیانیان محض از برای زیانکاری شنوندها ست مانند حرکت
و آواز کمان کر از آن خبر از در زیان آنکه در برابر باشد نیاید با حصل آنکه شرح
و بیان کیان و حقیقت که مردم اکیانی و غافل و حریص نمایند ناسودمند افتد و چنانچه
خود گمراه کج رو افتاده اند از ایشان کسی براه راست نیفتد رجوع بمردم اکیانی
و غافل که دعوی کیان دارند نمودن و سخن حقیقت از ایشان که گرفتار حرص و هوا
اند گوش کردن بعینه چون گردانیدن سر بکامه گیر و سخن او شنیدن نیست که سراسر
باطل و ناسودمند و بی فایده خواهد بود و اگر کسی با این قسم مردم بدهد گویا تخمی
در شوره زمین افکند که هرگز نروید و ثمره ندهد بدانکه سرمایه سرگردانی و پریشانی جهنها

وگرفتاری

و گرفتاری بدبت زادن و مردن و هدف تیر راحت و رنج شدن درین دنیا
همین گرد حرص و هوا گردیدن و اکیان و غافل بوده است تا آنکه کسی کیان کامل
حاصل نکند و تمام عالم اسباب آنرا فانی و نمودی بود دانسته و در دل جا ندا ده
همگی همت خود را بر برهم ببندد و نخواهد و نگردد از گرفتاری زادن و مردن و رنج
و راحت دنیا کشیدن آزاد نگردد و خلاص نیابد بدانکه غفلت و نادانی منزل تمام
محنتهای دنیاست و چه عذابها و بلاهای گوناگون و محنتها از حد و نهایت افزون
که وابسته جان اکیانی بنشت مثل آنکه مدتی در رحم مادر ماندن و خون خوردن
و زاده شدن و دران حالت ضعف و ناتوانی و انواع آلایش دیدن و باز بزرگ دیدن
و رنج و ضعف هرم کشیدن و خرف و زبون گشتن و در مدت طفلی تا پیری دردهای
بیماری و رنجوری دیدن و از مرگ آشنایان و دوستان و خویشان و فرزندان آزرده
بودن و در آخر حال بلای جان کشیدن دیدن و هزار و هزار ازین گونه محنتها و بلاهاست
که این همه از سبب غفلت و اکیانی بکس رو میدهد و در اصل این عالم پر از شعله و کفت
و کوی انواع داد و ستد و آمد و رفت که هست خانه و منزل اکیانیان و غافلان است
و مجمع اهل غفلت و نادانی که هر کس از روی غفلت و نادانی خود درین عالم می آید و میماند
و این کارخانه دنیا که جای آمد و رفت است از غافلان و اکیانیان برپا و پرغوغاست

وسبب رونق این زندان سرا الشیا نند که بجزا وسزای اعمال وکردار خود گرفتار این
منزل فانی میشوند واین عالم واحوال این عالم نزدیک دریافت وعقل کیانیان
مانند نشان سم چارپای است که در گل فرو رفته باشد وفی الجمله گوی شده باشد ودران
کو آب باران جمع شده بود که هر کس از بالای آن گذرد او را هیچ التفات بان نباشد
وشمارد ونداند که از بالای آلی گذشته است وبر کیانیان دریای عمیق وبیغور وکنار
بود که گذشتن از ان دریا ممکن نشود مگر کسی کشتی کیان بهم رساند آن زمان تواند
ازین دریا گذشت ماحصل این گفتار آنست که بیان حقیقت وتلقین وارشاد اینکنان
اول از زبان مردم کیانی کامل باید گرفت وبآن اعتقاد درست باید وبعد از ان
وهیان نموده بر سر ورزش ان باید آمد که نتیجه دهد وسودمند افتد وبمردم اکیانه
وحریص دنیا بجهت ایمنی رجوع نباید کرد وگفت ایشانرا در دل جا نباید داد
وازین قسم مردم پرهیز کردن خوبست بعد ازان نشست گفت که آن هستی و حقیقت
که منزه وپاکست از انچه بصورت ورنگ بنظر بنشیند ودر می آید وبر یک قرار است
وتغییر وتبدیل را با وراه نیست وحد ونهایت ندارد ونیز هیچ چیز وهیچ کس با او وجود
ندارد وبزرگی او همه را در گیرد وشامل است وچیزی از وجدا ودور نیست وبا این
حال او مقید ووابسته هیچ رنگ وصورت نیست آن هستی وآن حقیقت که همیه

باد وق

با ذوق و راحت و سرور دایمی است برهم است و این نادانی و غفلت و الکیانی هم از
این جنس ذوقی کامل پیدا میکرد و در میان می آید و این غفلت و نادانی که مایه گرفتاری
و صورت بند و قید است موجب گرفتاری و قید اهل عالم میگردد بر سه قسم است یکی از ان
بغایت نازک و باریک است و دوم میانه است و سیم بغایت پر و تیره و آن غفلت
و نادانی قسم اول که بغایت نازک و ضعیف نام آن ست است که خاصه دیوتهاست و نادانی
و غفلت میانه نام رج است که خاصه آدمی است و نادانی و غفلت قسم سیم را که بغایت
پر و غلیظ و تیره است تم گویند و آن خاصه وحوش و طیور و سایر جاریاپالست
و یکجا شدن این هر سه صفت را پرکرت گویند که علت و سبب پیدائی انواع موجودات
گردیده باصطلاح قرار داده و همین پرکرت را کلا گویند که مایه غفلت و نادانی و اصل
سرمایه وجودهای اصناف مخلوقات گردیده گویا دریائیست درمیان که کنار
اینطرف آن دریا که دنیا باشد آید باو گرفتاری و غفلت و کنار از طرف آن
دریا موجه است که هر کس که بآن کنار رسید موجه یافت و محودات برهم گویند و این
هر سه قسم که ست و رج و تم باشد هر کدام از اینها سه مرتبه دارد از اعلی و اوسط
و ادنی پس بدین اعتبار این هر سه قسم نه قسم میگردد یعنی این غفلت و نادانی
نه قسم میشود و حالا بشنو که خلقی که بمقتضای ست گن بوجود آیند و از روی صفت

[illegible]

ست گن پیدا کردند و آن خلق را رکهشیران و منی وسده و ناگ و بدیادهر
و سر گویند این خلقت و این سرشت ساتگی باشد از انجمله خلقت دیوتا که عبارت
از مهادیو و بشن و برهم باشد از خالص ستگن بی آمیزش صفتی دیگر پیدا شده‌اند
و خلقت رکهشیران و منی وسده از روی ست گن که رجوگن هم داخل و شریک
باشد یعنی از آمیزش این هر دو صفت که ست و رج باشد رکهشیران و منی پیدا
آمده‌اند و خلقت جنس ماران معروف که ایشانرا بهندی ناگ گویند یکی ازان
باسک و دیگر تاکیک باشد و این ماران که گفته شدند نه از قسم مارانی اند که
در دنیا باشد و خلقت بدیادهر که از جملهٔ آن جیموت کیت است و میگویند که از
جملهٔ خاصهای بدیادهر آنست که سرمه دارند که چون در چشم کشند هیچ کس از دیوتا
وغیره ایشانرا نتوانند دید این هر دو که ناگ و بدیادهر باشند از روی ستگن
که تموگن هم باو پیوسته باشد پیدا آمده‌اند ششم میگوید که ست گن خالص را
نتوان گفت مگر بدیا لیکن چون این ستگن باعث خلقت و پیدای گردیده بدان
واسطه این را نیز بدیا گفته شد چنانکه خلقت هر سه قسم ستگن را بیان کرده شد خلقت
رجوگن و تموگن هم هرکدام سه قسم است مثلا خلقت آدمی از روی رجوگن است
وازآمیزش ستگن در رجوگن از آدمیان برهمن نیکوکار پیدا می آید و از خلاصه

ست گن خالص
رجوگن خالص
ست آمیخته با رج
تموگن خالص
ست آمیخته با تم

اجوگن

رجوکن کیتهی یا نیج رزن پیدا می آید و از امیرش تموکن در رجوکن مثل قوم
تیش و غیره که بر راه و روش راست خود باشند پیدا می آیند و از روی تموکن
خلقت حیوانات و پرنده و خزنده و غیره است و چون در تموکن رجوکن هم شریک گردد
قوم شودر که میانه رو باشند پیدا میشود و از روی تموکن خالص حیوانات و پرنده
و خزنده پیدا می آید و از روی تموکن غلیظ و تیره درختان و کاه و روئیدنی دیگر
پیدا می آید بسبب اعمال و کردار زشت و ناکردنیها و بی راهیها و نهایت غفلت و بیات
بسیار باین مرتبه میرسند بعد از آن رامچند از بششت پرسید که ای بششت شما که فرمودید
که نادانی و غفلت و اکیانی و دوری از حق چون بنهایت رسیده باشد و ظرف
بدیها پر شده بود با آن میرساند که کس درخت و کاه و خس و غیره شده ظاهر میگردد و در
زمین در یکجا بیخ فرو برده میماند که آن خلقت را استهاور گویند حالا باین شرح نیز آن
فرمایید که آن هستی و حقیقت که منزه است از جمیع نسبتها و نامها و نشانها بچه نوع بصورت
استهاور ظهور می نماید و بچه رنگ درین مظهرها مقید میماند بششت فرمود که ای رام چند
آن هستی و آن وجود پاک و منزه در هر وجود و هر تن که ظهور میکند بسوای خود
و کار کند از خودمن را میسازد و من در قرار داد خطره و اندیشه جاندار را
گویند که این کنم و آنجا روم و آنرا حب هم گویند و در اصل همان جانست که با تقید

اندیشهای پریشان و خطرهای هر گونه این اشیای بود اطلاق میکنند
و این من در حواس خمس تصرف میکند و در هر وجود تصرف اوست نه در وجود
سنگ و جماد که آن من ندارد و وجود درخت را بظاهر دیده نمیشود که
من داشته باشد مثل آدمی وغیره و اینهم نتوان گفت که من ندارد بجهت آنکه
از آب دادن سبز و خرم میشود و از سبب دی و سرما خشک و پژمرده میگردد
و این احوال نشان من و حیات است پس آن هستی مطلق و ذات حق در وجود
درخت که آنرا استهاور گویند بهر حال که کسی او را گوید که من داشته باشد
و یا نداشته باشد صورت غفلت و رنگ اکیانی و نادانی گرفته ظهور میفرماید
و سیر می نماید باز راجچند بنیاد کرد بابششت که چون خود فرمودید که جای که
غفلت پر و نادانی تمام بهم رسد از موجود دور است و مقرر است که سالکان و مرتاضان
و تپسیان نیز از آنکه از تصرف من خلاص میشوند و از برات نی خطرهای نفسانی
باز میمانند بموجود میرسند پس باین نسبت و باین تقدیر که فرمودید که استهاور
از تصور من دور است باید که بموجود نزدیک رسیده باشد درین باب چه میفرمایند
بششت گفت ای راجچند بدانکه هستی مطلق و ذات حق را چنانچه در وجود آدمی
ظهور است و در آدمی بده و اهنکار و من و پنج حواس که این هر هشت را بهندی پرجنگ
گویند

گویند بکمال است و تصرف و کارگذاری من و خاطر در و مقرر است لیکن آدمی
در حالتی که خوابیده است بآسایش که در و خواب هم نه بیند و این حالت را بهندی
سکهپت گویند در این حالت سکهپت اگرچه من در کار خود نبود هیچ و بهیچ
جا متعلق نشود اما موجود هست همچنان ظهور هستی مطلق را در وجود درخت
خیال بکن و با آنکه چنانچه ظهور هستی حق را در آدمی که کور و کر و گنگ گشته و چون
سنگ و کلوخ گردیده تصور میکنی درین درخت تصور کن باز رامچند باششت
بنیاد کرد که چون استهاور را این حالت گفتید که من در و تصرف ندارد
پس ثابت شد که او درین عالم از منی و توئی باز رسته و مقرر است که کسی یکت
از حساب منی و توئی باز ماند او بمکت رسد استهاور هم داخل اهل مکت باشد
بششت فرمود که ای رامچند کسی را وقتی میسر گردد که او اول بعقل خود تمیز
نیک و بد نموده و شمار منی و توئی کرده باشد و حقیقت تمام موجودات را
دریافته و اصل تعینات را معلوم کرده از روی دانش و دریافت کامل خود
قرار داده باشد که درین مظاهر رنگارنگ و تعینات گوناگون بجز یک ذات کامل
را ظهور و وجود نیست بلکه همان حقیقت است که خود را بصورتهای مختلف
ظاهر میسازد و غیر او را وجود و بود نیست از آن مرتبه مکت را دریابد و نیز بدریافت

نیک دریابد که از آنچه او را از مبدا او دور انداخته و خود را از آن نگه دارد بالا

یعنی را ترک دهد و در آنچه نا گزیر است آویزد و دل در آن بندد و اول خود را به شنیدن

سخنان طالبان حق آرد و صحبت ایشان را لازم گیرد و شاسترها که در آن حقیقت

سلوک راه میدان را نوشته و تحقیق کرده باشند از زبان شاستر خوانان نیک

بشنود و طریق سلوک و روش را پیش گیرد و بعد از آن که از شاسترها و از زبان

راه روان راه طریقت سخنان بشنود و بنوعی ورزش آن روش و طریق کند

بطوری در میان آن نسبت نماید که حالی او و خوی او شود بعد از آن لایق موحد

گردد بدان ای راه جوی که درخت را آن نسبت بنیت که از تخم و تو و بازمانده باشد

و تمام موجودات را مظهر یک نور تصور کرده باشد بدانکه سوا و هوس او در پریشانی

اندیشه او در رو نهان مانده است گویا در خوابست که در وقت کار خود بیدار

خواهد شد و بزود و عمل خواهد کرد در رنگ صورت برگ و بر و شاخ و درخت و تنه

این در تخم آن وقتی که آن درخت در زمین کاشته شود و آب خورد و سوا و هوا مدد گار

گردد تمام آنچه در آن پنهان بود ظاهر شود و صورتهای خود را بتدریج بنماید در

اصل همان سوا و هوس است که هر بار باعث آن میگردد که او درین دنیا می آید

و می رود تا آنکه کسی از سوا و هوس باز نماند و اندیشهای پریشان از و برود و او از

موجه دور باشد باز رامچند بسشت را گفت که چون خودم فرو دید که هوا و هوس او را
در ذات او خوابیست باسایش که دران خواب چشم نه بیند پس من و خاطر او
از عمل و کار کردن باز ماند و زبون و نابود شده باشد درینصورت هم موجه را مهیا
و آماده شده باشد چنانچه رکهیشران و سالکان راه را چون من و خاطر از کار کردن
و پریشان شدن باز ماند هوا و هوس دور گردد بموجه میرسند بسشت فرمود که راست
گفتی لیکن از من بشنو که چنانچه هوا و هوس و آرزوهای نفسانی او در صورت درختی او
بخار غفلت مانده همچنان من و خاطر او هم بسبب اعمال و کردار زشت که در نشأهای سابق از و
شده در ذات او پنهان مانده است و کردار زشت و اعمال ناشایست او از پس که
تو بتوی برهم نشسته موقوف وقتی است که آن هواها و آرزوها دران وقت از و بظهور
خواهد آمد بهمین سبب او را در جنمهای بسیار بچندین صورتها و شکلهای رنگارنگ
باید ظهور کرد و درین دنیا باید آمد و رفت کرد و محنت بجد کشید تا آنکه بعد از چندین نشأها
ظهور در جنمهای مختلف کار او باصلاح آید و از آن دوری خلاص یافته قابل موجه
گردد و در حقیقت آن هوا و هوسهای آن که درو پنهان مانده بعینه چون معامله داد
و ستد و خرید و فروخت سوداگریست که از جای بار خود بسته و راه میرود تا در وقت
سودا و معامله آنرا بعمل خواهد آورد و خرید و فروخت خواهد نمود بعینه نشأهای ظهور در

حقیقت درختی باشد صورت برگ و گل است که در تخم درخت پنهان باشد و توان
دانست که این تخم بعد از کاشتن گل و برگ و شاخها بظهور خواهد آمد و با آنکه آن
حقیقت درختی او بعینه چون توده گل است که هنوز صورت ظهور و آونده‌ها
نگرفته است اما توان دانست که ازین گل صورتهای مختلف بظهور خواهد آمد پس
نشاهای ظهور چیزهای او بسیار بسیار در پیش است که او را باید ظهور نمود و آمد و رفت
گردید ای رامچند بدانکه تا آنکه باین هواها و هوسها و آرزوها که در اصل
درختی بخواب سهکیت پنهان مانده است تا آنکه باز آن هواها و هوسها تخم است
که آن تخم باعث چندین نشاهای ظهور او گردد آن جوز یابند هواها و هوسها
او را هیچ فایده ندهد مگر آنکه در نشاهای ظهور مختلف آمد و رفت بسیار نماید
و چون آن تخم آن نابود گردد و اصل بزی او خمی شود از زمان از نشاهای
متنوع خلاص یافته لایق موجه گردد و بدان ای رامچند که هوا و هوس را و آتش
را و قرض و دشمنی را و زهر را و الفت را یک حکم است که تا آنکه ذره از و باقی مانده
باشد از و ایمن نتوان بود که از اندکی بیش میگردد و آن بیشی و افزونی او را
نهایت نباشد بعد از آنکه ظهور کند پس بهتر آنست که هوا و هوس را از بیخ باید
برکند که دیگر نیفزاید و جاندار را در بلاها نیفکند و کسی که هوا و هوس از و دور شده

باشد

باشد و تمام موجودات را بیک چشم به بیند و همه جا القرف برهم روب ملاحظه
نماید او مرد موجه است و اینچنین کس چه در حالت زندگی و چه در حالت مرگ
هیچ کلفت نه بیند و غم و الم از دور شود و باز رامچند از بششت پرسید که شما
ابدیا را چه میگوئید و آن ابدیا چیست بششت فرمود که ای رامچند آن ذات
پاک و منزه را چون آرزو و اندیشه عارض میشود و خیال ظهور او میدهد او
بسبب همان آرزو و اندیشه نگذراند و در خیال و اندیشه آن ذات پاک
باشد و عالم را مظاهر او بیند و تعینات عالم را تجلی نور او داند و از ابدیا
فارغ شده و موجه رسیده باشد و کسی تا آنکه این نسبت حاصل نکند و در
آرزوها و هواها در ماند او غرق دریای غفلت و نادانی است و بدانکه از
ظهور بدیا یعنی از سبب حاصل کردن یاد حقیقت و معرفت ذات حق ابدیا
و غفلت را دور توان کرد آنچ ابدیا که عبارت از غفلت و دوری حق است
بواسطه بدیا دور گردد و بعد از آن بدیا هم که عبارت از کردار نیک و عمل خوب است
نابود شود چنانچه آتش چون در هیزم افتد آنرا نابود کند و بعد از آن
هیزم نابود و معدوم شود و آتش هم بمیرد و نابود شد و موجه حاصل گردد و تا
آنکه کسی از کردار نیک و کردار زشت فارغ نشود و از دهرم و پاپ خالی نمیگردد

وازچیمها باز نیمانند و از آمد و رفت خلاص نی یابد ای رامچند ابدیا آنست

که مرد تا آنکه بدین و خیال کردن هر چیز و هر کس که از موجود است پی برحم

حوت و نور پاک حق نبرده و روشنای دل در نیافته در ابدیا و چون بدیده

دل و دانش کامل از دیدن و دانستن هر چیز و هر کس ذات حق را مشاهده کند که هر چیز و هر کس

مظهر ذات حق است و منی و تویی از و برخیزد و آن زمان از ابدیا خلاص شود و بمقصود

اصلی که معرفت و شناخت حق است برسد بسشت گفت که ای رامچند حالا من ترا دعا

میکنم و در حق تو از خدا میخواهم که بواسطه دریافت نسبتی که مهادیو جوگ اختیار کرده و ریاضت

و دهیان نموده بکمال رسیده و بران حالت قرار گرفته بود و نارد که اول

رکهیشر الست بریاضت کامل بحقیقت رسیده و دل او بران نسبت آرام یافته

بود آن حالت و آن نسبت تمام نصیب تو باد و دل تو بران یافت و بران

مشاهده قرار گیرد رامچند گفت که ای بسشت دریاب من حالت و مرتبه

مهادیو و نارد که خواستی حالا با من آن نسبت و آن حالت و قرار و آرام دل ایشان

بران حال بیان کن و بشرح خاطرنشان من و بسشت بار امچند بنیاد

کرد که ایشان بحقیقت رسیدند و واصلان درگاه حق شدند بدانکه ایشان باین

نسبت رسیدندگان حق شدند که بعد از آنکه ریاضت تمام کشیدند و تپها کردند و ریاضت

بس دهیانند

۳۴۶ ج

صح

نسبت دهیان بکمال رسانیدند تمام مظاهر موجودات عالم را مظهر یک نور
و یک حقیقت دیدند و آن نور ذات پاک برهم است بلکه درین موجودات
غیر برهم را موجود نه دیدند پد توهم ریاضت و تپ و مشقت را بکمال برسانیدند و قیام
دهیان و ورزش ذکر و یاد حق و مشغولی دل را بنوعی که رکهیشران کرده اند و بان
ترقی یافته اند بکن و بر دهیان کامل تمام مظاهر موجودات و تعینات عالم را
یکذات و تجلی نور برهم ببین غیر برهم را وجود منه که موجب نصیب تو گردد و از
کاملان درگاه حق گردی ای رامچند آن چیز که نورانیست مثل حضرت نیر اعظم
و ماه وغیره که بر آمدن و طالع شدن آن چیزها بنظر در آید آن جوهر نورانی را
و آنچیزها که بدان دیده میشود و بنظر در می آید آن همه را ذات پاک حق
بدان و بدل خود یقین کن که غیر برهم را وجود و ظهور نیست که صفت جیو
مکت را دریابی رامچند گفت که چون خود میفرمائید که تمام این موجودات و
تعینات بجز مظهر یکذات و یک نور نیست بلکه یکذات کامل است که چندین
ذاتها می نماید پس این تفاوت چون باشد که یکی غمناک است و دیگری شاد
و یکی بیمار نالان است و دیگری تن درست گشته فرموده که شادی و غمی
و رنج و راحت و البته بنادانی است یعنی تا آنکه دانش بکمال و گیان نیک بهم نرسیده

آدمی در رنج و راحت متردد و درمانده است و بعد از آنکه کسی دانش بهم
رسانید و یکیان و دریافت پیدا کرد و این صفات مقابل او که ضد یکدیگر است
مثل رنج و راحت و دشنام و انعام وا رسته میگردد و برو یکیان میشود و از
روی دریافت کامل و یکیان خود همیشه در راحت و آرام میباشد و عالم را مظهر
یک نور کامل می بیند و تعینات عالم از دو پوشیده میشود چنانچه کسی نابینا شده
باشد و چشم او پوشیده گردیده تمام عالم را تاریک خیال میکند و آنکس که چشم
روشن دارد عالم را روشن می بیند و هر چیز را بنظر تمیز ملاحظه می نماید را مچند
باششت گفت که بعد از آنکه مرد تمام عالم و موجودات عالم را مظهر یک نور ذات
حق به بیند و بداند فایده آن چه باشد بششت فرمود که فایده همین باشد که
چون تمام عالم را کسی یکذات حق بدید و دانست ذات خود را حق دید که آن
ذات کامل حق هم او باقی و پاینده گردد چنانچه کسی که آبحیات خورد زنده ابدی
شود و بصفت دیوتا بر آید و بدانی ای رامچند که آنچه درین عالم دیده میشود
و موجود است در ان همه ظهور ذات حق است و هر چیز و هر کس مظهر اوست و از و است
و او را با وجود این حال و این نسبت با هیچ چیز تعلق و بهیچکس آمیختگی نیست
و او پاک و منزه است از همه چیز و همه کس و او ذاتیست که قوت و قدرت جمیع

ذاتها

ذاتهاء و ادراک و دریافت تمام جانداران با وست همان ذات کامل برای ادراک
حق و بر هم و هد روپ بدان مثلا شخصی با شخصی در ایام گذشته آشنایی
داشته و مدتی شده که از هم جدا شده اند و یکی ازان دو شخص براهی میرود
و دران راه رفتن خاطر او مشغول بخبرهای که او را پیش می آید هست ناگاه
آن آشنای قدیم بی آنکه در خیال و خاطر و اندیشه او بوده باشد بنظر او
در آید و بدیدن او یقین کند که این شخص همان آشنای قدیم منست این یقین
را حق در دل آدمی اندازد و او را برین قرار دادمی آرد که این شخص همان
آشنای قدیم است و بدان ای راجند که جمیع مرادهای خاطر و مطلوبهای
دل را بخشنده همو ست و آنچه خبرهای نورانی است نور بخشنده آن خبرها اوست
و جمیع حظها و آسایشهای ظاهری و باطنی که آدمی در می یابد بالاتر ازین
حظها و آسایشها حظ و آسایش شناخت ذات پاک اوست بعد ازانکه
او را شناخت و او را دریافت دیگر دل او هیچ حظ و آسایش و مراد نکشید
و ای راجند ان کاملان که از روی دهیان کامل شناخت حق و هد روپ
حاصل کردند و از جمیع آسایشها و گرفتاریهای ظاهری و باطنی خلاص گردیده بمرتبه
رسیدند که همیشه در ذوق و آسایش باشند و محو ذکر و مشاهده نور مطلق بوده

از صفات متقابله و اضداد در گذشتند یعنی رنج و راحت و دعا و دشنام بر
ایشان یکرنگ شده و زیستن و مردن بر ایشان برابر گردیده که نه از مردن غمگین
گردند و نه از زندگی شاد باشند رامچند گفت که ای بسشت تو که مرا ارشاد فرمودی
و بدهیان کامل رهنمونی نمودی و براه راست که رکهیشران سابق بدان راه رفته اند
درانستی بعنایت تو و بلطف فرموده و ارشاد تو من از گرفتاریهای بازرستم و جسم
دل من روشن گردید که چنانچه سنگ و کسندن و سناتن و سنکهدیو که مرتبه جیون مکت
یافته بودند من هم مرتبه جیون مکت یافتم و در حالت زندگی موجه نصیب من شد
که کسی را بعد از گذاشتن تن میسر شود من این دولت را بواسطه تو یافتم نمیدانم
که شکر لطفهای ترا چه نوع بجا آرم و حالا من بکرم تو در ذوق و آسایش دایمی
هستم بسببت آنکه چون کسی خود را بریاضت و مشقت جوک ابهیاس آورده بوی
که فرموده اند مشغولی نماید و هوا و هوس او نابود گردد و پریشانی خاطر از وی بر
طرف شود و جان او بمشاهده و دهیان تو ز ذات حق مستغرق گردد حظ تمام
و ذوق و شادمانی ابدی نصیب او شود غم و اندیشه دنیا هرگز او را تشویش
ندهد دیگر خاطر او بر نیاید بسشت گفت که ای رامچند حقیقت جوک ابهیاس
آنست که کسی اول خود را از گرفتاری دنیا بگذراند و بخبرهای دنیوی که مردم بهوا

و هوس

و هوس آن گرفتار میکردند دل نبندد و اصل درین جوگ ابهیاس و اتکیان است
که بنوعی که رکهیشران سابق سلوک این راه کرده اند بهمان روش ریاضت و تپ
نماید و عنان دل خود بدست آرد و ورزش نسبت ذکر ظاهر و باطن بجای
رساند که حواس درون و بیرون او پریشان نشود و هیچ خیر و هیچ لذت و آرزو
میل نکند و دهیان او بجای رسد که بجز برهم روپ هیچ خیز در دل او نیاید و ای
رامچند این جوگ ابهیاس را که با تو بدو طریق گفتم این از مهادیو نقل کرده اند
و این جوگ ابهیاس بسیاری کاری نازک و باریک است از دست کسی آید که
رعایت این نسبت را ورزش بنوعی که رکهیشران سابق کرده ترقی نموده اند
والا از هر کس نمی آید حالا از من درین باب حکایتی بشنو که من وقتی بر بالای
آسمان پیش اندر رفته بودم و آنجا در مجلس اندر نادر که اول رکهیشر است و رکهیشران
نامی دیگر حاضر شده بودند و دران مجلس از رکهیشران بزرگ که زنده ابدی گردیده اند
حکایت میکردند من در آنجا حکایتی از زبان شاتاتپ رکهیشر شنیده بودم و بعد
از آنکه در زمان شاتاتپ نشان گرفته بآنجا که او گفته بود خود رسیدم آن شنیده را
بچشم خود دیدم و بخاطر من است آن حکایت را پیش تو میگویم از من بشنو که او گفت
که بر روی زمین نزدیک کوه سمیر در طرفی که میانه مشرق و شمال آن کوه است

انجماعت برای حرمت داشت من با وقار تمام برخواست در رنگ ابری که
از کوه برخیزد بطریق مهربانی رو بمن آمده بزبان مهر و دوستی و نرمی و ملایمت
پرستش آغاز کرد که ای مرشد کامل و ای رسیده حق عاقبت داری و در تن
درستی دامن هستی دیگروهی بگرد خاطر تو راه ندارد بگو که چه حال داری و چونی
و ترا از کجا پرسم چنانچه دوستی با دوستی بمهر و محبت تملق و تلطف کند همچنان همند
با من پیش آمد و نهایت خاطر جوییها و مهربانیها نمود و همین که بخاطر خود رسانید
که رکهیشر بدانجا رسیده ولیکن وقت من افتاده این را تو جا باید نمود گلها
از غیب پیشکش ظاهر کردید و توده شد همه آن گلها را مشت مشت میگرفت
و بر من نثار میکرد در رنگ ابر سیاهی که گلهای زرین ببارد و بعد از آن
آب گرفته پای مرا شست و بنوعی که تو جای دیو پاکنند تو جای من بجای
آورد و شرایط و رسوم آزار عایت نمود و مرا جای نشستن بر برگهای سبز و تازه
از درخت گلشن معین کرد من بر آنجا نشستم بعد از آن روبروی من نشسته
از روی نرمی و ملایمت آغاز کرد که من دیدار شما را دیدم گویا که من و این
گلشن هم هر دو از آب حیات سیراب گردیدیم و فیض تمام یافتیم حالا بگویید
که شما اینجا قدم رنجه فرمودید سبب چه بود و مقصود از این آمدن چیست و چه مدعا

دارید

دارید واگر خدمت و کاری میداشتید بالیستی مرا اشارت میکردید که قدم
از سر ساخته بتقدیم میرسانیدم و فرموده بجامی آوردم حالا عنایت نمائید
وسبب آمدن را بیان فرمائید مرا الحنت و دولت مدد کرد که شما یاد من کردید
و مرا بخاطر شریف آوردید بعد از دیرین شما را ملازمت کردم و دیدار شما را دیدم
اگرچه از روی آن علم و دانش خداداد که مرا اَست از گذشته و آینده و حال چیزی
بر من پنهان نیست و سبب آمدن شما را میدانم لیکن میخواهم که سخنان از زبان
مبارک شما بشنوم و مشرف گردم و با شما هم سخن شوم بدین واسطه از شما التماس
می نمایم که حقیقت حال را بیان فرمائید و خود بگوئید که چون آمده آید من
بهنید آغاز کردم که ای در زیرکی و هشیاری بهترین و خوبترین بندها و ای
در دانش و معرفت حق بالاتر از جمیع عارفان و ای دراز زندگانی از نفس
خود مرا مدتیست که شوق دیدار شما بوده حالا که این دولت را دریافتم و شما را
بدیدم بسیار خوشحال شدم و بمراد دیرینه خود رسیدم اکنون التماس من اینست
که مرا از حال خود آگاه گردانید و با من شرح فرمائید که این کمال و این معرفت
و این دانش از کجا یافتید و بچه ریاضت و چه مشقت و چه کار بمرتبه شناخت
پروردگار رسیدید و کدام علم و کدام سرشت و نشانه شما را باین کرامت و بزرگی

بالا / بدر

رسانید و در کدام خاندان ظهور نموده‌اید و درجه قوم پیدا شده‌اید که این دانش
بکمال و این مرتبه بلند شمارا میسر شده و نیز فرمائید که عمر شما چند است و تا کی
زنده خواهید ماند و درین جا و درین مسکن که ایشان دارید چه کس شمارا
اینچنین جا معین نموده و از کی باز درینجا هستید بهسند چون این نوع سخنان
از من شنید بطریق آهستگی و وقار که روش مردم پر دانش و کمال هست با من آغاز
کرد که ای بهشت دل من بنوعی مشغول یاد پروردگار خود هست که مرا خوش نمی‌آید
که بذکر احوال سرگذشت اوقات صرف کنم اما چون شما بزرگید و امر می‌نمائید که
احوال خود را بگوئید ناچاران بضرورت پاره از سرگذشت خود را باید بیان
نمود بعد ازین سخن بنیاد کرد که بشنو که مهادیو دیوته بزرگیست که تمام دیوتها
اورا بزرگ داشته با و سر فرود می‌آرند و پوجای او میکنند و در بزرگی و
عظمت و قوت و حشمت و شوکت هیچکدام از دیوتا برابر آن نیست و اورا
سرهنگان و خدمتگذاران بسیار و با حشام اند از انجمله بعضی اند که چنگ
و ناخن در سر دارند و بعضی اند که مانند درندهای رسیم از شیر و ترک چنگ و ناخن
در دست و پا دارند و بعضی اند که دندان در دست و پنجه دارند و بعضی اند
که دندان و دهان در شکم دارند و بعضی اند که رویهای ایشان چون روی شتر

والله اعلم [illegible]

شنودن سرگذشت [illegible]
[illegible] کتاب اندر [illegible]

دلبر

ولب ودندان ولسک چون شتر دارند وبعضی سر چون خرس وبعضی سر چون فیل
ودندان چون دندان فیل دارند واین سرنگانرا ما درانند در شکل وصورت
چون ایشان وجماعتی از ایشان در هوا مسکن دارند وبعضی بر سر قلهای کوه
وبعضی در کنار حوضها وکولابها وبعضی در لورها ولرها وکوها ورخنها ومغارهای
کوه وبعضی در انجا که مردها را میسوزند میباشند وهمیشه در لهو ولعب وبازی ورقص
وسرود وکوی مشغول میباشند واز جمله زنانی که زاینده این سرنگان باشند هشت
زنست که ایشان معتبر ونامدار حیثش خود ند که یکی اجیا دوم بجیا سیوم جنتی چهارم
ابراجتا پنجم سدها ششم رکتا هفتم النبسا ششتم ابتلا نام دارند واز جمله این
هر هشت زن البنسا بزرگست واعتبار بیشتر دارد واین النیا مرکبی دارد که
برو سوار میشود وچند نام زاغی که استخوان ونوک از فولاد دارد ودر
بزرگی تن وعظمت جثه چون کوهی کلان باشد چنانچه کرر مرکب ببیری سکت
نام زن لنش است همچنان مرکب البنبسا چند زاغ است وقتی از اوقات تمام
زنان دیوتا مثل زن برمهان وغیره بطریق سیر وگشت در هوا سیر میکردند وهیکشتند
بیکبار در جایی که مرغزار نیک بود همه فرود آمدند ودران جا مجمع ومجلسی ترتیب دادند
وسرود میکفتند ورقص وبازی میکردند واز هر جنس تکلفات در میان بود مجوز دند

سرکھ اجیتا ... ...

... ...

... ...

مجلسے

وفود تق میکردند چنانچه رسم است که جمعی سواره چون بجای رسند و فرود آمده زمانی
توقف نمایند مرکبهای خود را بجهت چرا در آن صحرا گذارند همچنان زنان دیوتا
هر کدام مرکبهای خود را سر گذار بجهت چرا در آن صحرا گذاشته بودند از آن جمله همنشینان
که مرکب زن برهمان بودند و بهل اورا میگفتند چند زاغ البنا هم سر گذار بودند
و در آن جا میگشتند ناگاه چند زاغ را شهوت نفس در کار شد چنانچه توسن بر
ماده اسپ عود بر همنشینان تن در دادند با هم جمع شدند و درین جمع شدن نطفه چند
زاغ در شکم همنشینان قرار گرفت و روز بروز حمل الشان آن چستی و چالاکی و سبک
رفتاری در ایشان نمانده بود و بگرانی و آهستگی راه می رفتند زن برهمان پرسید که
این چه حالت که هیچ چابکها راه میروید و چستی و چابکی ندارید آخر همنشینان اقرار
کردند و گفتند که آن روز که کبیر و گشت برآمده بودید میان ما و چند زاغ صحبت واقع
شد و باهم جمع شدیم و از آن زمان ما از و بار گرفته‌ایم و این گرانی در رفتن ما بدان سبب است
زن برهمان را بر حال همنشینان رحم آمد که چون گران بار حمل شده‌اند حالا بر داشتن بهل
بر ایشان دشوار است و فرمود که شما و چند از جنس پرنده هستید اگر در یکدیگر اتفاق صحبت
واقع شده باشد دور نیست اما حالا چون بار گشته آید روا نمیدارم که بهل مرا بکشید
و بر شما مشقت افتد خوب بروید و هر جا که خواهید باشید و آشیان کرده بیضها

گذارید

گذرانید تا آنکه بچه‌ها را برآورده و پرورش نموده ایشان را پرنده سازید همانجا بگذارند

و این هنسیان بر حسب رفتن زن برهمان از پیش او برآمده متوجه برهم سرور یعنی حوض

برهم شدند و چون آنجا رسیدند بر کنار برهم سرور بر درختان آشیانه ساخته بیست

و یک بیضه نهادند و مدتی پرورش بیضه‌ها می‌نمودند و بعد از مدت معهود در بیضه‌ها

بچه پیدا شد و از آن بیضه‌ها بیست و یک بچه برآمده که از آنجمله یکی منم و ما را مادران

ما از خود قوت میدادند و می‌پروردند تا آنکه پر برآوردیم و قوت گرفتیم و رفته رفته به

پرواز رسیدیم بعد از آن مادران ما ما را پیش پنڈتان به تعلیم دادند از آنجا

علمها آموختیم و دانش بهم رسانیدیم و آن زن برهمان که صاحبه و مخدومه مادران

ما بود بعد از رخصت مادران ما مشغولی بدهیان خود نموده بود و مستغرق در دهیان

گشته بود و هیچ خبر و هیچکس و هیچ کار با دیگران ما انتظار می‌بردند که مخدومه و صاحبه

ما کی از دهیان برآید تا آنکه بعد از مدتی مدید از آن دهیان برآمد مادران ما ما را

همراه گرفته در پیش او حاضر شدند و سلام نمودند و رسم زمین بوس تازه کردند و ما را

نیز خاکبوس فرمودند و ما با مادران خود بطور دست بسته در حضور بایستادیم مخدومه

و صاحبه ما به بشاشت و خوشحالی تمام توجه نظر فرموده بنظر شفقت و مرحمت در ما میدید

و احوال یک یک را می‌پرسید و ما را رهنمونی نیکیان و شناخت پروردگار می‌فرمود

رزد وقته نتایج اعمال [illegible]

به تحقیق متعلق بارزد و عمل از وجد الله بود یعنی ۱۲

بعد از ینی مرتبه ما آن از تهم پرسند ۱۲

[illegible]

و ما از ملازمت او اندیشی کیان و ارشاد یافتیم و بعد ازان از ما پرسید که ای

پسران حالا چه مدعا دارید و چه میخواهید همه برادران سر بر زمین نهاده عرض رسانیدیم

که دیدار مخدوم و ولی نعمت خود دیدیم و بدولت ابدی رسیدیم حالا التماس می

نمائیم که ما را رخصت فرمایند که رفته پدر را هم ببینیم فرمود که خوش باشید بروید و پدر

خود را هم ببینید از پیش برهماجی برآمده متوجه مقام مهادیو شدیم و سراغ گرفته

و نشان یافته بجای مهادیو رسیدیم و بدر دولت سرای النبا آمده نشان از

پدر خود جستیم و آخر پدر را هم درانجا بملازمت نمودیم پدر ما کیان یکان را در

کنار گرفت و شفقت و مرحمت پدرانه کار فرموده و بعد ازان پرسید که ای

فرزندان درین مدت خبری از دانش و کیان برهم حاصل کردید گفتیم آری در خدمت

زن برهمان که مخدوم و ولی نعمت ماست اندیشی کیان یافتیم از ان دنیا و

مشغولی اسباب دنیا بر دلهای ما سرد شده و خاطرهای ما از احوال این عالم رمیده

و حالا مدعای ما اینست که برویم و در گوشه جا گرفته بیاد پروردگار خود مشغول

باشیم که درانجا ما را کسی تشویش ندهد و خلل در کیان ما نیفتد ما را جای معین کنید

که بی شرکت کسان باشد چنین گفت که گوید که نزدیک کلب برچه جا بگیرید و همانجا

باشید که بی تشویش اغیار شوید و آن کلب برچه درختی است که هر کز نامرادی و

پدر نمینا

و پریشانی خاطر نزدیک آن نمی آید و هیچ تشویش و محنت گرد و حوالی آن نگردد پدر
ما که گیانی کامل بود و هیچ چیز از گذشته و آینده و حال بر او پنهان نبود چون ما را نصیحت
نمود و شفقت وداع کرد ما ڈنڈوت نمودیم و پای او را بوسیده روان شدیم و خود را
باین جا رسانیدیم و از آن زمان در حوالی این درخت جا کرده ایم و می باشیم
و هیچ باعث و پریشانی خاطر ما را در این جا تشویش نمی دهد و خلل در گیان ما نمی
افتد این سرگذشت خود را پیش تو بیان نمودیم حالا کمال نتیجه به تپسیا و ریاضت
ما این بود که دیدار مبارک شما را دیدیم و امروز باین دولت رسیدیم و این دیدار
شما خدا پرستان و کاملان زده مانند ماه شب چهارده است که بطلوع آن هیچ گونه
تاریکی خطا و گناه و غفلت بر جا نمی ماند و روشنای دیدار مقربان درگاه گواه
روان طریقت خداشناس چیزی نیست که هیچ کلفت و اندوه را بخاطر نمیگذارد و آنها
کسی شرف که مشرف باین دولت شوند ایشان را خوشحال و خرم دارد و هیچ نوع و غم
و اندیشه را بدل نگذارد حالا باید دولت دیدن شما شرف و بزرگی و نیکوئی
یافتیم و بمراد دل رسیدیم و ای شیشبه شما که موافق رسم اهل عالم از ما می پرسید
که چون بنده عافیت دارید و کلفت و غم ندارید کدام عافیت و کدام خوشحالی و آرام
خاطر برابر این خواهد بود که شما منزل ما را بآمدن خود مشرف کردید و باینجا رسیده دیدار

بخشیدید و ما را مسرور و خوشحال گردانیدید ای وسشت من هر چند امکان حاصل
نموده از جمیع آلایشهای دنیوی و کلفت و غفلت و پرده دوری پاک شدیم
اما میدانم که حالا که شما را دیدیم و با شما هم سخن و هم مجلس شدیم بالکل از جمیع بیماریها
و محنتهای گرفتاری وارسته گردیدیم و مرا هیچگونه غم و اندیشه نمانده که صحبت پاکان
این اثر می بخشد بعد از این سخنان بهند تردد نموده و آب آورده و دست و پای
مرا بشویانید و بخور بسوخت و بو جای من چنانچه که میباید و شاید نمود و از میوهای
جنگل چیزی آورده پیش من نهاد و مرا خدمت بواجبی بجا آورد من از وی پرسیدم
که ای تو که گفتی ما بست و یک برادر بر حقیقت پدر خود آمده در اینجا جا کردیم و به
تپسیا مشغولی نمودیم حالا من ترا در اینجا تنها می بینم و هیچ از برادران خود نمیگویی
که کجا اند و چه شدند و چه حال دارند با من از احوال ایشان نیز بگوی بهند اغاز کرد که ای
وسشت بدانکه ما که در اینجا آمدیم برادران ما بدولت تپسیا و ریاضت خود قید تن را
گذاشته و موجه حاصل کردند و بحق ذات برهم گردیدند و من در بهیان و مشغولی حق
تعالی زنده مانده ام و چندین جگها و روزها و هفتهها و ماهها و سالها گذرانیده ام
و چندین برلوها شده که هستم وای وسشت درین عالم هر چند کسی زندگانی دیر
و عمر دراز یابد آخر دنیا را باید گذاشت و این مرگ زبردستی است که هیچ عامی و عارف

۳۷ ج

و هوتر

و مقرب درگاه از دست اوزارهای پندار دوارد و خلاص نتوانند شد و همه کس را
و همه چیز را آخر زبون شدنی است من گفتم که ای بهند تو خود گفتی که مرا چندین
چکهها و پرلوها گذشته که در اینجا هستم تعجب در پیش است که چون پرلو شود آفتاب بنوعی
گرم میگردد که هیچ جاندار نمیماند و همه چیز بسوزد و بارانها ببارد که تمام زمین در ته
آب پنهان گردد و آتشها در جهان بیفتد که هیچ چیز را ناسوخته نگذارد با این
حال تو چه نوع سلامت مانده و سوخته و غرق شده نگردیده حالا با من حقیقت حال
خود را بگو بهند آغاز کرد که ای بسشته چون پرلو میشود درین عالم چیزی از خلقت
سابق بر جا نمیماند و این پرلو نوعی دور نمیسازد از آثار عالم را که مرد ناحق شناس
نیکوئیهای محسن خود را در لحظه از ناحق شناسی خود بگوشه می نهد آن زمان من بقوت
کیان خود را در اکاس رفته می باشم چنانچه خاطر مرد کیانی رفته و محو ذات برهم شده
میماند بسشت گفت که چون مهاپرلو میشود نیز اعظم بسیار می باید که هر چه بر زمین
میباشد می بسوزد و بادهای تند میوزد که خاکستر را هم رفته می برد و بارانها
می بارد که تمام زمین و خاک و زمین در آب محو و نابود میگردد بهند گفت که چون
حضرت نیری تابد من صورت مریخ که دیوتای حاکم آتش است گرفته میباشم چون
بارانها می بارد و عالم را آب میکرد من صورت باد گرفته و رفته و رای بر [illegible]

والله اعلم بالصواب [illegible] اشاره [illegible] نظیر [illegible]

یعنی کیان مادر و پدرست که بدیه نگشت و چون ممکن باشد ۱۲

والله اعلم یعنی در اکاس می باشم یعنی همه چیز را اکاس [illegible] میدارم قس ۱۲

و بتقدیر دیگر اکاس و کاه و آکها [illegible] و من والله اعلم بالصواب ۱۲

چنانچه کسی در خواب سکینت آسایش میدارد من بدینسان خود همچنان میباشیم

بعد از آن که برهمان خلقت نو میکنند و عالمیان را موجود میکنند و این کارخانه بگردش

در می آید و کوه سمیر جا میگیرد و درخت کلپتر بمقام خود به نیح محکمی نماید من آمده در همین

جای خود قرار میگیرم و به تپسیای خود مشغولی میکنیم باز بشستهٔ پرسید که ای بهسند صورت

بودن خود را در وقت مهاپرلو گفتی که بچه نوع می باشی حالا با من بگو که تو بطوری که

دران وقت میباشی آیا دیگر جوگیان و گیانیان هم میباشند و می توانند بود

یا نه بهسند گفت که ای بششت هر سر نوشتی که در باب هر کس از برهم شده کسی از آن

تجاوز نمیتواند بود و از آن مانده بود که مقرر شد نمیتوانند گذشت من خود آنچه

حال من بوده شرح با تو گفتم چه عجب اگر دیگران هم باشند عالم است باز بششت

با بهسند گفت که ای کامل راه خدای وای جوگیسر که ترا هر جوگیان که یکی از دانش

که تدبیر موجه از و شود و از ین گرفتاری دنیا خلاصی میسر گردد و دوم گیانی که از آن

گیان که محو شدن در ذات برهم است حاصل است ترا که از صفا و روشنی که پیدا

کرده حالت من و خاطر دست داده که در یک لحظه گرد جهان برای و هر جا جوای

بچشم زدن بروی و بیایی و درین وادی جوگ نظیر خود نداری آنچه درین هر سه عالم چیز

خوب دیده و پسندیده بگو پس شرح حال آنچنانکه بهسند آغاز کرد که عجایب و غرایب کارخانه

بیس نه با نقطت بد ریکیا و سر قسمتی قدر

حذا ر ا

جدا را نهایت نیست اما یک مرتبه که از مراتب خلقهای تو این زمین
را دیدم که همین کوهها و درختها بود و چیزی دیگر نبود و مرتبه دیگر دیدم که نه کوه
داشت و نه درخت و مرتبه دیگر تا چار جگ دیدم که درختان روی زمین را گرفته
بودند که غیر درخت را بر زمین جا نبود و مرتبه دیگر تا چار جگ برین زمین کوهها
دیدم که هیچ جای کوه نبود و خلقی دیگر از جانداران نبود و مرتبه دیگر تا چهار جگ دیدم که
روی زمین را همین سبزه پربت گرفته بود و بغیر از کوه سبزه هیچ گیاهی بر زمین نبود
و ستاره اسکت نبود که مشهور سهیل است و مرتبه دیگر در چار جگ روی زمین
را آبادان دیدم که جانداران از آدمی وغیره میبود و شهرها و قصبها و دیهها معمور
بود و مرتبه دیگر دیدم که برهمنان کار سود میکردند و برویش سودرند کاری می نمودند
و قوم سود هم روش برهمنان پیش گرفته بودند و مرتبه دیگر که زنان ستی پتبرتا
و عفیفه دنیا رسای دست خود را کنده و جا در سرم از روی بردانسته هر جا
خاطر ایشان میخواست میرفتند و بکارهای ناشایان مشغول میشودند و فساد
و زنا میکردند و ای بششته من عمر دراز دارم و چیزها دیده ام که کسی ندیده و این
دیوتها که مشهور و معروف اند زاده شدن ایشان را بخاطر دارم که هر کدام بچه وقت از
شکم مادر خود باین دنیا آمده اند از اخران و اندر و اسیدر و کبیر وغیره و نیز یاد

دارم که وقتی هرناچه دیت بنوعی قوی و پرزور شد که تمام دنیا را دست انداز کرد
و از جا کنده و برداشته برد بعد از آن پرمیشر او تار بار راه نموده و خود را باین
دنیا بصورتی خوک ظاهر ساخته هرناچه را بکشت و این زمین را از نه برداشته
باز بجای خود بدستوری که محکم بود ساخت و کارخانهای عالم روان گردید
و من چندین منتر را دیده ام و گذرانیده ام و چون هفتاد و یک جگ بگذرد
و یک منتر شود پس من چندین منتر را دیده ام و چندین راجهای عظیم الشان عالم
گیر که در منترها گذشته اند و یاد دارم و نیز یاد دارم که یک مرتبه کر پر بوشد بعد از
میان گم گردید آخر پرمیشر متوجه شده فرمود که بار دیگر از سر تو پیدا شد و عمل بتوفیق
آن در میان اهل عالم بظهور آید و یک مرتبه یاد دارم که مندر کوه دیوتها را بحکم پرمیشر
از جا بکندند و در دریا بردند و چون میل ایستاده کردند و سیکه ناگ را آورده
چون دوال در میان در کردن او کردانید میکشیدند و کوه در میان بگردش
در می آمد و چنانچه از دوغ بجگ زدن مسکه می برآید از آن دریا هر سیزده جوهر مشهور
و معروف برآوردند و یک مرتبه کرر ربی بریده دیدم بودم بعد از زندگی بدید او را بر ها
از تن روئیده و قالع و برآمده بود و این دریای اترا که ساگر گویند بحضور من چون
حوض کنده اند و پیدا گردیده و بدانکه و رای این خبرها که گفتم خبر بسیار و حوادث

بیشمار

بسیار دیده ام که از شرح دیبان بیرونست و اینکه شمار کهیشران پیدا شده اید کو یاد
روزه سخن است نسبت بانچه دیده ام که طفلی هم یاد داشته باشد و در سنجک پیدا
شده اید و بعد از چهم شمار کهیشران بزرگ رکهیشران دیگر پیدا شدند مثل هر دواج
وبلیت و اتر و نادر و مریخ وست کمار دسرک بعد از ان دیبیان مثل کوری و سرسپی
و لچهمی و کایتری و انواع دیبیان پیدا شدند و بعد از ان خلقتهای با نواع که پیدا
شده اند همه را چه نوع توانم گفت وای بشست سفت چهم پیش گذشته را دیده
و یاد دارم این چهم که داری هشتم چهم است ترا که می بینم ای بشست بعد از چهار یک
این زمین گاهی از کاس پیدا شده و گاه از آب بوجود آمده و گاهی از
کوه خلق گردیده و گاهی از آتش پیدا گشته و من یاد دارم که پنج مرتبه این
زمین را بعد از انکه از سبب چهار یک نابود گردیده سنگ پشت قوی خلقت
از ته آب به پشت خود گرفته بر آورده است و بحسب انقلاب دوار افلاک
بچشم خود دیده ام و بخاطر دارم که دوازده مرتبه دریا را شور انیده ام و برهم
زده اند در رنگ خم و کوزه جغرات که بجهت مسکه بر آوردن بجک شور انند
در حضور من هرناجه دیت سه مرتبه این زمین را در دیده و در تحت الثری
و عالم پاتال برده و مرا بخاطر هست که چند بار پرسرام از زبیکار زاده شده

و بوجود آمده و یاد دارم که صد مرتبه کل جگ شده و چند بار دیده ام که ترپورت
را مهادیو سوخته و چند مرتبه دچه پرجاپت جگ کرده بود و مهادیو او را برطرف
ساخته بود و میدانم که ده اندر یک یک نوبت خود پیدا شدند هر کدام را چون
عمرات این تمام شد نابود گردیدند و در هر جگ از اختلاف جگها که در عمر
من گذشته موافق هر وقت و هر عصر الحق عقلهای بید تان بود و بیاس ارادی
داده بید ها را دیده ام که از زمان برهمان گرفتند و بحسب دانش و دریافت خود
تفاوت در او کردند و بید هر جگ موافق آن جگ ظهور میکرد و پرانها را دیدم که
در هر جگ راهی درستی دیگر داشت گاهی چنان دیدم که تمام پرانها را یک مضمون
و یک حکم بوده و گاهی چنانکه هر پرانی را مضمون دیگر و حکم دیگر بوده و راماین
و اتهاس پران را یاد دارم که یک یک لک شلوک زیاده داشتند و بعد از آن
از گردش زمان رو بکمی آورده و بسیار تفاوت شد و یاد دارم که راماین از
زبان بالمیک وغیره دوازده مرتبه درین دنیا پیدا شده و بعد از آن بگذشتن
ماهها و سالها نابود گردیده و یاد دارم که بیاس چند مرتبه جسم گرفته و مهابهارته
را نوشته و بمرور دهور و گذشتن سنین و شهور آن نوشته او از صفحه
روزگار محو شده و از خاطرها رفته و بیاس هر بار جسم گرفت و بدنیا آمده و آنرا

باز از

بار از نه نوشته و این جهابهارته که حالا در عالم در میانست از زبان

بیاس مقیم مهابهارته است که نوشته و ده بار رامچند از برای کشتن راکسان

در زمین و دنیا جنم گرفته و آمده ایشانرا نابود کرده و من هر ده بار را بخاطر دارم و

حالا باز رامچند از برای کشتن راکسان جنم خواهد گرفت و این یازدهم مرتبه

خواهد بود و بعد از رامچند در خانه باسدیو کشنا اوتار خواهد شد که کشن در این

عالم آمده زمین را از گرانی ظلم ظالمان خلاص خواهد ساخت و این کشنا

اوتار شانزدهم اوتار خواهد بود از جمله اوتارهای او که بعد از جهابارت تمام

دوای گشته چون مهاپرلو میشود هیچ موجود و مخلوق در عالم نمیماند مگر ذات

پاک برهم و چون بخودی خود باز خواهش و اراده آفرینش میکند باز این عالم

بوجود می آید و این اوتارها و جیوها در رنگ حباب از روی دریا صورت میگیرد

و نابود میشود و این صورت گرفتن و محو شدن اوتارها چون برآمدن و نابود شدن

حبابهاست از دریا و این و این عالم و مظاهر تعینات عالم که بنظر در می آید

نمود نیست بی بود که اصلی ندارد و اعتبار ندارد و وجود و همی بیش نیست

مثال آنست که از دریا بوزیدن باد موجها میخیزد که یکی از پس دیگری در نظر

در می آید اما همین مینماید و محو و نابود میگردد این را هیچ ندارد و اعتبار نیست

وحالا مقررست که کوه سمیر بجانب شمالست وبعد از زمانها لوکه احوال آن زمین
تغیری می یابد وطریق دنیا دگرگون میگردد وباز از روی خواهش واراده بر هم
خلق جدید در عالم پدید می آید بسیار چنان واقع میشود که سمیر جای خود را گذاشته
بجای دیگر نصب میشود واطراف وجوانب هم تغیر می یابد وطلوع وغروب
ستارها وعقدهای فلکی تغیر گرهها همه متغیر گشته اند وجاهای خود را گذاشته بجاهای
دیگر مقرر میگردد وبسیار رو دیده شده که آثار وخاصیتهای کلجک در سنجک پیدا شده
وبسیار بر عکس آن هم شده وهمچنین خاصیت دوا پر در ترتیا ظاهر شده وخاصیت
ترتیا در دوا پر ششته بارامچند گفت که من بعد از شنیدن این سخنان از بند ها
را بستودم وستایش نمودم که ای سردار پرندهای دراز زندگانی جانوران
وای دانا وکیانی از جمله برداران حالا من چیزی از تو می پرسم باید جواب
آنرا خاطر نشان می سازی وآن این است که بگو آن کدام عمل وکدام روش
وچه چیزاست که بدان جاندار را از مرگ خلاص شود واز مردن فارغ گردد
وعمر دراز یابد او گفت که ای ششته کسی که خاصه درگاه حق گشت او را حقیقت
همه چیز معلوم میگردد وبر هیچ حال پنهان نمیماند اگرچه میدانم که تو آنچه از من
می پرسی آنرا بخوبی میدانی ودیده ودانسته می پرسی آنرا بخوبی میدانی ودیده

یعنی همیشه عقل کیان وحرکت
یکجا نیست ۱۳

قال الله تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم
ولا تفحصوا عما سترکم

ودانسته

ودانسته از من مي پرسي ومراد رين گفتگو مي اندازي ودرين گفت وگو
ذوقي درري ليكن چون اطاعت امر بزرگان واجب است بنابران بر فرموده
شما آنچه مي پرسيد آنرا مشرح بگويم وخاطر نشان نمايم حالا گوش بمن دار
اي ششته كسي كه معرفت وشناساي خالص حاصل كرده باشد ودر گياه
ودانش او غل وغش وشك نباشد يعني بجاي رسيده باشد كه عقل او همه
چيز وهمه كس را برابر بيند واز انديشه ما ومن وارسته وخاطر او از خط وذوق
دنياوي باز مانده باشد آنكس است كه مرگ پيرامون او نگردد واو زنده جاويد
شود وكسي تا آنكه در هوا وهوس دنيا گرفتار باشد ودر معامله داد وستد بود
ومشغول رسوم عام باشد وپريشاني خاطر از وي دور نشده باشد واين معرفت
واين گيان اورا ميسر نبود او علف مرگ ولقمه مردن بود وهميشه پامال آمد ورفت
جنمهاي رنگارنگ بماند ويقين بدان اي ششته كه كسي كه از تعلقات
دنياوي وارسته شد واز هوا وهوس دل او فارغ گرديد واز آنچه مردم دنياوي
خوشحال ورنجيده گردند او نه از رنج رنجيده شود ونه از راحت خوشحال
گرداو است كه مرگ گرد او نتواند گشت وزنده ابدي آنكس ميشود كه اين
صفات داشته باشد وكسي كه پريشاني خاطر را از خود دور نكرده باشد وخاطر

او به لحظه بهر چیزی تعلق میگرفته باشد آن پریشانی دل او بیکجا تعلق گرفتن
ندهد و نگذارد که جمعیت دل او را دست دهد اینطور کس بازیچه دست
موست و از سبب هوا و هوس گرفتار دام مرگ میباشد و کسی که هوا و حرص
با خود داشته باشد و از قید تعلقات نفسانی و آرزوهای جسمانی نه برآمده
باشد گویا تن او و وجود او درختی است که ماران سراسر تنه آنرا و شاخهای آنرا
پیچیده اند و آن درخت از سبب ماران که در وی پیچیده باشند ترساننده بینندها
میگردد و نیز بدانکه حرص و هوا ماریست گزنده از زهر دوستی و دشمنی سرایت
بهر کسی که او را که مار حرص و هوا نگزد و او از مرگ فارغست و کسی که آتش غضب
و کبر در دریای تن او شعله زن نباشد او از مردن وارسته است و مردی که این
آتش غضب و کبر در دریای تن او شعله میزده باشد تمیز و کیان و تمام صفات
پسندیده او و نیکیهای او را می سوخته و نابود میکرده باشد چنانچه آن
آتش که بقدرت حق تعالی در میان دریا جا دارد و این آبهای روان و سیلها
که از هر طرف در دریا میریزد در بر و آن آتش میسوزد و نابود میگرداند و اگر
چنین نبود آب دریا طغیان کند و حد خود را گذاشته تمام عالم را غرق گرداند
ما حصل آنکه تا کسی از صفت غضب و کبر خلاص نشود از مرگ امان نیابد و نیز

قوله تحسبهم جميعا وقلوبهم شتی قش

کسی

کسی که شهوت نفسانی خود را از بون و مغلوب بساز د او از مردن خلاصی می
یابد و نیز مردی که از سبب کیان کامل و دانش پاک بر ستاینها از و دور
شده و دل او بمشاهده نور حق و تجلی بر هم روپ مستغرق گردیده اوست که
از مرگ آزاد است این هوا و حرص و آز و غضب و کبر و منی و حسد وغیره که لازمه
وجود خاکیست گویا همه علتهای بیماری مردست و بسبب گرفتاری بهمین
اخلاق ذمیمه مرد گرفتار رنجها میباشد و بعد از انکه کسی خود را ازین اوصاف
ذمیمه برهاند و از اخلاق ردیه خلاص شود و مرگ بر امون حال او نگردد و این
علتهای بیماری که از خاطر پیدا میشود و این بلاهای دنیاوی و قیدها و گرفتاریها
که مرد را از سبب این وجود و همی و خیالی رو میدهد که میگوید این فرزند من
و این زن من و این اسباب خانه من و این دوست من و آن دشمن من
دور ساختن این از خود نهایت مشکل است ولیکن چون مرد بر هم روپ
و نور هستی مطلق را قبله دل ساخته از جمیع خیمها و از تمامی علتها
وارسته شده باشد این علتهای بیماری مرگ و این دردها گرفتاری گرد حال او
نگردد د آنچه کسی را از شغل حق باز دارد و پردهای او میشود او را زیان
نکند و راه او را نگیرد و بدانکه من که عبارت از خاطر باشد هم سود مند است

وهم زبان کار و هر چه از نیک و بد هر کسی را پیش می آید از سبب اعمال
من پیش می آید پس اینچنین خاطر و اینچنین من را که هر دو طرف دارد بیخبری
باید متعلق ساخت و بیخبری باید سپرد که ناگزیر است و از و گذر و چاره نباشد
و بدانکه آنچه ناگزیر همه است آن ذات پاک برهم است که همه را بازگشت
باوست و آن برهم مرتبه ایست که خیالات وهمی و وجود فانی آنجا هیچ
اعتبار ندارد و گرفتاریهای دنیا گرد آن نگردد و آنجا جز ذوق و راحت
و آسایش دایمی و سرور ابدی نمیباشد و آن برهم مرتبه کمالیست که نسبت
به یگانگی و قدرت و وحدت ذات پاک اعلی مراتب گیان شماریش و مهیس
و مهادیو و در کار اعتبار نیست و همه محو ذات پاک او بینند و بخود هیچ معتبر
نیستند پس دل خود را باو باید داد و غیر او را از دل خود دور کرد ای تشنه
گیان و دریافت کامل و شناخت حق و برهم روپ چنانچه باید و شاید شمارا
حاصل است و این شناسای و معرفت در شما آرام و قرار گرفته و حالی شما
گردیده و شما کاملان مسلم آن نسبت شده آید ما که در نهایت نادانی
و اگیانی هستیم و شناخت ما نقصان دارد بمرتبه کمال شناخت حق و معرفت
ذات پاک برهم کجا رسیم و بدانکه مرتبه شناخت برهم مرتبه ایست که تمام اعتبارات

دل

وهمی و خیالی را در دو راه نیست و گرفتاریهای دنیا ازین مرتبه دور و دور است
و آنجا همه ذوق و آسایش و راحت است پس کسی که با همچنین مرتبه دل بندد که
بدهر و بیکجا نبیند و بعد آنکه جوک ابهیاس و ورزش نسبت گیان و دهیان چیز نسبت
که جمیع اندوهها و دردها را نابود و دور بسیار و کسی را چون این نسبت بهم
رسید و هیچ جوک ابهیاس در دل او محکم شد اثر آن از مرگ آزاد میگردد و دیگر نمیمیرد
بعد ازین سخنان بهند گفت که ای تشنه حقیقت باد و دوم که در تن جاندار در می آید
و بیرون می رود سبب بقای این تنهای جانداران میگردد حالا با تو شرح میکنیم
که مدار جوک بر اوست گوش بمن دار و بشنو که دو باد است که در تن آدمی راه دارد
یکی را پران نام است و دوم را اپان و شناسایان و دانایان در میانه سینه
صورت گل نیلوفر اعتبار کرده اند که این پران در میان آن گل نیلوفر میباشد و اپان
در پایان آن گل میباشد و کسی که طریق حبس و نگاه داشت این باد و روش فرو گذاشت
او که مدار جوک ابهیاس بر آنست بعمل در آورد او عمر دراز می یابد و من بسبب همچنین ورزش
که بکمال رسانیده بودم این روزگارهای دراز زیسته ام و مرگ بر امون حال من نگذشته است
و از همین هر دو باد که گفتم پران صفت گرمی دارد و اپان صفت سردی و همین دو باد است
که تن هر کسی بدو پایدار و قایم است و آگاهی که در تن جاندار است راه آمدن و رفتن این

این هردو باد دست و اینها در اکاش سینه باین هردو صفت گرمی و سردی در رنگ
حضرت نیر اعظم و ماه باشند در اکاس بالا و این هر دو باد چه در حالت بیداری
و چه در حالت خواب کردن که آدمی در ان خواب بیند و چه در حالت سکیت
که در آسایش تمام باشد و اصلا خیال و خواب کرداو نگردد و در تن جاندار می گردند باید
و تفاوتی از سبب این سه حالت در حال این هردو باد پیدا نشود و اگر چه آن هر دو
باد در تن هست لیکن بغایت نازک و باریک است که حرکت و جنبش نفس این هردو باد
مانند نازکی و باریکی رگیست که در میان بیخ نیلوفر بنظر در می آید و از تار مو بغایت
باریکتر باشد و آن رگ بعینه چون نالی و رشته بود که در کاو اکی کلک قلم بود
هر چه کس جنبش نظم این بادها رانتوانند دریافت و این هر دو همیشه در آمدن
و رفتن باشد که در وقت آمدن دوازده انگشت از سوراخ بینی در درون رود
و در وقت بر آمدن هم تا دوازده انگشت بیرون از سوراخ بینی سیر او باشد و جاندار
که زندگی دارد و در حرکت و سکون زندگانی می نماید بسبب همین باد دم باقی می ماند
و چون این باد و دم منقطع شود و از آمدن و رفتن باز ماند آن تن داخل مردها می گردد
و اپان نیز همچو پران در جنبش و حرکت باشد و میدان او از سینه تا پایان بود و در
بقای تن مانند پران است که چون از حرکت و جنبش باز ماند آن تن از مردها شمرده

نود

شود و نشوای نشسته مرد باید که در وقت خواب و بیداری این دم را بنوعی
که گفته اند رعایت کند و آنرا پرانایام گویند و این ورزش نهایت الغایت
سودمند است و پرانایام بر سه نوعست یکی را پورک گویند پورک آنست که در
فرصتی که کسی دوازده حرف را بر زبان تواند آورد دم خود را از راه سوراخ جانب
چپ بینی درون کشید یعنی دم را آهسته آهسته تا تمام شدن دوازده حرف
درون برد و بعد از درون کشیدن دم مذکور همان دم را تا مدت دوازده
حرف بر زبان آوردن حبس کند و در درون نگهدارد و آن نگهداشتن را
کنبهک گویند و این کنبهک نوع دوم است از پرانایام و نوع سیم را ریچک نام است
و ریچک آنست که همان دم محبوس نگاهداشته شده را از راه سوراخ جانب
راست بینی تا مدت دوازده حرف گفتن آهسته آهسته بیرون گذارد و مرد باید
که چون درین مقام در آید که دم را بنوعی که گفته شد بگیرد و نگهدارد و بگذارد
ورزش این نسبت را بخود قرار دهد درین مشغولی خاطر را بهر جا پریشان نکند
و دل خود را بهر چیز بند نسازد که اگر دل او بهر جا رود و این مشغولی او را نتیجه
ندهد و سودمند نشود و چون این ورزش را بطوریکه رهبران و سالکان راه
کرده اند بکمال رساند در اندک فرصت مرتبه که آرزوی دل سالکانست بیابد

و مقصود او حاصل گردد و مردی که مشغول بجوگ ابهیاس خواهد شد و در گرفتن
دم و نگهداشتن و فرو گذاشتن تاکید خواهد نمود البته او را ملکه بهم خواهد رسید
و او را ادراکی روی خواهد داد که در گرفتن دم و نگهداشتن و فرو گذاشتن
آن چون دمهٔ آهنگران خواهد شد که بهمان قدر باد که از بیرون گیرد باز بگذارد
و این باد را راه غلط نمی افتد در در آمدن و بر آمدن و اگر ازو حاضر دم نباشد
و غفلت ورزد دم او را غلط افتد و بعد از آنکه در گرفتن دم و گذاشتن
تفاوت واقع نشود یعنی در وقت گرفتن دم تا مدت دوازده حرف گفتن باید

۲۸ ج

که نظر او بدل و جان بر بره بینی که جای در آمد دم است بوده باشد و بجای
دیگر نه بیند و همچنان در وقت مدت نگهداشت هم نظر را بجای دیگر نکند و دل خود را
بر جای دارد و همچنان در وقت فرو گذاشتن دو هم رعایت این نسبت کند و چون
پریشانی بخاطر او راه نیابد او را فایده تمام دهد و بغایت سودمند افتد و باید
که مردی که جوگ ابهیاس داشته باشد چه در وقت بیداری و چه در وقت خواب
کردن و چه در حالت آمدن و رفتن و نشستن و خاستن این جوگ ابهیاس
و این مشغولی از دل او نرود و در جمیع حالات و جمیع اوقات قبله همت او
این جوگ ابهیاس بود که آخر او را فایده بخشد و بعد از آنکه این باد دم که بران نام

دارد

دارد از گل نیلوفر که در میان سینه اعتبار نموده اند بر منخر دو تا دوازده
انگشت بیرون از سوراخ بینی که سیرگاه اوست می آید و چون بیشتر رفت نابود
و معدوم میگردد و اپان باد از دوازده انگشت پایان تر از گل نیلوفر بر
منخر دو تا گل نیلوفر سینه بر می آید و نابود میگردد و سیرگاه او دوازده انگشت
پایان تر از گل نیلوفر مذکور است و بدانکه این هر دو باد پران و اپان در تن
آدمی خاصیت حضرت نیر اعظم و ماه دارد که اپان چون ماه تمام اعضا و رگها
فیض میرساند و بهره از غذا و غیره میدهد و پران چون حضرت نیر اعظم آن
بهره و آن فیض را در تن آدمی پخته میگرداند و هضم میسازد که بجای نشیند و حاصل
آنکه کسی که سیر این هر دو باد را یعنی پران و اپان را بشناسد و بر حقیقت روانی
که از کجا می خیزد و تا بکجا سیر نموده بچه رنگ در آمده و بر آمده دارد مطلع شود و رشته اینها
را بدست آرد که از کجاست تا کجا و مبدا چه و انتها چه و نسبت دارند و او را قدرت
بر حاصل کردن این ورزش شود اوست که از جنمهای گوناگون و از گرفتاریهای
بیحد و نهایت خلاص شده است و از زادن و مردن خلاص گردیده و بدانکه در
حقیقت همین یک باد است که باعتبار سیر بالا در در آمدن و بر آمدن خاصیت
حضرت نیر اعظم پیدا کرده و باعتبار سیر پایان خاصیت ماه منسوب شده کسی که

حقیقت این حال را داند اوست که کمال حاصل کرده از جنبهای دنیوی وارسته شده

کسی که حقیقت این حال را داند اوست که کمال حاصل کرده از جنبهای دنیوی وارسته

شده و بداند که پران را سیر لیست معین که از کجا تا کجا باشد و همچنین اپان را هم

همین حال است و پران در بیرون از حد سیر خود نابود و ناچیز است و اپان هم بیرون

از حد سیر خود نابود و ناچیز پس درانجا که سیرگاه و حد انست این معدوم و نابود است

و انجا که سیرگاه و حد این است آن نبود است و در میانه حدهای هر دو مقامی بزرگ

و مرتبه در تصور کسی نیاید و آن مرتبه جای ظهور و تجلی هستی مطلق و جیدا اتمان است

اگر ادهیان نموده و محو و مستغرق آن مرتبه گشته باید بود ای بسشت من هستی

حق و اجید روپ را که پران و اپان هر دو از وست و در وست و در تجلی او محو ند

قبله همت ساخته و دست در روزنده و دهیان او نموده می بودم که با این همه دراز

عمر زیسته ام و مرگ پیرامون حال من نگشته است وای بسشت من در پرانایام کردن

یعنی پران را از اول سیر او تا آخر محل در آوردن و اپان را نیز از انجا که منتهی تا انجا

که سیر دارد و کار فرمودن همت خود را و دل خود را جمع کرده بر این ورزش داشته ام

و اصلا خاطر من بجای دیگر نمیرود و جهت پریشان نمیگردد بدان سبب این عمر دراز

یافته ام و زنده مانده ام وای تپ بشته برهم که ذاتی کامل است و از جمیع ستنبها

و چگونه یکینها

و چگونگیها مبرا و منزه است و در هیچ گونه آلایش نیست او با آن بیچونی و بزرگی
خود چون انسان شده و به بایاد آثار کثرت مقید گردیده و درین عالم از راه
جنمها آمد و رفت دارد و با وجود این حالات جنمها و کثرت تعینات او بذات
پاک خود منزه و لطیف است و آلایش و گرفتاری در راه ندارد و همچنان بزرگی
خود بیچونی و بی چگونگی است و اقسام دانش و گیانها و دریافتها او هست و هر چه
شده و میشود و خواهد شد در دانستن او حاضر است و علم او را تفاوت نیست
و کمی و بیشی در و راه نمی یابد و غیبت و حضور بر و یکسان است من آن ذات
کامل را دهیان نموده و تکیه و استظهار بکرم او کرده اینقدر زیسته ام و این زندگی
دراز یافته ام و ای نشسته این حالت کرامی بینی که دل من بغیر از ذات برهم و
هستی مطلق هیچ چیز تعلق نمیگیرد و بجای دیگر بند نمیشود و من دل خود را در دست ام
و خود را محو مشاهده ذات او کرده این مرتبه یافته ام و این صفت حاصل کرده ام
و برای آن حال و چیزی که گذشته و از من فوت شده و برای آنچه پیش آمدنی باشد
دل خود را پریشان نمیدارم و در آنچه هستم و حالی که دارم و بدانچه بدست
منت خود را قرار داده ام با آرام و سکوت هستم و خاطر را مطلقا پریشان نمیسازم
که این مرتبه و این حالت یافته ام و هیچ چیز مقید نیستم که نه از تلف و کم شدن چیزی

مرغوب غمم میخورم و نه بحاصل شدن چیزی قسمتی و خاطرخواه خوش حال میشوم دل
خود را در برهم بسته ام و جان خود را بقبضه ارادت او سپرده ام و سر تسلیم
و رضا در پیش دارم بهر چه کند و بجایی که بخشند راضی ام و غیر او را اصلا بخاطر راه نداده ام
بدان سبب این رتبه حاصل کرده ام وای نشسته من اگر نه کسی را هیچ گفته ام
ستوده ام و نه کسی را ذم نموده و بد گفته ام و با نیک و بد کسان کاری ندارم
که نه از انعام کسی خوش شوم و نه از دشنام مردم غضب کنم و نه از تشویش و رنج
برنجم و نه از راحت و شادی شاد شوم بدان سبب باین مرتبه رسیده ام وای
نشسته در آنچه مردم بهبود خود دانسته و حاصل عمر و زندگانی خود تصور نموده دست
در و میزنند و برای تدبیر زندگانی خویش فکرها می نمایند و راهها پیدا میسازند
من دست از آن باز داشته ام و دل در بیراک و ترک بسته ام که کسی بیراک
نگزیند و از چیزهای دنیاوی نتواند گذشت یعنی من طلب شناخت حق را قبله همت
خود ساخته و دل در برهم بسته از جمیع ذوقها و حظهای نفسانی گذشته ام وای
نشسته من پریشانی خاطر را از خود دور کرده ام که هر زمان چیزی خواهم و طلب
چیزی کنم و مدعای من این باشد که این خورم و آن پوشم و این بگیرم و دنیا بردم
یعنی اینهمه خطرات پریشان را که خاصیت من و حبت است از خود گذشته ام و دل

خود را

خود را جمع کرده در حق بسته ام بدین سبب این رتبه یافته ام ای سرشته این نسبت
از من رفته است که این برادر و خویش است و او بیگانه است و یا این از من است
و آن از تو من پیش خویش و بیگانه و دوست و دشمن یکرنگ شده است و تفاوت
برخاسته است و حالتی برقرار ولی تغیر رو داده است که همه را برابر می بینم و در
همه بنظر مهر و شفقت می نگرم و ای سرشته امیدوار آرزو را که دام خاطر آدمی است
در دل خود راه نمیدهم و این بند را از خود بریده ام و ای سرشته مردی که تا بدین
مرتبه رسد که من رسیده ام و او را کیان من حاصل شده باشد که همه خیر و همه احوال را
از حق بیند اگر بسبب سرنوشت غمی و اندوهی او را پیش آید باید که خود را بر ایشان دل
تنگ نکند و در ریخت و اندوه چون کوه پا برجا بود که اصلا بیجا نشود و تحمل نکند و مردانه
بگذراند و اگر او را دستگاهی رو دهد یعنی صاحب مال و منال گردد باید که تنها خوار
نشود و یاران و برادران و دوستان و خویشان را امیدوار آن خود را شریک
دولت خود دانسته بهمه فیض رساند و از آنچه نصیب او شده بهره با همه رساند ولی
هیچ نکند ای سرشت بسبب پرستش شما شده و کامل هستید و خاصه درگاه حق اید
این همه باید بود که کاملان عا و صاف ستودنیه خاصان درگاه که بواسطه آن دیر
زندگانی میشوند شرح گفتم و الا پیش شما این احوال عا و صاف را بیان کردن و طریق

سلوک راه حق شرح ساختن کمال فضولی و گستاخی بود چون حال من اینست
و من بدین سبب عمر دراز یافته ام و در یاد حق مستغرق و مشاهده نور الهی
که دانم از قرار واقع و نفس الامر بیان نمودم بعد ازان شنیده گفت که من با
بهند گفتم که ای بهند تو با من آنچه گفتی حق و راست است که بهمین طریق و بهمین
روش این احوال کاملان و رسیدگان درگاه حق در دیدند گو راست و مرا بسیار خوشحال
و محظوظ ساختی که این سخنان غریب و این شرحهای احوال کاملان که نیز از زبان
واصلان درگاه حق نتوان شنید عنایت نمودید و کرم فرمودید من شما را تصدیع
دادم که شما را از دهیان شما زمان باز داشتم و بخود مشغول کردم حالا بروید و بدولت
و سعادت بسر شاخ و پا بمغاره کو که جای شماست و بدهیان و شغولی خود باشید که
من هم اکنون برخصت شما برای غسل کردن بعالم بالا که آنرا دیولوک گویند میروم
و من بعد از گفتن این سخن سوا گرفتم و چون پرنده ها ببالا برآمده براه عالم قدس متوجه
گردیدم که او هم از عقب من بمتابعت و تعظیم من به پرش درآمده همراهی نمود و بیای
من اصلا نایستاد و تا مسافت چهار کروه با من همراه آمده بعد ازان من عذرخواهی
بسیار نموده و تاکید کرده او را بجایگاه اش گذاشتم و از و رخصت شده بشتابی تمام متوجه
عالم بالا گردیدم و رفتم ای رامچند من بهند را در اول گنج و در آمد سنگ دیده بودم که با همه

ازین

ازین سخنان گفته بود و حالا که در میانه تریتایوگ ظهور کرده و جنم گرفته درین نزدیک
بهند را در همانجای قدیم او بدیدم بهمان وضع و بهمان طور که اول دیده بودم
و هیچ تفاوت درو پیدا نشده و بر یک حال مانده حالا من با تو بهند اپاکهیان
را شرح بگفتم و بیان نمودم باید که تو پوراجی درین سخنان در رفته و تامل
نموده در آنچه بهبود خود دانی کنی و بنوعی که زندگانی پسندیده باشد عمل
نمای و آن روش را پیش گیری **حکایت بهند که بیست و نهم سرگ باشد از نربان پرکرن تمام شد**
بسشته باز رامچند بنیاد کرد که بشستوامتری ای رامچند چنانچه بالا گفته شد که هر که برای
و آبان در بنوعی که سالکان راه و رهنشیران مراقبت نموده اند و نگاهداشت
ترتیب برپا نا تمام کرده و بعمل آورده اند و آن نسبت را ورزش بکمال رسانیده
آماده موجه شده اند و مرتبه موجه از همین نسبت یافته اند همچنان هر که پرستش
خدا را شرایطی و رسومی که قرار یافته و رهنشیران و سالکان راه خدا رعایت
آن رسوم و شرایط کرده و نتیجه یافته اند بکند و پرستش و پوجا را چنانچه باید و
شاید بجا آرد و در آن پرستش و پوجا دل او بجای دیگر نرود و حیث او برجا بود
البته موجه برسد و مقصود اصلی او حاصل گردد ای رامچند اصل کار این است
که کسی این تن فانی را اعتبار نشمرد و این تن را نمودی بی بود داند و در پرورش تن

وگرفتن ذوق از راه حواس خمس بنا شد و چون قرار داد این بود میتواند خود را

بریاضت و یوگ جا اور د و هر که باین حیات دور روزه مغرور گردد و همت خود را

صرف پروردن تن و گرفتن حظ از راه حواس خمس کند او بغایت از دریافتن

موجه دور است و عملی که بموجه رساند از وی دور باشد و بدانکه این تن چیزی

نیست بنودی بی بود است در رنگ سراب باید که کسی این تن را اعتبار ننهد

و نگوید که این تن من است و این دست و پا از من کار می فرمایم و این منم که موجود

هستم او غلط میکند که پیش از این تن او نبود و بعد از موجود شدن نابود

شدنی است پس معلوم باید کرد که تن چیزی نیست و هر که همت او متعلق این تن

فانی اوست او از موجه کی بهره یابد و بدانکه این تن مرکب و گشته است از

گوشت و پوست و خون و استخوان و رگ و پی که بعد از مردن خاک و خاکستر

میگردد پس صاحب اینچنین تن گوید که این منم و این و آن من میکنم این خیال

او بیهوده و باطل است بجهت آنکه هزاران اینچنین تنها را جان او گرفته و باز

گذاشته و هزاران تنها را بحسب اعمال و کردار خواهد گرفت و خواهد گذاشت

پس اعتبار بر این تن نهادن و این تن فانی را چیزی دانستن نیک نیست ای راجه

و نوکه این تن گرفته و انواع ذوق و راحت دنیوی بسبب او میگیری و او را نیاز و

نعمت

ونعمت می پروری ونکهداشت او مینمائی به هیچ میدانی که آخر جای تن کجاست و به چه حال

قرار می یابد وقرارگاه ومنزل تو کجاست تو در همین تن اگر در خیال خود گذرانی که

فلان جا رفتم وفلان ولایت را گرفتم واین کردم وآن قدر دارم وسلطنت

وحکومت راندم ویا آنکه ترا وهمی شود وچیزی را چیز دیگر دانی مثلا قلعی را نقره

دانی ویا خوابی بینی که بجاها رفته وسیر باغات کرده وانواع حظها گرفته وحکومتها

وسلطنتها رانده در حالت بیداری بدانی که آن همه خیالات خواب بیهوده

هیچ بوده ووجودی نداشته همچنان چون بخود ملاحظه کنی دانی که آنچه بر صفحه خیال

خود از حکومت وسلطنت وسیر وگشت گذرانیده بودم چیزی نبوده وهمچنان

چون آن وهم تو که بسبب آن چیز را غیر آن چیز دانسته بودی برطرف دانی که وهمی

بیش نبوده ونفس الامر نداشت همچنان آنچه بظاهر میکنی ویا آنچه مشغولی می نمای وکامها

وحظها نصیب تو میشود اگر بدیده تحقیق به بینی چیزی نیست واعتباری ندارد

ودر رنگ قرار داده تو در حالت خواب دیدن ویا در حالت وهم ویا آن نقشهای

که بر صفحه خیال خود کشیده باشی ومانند تصورات که آن هم در حالت هرزه

ویاوه وبی معنی است این حالت سلطنت راندن وکامرانی نمودن وبهره

یافتن نیز هرزه ویاوه وبی اعتبار است وچیزی نیست ونمودی بود است

وبقای ندارد هر کس ورای آنچه من گفتم خیال کند و این عالم را چیزی داند و پایداری
برو بهند او غلط کرده است و براهی میرود که او را زیان میکند ای رامچند چون
جزم و یقین است که هر که موجود شده و تن گرفته او را ناچار باید مرد و تن را باید
گذاشت پس برای اینچنین تن فانی کسی چرا خود را در محنتها اندازد و همیشه در غم
خواری این تن فانی و ناپاینده باشد چرا اوقات خود را که بی بدل است در
طلب شناخت حق که ناگزیر است و آخر کار با وست صرف نکند و کوششی
در طلب نموده مرتبه شناخت و یافت او را در نیابد که در ذوق و راحت ابدی
باشد و از کشاکش جنمها و محنت زادنها و مردنها خلاص یابد و بداند که چون
جنم نصیب کس میشود و همین جنم که راحت و آسایش میرساند در رنج و
محنت هم می اندازد پس در آنصورت که کسی در جنم خود بدولت و مراد رسید
و کامران شد باید که از سبب دریافت مراد مطلوب مغرور نگردد و آنرا اعتبار
ننهد در ان صورت که باو نامرادی که سبب رنج و کلفت است رسد نیز باید
که از واسطه نامرادی و بی نوای و رنج تن و ضعف و بیماری دل خود را پریشان
نسازد و خاطر را بر جا دارد و ای رامچند حقیقت و اصل این عالم ذات
حق و هستی برهم است که یکذات کامل او بچندین ذاتها و صورتهای می نماید باید که

ازین

ازین موجودات کوناکون وازین تعینات از حد بیرون که می بینی در اینجا یکی
بی شمار نفیستی ومنی وتوی واین آنرا کذاشته تمام آنچه می بینی مظهر یکیست ببینی
بلکه همان یک نوررا موجود بینی وغیر اورا وجود نهی وموجود ندانی وآنچه تعینات
عالم بینی آنرا جز سایه وعکس ویرتو خیال نکنی که سایه وعکس ویرتورا وجودی از خود
نمیباشد ای رامچند تو که بزرک وصاحب کمالی واز عیب وعار مبراستی پس
در اصل این عالم عودی بی بود است ودرین عالم بی مدار وبی اعتبار خود
بینی وحرص وآز وغضب وحسد وکم همتی ودل بستکی در هر نابود عیبی وعاری
بزرک ونقصانی تمام است بلکه عیب در عیب ونقصان در نقصان است مثل
تو کسی کزیده وسعادتمندی باید که چنانچه از عیب ظاهری پاک باشد ازین
عیبها ونقصانها هم بکذرد ودل خود را از همه کذشته یکی ببیند ودریکی بندد
که آخر کار باوست وآن یکانه وبی همتا ذات پاک حق است وبدان ای رامچند
که صفت دوستی که یکی را دوست کیری وصفت دشمنی که دیکری را دشمن دانی
این هر دو صفت کویا دو مار کزنده زهردار است که آمده در خاطر ومن تو جا
کرده است واین خاطر ومن وجیت تو برای این ماران مارخانه شده که درین
خانه میباشند باید که تو هر دو مار را ازان مارخانه برآری وازان سوراخ دور

کني وهمين من وجيت را که خانه ماران شده جاي ياد حق ومقام دهيان برهم
کني که کمال مرتبه شناخت او را دريابي وبدان اي رامچند که آنها که علم شاستر خوانده
اند سخنان خدا شناسان را ياد گرفته اند تا آنکه حرص وآز وغضب وکبر وکينه
وصفت دوستي ودشمني مردم را از خود دور نکنند يقين بداني که ايشان را بهره ازين
علم ودانش همان قدر هست که خري پر زور که دفاتر وشاسترها ويا نها را بر پشت
او بار کرده باشند وجا بجاي برده باشند افسوس از علم ودانايي ايشان
که شناخت حق ودهيان ودريغ از پنديتي ودانش ايشان که شناخت حق
ودهيان برهم وپرم آتما حاصل نکرده اند وخود را ازين گرفتاري والوده گي
دنيا نگذرانيده اند وبدانکه دائره دور ووجود وگردش جسمهاي گوناگون را
مدار ومرکز من وجيت است که همين من وجيت باعث ميشود که کسي هر بار آمده
درين دنيا جنم ميگيرد ومي آيد وميرود وزاده ميشود ومي ميرد چنانچه بدار چرخ
کلال وکوزه گران ميخيست که مرکز آن چرخ شده وبقوت آن ميخ دور وگردش
مينمايد که اگر آن ميخ درميان نباشد گردش آن چرخ برافتد واز دورها باز ماند
همچنان کسي که خواهد که جنم نگيرد وآمد ورفت خود را ازين عالم برطرف سازد
بايد که من وجيت خود را از خيالهاي بيهوده نگهدارد واز پريشاني باز آورد

داورا

داو را اشتغال دهیان برهم و یاد حق دارد که از پریشانی باز ماند گویا ان هیچ
دور و جود و گردش خیمها را بر کنده و چون دانستی که همین من و جیت باعث
خیمها است و از سبب آن هر بار خیم گرفته میشود و تا آنکه من و جیت پریشان
باشد پریشانی خیمها از کسی نرود باید که کمال مردانگی را کار فرموده و همت را
متوجه گردانیده دران سعی و کوشش کند که من و خاطر از آلودگی و پریشانی
صاف شود و بجای نرود و از هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی گذشته
تعلق بیاد حق و دهیان برهم گیرد و اینجا قرار یابد که دیگر از خیم باز ماند بدان
ای رام چند کسی که ازین چهار چیز بمقصود خود نرسید و شناخت پروردگار
حاصل نکردانید دیگر از چه چیز و از کجا مراد خواهد رسید و بچه نوع از واصلان
درگاه حق خواهد شد از ان چهار یکی عقل کامل است که از ان عقل کسی در نیک
و بد فرق کند و سود را از زیان باز داند و فکر آخر نماید و دوم رعایت سم دوم
و دهیان و دهارنا نمودن یعنی از دوی رستن و در تمامی موجودات یکی دیدن
و ضبط حواس نمودن و دهیان برهم نمودن و آنچه بدهیان با و رسیده باشند
خود را ایران داشتن وسیم از شاستر ها گیان السیر و دریافت حق حاصل کردن
و موافق عقیده رکهیشران و کاملان راه بودن و چهارم همت را کار فرمودن

و بریاضت و مشقت بودن و عملهای پسندیده و کردارهای گزیده بجا آوردن و یقین
دانی که رسیدن بکمال و شناخت پروردگار حاصل کردن و چون کاملان شدن
در همین چهار قسم منحصر است یعنی ازین هر چهار بیرون نیست کسی که در رعایت این
اقسام و پرورش این نسبتها مقصود حاصل نکرد از کجا حاصل کند و بهره شناخت
از چه چیز یابد بدان ای رامچند که من و چت چون راکس لباسی است که صفات راکسان
دارد یعنی چنانچه راکس مردم را بترساند و بیمها اندر و هم افکند این من و چت هم آدمی را
در ترس و بیم می اندازد و چنانچه کسی از راکسی بهره نیکی نیابد و جز بدی و آزار نه بیند
همچنان ازین من هم جز بدی و آزار نیابی و نیکوئی نه بینی پس تو این من را که چون
راکس بهر جا میدود و چون لباس بجاهای نکرده و جز کین قرار میگیرد قوت مده و او را
زبون بساز و زبونی او در آنست که موافق خواهش او کاری نکنی و او را نکوهش
بکناری و تو چون همراه و همنشین بد با که آشتی و از خود دور گردانیدی دیگر بهره ضعیفی
و حالی که داری باش که ترا زیان ندارد و بدان ای رامچند که مدار کمال و نقصان
آدمی بر همین چت است که اگر چنانچه عنان چت را کسی بگذارد که چت او پریشان
شود و هر جا برود همچنین اثر کس را نه شاسترها و بیدها صلاح آورده فایده دهد و نه
از ناخوشیها باز آورد و نه نصیحت نیکخواهان و یاران او و نه پند و تربیت وارد شد

الشاد

استاد و مرشد و پیر اورا دست گیری تواند نمود و براه پسندیده تواند آورد که
او در خلاب آرزوهای نفسانی و گل ولای شهوات جسمانی در مانده و فرو رفته
ما اگر حیوانی در گل ولای پیر بفتید اورا اندک زور و قوت توان بر آورد و آن کس
که جیب اورا در مانده هواهای نفسانی و شهوتهای جسمانی گردانیده و در خلاب
حرص و آز انداخته باشد هیچکس اورا نتواند بر آورد و تدبیر خلاصی او نتواند نمود
ای رام چند تو باید که مراد و نامرادی خود را بیک گوشه نهاده از روی عقل خود
نظر کنی و بفکر پیش بین خود ملاحظه نمائی که ترا قرارگاه کجاست و ترا چه چیز با فر سودمند
بود بعد از ان از ان چه ناگزیر و مقصود اصلی تست که آن ذات حق و هستی برهم باشد
دست در وزنی و هیان کامل نمونه موجودات او شوی حالا ای رام چند در باب آنکه
دل تو از گرفتاری دنیا خلاص گردد و نظر بینش تو روشن شود از من حکایتی بشنو که
آنرا مهادیو با من گفته است و آنچنان بود که پیش ازین وقتی که از من بکیلاس افتاد
و کیلاس کوهی است که در و برف همیشه باشد و آن کیلاس از سبب سفیدی برف مانند
هزار مهتاب روشن است و آن کوه منزل و خانه مهادیو است من بعد از رسیدن بکیلاس
بقصد زیارت و پوجای مهادیو نموده در کنار آب گنگ بصحبت تپسیا و ریاضت نزدیک
بجای مقرر مهادیو قرار گرفتم و آنجا جای تپسیا است آنجا دیدم که تپسیان پیدا و برها

در پیش خود دارند و اسباب تپسیا از کلها و برگها و غیره همه بهم رسانیده و به تپسیای
خود مشغولی دارند من هم در گوشه به تپسیا و ریاضت مشغول شدم و مدتی مدید در اینجا
بعبادت و تپسیا گذرانیدم روزها و شبها بمشغولی اوقات گذشت در همه آخر ماه
ساون که شبها نهایت تاریک بود در شب اشتمی که نهایت تاریک بود و تاریکی
آن شب تمام اطراف آن کوه را فرو گرفته بود و مرغ و ماهی در آرام بود و جانداری نمی
جنبید من از دهیان خود برآمدم و چشم بکشادم و نظر من در جانب پیش بود ناگاه چشم
من بر روشنای افتاد عظیم که برابر هزار مهتاب تابان و درخشان بود دیدم که اطراف
از پرتو آن نور نورانی گردیده متحیر ماندم و از نهایت تعجب در خود فرو شدم که آیا این نور
و این تاب چه باشد آخر بعقل من رسید که چون این گوشه منزل و مقام مهادیو است دور
نیست که مهادیو ظاهر شده باشد و این نور و صفا اثر آنست درین فکر بودم دیدم
که مهادیو جمال با کمال خود را بر من ظاهر کرده رو بمن متوجه است و می آید این نوع که دست
پاربتی را در دست خود دارد و با مهابت و بزرگی و عظمت هر دو خرامان می آیند و نندی
نام از دیوتاها که سرهنگ مهادیو است چوبی بدست گرفته پیش پیش می رود و دور باش و اهتمام
کنان می آید من بعد از مشاهده این حال برخاستم و شاگردان و مستفیدان خود را
که در دهیان بودند حاضر ساختم و از مشغولی برآورده بدست بعضی ظرف پر از آب

والله اعلم بالصواب. آرام
از زمین رجا باشد و آرام
سرمنش حواس ظاهر و باطن است ۱۲
قسم

۳۳۹ ج

پاشوی

باشوی و بدست بعضی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا داده از پیش در آمدم
و بتعظیم تمام گلها را زیر پای مهادیو نمودم و از دو در شرایط پوجا بجا آوردم
و ڈنڈوت کرده زمین بوس نمودم و دست بسته بایستادم و نظر بر پشت پای
خود دوختم مهادیو بنظر شفقت و مرحمت در من نگاه کرد و التفات نمود که
من دریافتم که بآن نظر مهربانی و عنایت مراد من حاصل شد و تا دیری نظر
بر حال من داشت و بود از آن ذات کامل که احوال همه عالم بر او چون گفتست
خود روشن است بر فرش گلها جای کرد و نشست من باز رسم پوجا از سر
گرفتم و گلهای درخت بارجات که جز در باغ اندر نباشد نثار او کردم و زبان
بستایش و مدح او که در شاستر هم مقرر است کشاده او را ستودم و بنوعی که پوجای
مهادیو نموده بودم پوجای پاربتی که کنیزان و همراهان گرد بر گرد او جا کرده بودند
نمودم و بعد از آن پوجای بهنگان و کارکنان و خادمان لازمان درگاه
او نمودم و چون از رسوم پوجا و پرستشگری فارغ شدم آن مهادیو که نیمی
از ماه بدر در پیشانی او ظاهر است بسخنان دل آویز و اداهای شیرین با من بحرف
در آمد و اول بشفقت تمام پرسید که ای شبسته عقل تو بر جای هست و به بینائی
خود بخاطر جمع مشغول هستی و ترا کسی عفریتی آمده خلل در ریاضت و عبادت تو

نمی اندازد و ترا نمی ترساند من بعد از ان با مهادیو که سبب آفرینش عالم اوست
از روی ادب و حرمت بسخن درآمدم و عرضه نمودم که ای بزرگ کرده خدا شما که
کمال مرحمت نموده یاد من نامراد کردید و اینجا تشریف آورده خود را بر من ظاهر
ساختند من از این عنایت شما خیریت و خوبی یافتم و بمراد دل رسیدم و بعد
ازاین از هیچ کس و از هیچ چیزی وهمی و ترسی در دل نبود که دیدار شما را بدیدم و نظر لطف
شما بر من افتاد و هر کسی که در میان شما بجا آورد و مخدوم دیگران گردد همه آمده سر بر آن
فرود آرند و تعظیم و حرمت او بجا آرند هیچ بزرگی و کمال نماند که من نیافتم و مراد حاصل شد
و هزار آفرین بران کوه و جنگل و صحرا و آن جا و مقام که یکی از خادمان شما و مخلصان
درگاه شما آمده انجا جای گیر بوده باشد چه جای تعریف بزرگی و سعادت جای که شما خود
بدولت و را انجا تشریف آورده و انجا گذر فرمائید ای مهادیو کسی که در میان شما کند
و خدمت و پوجای شما نماید در همه محل و همه جا سعادت و بخت او و نیکی او ظاهر
گردد یکی آنکه کسی را که دولت در میان شما و پوجای شما او را میسر گردد و بیقین دانسته
میشود که او در جنم سابق در نشاء پیش کارهای نیک کرده بود که حالا باین دولت
رسیده و دیگر آنکه معلوم میگردد که برکت این دیدار و این پوجا که حالا نصیب
او شده از وی درین جنم جز کاری نیک بوجود نخواهد آمد و نیز بجزم معلوم میگردد

نماید و خدمت شما

ببرکت

که ببرکت این لطیفه و این بزرگی در چشم آینده هم از نیکی و نیکوی توقع نخواهد
ابتدای مهادیو یاد شما و دهیان شما کویا کوزه ایست پر از آب حیات شعور
و دانش و نیز یاد و ذکر شما ماهی ست که پرتو آن ماه تسکین و آرامی ایست که در دل یاد
کنند شما افتند و درونه او را روشن گرداند و نیز یاد شما دروازه شهر موکت است که مردمی
که بشهر موکت خواهند رسید ایشانرا دروازه در آمدن آن شهر بغیر از یاد شما نیست
ای مهادیو آنکه عنایت نموده از من پرسیدید که احوال تو بخیر است و مشغولی تپسیا
تو بجا هست و هیچ راکسی و دشمنی باعث خلل در ریاضت تو نیست احوال من چون
بخیر نشود و کارهای من چرا بر مراد من نباشد و راکسی و چنین کسی که تواند خلل در مشغولی
و ریاضت من اندازد که من گوهر جنتیا من که هر کس که آنرا با خود دارد او را کارها
بر مراد بود و از دشمنان ظاهری و باطنی در امان باشد با خود دارم و آن گوهر جنتیا
من یاد شماست که با من است بعد ازین سخنان چون مهادیو را با خود در کمال شفقت
و مهربانی یافتم عرض نمودم که ای مهادیو بدیدن دیدار شما تمام مرادهای دل من حاصل
شد حالا خیری از شما می پرسیم عنایت نموده آنرا شرح بفرمایند و مرا بحقیقت آنچه می
پرسیم ره نمونی کنید و آن اینست که طالب و مرید بکدام پوجا و پرستش بحق نزدیک شود
هر کدام نوع پوجا که نتیجه ده گردد آن طریق پوجا و پرستش را بمن شرح فرمایند و نیز بگویید

که طالب سالک حق را و برم الیسر را از من پرسیدی و شرح طریق بجا آوردن آن از
من طلب نمودی بیا بران من با تو نهایت طریق پوجا را که زیاده ازان هیچ نوع
نبود میگویم کوشش بین دار که مردم زنبین را که میان همه به نیلوفرچشمی معروف است دیو
گویند و یا د مهادیو را که سه چشم دارد دیو گویند و یا برهما را که تن لطیف دارد دیو
گویند ایشان دیو حقیقی و الیسر نشیند بجهت آنکه دیو حقیقی آنست که در وجود و ظهور
کسی بالاتر ازان نبود و کسی او را پیدا نکرده باشد و سبب پیدائی او نشده باشد
و در همه چیز ظهور او بوده باشد و اول و آخر نداشته باشد و او را حد و نهایت نبود
این طور ذات را که محض آسمی و چید روپ و برهم روپ باشد دیو توان گفت و پوجا
کردن این دیوتاهای دیگر آنکس را باید که از و دهیان برهم میسر نشود و چون هنوز
خام بود ناچار در دهیان کردن برهم روپ حیران بماند بجهت آنکه ذاتی که اول
و آخر و حد و نهایت نداشته باشد و هیچ نشانی و نامی او را نبود و هر کس نمیتواند
دهیان او نمود چنانچه کسی که او را قوت یک فرسنگ راه رفتن نباشد او اگر یک
کروه راه رود معتبر و در حساب است که او کاری کرده است و نیز کسی که او را لیاقت
و استعداد قرب بادشاه نبود بار اول او را کوشش باید نمود که با نزدیکان
بادشاه آشنا گردد که شاید بوسیله آشنائی ایشان بپادشاه هم رسد ذاتی که اول

و ایم ایلم بالطور بعض
نشی را می بیند و مهادیو
را می بیند و برهما را می بیند
فقط

مقاصده قدمته

داو

وآخر وحد و نهایت نداشته باشد و دیو لوک که تمام وجودهای موجودات و دیوتاها

فانی و معدوم گردند و محو ذات او شوند و بغیر از ذات او کسی نماند و او دیو حقیقی است

که او را دیو توان گفت نه غیر او را و ای لشتبه میان مردم رسم پوجا بکلپها و برگها و غیره

قرار یافته لیکن پوجای اصل دیو حقیقی آنست که من خواهم گفت و کسی این پوجا را تواند

بجا آورد که او را ابوده گیان حاصل شده باشد یعنی جز برهم روپ قبلهٔ دل او نمانده

باشد و تمام عالم و مظاهر عالم را تجلی یکنور ذات حق برهم بیند و تفاوت کم و بیش

و نیک و بد از پیش دیده او برخیزد و از شمار تمیز بد و نیک باز ماند و در رهیان و تصور

او پریشانی و خلل راه نیابد پس کسی که بکلپهای این نظر و این جمعیت دل پوجای پرم ایشر

او بسزا در پوجا کردنست و ای نشست لایق پوجا و پرستش همان دیوتاست و پوجا که

باین چنین کلپها کنند همان پوجا معتبر است والا پوجای رسمی که صورتها و تمثالهای زر

و برنج و سنگ را کنند چیزی نیست آن دیو که کسی او را پیدا نکرده باشد و او را اول و آخر

وحد و نهایت و زوال و انقلاب نبود و او را مثل و شبیه نباشد و از این پوجای

رسمی مبرا و بی‌نیاز باشد کسی که او را پوجا و پرستش کند آن پوجا و پرستش کند آنرا

پوجا و پرستش را بطور دست نهایت سودمند و نافع آید و بدانکه دیو حقیقی آن عقل

خالص و کامل را گویند که آثار و خاصیتهای تن که از چهار عنصر و آکاش مرکب میشود

[illegible]

در وی هیچ نشود و چیزی از احوال گذشته و آینده و حال بر وی پنهان نشود او را تغیر

و زوال و انقلاب و نامی و نشانی و حدود و نهایت نباشد و با این حال از همه

بی‌نیاز و از همه کس مستغنی و بی نیاز باشد و این نشود مگر ذات پاک پرهم و همان عقل

خالص چون از روی خواهش و اندیشه خود رو به پستی نهد و تنزل کند و آثار

خاصیت وجود ظاهر گردد یعنی و توی عالم تمیز و فرق در آید و بسبب پرده

تیرگی غفلت که پیش او در آید گیرد تن پیدا نموده محسوس گردد و بنظر در آید و

مقید وقت و ظرف شود یعنی بدفلان وقت موجود شود او را پیش و پس و چپ

و راست و بالا و پایان در شمار آید همان عقل خالص با آن صفات و از سبب غفلت

خود اول نام دیجان گردد که او را جان گویند و بعد از آن صورت عقل معاش گیرد

بعد از آن صفت اهنکار پیدا کند و بعد از آن صفت من و جیت پاید و همین که

من شد از اهل عالم ظاهر گردید و من او را رهنمونی کرده گاهی بجانب شرف

و بزرگی برود گاهی در قوم ارذل ظاهر سازد حاصل که مدار بر همین است چون در

آخر وقت و دم واپسین از دل بچیزی نیک تعلق کند آرزوی کارهای نیک ورزد

پسندیده در جنم آینده شریف و بزرگ شود و چون بچیزی بد تعلق شود و طریق زشت

پیش گیرد در جنم دیگر خسیس و رذل و کمینه ظاهر شود و چنانچه برهمن بسبب بواسطه

ادرکار

روز کار و تفرقه لیل و نهار از مادر و پدر و شهر خود جدا افتاد اتفاقاً یکی از
چندالان او را بی کس و بی غمخوار و بی تربیت دید دست او را گرفته بخانه خود برد و آن
کودک چون باب و نان خانه چندال پرورش یافت و بصحبت آن قوم بزرگ گردید
و خوی و بوی ایشان گرفت و آنرا طریق آن قوم بغایت خوش آمد و آخر یکی از
ایشان شد هر چند برهمن پسر بود با حصل آنکه صحبت را اثر تمام است و توجه دل
کارگر میگردد و این من چون از آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی بچیزی
مقید میشود و در طلب آن میکوشد چون آنرا بیابد چیزی دیگر را خواهد آنرا
هم که بیابد همچنان چیز دیگر بخواهد در بین زیاده طلبی هرگز سیر نشود و این غفلت
و نادانی او رفته رفته بغایت بر و غلیظ گردد و روز بروز پرده نادانی و غفلت
او بیفزاید و در پرتیه ابدی بماند و بحسب اعمال و کردار خود پایمال جنمهای شده باشد
و هر بار زاده شود و بمیرد و این تردد و گرفتاری او را نهایت نشود و همین من چون
بجانب طلب گیان و شناخت حق بیاید و خود را از هواهای نفسانی و آرزوهای طبیعی
نگاه دارد رفته رفته گیان کامل و معرفت حق جل جلاله نصیب او شود دل او صاف
و روشن گردد و ازین جنمهای گوناگون و زادن و مردن خلاص شود و برکنار ماند
از ورزش نسبت گیان و رعایت روش و طریق سالکان و رکنهاران آخر نجات

برهم و مستغرق مشاهده نور حق شود بدانکه ظهور این عالم و تعینات او را خواهش

و اندیشه تخم است و گرفتاری چیزهای این دنیا از سبب خواهش و اندیشها می آید

و هر که درین عالم زاده میشود از اول زادن تا آخر مردن گرفتار انواع محنتها

و غمها میگردد و هر چند کسی چیزهای این عالم را راحت میداند و رنجهای او را

رنج میشمارد رنج خود رنج هست لیکن اگر کسی بواجبی در رو د و حساب واقعی

کند راحتهای این عالم همه رنج است و شادیهای این دنیا غم و درد است پس

مرد دانا باید که از تیز و دانش خود حساب خود کرده و اول و آخر را ملاحظه نموده

دل خود را ازین عالم برگیرد و تمام راحتها و ذوقهای دنیوی را فانی و ناپایدار دانسته

خود را از گرداب گرفتاری برهاند و همت خود را در ذات برهم بندد و یکبارگی

محو نور شهود برهم گردد میباید که آنچه چرک و آلوده گی خواهشها و آرزوهای

نفسانی بدین خاطر و من نشسته خاطر و من او را چرکین و آلوده میساخته باشد

از آب گیان خالص شسته و دور ساخته و پاکیزه و بیچرک گردیده و از محنتهای

و المهای عالم خلاص شده محو نور ذات برهم گردد و همیشه در ذوق و سرور دایمی

و شادی ابدی بود و هرگز هیچ غم و الم او را تشویش ندهد و بدانکه آن هستی

حق و آن ذات برهم و پرم آتمان که قدرت و کمال قادران عالم و اهل کمال اینجهان

در

در قدرت و کمال بی زوال او محو است که قدرت قدرت اوست و کمال کمال او
و اینچنین ذاتی که بیچون و بیچگونه و بیحد و نهایت و بی زوال و انقلاب بوده باشد
در مقام خواهش در آمده و قدرت خود را ظاهر آورده عالم را پیدا میکند و
تجلی می نماید و بذات خود بچندین صورتها و رنگها ظاهر میشود و خود تماشای
ظهور خود مینماید و بذات خود بچندین صورتها و رنگها ظاهر میشود و خود تماشای
ظهور خود می نماید و باز چنانچه پیدا کرده باشد خود آنرا نابود و معدوم سازد
حالا بشنو ای بشسته که من قدرت او را پیش تو از انچه دانم شرح کنم و کمالات
ذات او را بیان نمایم و یکیک از اسباب آفرینش که بدان عالم را پیدا میکند
نام بنام با تو بگویم بدانکه آن هستی حق در همه روپ و برم آتما که هستی محض
و نور پاکست و در جمیع تعینها و وجودها که بنظر در آید ظهور او برابر باشد او را قدرتها
و کمالها بیحد و نهایت است از انجمله یکی خواهش است که چون او خواهش بود که قدرت
و کمال خود را ظاهر کند همین خواهش او باعث ظهور و سبب پیدایی عالم گردید
پس آفرینش عالم را و اسباب عالم را خواهش او سبب گشته و دیگر قدرت کمال او از
راه اکاش ظهور دارد که آن اکاش بر همه چیز و همه کس شامل و در گیرنده است
و هیچ چیز از وی بیرون نیست و دیگر قدرت زمانی دارد که از راه زمان گذشته

در قدرت و کمال بی زوال او محو است که قدرت او ... کمال او بجزین

از من ... یاد ... بجمیع ... است

و ماضي و حال و آینده ظهور می نماید و دیگر قدرت سببی دارد که قدرت او علت و
سبب میگردد که ازان علت و سبب چیزی پیدا میگردد و قدرت غالبی دارد که
همه جا ظهور برابر دارد و چیزی از قدرت او بیرون نشود و قدرت دانست دارد
که هیچ چیز و هیچکس از علم و دانست او بیرون نبود و قدرت پیدا کردن و ظاهر آوردن
و نابود و پنهان ساختن نیز در برابر دارد و قدرتهای او را حد و نهایت نباشد که
بیک خواهش و بیک اراده اختراع پیدایش و عالمی بظهور آید و خلقی پیدا گردد و چون
ازان خواهش و اراده خود را باز دارد و علم و دانش اینطور ذات پاک الیشر که
این همه قدرتها و کمالها دارد او را و هیان نمودن و ذکر و یاد او کرده کرده بخود ذات
حق شدن پوجای تمامست و آن پوجای ظاهری که برای دیوتا بیکل و پوهای خویش
بجا آرند نزدیک اهل تحقیق معتبر نیست و بغیر از دلیشر که بیچون و بیچگونه است و حد و
نهایت ندارد و قادر پر کمال و دیو حقیقی است دیوتای تن قدر وجود گرفته دیوتا
نیست و پوجای پر کمال دهیان اوست بدانکه آن الیشر و دیو حقیقی بی نام و نشانست
او را اکسی چه تصور کند و چه نوع بخاطر آرد که نور و کمال او از نور و کمال حضرت
نیر اعظم بسیار زیاده باشد و این همه نورها و روشناییها اثر او و روشنایی
پر کمال اوست و در اندرون هر کسی روشنائی از هر گونه و آنکه خاطر هر کسی هر جا

که

کنند قوت وقدرت بر هر کار و هر مهم وحبتي و ترددا اثر لونا او وقوت وقدرت
بر کمال بیزوال اوست ونشان تصرف او ونهایت عظمت وبزرگواری وکمال
کسی که بدل گذرانند وتصور کنند اورست واز ورای او وبیرون او نیست که
آکاش که برتر وبالاتر وشامل ودرگیر همه چیز وهمه کس است نسبت ببالاتری
وبرتری او پست لسیت وزبون زبون نشست ودر جنب قد وبالای بزرگی او
یعنی هیچ راه هیچ صفت نسیت باو چرکمی وکمتری نیست ومیتوان تعقل کرد
که اطراف جهت ورست وپیش وپس با آن همه وسعت وفراخی یا درازی بازوهای
بزرگی وشان او کوته وزیر دست است واین هر هفت طبقه آسمان ها وهر هفت
طبقه زمین نمیشود همه کارخانهای قدرت اوست که در هر طبقه بزرگی وطریقی کاردار اوران
میسازد واستاکار کردن او همه جاست واو اینطور قادر وحکیمی است که در هر گوشه
وهر کنج علم او ودانای او که در باطن اوست انواع اختراعها وابداعها عالم از هر
کوته پنهان است که کرور در کرور بار این عالم واین برهمندرا بهر بار نوعی پیدا آورده
وموجود ساخته وبدانکه آکاش باین عظمت وبزرگی که دارد با این عالم وموجودات
این عالم نسبت به بزرگی وعظمت ذات او چنان حقیر وکم است که ذره گردکه از
خاک خیزد نسبت با آکاش ناچیز وکمتر بود واورا فنائی است که احاطه وشمول او جمیع

[illegible]

زمینها که همه چارده
طبقه ۱۲

اطراف را برابر است که نسبت بهیچ جای درجای کمی و زیادتی ندارد و این
طور ذاتی بزرگوار است که تمام دیوتاها مثل اندر و برهمان و هر و در و ون آن
و غیره چون سرهای موهای باریک که بر تن باشند نسبت به بزرگی او باشند
یعنی پیش عظمت و بزرگواری او هیچ و هیچ بزرگی و کمال ندارند و او این نوع بزرگی
و صاحب قدرت و کمال است که هر رشته عالم وابسته قدرت و حکمت پر کمال اوست
و با این هر رشته کارخانه با رونق و روشنائی و روانی از دست وای رشته اینطور
دیوی که اینهمه صفات کمال دارد و با این بزرگی و عظمت است لایق پرستش و پوجا و او را
بندگی کردن است اور اپرستش و پوجا باید نمود و دل را در رشته غیر او در اقبله
همت نباید ساخت که جمیع رکهشیران و سالکان راه یکیان کامل و بعقل خالص
خود همو نرا قبله همت ساخته پرستش و پوجا نموده اند و این دیوتاهای دیگر را از بون
قدرت و محو کمال او دانسته همگی خود را با او داده اند و متوجه او باشند و او با وجود آنکه
بیچون و بیچگونه و منزه و لطیف است از کمال بزرگی و احاطه خود در جمیع جانداران
سیر میفرمایند و همه جا ظهور می نماید و هیچ چیز و هیچکس از جلوه کمال او بیرون نیست و نمود
و نبود از خود دارد و او اینطور بیحد و نهایت است که برهم اتمان را استظهار و تکیه باد
که از قدرت کمال او بهر جا و بهر رنگ ظهور می نماید و وقت و زمان که تمام موجودات اد اتست

او و در تمام عالم تصرف او بست که هیچ چیز و هیچکس از وی بیرون نشود و آن پرم اتمان
گویا با این تصرف و شمول دریائی است بر درگاه آن ذات و آن ذات پاک از
کمال قدرت بناهی و نهایت صفت شنوائی در همه چیز و همه کس می بیند و هر آواز
و صوت را می شنود و بقوتهای بزرگی و کمال او هیچ حال و هیچ کیفیت از دانستن
و دریافتن او بیرون نیست چنانکه کس از راه حواس خمس بدریافت هر چیز راه می برد
و بیواسطه ولی سبب در می یابد و میداند ای شبته آن ذات پاک را باین صفات
و این کمالات باید اعتقاد نمود بعد از ان بنوعی که در بید پوجا و پرستش او را قرار
داده اند همان نوع باید پوجا و پرستش او را بجا آورد بدانکه پوجای آن ذات
پاک و منزه را نه بگلها و برگها و بوهای خوش و بخور سوختنها که رسم پوجای دیوتاهاست
قرار داده اند بلکه پوجای او را بالخلاصه گیان و دهیان پاک یعنی مراقبه و تصور بی
الآیش فرموده اند و آن گیان و اندیشه و فکر در بزرگی ذات او و صفات او چیزیست
که در بیدا کردن و سامان نمودن آن مشقت نباید کشید چنانچه کسی در گل چیدن و سامان
اسباب پوجای ظاهری نمودن مشقت کشد و آن اندیشه و گیان بر دل طالب بغایت
گوارا و خوش آینده و سرد است چون الجیات داورا چون گلهای و بوهای رسمی زوال
و انقلاب نابودگی و کم شدگی نیست و همیشه همه جا با طالب و ذاکر باشد و غایب نشود

پس با بنظور اسباب پوجا پوجای او باید نمودن و آن ذات پاک را در دل آوردن

و دانسته و گیان او نمودن بهترین پرستش و بهترین دهیان و گیان است

یعنی هیچ پوجای بابن پوجا نرسد و ای شسته باید که کسی دهیان برهم و اندیشه

ذات حق را کسبی کند و ورزش و مشغولی ذکر و فکر او را بجای رساند که همگی خود را

بآن دهد و دل را از دیگر باز دارد و در هر حال چه در بیداری و چه در خواب و چه در آمدن

و رفتن و چه در نشستن و خاستن از و غافل نشود هر چند در داد و ستد معامله

و مشغولی کار و بار نظر او بچیزی باشد و او نگران آن چیز بود باید که دل او

بجانب حق باشد و بدنبال نظر او نرود و همچنین اگر چه آوازی بگوش او برسد باید که

دل او در پی آواز نرود و مثل این از هر کس در یافت چیزی کنند از ذایقه زبان

و یا شنوای گوش و دماغ و یا از بیسای دست باید که دل او مشغولی حق باز

نیاید و فتوری و خللی در ذکر و دهیان او نرسد و بدانکه آتمان را که عبارت

از هستی حق و ذات برهم است از مشغولی باطن و ورزش و دهیان و اندیشه

کامل توان یافت و تا دهیان نکنند و بدل اندیشه او ننمایند هیچ چیز و هیچ پوجا بآن

نرسد و شناسای او را حاصل ننمایند و چنانچه رسم است که هر کسی بنوعی از تحفه و خدمتی

راضی و خوشحال کرده هم چنان آتمان را هیچ تحفه و هیچ خدمتی برابر دهیان در خور نشود

و نیز

ونیز هیچ چیز و هیچ ثوابی به دهیان نشود که گفته اند که اگر کسی تا مدت سیزده بار هم
رسیدن پلک چشم در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق باشد ثواب دادن یک لک ماده
گاو که در راه خدا داده باشد بیابد و اگر کسی تا مدت صد بار پلک چشم بهم رسیدن
در دهیان برهم و مشغولی ذکر حق بود او را اجر ثواب یک جگ استمیده حاصل
شود یعنی اجری و ثوابی که در جگ استمیده کردن یابند او بیابد و اگر کسی تا مدت
نیم ساعت دهیان و مشغولی یاد حق کند او را ثواب ونیم هزار جگ استمیده
کردن باشد و اگر کسی تا مدت یکساعت دهیان برهم نماید او را ثواب جگ راجسوی
حاصل گردد و اگر کسی تا مدت دو پاس به دهیان مشغول حق باشد او را اجر ثواب
یک لک جگ اشمیده کردن بود و آنکه تمام یکروز و یک شب به دهیان باشد او
واصل درگاه حق شود و محو ذات پاک گردیده بجایی رسد که بالا تر از آن مرتبه
نباشد و ای لشتبسه پوجای دهیان برترین و بهترین پوجاهاست و نهایت مرتبه
پوجا همین است که گفتم و باز فرمودم که کمال پوجا که بدست و پا و کوشش خود بجا آرند
این پوجا نیست و من با تو در معنی پوجای ظاهری و رسمی را بیان کردم که در
پوجایی که پوجا کننده و پوجا کرده شده در حساب آید گویا آن پوجا هم هیچ پوجای
رسمی ظاهر نیست حالا میخواهم که پوجای باطن را شرح دهم و اقسام آنرا بیان نمایم

واین یوجای باطنی دوی نخواهد داشت ویوجا کشیده ویوجا کرده شده در
حساب نخواهد آمد وسماهن نور پاک حق محسوب ومنظور نخواهد بود وطریق آن
این است که بنوعی دهیان کند که در بیداری وخواب ونشست وخاست وخوردن
وآشامیدن ودر آمدن ورفتن وگفتن وشنیدن ودر جمیع احوال دهیان او
برجا باشد وفتوری وخللی دران مشغولی راه نیابد وبغیر از هستی پاک ونور منزه
چیزی بنظر او در نیاید وراه اور آنکه دیگر نوع یوجا انیست که باید که مرد در دهیان
کردن آن نور پاک وهستی مطلق را که ذات حق است منظور دیده دل خود دارد و
همگی همت خود را متوجه آن هستی مطلق ونور پاک که در نهایت قدرت وقوت در
نهایت صفا ونورانیت است ظهور او از راه یقین من وچیت است یکی از جلوهای کمال
اوست وظهور بزرگی او از راه یقین من وچیت است دل وصفای او از راه نور
چشم وجمال وکمال قدرت وتصرف او از راه شنوای گوش ولذت شناسی زبان
وتمیز نرم ودرشت دست وسایر قوای ظاهر وباطن ظاهر است دارد ومحو آن
هستی ومستغرق آن نور پاک کرده دیده خاطر خود را هیچ جا پریشان شدن ندهد ببیند
وچنان تصور کند که این ذات حق وپرم آتمان را که پاک وخود نورانی وصاف
ومخفی قدرت وکمال در حضور ذات پاک اوست وهیچ کس از محو او پیدا شده همان

بهم چرخ

واین من وچیت

جامع

ذات تابقه

ذات قبله و تکیه گاه این پنج حواس است و این حواس مظهر قدرت و کمال آن ذات است
انچنین ذاتی که گفتم دهیان او را باید نمود و در تصور و مشاهده او باید بود
و این من و جهت که احوال هر سه عالم را بداند و از روی این عالمها تو آن برد
گویا مرد در بزرگی و کمال آن ذات کامل دریا نیست خدمتگار و مقیمانی یعنی اندیشه
گویا زن آن دریا نیست و این زن را دریافتهای باریک و تمیز و فرق کردنهای
نازک گویا زیور دست و پا و گلوی اوست و این پنج حواس هر کدام درین جهات است
که آن هستی مطلق و ذات پاک تا این دریچهای رایته دریافت هر چیز میکنید مثلا
از دریچه چشم برآمده سفید و سیاه و غیره را در می یابد و از دریچه گوش برآمده
آوازها را تمیز مینماید و از دریچه سوراخ بینی بوها را در می یابد و همین طور
از دریچهای دیگر با چیز خاصه اوست پی می برد و در می یابد یک نوع پوجا
این است که بعد از دهیان آن ذات و تصور کمال و بزرگی او که همه جا ظهور
اوست هیچ جا نیست که انجا ظهور او نباشد و در همه چیز و همه کس ظهور او یک
سان است و پرتو و عکس نور او بر همه یکسان تافته و او را کمی و زیادتی نبود
و با کسی دوستی و دشمنی ندارد و اعتقاد کند و بداند که آن ذات کامل منم
یکنوع پوجا نیست که مرد باید که دهیان او نموده مشغولی با و کرده دل خود را

با هیچ چیز نه بندد و او را قبله همت سازد و نیز داند که هر قدرتی و کمالی و هر بزرگی
و هر چه هست همه با او راجع است و از وست و هر کار که میکنم و هر جا که میروم و هر چه
بظاهر مشغولم همه برای او میکنم و با او مشغولم و چون سخن مطبوع و دلخواه
و خوش آینده از زبان برآید داند که ستایش او میکنم و مدح او میگویم و خوردن
و آشامیدن و خفتن و آمدن و رفتن و غیره آنچه از احوال باشد همه با او از
و داند و رنج و راحت و محنت و آسایش هر چه روی دهد همه را از و داند و اقبال
و ادبار و دولت و مراد و نامرادی و بی نوائی و هر چه او در انست همه با و
نسبت کند و خود را در میانه نه بیند و از اعمال و کردار پسندیده و افعال و آثار
زشت هر چه از و بوقوع آید همه باو حواله کند و سود و زیان از و داند بلکه
او را داند یک نوع بوجه امنیت که باید که هر که و هر چه بیند و داند بدل یقین
کند که حقیقت و اصل آن همه ذات پاک حق و هستی بر حق است و در این
یقین کردن اصلا شبهه و شک را بخاطر راه نه دهد و در یقین خود صادق باشد
و آنچه مطبوع و دلکش بیند و یا مکروه و ناپسندیده و یا چیزی باو رسد که آنرا
خواهان و طالب بوده باشد و یا چیزی که از و گریزان و متنفر خاطر بود و نصیب
او شود باید که آن ضدها و هر دو طرف را بحق نسبت کند و بود و پیدای این هر دو را

لانهم

از برهم داند و غیری را دخل ندهد و از آنچه ذوق گیرد و بهره بردارد که خاطر
ازو بیاساید آن ذوق و بهره را هم ازو داند یک نوع پوجا این است که باید
که در حفظ گرفتن و بهره مراد و کام برداشتن از خوردن و پوشیدن و غیره خواهان
و طالب نباشد و کوشش نماید بدانچه رسد از لطیف و کثیف و شریف و خسیس
قانع باشد و آنرا از حق داند و درین صفت قناعت و توکل خود را چون دریا
سازد که در دریا از آنچه از آبهای روان و سیلها میریزد و دریا از آنجا نشسته
قبول میکند و بگیرد و برای گرفتن بهره از آبهای روان و غیره جای خود را نگذارد
و قدم پیش ننهد یک نوع پوجا اینست که باید که در نظر کردن بجانب مردی متمول
و صاحب دولت و بجانب مردی فقیر و نادار برابر باشد که نه از دیدن دنیادار
و منعم در دل او شکوهی آید و عزت او متصور گردد و نه از دیدن فقیر و بی نوا
کمی و حقارت بخاطر او رسد و دنیادار را بجهت مال و اسباب او حرمت بیشتر
نکنند و فقیر را بنظر کم نه بیند و در برابر بینی باید که چون آکاش باشد چنانچه
آکاش شامل نیک و بد و درگیرنده بلند و پست هست و او از همه چیز و همه کس بالا
تر و بلندتر و شامل تر است و در پیش بزرگی او کمی و بیشی و بلندی و پستی موجود ا
یکسان است و یک نوع از پوجای آتمان این است که در آشنای و معامله مردم که یکی

دوست است و دیگری دشمن و یکی خویش و غمخوار است و دیگری بیگانه و یکی
نافع است و دیگری زیانکار با همه یکرنگ باشد و همه را بنظر مهر و محبت بیند
و بشفقت پیش آید و بر اختلاف صفات مردم نظر نیندازد و جمیع ضدها و اختلافها
و عاطفت
از پیش دیده بصیرت برداشته چنان باشد که گویا تمام چاشنیهای ترش و شیرین
و تلخ و تیز را یکلذت و یک چاشنی یافته است که این همه بروی شیرین و خوش
آینده شده و تفاوت را از خود دور دارد و همه کس را بیک چشم بیند و بمهر و محبت
و ملایمت سلوک و زندگانی کند و با همه سخن بنرمی و رفق گوید و چنان زید که بر
همه گل باشد نه خار خلنده یعنی با همه خوش برآید و موجب آزار خاطر کسی نگردد و بعد
از آنکه این نوع زندگانی کند از تحریر همه چون آبحیات شیرین و گوارا و خوش آینده
گردد در رنگ آن فیض و سروری که از قرص بدر از آسمان باهل زمین رسد و از
سبب این برابر بینی و معاش بی تفاوت ذات او چون قرص بدر بر همه یکسان
تاب بود و همه کس او را دوست دارد و محبت او را در دل گیرد و یکنوع از پوجای
آسمان است که کسی که او را این نسبت بهم رسد و این حالت میسر گردد که هستی
حق و ذات پاک بر همه را قبله همت خود ساخته و دل را در و بسته و از آرزوها و
اندیشهای پریشان وارسته گردیده و از خطها و بدیها که کسی از راه پنج حواس رسد

باز مانده

باز باشد بی غرض و مدعا گشته حکم سنگ پیدا کند که با هیچکس و هیچ چیز کاری
و باری نداشته باشد و کمی و زیادتی در و راه نکند و حساب نیک و بد از و
برخیزد و رنج و راحت و شادی و غمی اوقات مختلف و جاهای متعدده که نصیب
او شود همه را حواله بحقیقت حق نموده وارد و بار و ورود دانسته خود را فارغ
و آزاد دارد و هیچ چیز و هیچ حال را بخود نسبت نکند و مطلقا خود را فارغ و آزاد
دارد و هیچ چیز و هیچ حال را بخود نسبت نکند و مطلقا خود را و فعل و کار خود را
در میان نه بیند ای گشته گرم دباید که بقوت ابدیای کیان و دانش
ابدیای اکیانی و نادانی را دور سازد و در رنگ گازر که بواسطه آب سنگ شستن
و پلید کند او چرک و آلودگی جامه چرکین را دور میسازد ابدیا عبارت از
غفلت و چیزی را غیر آن چیز دانستن است که سالک هستی حق ذات مطلق
را بواسطه تعلق او به تعینات موجود است و بسبب تجلی و تلبس او بچندین صورتها
و شکلها غیر حق دانسته و کیان و دانش را که ابدیا گفت بدین سبب گفت که درین
نشاء تعلق و تقیید پیدا شده و دوئی در نظر است پیدا اکنه تن عنصری و وجود
مرکب از سر انتیجه غفلت و نادانی است درین نشاء آنچه دانش و کیان پیدا شده باشد
نیز داخل همان نسبت غفلت و نادانی است حقیقت آنست که چون مرشدی کامل

ورا هنمای واصل کسی را تلقین وارشاد نموده براه حق درآرد بقوت ان
ارشاد وهمین تلقین حق تعالی که جمیع موجودات منظهر جمال وکمال اوست اورا
دانش وگیان بخشد که ازان دانش وازان گیان راه حق برو بکشاید واو
بکام دل رسد والله چون اینچنین مرشد وانچنین رهنما بیرید وشاگرد خود ارشاد
وتلقین کند ببرکت توجه او حق تعالی او را براه راست آرد ودانش وگیان نصیب
او کند وای شنیده حقیقت اینست که دانش وگیان موقوف برارشاد ومرشد ونه
بر شاستر ها شنیدن بلکه این عطیه ایست الهی وبخشش خداوندی که چون در حق بنده
خود نیکی خواهد وخواهد که او را براه رست درآرد در دل او گیان ودانش پیدا آرد
واو را کوشش بخشد که همگی اوقات خود را صرف آن نسبت کند ودایم دریاد حق
بوده خود را لحظه غافل وعاطل نسازد ورفته رفته ترقی کند ویکی از واصلان
درگاه گردد ونیز باید دانست که سعادتمندی را چون بخاطر رسد که سبب
شناخت حق ورسیدن بمعرفت وشناسای آتمان ارشاد مرشد کامل وشنیدن
شاستر هاست همین قدر که این اندیشه در دل او بگذرد وخود مرا برین خیال
آرد حق تعالی وانمات عنایت خود را متوجه حال او داشته گیان خود بخشد ویکی از
واصلان درگاه گرداند ونیز باید دانست که چون مرید بخدمت مرشد دستار

رسد و ارشاد و تربیت در میان آید حق تعالی بدین سبب مرید را رو براه
ساخته بکمال رساند چنانچه چون روز میشود کارستان اهل عالم بهم میرسد
و هر کسی روبکار و بار خود آورده بدانچه همت او بسته گشته مشغول میگردد و از آن
نتیجه بر میدارد بعد ازین سخنان مهادیو فرمود که ای شیشبه بنوعی که من بوجای
دیو حقیقی را گفتم چون کسی بکار آرد و پرستش لشبارسط کند آخر او را این نتیجه دهد
که تا انجا که منزل من و لشن و مهیش است در درگاه خداوندی و تا انجا که ما میرسیم
او نیز میرسد و آن مقام او را میسر گردد که او در میان ما جا کند ای شیشبه این
همه عالم کارخانه بزرگی است و با این همه کثرت و نمودارهای بی نهایت
نمودی بی بود است و چیزی نیست و بقا و مدار ندارد و بعینه چون سایه چیزی
و پرتو چراغ نیست که بذات خود وجود ندارد و چیزی نیست و هر چه هست هو است
و غیر برهم را وجود نیست و آنچه مینماید و چیزی که در نظر می آید نمود بی بود است
هر عقلی و دریافتی که کس بدان هستی حق را و ذات برهم را شناسد و دریابد
همان عقل و همان دریافت است و باقی گمراهی و بطالت و بدانکه آن ذات منزه
و آن هستی مطلق که از نام برهم بر زبان او ر کن بی پایان برده آید و از لفظ
برهم آن معنی فهمیده شود آن ذات و آن هستی عقل خالص بود بی چون و بیگونه

وبی نام ونشان وبی آلایش وبی آمیزش همین قدر که آن هستی مطلق خود را بخود
در خود دید و دانست که این منم آن عقل خالص واین هستی مطلق را باین
دریافت خود چو آن تمام نام شد از روی تنزل او از مرتبه اطلاق وبیچونی وبی تقیدی
که حالت سکت داشت یعنی پیش از آفریدن عالم آن هستی مطلق چنان بود
که کسی در خواب کردنی با آسایش باشد که دران خواب کردن خواب هم
نه بیند وبعد ازانکه او خود را بخود در خود دید ودانست ومتوجه ظهور شد گویا
او خوابی دید واین خود دیدن او عبارت است از تصور کمالات ذات خود را
در عالم غیب بطریق اجمال یعنی تمام موجودات را در علم خود حاضر دید یکبار
بی تعین وتمیز یکی از دیگری وبعد ازان آن عقل از صراقت وآن حالت
بیچونی باز ماند واورا پرده تیرگی درمیان آید ودریافت چیزها بهم رسید ووقت
وزمان ومکان وعمل وکار را دریافت وازین دریافت من وجیت پیدا آمد
واین من وجیت را انواع خواهشها وآرزوها بهم رسیده قوت وقدرت
ظهور پیدا کرد وچون این من پیدا شد همین من علت وسبب پیدائی کثرت عالم
شد وهمین من گویا تخم درخت آفرینش گردید وبعد ازان ازمن وجیت تعینها
پیدا آمد وهر شخصی را تن لطیف وبی ترکیب پیدا آمد که آن تن را در عرف حکمای

هندوانست

شهوات باهک گویند پس این من که سبب پیدای این همه کثرت عالم گشت
و چندین تعینات تحدید و نهایت پیدا آورد تا آنکه خواهش و آرزوهای من که
اصل و بیخ سیاهی من خواهشها و اندیشهای باطل است از کسی بر طرف نشود
مقصود تحصیل نه پیوندد و لیاقت موجه بهم رسد وای شکسته مردی عاقل
که گرفتار منی و تویی مانده که این عالم را که بعینه چون سراب نمودی بی بود است
چیزی اعتبار نموده و مدار بر آن نهاده افسوس و دریغ بر ادراک و دانش
او و او قابل صد هزار نفرین است که از حقیقت و نفس الامر دور مانده دست در
فانی و ناپاینده زده این نوع کسی لایق ارشاد و تربیت نبود و کوشش و سعی
مرشد و استاد در باب او در باب او سودمند نیفتد و باید دانست که پندها
دانا و مرشدان راه نما در مقام تربیت کسی میشوند که او را تمیز و دریافت
حق از باطل و نیک و بد پیدا شده و فرق کند در سود و زیان خود آنکس که او گرفتار
هواهای نفسانی و آرزوهای جسمانی چون طفل نادان بود که هر زمان هوسی
کند و هر لحظه چیزی اندیشد او را ارشاد نمیکنند و متوجه تربیت او نمیشوند
و آن مرشد و آن استاد که مردی گرفتار آثار طبیعت را نادان و اکیانی را ارشاد
کند و او را عجایب کیان و مراقبه رهنمونی نماید چنان باشد که کسی دختری پر زیب و جمال

[illegible]

دارا شکی را که بظاهر موجود است یا مردی که در عالم خواب بخیال او در آید و در عالم
بظاهر بوده وجود ندارد بزنی بدهد و میان این دختر و آن مرد محض آفریده خیال و وهم
خود عقد بندد چنانکه میان این دو تن بهم پیوستگی و صحبت و اختلاط ممکن نیست
همچنان مرد نادان و گرفتار آثار طبیعت از تلقین و ارشاد مرشد بهره نگیرد و در دل او
سخنان راه نما و مرشد جا نکند بعد ازین سخنان و این شرح و بیان حقایق مهادیو مرا
فرمود که ای رکهیسر کامل هرچه از من پرسیدی جواب آنرا با تو گفتم و حقیقت آنرا خاطر
نشان تو ساختم حالا ترا وداع میکنم و متوجه بجای خود میشوم چون من این سخن از مهادیو
شنیدم زمین ادب ببوسیدم و عذرخواهی نمودم که مرا نواختید و از کمال مرحمت
بهره مند ساختید اگر هزار زبان داشته باشم شکر الطاف شما نمیتوانم بجا آورد
مهادیو رو به پاربتی نموده گفت بیا تا حالا متوجه جای و منزل خود گردیم بعد ازان دست
پاربتی را بدست خود گرفت و هر دو خرامان متوجه شدند من بدویدم و گلهای درخت
پارجات را که جز در باغ اندر نمیباشند هر دو کف دست گرفته در پای مهادیو و پاربتی
فشاندم و نثار کردم بعد ازان ایشان با توابع و لواحق و خادمان و مختصان در کمال
خود بهوا برآمدند بعالم بالا رفتند را مجید ازان روز باز که مرا مهادیو بجای پیرم
آنان و پرستش حق رهنمونی کرده و طریق آنرا بمن آموخته من بهمان نوع و بهمان روش

بان

با آن پوجا مشغول هستم و در پوجا و پرستش من فتوری و خللی واقع نیست و چنانچه
مردم برای پوجای رسمی گلها و برگها و دیگر اسباب پوجا بهم سانند و بان پوجای
خود را با تمام رسانند من بهمان طریق و بهمان نهج که مهادیو در پوجای و پوجی حقیقی
فرموده است گل و برگ و اسباب پوجا را از دهیان برهم و یاد حق ساخته ام و همه وقت
به پوجا و پرستش خود مشغولی میکنم و در پوجای من اصلا خللی و فتوری راه نیافته
من در پوجا و پرستش هستی حق و ذات برهم را قبله همت ساخته و دل خود را
از دنیا و اسباب آن همیشه بر داشته ام و بی تعلق شده بگوشه چشم در هیچ چیز
نگاه نمیکنم و هرگز بخاطر نمیگذرانم که غیر ذات حق و هستی برهم چیزی دیگر موجود هست
ای رامچند تمام جانداران از آدمی تا وحوش و طیور همه مجبول برین اند و طبیعی و خوی
ایشان است که از انچه ایشانرا پیش می آید از انجمله در هر چیز که سود خود خیال میکنند
و بآن حاجتمند اند دست در آن میزنند و آنرا برای خود اختیار می نمایند و بحرص و میل تمام
آنرا بکار می برند و صرف حاجت خود مینمایند و لیکن طالبان راه حق و جوگیان پرستش
کار و پوجا کنند گان لوز مطلق را یکنوع از پوجا است که همیشه در ملاحظه و در فکر
و اندیشه این میباشند که مبادا چیزی راه ایشانرا گیرد و خلل در پوجا و پرستش ایشان
انداز د و پرده کار ایشان گردد در هر مشغولی و هر کار از این اندیشه نگذرند و خود را

همگی بذکر و فکر حق داده از وی باشند وای رامچند من بنوعی که با تو گفتم

وطریق مشغولی حق و روش های که بود سالکان را بیان نمودم باید که این روش

وانطریق را پیشوای راه خود ساخته سلوک نمای و دایم بایاد حق یگانه بوده دل

خود را باو داده با کسی هم خانه و همراه نباشی که مبادا پریشانی دل او در تو تاثیر

کند هر چند که بضرورت از روی ظاهر با مردم هم نشین و هم صحبت باشی اما دل

و جان با یاد حق باشی و هیچکس را هم صحبت و همراه خود خیال نکنی و یقین دانی که غیر

حق و غیر ذات برهم هر چه و هر که باشد صحبت او ترا از یافت باز دارد و اگر اندازه دل و جان

با این روش خواهی بود ترا هیچ زیان نخواهد کرد بعد از ان رامچند باشیشته آغاز کرد

که ای مرشد کامل وای مرد حقانی مرا از ارشاد و سخنان حقیقت بیان تو خار شبهه

از خاطر دور شد و تسکین تمام یافتم و یقین کردم که هر چه دانستنی بود بواقعی دانستم

و دل من بیران دانش قرار و آرام گرفت وای بشیشته این طریق حق را سلوک

کردن و از اسباب دنیا گذشتن و خود را از لذات نفسانی گذرانیدن گویا در

جنگ گاه و جای نبرد با دشمن درآویخته نموده اورا شکست دادن است که مردم

بسیار بجنگ گاه حاضر میشوند و بفوج دشمن مقابله می نمایند لیکن کسانی که دل ایشان

برجا بوده نهراسند کم اند و مردی مشهور و دلیر در جنگ با فیل مست بشمشیر و نیزه برا

میشود

میشود و او را مغلوب میسازد لیکن کسی که با دشمن نفس بجنگ درآید و او را زبون
سازد کم است و برای جنگ دشمنان جبه و زره میباید پوشید و جنگ کرده
زخم برد دشمن باید زد و خود هم زخمی شد لیکن من بهمت بخشی تو و دل دادن تو در
حرب و جنگ کردن با دشمن نفس خود مردانه بایستادم و دل من از صلاح بهراسید
و گریزگاه بجانب هیچ آرزوی و هیچ هوسی بخاطر راه ندادم و هیچ زره و جبه
پوشیدم و هیچ شمشیر و تیر و نیزه بدست نگرفتم و فیل مست آرزوی نفسانی و دشمن
هوای جسمانی را زخم زدم و از پیش خود بگریزانیدم و هیچ زخم بمن نرسید و ای
بشنبه از این ارشاد و تلقین تو دل من روشن گردید و هیچ طلبی و آرزوی در
دل من نماند و هیچ خواهش و هیچ مراد راه مرا نگیرد و بغیر یاد حق و مشغولی ذات
برهم مرا چیزی در دل نیست تمامی همت خود را در برهم بستم و از جمیع قیدها و تعلقهای
دنیوی وارستم این سرگ سی ام نیز از نربان پرکرن که عبارت از دیو پوجا باکهان است تمام شد
بشنبه تا بار رامچند گفت که ای رامچند من با تو حقیقت پوجای دیو حقیقی را که کم
کسی آنرا داند و بجا آرد گفتم و بیان طریق آنرا نمودم و نتیجه که بعد از بجا آوردن این
پوجا حاصل شود نیز شرح کردم حالا در باب شناخت تهیی حق و معرفت ذات برهم
که آن یگانه و بی همتا منزه است از جمیع شبهها و نامها و نشانها سخن میکنم و نسبت

وحدت و یگانگی ذات او را و آن ذات یگانه را بمحض خواهش خود چندین در تها
مودن در ضمن حکایت بر درخت پیل که مانند جوز هندی باشد خاطرنشان
تو خواهم نمود بعد از ان راجبند با ششته آغاز کرد که ای ششته وای مرشد
کامل وای مرد خدای تو هرچه میگوئی حقیقت میگوئی و سخنی که میفرمائی دل نشین
میکرد و هر چند بیان حقیقت و شرح معرفت ذات حق می نمائی مرا طلب شنیدن
آن سخن بیشتر میشود و مانند مستسقی از آب شامیدن دریا سیر نمیکردم و هر
زمان تشنگی من می افزاید بدان سبب میخواهم که بس نکنی و بیان دیگر از ذات
حق و حقیقت برهم بکنی ششته گفت که ای راجبند این همه ارشاد و تلقین که
کردم و سخنان شناخت برهم که گفتم و راه نمونی بوجه که نمودم مغز این سخنان
و حقیقت این بیان آنست که تو کوشش دران نمائی که خود را بیخواهش
کنی و هیچگونه مرادی و آرزوی را بخاطر راه ندهی و امیدی در چیزی و در کسی
نه بندی و بدانی که هر کس در هوا و هوس پا نهاد و مقید با رزوها بفرسای
شد این هوا و هوس هرگز رو بکمی ننهد و روز بروز زیاده میشده باشد با نمط ای
که چون مردی چیزی ندارد همت در فلسی می بندد بعد از انکه یک فلس یافت
طالب دو فلس میشود و چون دو را یابد سه فلس را خواهان شود و همین طور تنه

افزو

رفته حرص او زیاده میشود و بلکها و کرورها میرساند و هرگز سیر نمیگردد و
و بس نمیکند و بدین سبب دست خوش مرگ و زندگانی میگردد یعنی مردن
و زیستن جنمهای بی نهایت باو بازی میکرده باشد پس تو چون میخواهی که
بموجه رسی و ازین گرفتاریهای دنیاوی و مرگ و زیست جنمها خلاص گردی باید
که خواهش و آرزو را از خود دور گردانی و خاطر و من خود را بکاری مشغول
سازی که او از عمل و کار خود که هر زمان بجای رود و هر لحظه خواهشی دگر کند
و هر دم چیزی را خواهد باز ماند آن زمان که بی خواهش و بی ارادت شوی
و هیچ امیدی و آرزوی ترا نماند و از آن مطلق گردی هر چند خواهش بیگانه
تو بچیزی و بذوقی و لذتی تعلق کند و تو بظاهر از آن تعلق بهره گیری باوجود
آن بی آلایش و بی تعلق خواهی بود مانند آکاس که هر چند که در عالم گرد و غبار
پیدا شود و غبار روی هوا را بگیرد آکاس مطلق گرد آلود نگردد و پاک و منزه
باشد باشد ازان گرد و غبار و آلودگیهای دیگر هم پس ای رامچند چون تو از
آرزوهای نفسانی باز مانی و خاطر خود را از پریشانی باز داری و از تفرقه برهانی
و لو ورزش نسبت بران و آبان مشغولی نمای و دهیان را بکمالی رسانی موجه دریابی
بسبب آنکه آنچه باعث جنمهای گوناگون میگردد و جاندار را در جنمها زیستن

ومردن وتشویشهای بیحد واندازه می اندازد وهمین اندیشهای خاطرات وخیالهای بیهوده من وحیت که چون موج وحیت بانذیشه در می آید وخیالات موافق آرزوهای نفسانی نمایه درینها گرفتار میکردد وبعد ازانکه کسی من وحیت را از پریشانی باز میدارد وازاندیشهها وخیالها باز می ماند از چشم خلاص میکردد وازآمد ورفت زادن ومردن برکنار میماند ای رامچند این من وحیت چون رو بخواهش وآرزو کند عمل وکردار کسی را پیش می آید همین من چون از خواهش وآرزو باز ماند عمل وکردار دور میشود چیزی که سبب گرفتاری کس گردد وچیزی که سبب خلاصی کس شود همین من وخاطر است پس لازم است که تو این من وخاطر خود را از پریشانی او بازآری واو را از دویدن بهر سو وتعلق کردن بهر مقصد ومقصود نگاه داری بعد ازانکه این کار کنی که من را از عمل او بیکار کنی موجه را دریابی گر این من چون حق را گذاشته واز برهم غافل شده وبخیرهای دنیاوی وآرزوهای نفسانی بند شود کس در بلای زاده شدن ومردن بغلید وچون ازین تعلقات وازین ترددبهر سو باز ماند مرتبه نهایت موجه را حاصل کند باید که درحصول ووصل این مرتبه کمال سعی نمای حقیقت امنیست که کسی چون من وخاطر خود را که بهر چیز وسوی تعلق میکند ودر پی هر مقصدی آواره میکردد جمع آورده بیاد حق

اهم جز

ودهیان

دوهیان الیشر متوجه سازد چندانکه مشغولی ان من در خاطر بذکر حق پریشانی او بر
طرف گردد و جمیع اطراف را گذاشته جانب حق گیرد و آماده موجه گردد و نیز چون کس
را از توجه بجانب حق و زیادتی مشغولی بذکر حق این نسبت پیدا میشود که هر
ذوقی و آسایشی که او از چیزهای فانی و اسباب دنیوی می یافت آن ذوق
و آن راحت از دهیان الیشر یابد ناچار پریشانی خاطر او و تعلق گرفتن من و حیت به
او بهر طرف دربدر گردد و او بی خاطر و اندیشه و نرمنه گردد و چون نرمنه گردد البته
موجه زر یابد بعد آنکه کسی چرا خاطر خود را و حیت خود را متوجه حق و مشغول دهیان
الیشر بکند کر خاطر و حیت چون بر دهیان برهم و مراقبه ذکر حق قرار گیرد و دیگر او محو
ذات حق بوده در مشاهده نور مطلق باشد و خاطر او به پریشانی رو نکند و
جمع گردیده و برقرار و آرام آمده از فنا باز رهد و بحق باقی گردد و از زادن و مردن
خلاص شود اگر کسی گوید که شما گفتند که من و حیت را بذکر حق و دهیان ایشر مشغول
ساخته محو ذات برهم باید گردید و فانی مطلق باید شد که دیگر من و حیت را طلوعی
و غروبی نباشد بسیار عارفان درگاه و گیانیان اهل دانش مثل بهند و سنک
و سنندن هستند که با این مرتبه چون مکت نا یافته اندوزنده ابدی گردیده اند و تعین
خود را دارند باید دانست که سخن در ایشان نیست که ایشان با وجود تعین من

خود که در زند در حقیقت از صفات خود فانی شده اند و بذات و نور برهم
باقی گشته اند و ایشان را من وجیت نمانده است سخن در کسی است که من وجیت
داشته باشد ایشان از خواص تن و من وجیت خلاص شده محض هستی حق
و ذات برهم شده اند که شمار بد و نیک از ایشان برخاسته است و تمیز منی و تویی
ندارند و قبل از ایشان بجز یک ذات حق نمانده بلکه همگی حق شده اند در رنگ آن
مس که بسبب اکسیر زر خالص گردد و بسبب صفت هستی از قدر آب اصور شود و حقیقت
من وجیت اینست که چون عالم روبه پیدا شدن می آرد من وجیت بعمل در می آید
و بکار خود مشغول میگردد که چندین هزار هزار و کرور کرور تعینات موجودات
پیدا میشود و غوغای دنیا بوجود می آید بعد از انکه وقت آن میرسد که عالم ناپیدا
شود و فانی گردد قوت و قدرت من وجیت برهم برطرف میشود و از کار کردن
باز میماند و بی عمل و بیکار شدن من وجیت او سبب فنای عالم میگردد و این
کارخانه عالم و پنهان پوشیده میگردد گویا من وجیت او سبب فنای عالم میگردد
و این کارخانه عالم پنهان و پوشیده میگردد گویا من وجیت او در آن حالت
در خواب خرگوش می افتد و این غوغای عالم او را فراموش میگردد و همچنان چون
کسی هستی حق و ذات برهم را بعد از انکه از شاستر ها و از زبان سالکان

راه حق شنید و آن شنیده را بالعقیده و اخلاص تمام در دل جا داده خود را بر دهیان
ارد ود هیان و مراقبه نموده بجای رسد که غیر هستی حق و ذات برهم
چیزی در دل او نماند و محو ذات حق شده من وجه او از پریشانی باز ماند و حالا
ای رامچند من از برای فایده تو که دل تو بجانب حق شود حکایتی نادر بگویم که در
اصل حکایتی غریب است و از شنیدن آن پریشانی دل برود و جمعیت خاطر
دست آید و شناسای حقیقت ترا میسر گردد گوش من دار که و لیکن که در
اندک عبارت مقصود را ادا می نمایم و آن اینست که درخت بیل را که برها
رسمی میشود چون جوز هندی و من از بر درخت بیلی حکایت میکنم که آنرا نیز
زبان هندی بیل گویند که آن درخت نهایت نادرست و در عرض و طول و در
مسافت هزاران کروه دارد و این برهای رسمی بیل از جوز هندی زیاده میشود
و نیز بعد از مدتی کهنه و فرسوده میگردد و این بری است که بکند شتن چندین هزار
جگها اصلا کهنه و فرسوده نمیگردد و از هم نمی ریزد و دایم تر و تازه میماند تا
ماه نو خوش آینده و فیض بخش و راحت ده بود و در پایندگی و بقا بجدیست که
مر صر هزار چهار یا بوزد او را از جا نتواند برد و تغیری در آن راه نیابد و او
بیحد و نهایت است که نتوان قیاس کرد که چندین کرور کرور مسافت عرض و طول

و در او باشد و او اصل مبدای عالم است و منبع آفرینش است و آن بیل در درازی

و کلانی و بزرگی بحدیست توان گفت که این بر همند یعنی زمین و آسمان و اهل آن در آن

برهمند یعنی زمین و اسمان و اهل آن و هزاران برهمنده که می بینی نسبت بآن بیل

چون دانهای خردل بود که افتاده باشد در گرد کوه کلان و چون رسم است که

هر بری که پخته شد و رسیده گشت از شاخ خود میریزد این بر را آن نسبت است

که پخته گردد و از درخت خود فرو د افتد اگرچه آن برکه گفتم پخته و رسیده باشد لیکن

با پختگی و رسیدگی از فرسوده گی و پژمرده گی و فانی شدنی همراه بود که هر بر پژمرده

فرسوده بگردد و بهترین نتایج مقصود دل و خوشترین میوهای باغ آرزوی

خاطر که تصور توان نمود آن بر اوست و بالاتر از ان مقصدی و مقصودی

و مرادی نباشد و هر بری که باشد درونه او پر شیره شیرین و یا ترش و یا

محنت بود و این بری است که چشود درونه آن سراسر راحتیست و از کمال قدرت پرهم

پرست و بگویم که ان هستی حق و محض عقل خالص را که مغز آن بر درخت بیل تشبیه

کرده شده ناگاه بر خود نظر کرد و خود را دید و یافت با آن کمال و قدرت و روشنایی

خود و از ان دیدن و دریافتن او خود را سبب پیدایی عالم گردید و از ان وحدت

و یکانگی این کثرت بهم رسید و حالا این اکاش که با لطافت و نظافت که می بینی

وی نقش و نگار و صورت و رنگ است و این صورتها و رنگها از هر گونه که درین
عالم می بینند و این غوغای عالم و نمود تعینات و مظاهر موجودات اند و رفت
و داد و ستد و این قوتها و قدرتها و روشنائیها که هست از هر قسم و از هر رنگ
تمام حشو و مغز آن بر درخت بیل است امجد بالبشته آغاز کرد که ای سالک کامل
شما کیفیت و چگونگی هستی حق را در ضمن حکایت بر درخت بیل بیان نمودند و
و کمال و ظهور حق و بر همه روپ را که بچندین رنگها و صورتها ظاهر میشود و مینماید
درین تمثیل خاطر نشان ساختند یقین من شد که مقصود شما از بر درخت
بیل همان هستی محض و عقل خالص بوده نه چیزی دیگر و یکانگی آن هستی
و حقیقت را که تمام این عالم با تعینات موجودات درو پنهان است با بر
درخت بیل و مغز و حشو آن تشبیه کردید خوب گفتید که این عالم که این را
بر همهند گویند چون مجدبه و یا کدو زنی است پر از مغز و حشو کوه سمیر و کوههای
دیگر همچنین این بر درخت بیل را که نمونه هستی و حقیقت حق ساختید نوایت
پسندیده واقع شده حالا دانسته شد که جان این عالم و عالمیان بآن
حشو قایم و بر پا نید و پرورش از و دارند حالا آن حکایت سی دیگر را از زبان بر گر
که عبارت از بل و بیل است تمام شد بعد از ان لبشته بار امجد

بنیاد کرد که ای رامچند چنانکه نسبت وحدت ذات حق و یکانگی بر جمیع روی پیدای
کثرت خلق عالم در ضمن حکایت بر درخت بیل بیان کردم حالا همان شرح حال
وحدت و کثرت را در ضمن حکایت سل که عبارت از تخته سنگ کلان باشد با
تو بیان خواهم کرد ای رامچند آن حکایت سل که با تو میخواهم که بگویم حکایتی است
غریب و روایتی است بغایت عجیب که چون آنرا خواهی شنید متعجب خواهی ماند
و با خود خواهی گفت که هرگز اینچنین حکایت نشنیده ام و چون بواجبی مقصود
آنرا خواهی دریافت بسیار محظوظ و بهره مند خواهی گردید حالا بشنو که
آن سل و آن تخته سنگ موجود و پیدا است و بغایت صاف و روشن و ملسا و بسیار
عیان است و ملسایی و صفا و روشنی او از حد وصف کردن بیرون است و کلانی
او را عرض و طول و نهایت پیدا نیست و دران تخته سنگ هیچ جا ناهمواری و
و بلندی و سوراخی و کوی پیدا نیست که چیزی دیگر دران در رود و یا جا کند و درز
اینچنین سل و تخته که صفات او را بیان نمودم کلهای نیلوفر شکفته است
در رنگ آن کل نیلوفر که در کولاب و حوض شکفته میباشد و عجب تر اینست
که برگهای آن کلها در یکدیگر یافته و پیوسته می بود و نیز جدا جدا هم باشد که یکی
را با دیگری هیچگونه پیوستگی و در هم یافتگی نبود و نیز آن کلها بعضی بلند و بعضی

پست

مراد از [illegible] است

یعنی اینست که بعضی موجودات اصلند و بعضی فرع [illegible]

لبست باشد و بعضي ظاهر و پیدا و بعضي پنهان و بعضي از ان گلها بیخ و بن بالا دارند
و شاخ و برگ بي پایان و بعضي از ان اصلا بیخ ندارند ای رامجند انچنین
گلهای نیلوفر که بیان نمودم در روی آن تخته سنگ کلانند و شگفته و خرمند
و نزدیک بان گلها که گفتم هزاران هزار بلکه بیرون از شمار خرمهرهای کلان است
که هر جا نیلوفر باشد خرمهره هم باشد و نیز در انجا چکرها ست یعني دایرها که چنانچه
گلهای نیلوفر باشد چکرها هم باشد رامجند بعد از شنیدن سخنان گفت که ای
بششته اینچنین سل و تخته سنگ کلان که باین اوصاف بیان کردي نباشد مگر
عبارت از هستي ذات حق و ذات برهم بششته گفت ای رامجند نیکو بخاطر تو رسیده
و خوب دریافتي کردي که من مقصود ازین سل و ازین تخته سنگ هستي حق و ذات
برهم دارم که تمام عالم و عالمیان دران هستند و میباشند که من این اوصاف
که بان سل نسبت کردم که حد و نهایت ندارد و کاواکي و سوراخي در و واقع نیست
و همه و همه چیزها را شامل و در گیرنده است این اوصاف جز ذات حق سبحانه و تعالی
و هستي برهم را نشاید ای رامجند ترا چون گیان کامل نصیب شود و همه چیز و همه کس
را برابر بیني و ظهور نور حق در جمیع موجودات و مجالي تعینات بی تفاوت یقین
کني از بیان آن سل که عبارت از ذات حق است بر تو در مقام عنایت شود ترا

از خودی دور سازد و بدیگری نکند ار دو تو بدیدهٔ یقین به بینی که در اینچنین
سل و اینچنین تخته سنگ کلان که در کمال صفا و بلسائی و روشنی است و در و
رخنه و سوراخی نیست این عالم و عالمیان جا دارند و باشند و بود ایشان در آن سنگ است
و این تمام موجودات از کوهها و جنگلها و صحراها و دریاها و اکاش و سرگ
و هرچه در زمین آسمانست و زمینها و آسمانها در آن سل و در آن تخته سنگ
می باشند و با وجود این در آن هیچ رخنه و سوراخی نیست و بدانکه چنانچه استاد
نقش و صورت آدمی و فیل و شتر و اسپ و شیر و گرگ و غیرهم در سنگ نگارد
و هر کدام از نیتها [?] آن صورت را نامی علیحده باشد و این صورتها و نقشها را
جدا از آن سنگ وجود نبود و هیچ چیز بغیر از سنگ در آنجا موجود نباشد همچنان
تمام این نقشها و موجودات گوناگون در آن سل و تخته سنگ که عبارت
از ذات حق و هستی بر هم باشد هستند صورت و جدا از و نبود و وجود ندارند
و بدانکه چنان در پاره از آهن هم صورت کارد و هم صورت خنجر و هم صورت
شمشیر و شکل استره و ناخن بر و آلات دیگر بالقوه هست یعنی بالفعل نیست
و بوقت خود موافق اراده و خواهش استاد یکیک ازین صورتها موجود گردد
و پیدا آید همچنان در آن سل و در آن تخته سنگ که عبارت از ذات حق و حیه روشن است

اینهم

اینهمه موجودات وتعینات گوناگون هست وهر تعینی خاصیت وصفت خود همراه
دارد چنانچه تعین فلفل گرد صفت تیزی وتعین حنظل صفت تلخی وتعین لیمو صفت
ترشی وخربزه صفت شیرینی دارد صفت وخاصیت هر تعین از وجدا نبود در
دیگر در رحم زنی حامله بچه باشد وچنانچه در بیر درخت پیل مغز او میباشد همچنان
تمام موجودات وتعینات خلق در هستی حق وذات برهم مندرج میباشد یعنی
چون تعین کارد وخنجر وپیکان وغیره در آهن وچون تعین صورتها ونقشهای
هر جانور وغیره در سنگ بالقوه باشد یعنی چون اراده وخواهش استاد
بموافقت وقت درکار آید این صورتها واین تعینات پیدا آید همچنان
تعینات عالم وعالمیان در هستی حق وذات برهم مندرج هست بطوریکه
کسی در حالت خواب کردن ساکت باشد یعنی خواب کردنی یا بسایش که
دران هیچ خوالی هم نه بیند وبا آرام باشد وهر کدام از موجودات واهل
عالم موافق وقت وزمان باراده استاد ازل بوجود آید سلا بالکهیان از
زبان بیرون کی سی وهدوم سرگ باشد باتمام رسید تا زر اجچند باششه آغاز کرد که ای رکهیشر کامل
وای مرشد دز ناشرح وبیان حقیقت بسیار خوب نمودی ودر راه نمونی من
دقیقه نا مرعی نگذاشتی واز سعی وکوشش تو چشم بینش من روشن کردید ودانستم

آنچه دانستنی بود و آنچه دیدنی بود بچشم بینش بدیدم لیکن چون تو از خاصان
درگاه الهی هستی و ترا در شناخت حق پرده و حجابی نمانده و بهر زبان بیان
حقیقت را بنوعی دیگر مینمایی و بعبارات خوب و دلایل روشن نور دل می‌افزایی

[illegible]

بنابران التماس نموده می آید و از حقیقت خبری [illegible] پرسیده میشود با من
بیان فرمایی و آن اینست که شما بالاتر بیان پرجشنگ کرده آید و آنرا عبارت
از من و بیه و آهنکار و پنج حواس نموده آید حالا میخواهم که باز بیان حقیقت
پرجشنگ نمایی که آن پرجشنگ چه حال و چه صورت دارد که این عالم و عالمیان
دران چون صورتها در آئینه باشند نشسته بنیاد کرد که ای رامچند بشنو هستی
حق و ذات برهم که بیچون و چگونه و بیحد و نهایت ولی نام و نشان است و بیخ و تخم
آفرینش عالم و علت مبدای جهان ذات اوست انچنین ذاتی از سبب خواهش
ظهور خود چون از مرتبه اطلاق و بیقیدی تنزل میفرماید اورا جان میگویند
و بعد ازانکه تعین جان می یابد ناچار این جان باعث تعین تن لطیف
میشود و این جان همراه [illegible] تن شده مقید تا بار تن میگردد و در حرکت
و جنبش در می آید و از [illegible] جان آهنکار یعنی تصور این که منم اورا پیدا میگردد
و از [illegible] آهنکار [illegible] من و جب پیدا میشود و از [illegible] من و جب [illegible] میشود از

زود دریافت بامور متعلقه تن روی میدهد و این شعور و دریافت را بهندی
بده گویند و ازین بده [illegible] پنج حواس بهم میرسند و ازین پنج حواس او را این
تن مرکب از عناصر و اکاش پیدا میشود پس بر این ای را مخیند که همان ذات
برهم و همان پرم آتمان که حق است چون بطوریکه مذکور شد از اطلاق و تقیید
خود تنزل نموده و مرتبه مرتبه فرود آمده در این اطوار و جود ظهور مینماید و تجلی
میکند آن ظهور و تجلی ذات او را برجشنک گویند و این نام برجشنک وقتی
بر آن ذات اطلاق میکنند که جاندار بخود داند و دریابد که این منم و این را
میدانم و ازین امور من بهره میگیرم و بعد از کمال ظهور او درین عالم شهود
و جهان ظاهری برای دریافت او خبرها و کارها ازین راهها برجشنک
بهم میرسد ای را مخیند کسی را که دهیان کامل میسر گشته باشد و برین برجشنک
قادر شده او را ز بدن خود ساخته باشد بغیر ادراک و دریافت او بحقیقت
رسیده و جمعیت دل بدست او [illegible] در آمده باشد این عالم و تمام اسباب
این عالم را باطل و بیهوده دانند و مشغولی این عالم را لی بود و لی اعتبار مثل
خواب دیدنی که [illegible] دیگر فرض کنند شمارد یعنی در اصل آنچه بخواب دیده
شود بیداری و اعتباری ندارد و آن خواب دیدنی دیگر که در خواب تصور کنند

والله اعلم بالصواب
حو[illegible] خواب دیدن
را [illegible] خواب دیدن
دیدن خواب و [illegible]

بنای باطل بر باطل خواهد بود و حالا ای راجه بدان از من بشنو که حکایتی از زمان
آینده با تو میگویم و آن اینست که بنده نام راجه درین عالم موجود خواهد آمد و اورا
فرزندی ارجن نام خواهد بود و این ارجن در ریاضت و تپسیا تپسی و سالک خواهد
بود و این ارجن آخر کار عرفان و گیان حقیقت حاصل کرده موجه را خواهد دریافت
من آن عرفان و گیان را با تو شرح میسازم و طریق اثر او ای پایم راجه بشنو گفت
که ای بسشته حالا با من بفرما که آن ارجن در چه وقت و کدام زمان درین عالم
پیدا خواهد شد و آن گیان کامل بچه نوع از عنایت حق نصیب او خواهد گردید
بسشته بنیاد کرد که ای راجه بدانکه درین عالم بسیار واقع شده که جم یعنی آن
فرشته روحانی و آن دیوتا که بجهت قبض کردن جان جانداران و میرانیدن
ایشان از درگاه حق تعالی مقرر است بعد از انکه تا مدت مدید قبض جانها کرده
باشد ازین امر دلگیر گردیده با خود گفته باشد که من کس بسیار و خلق بیشمار را
بیجان کرده ام و وبال اینهمه جانداران بگردن خود گرفته ام حالا مرا بهتر است
که بر ریاضت و تپسیا مشغول کنم که این گرانی مرا کفایت کند و کفاره وبال من گردد
بعد ازان بر ریاضت و تپسیا در آمده چندین سال در مشغولی گذرانیده و از قبض
جانها دست باز داشته و درین مدت خلق بسیار از دیوتا و آدمیان و دیگر کسان

چنین

خبیث النفس و دیگر جانداران که بمردند کثرتی درین عالم بهم رسیده و گیتی گرانی پیدا
کرده بدین سبب دیوتان جمع شده و اتفاق کرده بر برهما رسیده با او گفته اند
که عالم پر شده و گیتی از بسیاری خلق گران بار گردیده و دیتیان و خبیثان
خبیث ظلم و تعدی بنیاد کرده اند ترا بکار خود باید در آمد که این مهم از درگاه
ایزد جل جلاله بنام تو مقرر گردیده و در عهده تست و بعد از ان از تاکید
و کوشش بسیار او را برین کار آورده گرانی گیتی را دور کنانیده اند و او بقبض
کردن جانها مشغول شده و کار و بار عالم نسق و نظام پیدا کرده و باین نهج
که با تو گفتم بسیاری از جمان یعنی روحانیان قابض جانها بارها از قبض کردن
جانها پشیمان شده کار خود را بگذاشته اند و بیکار گشته اند و باز بتجدید تاکید
دیوتان به کار خود آمده اند و این جم که حالا بکار و بار خود مشغول است پیوسته نام
دارد و بعد از انکه چند جگ کار خود را روان کرده باشد ازین عمل پشیمان خواهد
گردید و با خود خواهد گفت که من بسیار جانداران را بی جان کرده ام و وبال خلقی بر خود
گرفته ام حالا ترک این عمل کرده ریاضت کنم که آن ریاضت و زهد آزار مرا کفارت
کند و کفارت و عمل آنچه کرده ام شود و وبال کشتن این همه جانداران از گردن
من دور گردد این اندیشه کرده از عمل و کار خود باز خواهد ایستاد و تا مدت دوازده

سال در ریاضت و تپسیا خواهد کذرانید و چون تا دوازده سال هیچ جانی قبض
نخواهد کرد و کسی نخواهد مرد ناچار خلق بسیار خواهد شد و کثرت جانداران از
حد زیاده خواهد بود و بجای خواهد رسید که کیتی از کرانی و زمین از بار جانداران
بدرگاه نارائن استغاثه خواهد کرد و فریاد خواهد نمود که از هجوم خلق گران
بار شده ام و مرا طاقت برداشت این بار نمانده عاجزی خود بسیار اظهار
خواهد نمود نارائن فریاد او را شنیده در مقام داددهی خواهد درآمد و بذات
پاک خود که بی همتا و بی شریک است وجود گرفته و دو تن پیدا کرده بدو
جا ظهور خواهد کرد که از آن دو جا یکی خانهٔ بسدیو است بسر بسدیو شده و باسدیو
نام یافته ظهور خواهد نمود و جای دوم خانهٔ بید است که بسر او شده و ارجن نام
یافته پیدا خواهد شد و این ارجن را با اولاد دهرتراشت که جرجودهن کلان
ترین فرزندان او خواهد بود و بنو اعمام او خواهند بود جنگ و نزاع خواهد شد
و بقتال و جدال و کشت کشی خواهد انجامید و این ارجن از روی دانش و عاقبت
اندیشی با خود خواهد کفت که من اکرچه قوت و قدرت دفع ایشان دارم و جنگ
و قتال با ایشان بس می ایم اما بجهت معامله دنیوی برعم زادهای خود چگونه شمشیر
کشم و با ایشان چه نوع جنگ کنم و بعد از آنکه ستیزه واقع شود کس بسیار را باید کشت

مروت

مروت کی اینرا روا دارد که من این کار کنم درین اندیشه افتاده واین فکر کرده
کرده خودرا از جنگ باز خواهد داشت وشمشیر انتقام در نیام خواهد کرد و چون
باسد لیوا این حال خواهد دید کرارجن جنگ نمیکند واز کشتن وآزار حریف نمودن
خودرا یکنار میکشد با خود خواهد گفت که من خود برای دور کردن گرانباری جهان
بجهان آمده ام ودو صورت گرفته محض از برای سبک ساختن جهان ودور
کردن گرانی خلق در آدمیان ظهور کرده ام واین ارجن که یکی از دو تجلی ظهور من است
جنگ نمیکند وبی جنگ وقتال گرانی خلق از جهان نمیرود واین چون باشد باید تو
بدرا این اندیشه محض عقل شده وخلاصه دانش گردیده ودر مقام انگیز وتحریض شده
با ارجن بنیاد خواهد کرد که ای ارجن سد انکه آن هستی مطلق که ذات حق وحقیقت
برهم باشد واو را حد ونهایت نبود ودرزمان نی نتوان داد وعیاری نتوان
کرد واز جنم ومردن وزیستن وآمدن ورفتن مبرا ومنزه است وبا این اطلاق وبی قیدی
تمام عالم تجلی ظهور اوست ودر آنچه هست وی نماید غیر او را وجود نبوده است وآنچه
کشته شود وبمیرد صفت تن است نه صفت جان پس چون همه اوست کیست که کسی را
کشد وکیست که کسی را بزاید وجان دهد تو تمام اطوار واحوال عالم را حواله حق نموده
وجمیع آنچه واقع میشود بذات برهم بازگذاشته وهمه از وی دیده خود را درمیان مبین وهیچ

فعل و هیچ کار را بخود نسبت مکن و در جوک خود محکم گشته بکار و عمل خود آری
کرما برای دور ساختن گرانی جهان در ین جهان آمده ایم و بعد از انکه تو تمام
احوال را حواله الیشر کنی و توی تو نخواهد ماند وای ارجن تو من و حب خود را
بدیت اورده از پریشان شدن و بهر جا دویدن نگهدار و هیچ آرزو و هیچ
خواهش را بخود راه مده و جمعیت دل را حاصل کرده باد ورنه آرام نیابد حق گرفته
و مشغولی برهم لتکین یافته سنیاسی باش که همه چیز و همه کس را هست و نابود دانی
همه را برابر بینی و غیر برهم و حقیقت حق را در دل خود راه ندهی و یکت را آماده باش
وای ارجن سنک اتیاک بکن و برهم آرپن نما و الیشر آرپن بجا آر و سنیاسی جوک
ابهیاس بکن بعد از ان ارجن از باسدیو پرسید که لطف نموده با من شرح
این الفاظ کنید و تحقیق این عبارت براه نمایید که سنک اتیاک چه چیز است
و برهم آرپن و الیشر آرپن چه چیز را گویند و سنیاس و جوک و گیان کیست چون
این همه خاطر نشان من فرمایند نادانی و غفلت از من برود و مرا گیان حقیقت
و دریافت حق حاصل گردد و عقل من روشن شود باسدیو بنیاد کرد که [illegible]
حق و ذات برهم که بیحد و نهایت و بی نام و نشان است و مرا از جمیع نسبتها و حکمها
بود چون مردار جمیع خواهشها و اندیشها و آرزوها باز ماند دل خود را یاد دهد هر وقت

و گیان او عقل

ابهاس

وکیان او حاصل کند اینحالت را چوک کویند و برهم آزین آنست که مرد تمام موجودات
را ظهور یک ذات حق دیده و دانسته همه را حواله برهم کند و از خود داند و غیر اورا
دخل ندهد و سناس آنست که هرچه از اعمال نیک کند و هرچه از خیر و صواب از دی بوجود
آید عوض آنرا از درگاه حق عز و علا طلب نکند و بدل آنرا چشم ندارد و سنک اتیاک
آنست که جمیع آرزوها و خواهشها را گذاشتن و بی خواهش و اندیشه شدن را
سنک اتیاک کویند و النیی آزین آنست که تمام تعینات را از نظر دور کرده و تمیز
منی و تویی را گذاشته و از جمیع آرزومندیها و مطلوبهای نفسانی بکوشه شده
نور حق را منظور خود سازد و بغیر برهم دل خود را بچیزی نذهد و شنوای راحت باش
تا آنکه تو در کن و مکن این عالم خواهی ماند و تمیز و فرق از پیش نظر تو بر نخواهد خواست
در دست جنمهای این جهان کرفتار خواهی ماند و چون از تمیز و فرق [illegible] می‌دیو
بر خیزی و همه موجودات را ظهور یک نور بینی و کردار و اعمال خود را همه حواله
حق کنی که آن حق منم و آن مرتبه اطلاق از هستی و نیک و بد را از حق بینی و غیری را
بغیر از ذات حق وجود نبینی و مردن و زیستن همه از حق بینی و کننده حقیقی حق را
دانی آنزمان رفود اصل هستی حق کردی و محو تجلی ذات حق شوی و دیگر از راه
جنم و تناسخ با این دنیا نیای و ای ارجن اگر تو همین گوی که ای باسدیو تو خود را

حق میگوئی و مرتبه برهم را بخود نسبت میکنی و حال آنکه تو دست و پا و سر و دیگر
اعضا و جوارح داری و میخوری و می آشامی و خواب میکنی و بیدار میگردی و آنچه
از آثار تن جاندار ان دارند تو داری با این حالت و این آثار ما ترا حق و برهم
و پرم آتمان چگونه توانیم گفت بدان ای راجن که مرا دو مرتبه است که یکی از ان
مرتبه اطلاق و تنزیه و بیچونی و بیچگونگی است و دیگر مرتبه تقید و تعین و من بحسب
این دو مرتبه کمال ظهور دارم از روی صفت اطلاق و بیقیدی بیچون و بیچگونه و بی
نشان و بی تعینم که تو آنرا پرم آتمان میگوئی و از روی صفت تقید و تعین
این صورت و شکل که دارم که چار دست و دو پا و سر و باقی اعضا با من می
بینی و این صورت مقید و معین مرا که در نظر داری آنرا بزبان سنسکرت
سا ماد گویند و مرتبه اطلاق و تنزیه مرا پرم آتمان و برهم می نامند و یقین بدان
ای راجن که تا آنکه کمال دانش و گیان کامل ترا میسر نیست باید که بهمین صورت
و شکل مرا با چار دست که در یکی سنکه و در دیگری چکر و چکر اسلحه ایست مقرر
مدور بصورت دایره میانه خالی که انگشت سبابه را در ورد را آورده بچرخ
در می آرند و بعد از انکه بنهایت گردش و دوران در می آید در رنگ حربه خوالیم
دشمن میکنند که بهمان طور گردان و چرخ زنان بهر عضو که میرسد می برد و در

نمیسازد

میسازد و در دیگری گرز که آنرا بهندی گدا گویند و در دیگری پدم یعنی گل نیلوفر دارم که این شیوه و طریقه من است و باقی اعضا که خاص تن آدمی نیست دهیان میکرده باش و تصور این صورت همیشه میکن و بعد از انکه ترا گیان کامل نصیب خواهد شد دهیان و مراقبه آن مرتبه اطلاق و تنزیه که برهم و پرم آتما عبارت از آنست خواهی کرد و توجه این صورت و شکل مرا در دل خود جا دهی و تصور آن کرده باندیشه و خیال من آشنا گردی بعد از ان مرتبه اطلاق و بی قیدی ولی بی نشانی مراد هیان و مراقبه میتوانی کرد ارجن گفت ای باسدیو من چون دانم و چه نوع یقین کنم که بعد از انکه دهیان و مراقبه شما کنم گیان کامل نصیب من خواهد شد و در اصل مرتبه اطلاق و محو ذات برهم خواهم گردید کشن فرمود که بدانکه که کسی که مراقبه و دهیان من کند و مرا در دل خود جا دهد و ذات مرا قبله همت خود سازد البته از صفت کبر و منی و حرص و هوا از دوستی و دشمنی خلق وارسته خواهد شد و از دو بینی و دوگوی و از تقابل اضداد رنج و راحت و شادی و غمی خلاص خواهد گردید و چون حال او این شود و باین صفت موصوف گردد و بی شبهه محو ذات حق و واصل درگاه خواهد شد و او بسبب این ادراک و این دانش لیاقت آن خواهد داشت که او دیگر باین دنیا نیاید و جنمهای گوناگون او را انشوش

گرز

خیال تو محکم شود

گیان کامل نصیب خواهد شد

باسدیو

[illegible]

نديهد واز آمدن ورفتن وزادن ومردن خلاص شود ميداني اي ارجن كه پندت
وگياني واهل دانش كراكويند پندت وگياني وصاحب ادراك ودانش آنست كه
از جميع خواهشها وآرزوهاي نفساني وتمام خطهاي جسماني وارسته شده هرچه
از كرودر سنگ كند عوض آنرا از درگاه حق نخواهد يعني محض مرد خداي خواهد گشت
كه غير از خدا از خدا نخواهد خواست وبغير حق هيچ آرزوي ومرادي نخواهد داشت وبعد
از آنكه از اعمال خلاص كردد ناچار رسيمان آمدن ورفتن وزادن ومردن را از گردن
جان خود خواهد بريد ومحو ذات حق كرديده وبي يقين شده از آثار تن خلاص
خواهد كرديد گويا آن مرد اخناس اعمال وكردار را كه سبب جنمهاي گوناگون ميكرديد
در آتش گيان ودانش خود افكنده وسوخته ونابود كرده واو را ديگر عملي وكاري
نمانده اينچنين كسي را پندت وگياني توان گفت اي ارجن بايد كه تو از كبر ومني و
احساب ماي وتوئي باز رسته از جميع خواهشها وآرزوها باز مانده وذات حق
وهستي برهم را كه باقي وپاينده وبي زوال ودر انقلاب است باقي دانسته ودل درو
بسته قبلهٔ همت خود او را سازي وبا اين صفات كمال واين نظر بينش ورش زندگاني
كرده درين دنيا هر جا باشي محبوب دلها باشي وهرچه كني وبهرچه مشغولي نماي پسنديده
ومطبوع همه كس خواهد بود واي ارجن بدانكه فرموده مرشد وراه نموده استاد كامل را

سرمایه نجات خود دانسته بدل جا باید داد و سعی در محافظت و مراقبت طریق
ارشاد و تلقین مرشد خود و کوشش باید نمود که بفرض اگر هزار هزار رهزن مهار لو
لوزد و سند کوه را بان محکمی رز بیخ بر انداخته و ذره ذره ساخته پریشان کند و
جانداران را بهر سو پراکنده گرداند باید که کسی فرموده استاد و مرشد را از دل فراموش
نسازد و از و راهی که او نموده و روبراه ساخته باشد بهیچ وجه تجاوز نکند و کم
کردن راه نموده استاد و مرشد و لغزیدن از ان طریق و روش نهایت گمراهی
و غایت بد سرانجامی بار می آرد بعد از انکه کسی ازان طریق بلغزد و آن سررشته را
گم کرده البته در بادیه غفلت و نادانی بیفتد و این غفلت و نادانی حرص و هوای او را
بیفزاید و او در آرزوهای نفسانی و مطلوبات جسمانی غرق گردیده گرفتار همهای
گوناگون و وابسته رلیسمان زادن و مردن شده هرگز از ان ورطه عذاب خلاص
نیابد و چون کسی بفرموده استاد و ارشاد مرشد راه رود و آنرا سرمایه نیکوئیها
دانسته موافق آن عمل کند ناچار از نادانی و غفلت وارسته و از هوا و هوس
گذشته از آمدن و رفتن این دنیا خلاص گردد و محو ذات برهم باشد بعد از انکه
حاکم و والی حقیقی هر سه عالم که عالم بالا و عالم میانه و عالم ته زمین است بارجن
این نوع سخنان خواهد فرمود و تربیت و ارشاد او خواهد نمود ارجن بعد از دریافت

ذوق آن فرموده وآن تلقین وارشاد لحظه ساکن خواهد گردید ودران حظ گرفتن ودران بهره یافتن زمانی درخود فرو شد وباز بسخن خواهد آمد وباصاحب وقبیله خود درگفت وشنید خواهد شد در رنگ آن زنبور کلبوکه در گل نیلوفر درآمده شربت آنرا بیاشاید وچندانکه آن شربت درو تاثیر کند ساکن وبرجا باشد بعد ازان باز بزمزمه درآید وارجن باکشن عرض خواهد نمود که ای کشن از فرموده تو وتلقین وتعلیم ورهنمونی تو تمام کدورتها وغمها از ساحت سینه من رفته گردید وزنگ غفلت ونادانی از آئینه دل من رفت وعقل من بغایت روشنی وصفا یافت وتازه وخرم گردید در رنگ آن گل نیلوفر که تمام شب از سبب سرمازدگی فسرده وغنچه شده باشد همین که نیر اعظم طلوع نماید کمال شگفتگی وخرمی دران پیدا آید ارجن ایا کهیان که سی ودیم سرگ از مهابهارت باشد تمام شد باز سنجیه بار اجهند آغاز کرد که ای راجه مردمی که صاحب عقل کامل ومالک سرمایه دانش وتمیزند خاطر ایشان بجدی جمعیت حاصل کرده که درحالت جنگ وقتال هم از تفرقه وپریشانی باطل دور میباشند بجهت آنکه ایشان بحقیقت رسیده اند وپرده غفلت ونادانی از پیش بینش ایشان برخاسته دلواجبی میدانند ویقین دارند که هرچه واقع شده وشود

حکایت سرود دیگر از زبان

مایم بداده

همه باراده وقضای حق وابسته است وچیزی درمیان نیست کس کس را نمیکشد
وهیچکس از دست کسی کشته نمیگردد وکشتن وکشته شدن درشمار اصل کار نیست
ای رام چند این زیستن ومردن که از روی جنبهای گوناگون پیش می آید همه مترتب
بر خیال واندیشه است ونفس ناطقه را خیالات اند واندیشهای اند وخواهشها
وآرزوها کشان بهر طرف می برد ومی آرد وبجهت آنکه ترا تحقیق این حال شود
حکایت سنر را با کهیان ... با تو میگویم گوش بمن دار که مرد سناسی بلیابکس
گدای دریوزه گری در ایام گذشته بود واو همیشه در دهیان ومراقبه حق می بود و
بنوعی که در عالم خدا طلبی مشغولی وذکر وفکر قرار داده اند وطالبان بآن روش میکنند
او مشغولی می نمود وروز وشب بآن حال میگذرانید وچنانچه گفته اند که ... که آدمی
کلی در مراقبه وذکر وفکر چندان بکوشد که از بسیاری آن مشغولی دل او در جمعیت
وآرام چون دریا ... گردد بقرار که اصلا بر او بادی نوزیده باشد او از بسیاری
دهیان ونهایت مراقبه دل خود را بجمعیت آورده بود وبرقرار وتسکین وآرام
خود میبود یک مرتبه چنین واقع شد که بحسب سرشت سابق خاطر او بجانب محنت
وزندگانی مردم وماند وبود ایشان افتاد ودران حالت بیکبار حال مردی سالک
متقید ... او رسید وخاطر او از مشغولی دهیان خود بطرف شغل ویاد آن مرد

اشتغال

ناپسندیده اعمال بعینه اینچنان شد که گیاهی و سبزه که بر کنار دریا باشد ناگاه از
تندی آب آن گیاه و سبزه مع بیخ و برگ و شاخ از جای خود کنده شود و بهمراه آب بر
رفته بجای دیگر سبیخ گیرد و آنجا شاخ و برگ کند همچنان خاطر آن سنیاسی از دهیان
خود گذشته بخیال آن مرد که او را از روی وهم و خیال خود در دل و ضمیر خود مصور
کرده بود تعلق کرد بنوعی که سنیاسی آن خود را تصور کرده گویا آن مرد تا آن کردار که
بخیال خود آفریده بود و جیوت نام او بود منم و خود را جیوت تصور کرده در همان عالم
خیال خوابی دید که گویا سیر میکند و دران سیر و گشت او در شهری آباد آن پس آمده
و آن دران کوچها سیر میکرد رفته رفته ناگاه بخانه در آمده و شرابی خورده و مست
شده و خواب کرده و دران خواب کردن خوابی دیگر دیده که او برهمنی شده
و علوم حاصل کرده و بشدت هنرمند کامل گشته و در همان حالت خوابی دیده که گویا
او کهتری سپاهی شمشیر زن شده و بکار و بار خود مشغولی نموده و آب و طعام
خورده و آسایش نموده و دران خواب دیده که راجه عالیشان گردیده که تمام روی
زمین را در ضبط خود آورده و سلطنت نموده و کام اینها کرده و چون شب بر
بستر خواب دیده که گویا آن زنی شده از زنان دیوتا و با شوهر خود انواع اختلاط
نموده و روز کار کرد اینده شب که خواب کرده در آن خواب دیده که او ماده آهوی
شده

از شراب خورده کرده خواب

شده در کمال زیبای و خوبی و سیر صحرا نموده و سبزها چریده باز که خواب کرده
خواب دیده که گویا او شاخی سبز شده باردار که انواع جانوران آمده و بران
نشسته میوه میخورند و چندگاه آن شاخ بوده در شیوری و آگاهی گذرانیده
و باز خواب دیده که گویا آن زنبوری گلبوی شده که سیر در گلهای نیلوفری
نموده و ناگاه او در یا یکی ازان گلها محبت پیدا شده که ازوی گذنده نمی بود
و دران حالت خواب دیده که گویا فیل مست از جانب کوه رو بآن گلزار نیلوفر
نموده آمده و خرابی نموده گلها را از بیخ و بن بر میکند و میخورد آخر خرابی کنان
رسیده بآن گل که آن گلبو را با آن گل محبت بوده آنرا نیز در انداخته از
بیخ بر کنده و از یکطرف خورده می آید و فرو می برد و آنوقت رادم آخر حیات
خیال کرده و دران دم آخر که فیل مست بخیال او درآمده و خواب دید که بسبب آن
تصور دم آخر فیل مست گردیده و با کمال قدرت و قوت سیر می نموده و خواب
دیده که ناگاه او در گل ولای بزرگ افتاده و بیرون نمیتواند آمد و دید که راجه صاحب
دولت را بآنجا گذر افتاده و دید که فیلی مست در گل ولای بند شده فرمود که لشکریان
بحیلهای غریب او را از آنجا برآورده ببرند و راجه آن فیل را بغایت دوست دار
شده و غمخواری و تیماری آن از حد زیاده می نمود و آن فیل بر درگاه راجه جا داشت

و درانحالت خواب دیده که آن راجه را با راجه دیگر جنگ واقع شد و بعد از مقابل
شدن طرفین این فیل در میدان حرب در آمده و کس بسیاری از دشمنان
کشته و کار بسیار کرده آخر از تفنگ و تیر و ضربه زدن زخمی شده بر زمین افتاده
و ان وقت افتادن زنبوران سیه که لازم بوی مستی او بودند بر میدیدند و یکباره
آواز کردند و در دم آخر که آن آواز زنبوران بگوش او رسیده و بدل او جا کرده از
روی آن تصور و آن خیال دم آخر خواب دیده که باز زنبوری شده و کلیوگی نیز
در رفته در کولابی میان گلهای نیلوفر و زندگانی کردن گرفت و دیده که شبی در میان
یکی از ان گلها جای داشته در آن اثنا فیلی مست آمده در ان حوض و در ان
کولاب آب میخورده او با آن گل نیلوفر در ته پای فیل آمده و مرده و در آن دم
آخر که آواز هنس بگوش او رسیده بدان سبب دیده که او هنسی شده از جنس
هنسان خورده و در خاطر او افتاد که آیا نوعی شود که هنسی کلان بشوم آخر کار
از ان تصور و از ان اندیشه از ان هنسان شد که تخت روان برهما بر کتف
خودی برند و آن هنس شده مدتی در خدمت برهما بگذرانید بعد از ان
خواب دیده که در کیلاس که جای مهادیو است رفته و در انجا مهادیو را خدمت
نموده و بخاطر او جا کرده که چه شود که مهادیو بشوم آخر از ان تصور و از ان اندیشه

کلابی

ناگاه

مهادیو

مهادیو شده مدتی در شهر چندلود و توابع و خادمان او با او بودند بعد از انکه
او مهادیو شد دید که او را کیان کامل بغیب شد و دریافت کی شبهه را یافت
و از ین گیان و از ین دریافت تمام مراتب جنمها که او را در خواب در عالم خیال
روی داده بود بخاطر آورد و دانست که چندین جا ظهور یافته و بچندین تغیبات
صورت گرفته آنرا بواجبی دریافته بخود در تعقل و تصور شد که این عالم عجب
نمودهای بی بود در گرد و بسیار ناپایدار و فانی است در رنگ سراب که در دیدن
چیزی نماید لیکن چون تحقیق کرده شود معلوم گردد که چیزی نبوده من اولا
برهمنی جیوت نام شدم و بعد از ان برهمنی پندت گیانی گردیدم بعد از ان راجه
ولایتی شدم و بعد در حوض پر از گلهای نیلوفر هنس گشتم و باز در حوالی بندهیه
فیلی مست شدم و همچنین چندین جنمها شده مهادیو گشتم و درین دوره وجودی
که روح و جان مرا سیر افتاد و چندین جایها صورتی ظاهر کردیدم چندین هزار
سال بر من گذشت حالا بروم و ببینم که از انجا که من درین تردد و سیر در آمده
بودم و این همه اطوار وجود را که گردیده ام آن پایه اول من چه مظهری و چه
طور صورتی بود مهادیو روان شد و رسید بر سر آن سناسی که اندیشه خواب
کرده دید که آن سناسی در خواب فراغت است او را آواز داد و بیدار کرد بعد

از آنکه او بیدار گشت با خود در تعقل و تصور شد که من عجیب خوابی دیدم که در آن
خواب روح مرا در اطوار وجود سیر افتاد که چندین جا ظهور کردم و تا آخر مهادیو
شدم هر چندان سنیاسی را کیان لقب شده بود او با وجود آن کیان تو آن
در یافت در تعجب ماند و حیران گردید و بعد از آن مهادیو سنیاسی را همراه گرفته
روان شد هر دو رفتند بر سر آن جیوت نام و آن جیوت را در گوشه عالم چدا
اکاش که در دل است بیافتند او نیز همراهی ایشان نمود و سه کس شدند مهادیو
و سنیاسی و جیوت بعد از آن هر سه روان شده رسیدند پیش آن برهمن پندت
کیانی او را نیز یافتند در گوشه چداکاش که در عالم دل است بعد از آن مهادیو
و سنیاسی و جیوت و آن برهمن پندت هر کدام منظر کمال مهادیو گردیده و هر یکی
خود تجلی از تجلیات ظهور او یافته و مهادیو بر آمده در جاها و مقامهای مهادیو
رفته قرار گرفتند و نیز آن هنس و آن فیل و آن کلنو و غیره که در خواب وجود گرفته
بودند تمامی اینها از برکت تحقق مهادیو شدند و بجای مهادیو رفته آرام گرفتند
بعد از آن وششته با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند این عالم چیت و من عجیب
عالمی است وسیع که در همین عالم چیزها تو آن یافت حاصل که هر چه خیال کنند
و اندیشه نمایند آن در دل جا کنند آخر با آن رسند و آن خیال و آن اندیشه را

نمای

نمای ایشان گردیده رسانیده باآنچه اندیشه باشند بجهت آنکه این عالم من
وجه در اصل پرتو حقیقت حق و عکس هستی بر هم است و هیچ چیز از دایره بیرون
نیست و هر چه شده از و شده و آنچه میشود از وی میشود من مثنوی المعنوی مولوی
ای برادر تو همین اندیشهٔ ٭ مابقی تو استخوان و ریشهٔ ٭ گر گلست اندیشهٔ تو
گلشنی ٭ ور تو خاری خود همیشه گلخنی ٭ پس باید دانست که من و خاطر چون در
حقیقت پرتو و عکس ذات بر هم است هر چه بر جا پندار گذرد و آنچه از رنج
و راحت و شادی و غم و تنگی و بدی و نیکی بر رسد خواه الحالت از روی ظاهر باشد
خواه از روی خیال و تصور آن همه در یک حساب اوست و بسختی و سستی و حالتی
که می باید او را پیش می آید و برو بگذرد البته الی الت یا در عالم ظاهر و شهود
و یا در عالم اندیشه و خیال پیش او آید و برو بگذرد و بدانکه آنچه اندیشه بران تعلق
کند و چیزی را بدل خواهد تا آن رسند و دیگر کیان و دریافت کامل که بجهت کمال
نفس ناطقه مردم رسیدن بمبدا گشته این دریافت و کیان و ذکر و فکر دقیق
نتیجه دهد که خود را بظاهر و باطن بذکر و فکر کیان حقیقت هندو جان و دل گشته بگو
همگی ذکر و فکر و کیان گردند تا آنکه چنین نکنند کیان نتیجه ندهد و ثمره نه بخشد و مردم
خدای و طالبان حق که ذکر و فکر و مراقبه کرده کرده این نسبت را بکمال رسانیده اند

ور بود خاری تو همه گلخنی

ومحو حقیقت ومستغرق مشاهده نور حق گشته اند ومیگردند سبب همین است
که ظاهر و باطن یکی ود یکجهت شده اند میشوند و بانچنین در رفتن و بتاکید
غرق اندیشه شدن کسی که در هر چه فرو رود و اندیشه آن کند آخر ازاد دریابد و تیر
مقصد او رسد نتیجه آنکه مقصود او باید دانست که تا آنکه کسی بجان و دل چیزیرا
نخواهد آنرا در نیابد مثلا هر عملی و هنری و کاری و پیشه که کس خواهد چون اول اندیشه
آن کند و آن اندیشه در دل او محکم شود و بعد از آن سعی و کوشش نماید در تدبیر
و تحصیل آن هنر یکبار در آن کار یا آنچه خواهش و طلب او آن داده باشد رسد
و آنرا بیابد ولی تا کید طلب و مشقت بهیچ چیز نرسد چنانچه آن شناسی کیدا
بیشه که اندیشه کرد که مهادیو شوم و خود را بجان و دل بران آورد که بزرگی مهادیو
بیابد و اگر چه او الخواهش اندیشه او از روی خواب و خیال بوده که دران خواب دیدن
چندین جا یقین یافت و بهر تعینی او را حالی دیگر نقش بست و آخر همه این
جا بها که خواهش نمودند و اندیشه کردند که تا ما در رو مهادیو شویم و دهیان ردر
مهادیو نمودند و آن دهیان و گیان مهادیو جملگی ایشان را و همگی آن تعینات را
مهادیو در و در ساخت که هر کدام از این تعینات جدا جدا مهادیو شدند و آخر
قرار گرفتند نزول شده و بمقام مهادیو غرض که هر چه بهر کس رسد از روی خواهش و اندیشه

علمی

تعلق گرفته باشد و هیچ چیز خود را
بطلب آن داده باشد البته بدان رسد

او باد کهه

او با و رسد و چیزیرا که کسی بجان و دل خواهد و آرزوی آن کند آخر آنرا بیابد
و این خواهش و آرزو و عمل بکار من و حب ست و این من و حب و خاطر هر
کس عکس و پرتو ذات برهم است بعد از ان رامچند باشست گفت که شما فرمودید
که آن شناسی کذاشته که یک شخص بیش نبود از روی خواهش و اندیشه که در عالم
خواب و خیال کرد چندین تعین و چندین جاها ظهور کرد و در هر تعینی جانی دیگر پیدا شد
و هر جانی را منی و حبی بهم رسید و باز هر جانرا آن خواهش و آن اندیشه روی
داد که هر کدام رودر و مهادیو شود و آخر از ان اندیشه و خیال هر کدام اختیار ردر
و مهادیوی شدند جای تعجب است که این خواهش و این آرزوی عالم خواب
و خیال چه نوع وقوع پیدا کرد که هر کدام رودر و مهادیو شدند گشته بنیاد کرد که ای
رامچند بدانکه هستی حق و ذات برهم که یک ذات کامل منزه و مبرا از جمیع نسبتها و نامها
بوده باشد بعد از انکه خود بخود در خود خواهش نمود و خواست که یک ذات چندین
ذاتها شود مر از روی همان خواهش و همان اندیشه چندین تعینات و جانها بوجود
آمد و این غوغای عالم بهم رسید و این جانها هر کدام چون خواهش می نمایند و طلب
میکردند و بند کردند فکر و دهیان و گیان ذات حق در می آیند آخر بسبب آن
دهیان و گیان ذات حق در می آیند آخر بسبب آن دهیان و گیان و خواهش

طالب

وارزوی خود محو ذات حق و مستغرق مشاهدهٔ برهم میکردند بلکه همان ذات حق

میشوند و غیر او و غیریت از میان برمیخیزد و همچنان آن تک سناسی که اندیشه از

روی خواهش و لذت خود بچندین تمنیات ظهور کرد و هر یک را جانی دیگر بهم رسید

و همین اندیشه و آرزو بان رسانید که این همه جانها هر کدام رد و رو مها دیو شدند

سی و چهارم سرگ از نربان پرکرن ستر د آن با کهیان بات تمام شد والسلم

بشستهٔ راجه جیند آغاز کرد که ای راجه جیند چون این همه جنمهای گوناگون و آمد و رفت

درین عالم که واقع میشود همه موافق خیال و اندیشه جاندار است که از روی

خواهش و اندیشه او در جنم آینده ظهور میشود و مدار این جنمها و آمد و رفتها همه

مترتب بر اندیشه و خیال است من بجهت خاطر نشان کردن تو این شش دوز

ابا کهیان را با تو گفتم حالا برای خاطر نشان کردن تو از حقیقت حال ضری میگویم

ای راجه جیند چون دانستی که این پریشانی جنمهای هر گونه از روی خواهش و اندیشه

خاطر است پس باید که تو دل خود را جمع کرده و خاطر خود را از دو بدین بهر سو

نگاهداشته و هستی حق و ذات مطلق برهم را قبله همت خود سازی و سکهیت

دهون را شعار خود کنی یعنی دل خود را بذکر و فکر حق و دهیان برهم سپرده و جمعیت

باطن حاصل کرده درین دنیا بنوعی باشی که گویا در خواب کردن سکهیت هستی که

اندیشه

۳۴ جز

نقل شد

دران

دران خواب با آسایش تمام باشی و خواب هم نه بینی و هیچ خیر و هیچ کس را بخاطر
راه ندهی و هیچ اندیشه نکنی و دل تو هیچ آرزو نکند گویا بحساب تو دنیا موجود
نیست و غیر حق را موجود ندانی و بجز یاد حق و درمیان برهم هیچ شغلی ننمائی
رامچند گفت که ای بسشت و ای رکهیشر کامل حالا مرا فرمودی که در یاد حق و درمیان تنها
برهم سکیت مونرا اشعار خود بکنی و مون بزبان هندی زبان کرداوردن
و خاموش بودن و از پریشانی و پراکندگی باز ماندن است یکی مون آنست
که زبان را از سخن کردن باز دارند و سخن نکنند و دوم مون آنست که چون کعب
نزد و رطانش نکرد و اشارت بعدد و شمار دارد و دیگر هیچ نگوید لیکن تمام بار نزان
اشارات را از خود فرا گیرند و سیم مون آنکه چون چوب کنده بودن است که ازو
هیچ اشارتی و هیچ عبارتی بر نیاید من این هر سه مونرا میدانم و سکیت مونرا
که فرمودی نمیدانم حالا آن سکیت مونرا بمن شرح فرمائید و مرا حقیقت
حال آن راه نمائید بسشت با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند اول از من بشنو که
مون عبارت از مردی صاحب ریاضت و مجاهد و تپسی است و آن دو نوع است
یکی را کاته تپسی گویند و دوم را جیون مکت گویند آن مون که ادراکاته گویند
آنست که هر هیچ حواس از زبون ساخته باشند و آنچه از عمل خیر و ریاضت کند

آنچه بخاطر [illegible] رسید درین باب [illegible] مهیمن [illegible] اول حواس را از [illegible] مشغول [illegible] باز داشتن [illegible] و دوم حواس را [illegible] و دل را از آرزوی [illegible] یاد دوست [illegible] زیرا که [illegible] سوم [illegible] چهارم مون آنست که [illegible] عقل و [illegible] مستغرق شده باشد [illegible] منتهی در میان [illegible] نهایت یکی است والله اعلم بالصواب [illegible]

محض برای خدا کنند و عوض و بدل نخواهد و در ریاضت و سلوک خود محکم باشند و دل

بجز حق نه بندد و بجز حق مشغولی نداشته باشد بعد از انکه کسی این صفات پیدا کند

او را کاته تپسی گویند و آن مُن که چون یکت باشد آنست که تمام عالم و آفرینش

را بنوعی که از وحدت و یکانگی ذات صفت کثرت گرفته و پیدا شده بداند و

بتحقیق رسیده همتیه محو گردد همان حق بوده باشد و هیچ کس و هیچ چیز را بغیر از

حق موجود نداند و منی و توی را در میان نه بیند و ذات برهم تصور کند بدان

ای راجه که چون مقصد و مقصود این هردو سالک که یکی کاته تپسی و دوم چون

یکت بود یکیست و هردو نظر تحقیقت دارند و قبله همت ایشان محو شدن در

ذات حق است این نوع تپسی رکهیشر امن گویند یعنی آنکه مون حاصل کرده باشد

و اول مرتبه مون زبان کرد آوردن است و دوم مرتبه انکه یاد وجود شعور را در کسب

بجز یا حواس خمس را بطل کردن و در یاد حق محو شدن و سیم مرتبه اعلی و آن آنست

که تپسی را مانند کنده چوب از جمیع حسها و را کها گذشتن و ترک ما سوی و غیر حق

کردن و محو مشاهده حق شدن است و در اصل مُن مردی را گویند که او از مشغولی

ذکر و فکر و مبدا او از دهیان و گیان آفرینش عالم را بنوعی که شده و از وحدت و یکانگی

ذات برهم رو بکثرت و شمار آورده با تمامی مراتب تنزل دانسته و خاطر نشان خود کرده

مون

در خود را حق داند

مون

مون

بامن

هستی مطلق

بامشاهده نور حق واستغراق جمال مطلق آرام گرفته باشد و مون صفت من است
و مرد سالک راه حق و رکهیشر را بعد از شناخت حق و دریافت حقیقت عالم که بچه
نوع پیدا شده و از وحدت بسوی کثرت چه طور رو نهاده این صفت مون رو
میدهد و حاصل میگردد دو معنی مون آرام گرفتن لشناخت حق است که خاطر از
راه حواس خمس پریشان نشود و در جمعیت آورده هیچ جا نرود و هر پنج حواس بون بدرت
آن رکهیشر شده باشد و ازین هر سه مون یکی مون زبانیست یعنی زبان را از سخن
کردن باز داشتن و دوم مون کهب نزد است یعنی با وجود آنکه شعور واوراک داشته
باشد لیکن عبارتی و اشارتی بیرون ندهد و سیم مون چوب کنده است یعنی سالک
چون چوب کنده شده باشد از سبب گرد آوردن حواس یکجا نه و حاصل کردن
جمعیت خاطر و این حالت مون سیم برترین مراتب مون است و آن هر دو
مون فرد تر و داخل این مون جامع است حالا سکهیت مون را باتو مشرح میسازم
بشنو و آن سکهیت مون آنست که از دهیان نتیر بکهه یعنی دهیان کردن ذات
برهم را با صفت اطلاق و تنزیه و بیچونی و بیچگونگی با دل و درونه صاف و از دهیان
انتیر بکهه یعنی دهیان ذات برهم بصفت تقید و تشبیه که صفات تنداری نسبت با آن
تصور کنند و بیرون از این هر دو دهیان بالاتر است بجهت آنکه آن دهیان سکهیت را

نبیاد کردنی و بآخر آوردنی نباشد و آن دهیان از روی تکلف نبود که بقوت ادراک و شعور خود دهیان کنند بلکه بادراک شعور و ادراک نبود و بعینه چنان باشد که گویا دهیان کننده در دهیان خود بخواب سکهیت باشد که در ان خواب کردن خواب جسم نباشد و در دهیان او نه از طرف آن خیال بود و نه از ان طرف جهت و از تکلف و اختیار مطلق رنگی نداشته باشد و رکهیشری و کاملی را که نظر آن بکمال رسیده باشد و او وحدت حق و یکانگی ذات برهم را قبله همت خود ساخته از فکر جانی و اندیشه خالص آفرینش عالم را بنوعی که وجود گرفته و ظهور یافته خاطر نشان خود کرده و تحقیق او شده باشد که این مظاهر موجودات رنگارنگ و تعینات گوناگون که بنظر در می آید محض نمود بیست لی بود که اصلا وجود ندارد و نمایش نیست و آنچه حق و حقیقت و اصل است همان ذات حق و هستی برهم است که خود را در مظاهر موجودات و مجالی تعینات ظاهر می نماید و او همیشه محو این اندیشه و مستغرق این مراقبه باشد او را سکهیت دهیان میسر است و او همیشه در سکهیت دهیان باشد و رکهیشری که آشنا سای حق شده باشد که تمام موجودات عالم را ظهور نور حق بیند و غیری را وجود ننهد و ادراکش را که بی نقش و نگار و رنگ و صورت است تجلی جمال حق داند و محو و مستغرق مشاهده نور مطلق بود آن رکهیشر در سکهیت دهیانست و ای رامچند از جمله انواع جوکیان

و خود را در میان نه بیند یکبارگی و هیچ چیز را در میان نه بیند و آن واقع شود که گویا دهیان کننده

اعتبار

حقیقت

دو نوع جوگی بهترین انواع است که سکهیت دهیان را می توانند یافت یکی از آن
را ساتکه جوگ ابس گویند و دوم راجک جوگ ابس نامند ساتکه جوگ ابس را معنی
امنیست که جوگی بی آنکه تپ و ریاضت کشد و سلوک طریق جوگ نماید او را جذبه
و کشش از جانب حق شود و او بسبب آن جذبه و کشش صاحب جوگ شود
و جوگ ابس این معنی دارد که جوگی بعد از تمام سلوک طریق جوگ و بجا آوردن
آنچه اصل کار است در جوگ صاحب جوگ شود حالا بدانکه کسی که او از عقل کامل خویش و
از روی عنایت حق دریافت و شناخت نور مطلق که بالاتر از آن نوری و وجودی
نیست حاصل کرده باشد و در تمامی موجودات و مجالی تعینات جلوه ذات حق را
دیده غیر او را مطلق وجود و ظهور نسبت نکند و دایم محو و مستغرق مشاهده جمال
مطلق بود او ساتکه جوگ ابس باشد و کسی که او بنوعی که در جوگ ابهیاس بغیر طریق
کسب کردن جوگ قرار داده آند مراقبت و محافظت دم نماید و در آمد و بر آمد باد
پران و اپان را بطوریکه مقرر کرده اند حاضر باشد و ورزش آن نسبت کرده شناسای
حقیقت شده باشد و در رونه او بر معرفت حق قرار گرفته تسکین و آرام تمام بر آن
دریافت حاصل کرده باشد او را جوگ جوگ ابس گویند و بدانکه سر رشته این هر دو
جوگ که ساتکه جوگ ابس ~~است~~ جوگ جوگ ابس باشند یکیست و آن مرتبه و مقام که بسبب

یکی ازان دو جوک حاصل کرده دوم نیز بهمان مرتبه و مقام میسر شود و بگویم شرح
آن مرتبه و مقام که ازین هر دو نوع جوک حاصل شود بشنو که آن مرتبه نهایت
مراتب کمالست که هیچگونه خواهش و آرزوی و امیدی را در ان مرتبه وجودی نبود
و من و خاطر او را و جا نیز در انجا گذر نبود بجهت آنکه چون خواهش و آرزو نا چیز گردد
من هم نا چیز و معدوم گردد و بدانکه حالت من و خاطر خبری بجز هستی و نفس الامر
و حقیقت ندارد اگر چه نامی و تعینی دارد و در شمار می آید لیکن هیچ وجود و بود
ندارد در رنگ آن حالتی که بخواب دیده شود که در ان زمان صاحب خواب آنرا
واقع و نفس الامر میداند لیکن در وقت بیداری چون ملاحظه کرده شود آن حالت را
اصلا هیچ وقوعی و وجودی نبود و بدانکه موجه وقتی حاصل شود که طالب و سالک را از
بسیاری دهیان هستی حق و حقیقت برهم چون درونه روشن شود و هوا و هوس از
ازمیان برخیزد و خواهشها و آرزوها نابود گردد و بدان سبب من و خاطر او هم
فانی و معدوم شود و بیران جهم که عبارت از نادیست که جان لطیف آن در تن جای بندارد
باشد فانی و هیچ گردد این حال را موجه گویند و موجه عبارت ازین حالت است
و بدانکه چون طالب و سالک را یکی ازین سه مقام دست داد که یکی ازان دهیان
هستی حق است و دوم بیران را که عبارت از جانست بر تجارو آرام آوردن
وسلم

و سیم نابود کردن من و حیث آن دو مقام دیگر هم حاصل شود که این هر سه مراتب
کمال دست در کردن باهم دارند و حقیقت آن هر سه یکیست و بدانکه در میان
من و پیران آن نسبت است که از یک طرف شدن یکی دیگری هم در شود و این
من و پیران با هم چون گل و بوی او یا همچو کنجد و روغن او هستند که از هم جدائی
ندارند و با انتزاع آن گر من و پیران هر دو باتفاق پریشان میشوند و بهر سو میپیوندند
از موجه دور رسیده است و بعد از آنکه نابود گردیدند همین نابود شدن ایشان حاصل
شدن موجه است و نابود شدن من و حیث موقوفست برین که دهیان الیسر و مراقبه
ذکر حقیقت حق و هستی برهم را بحدی رسانند که از بسیاری دهیان و مشغولی بذکر
و فکر این من و حیث محو مشاهده حق گردد و بجز الیسر و برهم چیزی نماند ناچار موجه
حاصل گردد که از آمدن و رفتن باین عالم کلی باز ماند و درین جا هیچ مشکل نیست
بجهت آنکه چون من از شمار نیک و بد و تمیز نای و نوآی باز ماند و بجز حق مشغولی او
نباشد ناچار از کثرت مشغولی حق و یاد برهم هیچ چیزی در شمار او نخواهد آمد
و قبله همت او برهم خواهد گردید آخر محو نور حق خواهد گشت و مانعی در راه او نخواهد
بود و بعد ازین سخنان بسشت بار امچند گفت که در همین باب از بیتال حکایتی پیش
تو میگویم گوش بمن دار و آن حکایت اینست که نزدیک بکوه بند جنگلیست و دران جنگل

بیتیابی یعنی اگر کسی پیر از آزرم آدمی خورد با قدرت و قوت تمام میبود و اوقات میگذرانید
وقتی از زاد اوقات آن بیتیاب بجهت از آزار جانداران بسهم رسانیدن خوراک خود گذر
بولایتی بموضع رفته در قصبه و دهی که مردم آن خوب کردار و درست کار بودند و برا
و برد و تش سپید بیده زندگانی میکردند جا کرد و آن مردم چون دیدند که بیتیاب آمده
در انجا جا گرفته اکثری به نیاز و تواضع تمام پیش آمدند و پیش کش آوردند و هر روز
خوراک او را بهم میرسانیدند و مطیع و منقاد امر او گشته همگی رضاجوی و بهواخواهی
او بودند و او نیز با آن مردم از روی شفقت تمام معاش میکرد و یک یک را نوازش
می نمود مگر کسی را که میدید که با وسر فرود نمی آورد و آمده تعظیم و پوجای او را بجا
نمی آرد به بهانه خطای و لغزشی در می انداخت و او را میگرفت و در زبان میگفت
و گوشت او را میخورد و بجز سرکشی و خطا کار را میکشت تا آنکه رفته رفته تمام ساکنان
انجا سر بر خاک در او نهادند و طاعت امر او بر خود لازم کردند و پوجای او را
بواجبی بجای می آوردند و پیشکشها و تحفها آورده پیش او می نهادند و چون
جمیع مردم انجا را مطیع و منقاد خود یافت و هواخواه و رضاجوی خود دید
با خورد و کلان انجا آشنا شد و از هر کدام حق خدمتی در ذمه کرم خود دیده
از آزردن و کشتن را بیک گوشه نهاده و خود را بکم آزاری قرار داده اوقات میگذرانید

و اخر

واخر روزی اورا اشتهای وگرسنگی بهم رسید وکم آزاری را مطلق فراموش
کرده برگشتن وآزار کردن آمد وبا خود گفت که مردم این قصبه وحوالی همه بمن
آشنا شده اند وحق بوجا وخدمت بر من ظاهر کرده اند چه لایق که یکی از اینها
را بیازارم وبکشم وبخورم بهتر آنست که از اینجا انتقال نمایم وبجای دیگر روم
وقوت خودرا که گوشت باشد بهم رسانیده بخورم خودرا باین قرار داد وازانجا
برآمده متوجه آبادانی دیگر گردید تا آنکه رفته رفته بشهری رسید وشب واقع شده
بود ناگاه راجه آن شهر که بجهت ضرورتی تنها برآمده بود وشتابان میرفت
با بیتال دوچار شد و روبرو از پیش آمد راجه خودرا بیتال دید که شخصی از پیش پیدا شده
ومی آید بخود گفت که اینک قوت د[illegible] روزی من بعد ازان بهیبت تمام آواز
سهمناک برآورده خطاب کرد که ای مرد خون گرفته وای اجل رسیده بدانکه
من بیتالم وقوت خودرا می جستم خدا تعالی ترا درین گرسنگی که دارم بمن رسانید
که ترا بکشم وبدرم وبخورم حالا یقین تو باشد که از جملهٔ کشتگان شدی اگر هزار جان
داشته باشی یکی را از دست من سلامت نبری باری نام ونشان خود بگو که کیستی
وچه نام داری تا یاد داشته گشته بگوی راجه که ناگاه اینطور آوازی شنید ودرین
حال بدید حیران بماند ناچار خودرا بقبضهٔ قضا وقدر زبون دیده آواز داد که ای

تیپال من یکی از بندگان آفریدهای خدایم و سلطنت این شهر مرا بست و مرا از جه
اینجا میگویند بجهت ضرورتی و بسبب حادثه که روی داده بود تنها برآمده بمقصد
خود میرفتم حالا تو پیدا شده میگویی که ترا میکشم من خود تا تو زنده یاد دارم هرگز
جانداری را بناحق نیازرده ام و کسی را نکشته ام و گناهی و خطایی از من
بوجود نیامده اگر بی گناه و بی حجت مرا بکشی تحقیق دانی که تیغ غضب الهی از
غیب حواله تو شود و سر ترا بر زمین افکندی تا ل ازین سخن آشفته شد و شتاب
کاری را بگوشه نهاده با راجه گفت که چون گفتی که من راجه این شهرم راجه را
باید که چون سر و رخلقی شده و مردم باو رجوع دارند هر حاجتمندی پیش او
بیاید و عرض حال خود کند حاجت او روا سازد و تسلی آن نماید و حالا من
یکی از حاجتمندان هستم و رجوع بتو آورده ام که گوشت تن تو قوت من شود
و از تو محروم نگردم لایق تو آنست که حاجت من برآری و مرا بمقصود رسانی
و چون گفتی که اگر مرا بیگناه و بی حجت بکشی بسزا رسی خوب گفتی حالا من از
تو خبری می پرسم و شبهه که در دل دارم آنرا از تو سوال میکنم باید که شبهه مرا
دور کنی و تسلی خاطر من سازی اگر جواب شبهه من بصواب گفتی از آزار
من برستی و اگر جواب سوال من بواجبی ندهی و شبهه خاطر من دور نسازی یقین دانی

حاصل آنکه سیر اکثر ریاضت
و عمل از برای شناخت رهبر است
و چون کسان و عیان بسمت سیده
عمل از میان برخیزد فوله تعالی
و اعبد ربک حتی یاتیک
الیقین و طلب الله لیل بعد
الوصول الی المطلوب قبیح
و بالجمله انکه مجاهده و ریاضت
مرتبه سالکان است و نیز وحدت
و شناخت و حصول عارفان است
و جمع هردو باهم مرتبه انبیا و رسل است
و نور علی نور که ظاهر موافق باطن
باشند و ظاهر با آداب و حظایف
شریعه موصوف بودن و باطن
با حق و معرفت او مستغرق بودن
کار کاملان و مقام مکملان است

والله اعلم بالصواب مقصود ازین حکایت بیتال ایا کهیان است که سالکی چوک السن را چوک چوک السن در کار است
ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة ان لا تخافوا و لا تحزنوا
و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون

اکرند

که گرسنه شده باشی ناچار من ترا بکشم و گوشت ترا قوت خود کنم راجه گفت
هر چه خواهی از من بپرس بیتال گفت که ای راجه با من بگوی که آن کدام
خورشید و کدام نیر اعظم است که این برهمندها و این عالمهای وجود هر کدام
کمترین تابی از تاب نور بزرگی اوست و آن کدام باد صرصر است که این
آسمانها هر کدام کمترین ذره گردی و ریزه خاکی در ان صرصر بهر طرف پرانست
و آن کدام ذات بزرگیست که هر چند خوارق در یخواز رود آن کمالات و آن
حسن و خوبی که داشته باشد او را اصلا در ان غفلت نفقید و یک جلوه را
از جلوه های بی نهایت فراموش نسازد و او را غلط نیفقید و آن کدام ذات
و کدام ظهور است که چون تنه درخت موز که او را برگ در برگ باشد که یکی از پی
دیگری ظاهر گردد و آن چه نور و چه لطافت است که این آسمانها و اختران
و کوه سمیر و کوههای دیگر ذرات نمودار روشنائی روزن کمال او هستند
و آن چه ذاتی لطیف و منزه در کمال صفا و لطافت و باریکی باشد که این
هر سه عالم هر کدام بریان یعنی ذره خاک در پیش بزرگی او هست و آن چه برمانست
یعنی کمترین حصه که او را دو حصه نتوان کرد و آنرا حکما جوهر فرد و جزو لا یتجزی
گویند و چه ذاتست که هر سه عالم از وی پیدا میشود و در رنگ صمغی که از درخت

چیستانها

دراصل علم بانصویر . . . ازو پیچیدگیهای زبانی . . . شاخست . . . حق

بیرون می آید چون بیتال این معمیات و مشکلات و این حیست آنها از راجه پرسید و شرح مضمون آن بخواست راجه تبسم نمود که از ان تبسم نمودن سفیدی دندان او چون برق بدرخشید و آن نواحی تمام روشن گردید و بنیاد کرد و گفت ای بیتال انکه پرسیدی که آن خورشید کدام است که این برهمندهای بی نهایت یعنی عالمهای وجود کمترین تابای دزره نمودی از نمودار روشنای اوست بدانکه آن خورشید و آن حضرت نیر اعظم خواهی حق و جت برهم است که در جیواتمان یعنی در هر جاندار طلوع نموده روشنی و تاب می بخشد و این برهمندهای وجود و عالمهای ظهور کمترین نمودی از نمودارهای نور و تاب اوست و انکه پرسیدی که آن کدام صرصر تند است که این آسمانها چون دزره کمترین گردی و ریزه خاکی دران صرصر بهر سو گردانست بدانکه آن صرصر محقق هستی حق و حید روپ برهم است که قدرت و قوت و زبان که بر همه کس همه چیز شامل و دور گیرنده است و قدرت و قوت تصرف و آفرینش و قدرت احاطه و دور گیر این آسمان یادست و ار دوسته این آسمانها چون دزره گردی دران صرصر بهر طرف گردانست و انکه پرسیدی که آن کدام ذاتی بزرگ و روشن برهانست که هر چند خواب بیدار خواب رود آن

کمال

کمال و آن خوبی و جمال اول خود را فراموش نسازد و جلوه ظهور او را غلط نفهمند و آن ذات کامل ذات حق و هستی برهم است که هرچند این کارخانه گردون را به پرده گاه عدم فرستد و بساط وجود ظاهر را در نور و در خلوتخانه وحدت بخواب یکایکی بیار آید مراتب ظهور کمالات خود را فراموش نسازد و در تجلیات وجود او از اصلا غلط نفهمند بخلاف دیگران و آنکه پرسیدی که کدام نشانها و کدام ظهور است که چون تنه درخت موز که بیند وی کیله گویند او را اسرک در برگ پنهان باشد که یکی بعد از دیگری بظهور رسد و بیرون آید بدانکه این نیز جلوه حقیقت حق وجید روسیت که این برهمندها و این عالمها می بینی همچون برگهای درخت موز از و پیدا می آید و آنکه پرسیدی کمال آن چه نور محض و چه صفای مطلق است که این آسمانها و این اختران روشن و کوه سمیر و کوهای دیگر نسبت به بزرگی و کمال عظمت او چون ذرات روشنای روزن خانه اند بدانکه آن نور محض و آن صفای کمال همان برهم آتمان و حقیقت حق است که آسمانها و اختران و کوه سمیر و موجودات دیگر هرچه باشد در جنب بزرگی و کمال او همچون ذرهای اند که در روزن نمود در می آید و آنکه پرسیدی که آن چه ذاتی منزه در کمال صفا و لطافت باشد

که این هر سه عالم نسبت به بزرگواری او چون بیابان است یعنی ذره ناچیز که در گرد باد
باشند بدانکه آن نیز بذات حق و هستی برهم است که هر سه عالم و موجودات هر سه عالم
در پیش وجود او چون ذره‌های گرد و خاک هستند و با او بود و وجود ندارند ای سیتال
ذات برهم بسیت را و هستی حق را از روی آنکه مطلق و منزه و بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان
و دور قید دریافت و دانست کسی در نمی آید چون بیابان یعنی ذره گردی باریک
باریک که آنرا حصه و بخش نتوان کرد بدانکه هیچ کس را در دست یاو نرسد و در قید و احاطه
کس در نیاید و نتوان از آن تعبیری کرد و از روی آنکه هر چه و هر کس است تکیه بذات
او دارد و با او قایم است و وجود و بود از و دارد چون کوهی بزرگ و آن که در پیش
بزرگی او هر چیز و هر کس پست و ناچیز نماید و ذات پاک حق و هستی برهم را از صورت
و نقش و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات تن داری منزه نتوان گفت
که او پاک و منزه است و او را با هیچ چیز و هیچکس بیچگونه نسبت نیست و نیز نتوان گفت که
صورت و نقش و رنگ و دست و پا و باقی اعضا و صفات تنداری دارد
بجهت آنکه هر چه هست از وست و هر چه میکنند از نیک و بد او میکند که کننده
حقیقی اوست و آنکه پرسیدی ای سیتال که این چه بیابان و چه ذات است که این
هر سه عالم ذات او را چنین جمع است درخت بباید آنکه او نیز ذات برهم است

که درخت

که درخت گیان ادر این هر سه عالم وجود وجود و ظهور چون شمع است که از و
بیرون می آید و از و بود و وجود پیدا میکند بعد از انکه بیتال این جوابهای شافی
و شرح چیستانها و معمیات خود از راجه شنید خوشحال گردید و او را تسکین
پیدا آمد و آن جوش و شورش از او فرو نشست و خود را مطلقا از ازار
جانداران دور گرفت و راجه را تحسین نموده و عذر خواسته وداع کرده خود
از انجا بشتابی تمام روان شده و رفته دور تر از آبادانیها و شهرها در
جنگلی قرار گرفت و خاطر را بر کم آزاری و تپیا آورده به ذکر و فکر و مراقبه
هستی و دهیان اشیر مشغولی نموده رفته رفته دهیان او بکمال رسید و محو ذات
برهم گردیده سرگ سی و پنجم از زبان برکرت بابا کهیان بانجام رسید باز گشته
بار امجید آغاز کرد و گفت ای رامجید غرض من از حکایات بیتال باکهیان این
بود که حقیقت هستی من بر تو ظاهر شود و گیان کامل را حاصل کنی حالا من
در باب جمعیت خاطر و بدست آوردن عنان توسن من و حیث و نگهداشتن
آن از پریشانی شدن و بهر جا دویدن حکایت راجه بهیکرت را با تو میگویم که
اصل کار در سلوک راه حق حاصل ساختن گیان جمعیت خاطر است و آنچه طالب
را بمطلوب رساند همین جمعیت خاطر است ای رامجید باید که تو دل خود را بدست

ذکر بیتال

آورده و خاطر را از پریشان شدن بهر طرف جمع ساخته همگی خود را بذکر و فکر
و مراقبه و دهیان حق بدهی و ساحت سینه را بنوعی از خس و خاشاک
آرزوها و هواها پاک کنی که هیچ چیز را خواهان نباشی و هیچ مطلب و مقصد بغیر
ذات حق نداشته باشی و سر تسلیم و رضا پیش آورده خود را آب روان حکمهای
قضا و قدر الهی بسپاری و باراده و خواهش خود حرکتی نکنی و جنبش نمای تا مانند
آب روان ترا بهر جا که خواهد ببرد و رای را محنید باید که تو عقل خالص خود و اندیشه
صافی را کار فرموده من و حیث را از اندیشهای پریشان و خواهشهای گوناگون
بنوعی دور داری که هیچ گرد آرزوی و غبار هوای دل ترا مکدر نسازد و یقین
بدان که کسی از عیب نادانی و غفلت رسته شد عقل او روشن شده باشد
باید که حساب کار خود کرده و دار خود را شناخته پای از اندازه بیرون ننهد
و بدانچه نصیب باشد قانع بوده زیاده طلبی ننماید و همان عمل و کردار پیش گیرد که
بهبود خود در آن داند و دست در باقی و پاینده زده و همت در ناگزیر
بسته از فانی و ناپایدار بگریزد مثل برهه سبکرت که چون صفات پسندیده
حاصل کرد و راه راستی و روشنی نیک در پیش گرفت هم درین عالم سلطنت راند
و هم کار این عالم ساخت و نیکنامی دایمی یافت که دریای گنگ را از عالم

۴۴ جز

همان کرده

بالا پایان

بالا باین عالم ظاهر آورد در احیذ بالشیستهٔ گفت که حالا احوال راجه بهگرت
را با من شرح بگویید و آن کار و آن مشغولی که گنگ را بان کار از بالا
بپایان آورد بیان فرمایند ششته آغاز کرد که پیش ازین در روی زمین
راجه بود بهیگرت نام صاحب فرمان و حاکم جهان که راجهای دیگر اطاعت
او میکردند و امرا او را سرفرودی آوردند و او در جهان گیری و ملک آرایی بی
نظیر و عدیل بود و در انصاف و دادگستری چون او دیگری نبوده و در
نیکنامی و نیکوی گویا ذات او قشقه پیشانی و صندل جبین راجهای عالم
گشته بود و در سخا وجود بحدی بود که هر حاجتمندی بهر مدعا که پیش او می
آمدی حاجت او را روا کردی و زیاده از خواهش سایل بسایل بخشیدی
و هیچکس را از درگاه او محرومی و مایوسی نبودی و او را هیچ صفتی برابر این نمی
باشد که در عالم معنی تدبیری کرد که از ان تدبیرات گنگ را از عالم بالا بر
روی زمین آورد و خود پیش افتاده و راه نمونی نموده آن آب را بجای برد که
خاک و خاکستر استخوانهای آبا و اجداد او بود و آن خاک و خاکستر بآب گنگ
سرسبز و سیراب گردیده سبب آن شد که تمام ارواح آبا و اجداد او که در سرگ نرفته
و معطل مانده بودند بعالم بالا رفتند و برابر رسیدند گویا آب گنگ نردبانی گردید که آبا

بهاگرتهه

بهاگرته

واجداد او دست بآن در زده و برآمده بعالم بالا برآمدند و ایشانرا سیر همیشه
گردیده و آن راجه کامران روزی در خلوت نشسته بود که ناگاه بخاطر او راه
یافت و درین اندیشه افتاد که هیچ احوال عالم را بقا و پایندگی نیست و هرچه هست
فانی و درگذر است روز میگذرد و شب می آید و شب میگذرد و روز می آید
و یکی در عیش و راحت است و دیگری در رنج و محنت یکی زاده میشود و باین
دنیا می آید و دیگری میمیرد و بآن عالم میرود و هیچ لذت و مراد و کام
اینجهانی را پایداری نیست و با وجود این آدمی هرچند مراد دل یابد و کامران
گردد هیچ سیر نمیگردد و بسندگی نمیکند و از اوضاع مکرر اینجهان دلگیر
نمیشود و بخاطر او نمیرسد که هر ذوقی و لذتی که هست آخر کار آن بی مزگی است
و اگر هزار بار از لذتی بهره گرفته و حقیقت آن معلوم کرده هنوز نمیگوید که بس
کنم پس این جانداران دنیا و گرفتاران آمدن و رفتن این جهان مانند کرمهای اند
که در مردار می افتند و هیچ میشوند و زیر و بالا میگردند راجه بهگیرت را در عین موسم
جوانی و ایام شباب که قوای جسمانی در کمال قوت بود این اندیشه روی داد
و این گمان و این تمیز پیدا شد و رفته رفته این خیال در دل او محکم شد و باخود
در گفت و گو شد که باید که آدمی شرم کند از کاری که بارها کرده و آخر کار

بهاگیرته.

بیچ

هیچ فائده نیافته لایق آنست که دیگر بر سر بیهودگی نرود و خود را از مشغولی
دنیا باز آرد و همت در کاری بندد و عملی و کرداری پیش گیرد که از آن عمل و کردار
از دوی گرفتاریهای دنیوی وا رهد و رفت جنمها باز رهد و دیگر باین دنیا
نیاید و رو باین طرف نکند و بعد از انکه آن راجه سعادتمند را دل از این دنیا
گرفته شد و لذات لفانی و آرزوهای جسمانی برو تلخ گردید او را استادی
و مرشدی بود برتیل نام روبا او آورده و آمده در پیش او عرض نمود که ای استاد
دل من ازین عالم گرفته شده که هیچ چیز این دنیا را بقا و پایندگی نمی بینم و یقین
من شده که جنمهای این عالم و آمد و رفت سراسر محنت و کلفت و اندوه است
و گوئی از راحت و آسوده گی درین جنمها مشام نمیرسد که اول که کسی در
شکم مادر وجود میگیرد مدت نه ماه دران جای تنگ و تاریک میباشد
و چون خوراک مسد ارد و بعد از انکه زاده میشود در نهایت ضعف و ناتوانی
بود و با انواع آلودگی و ناخوشی گذرانند و بعد از انکه بجوانی میرسد در فکرهای
لی پایان و اندیشهای پریشان می افتد و چون نوبت بپیری میرسد بسیار
ناتوان و ضعیف میشود و از زبان شعور و کمال عقل تا آخر دم چه المها و دردها
و رنجها و بیماریها و اندوهها و غمها از حوادث و وقایع دوران از فوت

برتیل

تکلیف

اولاد و اخوان و مرگ خویشاوندان و تلف اموال و مثل این امور که
نصیب او میگردد باز که عمر باین خیال گذرانیده باشد اجل او میرسد
و میمیرد و او را بسان مهربانان که اول بهزار ناز و نوش پرورش نموده
بیاورده بودند بدست خود با آتش در آورده میسوزند و چوب بدست
گرفته یک یک استخوانهای او را می شکنند و خاک و خاکستر میکردانند
این چه حال و چه زندگانی خواهد بود که از اول تا آخر گرفتار محنتهای و دردهای
بی نهایت باید بود و چندین عذابها باید کشید آیا هیچ تدبیری بدست آید
که کسی ازین محنتها و دردها خلاص گردد و چاره توان نمود که ازین محنتها و المهای
بی نهایت توان رست ترجمه بعد ازانکه این سخنها را از راجه بهیکن شنید
و این دل گرفتگی او از دنیا و مسایل دنیا معلوم کرده است که جذبه و کشش
آن عالم لطیف گریبان گیر او گشته و سعادت ازل بکار در آمده بنیاد کرد
که ای راجه آنچه گفتی همه حق است و راست که دنیا جای راحت و آسایش نیست
اگر یک شربت نوش بکام میرسد در برابر آن صد تلخی زهر محنت باید چشید و هزار
دردش باید کشید و کسی تا زنده باشد همیشه هدف ناوکهای حوادث
دوران و نشانه گاه انواع آفات زمان میشود و پایمال هجوم لشکرهای غم

واندوه

واند وه جگر گاه میگردد این چه زندگانی وچه عیش است که جاندار را درین
جهان پیش می آید مردمی کردانا وعاقل باشد باید که دل خود را از جلوهای
عروس دنیا بدهد واز مشغولی اینجهان وآسایش جهان بگریزد ودرانچه ناگزیر
وناچار اوست آویزد که آخر کار با وست ای راجه چاره خلاص این محنتها
وتدبیر وارستن ازین دردها وغمها جز این نباشد که درمیان اصل وحقیقت
که آن هستی حق وذات برهم است باید خود درد کر وفکر ومبدا ودرمیان
برهم بجد باید کوشید وهمت در برهم بسته بمداومت ومواظبت بشت ذکر
ویاد حق بجدی باید کرد که خاطر از جمیع مطالب ومقاصد وآرزوهای دنیوی
گسسته شود ودر هستی حق آویزد وتو بهمگی درمیان گردی ومستغرق مشاهده
نور حق شوی وهیچ چیز وهیچ مانعی راه ترا نگیرد ودل ترا هیچ مطلب ومقصد
بجز ذات حق وهستی برهم نماند وغیر ذات او را باقی وپاینده ای از زمان
رلیمان جنبها دیده آمدن ورفتنها که در کردن جان تو بوده بریده گردد که
از زادن ومردن بازرهی واز آمدن ورفتن درین دنیا بازمانی ونفس
تو باشد که همین خواهشها وآرزوهای نفسانی جاندار را باین دنیا می آرد
ومی برد وبعد از آنکه این حال پیدا کنی که ترا هیچ مطلبی ومقصدی بجز ذات

بود

حق نماند البته رشته عمل وکردار تو منقطع خواهد شد و تو محو هستي حق و مستغرق

مشاهده نور مطلق کردیده از تو نامي و نشاني نماند دیگر باین دنیا اصلا رجوع

نمائي وگرد وجود بر چهره جان تو ننشیند واي راجه آنچه اصل و حقیقت است و از ان

کسي را چاره وگذر نیست آن هستي حق و وجود اتمان است که این تعینات عالم مجازي

جلوه کمال اوست و هیچ چیز و هیچکس بي او وجود و بود ندارد و هیچ جا نبود که آن اتمان

دران جا نبود و با وجود این حال او را باین عالم و تعینات عالم هیچگونه تعلق نباشد

که او بي حد و نهایت و بي تغیر و انقلاب است و او را طلوعي و غروبي نبود راجه گفت که

اي استاد و اي مرشد انکه گفتي که هستي حق و آتمان بي رنگ و صورت است و هر که

و هر چه نمود و بود دارد از وست و تغیر و تبدیل را در رو راه نیست و از طلوع و غروب

دور است و در همه جا ظهور اوست و با این ظهور بي تعلق و بي نسبت است من هم

اینقدر میدانم که آنچه هست همان اتمان است و باین صفات مذکوره متصف است

لیکن از تو این التماس میکنم که مرا بنوعي ره نماي که آن اتمان رهنموني کني و مرا بران

داري که گیان و دریافت نصیب من گردد و چشم یقین من روشن شود که این

معني را مشاهده کنم و ثمره و نتیجه گیان کامل آنچه گفته بمن رسد ترتیل نبیاد کرد که اي

راجه حقیقت آنست که چون جان کس که در حقیقت عکس حق و پرتو هستي مطلق است

که بیند

که بسبب تنزل او از مرتبهٔ کمال جیواتمان نام یافته و ادراک و دریافت او بهر چیز تعلق
میکند و بهر طرف میرود و پریشان میگردد و بعد از آن که همان جیواتمان ذکر و فکر
و هستی حق را پیش نهاد همت خود ساخته و مستغرق دهیان برهم گردیده غیر حق را
بخود راه ندهد و جز گیان برهم چیزی نبیند نشنود و خاطر او از پریشان شدن و از
آویختن و تعلق گرفتن بهر چیز باز ماند و آرزوهای نفسانی و خواهشهای جسمانی ازو
برود و بجدی ورزش این نسبت ذکر و فکر و دهیان و مراقبه نماید که از پستی باز رهد
و بمرتبهٔ اعلی کند و محو ذات حق گردد دیگر او را رو با این دنیا نباشد و از قید
زادن و مردن خلاص گردد اینست گیان کامل و این است ثمرهٔ آن مراد که گفت که چون
فرموده که بسبب گیان کامل جان جیواتمان محو مبدا و اصل حقیقت میگردد حالا
لمن آن گیان کامل را مشرح فرمایند تا تکمیل گفت که معنی گیان کامل آنست که خاطر از
آرزوهای نفسانی باز ماند و در پی مطلوبات جسمانی آواره و پریشان نگردد و محبت در
زن و فرزند قید راه نشود و در نظر خویش و بیگانه و دوست و دشمن برابر گردد
و نه از رنج کشیدن رنجیده گردد و نه از راحت آسوده و خوشحال شود و دل بجانب
گوشه و خلوتی میل کند و از جمعیت و تفرقه گریزان بود و جز ذات برهم که ناگزیر است
قبلهٔ همت نباشد و ورای این صفات که مذکور شد هر چه باشد و هر شغلی و هر کاری که بود.

همه داخل اگیانی و غفلت و نادانی است دشنوای راجه که این گیان وقتی میسر
گردد که اهنکار از کسی دور شود و خاصیت که از آن ترکیب از آن معجون
تشویشها و دردها و بیماریها و گرفتاریهای این عالم از مرد دور گردد و مزاج با استقامت
و اعتدال خود بیاید راجه بهیکرت با تریل گفت که ای استاد و ای مرشد آنکه
گفتی که این گیان وقتی میسر گردد که اهنکار دور گردد و دور شدن اهنکار از
آدمی بغایت مشکل می نماید بجهت آنکه این اهنکار در جان بنوعی بیخ فرو برده
و جا گرفته و محکم شده که برکندن و دور ساختن آن از قوت و قدرت خود دور می
نماید مانند درختی که در زمین سخت روئیده و بیخ و ریشه کرده و جا گرفته و قوی و تنه دار
شده باشد هر چند کسی خواهد که آنرا از بیخ برکند و بر اندازد نتواند همچنان اهنکار
دیریست که در دل روئیده و بیخ آن محکم شده و ریشه ها در تمام اعضای بدن دوبیده
او را چه نوع از خود دور توان کرد و از دست اهنکار بچه حیله و چه تدبیر توان رست
تریل گفت که راست گفتی که اهنکار عجب علتی و بیماری است دیرینه که بظاهر دور ساختن
آن مشکل می نماید لیکن مرد اگر همت بندد و خود را بذکر و فکر و دهیان مرهم بدهد
و غیر برهم را وجود ننهد و بکوشد و سعی کند که راه لذتها و ذوقها که از راه
پنج حواس باو میرسد موجود شود و هر مراد و کام دنیاوی را چون زهر کشنده و زیانکار

خود

گیان آنست که او را با کسی دوستی و دشمنی نماند و این گیان گویا ترکیب و معجون است
حکیمینه

درخت است

خود شمرد و قیدها و تعلقهای آرزوها و هواها را به برد بعد از انکه این حالت نصیب
کس شود ناچار آهنکار از وجود برخواهد شد و تا آنکه مرد همت درین کار نه بندد و
جوان مردی را کار فرموده خود را از آرزوها و لذتها نگذراند اهنکار دور نشود و
مقرر است که کسی تا آنکه از نام و ننگ و ناموس و رسوم و عادات که در اهل عالم است
نگذرد و خود را از تعلقات نگذراند از اهنکار خلاص نشود و چون کسی از کبر و حسد
و کینه گذشت و خودبینی را دور کرد اهنکار نابود و معدوم گردید ای راجه
چون تو این صفات و این احوال را که بخره و آشیانه مرغ اهنکار است شکستی
ناچار مرغ اهنکار خود خواهد برید و خواهد رفت و بعد از آن آهنکار که لنگر بازوی تو شده
و ترا به پستی انداخته از تو دور شود البته ببالا پری و مرتبه کمال و علو را که بالا
تر از آن مرتبه نبود بیابی و از آمد و رفت این جهان خلاص گردی ای راجه باید که
تو این صفات بزرگی خود را که باین از دیگر خلق ممتازی و بآن تفرد می نمای مثل
آنکه من از فلان خاندانم و از فلان قوم و قبیله ام و این طور راجه عالی شانم و این نقود
خزانه و این فیلان و این طویلهای اسپان دارم و این طور مردانه و دلیرم و این همه
لشکر و توابع دارم از خود دور نکنی و خود را بهیچ بزرگی و هیچ کمال از دیگران متفرد
نگردانی و هیچ چیز را بخود نسبت نکنی و هیچ آرزو را بخاطر راه ندهی و بی قید و بی تعلق گردیده

خود را نواله مرگ شمری و از دوستی و دشمنی فارغ کردی و بجهت مال و منال و جاه دیگر

با کسی ستیزه و نزاع ننمائی و بغیر خدا باقی و پاینده ندانی و اگر دشمنی برای مال

و اسباب غیره با تو ستیزه کند زنهار بجهت چیزهای فانی جنگ نکنی و ستیزه ننمائی

و در آنچه او ستیزد باو گذاری و پی کبر و کینه و حسد کردی همه چیز دشمن طلب را به بر هم خواه [illegible]

کنی و فارغ شوی و بعد از آنکه کبر و نفسانیت و خودی و خودبینی از تو برود و خیالچه

بی انگار و بغیرت کردی که بجهت ضروری و قوت لایدی خود نزد همان دشمن و بد

خواه که با تو ستیزه و نزاع در میان داشت بروی و حاجت خود را ازو روا خواهی

و از تمامی لستهابی نسبت شوی و از جملگی قیدها بجدی بیقید کردی و رشته تعلق را از

همه نوعی ببری که من که استاد و مرشد توام بمن هیچ التفات نکنی و ترا با کسی

هیچگونه رابطه نماند و همگی از خدا شوی و حقانی گردی چون این صفت حاصل کنی

و این چنین بی تعلق کردی بمرتبه عالی رسی که بالاتر از ان مرتبه نباشد لستشنه یا

را محیندا آغاز کرد کرای را محیند بعد از آنکه ترتیل راجه بهیکرت را از استاد و تلقین

نمود اندیشه کیان کرد راجه بهیکرت سخنان ترتیل را در دل جا کرده و بفرموده او

تعین نمود اگرچه بحسب ظاهر بر سر مهمات سلطنت خود آمد و بکار و بار ملک مشغولی

نمود و لیکن دل او کرد سخنان ترتیل گردید و فرموده استاد در وزنه او نشسته

[illegible]

و بلک دکا

و ملک رانی و جهان داری بر دل او سرد گردید و خود را بران آورد که فرموده
مرشد و استاد را بعمل در آورد و کار و بار دیگر پیش نگیرد و لا لیخاطر او رسید که چون
این مال و اسباب دنیوی قیدی بزرگست که آدمی را بخود کشیده حجاب راه حقیقت
میشود و او را از سلوک طریق حق باز میدارد کاری باید کرد که این مال و اسباب
تلف شود و این خار را از راه سر بر خیزد و در ان اثنا جگ اکهنتومیدها بنیاد کرد که
تمام اموال را صرف آن سازد و همگی اسباب را در آتش بیندازد و هوم کند که
بسوزد و معنی و مضمون اکهنتومید همین است که صاحب این جگ باید که همگی مال و
اسباب دنیوی خود را خرج این جگ سازد و چیزی باقی نگذارد راجه بهیکرت بعد
بعد از شروع این جگ تمامی مال و اسباب خود را الفقرا و مساکین و برهمنان
و محتاجان بداد و در رسانیدن بهره بهر کس هیچ ملاحظه نکرد و ندید نبیند
که این مستحق است و آنرا لیاقت چیز دادن نیست خاصل که هر چه داشت همه را
خرج کرد و در مدت سه روز هیچ چیز برای خود نگاه نداشت تا آنکه در بساط
راجه چیزی نماند مگر آن جامه که تن خود را بآن پوشیده داشت چون راجه
بهیکرت این کار کرد که تمام مال و اسباب خود را در راه خدا بداد و خزانه او
خالی بماند خدمتکاران و چاکران خود را رخصت کرد و وزرا و وکلا و کار

بهاکرته

بهاکرته

گذاران مهمات ملک خود را عذرخواهی نموده از هجوم ایشان استعفا طلبید
و حکومت و سلطنت خود را با آن راجهٔ دیگر که در سرحد ولایت او بود و همیشه
جهت ولایت در میان طرفین خصومت و نزاع بود بگذاشت و پای خود را بیرون
کشید و از گرانباری ملک کردن خود را سبک گردانید و بچشم خود دید که
دشمنان ملک او هم باختیار او در آمده ملک را متصرف شدند و خانها و قصرهای
او را فرو گرفتند و حکومت و سلطنت بنیاد نهادند و این راجه بهکرت باختیار
و رضای خود از سلطنت و کامرانی گذشته و غرور حکم رانی از سر بدر کرده
سناسی و تپسی گردید و لباس تپسیان در بر کرد که لنگ در ته بست و سر
و کتف برهنه و موی سر تراشیده رو به تپسیا آورده و تنها از آن شهر برآمده
راه غربت پیش گرفت و به تنهایی و بیکسی قرار داده میرفت تا آنکه رفته رفته بجایی
رسید که آنجا کسی او را نمی شناخت بلکه نام و نشان او هم نمیدانست در آنجا
رفته قرار گرفت و به تپسیا و ریاضت مشغولی نمود که نه روز قرار می نمود و نه شب
می آسود در ذکر و فکر و تپسیای او هیچ فتور واقع نمی شد و بستر او خس بود و
خوراک او برگ درختان و سبزها و بیخ گیاه و چون آن راجه سعادتمند بجان
و دل از سلطنت و کامرانی گذشته بود و تمام لذات و ذوقهای نفسانی را بر

بهاکرته

حکم

خود چون زهر قاتل گردانیده بود در اندک روز این ریاضت او ثمره داد که

او را هیچ مقصدی و مقصودی بظاهر نماند و عنان خاطر بدست او در آمده هیچ

آرزو و هیچ هوس بدل او نمیگذشت و بیخواهش و بی مراد گردیده بهر جا که میرفت

و بهر تیرته و زیارتگه که میرسید در مشغولی و در دهیان او خللی واقع نمیشد تا انکه

اطراف عالم را گشته سیر کنان رسید بهمان ولایت و شهر خود که سالها در آنجا

سلطنت رانده و حکومت نموده بود این مرتبه دید که دشمنان و منازعان بیحد

در ولایت او آمده شهر و ولایت او را فرو گرفته اند و بجای او حکومت میکنند و

قصرها و خانهای او جا کرده اند و او را دیدن این حال هیچ تغیر نکرد و از آن

معلوم کردن هیچ غیرت بدل او نرسید شب که واقع میشد در یکی از دکانهای بازار

آن شهر چون سناسیان گدا ایشته جا میکرد و روزانه که او را گرسنگی تشویش

میداد برسم دریوزه دکدای بخانه هر کدام از وزرا و وکلا و رعایا و محترفه آن

شهر میرسید و هیچکس او را نمی شناخت و بخاطر نمی آورد که این مرد گدا ایشته همان راجه

بهیکرت است و زنان و دانان از هر خانه چیزی باو میدادند و از جنس خوردنی

در ظرف کدوی گدای او بطریق خیر و ثواب میکردند تا انکه روزی رسید بدر خانه

یکی از وزرای خود و گدای نمود ناگاه یکی از خادمان او چون آن سناسی را باز

همگی و همانا گردید و جز هستی حق
و ذرت برهم خورده و جسم ...
نماند و بی قید و بی تعلق گردید

ا بهاکرته

بهبکرت مشابهت تمام دید هر بار در رو میدید و در راجه را بخاطر می آورد چون
نیک نگاه کرد و در اطوار او ملاحظه نمود شناخت که این مرد گدای راجه
بهبکرت است در حال بدوید و سر خود را در پای راجه انداخت و بنیاد
نیازمندی نموده گریه آغاز کرد غوغای شد که آن وزیر و تمام برادران و
خویشاوندان و خورد و کلان که سالها پرورده و برآورده او بودند یک
یک می آمدند و پای راجه را می بوسیدند و تعظیم و توجهای را بواجبی بجا می
آوردند و تمام مرد و زن بشوریدند و از هر طرف دویده آمده در گرد راجه
حلقه بستند و هر کدام بهر چه دست رس داشت از اقسام خوردنی و پوشیدنی
آورده در پیش راجه بنهادند تا آنکه تمام اهل شهر شنیدند که راجه بهبکرت
باین حال و این وضع باین شهر در آمده همه رو براجه می [illegible] و آن راجه که
راجه بهبکرت سلطنت خود را باو گذاشته بود نیز خبردار گردید بشتابی تمام
نیازمندی کنان و تواضع نمایان پیش راجه آمد و راجه را دریافت و حرمت
داشت بسیار نمود بعد از آن بنیاد کرد که ای راجه من تا غایت بطریق امانت
سلطنت ترا بر پای داشتم و نگذاشتم که خللی در قواعد و ارکان او راه یابد
حالا بیا بدولت و اقبال راجه ولایت و شهر خود باش و ملک رانی و جهانداری

بهاکرته

بهاکرته

و هوا خواهی و رضا جوی او مینمودند و در حال اراجه رقت شد و زار گریه مینمودند

بهاکرته

بهاکرته

در پیش

در پیش راجه بر زمین انداخت راجه بهیکرت بنرمی و آهستگی بان راجه
گفت که من از بن سلطنت گریخته در ملکی دیگر در آمدم و مرا باین کار
و بار رجوعی نمانده این حکومت و سلطنت تمام را ارزانی باد این سخن بگفت
و از ان خوردنیها که حاضر آورده بودند اندکی میل نمود که گرسنگی او شکست
و دست از همه افشاند و مردم را عذر خواهی نموده از انجا لشتابی تمام
بر آمد و راه صحرا و جنگل پیش گرفت و برسر شغولی خود رفت و گاه گاه بشهر
در می آمد هرگاه که مردم راجه را میدیدند بر و گرد می آمدند بعضی افسوس
میکردند که دریغ ازین راجه کامران که باختیار و رضای خود سلطنت را
گذاشته و از عزت سلطنت گذشته خواری گدای و تنهای و بیکسی را بر
گزیده کجا آن کامرانی و مراد و کجا این گدای و تنهای و بیکسی را بر گزیده
و بعضی که گیان داشتند با هم میگفتند که راجه نیک بخت و سعادتمند بود که
بعد از انکه احوال دنیا را معلوم نمود که بقا ندارد و مشغولی این جهان را
سرانجام نیک نمیباشد و کامرانی و مرادهای این جهانی سر بسر پرده راه حقیقت است
و آدمی را از خدا دور می اندازد دران سبب سلطنت ظاهری دور روزه را ترک
داده و در عالم بقا در آمده در انچه ناگزیر است دست زده و بکاری که آخر کار او را

کیر که بمی انیک بر مردم
کلیدهای دروازه شهر و خزاین
را طلبیده در پیش

نافع وسودمند بود مشغولی مینماید آخر راجه ازین شهر و ازان ولایت برآمده
و سیر و گشت کنان رسید در انجا که ترتیل بود آمده استاد و مرشد خود را
ملازمت نموده و بجای او چنانچه باید و شاید بجا آورده و ترتیل بدیدن راجه
خوشحال گردیده و بنرمی و آهستگی از احوال او پرسید و گفت که خوش آمدی
بعد ازان راجه در پیش ترتیل قرار گرفت و با او می بود و مشغولی بدهیان برهم
و ذکر و فکر خفی نموده استاد و شاگرد هر دو بیکجا به تپیا و ریاضت میکردند
و چنان مستغرق و مشغول میبودند که نه رنج تن را رنج میدیدند و نه راحت
را راحت می دانستند و با هم میبودند و چون نظر ایشان هر دو روشن شده بود
در هیچ چیز و هیچکس بیکی و نیکی نگاه میکردند و با همه بمهر و محبت پیش می آمدند
و مشفق و مهربان بودند آری مردم کامل که از خواص تن گذشته باشند
و کسب اخلاق حمیده نموده و از ذمایم نیک بکوشش شده باشند دعا و دشنام
برایشان برابر باشد و مردن و زیستن در ایشان تفاوت پیدا نکند و جز
نیکی و نیکو کرداری و نیکخواهی از ایشان نیاید راجه بعد از چندگاه از استاد
و مرشد خود رخصت گرفته متوجه طرفی گردیده و رفته رفته بشهری رسید که
راجه آن شهر را اجل رسیده بود و لقمه مرگ شده بود و او را پسری و وارث ملکی نمانده بود

تمام شد ۱۱

۵۴۰ جز
خدا بخش
مشغول

تمام وزرا و وکلای او با هم یکجا نشسته قرار داد ندکه باید که راجه این شهر
کسی باشد که درویشی بود و علامت نیکبختی که جامع کمال اقبال و دولت است
بوده باشد و اولیاقت سلطنت و حکومت داشته باشد باین اندیشه
و این خیال در روی هر کس از اشناو بیگانه و شهری و غریب میدیدند و نگاه
میکردند و از وضیع و شریف هر کس پیدا میشد در ملاحظه مینمودند که آیا کسی
بود که دروآن سی و دو نشانه نیک بختی یافته شود درین اثنا ناگاه راجه
بهیکیرت را بدان جماعت گذر افتاد که بطریق دریوزه میگشت راجه اگرچه
ژنده فقیری و جامه کهنه گدائی در بر و کتف داشت و گرد الود و خاک آلود بود
لیکن از چهره حال او اثار اقبال عیان بود و اختر بخت از پیشانی او می
تافت چون نظر ایشان بر راجه افتاد و آن نور و تاب در چهره راجه معاینه
کردند و آثار نیک بختی همه در او دیدند همه باتفاق روی براجه آوردند و اورا
تکلیف سلطنت و جهانداری نمودند راجه ازان حال حیران ماند و چون
خیال ایشان را دریافت از مدعای ایشان رو گردانید و قبول نمود دیدند که
او کم حوصله است و این بزرگی در ظرف او اگر بالفعل نمیگنجد دست در راه زدند
و گفتند که این دولتیست که ناگهان میسور و اورده آخر قدر این را خواهی دانست

این ملک

چون لذت خواهی یافت

چون لذت را خواهی یافت خواهی نخواهی قشقه حکومت و سلطنت آن ولایت
بر پیشانی راجه کشیدند و رسم مبارکباد بجا آورده همه سر در پای او نهادند و فیل
تخت خاطر او آوردند و او را بران فیل سوار کرده چتر رازه کردند و کشادند و بر سر او
گردانیدند و تمام نشانهای سلطنت و اعلام دولت را آورده گرد او داشتند
و سپاه و لشکر از هر طرف رو با او آورده یک یک سجده تعظیم میکردند و صف
بصف در گرد او می ایستادند و از نقیبان از هر طرف می آمد با این عظمت
و جلال و این بزرگی راجه را در بارگاه آوردند و راجه بهر حال بر تخت دولت
جا کرد و وزرا و وکلا و ارکان دولت و اعیان سلطنت هر کدام بجاهای
خود قرار گرفتند و امور جهانداری را در پیش گرفتند و آن ملک و آن سلطنت
بر راجه قرار گرفت و حال او بعینه چنان بود که حوضی کوئی که در تابستان آب
او چون خشک شود بی رونق گردد و یک جانور آبی در کنار او جا نکند و هیچ
مرغ و ماهی در و نمود دار نشود و یکبار که باران ببارد در لحظه حوض پر
شود و رونق رفته او باز بجا آید جانوران و مرغابیان از هر سو بدو رو کنند
و همچنان راجه بهیکرت را بعد از گدائی و بینوائی و شکستگی و نامرادی
اقبال او تازه شد و وزرا و وکلا و کارپردازان درگاه بادشاه و

راجه

رجوع کردند و در رودرگاه او از جمعیتی و عزتی پیدا شد باید دانست که
مردی که صاحب دولت است و طالع او نیک است هر چند بحسب نوشته بکیتی
یاور و هند و شکستگی در کار او پیدا شود و از گردش اختر نحس بی نوا گردد
آخر کار باز فلک بچشم مهر در و نظاره کند و کار او رونق و رواج از سر گیرد
و چون راجه بهاکرت بر تخت جهانبانی نشست و رسوم عدل و داد و رعیت
پروری را تازه گردانید و آوازه سلطنت او در اطراف عالم منتشر گردید
که راجه بهاکرت را سلطنت فلان ولایت میسر گردید و رسم جهانبانی او از
سر تازه شد ناگاه در همان نزدیک آن راجه که بجای راجه بهاکرت بر
تخت سلطنت جا کرده بود بمرد و [illegible] حیل و پیاده را بود بعد از مرگ راجه
جمیع نوکر او و کلاه و کارکنداران و زمینداران ولایت او که از قدیم پرورده
نعمت راجه بهاکرت بودند چون این خبر را شنیدند که راجه باز ملک را تلافی
توجه نموده و اشتغال این جهانی را پیش گرفته شاد و خرم و خندان شدند و امید
وار گردیدند و باتفاق یکدیگر متوجه جانب راجه بهاکرت شدند که آمده بهاست
هر دو ملک رسانند و سکه و خطبه ولایت قدیم را بنام او از سر تازه گردانند چند
شده روانه گردیدند و دو منزل را یکی کرده در اندک فرصتی خود را بخدمت

بهاکرته

بهاکرته

بهاکرته

بهاکرته

راجه بهکریت رسانیدند وجمله حاضر گشته سر بر خاک بنهادند وچندان شکرها
گفتند وظرایف وتحفها پیشکش کردند راجه نیز ایشانرا جابجا بداد و رعایت
ویک یک را بالتفات وهمزبانی نوازش نموده وخلعت بداد وهر کدام
بعنایات او سرافراز گردیده بیک زبان عرض نمودند که ای راجه در زمانی
که صلاح کار خود درین دیده بودید که جهانبانی را ترک نمایید واز اشتغال دنیوی
گوشه گیرید باختیار ورضای خود فقر ونیستی را بر سلطنت وکامرانی گزیده
مجرد برآمده بودید هیچکس یارای آن نداشت که مانع تواند شد وعنان عزم
ملوکانه شما را تواند گرفت حالا که ریاضت وتپسیا کردید ونسبت دهیان
وذکر وفکر را بکمال رسانیده کار آن جهانی را ساختید وگیان کامل نصیب راجه شد
باز از عالم غیب شغل جهانداری حواله راجه کردند وقرعه اقبال جهانگیری
بنام راجه زدند هر چند خواهش واختیار راجه را درین دخلی نبود لیکن حسب
سرنوشت سابق پیش آمد وراجه باچار بر سریر سلطنت این ولایت جا کرد
و وزرای دولت وارکان سلطنت قدیم که چندگاه بیصاحب وبی ولی نعمت
شده بودند همه رو بدرگاه راجه آورده اند وولایت نیز که بی جهانبان و والی
گردیده وتمام رعایا وسکنه آنجا چشم امید بر راه التفات راجه دوخته منتظرند

حالا

جمعیت

حالا بر ذمهٔ جمعیت راجه لازم است که ولایت قدیم خود را مصاحب نگین از نو با
بندگان قدیم الخدمت را در سایهٔ رافت خویش جا دهد که دولت بپای خویش
رو باین درگاه آمده راجه با چار سخن التماس را قبول نموده که برهمنان صندل
و چوه و زعفران سائیده را در کوه قشقهٔ سلطنت قدیم نیز بر پیشانی راجه کشیدند
و رسم اخلاص و سریر آرای را بجا آوردند و مبارکبادها گفتند و راجه داور و حاکم
هر دو ولایت گردیده رسم جهانبانی و جهانگیری عنان نهاد همت خود کرد که در
هر چند گاه ولایتی دیگر بحیطهٔ ضبط او در می آمد و سکهٔ مملکتی علیحده بنام او تازه
میگشت تا آنکه رفته رفته سلطنت او عالم را فرو گرفت و از دریا تا دریای
دیگر بتصرف او در آمد چنانچه دیگری را بر یک وجب زمین تصرف نگذاشت

بهاکرته

و بغیر از او راجه نماند و این بهیکرت راجه صاحب دولت و سعادت بنوعی که
ترک اشغال سلطنت نموده دل از امور جهان برداشته کسب اخلاق حمیده
و صفات پسندیده کرده مونی و تپیسراک و سانت و مورت شده بود یعنی
چنانچه در زمان ترک و تجرید زبان را گرداورده بهیچ چیز دل بستگی نداشت و از
جمیع ذنبها و خطاها کناره گرفته بیاد حق و دهیان برهم آرام یافته بود که بهیچ وجه
تغیری در و راه نمی یافت همچنان بعد از قبول سلطنت و حکومت نیز زندگانی

میکرد ولغوی وسختی دور از کار از زبان او بیرون نمی آمد و با سلطنت
وحکومت هیچ وابستگی نداشت وتغیری در وراه نمی یافت ودر ذکر وفکر
ودهیان ومراقبه او خلل راه نمیداشت ودر هیچ کاری بر کسی تنگ نمیگرفت
وکارهای ممالک را بقانون عدالت بنوعی راست ساخته بود که از فیلی بر
مور جبر و آزار نمیرفت وقوی بر ضعیف زور نمیتوانست کرد رعایا راضی
ولشکری خوشحال بود وچون ملک دراز باین نوع سلطنت کرد وبطریقی
که گفته شد ملکرانی نمود باز جذبهٔ غیب گریبان جان او بگرفت وترک
سلطنت عالم کرد ولباس سناس پوشیده تجرد اختیار نمود ومدت یکهزار
سال تپیا وریاضت کرد وبعد از آن دید که ریاضت او بکمال رسیده وتپ
او پخته گردیده که هرچه خواهد وهر اراده که کند او را میسر گردد با خود اندیشید
که حالا که کار من تمام شد وریاضت وتپیای من بحد کمال رسید ومن بمراد خود
رسیدم لیکن چه فایده وکدام خوشحالی وخورسندی از آن که شصت هزار
کس از آبا واجداد من که در پاتال وتحت الثری از نظر غضب آتش رکهیسر سوخته
ونابود گردیده بودند همه در دوزخ مانده اند وگرفتار نرک گردیده اند
وخلاصی ارواح وجانهای ایشان از نرک موقوف است برانکه آب گنگ که

در سر الٰهی

که در سرگ است یعنی از آسمان چون بر زمین آید و در پاتال و تحت الثری بریزد
و استخوان و خاک و خاکستر ایشان را تر سازد و جانهای ایشان از نرگ و دوزخ
خلاص یابد و آن وقتی میسر گردد که مردی که در تپ و ریاضت کامل شده باشد
و گیان حاصل نموده باشد و خواهش کند و فرود آمدن آب گنگ التماس نماید
و من که تپسیی کامل شده ام و صاحب گیانم روا باشد که این خواهش بکنم و این
التماس نموده آب گنگ را بر زمین بیارم و جانهای آبا و اجداد خود را که گرفتار
درکات دوزخ و نرک گذارم راجه بهاگیرت بهمین قصد و همین اندیشه بر
بالای هیمکرت رفت و این آرزوی خود را با آب گنگ در میان آورد آب گنگ سخن
راجه را قبول کرد و حاجت راجه را بر آورد راجه پیش در آمد و آب گنگ از پس
هر دو روان شده بر زمین رسیدند و آب گنگ موافق مدعا و مراد خاطر راجه
بهاگیرت از خود در تحت الثری بریخت و خاک و خاکستر استخوانهای آبا و اجداد راجه را
تر ساخت و سیراب گردانید که ارواح و جانهای همه از گرفتاری نرک خلاص
شدند و از دوزخ وارستند و آن آب گنگ که از آسمان بسوی زمین راه
کرد و در پایان بریخت گویا گوارده بگوی راجه راه روانی خود پیدا ساخته بود
که از آن راه روان شده در هر سه عالم منتشر و پراکنده گردد و بهمه جا رسد والحق

بهاگیرته

دالغي که نيکي ونيکنامي رر راجه بهيکرت در عالم باقي بماند که بسبب رياضت و بيتاپي خود مشقت هزاران اسلاف واجداد را از گرفتاري دوزخ ودر ماندگي از نرک نجات داد وازاد کردانيد و همين نوع است طبيعت عالم که ناگاه يکي از قوم وخانداني سر به نيکي کشد وعزت پيدا کند تمام قوم وقبيله او را بطفيل او روز بروز کار بپيدا شود وبنوا رسند يک خلف از دودمان کيتي سرشت تدبير سرحد هيچکس نپيوسته است سرگ از زبان پرکرن با تمام رسيد وحکايت راجه بهيکرت باتمام رسيد باز شنيده تا بار امچند اغاز کرد که اي رامچند چون جمعيت خاطر دربرجا امدن حب بسياري کار بزرگ وامري نادرست ليکن تدبير آن انست که بجان ودل کوشش مي بايد نمود ودر ان که کسي از آرزو ها بکيذرد وهواي نفساني را ترک دهد ودر دهيان وکيان خود يک جهت ويکرو باشد آن زمان جمعيت خاطر وارام جهت ميسر گردد چنانچه راجه بهيکرت را حاصل شده بود ومن حکايت راجه بهيکرت را بجهت خاطر نشان اين معني با تو گفتم اي رامچند تا انکه آثار بستگي وآويختگي خاطر بچيزهاي فاني دنيا باينده دنيوي وخاصيت آلودگي اعمال وکردار که به تن محصوص است از کسي دور نشود واو خود را از آن نرهاند دانستن وشناخت حق ميسر نگردد بعد از آنکه رياضت بسيار وتپسياي مشکل کشند آن

بهاگيرته

بخلف از دودمان کيتي سرشت ... در زمين در گمان کسي نکرد

افکنند

بهاگيرته
بهاگيرته

بستگي

رياضت

ریاضت و آن تپسیا آلوده‌گی و گرفتاری را برطرف سازد و اَمکیان معرفت
و شناخت حق حاصل گردد و تدبیری برای اَمکیان غیر این نیست که استاد
دانا و مرشد کامل صاحب تصرف متوجه حال مرید و شاگرد گردد و نظر رحمت
و تربیت او بر مرید اندازد که آلوده‌گی اعمال و کردار او را معدوم و نابود ساخته
مستعد و قابل اَمکیان گرداند و بآسانی حاصل او شود حالا من برای تمثیل
این معنی حکایت راجه سکهدیج را با تو میگویم که او از ارشاد و تربیت مرشد
کامل چگونه صاحب شناخت اَمکیان گردیده بود همچنان ای رامچند تو خود را
بدل و جان از گرفتاری دنیا و اسباب دنیا گذرانیده و از قید جاه و تجمل و آثار
سلطنت و کامرانی گذشته و مرغ خاطر و حیث خود را از پریدن و بهر سو پریشان
گشتن نگهداشته و در پنجرهٔ دهیان محبوس ساخته مشغول اَمکیان باش و یاد کر
و فکر و دهیان برهم آرام بگیر که همچو راجه سکهدیج خواهی شد رامچند از بشیشته
پرسید که ای مرشد کامل حالا با من احوال راجه سکهدیج را شرح فرمائید و بیان
کنید که او از کجا بود و حال او چه بود و بعد از سلطنت اَمکیان را چه نوع حاصل
کرده بود بشیشته بنیاد کرد که ای رامچند در جگ دواپر پیش ازین دواپر آینده
بعد از آنکه مدت سلطنت راشفت من گذشته بود در ولایت مالوه سکهدیج

استاد
بدل
اَمکیان

نام راجه پیدا شده بود و باید دانست که در کتب تواریخ اهل هند قرار داده

اند که در دشمان راجه میشود که خطاب او اندر میباشد و مدت سلطنت

او هفتاد و یک جگ مقرر است و در برابر آن در زمین هم راجه میشود که مخاطب

به من باشد در زمان سلطنت او نیز هفتاد و یک جگ باشد و بعد از تمام

شدن هر هفتاد و یک جگ هم در دشمان اندر دیگر راجه میگردد هم

در زمین منی دیگر راجه میشود تا چارده اندر و چارده من دوره تمام میشود

و بعد از آن بنیاد دوره دیگر میشود و این سکهدیو در جگ دواپر که اول

سلطنت منو ششم بوده راجه شده بود و راجه بود با عدل و داد و رعیت

پروری و نیکونام و نکوکار و عاقبت اندیش و خداترس و بر خلق خدا مهربان

و مشفق که در زمان او قوی بر ضعیف زور نمیتوانست کرد و سپاهی و رعیت

از او شاکر و راضی بودند و هنرمند دوست بود و در شجاعت و دلیری و جهانگیری

و جهانبانی نظیر خود نداشت آن راجه سکهدیو رانی داشت جودالی نام که دختر راجه سورت

بود و این رانی جودالی در حسن صورت و خوبی سیرت چون ماه چهارده بود و عفت

و پارسائی یکتای داشت و هواخواه و رضا جوئی راجه و پتی برتا بود که همگی حرف او بود

و مزاج دانی راجه بنوعی حاصل کرده بود که در جنبش و آرام و نشست و برخاست بنوعی

رضائی

معامل

معاش می بود که سراسر مطبوع و موافق طبع راجه می افتاد کو اورا بس که دل راجه
را بدست آورده بود راجه نیز از جمیع رانیها و حرمها خاطر خود را برداشته به یکبارگی
حور اینه آمده بود و در زنجیر دام محبت و ولای او گشته بود و این راجه و رانی را گویا
در دو تن یکجان بود و این هر دو ماهر جمیع هنرمندیها و کمالات گشته بودند که
از هیچ علم و دانش و نکته دانی و باریک بینی از ایشان پنهان نمانده بود و توان گفت که
راجه و رانی در کمال محبت و دوستداری بهم آنچنان ساز نکار (?) گردیده عیش و
نشاط میکردند و چون شیر و شکر بهم راست آمده ایام عمر را بخوشحالی و فارغبالی
میگذرانیدند تا آنکه از انیا نزاد در کمال عیش و نشاط و کامرانی روزگاری
دراز گذشت و موسم جوانی و تازه روی ایشان بآخر رسید نوبت ضعیف
و پیری شد و آن جوش و خروش جوانی فرو نشست مانند کوزه سفالین
کم پر آب کرده نگاه داشته باشند و بعد از ساعتی و زمانی آن آب و تری او
برود و خشک شود و کوزه خالی بماند و بعد از آنکه ایام پیری رسید و آن خوشحالی
در راحت بغم و پریشانی بدل شد چون سعادتمند و صاحب دانش و ادراک بودند
عاقبت اندیشی و فکر بهبود آخر کار بدلهای ایشان راه یافت هر دو می اندیشیدند
و با هم در گفتند که این جای و هیچ چیز این جهان را بقا و پایندگی نیست و لذتهای دنیوی را

که هر شصت و چار تو [illegible] بار [illegible] یکبارگی
و نکته دانی و رموز دقایق را حاصل
کرده بودند و هیچ حقیقت و نفس
الامر از ایشان پوشیده نمانده
بود راجه

مزه نمی باشد یکنوش او را انهار نیش است و یک عیش او را هزار رنج و طپش اول کسی

زاده میشود طفل است در کمال ناتوانی و نهایت آلوده گی و چون عمری یافت

و از طفلی گذشت مراهق میشود یعنی اعضای او قوی میشود و بعد ازان چون

پرمیشود جوان میشود و تمام قواها و حسها در نهایت قوت و زور میشود که از

راه پنج حواس انواع خطا میکیرد و بهره مند میکردد و خود را هر نوع لذات دنیوی و آرزوهای

نفسانی میسازد و چون ایام میکذرد بکهولت میرسد یعنی میانه جوانی و پیری و نهایت

میکردد و قواهای او رو بضعف می آرد و چون آنهم میکذرد ضعیف میشود که تمام قواهای او رو

بکمی می آرد و شادی او بدل بغم میشود و بعد ازان احتیار رنج میکشد و از طفلی تا

بآوان پیری چه غمها و چه محنتها از فوت خویشان و قرابتیان و برادران و فرزندان

و تلف اموال و اسباب که نصیب او میکردد اکثر ناچار باید مرد و خاک و خاکستر

باید کردید در رنک میوه درخت که اول کل و بعد ازان بار و بر میدهد و رفته

رفته چون بخته میکردد از شاخ خود میریزد و نابود و فرسوده میشود و یا چون

کل نیلوفری که بعد از شکفتکی و تازکی از آفت دی پژمرده و خشک کردد

حاصل که هیچ چیز هیچ حال این دنیا را آن مقدار نیست که دل را باید باو بست

و دوست باید داشت بجهت آنکه هرچه باشد آخر کار نابود و فانی شدنی است

بهاوت یعنی ستاد

دهماسنت

مقصود

و بعد

و عجب‌تر این که هر چند آدمی زاد پیر و ضعیف گردد و قواهای او از کار
وا ماند و حرص و هوای نفسانی و آرزوهای جسمانی او روز بروز جوان و پرزور
میگردد و می‌بالد در رنگ درخت دبیاسه که مسافت بسیار را فرو گیرد و دیگر
این عمر و ایام زندگانی چون آب دوان همیشه در روانی است و هیچ جا قرار نمیگیرد
و روز بروز عیش و خرمی از شخص میرود و میگریزد و در رنگ تیری که از کمان
یکریزد میرود و ترددها و فکرهای دنیوی و احوال آن بعینه چون تنه درخت موزلی
تقابیت و بی مدار و هیچ کاری و هیچ حالی درین دنیا بنظر نمی‌آید که بسبب آن

وست

کسی بمقصود رسد و از آمد و رفت این جهان و محنت زادن و مردن خلاص
گردد و آنچه بنظر می‌آید و پیش میرسد بغیر از دام گرفتاری زادن و مردن
چیزها نبود و سراسر محنت و غم و هزار گونه رنج و الم از آن بر سر جاندار می‌آید بعد
از آنکه راجه و رانی این اندیشه کردند و در فکر عاقبت افتادند و بهبود آخر کار
تصور نمودند با هم گفتند که این جهان و اسباب جهان و گرفتاری قید زن
و فرزند و مال و جاه گویا بیماری و دردیست عظیم که جانداران مبتلا میگردد
و در باب دفع این بیماری و برای در ساختن این درد و این گرفتاری تدبیر
دارو باید نمود و فکر علاجی باید کرد و یقین است که آن دارو و معجون که در

کننده این طور بیماری واین درد باشد خود را ادهیاتم شاستر بیاشند و تا کسی
ادهیاتم شاستر را نخوانند و دران عمل نکنند دفع آن بیماری و آن درد نشواند
نمود و ادهیاتم شاستر کتابی است که در آن کتاب شرح راه حق و بیان طریق
شناخت نور مطلق است و این ایمکیان و شناخت هستی حق افسونیست
که ازان افسون علت سوچکا و بیماری هفیه یعنی بدیهی که کشنده مردست
برطرف شود و بیمار ازان خلاص یابد و آن سوچکا و بدیهی خود گرفتاری
زن و فرزند و مال و اسباب این جهان بود غرض که کسی چون شناخت حق
و گیان حقیقت حاصل کند از گرفتاری اسباب دنیا و قید آرزوها و الفتهای
و اندیشهای بیهوده جسمانی خلاص یابد و ز آمدن و رفتن درین دنیا که از راه
تناسخ و جنم میباشد وارسته شود و محو حقیقت شده دیگر رو باینجهان نکند چون
ورانی را این حقیقت خاطرنشان شد که عالم چیزی نیست و هرچه هست حق است
پس شناخت حق و گیان حقیقت باید حاصل نمود که از سبب حصول این معرفت
و این شناخت از آمد و رفت جنم خلاص گردیم هر دو همت خود را در کسب این
نسبت بستند و بجان و دل قرار دادند که جز در ایمکیان کوشش نکنند و
کاری بجز شناخت پروردگار پیشه نسازند و بعد ازان در ورزش این نسبت

و حاصل کردن

و حاصل کردن آگهیان بجد شدند و همگی مشغولی خود را با آگهیان آوردند و آرام
دل ایشان جز در ذکر و فکر و مراقبه و دهیان بر هم بودی و در آمدن و رفتن و
نشست و برخاست کردن و خوردن و خفتن بنوعی صرف این حالت بودند که در چشم
زدنی ازین کار غافل نمیشدند و تدبیر آگهیان و چاره بشناخت حق نزد ایشان
از جان عزیزتر بود و هر مشغولی و کاری که جز آگهیان باشد از دل خود دور کردند
و لذات این جهانی را سراسر چون زهر قاتل و زیانکار شمردند حضو صاچوراله
که رانی نازنین بود بنوعی در تحصیل آگهیان و شناخت حق قدم نهاد که زیاده
از آن نباشد اول سخن بیان حقیقت و طریق تلقین و ارشاد را از زبان مردی
سخنان
که ادهیاتم شاستر را خوب میدانستند و قواعد سلوک راه حق را نیکو ورزیده بودند
بگرفت و در عمل آوردن و کار فرمودن آن بطوری بجد بود و کوشش میکرد که
لحظه و لمحه غافل نمیشد و در دهیان و مراقبه اوقات میگذرانید آخوزرانی چوراله را
در یق مشغولی این معنی بخاطر افتاد که آیا این که من خود را میگویم که این منم گوینده
این عبارت و نسبت کننده این معنی را بخود کیست و چیست اگر قرار دهم که گوینده این
این حروف و نسبت کننده این تمنی را با خود همین تن ظاهر است که با پوست و باقی
اعضاست این خود غلط محض است بجهت آنکه تن هانند سنگ و کلوخ است و او را با این

گویائی واین نسبت بچه کار باشد واگر گویم صاحب این گفتن پنج حواس کارگذار
تن است این هم چیزی نیست بجهت آنکه این پنج حواس ظاهر حکم تن دارد ودر
زمانی که جان از تن بدر میرود وانها همه بیکار ومعطل میمانند ومانند سنگ وکلوخ
بی حس وحرکت میشود واگر نیز گویم که صاحب این گویائی واین نسبت پنج حواس باطنی است
بخود چیزی نیستند که عملی وکاری را بانها نسبت کرده آید باید دانست که هرده
حواس بیرون ودرون بخود مستقل نیستند که چیزی را بانها حواله کنیم که اصلا بخود کار
کرنمیگردند ودر حقیقت کارگذار تن من است وانها اسباب کاراو هستند که
کار میفرماید واین هر ده چون سنگ ریزهای خورد ویا خس وخاشاک باشند که بقوت
جاروب من وجنبش وحرکت درمی آیند وجمع ومتفرق ویکجا وجدا میگردند
ونیز بتحقیق کار من وخاطر ملاحظه کرده میشود معلوم میگردد که من وخاطر هم بخود چیزی
نیست که کارگذار باشند اینها هم مانند کلوخی باشد که عقل آنرا در فلاخن اندیشه وخواهش
انداخته بهر طرف روانه میکرداند واین من وخاطر صورت خواهش واندیشه عقل است
وچون بواجبی اندیشه می نمایم وبنظر تحقیق نگاه میکنیم عقل هم بخود چیزی نیست واستقلال
ندارد بجهت انکه عقل را اهنکار کار میفرماید وعقل از اهنکار وخودبینی وجود گرفته
مانند جوئی که از دریای کلان بکنند وبرآرند وازان دریا پاره آب بقدر حوصله بر داشت

جیی

جوی لطیفی روانه گردد و در اصل آن هنگام هم چیزی مستقل نبود که آنکار از جان آدمی پیدا میشود در رنگ آن طفل خورد سال که سایهی منظر در آورده و یا چیزی را دیده قرار دهد که این را کس و عفریت است و در حقیقت وجود آن را کس و آن عفریت غیر وهم و تصور آن طفل خورد سال نیست و چون نیکو می اندیشیم و بلا خطه می نمائیم جان نیز چیزی بر جا و مستقل نیست و از خود وجودی ندارد که ما از ایمان و حقیقت قرار میدهیم که این جا نیست و یقین او را فرض می نمائیم و اثرا جان نام می نهیم دارد چیزی علیحده و جدا از ایمان و حقیقت نیست و استقلالی ندارد و نیز اینقدر میدانیم که این جان هست قدرتی زبون است و آن قدرت بر آن حاکم و متصرف هست و آن قدرت و تصرف از هستی حق و حقیقت بر هم است و چون هستی حق و ذات پاک بر هم عکس خود را در آئینه وجود می اندازد آن عکس جانست که وجود و هستی آن و البته چیز ذات بر هم است و عکس سایه شخص از خود وجود و استقلال نبود و حرکت و سکونی که در عکس و سایه دیده شود همه از آن شخص است که عکس و سایه از وست همچنان جانرا قدرت حق و خواهش بر هم کار میفرماید و او را پیدا و پنهان می اندازد در رنگ باد که بوی گلهای بهار را آورده بهر جا رساند و یا چنانچه از دریای روان دار کولهای بزرگ جوی بکنند و آبی از آن دریا و از آن کولها بقدر گنجایش جوی

حکم

بس

رسانند

دران جوی روان شود وآن آب را آورده بباغها وکشتها رسانند همچنان آن
هستی حق وآن جدروب یعنی نور محض از عالم اطلاق وبتقییدی ولی اندازی خود
فرو داده در تعینات این عالم مقید وبند میکردد واکرچه آن هستی حق وآن نور
مطلق از عالم اطلاق تنزل می نماید وباین آمده مقید ومعین میشود لیکن
نمیتوان از و نشان داد ونمیتوان ازو عبارت کرد که این رنگ واین شکل
واین صورت دارد وعیان وچنین است در رنگ آن حقه آتش که در دریای
کلان باشد وبنظر کس درنیاید حالا دانسته کردید که اینکه آدمی میگوید که این منم
گوینده این عبارت ونسبت کننده این بخود تن او نیست وحواس او نیست ومن وخاطر او
نیست وانکار نیست وجان او نیست که از اینها هیچکدام را بخود استقلال هستی
نیست آخر این عبارت واین نسبت منتهی شد بهستی حق ومسلم شد بذات پاک برهم
وقرار یافت که در حقیقت اوست که گوید که این منم وغیر برا بخود نسبت کند واینها
که درمیان مذکور شد از کار گذاران تن چه حواس ظاهر وباطن ومن وخاطر وبده
وانکار وجان همه باو در کار می آیند وباو می جنبند پس معلوم است که همان هستی
حق وذات برهم است که ظهور او همه جا هست واینها همه تعینات او شده وباو قایم
میشوند وغیر او را وجود ونمود نیست لچهمن بشستها بار رامچند آغاز کرد که ای رامچند

چیراں

حور اله رانی را چون دهیان برهم میسر شد از بسیاری مشغولی دهیان و ذکر و فکر
و کثرت مراقبه کار او بجای رسید که از آرزوهای نفسانی و حظهای جسمانی
بکلی در گذشت و درونه او بیاد حق و دهیان برهم قرار گرفته بجز برهم قبله همت
او نماند و غیر برهم را از دل خود دور کرد و بیاد حق آرام و قرار گرفت و در مقام
تسلیم و رضا در آمده گوشه گرفت و همه را نسبت بحق کرده هیچ خواهش میکرد و
چیزی نمیخواست و نه دل او با غیر حق آرام میگرفت روز بروز کار او بالا گرفت
و باطن او روشن گردیده و رسید بمنزلی که رکهیشران کامل رسند و او صفا و روشنی
و خوبی پیدا کرد که هیچ خوبی و جمال با آن برابری نکند روزی حور اله پیش راجه سکهدیو
حاضر آمد راجه چون جمال باکمال رانی را بدید حیران بماند و باواز گرد که ای
حور اله امروز که بنظر در می آیی بسیار بسیار از آنچه بودی خوبتر و با حسن و زیب تمام
می نمای این زیب و جمال تو غیر الجمال و خوبست که آدمی را دارا باشد گویا که تو آب
حیات خورده که سراسر لطافت و جمال گشته و سرتا پا زیبا شده بگو که این خوبی تو از کجا است
و این لطف و جمال تو از چه جهت است و نیز از چهره تو معلوم میگردد که دل تو روشن شده
و خاطر تو از تفرقه آرزوهای نفسانی باز رسته و ترا جمعیت باطن که رکهیشران و کاملان را
میسر گردد حاصل گشته رانی گفت که ای راجه من هیچ آبحیات نخورده ام و نه هیچ تیری

نموده ام مگر انکه همگی همت خودرا در ذات برهم بسته ام و دهیان و مراقبه و ذکر

حق نموده دریافت وکیان جدروب حاصل کرده ام و پروردکار خودرا شناخته ام

که مرا هیچ آرزوی و هیچ مرادی ازین جهان دردل نمانده وخاطر خودرا از جمیع خطها

و ذوقهای ظاهری برداشته همت خودرا در برهم بسته ام و بیاد حق آرام گرفته ام

و بمرتبه قرار و تسکین رسیده ام که از تغییر و تبدیل خلاص شده ام خوبی جوانی و ضعیف

پیری پیش من برابر شده و اینجهانرا نه چیزی معتبر توانم گفت که مدار بود توان نهاد

و نه غیر معتبر هم توانم گفت بجهت انکه اگر معتبر گویم پس معتبر چگونه باشد که می بینم

که فانی میشود و بقا و پاینده‌گی ندارد و غیر معتبر هم نتوانم گفت بجهت انکه در نظر

هست و این کار و بار و معاملات داد و ستد در میانست و آن حقیقت

و آن اصل که سرمایه پیدای این جهان باشد شناخته ام و بعد از شناخت تمام

انرا در دل خود جا کرده ام و دست در وزده ام و غیر اورا نمیدانم و نمی شناسم

و نمیخواهم و نمیخوانم اوست که قبله همت منست و من این جهانرا که بی بقا و فانی

و بی مدار است هیچ دانسته آن حق و حقیقت و اصل را که سرمایه بقا و پایندگی دارد

ولی انکه غرضی و مدعای داشته باشد و محتاج بود باوجود پایندگی و بقای ذاتی

خود بخودی خود ظهور نموده خودرا باین صور تها و شکلهای ناپاینده و فانی

مینماید

کرمینماید قبله همت خود ساخته ودست در وزده ام واورا شناخته ام ودر دل
خود جا کرده غیر اورا بخاطر نمیکذرانم آنیکه مرا اگر بجانب کمالات وصفات او دیده
میشود دانسته میشود که هرچه وهرکس که هست مظهر ذات اوست وزمین وآسمان
وآنچه در اوست جلوه گاه جمال باکمال اوست واگر بجانب بی نیازی ذات او
نظر کرده می آید حیرانی روی میدهد وهیچ چیزی بدست نمی آید ودر دریافت او عاجز
کردیده میشود وآن هستی خود وذات حق بنوعی که تجلی میفرماید وظاهر شده در میان
می آید وبنوعی که اراده وخواهش پنهان شدن می نماید واین تعینات را برهم
میزند وناپیدا میکرداند بواجبی شناخته وبیقین خود کرده دل در وبسته ام وغیر
اورا در حساب وشماری نمی آرم واگر خوبی وجمالی در من پیدا شده بدان واسطه خواهد
بود وای راجه چون آنچه مرادات اینجهانی وآرزوهای نفسانی باشد بر دل خود
سرد کرده ام وهیچ ذوقی وهیچ حظ خاطر من نمیکشد واگر تمام مرادهای دنیوی در
کنار من بنهند ویا آنچه اسباب دنیوی داشته باشم از من باز کیرند پیش من برابر است
ومرا تفاوت نمیکند اگر خوبی وجمالی در من ظاهر شده باین سبب خواهد بود وای
راجه چون دل از غل وغش آرزوها ومرادهای جهانی پاک شده وبعینه چون آکاش
صاف بی نقش ونکار وبی رنگ کردیده در اینچنین دل صاف ذات پاک برهم راجا

وبطوریکه

داده ام و ساحت سینه را از خس و خاشاک غیر حق رو رفته ام اگر خوبی دارم از
برای آن خواهد بود ای راجه من از بسکه دهیان و مراقبه یاد برهم و ذات
حق که بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان است کرده ام و از بسکه محو و مستغرق
مشاهده نور حق گردیده ام همگی نور مطلق شده ام و در خودی یابم که همه جا ظهور
مست و منم که مظاهر و تعینات عالم جلوه ظهور منست و بغیر از من کسی نیست چنین
و خوبی مرا بغیر این سبب نخواهد بود ای راجه چون بسبب شناخت حق و گیان ذات
برهم عقل من کامل شده و نهایت صفا و روشنی پیدا کرده و کسب اوصاف
پسندیده و اخلاق گزیده کرده ام و این عقل کامل و روشن و این اوصاف
حمیده گویا همزادان و هم سالان منند و این همزادان و هم سالان مرا با هیچکس
دوستی و دشمنی نباشد من با اینها در صحن دل بر وشنی که موافق حکم شاستر باشد
ببازی و ... اوقات میگذرانم و خاطر من هیچ جا متفرق و پریشان نمیشود
و اگر در نظر تو با جمال و خوبی در آمده ام آنرا سببی بغیر از این نخواهد بود ای راجه
آنچه جاندار را از راه پنج حواس دیده میشود و دریافته میشود من دیده و دریافته
خود را از آن باز داشته ام و آن نور ذات حقیقت که بچشم کسی در نیاید و دریافته
نگردد و چشم من همیشه ناظر آن نور و حقیقت است یقین دان که حسن و خوبی من از آن

بیت

نمیخواهم

ممر خواهد بود بعد از ان شبشته بار را مچند اغاز کرد که ای رامچند رانی جوراله هر چند این
نوع سخنان بار ره سکهدیج بکفت و این طور حقایق و دقایق بیان نمود در راه راحون
بینش دل حاصل نشود پی بمضمون کفته او نبرده و سخنان او را نفهمیده برروی جوراله
از روی شکفتکی و انبساط سخن شیرین کفتن کرفت و بجهت انکه نظر راجه ازین
عالم ظاهر نکذشته بود و غرق لذات جسمانی وکرفتار هواهای نفسانی بود با جوراله
کفت که ای جوراله سخنان دور از کار و ناساز کار کفتی ور فهم هیچ عاقل این
نه پسندد که آنچه ظاهر است و دیده میشود و دست بان میرسد و بالفعل انواع ذوق
و حظ از ان توان کرفت و بهره توان برداشت آنرا کذارند و قطع نظر از ان
نموده دل بچیزی بندند که هیچ ظاهر و پیدا نشود و دست بان نرسد و تمام عالم او واسطه عالم
آن موهوم ومعقول که در اندیشه باشد و ظاهر بود از ین عالم محسوس و پیدا که تمام
معیشت و آرام و آسایش تن بان و البسته است دل بردارند و حظها و آسایشها را
ترک دهند ای مادانی جوراله آنکه کفتی که لذت کرفتن و بهره برداشتن و هیچ ذوق
و حظ نکرفتن از چیزهای این جهان پیش من برابر است در روغ کسی که خورشهای
چرب و شیرین خوردن و از میوه ها لذت یافتن و شربتهای کوارا و خوش آینده را
نوش کردن میسر باشد و نفس و تن او باین چیزها آرزومند و عادت کیر باشد او

بدله
عادت

او این همه را ترک نموده و خود را ازین ذوق و لی بهره سازد پس خود انصاف بده که
درمیان اینطور کس و آن شخص که از بدبختی و بدبیری دست رس بر خوردنیهای
مرغوب و شربتهای مطلوب نداشته باشد چه فرق بود این نوع کسی که با وجود دست
رس بر نعمتهای دنیوی از بهره گرفتن محروم و دور باشد گویا بدتر و بدبخت تر است رامجید
گفت که ای بششته رانی حوراله که با راجه سکمدیو گفت که من ترک لذات اینجهان
گرفته ام و را هر پنج حواس را که بهره و ذوق ازان راه بجا بدار میرسد بر خود بسته ام خود را
از آنچه نفس من خواهان و آرزومند بود باز داشته ام بدان سبب باطن من
روشن گردیده و ترقی در شناخت پروردگار حاصل کرده ام آیا واقع و نفس الامر
بوده باشد بششته گفت ای رامجید همچنان است که رانی حوراله گفت و او راست
گفت بجهت آنکه بدار شناخت پروردگار بر ترک لذتهای جهان و خلاف نفس
کردنست ای رامجید کسی که خواهد که بجوک ابهیاس در آید و در عالم شناخت پروردگار
ترقی کند باید که اولا خوردن را بتدریج کمتر سازد و کم کرده کرده تا آن مقدار رس
کنند که زنده ماند و بر زمین نیفتد و از بسیار خوردن نباتات محترز و گریزان باشد
و بعد ازین نوعی که شاستر ها در وادی جوگ ابهیاس مقرر کرده اند و محافظت
و نگهبانی نسبت باد و دم فرموده اند بهمان نوع عمل نماید و رعایت سیر ایام نام

یعنی بر بدن دم را برگرفتن
و نگاه داشتن و فرو گذار
خود کار راست خانگه نوشته
و معنی تاویل این اشارت بر آن
سیرها با پیشان ندارد و بهم رسانند
و چون با بهم رسانند ... دارد
و در زبان تنها گذارد و الله اعلم
بالصواب منه

آبان و یران

نموده باد دم را در گرفتن و نگذاشتن و فرو گذاشتن تاکید کند که ازان فکر
و روش نشقیند و کم و زیاده نگردد و باد را در درآمدن و برآمدن غلط واقع نشود
و بطوریکه فرموده اند بدان طریق و بدان آسن نشسته در ورزش نسبت پرانایام
باشد و صحبت مردمی که حجرکابهیاس خوبی ایشان شده و روش ایشان است
لازم گیرد و با آن مردم نشست و خاست کند و ترک جمیع لذتها و مرادهای آرزوی
نفسانی نموده خود را قرار دهد که از آنچه طبعی مردم است که در آنچه نفع خود دانند
آویزند و از آنچه زیانکار و ناسودمند دانند بگریزند خود را دور دارد و ازان
روش بگذرد و کبر و حسد و خودبینی و غضب و کینه را از خود دور سازد تا آن
آن باد که پران نام دارد بحکم او شود و با او آشنای کند و از حاصل شدن
پران آشت سده یعنی هر هشت نوع تصرفات که بالاتر ازان تصرفی در ظاهر
نباشد او را میسر گردد و مدعی را هم دریابد و مقرر است که کسی را که پران میسر گردید
صاحب کمال شد که هرچه خواهد کند لتشیته گفت ای رامچند جا و مقام پران با تو
بگویم آن پران جای در تن آدمی در رگیست که آن رگ را انتر چیتکا نام است
و آن رگ در گرد ناف چون مار حلقه زده میباشد و صد رگ دیگر که در تن آدمی
باشد وابسته بآن رگ باشد که فیض از ان رگ بهر صد رگ میرسد و شعور آدمی ازان

بران داتان

انتر جیتکا

ازان سیرک برنخیزد بعد ازان بششت گفت که ای رامچند چون کسی باد دودوم

را بنوعی که فرموده اند و طریق مراتب آن مقرر کرده اند محافظت و مراقبت

نماید و ورزش این نسبت را بکمال رساند او از کاملان راه جوک شود و تن اورا

لطافتی و صفای روی دهد و گرانی از و دور گردد و اگر خواهد مانند مرغان به پرش

درآید و هر جا که خواهد برسد و طی راه نشیب و فراز اورا تفاوت نکند حالا ای

رامچند در ضمن حکایت راجه سکهدیو با تو حقیقت بادی پران را که بچه نوع باید شروع

دران نسبت نمود و در وقت گرفتن دم و زبان فرو گذاشتن آن بچه نوع باید

بود و چه چیزها رعایت باید نمود و در حالت فرو گذاشتن آن چه کار باید کرد

و چون باید نمود طریق آنرا مشرح میسازم و نسبت ورزش آن بیان مینمایم

گوش بمن دار ای رامچند آن اثر حشتبیکا را که با تو گفتم در گرد مرکز ناف چون

ماری پیچیده در گرد ما توره یافته میباشد و باد صورت چین گرد شهای آب

روان تیز و حلقه حلقه شدن آب بود و آن نفس و آن رگ بسبب بادی که دران

جا کرده باشد جنبان و حرکت کنان بود و آن باد پادنی نام دارد و قوت و قدرت

آن پادنی بتمام اعضای تن و درونه را اعضا و قوتهای که در تن آدمی و جاندار

بود فیض میرساند و درونه آن نفس بغایت نرم و نازک باشد و در زمانی که آن

نفس

والله اعلم بالصواب کنند تقدیر
نوع خود را ... از خود
... کوتاه کنند ...
و کام و کرده ...
اینها از مرد دور شود چنین
شود فقط

والله اعلم بالصواب
... متحرک ...
اختیاری ...
ماشوره

نفس باد را بخود در میکشد و دم میگیرد و برون میگردد و چون دم را فرو میگذارد
باریک میشود و در رنگ آن مار ماده که در وقت غضب خویش جود زمان زمان
پر از باد و هم گردد و باز خالی شود و همان آن نفس بجانب بالاست مدار
حرکت و جنبش تن بران رگست و تمامی رگها و نبضها را بیخ و اصل اوست و همان
رگ و نفس را کندلی نام نیز هست و چون شعور و دانائی و کیان از و پیدا میشود
او را کلا و کلا میگویند و بسبب آنکه حیث و دریافت از و بود او را حیت هم
گویند و بجهت آنکه مایه حیات جانداران اوست او را جیو هم گویند و چون
جمیع چیزها را قرار میدهد از دوستی و دشمنی و نیک و بد بدان سبب او را من
گویند و چون سنکلپ یعنی خواهش از و سر میزند او را سنکلپ سروپی گویند و چون
بوده یعنی تمیز و فرق در نیک و بد از و بود او را بده گویند و بنابر آنکه آنکار هم
از و خیزد آهنکار سروپی گویند و چون پرتیک را یعنی پنج حواس و من و بده
و آهنکار را مدار بر اوست پرتیک سروپی هم نام اوست و همان کندلی چون
جانرا در رشته خود دارد او را جیوسکت هم گویند و بدانکه مدار هر دو باد پران و اپان
بر اوست که بالا آمدن دم و پایان رفتن بقوت و قدرت اوست و قرار و بقای
جان در تن جاندار از کندلی است و چون جان از تن بیرون میرود هم زسبب

از سیر و دیس ای رامچند کسی که جوگ ابهیاس را مشغولی کند و خواهد شروع درین کار

کند اول باید که مولسنده آسن بنشیند و مولسنده آسن آنست که بنوعی نشیند

که راههای در آید و بر آید باد را که در بست از سوراخ گوش و چشم و بینی و دهان

و دو منفذ پایان را ضبط کند و چنان محکم بندد که مطلقا باد بدیه نرود و دیگر آن

هر سه مراتب دم و باد را که پورک و [illegible] و کنبهک و ریچک یعنی دم گرفتن

و نگه داشتن و باز گذاشتن باشد بطوریکه گفته اند و در جوگ ابهیاس مقرر

کرده اند در غایت کتبه آن مراتب را پرانایام گویند و چون نسبت پرانایام

را درست سازد و ورزش کرده کرده بجای رساند که بر دم و باد قادر شود و دم

و باد در زین او قرار گیرد و چون عنان این نسبت بدست او در آید مراد دل او

حاصل شود و جمیع نقصانات او بکمال بدل گردد و رشته شده بیاید برامچند با بششته

گفت که ای بششته آن چه چیز است که از ان آده و بیاده مردم باده شود آده

یعنی اندوه و غم که تعلق بجان و دل دارد و بیاده یعنی نقصان و بیماری تن که متعلق بتن است

و آن چه عمل و چه چیز است که از ان آده بیاده دور گردد و برطرف شود بششته

بنیاد کرد ای رامچند خاندان رادهم آده یعنی آرزوهای نفسانی و لذات جسمانی که

باعث جنمهای بسیار گردد و آن سبب کلفت و اندوه جانست که از نقصان

شناخت

ز ناشناخت پروردگار و دوری از حق پیدا آید و هم بیاده یعنی بیماریها و دردها
که لازم هر تن عنصری است از غفلت و حجاب حقیقت وجود گیرد و کسی که حقیقت
را شناخت ناگزیر خود را چنانچه باید دریافت او از جنم باز میماند و از آده
و بیاده خلاص می یابد ای رامچند یقین بدان که کسی که پروردگار خود را
نشناخت ولی با اصل خود نیز دست هیچ خواهش قادر نشد و آنرا الضبط دریا در
و از آرزوهای نفسانی باز نماند و از صفت دوستی و دشمنی خود را فارغ نه
ساخت او همیشه در آده و بیاده گرفتار خواهد ماند و روز بروز آده و بیاده
او در افزایش خواهد بود و این سرمایه آده و بیاده است که نفس هر زمان خواهش
خواهد و هر لحظه آرزوی کند و چون خواهش و آرزوی نفسانی در جان بیخ
محکم کند از آن بیخ شاخ در شاخ پریشانی خواهشها بروید و حرص و آز و سودا
تو بتو بر دل او نشیند و غلیظ و سیر گردد کسی در ته آن پایمال و زبون بماند و غرق
در غفلت و نادانی گردد باید کسی که او مشغول جوک ابهیاس شود و در همه خیر و همه کار
... خط را کار فرماید و خود را از آنچه ناشایان و زیانکار باشد دور دارد
خصوصا از خوردنی و طعامی که از ناجایز و محل ناپسندیده بود محترز شود و نزدیک او
نباید و آنرا نخورد و بجاهای نارفتنی نرود و نباشد خصوصا در آنجا که مرده ها را

نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة

میسوزند نرود و از انجا گذار هم نکند و نیز درین دو وقت باید که چیزی نخورد یکی
وقتی که حضرت نیر اعظم طلوع سپهر نماید و می برآید و دیگر که در وقت غروب که خسرو
سیارگان در سراپرده مغرب رود باید که نزدیک مرده نرود و نعشی او را بر
دوش نکند و نزدیک شخص حیض و مبروص و آنکه گرگ دارد و انواع آن ننشیند و
با او صحبت ندارد که علت او سرایت در و نکند و باید که غضب و کینه و حسد و خودبینی
را از خود دور کند و باید که بسیار مشقت نکشد و بر خود زور نکند و تکلیف کاری را
از بس نگیرد که تن ضعیف شود و نبضها سست گردد چنانکه بسیار فربهی و توانائی
زیان دارد و بسیار سستی و ضعف هم زیان دارد و بیماری می آورد و باید که در
ورزش دم و نگاهداشت و فرو گذشت آن حد اعتدال و میانه روی را رعایت
کند و از افراط و تفریط خود را دور دارد یعنی نه بسیار زیادتی کند و نه بسیار کمی
که این هر دو طرف او را زیان دارد و بیماری آرد و هیچ اندوه نکند و اندیشه
و غم را بخود راه ندهد و بآهستگی و وضعی شکل نه نشیند یعنی بطریقی که آسان باشد
و طبیعت خوب نباشد و در مشغولی برانا یام ننشیند و بدانکه اگر کسی بر گفته
من نرود و بخلاف آن عمل کند آن خلاف کردن او موجب بیاده میشود و سبب
بیماری تن گردد و باید دانست که بیاده و بیماری تن بر دو نوع میشود یکی از زن

اگر

آنست که از روی عمل و کردار جنم سابق و نشاء گذشته آدمی را عارض شود و
تشویش دهد و دوم آنکه در همین نشاء جنم نو در رد پیدا کرده یا از روی بی ملاحظه
گی در خوردن و مایند بود معتاد که زیاده از اشتهای معتاد خورد و یا چیزی
ناساز گار و مخالف مزاج خود خورد و یا محافظت و نگهداشت خود ننماید و بخلاف
آنچه گفته شد عمل کند و دیگر نیکو باید دانست که هر کس هر چه عمل کند از نیک و بد اثر
آن عمل و کردار در تن ظاهر گردد و اگر کردار نیک و عمل پسندیده از کسی بوقوع
آمده باشد اثران تندرستی و خوشحالی و آسایش ظاهر گردد و اگر کردار زشت
و عمل ناخوب بوجود آید اثران بیماری و رنج و الم در تن پیدا آید چنانچه چون
بالای تر و جانب کوه باران نبارد جویهای و دریاهای روان پر آب شود و چون
باران کمی کند و آفتاب گرم تباید جویهای و دریاهای روان خشک گردد
بعد ازان بششت گفت ای رامچند آده و بیاده یعنی غم و اندوه دل و بیماری
تن همیشه این وجود مرکب ازان اکاس و عناصر را رومیدهد و آن تخم آده و بیاده
درین گشت میروید که لازم نشاء جنم است و ازان چاره و گذر نشود حالا علاج
آن اده و بیاده و داروی که دفع آن کند از من بشنو و خاطر نشان خود ساز
که من با تو شرح میگویم که این بیماری را چه چیز دور کند و چه تدبیر و چه علاج ازین

علت خلاص نتوان شد تنبوکه آده وبیاده که عبارت از جنم گرفتن وگرفتار

آمدن و رفتن درین دنیا باشد بردو قسم است یکی را سامان نامند

ودوم را سار نامند سامان آنست که کسی درین دنیا آمده وجنم گرفته بزن وفرزند

و ... بکار خود مشغول باشد ومعامله داد وستد ومعاش وزندگانی با نیک وبد

بر پا دارد لیکن گاه گاه در خاطر او این اندیشه هم میگذشته باشد که دنیا جای

بودن کسی نیست وزن وفرزند واسباب دنیوی را بقا وپایندگی نیست واین

تن آخر نابود شدنی وگذاشتنی است آنکه پاینده وباقیست خداست که پیدا کننده

وآفریننده هر چیز وهر کس اوست پس این بیماری که سامان نام دارد گویا بیماری

ونشو نیسی است که بر تن عارض شده بسبب دارو خوردن ویا افسون خواندن

برطرف میگردد ودور میشود وسار آنست که کسی جنم گرفته ودرین عالم آمده

مشغول بکار وبار خود باشد بنوعی که تمامی همت وقصد او وابسته لذات دنیوی

ومقید بآرزوهای نفسانی بوده نظر او ازین حیات چند روز نگذرد وچیزهای

دنیوی واسباب معیشت را سرمایه زندگانی داند وهرگز مردن وازین عالم

رفتن بخاطر او نگذرد وغرق معاملات داد وستد ودوستی ودشمنی خود باشد

این بیماری که سار نام دارد گویا بیماری جانیست وعلتی است که در جان کسی

پیدا شده

۲۷ جز

بلغ

پیدا نشده می آید و میرود و زاده میگردد و میمیرد و این بیماری سامان
بسبب ترک کردن خواهشها و آرزوهای نفسانی و حاصل نمودن گیان زایل
میشود و برطرف میگردد و این بیماری سهار که در جان جا کرده و بیخ محکم ساخته
و بدنیاهی آرزو می برد هرگز دور نشود و زوال نپذیرد تا آنکه شناخت پروردگار
و دریافت برم آتمان چنانچه باید و شاید حاصل نگردد و بعد ازان که کسی از
آرزوهای نفسانی و لذت جسمانی بگذرد و شناخت پروردگار پیدا کند
بیماریهای جسمها از و دور نشود و از آمدن و رفتن باز ماند رامچند با بشست
گفت که با من فرمایند که منشاء پیدای آده و بیاده جیت و از کی و چه نوع وجود
میگیرد بشست بتبیاد کرد که چنانچه شخصی که طبیعت او بر مزاج خود باشد هرچه
خورد هضم کند و چون خاطر او را پریشانی رو دهد و از سبب اندیشه و غم
آرام از و برود و از واسطه آن پریشانی و آن بی آرامی باد پران که تصرف
او در تن است که موجب هضمیت طعام میشود در راه و رفتار او را خلل پیدا شود
و تغیری در طریق او راه یابد بدان جهت آنچه خورده شده باشد نیکو هضم نشود
و این بد هضمی موجب علت و بیماری تن گردد و گرفتاری پیش آید و بعد از آنکه
این حالت روی دهد باید که هلیله خورد تا ماده فاسد از راه پایان دفع شود

دورو ته صاف کردد و سبب بیماری نابود و معدوم شود همچنان جان چون
از دریافت و شناخت حق دور افتند و کیان حقیقت از و گم شود در بیماری
جسمها افتند و مزاج او فساد پذیرد و دران زمان آن شخص چون صحبت مردان
خدای لازم گیرد و از برکت توجه ایشان کیان حقیقت را بیابد و از ارشاد
و نصیحت ایشان ماده فاسد از آرزوهای نفسانی از و دفع گردد آن علت و آن
بیماری جنم گرفتن و آمدن و رفتن و زادن و مردن از و بر طرف شود و علت او
دور گردد بدانکه چنانچه ماه چهارده چون طلوع کند تاریکی از عالم دور گردد و
روشنائی و صفا پیدا آید همچنان طریق بران در تن جاندار براهی و روشنی که
قرار یافته اند و رفت کنند و طریق اعتدال پیدا آید بدهضمی و علت بیماری از
تن دور گردد همچنین صفا و لطافت آن عالم پاک جان را مصفا سازد تاریکی
و تیرگی جسمها از و دور شود و مقصود تحصیل شود باز بششت با رامچند بنیاد
کرد که حقیقت حال کندلنی را با تو بیان کردم و منشاء آن و بیاده را نیز شرح
کردم که چه نوع پیدا میگردد و بچه نوع دور میشود حالا بعضی خبرها که دانستن آن
در جوگ ابهیاس ضروریست میگویم گوش بمن دار و بشنو که روح را و جان را
یک نام او جیوست و نام دیگر او پرچیتک است بدانکه آن پرچیتک را که عبارت

از جانست

از جا لست و منزل و مقام کندلنی است و بود او و بقای او از کندلنی است چنانچه
کل منزل و مقام بوی خوش است که آن بوی بکل باقی است و وجود او وابسته
کل است و در بالا گفته شده که پرانایام را یعنی ورزش باد و دم را سه قسم است
یکی را پورک گویند و آن گرفتن و کشیدن دم است و دوم را کنبهک نامند و آن بعد
از در آمدن دم نگهداشتن است و سیم را ریچک گویند و آن فرو گذاشتن دم است
پس در گرفتن دم و نگهداشتن او و گذاشتن او بنوعی که مقرر کرده اند تاکید باید کرد
و باید دانست که کسی که مرتبه گرفتن دم با قواعد و شرایط حاصل کند که آنرا پورک
گویند و بکمال رساند در معنی چنان بود که آن حالت کوهی است بر عکس وقار که
اصلا از جا نرود و مضبوط و محکم برقرار خود باشد و کسی که مرتبه نگهداشتن دم را که
بعد از گرفتن باشد و آنرا کنبهک گویند بدست آرد و بکمال رساند که بعد از آنکه
دم باندرون در آید تا زمانی که گفته شده آن دم را در اندرون نگاه دارد
که فیض او بتمام رگها رسد و درونه پر شده هر رگ در نمود چون ماری شود که
در وقت غضب دم و باد در اندرون کند و پر و لک گردد و بعد از پر شدن رگها
آن باد را بجانب بالا کند و چون مرد نسبت کنبهک را حاصل کند او را حالتی رو
دهد که مانند مرغ شود و بپرد و بهر جا خواهد برسد و کسی که مرتبه فرو گذاشتن دم را که

ریچک گوبند بدست آرد بعد از انکه بنهد نشست دم زد بعدتی که قرار یافته رعایت کنند
وبعد از ان دم را آهسته آهسته بشرطی که فرموده اند فرو گذارد او را حالتی میسر
گردد که مانند آکاش بالاتر و برتر از همه چیز و همه کس شود و اختران در نظر او
باشند رامچند یا این نسبت کفت که شما فرموده که مرد چون برایا نام را پیمانی رسانید
و دور زش این نسبت دم را چنانچه باید و شاید بجا آرد او صاحب قدرت شود
و هشت سده یعنی هشت مراتب تصرف او را حاصل گردد که از ان جمله یکی این است
که اگر خواهد خود را نهایت خورد ساخته نماید میتواند که چون مورچه شود و دم این نشست
که چون خواهش کند که عظیم الجثه و نهایت کلان شود نیز تواند شد که چون کوه کلان
گردد بلکه کلانتر شود که در هیچ جا نگنجد تن آدمی خود همین است که دیده میشود و بنظر
در می آید این دو حالت را که مقابل و مخالف یکدیگر است چه نوع پیدا میکند
با رامچند بنیاد کرد که ای رامچند من این مشکل ترا حل کنم و بطریق تمثیل خاطر
نشان تو سازم بشنو که هستی حق و ذات برهم که بیچون و چگونه و بی نام و نشان است
چون خواهش ظهور میکند و میخواهد که کمالات خود را ظاهر سازد همان یکذات اول
جیوآتمان میشود و همت در تن می بندد و برای خود مظهری میخواهد که در پرده آن
ظاهر شود آخر از خواهش او تن بهم میرسد و او از مظهر تن پیدا میگردد پس یک

کمالات

ذات برهم

ذات برهم راد و نسبت ثابت شد یکی خوردی و باریکی و دیگر کلانی و گرانی همچنان
تن رکهیشرها چون ریاضت کشند و تپ کنند و پرانایام را بکمال رسانند این نسبت
پیدا میشود که اگر خواهد خورد شود میتواند و اگر خواهد کلان شود نیز میتواند ای
رامچند مردمی که کمال حاصل کردند ایشان را قدرتی بهم میرسد و تصرفی پدید می
آید که اگر خواهند زهر را ابحیات سازند میتوانند ساخت که زهر کشنده است
از تصرف ایشان خاصیت ابحیات بدل میشود و بخاصیت زهر همچنان تن
خود را اگر خورد خواهند در کمال خوردی شود و اگر کلان خواهند در نهایت کلانی
شود ای رامچند نسبت جوک ابهیاس را که از ورزش آن و بسبب کامل گردانیدن
آن هر هشت سده حاصل میشود و کسی از سبب آن هر هشت نوع تصرف و قدرت
دست یابد من با تو شرایط و قواعد بجا آوردن آن بیان کردم و تشریح ساختم
و بعد ازانکه رانی چوداله از سبب ورزش این نسبت و بواسطه کمال رسانیدن جوک
ابهیاس هر هشت نوع تصرف را یافت و صاحب قدرت گردید و از کمال صفا و لطافت
که بواسطه این جوک ابهیاس او را حاصل شد چنان شد که اگر خواهد در آکاش
رود در حال همچو آب گنگ در آکاش روانی بیابد و اگر خواهد تحت الثری یعنی
در زیر زمین در رود زود بانجا رسد و باز آید و از مشرق تا مغرب در چشم

که چون در [illegible] پیدا میکنند و اگر خواهند
[illegible] را از [illegible] میتوانند
صاحب [illegible]

زودی سیر کند و آمد و رفت نماید و اورا اشراق ضمیر حاصل شده بود که هر کس
هر چه در خاطر گذراند خیال او را در یابد بعد از آنکه رانی جورالہ این نوع صاحب
کمال شد و اتمکیان را یافت نزدیک راجه می بود و اصلا بر راجه سکهیدیو ظاهر
نمیکرد که او را این نسبت بهم رسیده روزی بخاطر خود گذرانید که من خود
اتمکیان یافتم و صاحب کمال شدم ولیکن چه فائده که شوهر من ازین نسبت
بی بهره ماند و نیک خواهی من او را هیچ نفع نرساند من خود را از صحبت و اختلاط
راجه انچه نهایت ذوق و باعث خوشحالی تن است بکرر گرفته ام و از حظهای
دنیوی بهره ور گردیده ام باید که راجه هم از صحبت من از آن عالم لطافت
بهره گیرد و صاحب اتمکیان گردد با خود این قرار داده در تربیت راجه در آمد
و از روی نیکخواهی او را انواع ارشاد و تلقین کرد و بتاکید تمام اپدیس گیان نمود
لیکن هر چند کوشش نمود که راجه صاحب اتمکیان شود سعی آن در آن باب
هیچ فایده نمیکرد و سخنان حقایق بیان او اصلا در دل راجه جاگیر نمیشد در
رنگ دانه دری هموار و گرد که در طاس قرار نگیرد و بر جا نایستد و راجه کمال رانی
جورالہ رانمی یافت و باعتقاد خالص توجه بگفته او نمی نمود مانند طفل نادان
که قدر علم و دانش را نداند و رانی جورالہ هم مرتبه و مقدار خود را که در علم صفا

یافته

یافته بود و صاحب کمال شده بود و از راجه پنهان میداشت چنانچه رسم و طریق
جک کردن را از تعوم شود پنهان داشتن در شاستر فرموده اند و منع کرده اند
از انکه کسی قواعد جک را انجماعت شود بنیاموزد درین اثنا راجنید بابشسټ
آغاز کرد که ای مرشد کامل هرگاه چوررالۀ که صاحب کمال شده است سده حاصل
کرده بود راجه سکهدیج را از تربیت و ارشاد خود از ورطهٔ غفلت و نادانی
نتوانست بر اورد و نفرموده او در دل راجه تاثیر [illegible] که از اهلکیان دور ماند دیگر
که باشد که ارشاد و تلقین نموده مرید و شاگرد خود را از گرفتاری پردهٔ غفلت بر آورد
و او را صاحب اهلکیان سازد بشسټ فرمود که ای راجنید از مرشد و استاد ارشاد
و تلقین کردن است لیکن مرید را تاثیر آن وابستهٔ بعنایت الهی است که مرید را تا انکه
از سعادت ازل عقل و روشنی پیدا نکند و عنایت خداوندی مددگار نگردد تربیت
و ارشاد استاد و مرشد در دل او تاثیر نتواند کرد و صاحب اهلکیان نشود راجنید
بابشسټ گفت که چون فرمودید که تاثیر ارشاد و مرشد و تعلیم استاد در خاطر
مرید و شاگرد وابستهٔ لطیفهٔ غیبی است پس این نسبت پیری و مریدی و افاده و استفاده
استادی و شاگردی را چه فایده بوده باشد و این تعلیم و تلقین برای چه در میان می آید
که کمال و استکمال احوال نیز بوشت سابق نموده اند از راه مریدی و مرشدی و شاگردی

میگردد که صاحب اهلکیان شود

زاده

در بیابند و کوشش و سعی را یکبار گذاشته نظر بر لطیفه غیب و عنایت ازل دارند
بعد از شنیدن این سخنان باز لشت آغاز کرد که ای راجچند من جواب
این سوال ترا در ضمن حکایتی خاطرنشان تو می نمایم و مشکل ترا به بیان افسانه
حل میکنم بشنو که پیش ازین در دامن کوه بنده شخصی بود از جمله قوم بنیا که
روزگار با او مساعد بود و زمانه موافق که از اسباب دنیوی آنچه مردم
او باش و دستگاهرا باشد و بآن بر دیگران از اقران تفاخر کنند او را میسر بود
ولیکن بالطبع ممسک و بخیل بود و اوقات را بر رذالت و خساست میگذرانید
روزی در نواحی آن کوه بمهمی میرفت و در راه او سرزمینی پر از خس و خاشاک و خاک
بود ناگاه از جمله نقدی که در گره داشت یک کوده یعنی خرمهره کم کرد و بر زمین افتاد
او بسبب آن کوده راه رفتن خود را موقوف ساخته در مقام تفحص شد و در جستن
آن کوده نهایت سعی و کوشش بجای آورد و تا مدت سه روز خاک و خس
و خاشاک آنجا را بیخت و بیفشاند و آن گم شده او پیدا نشد و او همچنان در
پیدا کردن کوده میکوشید و باز نمی ایستاد ناگاه در آن خس و خاشاک
بجای آن خرمهره گوهر چنتامن را بیافت و گوهر چنتامن را خاصیت آن است
که هر کس آنرا داشته باشد بهر چه خاطر او میل کند و هر چه خواهد در زمان میسر گردد

و چنان

وچنان غنی گردد که هرگز محتاج نشود ای رامچند حال مرید و شاگرد و ابدلش گیان
و ارشاد و تلقین و مرشد استاد نسبت باو بعینه چون حال آن شخص که در جستن کودی
گوهر چنتامن را بیافت یقین بدان که طلب ارشاد و التماس و تلقین از مرشد و کوشش
دریابدلش گیان مربی را خاصیتی است که طالب و سعی کننده را بمراد رساند
که یابند کما ینبغی چونکه آن همه مرید و شاگرد در جستن ارشاد و طلب ابدلش گیان یابند
که ناگاه کیمیای کامل که گوهر چنتامن است او را حاصل گردد که ظاهر اگرچه چوبان
چیزی سهل بوده باشد لیکن یک چیزی قیمتی و نایاب را بیابد پس گویا دریافت
گوهر معرفت و شناخت حق را ابدلش گیان و ارشاد مرشد نسبت است که
بواسطه ارشاد مرشد و ابدلش گیان او مرید و طالب شناخت حق و گیان
حقیقت بیابد حکایت کرشت اباکهیان که در ضمن حکایت رانی چوداله بود با تمام رسید
باز بشست بنیاد کرد که ای رامچند چون ابدلش گیان و ارشاد و تلقین رانی چوداله
در راجه سکهدهج هیچ تاثیر نکرد و سخنان او در دل راجه هیچ جا نساخت راجه گرفتار تاریکی
غفلت و تیرگی اگیانی بماند و هیچ ترقی و روشنی و صفا او را حاصل نگشت لیکن اگرچه
نبودی راجه را کسی از روی نمود و او در جوک ابهیاس در نیاید دل او از سلطنت
و حکومت سرد شد و تمامی لوازم سلطنت و بزرگی و جاه و تجمل نزد خاطر او ناخوش نمود

و او را شغل کار و بار دنیا یک لک رانی چنان ناساز کار و ناخوش افتاد که گویی از شعله

آتش ناخوش و سوز بدو نماید و چنانچه همگی همت او و البته امید دنیوی و جاه

و بزرگی بود آن وابستگی و آن تعلق نماند و از ذوقها و حظهای نفسانی دل او

بگرفت و آخر کار خود را از گرفتاری برهید و همه چیز این دنیای بی وفا و ناپاینده دانسته

و دل خود را از شغل سلطنت و لوازم آن برداشت و اندیشید که چون سرمایه گرفتاری

دنیا مال و اسباب است اول آنرا باید تلف کرد بخشش آغاز کرد و از آنچه در خزاین جمع

کرده بود بمستحقان و مسکینان و برهمنان دادن گرفت و در اندک وقت هر چه داشت

همه را تلف نمود و پریشان ساخت و دل را بصحبت پاکان و نیکان و نیکو

کاران و خاصان درگاه حق مایل گردید هر جا زاهدی و صاحب ریاضتی می شنید

پیش او رفته ملاقات می نمود و سخنان حقیقت و بیان معارف از او می شنید

و روزه داشتن و برت کردن و زیارت تیرتها و عبادت کاهها پیش گرفت اگر چه

راجه را دل از مشغولی دنیا و اسباب دنیا گرفته شده بود و بعالم لطافت مایل گردیده

بود لیکن چون از دیر باز مشغولی اسباب دنیا و محبت مال و جاه درون و بیرون

او را فرو گرفته بود و طبیعت او بحظهای دنیاوی و ذوقهای نفسانی از راه بیخ جای

خوی گرفته بود و پرورده شده بود هر چند راجه بجانب عرفان میل می آمد و جذب

دگر کی

وگذشتن آن عالم گرسان جان او را گرفته بعالم لطافت وصفا میکشید و او از
صحبت زاهدان و مردان خدای و زیارت معابد و تیرتهها ذوق می یافت
با وجود آن ایر[?] ثانی خاطر براجه لحظه لحظه زور می آورد و زمان زمان دل
او در یاد حظهای نفسانی و آرزوهای جسمانی می انداخت و دل از آنچه عادت
گرفته بود و سالها مشغولی آن کرده بود نمیتوانست کند و رانی چوڑاله
هم بر حال راجه اطلاع یافته بود و هیچ نمیگفت و منتظر وقت بود که راجه رو
بان عالم کند و خود را از مشغولیهای دنیوی یکبار اندرو روزی راجه و رانی
در خلوت نشسته بودند ناگاه راجه در اثنای سخنان دلاویز با رانی چوڑاله
بنیاد کرد که ای چوڑاله مرا مدتی شده که سلطنت میکنم و از کامرانیها بهره میگیرم
بحدی که از مرادات دنیوی چیزی نمانده که مرا میسر نشده باشد و هیچ لذتی
و کامی نبود که استیفای آن ننموده باشم و مکرر بهره از آن نگرفته باشم حالا
دل من ازین سلطنت و کامرانی گرفته شده و ازین اوضاع مکرر جهان که روزها
و شبها و ماهها و سالها بر یکنوع و یک نسق و ترتیب میگیرند خاطر من گریزان
شده و این احوال که همه ناپاینده و فانیست بر من تلخ گردیده میخواهم که خود را
ازین مشغولیهای بیفایده یکبار رانم و بگوشه رفته و خلوت گزیده به تپسیا و ریاضت

بتمامی همت

و یاد حق باشم در کارسازی آن عالم شوم و یقین بدان که من بسیار خواهان
خلوت و گوشه شده ام و میخواهم بجنگلی تپسیا کنم وای رانی اگر تو بگویی که چون
مقصود تپسیا و ریاضت باشد چرا بجنگل باید رفت همین جا در همین قصر بیکجا نشسته
بر ریاضت و تپسیا مشغولی باید نمود ای رانی اگرچه تپسیا و ریاضت در هر دو جا میتوان
کرد لیکن جنگل برای این مشغولی لائق تر است که جمیع تپسیان و رکهیسران همیشه بر ریاضت
کشیدن و تپ کردن جنگلها و مغاره کوهها اختیار کرده اند و بیشتر ترقی درین
کارها آنجا یافته اند و جنگل و کوه جای تپسیان است و در جنگل البته از ایشان توان ملاقات بلکه در
نمود و از صحبت ایشان فایده توان گرفت دیگر چون مدتهای مدید درین قصر و حویلی
کامرانی کرده ایم و داد عیش و عشرت داده ایم هر چند به تپسیا و ریاضت مشغولی
کنیم مبادا بتقریب این قصر و این جا و بواسطه این محل آن عیشها و فراغتها بخاطر رسد
و موجب تفرقه خاطر گردد و مردمی که بجنگل میروند و آنجا ریاضت میکشند و تپسیا مینمایند
نزد ایشان از آنجا با کسی کار و باری و معامله دادی و ستدی نمیباشد و نه نزاع و ستیزه
نمیبود و خاصیت گوشه گرفتن و بجنگل رفتن اینست که خاطر هیچ چیز تشویش نمیکشد
و نه از حاصل شدن هیچ مرادی و مطلوبی خوشحالی بیاد آید و نه از فوت مقصودی
غمی و المی رو دهد پس گوشه نشینان و جنگل گزینان از ذوق وارستگی و بی قیدی

ایام

زیاده از خوشحالی مشغولی ملک رانی و سلطنت این جهانی باشد در مجردی و گوشه گزینی

و خلوت عیشی و سروری هست که آن عیش و سرور نه در عالم بالا یافته شود و نه

در صحبت اندر حاصل گردد و نه در روی زمین و نه زیر زمین میسر شود ای رانی چورا له

حالا من اندیشه کرده ام و بهبود خود در تجرد و گوشه گزینی دیده ام و داعیه بر آمدن

ابدان و بجنگل رفتن و به تپسیا مشغول گردیدن بخود قرار داده ام باید که تو بخلاف

مراد خاطر من سخنی نگوئی و مرا ازین داعیه مانع نگردی و در آنچه رضای منست

راضی باشی که زنان هوا خواه شوهر و بیت پرنا ارزاه رضای جفت بیرون نروند

و بخلاف شوهر دم نزنند و در عالم خواب و خیال هم قدم از دایره هوا خواهی و رضا

جوئی شوی بیرون ننهند رانی چورا له چون خود بست و ریاضت کشنده دست

پرانایام یعنی ورزش دم را بکمال رسانیده گیان حاصل کرده صاحب شناخت

منبد او حقیقت برهم شده بود و راجه سکهدیو را در راه سلوک حق و شناخت

پروردگار ساخته بود دید منجواست که راجه هم صاحب گیان کامل شود برای

امتحان حال او و برای دریافت این حال در بن دمی که بنیاد پای او محکم است

یا سست بنیاد کرد که ای راجه خیالی که کرده و اندیشه که نموده بسیار بجا و بجاست

لیکن هر کار و هر چیز بوقت خود ساز کار باشد و پسندیده افتد مثلا هر بود بار که درخت

وکشت بوقت خود پیدا کند و بموسم خود دهد نیکوست و اکر همان برد بار و همان میوه
را بی موسم دهد ناپخته و ناسازکار باشد همچنان تپ و ریاضت و کوشه نشینی
که وابسته ایام پیری است اکر کسی در موسم جوانی که زمان عیش و عشرت و کامرانی است
بر خود لازم کیرد و به تپ و ریاضت مشغولی نماید کاری دور از عقل کرده باشد
راجه را چون این داعیه از دل سر زده بود و همکی همت او وابسته مشغولی
تپ و ریاضت شده بود کفت ای جورالا تو بخلاف رضای من سخنی مکوی که
من همکی همت و مقصد خود باین طرف آورده ام و خواهان این امر کشته ام خللی
در اندیشه من مخواه که هیچ نمیتوانی که مرا ازین خیال باز آری و روی دل مرا
بجانب عیش و کامرانی کردانی بدانکه من بنوعی در ین ترک و تجرید مجد شده ام
و همت خود را در تپسیان و ریاضت بسته ام که بحساب من این قصر و این دولت
سرای جنکل و صحرای شده که کس در انجا دلکیر شود و جنکل و صحرا بر من چون قصر
عیش و دولت سرای مراد کردیده حالا من البته بدر میروم که بریاضت و تپسیا
مشغولی کنم و تو در خانه بنشین و مطلقا این خیال مکن که بهمراه من بیایی که
تو زنی صاحب جمال و جوان هستی و لایق حال من نباشد که زن جوان خوبرو را
همراه خود بجنکل برم که این امر موجب تفرقه خاطر من کردد باید که تو بجای خود باشی

ہر نہ

دیا رام اللہ

وجای مرا نگهداری و از امور ملک خبردار بوده کارگذاران را بمهمات وادار
وخدمتگاران و زیردستان را دل آسا نموده و استمالت کرده نگذاری
که تفرقه و پریشانی بحال ایشان راه یابد و وظائف و مواجب هر کدام را بر
قرار داشته کمی و کاستی را کار نفرمائی که رسم زنان نیک سیر و هواخواهان
شوهر همینست که چون شوهر بمصلحتی سفر کند و از وطن انتقال نماید از خانه در
لوازم خانه داری خبردار بوده خورد و کلان را غمخوری کنند و در غیبت او کار و بار
سرکار خود را منتظم و با رونق نگهدارند و مطلق کاهلی و سستی ننمایند که خللی
در مهمات او راه یابد درین گفت و شنید چون نیمروز شد راجه بکرمجیت
از جای خود برخاست و رفته غسل کرد و لوازم غسل را بجا آورده و مقید شد
و طعام پخته کرد بعد از آن خوردنی را خورد و اندک استراحت نموده بر
بستر بخواب رفت و باز بیدار گردیده بر سر مهمات خود آمد و بدانچه معتاد داشت
تا آنکه شام شد و شب آمد نیمی در نهایت صفا و رعنائی چون زنی با حسن
وجمال آراسته با حلی و حلل بنظر درآمد و راجه در وانی اول شب را سخنان
دل آویز گذرانیدند و بعد از آن که پاسی از شب بگذشت هر دو بر بستر
راحت بیاسودند و راجه را چون دل بخیال خود گرد بود و خوابش نمی آمد تا

آمد تا آنکه نیمه از شب بگذشت و راجه دانست که رانی در خواب شده آهسته آهسته خود را از پهلوی رانی جدا کرده و آمده در را بگشاد و متوجه جانب بیرون گردید نزدیک دوران و پاسبانان نوبت که در پیش دروازه حاضر بودند همه پیش دویدند و رسم خدمت بجا آوردند راجه ایشان را باشارت دست باز داشت که بجاهای خود حاضر باشید همه را یقین شد که راجه بموافقت رسم ملوک و راجهای بزرگ که گاه گاه تنها از خانه برآیند که گشت کوچها و سیر اطراف شهر کنند تا از نیک و بد امور ملک خود براجی خبردار گردند برآمده است و میرود تا شهر را بگردد و اگر بیدادی و بی رسمی در جای خاطر نشان شود صباح از آن احوال باز پرس نموده تدارک آن نماید همه بجاهای خود ایستاده ماندند و راجه از شهر باسانی تمام از ایشان بگذشت و رو به بیابان و جنگل نموده روانه گردید و تا صباح راه و بیابان را دوان و دویان قطع میکرد و میرفت و چون مسافتی راه برفت و حضرت نیر اعظم طلوع نمود راجه در کنار چشمهٔ قرار گرفت و پایان در آمده غسل کرد و پوجا و پرستش که در آن دم کنند بجا آورد و بعد از فراغ باز براه پیش گرفت و روان شد و همین طور تا ده شبانروز در آن جنگل راه میرفت و هیچ نمی آسود و چون گرسنه میشد برگ درختان و بیخ گیاهان میخورد

بگشاد

۸۸ جز

جامع

و سدارق

وسد رمق میکرد و چون مدت ده روز و ده شب قطع بیابان و جنگل نموده از
حد ملک خود دور تر رفت برسید بحوالی کوهی که مشهور بمیندر است و دید
که در انجا درختان سایه ور و میوه دار اند و چشمهای آب هر سو روانست
و حوالی چشمها سراسر سبز و خرم است و در دامن آن کوه تپسیان و رکهیشران
از هر جا آمده کلبه ها و جای بود خود ساخته به تپیا و ریاضت مشغول اند
راجه از انجمله یک کلبه را که خالی و ویران افتاده بود برای خود اختیار
نمود و آنرا از سر صفا داده و رفته و چنها آورده برای نشستن خود
یکبستر و چیزهای ضروری که در سنیاس و فقر و درویشی لازم باشد بهم رسانید
و از انجمله یک تخته پوست آهوا آورد که در ان خانه بنهد از دو یک ظرف
سفالین که کلها و برگها برای پوجا و ضروریات دیگر در ان مینهاده باشد
پیدا ساخت و سه گز جامه که در ته بندد و به بلاسی قناعت نمود و چوب
دستی نیز که سناسیان میدارند آورده تکیه گاه ساخت و به تپ و ریاضت
مشغولی نمود و در هر سه وقت یکی در زمان طلوع حضرت نیر اعظم و دوم
در وقت استوا و نیمروز و سیم در زمان غروب شام بطوری که مقرر کرده
اند و بقاعده که فرموده اند غسل بجای آورد و جپ و آباس می نمود

یعنی ذکر میکرد و روزه میداشت و در رسوم و قواعد آن هیچ تفاوت

نمیکرد و چون گرسنه میشد برگ درختان و سبزیها و بیخ گیاهای دیگر

بهم سائیده میخورد و سد رمق می نمود لیشت بار امچند گفت که بعد از انکه

راجه سکهدیج ترک سلطنت نموده و از خانه برآمده و در آن گوشه تپسیا

و ریاضت مشغولی پیش گرفت حالتی که رانی چوراله را در جدای راجه

روی داد و غمی که او را پیش آمد با تو میگویم گوش بمن دار ای رامچند

چون راجه سکهدیج از پهلوی او برخاست و عزم بیرون کرد بعد از زمانی

رانی نیز بیدار شد و دید که راجه بر جای خود نیست و بستر خالیست

دانست که راجه را کشش و جذبه آن عالم گریبان گیر او شده از ملها

و عیشهای این جهانی دلگیر ساخته عنان او را جانب گوشه و خلوتی کشیده

که راجه سلطنت و کامرانی را پشت پا زده برآمده رو به تپسیا و ریاضت

نموده اگرچه رانی چوراله آتمگیان حاصل کرده و صاحب شناخت پروردگار

خود شده بود و میخواست که راجه را هم این نسبت حاصل شود و در آن

باب میکوشید لیکن از زدی رابطه زناشوهری و موالفت و محبت سالها

تاب جدای که یکایک واقع شده نیاورد و بسیار مضطرب و بیطاقت شده

غم زده

غم زده و حیران گردید و آن حال بی نوای دیر مرده گی آو یغنیه مانند شد
بحال گلبنی که بعد از شگفتگی و خرمی آنرا آفت سرما رسیده رونق و تازگی
او را برده باشد و بعد از رفتن راجه سکهدیو زندگانی و عیش بر رانی
چودراله تلخ گردید و جدا از راجه خود را در آن قصر گویا در آتش میدید
با خود بنیاد کرد که حالا من بچه نوع درین قصر توانم بود و بی راجه این جای
نشست و خاست او را بچه نوع چشم توانم دید خاک بر سر من اگر بی راجه
درین جا بودن قرار دهم این اندیشید و چون صاحب کیان کامل شده بود
در حال تن [illegible] بار یک بهم رسانید و از راه روزن قصر چون مرغ به پرش
در آمد و بهوا رفته قصد کرد که بانجا که راجه سکهدیو در جنگل نزدیک بکوه
قرار گرفته بود از بالا نگاه کرد دید که راجه در آنجا در تاریکی شب بارفتی همچو
ماه تابان بهشت و از سبب ترک سلطنت و کامرانی و از واسطه قوت مراد
ذات جهانی و ردی هیچ فتوری و نقصانی نیست و مانند گل شگفته و خرم بکار
ریاضت و تپسیا رو دارد و رانی چودراله از آمدن خود بر راجه هیچ ظاهر نکرد
که مبادا از دیدن من و از ملاقات من دل او را پریشانی رو دهد و خاطر
او از قرار و آرام خود بر گردد و از همانجا که در هوا قرار گرفته بود اول در

اندیشه شد که آیا راجه که این قدر تجرد شده به تپسیا در آمده هیچ توان دانست
که سر انجام او چه شود و این مشقت و ریاضت که خود را بآن قرار داده او را چه
ثمره و چه نتیجه بخشد و چون روشن ضمیر بود معلوم او شد که آخر کیان کابل
نصیب راجه خواهد شد و موجه را بر راجه ظاهر نکرده برگشت و از همان راه بهوا
روان شده بمنزل خود رسید و با خود قرار داد که راجه چون ترک سلطنت و همه چیز نموده
به تپسیا و ریاضت تجرد در آمده جپ و برت میکند و رسوم پوجا و پرستش
را رعایت می نماید صلاح آنست که من دیگر درین زودی بآنجا نروم و او را نه
بینم مبادا از دیدن من آن انس و الفت قدیم راه او را بگیرد و خللی و فتور
در کار او افتد این اندیشه کرده در بستر خواب پا دراز نمود و بخوابید چون
شب بگذشت و صباح شد مردم راجه و ملازمان خاص که بخدمات نزدیک
مخصوص بودند چون راجه را ندیدند حیران بماندند و ساعتی انتظار کردند که
شاید راجه پیدا شود بعد از آنکه یقین ایشان شد که راجه در قصر دولت
خود نیست همه بشوریدند و پریشان خاطر گشتند و میخواستند که به تفحص راجه
هر سو شتابند رانی چورالا یکیک را از وزرا و وکلا و کارگذاران درگاه
حاضر طلبیده فرمود که شما خاطر را جمع دارید و اضطراب مکنید و غم مخورید

بمعبود

که راجه بحسب مصلحت خود قصد تیرتی کرده و رو بمعبدی نموده برآمده در
جنگل قرار گرفته به تپسیا و ریاضت مشغول شده او زنده و سلامت نشست
و چندگاه همانجا خواهد بود شما هر کدام بمهمات متعلقه و کارهای خود مشغول
باشید و در کفایت و دولتخواهی تقصیر نکنید و از وظایف و موجب
خود خاطر خود جمع دارید که قصور و کمی بآن راه نخواهد یافت و بدستور
سابق خواهد رسید بهمین هیچ یک یک را تسلی و دلاسا نموده بکار و بار
خود ها داشت و خود نیز بطوری که راجه ملک رانی و زندگانی میکرد
مشغول گردیده و مهمات ملکی را سرانجام مینمود و از امور کلی و جزئی خبر
داری نموده هیچ قاعده و قانون قدیم را تغییر نمیداد تا آنکه مدت هیجده
سال برآمد که راجه در آن جنگل بریاضت و تپسیا مشغول ماند و رانی قاعده
ملک داری و جهانبانی را در غیبت راجه بنهجی که باید و شاید بر پا داشت
که هیچکس را یارای آن نشد که بر حرف او انگشت اعتراض نهند منازعان
ملک مجال آن نیافتند که قدم در حدود ولایت او نهند بعد از گذشتن
مدت مذکور رانی چوپاله شبی قرار داد که برود و از احوال راجه خبری بگیرد
چنانچه پیش از آن از راه روزن مقر بهوا برآمده پیش راجه رفته بود همچنان از آن

راه بیرون جست و بهوا بر شده روان گردید و رسید بهم آنجا که راجه سکهدیج

بود و دید که راجه در میان تپسیان دیگر بریاضت و تپسیا مشغولی میکند

و از سبب شقتی که میکشید تن او کاهیده و نهایت لاغر گردیده و رنگ

و پوست تن او که از فربهی و آسایش روشن و تابان بود بسیاهی بدل شده

و گردن و گوش و بر و بازوها که از جواهر و زیور خالی مانده و بجدی

تغیر در وراه کرده که گویا این تن نه آن تنست که پیش ازان بود و از

زمره تپسیان زار و زار ممتاز هیئت راني بنظر دل و شناخت کامل

دریافت که این شخص ضعیف و نحیف راجه سکهدیج است و با خود قرار داد که

چون راجه ریاضت و تپسیا بسیار کرده و محنت و مشقت کشیده حالا باید

که من او را بنوعی رهنمونی بجانب گیان و شناخت پروردگار کنم و بطریقی

تلقین و تعلیم نمایم که از حاصل شدن آن گیان و آن شناخت هم موجب

را یابد و هم از دنیا برخوردار گردد بعد ازان بخاطر او گذشت که من اگر

باین صورت و این حال که دارم خود را بر راجه ظاهر کنم مبادا خاطر او

بمحبت من گراید و در تپ کشیدن سستی کند و در ریاضت او خلل

افتد و بر تقدیری که بدیدن من باین شکل و صورت تغیری در احوال او

وارد

نیاید

نیابد لیکن چون اندیشید کیان کنم و تلقین ذکر نمایم او را بر گفته و رشمعنی من
عقیده نخواهد شد و یا خود خواهد اندیشید که این همان رانی جو راله زن
من هست او در این مرتبه این قدر کجا ست که سخن او مسیر افتد و راه نمونی او را ست
آید صلاح آنست که صورت خود را تغیر دهم چنانکه او مطلعه مرا نتناسد و بر
حال من مطلع نشود و آخر از تصرفی و قدرتی که داشت که حق تعالی او را بخشیده
بود در حال قلب زد و خود را بصورت برهمن بسیری کیانی و تیسی بر آورد
و آمده در پیش راجه ظاهر شد راجه دید که برهمن بسیری کیانی و تیسی که در
کمال صفا و لطافت تن او چون ماه چهارده روشن است و عقد مروارید
در گلو و زنار سفید در حمایل افکنده و لنگ سفید تا [illegible] لنگ در ته بسته
و چادری دیگر در نهایت سفیدی بحمایل در کتف انداخته و ماه و تیسی بدست
گرفته نزدیک براجه آمده در مقابل ایستاده چنانچه از صفا و لطافت ذاتی او
هر دو کف پای او یک گز از زمین بالاتر و معلق در هوای نماید راجه دانست
که برهمن بسیری کیانی کامل و تیسی عارف را خدا البته وقت من رسانیده و مقدم
او مبارک و مسعود مند است با ضطراب تمام از جای خود بر خواست و چوبین
نعلین خود در پای نا کرده در پیش دفعه بدید و هر دو کف دست بهم آورده به [illegible]

ببدر
بنمود

بنهاد و برسم نمسکار و نیاز مندی بجا آورد و سلام کرد رانی چورایه چون دید
که راجه که شوهر اوست او را این طور حرمت داشت نمود با خود گفت که بر
من لازم است که او را تعظیم کنم با راجه گفت که شما راجه بزرگ و ستیی هستید
مرا که خورد و سالم این نوع بزرگ داشتی نمایید و حرمت دارید برمن تعظیم خود لازم
کردید بعد ازان رسم تعظیم و نمسکار را نسبت براجه بجا آورد و نیاز مندی
بیشتر کرد بعد ازان راجه عقد گلها که بجهت پوجای دیوتاها هم
رسانیده بود حاضر آورد و در گلوی او انداخت و گلهای دیگر هم بدست
گرفته بر وی بفشانید و گفت ای برهمن پسر مرا نواختی و در حق من عنایت
فرمودی که اینجا آمدی و چشم مرا بجمال با کمال خود روشن کردی که این خوش
دولتی بود که نصیب من شد و بخت یاوری کرد که مثل شما کسی بر من بیاید
این بگفت و اشارت کرد که بر تکیه گاهی و نشستن جای که از حسنها یافته
شده بود تا بنشینند برهمن پسر باشارت راجه برانجا بنشست و راجه باز
پوجا نمود و گلها را براو نثار کرد و آب پاشوی حاضر آورد و از چیش خوردنی
آنچه بران دست رس داشت آورده در پیش او بنهاد و بعده چنانچه دیوتا را
پوجا نمایند او را پوجا کرده در پیش او بنشست بعد ازان برهمن پسر با راجه اظهار
نمود

عذرخواهی

عذر خواهی نمود که ای راجه این همه تعظیم من کم کردی و اینطور بوجا که نمودی
بزرگی خود را کار فرمودی من هم در برابر آن ترا دعا میکنم که این ریاضت
و تپسیای تو ترا ثمره و نتیجه بخشد و کمال کامل یافته در زندگانی گرد
در رنگ رکهیشران کامل که عمر ابدی دارند و ای راجه من از چهره تو در یافتم
و از حال تو باطن نیز آگهی ظاهر برده ام که درون تو صاف شده و تیرگی و آرزوهای
نفسانی و کدورت هواهای جسمانی از تو دور شده و هیچ خواهشی و مرادی
ترا نمانده و بی تعلق و بی قید شده میدانم که کارها و عملهای که بموجب نزدیک
ساز از تو بوجود آمده و ترا آماده موجب رستگاری گردیده و در واقع
قصد و قرار تو خود را به تپسیای مشکل و ریاضت سخت عجب قرار دادی
نادرست که از راه رفتن بر دم شمشیر دشوارتر است و چون دشوارتر نباشد که
از سلطنت و کامرانی دنیوی که از جان عزیز و شیرین و گوارا تر باشد
باختیار خود گذشته ولی آنکه امری واقع شود و واقعه در میان آید اند
درین جنگل این ریاضت و این مشقت بخود قرار داده جپ و برت میکنی
یعنی نام خدا را بر زبان داشته روزه میداری راجه سکندیج را از این
سخنان او معلوم شد که او از روحانیان و از قسم دیوتاست و تا دیوتایی

گرد آمده که بتمامه نزد خود کی جای رسید
بود آن گذشته و از جنس بیشمار
شد رضی

جهان

روشن ضمیر شود از کجا داند که من راجه ام و ترک سلطنت نموده رو بریاضت
و تپسیا آورده ام و باو بنیاد کرد که ای برهمن پسر جزم است که شما دیوتا هستید
که این نور و صفا و این لطافت که در شما دیده میشود جز دیوتا را نباشد و از آنست
که جمیع احوال عالم بر ضمیر شما روشن است و هیچ چیز و هیچ حال بر شما پوشیده و
پنهان نیست و آنکه در حق من دعای خیر کرده آید مرا یقین شده که البته مراد را خواهم
دریافت و اگرچه میدانم که از جمله دیوتا هستید با وجود آن باید پرسید که پسر
کیستی و از کجا شده و باینجا چه تقریب آمده اید امید که مرا بر احوال خود اطلاع
بخشید برهمن پسر آغاز کرد که ای راجه آنچه پرسیدی من آنرا با تو بگویم و احوال
خود را بی کم و بیش بیان نمایم که واجب است که چون مردی صادق و نیکوکار
از کسی چیزی پرسد جواب آنرا باید گفت و خاطر نشان او باید ساخت
حال اش بشنو که نارد که یکی از رکهیشران کامل است جای بودن او در گوشه
از کوه سمیر معین است و او در آنجا یکبار کنک به تپسیا و ریاضت خود مشغول
میباشد پیش ازین وقتی از اوقات این نارد در همان گوشه در دهیان
خود بود ناگاه او از خلخال و خروش زنگولها که زیور پای زنان باشد
بگوش او رسید و او از آن آواز و از آن خروش از دهیان خود بر آمد

و دل او متغیر

و دل او متوجه گردید که آیا این چه خواهد بود درین اثنا که چشم او بسمت آن
آواز و جانب آن خروش باز بود دید که جمعی از زنان روحانی که ایشان را اپچهرا گویند و در حسن
و جمال زیاده از حد باشند از هوا فرود آمده جامهای خود را در کنار گنگ
بیرون کشیدند و در آب در آمده بآب بازی و غسل مشغول شده اند اگرچه او
تپسی کامل و مرتاض بود و جمعیت دل حاصل داشت میل بشری در او کار کرد
و رگ رجولیت بجنبید و کرشمه و حرکات موزون آن ماه پارها خاطر او را
بخود مایل کرده و او را حالتی روی داد که چنانچه کسی در خواب محتلم شود و آب
منی از وجود او جدا شود همچنان آب منی از رکهیشر از ان خیال تحریک یافت راجه گفت ای
برهمن پسر ای دیوتا تیر این حالت عجب است از انچنان رکهیشر کامل
و تپسی شناسا حقیقت که از جمیع خاصیتهای تن و وجود وارسته شده
و خود را از آثار آب و خاک پاک گردانیده مستغرق در میان برهم و مشغول
ذکر و مراقبه حق بوده باشد برهمن پسر گفت که ای راجه سکهدیو بدان که ذات
پاک برهم که از جمیع نسبتها و نامها و نشانها مبرا و از تمامی قیدها منزه
و پاکست بی نیازی و استغنای ذاتی و این تقاضا دارد که هر چند کسی
دهیان او را بکمال رسانیده باشد چون لحظه غفلت در میان آید و چشم

زدنی از باد او دوری دست دهد یکانه شود و در حجاب بزرگی ماند آن
رکهیشر را همین که از نظر میل بران روحانیان افتاد در بشریت او خلل پیدا شد
وای را چه رنج و رحت که تعلق به تن دارد جان و البته این هر دو قیدات
که از رنج تن رنجیده میگردد و از راحت آن خوشحال میشود و آدمی هر چند
تن و ریاضت کشیده خود را از آثار بشریت و خاصیت آن بکل بر آورده
لی الآلایش شده باشد چون در اصل نفسی او را میل به پستی است و سرشت
ات و کل او گرفتاری میخواهد ناگهان اگر به هوای نفسانی و آرزوی جسمانی
او نظر توجه افتد در زمان خاطر او مانند جن خبیث که بیکبار در تن آدمی
در آید و تمام اعضا و قوای او را مغلوب تصرف خود کند و فرو گیرد با آن
مطلوب و مراد تعلق کند و میل و خواهش تمام در آن آویزد و بدان که این
رنج و راحت که نصیب آدمی میشود گویا ریسمانیست در گردن جان دار که
همین ریسمان جان را بسوی جهتهای گوناگون میکشد این ریسمان وقتی بریده
گردد و جان را خلاص زمانی میسر شود که کسی الکمیا را دریابد و شناخت
مبدا حاصل کند دیده از آنکه او را شناخت حق میسر شود این قید و بند او بریده
گردد و او از آمدن و رفتن خلاص یابد و دیگر این حیوانات یعنی جان را حقیقت

حجاب بزرگی آن آرزو در [illegible]
[illegible]
[illegible]

گفته شیخ [illegible]
[illegible]
زدن عقل بصوره
جان نفس [illegible]
بصوره الشوق للمشتاق
[illegible]

ایست

اینست که آن هستی منزه و ذات پاک حق را بسبب تنزل او از مرتبه اطلاق و از
واسطه توجه نمودن او بجانب ظهور جیوآتمان نام شده و در کثرت و پریشانی افتاده گرفتار
منی و توئی شده و جیوآتمان وقتی ازین دوری خلاص گردد و باصل خود پیوندد که
از همه چیز بگذرد و او را نظر بینش روشن گردد که تعینات عالم را مظهر حق بیند و ظهور
او را در همه جائی تفاوت بیند و جمیع موجودات را محو و مستهلک تجلی کمال او شناسد
بلکه هر چه بیند حق بیند که او را زوال و انقلاب نباشد و او را بهیچ چیز تعلق
نماند و حال او بعینه چون حال چراغی بود که تیل او تمام شده باشد و روغن او
کمی کند و شعله او نماند و دیگر این عالم که پیدا شده از توجه و خواهش حق و تنزل
آتمان موجود گردیده و همان آتمان بعد از موجود شدن گرفتار من و توئی گردیده
و در داد و ستد معاملات و قید زن و فرزند و دوستی و دشمنی و آرزوها و هواها
قرار گرفته و منزل او این شده و در بند کردار نیک و بد افتاده چون کسی از آرزوها
و خواهشها باز ماند و از قید این من و آن از تو خلاص گردد ناچار از عمل
و کردار نیک و بد باز خواهد ماند و همین قدر که از کردار و عملی باز رست از جنم و تناسخ
آزاد گردید بعد از آن راجه بسکیدهج آغاز کرد که ای برهمن پسر وای دیوتا
سخنان غریب گفتی و مرا باصل کار رهبری کردی و کشف حقایق و بیان دقایق

بدل داند

بدل زمین

بنوعی نمودی که گویا کسی تمام مراتب آگاه حق را طی کرده و حال خود ساخته

بعد از ان بعبارتی خوش آن مضمون را خاطر نشان دیگری کند و مرا معنی عبارات

و آدابهای رنگین تو بنوعی خوشحالی گردانید که کسی آبحیات را نوشیده سیراب گردد

و دل او آرام و تسلی تمام یابد حالا با من بگو که بعد از انکه نارد رکهیشر را بدین آن

دلربا بیان آب منی بریخت نارد چکار کرد و او را چه حال پیش آمد برهمن پسر گفت که ای

راجه نارد را بعد از جدا شدن آب منی تنهائی روی داد و چنانکه کسی از خواب بیدار

گردد از ان حالت بهوش آمده خاطر وحشت خود را که در حقیقت فیل مست الا بزنجیر

عقل خالص و دانش کامل در قید آورد و از غفلت باز در رسته دید که آب منی از او

جدا شده در حال آب منی خود را جمع کرده در کوزه از مرمر سنگ که در انجا حاضر بود

بکرد و سر کوزه را محکم به بست و در گوشه نگاه داشت بقدرت الله تعالی و موافق آرزو

و خواهش او آن آب منی بنوعی که در رحم زن تربیت یابد و بتدریج صورت آدمی

گیرد صورت بشری گرفت و روز بروز چون ماه نو که قالب او پیدا شده بدید

شود آن پسر در مدت نه ماه کمال یافت بعد از آن نارد آن کوزه را بشکست

و آن پسر را برآورده کنبج نام نهاد و معنی کنبج زاده کوزه را گویند و رسمی که در

تولد و زاده شدن پسر بجا آرند بجا آورد بعد از ان پسر را بکنار گرفت و در مقام

تربیت

ترتیب شد و بدان ای راجه که آن پسر منم و مرا در اندک روزگار چنان ترتیب
نمود که روز بروز بیالیدم و بزرگ شدم و شعور و ادراک پیدا کردم و چون دانش
و ادراک حاصل نمودم مرا جمیع علمهای خود بیاموخت و بر همه دانستنیها دانا
گردانید و در ذات ارد بنوعی کسب فضایل و اخلاق نمودم که هرچه در ظرف حوصله
او بود همه در ظرف استعداد من بریخت و چیزی باقی نماند که مرا یاد باید گرفت
بعد از آن باز مرا همراه گرفته پیش پدر خود که برهمان باشد برد و مرا در پای جد
من افکند و گفت ای پدر بزرگوار این طفل که می بینی زاده منست که پسر تو ام و من
از نظر برهمان فیض تمام یافتم و بکمال رسیدم و در زبسکه دریای علم و دانش گردیدم
گویا چه رسید برادران منند و کاتیری که افسون بید یاد شد خالا ای هست دیسیه
مادر من انچنین علم و دانش یافته و کیائی گشته درین عالم سیر میکنیم و هرجا
میخواهم میباشم راجه سکهدیو باهمن در مقام نیازمندی درآمده گفت که
امروز دولتی عجیب نصیب من شد و سعادتی بزرگ یافتم که روی چون تو کاملی
را دیدم و کدام مراد و آرزو و کام ازین دنیا زیاده که ملازمت تو نمودم و پای
بوس تو دریافتم بهره از حیات خود درین دم گرفتم که ترا بدین کدنا افتاد حالا کمال
خوشنودی از بخت و طالع خود دارم نمیدانم که شکر لطفهای ترا چه زبان

من اند

میرسم

ادا نمایم و سخنان تو که چون آب حیات جان بخش است روح مرا تازه کرد و از سر

نو زندگی بخشید بعد از آن گفت که ای راجه اگر چه از همه علمی و دانشی که دارم

برهمن پسر گفت

احوال تو مرا روشن است اما میخواهم که با من بگوی که تو کیستی و از کجای و درین

جنگل و کوه بچه مدعا و بچه آرزو آمده جا کرده تمام احوال خود را با من شرح بگو

راجه بنیاد کرد که ای برهمن پسر چون لطف نموده از من می پرسی ناچار حقیقت

حال خود را باید گفت بدانکه من سکهندیج نام دارم و سر سلطنت و حکومت

۳۹ جز

ملکی میسر بود و راجه کامران ولایت خود بودم و مدتی ملک داری نمودم و از راه

پنج حواس بهره ها گرفتم و از چیزهای دنیوی محظوظ شدم آخر مرا در دل افتاد که

عمر چون ابر و آن روز و شب در گذر است و در هیچ حال اینجهان را پایندگی و بقا

دیده نمیشود و تعلقات مال و جاه و تجمل و قید زن و فرزند همه زیانکار است

در یک نوش اینجهان صد نیش و در یک راحت آن هزار رنج است رفته رفته

این خیال در دل من محکم شد و این اندیشه در درون من تیغ فرو برده دل از

مشغولی سلطنت بر گرفتم و لشکر و خزاین و آثار حکومت و بزرگی را بر جا گذاشتم

مجرد و تنها از قصر بر آمده راه صحرا و جنگل پیش گرفتم و خود را بی‌نوائی و نامرادی

قرار داده جمیع هوسها و آرزوها از دل خود دور کردم و ریاضت و تپسیا در کر

و دل اهونی

وفکر را مونس و همراه خود دانستیم درین گوشه رسیدیم و مدتیست که ریاضت میکشیم
و تپ مینمایم و درین مشغولی من و پوجا و پرستش من فتوری و نقصانی واقع
نمیشود و مقصود من آنست که بموتیه رسیم و از آمد و رفت این جهان خلاص
گردم بعد همین بسر با راجه سکهدیو آغاز کرد که ای راجه از این که ترک سلطنت
کردی و آمده به تپ و ریاضت مشغولی نمودی و اسباب پوجا بهم رسانیده
مقید با آن هستی خوب کرده لیکن بدانکه این پوجا و پرستش رسمی ثمره این میدهد
که کسی بمرادهای سرگ عالم بالا و ذوقها و حظهائی که در سرگ مقرر است میرسد
و عیش و سرور نصیب او میگردد و تمام آرزوهای نفس او را میسر میشود و بعد
از آنکه مدت معین او تمام میگردد ناچار از سرگ عالم بالا افتاده درین
دنیا زاده میشود و نشاء جنم و وجودی باید ازین طور مشغولی و ازین پوجا
و پرستش کسی بموجبی که منتهای مطالب جذب الطلبا آنست نمیرسد و بدانکه موجه وقتی
میسر گردد که دهیان کرده و ذکر و فکر و مراقبه هستی نموده ... خواهشهای
نفسانی و هواهای کامل نصیب کرده و شناخت حق را چنانچه باید و شاید
حاصل نماید و این آرزوهای جسمانی و هواهای نفسانی که بار ریسمان گردن
جان دار است تا آنکه این ریسمان بریده نشود از جنم گرفتن و از آمدن و رفتن

باین جهان خلاصی میسر نگردد ای راجه گرفتاری که جان جاندار را پیش می آید
از سبب همین خواهش و آرزوی اوست و جان از واسطهٔ خواهش خود و تناسخ
جسم میگیرد و باین دنیا می آید و چون کسی خواهش و آرزو را از جان خود دور سازد
و بی خواهش و بی مراد گردد از ثمره و نتیجه آن که جسم است خلاص گردد چنانچه هر میوه
وابسته بموسم خود در درخت خود است که بی موسم موجود نگردد همچنان چون خواهش
و مراد از کسی دور گردد آنچه از سبب آن خواهش و مراد از کسی دور گردد و آنچه
از سبب خواهش باو میرسد نرسد پس باید که در ان کوشی که هوا و هوس از
خاطر تو دور گردد و تو بی آرزو و خواهش گردی و بعد از انکه این کار کرده باشی
یقین دانی که از جسم گرفتن خلاص گردی و دیگر ترا باین دنیا آمدن و رفتن و
زاده شدن و مردن نماند ای راجه هر کار نیکی و امر ثواب که نزدیک همه پسندیده است
چون بکنی و بجا آری باید که جزای آن نخواهی و عوض آن نجویی و سبیل نجاطر راه
ندهی و با خود نگویی که من این عمل ترتیه و این پوجا و پرستش که میکنم در برابر
آن مراد بیابم بهتر آنست که در اعمال خیر و کردار نیک بغرض ها و جزای آن نخواهی
که مردم هر عمل خیر و کردار نیک که میکنند البته ثمره و نتیجه آن میخواهند و تا جسم نگیرند
و بدنیا باز نیایند ثمره و نتیجه چه نوع رسد و چون تناسخ جسم در میان می آید هزار

هزار

بزار محنت و رنج در ضمن آن بکس میرسد و بدانکه این عمل و کردار بیغرض تو بعینه
چون بی نی بود که آنرا اصلا میوه نشود و بدان ای راجه که بیغرض و بیخواهش
شدن کسی را میسر شود که او را بینش حاصل شده باشد و دریافت کامل
بغیب او گشته باشد که او با آن بینش و آن نظر روشن تمام موجودات عالم
را مظهر جمال و کمال حق بیند و غیر او هم را وجود ننهد و بفریب نمودارهای
اینجهانی فریفته نشود و دل بران ننهد و سراب را آب خیال نکند اینطور
کسی بی غرض و بی خواهش میتواند بود و مردم نشانه گیان و علامت دریافت
کمال اینست که بیغرض و بیخواهش شود و غرض نماند دیگر باین دنیا آمد و رفت نکند
و از نشاء جنم خلاص شود که نه زاده گردد و نه میرد و ضعیف شود و نمیرد و نهایت
اگیانی و نادانی اینست که کسی باغرض و خواهش باشد و این هر دو صفت
را از خود دور نتواند ساخت و همیشه گرفتار نشاهای جنم بوده هر بار باین
دنیا بیاید و برود و زاده شود و بمیرد و معنی گیان کامل آنست که آن گوهر را
که اصل و حقیقت است و دانستن آن ناچار است بشناسد و بعد از انکه
تا گوهر خود را یافت و باور رسید و شناخت آنرا حاصل گردد دیگر او را باین
دنیا هیچ کار نماند و از نشاء جنم باینجا نیاید و نزد او ای راجه این دو تا های بزرگ که

جوهر

که تن و در دره و همین باشند همین کیانرا قدر و مقدار نهاده اند و مدار ایشان
بر کیان است که انچه از امدن درین جهان مقصود باشد کیا نیست باید که همگی
همت خود را دران بندد که کیانرا حاصل کنند که کیان همین است که مرد را بموجب
رهاند و جان بسبب این کیان از گرفتاری ایند و رفت جهان خلاص میکردد
ای راجه تو چون اکیانیان و کوته همتان باد ان برای چه باین بوچار پرستش
خورسند شده و دل خود را پیدا آورده باین بوچار رسمی بسته باید که تو این اندیشه
کنی و این سعی نمای که با خود بگوئی که من کیم و چه چیزم و از کجا آمده ام و چه میکنم
و این عالم و کثرت این عالم از کجا پیدا شده که آدمی باین عالم و اسباب
این عالم گرفتار میکردد و دل در ان می بندد و دسپی این میشود که بچه حیله و چه
تدبیر از گرفتاری این عالم بدست آری و مثل آن عارفان و شناسایان
شوی که حقیقت هر دو کتار در پای عالم بر ایشان ظاهر شده که بنیاد
این عالم و پیدائی این جهان را که از وحدت و یکانگی ذات حق بچه طور از کجا کثرت بوجود
می آرد و پیدا می شود و باز بچه رنگ نا پیدا و فانی میکردد و رو بعدم آباد آورده
پنهان میشود و اچی دانسته اند و حقیقت جا نرا خاطر نشان خود ساخته بمرتبه
و مقامی که ایشان رسیده اند برسی و اگر بگوئی ای راجه که من چگونه شناخت و دریابم

برهما

حقیقت نسیم کرده و درود عالم را باید دانستن نموده جاره
خلاصی ۱۲

جلع

ان کلانه

آن کمالات حاصل کنم واز کدام راه واز چه طریق درایم که بمرتبهٔ آن مردم رسم من با
تو ظاهر بگویم و ترا راهنمونی باین طریق کنم بدان ای راجه اول باید که تو طلب
کنی و کوشش نمائی که دیدار خاصان درگاه حق ترا میسر گردد و بصحبت ایشان
برسی و از ایشان بیان حقایق بشنوی و راه و روش دهیان و ذکر و فکر و مراقبه
را از ایشان بگیری که ایشان بپای کوشش و اهتمام راه سلوک را از اول
تا باخر طی نموده بکمال رسیده اند و نشیب و فراز و نیک و بد این راه را بواجبی
شناخته ناچار برکت صحبت ایشان در تو تاثیر خواهد کرد و ترا برای راهنمونی
خواهد نمود که از گرفتاری عالم خلاص شده بموجب برهنی بشتهٔ بار امجید بنیاد
کرد که ای رامچند بعد ازانکه رانی چوداله بحبت تربیت شوهر خود که راجه سکهدج
باشد خود را بصورت برهمن پسر بیتهی و دیوتیز براورده گفته او سراسر در دل
راجه جای کرد و فرموده او خاطر نشین گردید راجه را سرور و خوشحالی تمام روی
داد و اشک شادمانی بر چهرهٔ زعفرانی او روان گردید و در مقام شکرگذاری
او درآمده گفت که ای دیوتیز عجب سخنان دلاویز گفتی و مرا براه حق راهنمونی کردی
که زنگ از دل من دور شد و درونهٔ من روشن گشت و نادانی و اکیانی از من
برفت و یقین من شد که مثل تو بیتهی که عنایت نموده درین گوشه بسر وقت

من رسیده مرا ارشاد و تربیت نموده ابدیلش کیان نموده که هیچ الالایش

غفلتی و پرده نادانی در میان نمانده طالع من بلند گردد و بخت مساعدت و یاری

نمود که دیدار ترا دریافتم و ابدیلش کیان از تو حاصل کردم حالا استاد و پیر و مرشد

من تویی و اگر ترا پدر خود گویم و یا برادر مهربان بخوانم نیز سزاست که کدام استاد

و مرشد و مرید شاگرد خود را چنین براه در آورده و کدام پدر این شفقت را

بجا آورده و کدام برادر این مددگاری و این دستگیری تواند نموده ای دیوتا بیر

چون من ترا استاد و مرشد خود گرفتم و دست بدامان تو زدم حالا باید که مرا نوعی

ارشاد و تربیت نمائی و ابدیلش کیان کنی که آنچه دانستنی است بدانم که از آن

دریافت و از آن دانست دیگر در دل من هیچگونه شبهه نماند و آن نسبت که

حاصل کردن آن ضروری و ناچار است مرا میسر گردد و مراد در راه شناخت

حق و حقیقت خورسندی تمام بدست آید و برهم گیان را دریابم و بمرتبه موجه برسیم

که نهایت مطالب عارفان آگاه است و آن مقام که خاصان راه خدا را حاصل

شده باشد مرا حاصل شود دیوتا باز بنیاد کرد که ای راجه چون دریافتم که ترا بسخنان

تربیت و ارشاد من تمام اعتقاد تمام پیدا شده و دانسته که آنچه من میگویم

نفع و سود تو در آنست و ارادت صادق در میان آورده التماس رشاد و ابدیلش

کیان

کبیتش براست و تقتی ب
کبیتش ارالتد بر دلخوق مجار
پدر و مادر و غیره نزد
مادر و سالک اینی مجار
بار قی

کیشان از جان و دل میکنی ناچار بر من لازم شده که ترا بر انچه بهبود تست دارم
و بسوی کیشان کامل رهنمونی کنم و یقین که کوشش من در حق تو سود مند افتد
و کیشان کامل را البته در یابی بدانکه تربیت و ارشاد کردن کسی را که ارادت صادق
نداشته باشد و بجان و دل خواهان آن نبود هیچ سود ندهد و نافع نیفتد در رنگ
کعب نبی که در تاریکی انداختن که نقش او اصلا خوانده نشود راجه سکهید هیچ آغاز
کرد که ای برهمن زاده ورای دیو تر از من عنایت و ازین توجه تو که در حق من
فرمودی معلوم شد که تو نهایت بهبود من میخواهی و مرا بر انچه خیریت من در آنست
و آخر کار مرا سود مند افتد دلالت می نمائی حالا هر چه فرمائی بجان و دل قبول
کنم و فرموده ترا بعقیده تمام در درون خود جای دهم و بر گفته تو چنان بکردم
و دل بندم که مردم فرموده پدر را بیقین صادق کار بندند و بعمل در آرند و ذره تجاوز
نکنند هر چه فرمائی چنان کنم و براهی که رهنمونی کنی بسر آن راه روم برهمن پسر گفت ای راجه
من از برای فائده آخر کار تو با تو حکایتی میگویم تو آن حکایت را بدل خود جای دهی
خواهی داد در رنگ طفلی چون ده ساله که فرموده پدر و مهربانان را بتقلید قبول کنند و در آن
باب حجت و دلیل نجویند بشنو که در زمان پیشین مردی بود مالدار که انجم مردم
صاحب دولت و اهل سامان را حاصل باشد او را میسر بود و از اسباب دنیوی از

خزاین زر و جواهر و متاعهای قیمتی بها که دنیا داران را آن منفعت نماید هیچ

کمی نداشت گویا ذات آن شخص منزل و مقام دولت و اقبال بود و با این سامان

و مالداری شاسترها و بیدها را هم خوانده بود و حکمهای بید را الواجبی بالتقید ضبط

در آورده ماهر و دانا بود و موافق فرموده بید عمل میکرد لیکن از کیان و در یافت

آنچه بموجب رساند محروم بود و از حاصل نمودن آن نسبت بی بهره مانده بود و با وجود

آنکه صاحب دولت و غنی بود از بسکه حرص داشت بخاطر او افتاد که کاری باید

کرد و تدبیری باید اندیشید که از آن کار و از آن تدبیر گوهر چنتامن بدست آید

و بعد از آنکه گوهر چنتامن حاصل کنم و آن با من باشد هر مرادی و کامی که بدل

گذرانم مرا میسر گردد و هر چه خواهم از جنس مال و متاع و اسباب در زمان پیش

من حاضر گردد و با امیدواری یافتن آن مقصود نیت کردن بنیاد کرد و در یافت

تمام پیش گرفت و در طلب گوهر چنتامن که حاصل شدن آن نزد عقل محال است

چنان مجد شد که آن آتش باد هوا است که در دریا جا دارد و میگویند که آب

دریا را تمام بسوزد و چون در طلب آن گوهر نهایت کوشش و سعی بجا آورد

و همگی همت را در تحصیل آن بست آخر از برکت کوشش طلب و کثرت ریاضت

و نیت آن نوع خبری که حاصل کردن آن از امکان دور بود بیافت و از غیب

در یافت

در پیش چشم آن نمودار گردید، در رنگ طلوع ماه که از پس کوه پیدا شود در حضور
او پیدا آمد و از اینجا توان دانست که در هر چه همت بندند و در طلب جستن آن
بجان بکوشند هر چند یافتن آن بسیار دور باشد بیابند که یابندگانند جویندگان
و چون آن گوهر را یافت شبهه بخاطر خود راه داد که این گوهر که بر من پیدا آمده
میدانم که آن گوهر چنتامن نیست بجهت آنکه شنیده ام که در طلب آن گوهر که
هر چند مردم عمرها صرف کرده اند و جانها کنده اند کسی آنرا نیافته پس آنچنان
چیزی چگونه باین اندک مدت مشقت بدست من در آید و من این چیز
نورانی که در پیش خود می بینم حقیقت ندارد مانند آنست که کودکی چوبی
سر سوخته را بدست گیرد و بگرداند و از آن اندک انگشتی که بر سر آن چوب
باشد از روی گردش دایره آتش نماید و در حقیقت آن دایره آتش نبود
و یا در رنگ کسی که چشم او نقصان پیدا کند و یک ماه را دو ماه بیند همچنان این
جرم نورانی آن گوهر چنتامن اصل نبود و اگر هر چند باشد بعد از آنکه دست
بسوی آن دراز کنم ناپیدا گردد مرا از کی آن بخت و آن طالع که درین زودی
باین مدت و ریاضت آن گوهر نایاب حاصل شود آن مردم کامل که از سعی
و تدبیر خود آن گوهر را بدست آورده باشند مردم صاحب طالع و بخت خواهند بود

من از کجا لایق آنم که آن گوهر مرا میسر گردد آخر بسبب همین طور خیالات

بیهوده و اندیشهای باطل که از روی نادانی و کم بختی او بود او را دل بداد

که آن گوهر بدست کند و آنرا از خاک بردارد از آنچنان چیز نفیس و اعلی که ناگاه

حاصل شده بود محروم ماند و چون قدر آن گوهر را ندانست و متوجه آن جرم

عدیم المثال نگردید در زمان آن گوهر از پیش نظر او غایب گردید همچنان

ای راجه چون کسی قدر مردم کامل و سده را نداند و عزت و حرمت ایشانرا

بواجبی نگه ندارد و حضور ایشانرا غنیمت نشمارد ناچار ایشان فیض خود

را ازو دور دارند و او را تربیت نکنند چون آن مردم کم بخت از آن

گوهر محروم شد و آنچنان دولتی را از سبب نادانی و کم طالعی خود از دست

بداد تپسیای دیگر که در همسایگی کلبهٔ ریاضت و حجرهٔ تپ و مشقت او جا داشتند

و او را با ایشان نشست و خاست بود معلوم کردند که آن گوهر او را میسر شده

بود و لیکن چون قدر آنرا ندانسته و خیالات فاسد و فکرهای بیهوده او را

از آن دولت بی نصیب ساخته در مقام آن شدند که او را فریب دهند و بفسوس

و تمسخر و خنده کنند او را گفتند که یقین بدان که گوهر چنتامن بجهت آن یافتن

همت تو یکی از توابع و زیردستان خود را به تو فرستاده بود چون تو دست

چنتامن

یافتن

باش نکردی واز خاکش بر نکرفتی حالا البته که کوهر جنتامن خود پیش تو خواهد آمد و
بعد ازدن مهره منیار را پیدا کرده او در کند و در جای پیسای او انداخت چون او را
بدید فی الحال دست بان در زد و برداشته در کره خود کرده محکم به بست
و دانست که مراد حاصل شد و از انجا بخانه خود آمد و با خود کفت که حالا آن
کوهر بدست من آمد مرا با نچه از مال و منال دارم چه احتیاج باشد همه را بمردم
بداد و بزودی تلف کرد و از وطن کردید هر چند آن مهره منیار را در پیش خود میداشت
و ازو مرادی طلب میداشت هیچ نمی یافت دانست که آن کوهر بدست او در نیامد و
بدانچه دست رس داشت هم از دو برفت حال او از آن رانده و ازین مانده
شد محروم و زیان زده کردید ای راجه مباد که قدر کفته بدانی و بنادانی از دست
دهی و مثل آن مرد چنانچه از سلطنت و مرادات این جهانی دور افتاده از کیان
هم دور و محروم مانی جنتامن اباکیان با تمام رسید باز بر همن پسر راجه
سکهبیر هیچ آغاز کرد و کفت ای راجه بر همن حکایت دیکر در باب فایده بتا تو میکویم
کوش بمن دار و بشنو که در زمان پیشین فیلی بود بزرک جثه و قوی هیکل کرد در قوت
و بلندی قد هیچ فیلی چون آن نبود کویا در صورت کوهی بود از آهن کردندان
از فولاد داشت و آن فیل نزدیک به بیده کوه در جنکلی می بود ناکاه یکی از مردم

۲ واز دست چو فقیر را استقبال نمودم [illegible]
[illegible]

و کیه اباکیان اسا شد

پیل شکار قصد کرد که آن فیل را به بند در آورد و بگیرد آخر حیله کرد و آن فیل را گرفت
و با ستونی قوی بزنجیرهای محکم به بست و او را در ریاضت بداشت تا رام شود
فیل اندیشید که با آنکه خوت من پایمست و ناتوان نشده ام کاری کنم که خود را
از بند او برهانم تمام قوت و زور خود را بکار فرموده حمله بکرد که آن ستون کنده شد و
بعد از ان آن بند و زنجیر را یک یک بکسیت و از آن جا خلاص شده رو بجنگل
آورد و میرفت صیاد خبردار شد که فیل ستون را برکنده و زنجیرها را بگسسته
میرود و از غفلت او بدو بدو از راهی دیگر پیشتر آمده بر درختی که بر رهگذر آن
فیل واقع بود در آمد و پنهان شده نشست که هرگاه فیل از ته بگذرد او خود را
از بالای درخت برگردن آن فیل بگیرد بعد از لحظه چون فیل در زیر آن درخت
رسید آن صیاد دید که فیل از ته او میگذرد از آن درخت بجست که خود را
برگردن فیل جا کند ناگاه قیاس او راست نیامد و خطا نموده در پیش فیل بیفتاد
و فیل بزرگی خود را بکار فرموده با خود گفت که او دشمن منست لیکن چون خود با نهایت
زبونی در زیر پای من افتاد لایق نیست که او را بکشم این خیال کرد و از سر او در
گذشت و بگذشت صیاد چون دید که فیل متوجه او نا شده راه خود را گرفته میرود
از جای برخاست و خود را و اعضای خود را بعد از افتادن بجنبانید بسلامت
یافت

عقب

یافت باز اندیشید که اینچنین فیلی بزرگ را که گرفته بودم از قید من برآمده میرود
تا جان دارم در گرفتن او تقصیر نکنم و بهر حال که باشد او را باز بدست آرم از
پس فیل روان شد تا آنکه فیل رفته رفته در آنجا که جای او بود قرار گرفت صیاد
بر سر حیله گری خود آمد در ره گذرهای فیل چند جا جاهای عمیق بکند و گوهای پر غور
راست ساخت و خس پوش کرد اتفاقاً روزی آن فیل در یکی از جاها بیفتاد
و باز بدست او گرفتار آمد این مرتبه صیاد او را از آنجا برآورده بستونی قوی
تر و به بند و زنجیری محکم تر به بست که امکان گسستن نماند و آن فیل مانند راجه
بلکه از سبب غفلت خود در تحت الثری و عالم پایان هنوز گرفتار بند است
در بند بماند و اگر همان زمان که بر دشمن خود دست یافته بود شکست هرگز این
حال او را پیش نیامدی همچنان ای راجه تو اگر بر نفس و هوای خود که دشمن جانی
است دست یابی و نکشی و از بیخ بر نکنی آخر پشیمانی خوری و گرفتاری قید او
گردی که دیگر خلاص از دست او ممکن نباشد حکایت کنج اندر یا کیان با تمام رسید بگوان
بعد از آن راجه سکند بهیچ با دیو بتر آغاز کرد که حکایت آن مرد حریص طالب گوهر خفتن ام
و حکایت فیل که با من گفتی روشن تر بگو که حال مرا با آن حال آن مرد طالب گوهر چه مناسبت
دیو بتر گفت ای راجه چنانچه آن مرد طالب گوهر که علم شاستر را و بید را نیکو میدانست

لیکن از دریافت حق و حقیقت خبر نداشت چیزی را که بایستی گوشش نمود بدست
او نیاورد و از دست گذاشت و چیزی را که بایستی گذاشت و ترک آن نمود او دست بآن
در زد همچنان تو هم ای راجه آنچه باید ترک آن داد دست در آن زده و آنچه
باید بدست آورد از آن گذشته با تو ظاهر تر بگویم که تو ترک سلطنت و حکومت
نموده از زن و مال و جاه و جلال و تمام اسباب دنیوی جدای کرده و خود را
از آن دور داشته بیوجای رسمی دل بسته و برهچرت و برت یعنی نذر و تسبیح نمودن
و روزه داشتن خورسندی نموده بحساب خود کاری که بالا تر و خوبتر از آن
هیچ شغلی و هیچ کاری نباشد کرده و میکنی و میدانی که اصل کار همین بود که از
دست من آمد و راهی و روشی در سلوک بهتر ازین نباشد که من دارم ای
راجه تو تا آنکه در کن و مکن در مانده یعنی با خود گوئی که این کنم و آن نکنم و آن گیرم و آن
نگیرم و گرد آن چیز نگردم در پرده دوری مبتلا هستی و این خیالات و این اندیشهها
در پیش روی دل تو حجابی بود مانند ابر تیره که گاهی روی آفتاب را بگیرد پس ثمره و نتیجه
این تپ و ریاضت و پوجا و پرستش سهل و کمتر باشد مثل مدتی در سرگ بودن و انجا
انواع ذوق و حظ نفسانی و یا در رنگ آنکه یکی خود را بدست خود هلاک میکند
و گلوی خود را می برد و این درد و محنت بر خود می کشد برای آنکه تا در نفس

جسم دیگر

جنم دیگر بحسب بنا نیح اورا روی دهد راجه و حاکم ولایتی شود و مرادات دنیوی فانی
او را حاصل گردد و استیفای لذات نفسانی کند غرض که اینطور تپها و ریاضتها
را جزا و نتیجه مثل این نوع امور باشد ای راجه اصل کار از جمیع قیدهای تعلقها
بکنده اند و از هواها و آرزوها گذشته خود را محو و فانی در نور حق بکند و همت
را باین چیزها بندد و اوقات خود را صرف تپ و جپ و ریاضت و پوجا کرده اند
گویا او گوهر چنتامن را قدر نادانسته از دست داده باشد و دل در مهره
مینائی بسته اوقات را ضایع و مهمل گذاشته باشد مقصود من از شرح این حکایت
در پیش تو آنست که همت خود را بلند ساخته دل در برهم بندی و هر چه غیر برهم
باشد انرا قید راه و پرده مقصود خود دانی ای راجه این که در خاطر تو قرار
گرفته که من سلطنت دنیا و یرا گذاشته ام و این تپ و ریاضت پیش گرفته
ام کاری بزرگ کرده ام این خیال را از خاطر خود دور کن و هیچ چیز را قید راه
خود مساز و باید که نظر همت تو بر غیر ذات برهم نیفتد و همگی برهم را باشی
دیگر او را اصلا بدل راه ندهی چون دانستی که از جمیع قیدها و آرزوها و مرادها
گذشتن گوهر چنتامن بدست آوردن است و پوجا و ریاضت قرار گرفتن و دل در آن بستن مهره
مینا باشد زینهار که از گوهر چنتامن گذشته و آنرا از دست داده مهره مینا را

بدست نگیری وهمت را دران نبدی ومناسبت حکایت فیل با حال تو
آنست که آن فیل در معنی ذات تست ودو دندان آن فیل در تو دو صفت
است که یکی از ان تعلق کردن بهر چیز ومقید شدن بآن باشد ودیگری ترک
قید وتعلق ووارستگی از همه چیز وآن صیاد که فیل را بسته ودر زنجیر کرده بود
آن غفلت ونادانی تست که بسبب این لیسه قیدهای دنیوی میشوی وآن
بند وزنجیر حرص وهوا وآرزوهای نفسانی تست وبدانکه این زنجیر وآن بند
چون زنگ گیرد وکهنه وفرسوده گردد ناتوانی وسستی پیدا کند لیکن این حرص
وهواهای نفسانی تو روز بروز زبر زور ومحکم گردد ونیز شنو چنانچه آن فیل بند
وزنجیر را زور کرده گسسته وخود را از قید بر آورده بود همچنان تو ترک سلطنت وکامرانی
نموده از قید جاه وبزرگی خود بر آمده وازاد شده بودی چنانچه آن صیاد باز بقصد
گرفتن فیل بر درخت بر آمده خود را از بالای درخت بپایان انداخته وزار وزبون
شده در پیش پای فیل افتاده بود همچنان نادانی واکنون نفس تو که مقید بند کرده
تو داشت بود از ترک سلطنت وخیابانی توبی قوت وزار وزبون شده در
پیش تو بر خاک افتاده بود اگر دران دم آن دشمن را میکشتی ونابود میساختی کار تو
تمام شده بودای راجه بدانکه چون مردی سعادتمند خود را اقرار میدهد که ترک لذات

۵۰ جز

دنیوی

حقیقت

دنیوی نماید و آثار آرزوهای نفسانی بر آید نفس او یعنی صفت نادانی و اکیانی او بسبب
این اندیشه او بلرزه در می آید مثل آن جن خبیث که بر درختی که جا کرده باشد
چون یکی تبر بدست گرفته می آید که من این درخت را برای صفت کاری و مصلحتی
می برم هنوز تبر نینداخته و در بریدن آن شروع نکرده باشد که آن جن خبیث
بی تبر بلرزد چون نیکبختی و سعادتمندی ترک هوا و حرص نماید و خود را از قید دنیا و
برآرد نادانی و اکیانی او در زمان بگریزد در رنگ آن جن که بعد از بریدن آن
درخت که منزل و مقام او بود بگریزد ای راجه چنانچه آن فیل که چون آن
صیاد دشمن خود را در پیش پای خود زبون و زار افتاده یافته بود او را
نکشت و او را زنده گذاشته بجنگل در آمد آخر در بند و دام او افتاده و اسیر
دشمن خود گردید همچنان تو زمانی که ترک سلطنت نموده و از قید مال و جاه
برآمده بودی هواهای نفسانی گذشته بودی غفلت و نادانی نفس تو که دشمن
جانی تو بود زبون و زار شده در پیش تو افتاده بود و تو او را نابود نکرده
و خاطر خود را از طرف او جمع ناکرده آمده درین جنگل ریاضت پیش گرفتی
همان اکیانی و نفس تو باز ترا البته قید پیدا و مفید به بند ریاضت و پوجا ساخت
که در مانده این قیدها گردیدی و همچنان که آن فیل که اسیر چاه عمیق گردیده بود

بود از افتادن خود دران چاه بمعتاد فیلان که هر جا که بایستند زمین
را بسیار ده زده و ناخنها کنده کنده و خاک آنرا بخرطوم بر گیرند و بر
خود افشانند و آن چاه و آن گور اکنده کنده عمیق تر و کوتر ساخته بود
و فروتر رفته بود تو نیز از آنکه در قید تپ و ریاضت [illegible] افتاده تپ
و ریاضت بسیار کرده قید بند خود را محکم تر ساختی و بسته تر گردیدی
چنانچه آن صیاد حیله گر برای بدست آوردن آن فیل و گرفتاری او هر طرف
چاهها کنده بود همچنان جهت تو واندیشه جهت تو بسیار سود دیده و با نواع وارها داد
که این تپ کنم که آن ثمره بیابم و فلان ریاضت کنم که چنین نتیجه حاصل کنم
و تو با نواع تپها مقید شدی و بهر رنگ ریاضتها کشیدی و چنانچه آن چاه
فریب بخسها و شاخهای درختان روپوش شده بود و احوال درون او معلوم
نمیشد همچنان تو پتیان ظاهر زینت را که برون ایشان آراسته و درون تاریک
و خراب بود بدیدی ولی باندرون ایشان نبرده تپ و ریاضت تقلیدی نمودی
و پیروی ایشان بر خود لازم کردی و گرفتار تر گشتی و یقین بدان ای راجه
که تو در چاه و گو عمیق هستیا افتاده گرفتار مانده در رنگ راجه بل که از
سبب نادانی و اکیانی خود در تحت الثری مقید به بند شد

کج تربانت تمام شده

بار

باز برهمن لیسه با راجه سکهیدهج آغاز کرد که ای راجه دران وقت که بجای
و مقام خود بودی و بامور سلطنت و مهمات ملکی قیام می نمودی رانی
چوڑاله ترا دلالت بر گیان نموده براه داشته بود دران زمان فرموده
او را چرا اکار نه بستی و گفته او را سهل پنداشتی ظاهرا بخاطر تو رسیده باشد
که این خود زن من است و رانی ملکیت راه نمودن او را چه قدر خاصیت
خواهد بود و اندیشی گیان و ارشاد او را که همیشه در خانه من با من بود و از
یکجا کام دل گرفته ایم و از حظهای نفسانی بهره ور گشته ایم چه اثر بوده باشد
ای راجه تو او را بچشم کم دیدی و رتبه و مقدار او را نشناخته قیاس حال او را
بر حال سایر تمام زنان کردی و اگر بر فرموده او اعتقاد می آوردی و
گفته او را کار می بستی تو دران زودی یکی از کاملان میگشتی و از جمله
گیانیان میبودی یقین بدان که رانی چوڑاله از عنایت حق گیان کامل یافته و
یکی از سدها و عارفان کامل است که هرچه در دل دارد بر زبان می آرد و گفته
او موافق عمل و کردار او ست محض زبانی و تقلیدی نیست او آنچه خود بعمل
در آورده ما ترا مؤثر دیده بعد ازان با تو در میان نهاده و ترا گفته که این
بکن و آن مکن و این طور باش ای راجه آنچه مطلوب تست و چیزی را که تو میخواهی

سرب تیاک

و جمیع طالبان راه حق خواسته اند موقوفست بر حاصل کردن گیان وای راجه
تا غایت که بر گفته رانی جودالهٔ نرفتی و فرموده اورا کار نبستی اوقات خود را
ضایع کنم اکنون باری حالا در فکر کار باش و سرب اتیاک بکن یعنی از سر همه
چیز بگذر و در راه حق هیچ چیز و هیچ مراد و معقود را نیند و قید خود مساز که مقصود
تو حاصل شود راجه گفت ای دیوبتر وای برهمن بسیر من خود سرب اتیاک را بجا آورده ام
که از سر سلطنت و ملکرانی و جاه و مال گذشته ام و ترک زن و فرزند و ولایت
آبادان نموده و تنها و مجرد گشته از قصر دولت خود بر آمده درین کوهسار بسر
می برم آیا در سرب اتیاک دقیقه مانده است که آن را رعایت باید کرد کنبج دیو
بر آغاز کرد که ای راجه آنکه گفتی که من سلطنت خود را و ملک و دولت و مال خود را
و شهر و ولایت و اسپان و فیلان خود را و امرا و وزرا و ارکان دولت خود را
گذاشته ام و جمعیت خود را ترک کرده ام و از عهده سرب اتیاک بر آمده ام ای
راجه غلط فهمیدی آنچه از سلطنت و دولت و ملک و مال و اسپان و فیلان و جمعیت
که شمردی هیچکدام ازین چیزها خاصه تو و از آن تو نبود بجهت آنکه این همه اسباب
ملکداری و لوازم سلطنت و حکومت است که هر کس که بر تخت نشیند و سلطنت
و ملکرانی را پیش گیرد اینها همه توابع و لوازم آنست و با او باشد تا آنکه

راجه و حاکم باشد همه خاصه ذات آنکس بود حالا باید که هر چه از تو و خاصه تست
از سر آن بگذری و تا از آن نگذری سر بتپاک نگرده نشسته با راجه
گفت که چون دیوپتر این سخن با راجه سکهدیج گفت و ترک سلطنت و ملک داری
و گذشتن او از سر مال و جاه و اسباب دنیوی را هیچ شمرده در حساب نیاورد
راجه سکهدیج زمانی در خود فرو رفت و با خود در گفتگو آمد که من با وجود
آنکه از سلطنت و ملک و شهرها بی تعلق شده آمده درین گوشه باین حال
می باشم این دیوپتر مرا با تعلق میگوید و کارهای مرا هیچ بشمار در نظر
نمیخواهد که من این جنگل را هم بگذارم و ترک این جنگل و منزل کنم بعد از آن
با کنبج آغاز کرد که ای کنبج و ای دیوپتر منی خود ترک همه چیز نموده از آبادانی برآمده
و مجرد و تنها شده گوشه جنگل را اختیار کرده ام حالا آنچه من با آن تعلق داشته
باشم این جنگل و این درختان و برگ درختان و گلهاست که جای پوجا و اسباب
پوجا و پرستش من است و این ژنده فقر و سنیاس و این کلبه ویرانه که در سرما
و گرما پناه با آن برم و رای آنچه شمردم چیزی دیگر نزد من نیست که مرا با آن
تعلق بوده باشد و قید من بشود اگر فرمائی اینها را هم بگذارم و ترک اینجا
و مقام بگیرم و ژنده و سنیاس و اسباب پوجا را هم بگذارم دیوپتر با راجه آغاز

کرد که ای راجه از ینها نیز انچه بر شمردی هیچ چیز خاصه تو و از آن تو نیست
که ترا با ین تعلق بکویم برای آنکه هر کس که بعد جای تپ و ریاضت در
اینجا بیاید و نیت پوجا کند اینها همه از دوست که درین جا باشد و درین جنگل
سیر و گشت کند و با ین برگها و گلها پوجا نماید و به تپسیا و ریاضت مشغول
باشد باز راجه سکهدهج بادیو ترا غاز کرد که چون مرا گفتی که انچه از جنگل و دور خیابان
و جا و مقام و غیرهم که بر شمردی خاصه تو نبود که دل ترا با آن هیچ تعلقی و وابستگی
بوده باشد مگر میخواهی که این اسباب سنیاس را از کنگ که بربسته ام
و ظرف آب خوردن و دیگر که چوب دستی بود دوست آهو و ما لکه با ین جپ
میکنم و بدست دارم و و ساده یعنی تکیه که از حسن و فنی یافته شده و انچه
با من همیباشد ترک دهم و اینها را نگذارم که سرت تیاگ کرده باشم راجه
سکهدهج بعد از این سخن که گفت آن همه اسباب را جمع کرد و آتش دران زد
و در حضور دیو تا خاکستر گردانید و با خود گفت که حالا این را کردم اسباب
سنیاس و دروليتي را که با من بود از خود دور کردم نیک کردم اگر چه
این اسباب مقداری نداشت و خبری معتبر نبود لیکن این قدر تعلق خاطر با ین
داشتم که بدل میگذشت که مباد اما له من گم شود و لنگ مرا و ترا بند مرا کسی به برد

مشغول
اینجا بر

بار که

باری این تعلق و نگرانی خاطر هم دور شد و از آن مطلق گشتم بعد از ان دیوبیتر

آغاز کرد که ای دیوبیتر من بر فرموده تو از این قدر قیدها بر آمدم و از آن

مطلق گشتم ~~بعد از ان بادیوبیتر آغاز کرد که ای دیوبیتر من بر فرموده تو~~

~~از این قدر قیدها هم بر آمدم و از آن مطلق گردیده~~ و گوشه نشین شدم یعنی سنیاسی

برهنه گرد اطراف (عالم را) جامه گوشتش تصور کند و بظاهر توبه نشینی بر داشته باشد

حالا خود سرب اتیاک کرده باشم که تقیید مطلق کرده ام و خاطر مرا هیچ چیزی

کمتر هم تعلق نمانده دیوبیتر آغاز کرد که ای راجه آنچه کردی خوب کردی که

بظاهر از جمیع قیدها رسته ولیکن هنوز از عهده سرب اتیاک بر نیامده

و سرب اتیاک نکرده راجه گفت ای کنیج هیچ چیزی نمانده که مرا با او تعلق خاطر

بوده باشد و قید راه من شود حالا آنچه دارم این پوست و گوشت

و چون در گ و لی و هیچ حواس ظاهر است اگر فرمائی که بنا بود کردن تن و تلف

ساختن این صورت عنصری سرب اتیاک میشود بروم خود را از بالای

کوهی و بلندی در پایان اندازم و هلاک شوم و بمیرم که سرب اتیاک کرده

باشم این بگفت و بدوید و بر بلندی که در آن نزدیک بود بر (آمده) آماده

و قصد آن کرد که خود را بیندازد دیوبیتر زجر تمام منع کرد که ای راجه قصد هلاک

این دو بیت نیز [illegible] است

که بتفصیل او [illegible]

نقش خاطر [illegible]

خود بکن و خود را بزور بکش که سرپ تپاک گشتن خود نیست این قصد در
رنگ آنست که ماده گاوی گرسنه شود و بچه خود را بشاخ زند زنهار ازین
قصد باز آی ای راجه دست از هلاک خود بدار که مقصود تو ازین حاصل
نمیشود ای راجه تو آنچیز را که این تن بسبب آن در پریشانی می افتد و آن
چیز باعث تناسخ جنمهای سابق میگردد و کردار و عمل پیش می آرد آن زنهار
را بگذار که عمل پیش آرد و خود را از خلاص سازد که سرپ تپاک کرده باشی
راجه سکهیدهج آغاز کرد که ای دیوی حالا با من بگو که آن چه چیز است که تن
جاندار بواسطه آن در تردد می افتد و محنت می بیند و آنچیز تخم جنم و عمل و کردار
کس میشود کنبهج گفت ای راجه از من بشنو که آن چیزی که تن و حواس بسیار
بچیزها تعلق میکند و بسبب او در پریشانی می افتد همان چیز تخم و جنم و کردار
میگردد آن من وجیت است که بواسطه آن حواس خمس بچیزها تعلق میکنند
و تن بسبب او در محنت و بلا می افتد و آن من وجیت این تن را بنوعی
در حرکت می آرد و بهر جا می برد که باد خس و خاشاک را بزور خود از جا
بکند و بر داشته بهر جا اندازد و قدرت و تصرف او ظاهر است و او را نه
چیزی بر جا مانده چون سنگ و کلوخ بحس و حرکت توان گفت و نه چیزی روان

دہرسو

و هر سو گردان و نه او را از هر گروه تیز فهم توان گفت و نه کند ذهن و بلید

طبع لیکن بشنو که هر بلای و گرفتاری که جاندار را پیش آید از دوست و جان از

دست او پریشان و سرگردان میگردد و از دور ساختن آن کسی از دوی خلاص

میگردد و از تفرقه شمار و تمیز منی و توئی بیرون می آید که در اصل و تمیز

جان جاندار من و حیث است که جاندار از اصل خود دور می اند از دو

بهر جا پریشان میگردانند تو چون من و حیث را آنکه اری و از خود دور

کنی سرب اتیاک کرده باشی و ذوق دایمی و سرور ابدی افتی و از جنم

گرفتن و زیستن و مردن خلاص شوی و مانند آکاش بی نقش و نگار

و بیصورت و بیرنگ خواهی گشت آنزمان رام چند آغاز کرد که

ای گنبج فرمودی که سرب اتیاک وقتی کرده باشی که من و حیث را آنکه از

خوب فرمودی و مرا با صل کار رهنمونی کردی لیکن بگو اول که اصل من

و حیث چه چیزست و حال او چیست و نقش و نشان صورت او بگو که بود

از زن که از آن اشنا هم همت را بر طرف ساختن او به بندم و سعی نموده

و کوشش کرده آنرا از خود دور سازم بعد از آن گنبج با راجه گفت که ای راجه

میخواهی که حقیقت من و حیث را بدانی حقیقت آن و اصل آن همان تعلق او

جاندار

بزنجیرهای دنیوی که جان را از اندیشه بند شود و بار آرد و خواهش او و بیقین بدان که بهمین سبب کسی در جنمهای گوناگون می افتد و عمل و کردار نیک و بد بعیش او می آید و این حیث و من گویا باقی و علیحده است برای آن اندیشه و آن خواهش جسم سالق و آن خیال و آن دریافت غیر روح را که بجان همراه میباشد مثل آنکه ریسمان را مار خیال کند و داند بدان ای راجه اینکه آدمی بگوید خود را که این منم و خود خود را داند همین دانستن او خود را گویا ظرف و جای بودن جمیع اسباب دوری از مبدا و خانهٔ اسباب حجاب و پردهٔ غفلت و نادانیست و همین خودی را تخم درخت من و حیث بدان و این تخم چون در زمین کثرت و دوی کاشته میگردد اول سر کشیدن و سبز شدن آن تخم درخت را بده یعنی عقل بدان و باید دانست که این عقل تخم خود بینی را آن سبزه است که اول از زمین بیرون کشیده و سبز شده هنوز برگ و شاخ و بیخ پیدا نکرده باشد و بعد از آنکه آن سبزه بالیده شود و تنه پیدا کند آنرا لمسابه من و حیث بدان ای راجه این چنین درخت خبیث و سبزهٔ زهرناک را که سبب انواع رنجها و محنتها میگردد از بیخ بر انداختن آن آن بود که کسی حیث خود را در ذات برهم بند دو از پریشان شدن آن

تا بهره

بهرها بار دارد و بعد از ان که حیت در هم بسته گردیده گویا آن درخت آن

سبزه از بیخ برانداخته شد که دیگر هرگز شاخ نکند و نروید و میوه انواع بجها

نجشاند ای راجه چون کسی درخت حیت خود را در مبدا و اصل خود بسته

از جاهای دیگر و تعلقهای هر چیز یکه داشته شود و زبان را بسته و جمیع حسها را

گرد آورده در دهیان برهم مشغول شود و مونی گردد یعنی در یاد حق حیان

مشغول و مستغرق بود که با هیچکس هیچ چیز نه بردارد و با هیچکس هیچ

برای

چیز ستیزه نکند و نزاع ننماید و کاری پیش گیرد که آخر کار نافع و سودمند

بود از آن زمان یقین است که شاخهای خواهشها درامد و آرزوهای لطفایی

از و بریده گردد ای راجه اینچنین درخت زیانکار را کسی که دست بشاخها

در زند و قصد کندن او کند کاری دور دور از اعتبار کرده باشد باید

که آنرا از بیخ برزند و ببرد و بعد از انکه بیخ بریده شد ناچار شاخها خود خشک

ولی برخواهند گردید ای راجه اینچنین درخت را که هر چند کسی از بیخ بریده

بریده باشد نیز باید ملاحظه کرد که مبادا از ان ریشهای او که در ته زمین

مانده باشد و باز سبز گردد و سرکشد پس بعد از بریدن از بیخ آتش در بیخ

شود

او باید زد که بیخهای باریک و ریشهای او هم بسوزد و محل توهم آن نماند

که باز سرگشت باز راجه از کنیج پرسید که این درخت من وجیت که از آهنکار
و خود بینی پیدا شده حالا تدبیر برانداختن آن و سوختن آن از بیخ بگو که چه کار کنم
که بیخ و ریشهٔ آن هم بر جا نماند و نابود مطلق گردد کنیج آغاز کرد که سوختن بیخ و ریشهٔ
آن ~~درخت~~ این است که کسی سعی کنند و در پی این شود که بداند که در حقیقت گوینده
این منم و داننده این مضمون کیست و بعد از آن گوینده اصل را شناخت
در پی بردن آن که آنکه میگوید این منم همان ذات حق است و غیر حق هیچکس
نیست که این نسبت او را سزاوار بوده باشد همین دانستن و یقین
کردن ~~بیده شهود~~ سوختن و نابود کردن بیخ و ریشهٔ آن درخت
من وجیت است بعد از آن راجه سکهدیو گفت که ای کنیج من درین وادی
بسیار غور کرده ام و در پی دانستن حقیقت آنکه گوینده این منم کیست
و جست بی نهایت کوشیده ام که مرا تحقیق شود که نسبت کنندهٔ این خودی را
بخود کیست و آنکه گوید که این منم چیست این قدر یقین من شده که گوینده
این منم جهان و دنیا نبود و نسبت کننده این منی بخود تن هم نیست و گوشت
و پوست و استخوان و خون و مغز هم نیست و پنج حواس ظاهر نیست و پنج
حواس عقلی روحانی هم نبود من وجیتم نیست و آهنکار نیست و جان نیست بلکه

درخت این است

وگوینده

و گوینده این که این منم و نسبت کننده منی بخود در غیر وجود حق و هستی مطلق
برهم و پرم آتمان نیست و همان هستی حق و پرم اتمان آنست که هر جا جلوه
میکند و بهر رنگی و صورتی ظاهر میشود و هر چه باشد و هر که بود در حقیقت
اوست و در رنگ آنکه انواع نمودهای زیور از طوق و یاره و گوشواره
و انگشتری و خلخال و مانند آن اگرچه هر کدام ازین اسامی را تعینی علیحده
باشد و صورت هر یک جدا جدا است لیکن یکذات طلاست که بچندین
شکلها و صورتها ظاهر میشود و در حقیقت غیر طلا را درین نمودها بود و وجود
نشود همچنان هر چه و هر که هست مظهر حق است بلکه همه حق است و غیر حق را وجود
و بود مطلقا نیست کنبج اغاز کرد کای راجه اصل کار همین است که کسی پی برد
وی برد با آنکه این اهنکار از هستی حق وجدا روی خلاصه ذات برهم است
و چون تو حقیقت این حال را معلوم کرده و بیقین تو رسیده که اهنکار را بحق
و برهم روی نسبت کردن سزاوار و بجاست و هیچ چیز و هیچ چیز غیر حق لیاقت
آن ندارد که اهنکار بآن منسوب کرده شود پس تو چرا اهنکار را نمیگذاری
و خودبینی را از خود دور نمیسازی که مقصود حاصل کردد راجه سکهدهج گفت
ای کنبج وای دیو بتر این اهنکار که تخم درخت من وجب است و با تن و جان

کس

آمیختگی تمام دارد من هر چند کوشش و سعی می نمایم که آهنکار را از خود
دور سازم و بی نسبت وی تعلق کردم میسر نمیشود و این اهنکار را از خود
دور سازم و بی نسبت وی تعلق کردم میسر نمیشود و این اهنکار بهیچ وجه از
من دور نمیگردد اگر لحظه تکلف و زور از خود دور میکنم و خود را بی نسبت
میسازم لحظه دیگر باز آمده پیش من می ایستید و پرده راه من میگردد عجب
درمانده و گرفتار شده ام و در کش مکش این حال افتاده ام نمیدانم که چه
کار کنم و چه حیله سازم که آهنکار از من دور شود باز کبشج بنیاد کرد که ای رحیم
سلسله موجودات با یکدیگر بستگی عجب دارد که یکی علت و سبب پیدای
دیگر است و هر موجود را تا اول سبب پیدای او در میان نیاید پیدا شدن
آن ممکن نیست چنانچه کوزه را تا چرخ کلال نباشد موجود نشود و پیدا نیاید
همچنان بگو که علت وجود و سبب پیدای آهنکار چیست و این آهنکار از چه چیز
پیدا شده بشکید بیج گفت آهنکار از جیت یعنی از قوت دانست و دریافت
کسی و جیت یعنی دانسته شده که شعور و ادراک با آن تعلق پیدا میکنند
و پیدای اهنکار یعنی خودبینی دریافت و دریافته شده باشد و شعور
و دریافت کسی چون در می یابد خود را بعد از آن میگوید که این منم ای

هیشود
بس علت و سبب

دیهه

دیوتیز من بسبب پیدا ای اهنکار با تو بیان کردم و پرسیده ترا جواب گفتم
حالا تو با من بگو که این حیات و حیثیت هر دو که از اتمان یعنی ذات حق است و اهنکار
ازو پیدا میگردد و آن آتمان در کجا است که تصرف خود ظاهر میسازد گنیج گفت
ای راجه دیده میشود که اتمان تصرف و قدرت خود را ازین جا بدن ظاهر می نماید
در رنگ آنکه قوت وزیدن باد و تصرف آن از جنبیدن برگ درخت پیدا
میشود و نماید و این تن فانی و ناپاینده است راجه سکهدیج آغاز کرد که ای گنیج
این تن فانی و هیچ بقا که جای تصرف و محل ظهور قدرت آن هستی حق است
و شعور و دریافت وابسته همین تن است و من آن هستی حق و اصل حقیقت
را که پاینده و باقیست بواجبی شناخته ام و آگاه گشته ام بدین سبب
اهنکار از من بمیرد و بعد از آنکه من شناخت هستی و اصل حقیقت را که
باقیست حاصل کنم ناچار حیثیت من نابود گردد و اهنکار هم نابود و معدوم شود
دیوتیز گفت که ای گنیج چون گفتی که حیات و دین و دریافت که تخم اهنکار است
و البته این تن ناپاینده و فانی است حالا با من بگو که بعد از آن که تن
فانی میگردد و خاک و خاکستر میشود تعلق این حیات و شعور بچه چیز متعلق
میشود و کجا میباشد راجه آغاز کرد که ای گنیج هر چند این تن که از آب

[illegible]

وخاکست نابود میگردد لیکن اصل این تن که این تن صورت اوست
وآن عبارت از تن آتمابهک ست که لطیف وبی ترکیب آب وخاکست
معدوم ونابود نمیشود این حیات وشعور با آن همراه مهیا شد باز کنج گفت که
ای هاسکیسهج بگو که علت وسبب پیدای این تن چیست واز کجا پیدا میگردد
باید که اصل این را بدانیم که اگر سبب پیدای وعلت وجود چیزی دانسته
نشود دانستن آن چیز میسر نگردد وتو خود تن را چیزی میگوئی ووجود
آنرا اندر آسمی نهی این تن چیزی نیست ووجود این تن چون وجود مار است
که از دیدن ریسمان وهم شود چنانچه آن مار محض وهم وخیال باشد ودر خارج
چیزی نبود همچنان این تن هم در نفس الامر چیزی نباشد وسبب پیدای
این تن دانسته نمی شود هاسکیسهج گفت که ای دیوتی سبب پیدای این
تن که می بینی وتن تمام موجودات عالم برهمان است که خلق از و پیدا شده
هاکنج گفت که ای راجه برهمانرا که سبب پیدای وعلت وجود آفرینش گفتی
نمی رسد بجهت آنکه در مرتبهٔ برهم روپ وهستی مطلق که دوی را در آنجا دخل
نباشد برهمانرا وجود کجاست که علت کامل وسبب پیدائی بر اصل آنست که آنرا
سبب پیدای وعلت وجود چیزی دیگر نباشد پس برهمانرا علت وجود وسبب

۱۵ جز

بیدا آفرینش

مبدای آفرینش گفتن بنزد او اربشیت راجه سکهدیو گفت که من گفتم که سبب
مبدای خلق عالم برهمالست و تو برای وجود برهمان هم علتی و کارنی دیگر
میگفتی که آن ذات برهم است پس بر من سبب مبدای آفرینش معلوم شد
و قرار یافت که سبب مبدای بر اصل و علت کامل آفرینش خلق عالم ذات
برهم است که بالاتر از آن علتی و کارنی دیگر نبود که او را پیدا کرده باشد
بکنبج باز گفت که ای راجه سکهدیو آن ذات برهم که هستی مطلق و بیحد و نهایت است
و چونی و چگونگی و نام و نشان را باو راه نیست و از کمی و بیشی و بلندی
و پستی منزه و مبرا است که او سبب مبدای عالم میگردد و که هستی او وجود و عدم
برابر است از اینجا کسی بگوید که پس عالم را آفریننده نباشد با بغیر از این
سخن چیزی دیگر نمیتوانیم گفت که آن ذات برهم و هستی مطلق را از روی
کمالات و قدرتهای ذاتی او قدرتی و تجلی خاصی است که آن قدرت و آن
تجلی را نام برهمالست و این عالم از برهمان پیدا شده و البته باید دانسته
و خواهش برهم گردیده و نمودی از نمودهای او شده ای راجه تو این عالم
را فانی و ناپاینده و نمودی بود دانسته هیچ عمل را و کار را بخود نسبت مکن و آن
ذات برهم را قبله همت خود ساخته و در دل خود جا داده همیشه در دهیان او باش

[illegible]

چیزی دیگر

و مطلق آ[illegible]کار و خود بینی را بخود راه مده که غفلت و اکیان تو باین سبب نابود خواهد گردید و خواهی دانست که عالم از خواهش و اندیشه برهم موجود گردیده و چیزی نیست و چون آن نور کمال که برهمان ازان موجود شده در دل تو جا کند و تو دهیان او کنی ترا اکیان کامل نصیب گردد که ازان موجه را در یابی و دیگر ترا باین عالم و آمدن و رفتن این دنیا هیچ کاری نماند و محو و مستغرق مشاهده نور حق گردی و دوی از میان برخیزد و صورت ذوق و سرور ابدی شوی بعد ازان راجه سکهدیج با کهنج بنیاد کرد که ای کهنج وای دیو بیر ازین ارشاد و تربیت و ازین سخنان حقایق بیان نور تک غفلت و نادانی از دل من دور گردید و بیقین دانستم که این عالم نمودی بی بود است و جز تجلی اندیشه و خواهش عینی نیست و وجود وجود ندارد و بطفیل تو بی بردم بهستی حق و ذات برهم و دهیان آنرا درست کرده و یاد حق را در دل خود جا داده پردۀ غفلت و نادانی از پیش من دور شد و از کشش عالم و سرگردانی وادی حیرتها وارستم و با یاد حق و دهیان برهم آرام گرفتم و بی تغیر و انقلاب گردیدم و میدانم که مرتبه شناخت پروردگار را یافته ام و مانند من هیچ دیوتای لطیف و روحانی مقرب درگاه نیست و مرا

چیزی نیست

کشش این

با یاد

صد پادشاهی

با یاد پروردگار تسکین و آرامی حاصل شده که گویا در دریای شادی
بی زوال غوطه زدم و از عالم وحدت ذات حق سر برآورده و همه جا ظهور
کمالات خود می بینم و دیگری را درین صفت شریک خود نمیدانم بعد ازین

حقیقت

گفت و شنید گذشته باز رامچند گفت که چون ارشاد و تلقین دیو بتر در
راجه تاثیر تمام کرد و از سعی و کوشش او تاریکی غفلت و نادانی از دل
راجه دور شد و شناخت برهم او را حاصل گردید و گیان کامل را یافت

هستی

در راجه جمالی پیدا شد و حسنی بهم رسید که تعریف و تحسین او از حد بیرون
باشد و بعینه حال او چنان شد که گوهری در حقه پنهان باشد و چون
سر حقه را بگشایند نور و تاب آن گوهر برق زدن گیرد و روشنی آن
باطراف برسد همچنان گوهر حقیقت راجه سکهدیج گویا در حقه غفلت و نادانی
پنهان بود بعد از آنکه سر آن حقه که عبارت از آرزوهای نفسانی و هواهای
جسمانی باشد گشادند و پرده نادانی و اگیان را دور کردند حال آن حقیقت
تاب زدن آغاز کرد و خوبی شناخت و معرفت حق در وی نمودار گردید

چون گیان کامل یافت

ای رامچند راجه سکهدیج و سعی و کوشش دیو بتر را در حق خود این چنین
موثر دید از ذوق آن ارشاد و تربیت او در خود فرو شد و محو تفکر

بلغ

در نظر

گذاری او کرد دیده با خود میگفت که عجب کاری کرد این دیوبتر که مرا از لجه
غفلت و کرداب اکمان برهانید و از دولت او کیان کامل یافتم و تا مدت
دو ساعت در این اندیشه بود و همین خیال بماند و بی حس و حرکت بعینه چون صورت
تراشیده از سنگ گردید و بعد از مدت دو ساعت چون راجه بخود آمد و دید
چشم خود را که از سرمه شناخت پروردگار زیب داده و روشنی یافته
بود نگشاد دید که دیوبتر در آنجا حاضر است دیوبتر با راجه گفت که ای راجه ترا
رهنمونی بقرارگاهی و جای آرامی کردم که دل تو با آن آرامگاهی رسیده
و ذوق تمام گرفته چه میگوئی چه خوش جائی است و چه مرتبه کمالی است آن مرتبه
شناخت پروردگار که من ترا بآن راه نمودم و از سعی و کوشش خود
خوبی آن مرتبه را بر تو روشن گردانیدم آیا محظوظ گشتی و بمراد خود رسیدی
و ذوق داری که نتیجه و ثمره آن همه مشقتها و ریاضتها که کشیده بودی
بتو رسید و ترا تسکین و آرامی حاصل گردید و دل تو خوش شد که آنچه
دانستنی بود دانستی و آنچه دیدنی بود دیدی و قید غفلت و نادانی از تو
دور تر رفت و از جمیع گرفتاریها خلاص گشتی و راجه هیچ در مقام
شکرگذاری دیوبتر آمده آغاز کرد که ای دیوبتر از عنایت تو چشم من

او دیده

روشن گردیده و راه حیوان بکت را ندیدم و از سعی و کوشش تو رسیدم و حالا خود را بر برترین جای و مقامی می یابم که شکر الطاف و عنایت ترا بچه زبان توانم ادا کرد و درویش مردم کامل و خاصان درگاه حق همین طور زغافلان در مانده را از پرده غفلت میرهانند و از فیض صحبت خود تا قصبا ترا کامل میگردانند از شما مردم اینها چه عجب و از کرم و توجه شما این تاثیر دور نبود بعد از آن دیو تیرا غاز کرد که ای راجه انچه اظهار شکر نمودی و تحسین من فرمودی بزرگی و کمال خود را کار فرمودی و مرا از این نوازش و نیاز بشر بانده کردی لیکن ای راجه سخنان مربی و ارشاد مرشد وقتی در مرید و شاگرد تاثیر میکند که او درون خود را از زنگ هوای نفسانی و هواهای جسمانی پاک کرده باشد و راه پنج حواس را بر خود بندد و بی غش و آلایش میگردد تا کسی خود را از مرادات این جهانی نگذراند و بی آرزو و خواهش نشود بمراد نرسد و گیان نصیب او نگردد ای راجه چون وقت مساعدت میکند و عنایت ازلی بدوکار میگردد از ابرکه پاکیزه و بی آلایش است قطرها میبارد و از چندین مسافت دور رسیده نصیب سبزه و گل و خار میگردد و نیز میوه درخت و خوشه را وقت بو بار گشت

(حاشیه:)
چه نیکوست کمال که بالاتر از آن نیست در نفس اسمه را با فهم دیدار ...
... ۱۲

وموسم خود نخبه میشود که هر کس از ان بهره میگیرد همچنان چون بخت طالع

مرید و شاگرد موافقت مینماید کوشش وسعی پیر واستاد نتیجه وثمره

می بخشد وآلودگی غفلت ونادانی ازو دور میشود وگیان کامل که مقصود

اصلی است حاصل میگردد ای راجه اصل سخن اینست که علت چشم دوبینی استاد

تا دوبینی از کسی دور نشود بمطلوب نرسد ای راجه بتحقیق بدان که تو گیان کامل را یافته

وچون یکت شده وجهت توهم که باعث جنمها میگردید از تو دور شد واز آمد

ورفت این عالم خلاص گشته حالا باید که تو ذات برهم وهستی مطلق را

دهیان کنی ودر دل خود هیچ چیز را از هر جنس که باشد با او شریک نسازی

ومحو ومستغرق مشاهده نور حق گردیده در ذوق وسرور ابدی باشی بعد

ازین سخنان راجه با دیو بیر گفت که ای گنج راه حقیقت را بمن نمودی

وچشم مرا از جمال غیب روشن ساختی واز طفیل تو گیان کامل یافتم

ومیفرمایی که تو چون یکت شده حالا باید که با من حال کاملان چون یکت

شده یعنی آن مردم که بکمال رسیده اند ومحو مشاهده نور حق گردیده اند

ودرین دنیا زندگانی مینمایند مشرح بگوئید که اهل جیون یکت درین دنیا

بچه نوع باشند وزندگانی ایشان ومعاش با یکدیگر بچه طور باشد

وحال

وحال ایشان چه بود دیوتیر گفت که ای راجه جاندار را خبر بکه باعث
خیمها میگردد و هر بار بد نامی آرد و می برد حیث است که درین حیث
تعلق و گرفتاری دنیا و اسباب دنیا خمیر کرده اند و ذات او از انواع
پریشانی سرشته شده است و این حیث را نظر فنا از آرزوهای نفسانی
وجای هواهای جسمانی تصور کن و جاندار بواسطه همین حیث و سبب
تعلق و گرفتاری او بامرادهای این جهانی درین دنیا هر بار می آید و می رود
و زاده میگردد و میمیرد و مردمی که الا حیون مکت شده باشند ایشان را
اصل حیث نابود و معدوم شود بعد از ان جیون مکت گشته اند و تا حیث و آثار
حیث در کسی باقی باشد از صفت جیون مکتی بوی بمشام آن نرسد و بدانکه
مردم جیون مکت از جمیع خواهشها و آرزوها پاک گردیده درین دنیا چون
برگ نیلوفر باشند که هر چند در آب بود از آب بالاتر بود و هرگز آب
او را ازیر نکشد همچنان ایشان را بامرادها و آرزوهای دنیوی تعلقی نباشد
و هیچ چیز این جهانی ایشان را بخود نکشد و متوجه خود نتواند گردانید که همیشه
وارسته باشند و این سخن را الیقین حفظ کن که کسی را همین خواهش و
آرزوی او هر بار بدنامی آرد و می برد ای راجه مردم جیون مکت بی قید

ولی تعلق باشند نه هیچگونه مرادی اندیشند و نه هیچکس را خواهند و نه هیچ
راجه آرزو نمایند که آرزو و خواهش از هر گونه که باشد همه از آثار حجب است
باید که تو نیز اصلا هیچ خواهش و آرزوی از هر قسم که باشد از اعلی و ادنی
از دنیاوی و آسمانی نکنی و از آن ولی تعلق باشی که نشان مردم حیون مکت
این است وای راجه تو چون از تمیز و شمار یکی دویی را و دوبینی را
از خود دور کنی و یکذات و نور کامل را همه جا بینی و دانی و غیر او را وجود
و بود نهی آنزمان جیون مکت گردی راجه سکهدیو باد دیو نیز نبیاد کرد که ای
دیو پیر مرا بگوی که از شمار و دویی یکذره و اینهمه کثرت و موجودات را در
حساب میار و همه چیز و همه کس را یکذات اعتقاد کن چون بظاهر دیده
میشود و بنظر در می آید که ذات من جدا و ذات تو جدا است و هر کس بصورتی
و هر چیز بر یکی می نماید و آثار و نشانهای کثرت عیان است با وجود این
چه طور توان اعتقاد کرد که این همه چیز یکذات است و دویی را اصلا وجود
نبود بیاسکهدیو گفت ای راجه اگر چه دویی بنظر در می آید و شمار هم و بود در میانست
لیکن حقیقت حال آنست که آن یکذات کامل و آن هستی مطلق است
که هر جا بر یکی می نماید و بغیر او هیچ چیز و هیچکس را وجود و بود نیست و این همه

مظاهر

منظاهر و نمودارهای گوناگون از ذات او اصلا جدای ندارند و در
حقیقت جز جلوه یک ذات نیست چنانچه این همه دریاهای روان
و سیلها و جوبهای فراوان که هر کدام صورت و نقش جدا دارد لیکن
در ذات دریا این تعینات و نمود ها محو و متلاشی است و هیچ وجود نبود
ندارد و همان یکذات دریاست که از روی جنبش خود چندین هزار
صورت موج و حباب و بخار می نماید و از روشنائی و تاب حضرت نیر
اعظم هر جنبش و حرکت آب او را گرو کرو در درخشندگی و نمود پیدا میکرد
و ندارد اصل و اوقع نفس الامر این همه نمودار یکذات دریاست و در بین
نمایشهای گوناگون غیر دریا را وجود و بود نیست همچنان این عالم و نمودارهای
اینعالم را که رنگ برنگ دیده میشود از روی خواهش و تصرف و قدرت
حیت و تصرف و اندیشه برهم ظهور و نمود دارد و آنچه گوی که مست جز
مظهر او نیست و ذات برهم و هستی مطلق حق در نهایت صفا و کمال لطافت است
که حد و نهایت ندارد او را تغیر و انقلاب نیست و او است که ظاهر میشود
و می نماید و غیر او را بود و وجود نیست لیکن مردم نادان و غافل از قصور
فهم و کوتاهی ادراک و دانش این دوی را در میان می بینند و منی و توئی را

پندار
تصور

در حساب می آرند کسی چون اعتقاد کند و بچشم یقین به بیند که یکذات

برهم و هستی مطلق است که ظهور و شود دارد و این نمودهای رنگارنگ از روی

خواهش و اندیشه برهم است که کمال او و بزرگی او چون در مقام آید که کمالات

خود را بهر رنگ و هر صورت نماید و قدرت و قوت خود را کار فرموده بتجدید این

تعینات و مظاهر موجودات تجلی کند این غوغای عالم بظهور رسد و هستی

و توئی در میان آید و غیر و غیریت دیده شود و باز چون خواهد که این کار

خانه را در نوردد و این سلسله را برهم زند که بجز یکذات او هیچکس و هیچ

چیز را بود و وجود نماند موافق خواهش و اندیشه فنای این عالم فانی زا بود

کرده و این نمودهای هرگونه در پرده عدم پوشیده و پنهان شود و کثرت

بل بوحدت گردد آنکس که یقین او این باشد که وجود و عدم عالم از حق است

او از آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن خلاص شود و از گرفتاریهای

دنیوی نجات یابد و دیگر کشاکش جنمها و نشاءهای تناسخ گرد او نگردد و آنکس

که این عقیده پیدا نکرده و از روی یقین خاطرنشان خود نموده همیشه

گرفتار زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم باشد و خلاص او از جنم

ممکن نباشد و مگر این شناخت پیدا کند وای راجه این حال و این شناخت

موقوف

موقوفست برانکه تا کسی عمل و جان در پی گیان نشود و صحبت مردان خدا
و واصلان درگاه لازم گرفته از زبان ایشان و از فرموده شاستر ها
و بید ها راه و روش پسندیدگان پیش نگیرد و خلوت و گوشه اختیار کرده
مجرد شده کار بزرگان و عمل نیکوکاران نکند و حب خود را از آرزو های
نفسانی و کدورتهای جسمانی پاک نسازد او باین حال نرسد و این اعتقاد
او را میسر نگردد و درون او مطلقا روشنی نپذیرد و او همیشه در دوئی
و دو بینی بماند و از نادانی و اگیانی خود بعینه چون آن کس باشد که از قصور
بینایت و نقصان عقل ریسمان بعینه دو رنگ را مار خیال میکند و از
وهم صورت ماری ترسان می بود بعد ازان بششت گفت که ای راجه
سکهدبج من حقیقت این عالم را و منشا و مبدای او را و سبب فنای او
و بعدم رفتن او شروعی که عقیده کاملان و قرار داد گیانیان است با تو مشرح بگویم
بگفتم و راه و روش صفت جیون مکت را بیان نمودم باید که تو موافق
گفته من اعتقاد کنی و شبهه را بخود راه ندهی و آن فرموده را در درون
خود جا دهی و ذخیره خود ساخته جیون مکت باشی و از طریق باند و بود کاملان
بگذری که همیشه در ذوق و سرور ابدی بمانی که من اندیشه گیان نمودم

رسن

وترا ارشاد نمودم و تلقین کردم و دران هیچ دقیقه را نامرعی نگذاشتم و خاطر
من از جانب تو جمع شده حالا میخواهم که بالای آسمان روم که بدیدن نارد
بار کهیشران در انجا صحبت میدارد و حقایق و معارف بیان میفرماید از ملازمت
او بهره بردارم و از فیض صحبت داری او محظوظ کردم و اگر زمانی در دستان
من بانجا تا دیری توقع شود و بخدمت او نرسیم مبادا که چون مرا حاضر نه بیند
دل پاک آن بر من گران گردد و آن موجب زیانکاری من شود بدان
ای راجه که نیکبخت و سعادتمند آنست که در استرضا و هواخواهی استاد
و پیر و پدر بزرگوار بوده غفلت نورزد و حاضر احوال بوده باشد بعد
ازان فرمود که ای راجه زنهار که در باب حاصل کردن موجب و طلب
کمال النفس بنوعی که در جوک ابهیاس مشغولی کرده ام و بطوری که در پاس
داشتن نسبت پراناپام سعی و کوشش نموده ام که چنین کنی و چنان
باشی که آن سر رشته را از دست ندهی خود را بران روش نگهداشت
نموده هیچ خواهشی و آرزوی را بخاطر خود نگذرانی و جمعیت باطن بدست
آورده هیچ گونه پریشانی را پیش نیایی که چون نکته خواهی بود این بگفت
و در انجا که بود از نظر راجه غایب گردید راجه چون این حال بدید با خود گفت

در نظر بازی

که ای

که این گنج و ای دیوتیر خود گیانی کامل بوده که هرچه بمن گفت و آنچه از
ارشاد و تلقین کرم فرمود سراسر مفید و سودمند افتاد و گفته او
در دل من جاگیر گشت و خاطرنشان من شد که هر کس باین طریق و این
روش رعایت فرموده مرشد کند دل او روشن گردد و باطن او پر از شناخت
پروردگار خود آرام و قرار یافته مرتبه چون نکته را دریابد و مقصود دل
او بحصول پیوندد راجه این اندیشه و این خیال کرده در جای خود قرار
گرفت و در نهایت تسکین و آرام و خاطر ذات او مانند صورتی و تمثالی
شد که آنرا از سنگ تراشیده باشند و در بلندی مرتبه و مقدار خود چون ذروهٔ
سر قله کوه گشت که هیچ چیز نجنبد و پست نشود باز بسشته بار اجنید بنیاد
کرد که ای راجه بعد از آنکه راجه سکهدیج از رانی چوراله که حور الصورت
دیوتیر ساخته بود تلقین و ارشاد یافته ابدیش گیان گرفته با تسکین
و آرام دل و روشنی خاطر در آنجا ماند و رانی چوراله از پیش او بیرون آمد
در بین اثنا آنچه از رانی چوراله بوجود آمد و هر کاری که او کرد میگویم گوش
بمن دار که چون رانی چوراله از نظر راجه غایب شد و در حال از آنجا بهوا
بر شد و از راه هوا روان گردیده بشهر خود رسید و از راه همان روزن

قلاده

بیرون قصر در آمد و صورت و لباس دیوتیر را تغیر داده و همان صورت
اصلی و همان لباس و پوششی که داشت خود را به خدمتگاران و همه افواج
خود ظاهر کرد و هر کس از کنیزان و خدمتگذاران خدمت و شغلی خود را
پیش گرفته در گرد او حاضر گردیده و کارداران مهمات معینه در ایستادند
و رانی خود را بطوریکه روش راجه سکهدیو بود در بوده و تو زدک خوا
ملکرانی و رسوم جهانبانی و عدالت گستری و رعیت پروری بنیاد
نهاد و تا مدت سه سال مشغول مهمات ملک بماند و بعد از آنکه سه سال
کامل گذشت باز بخاطر او رسید که برود و احوال راجه را بچشم ظاهر ببیند
که چه میکند و شغلی او بچه حد است در حال از راه روزن قصر بهوا بر رفت
و روان شده خود را بحوالی کوه بمندهر رسانید و صورت و لباس خود را
تغیر داده و بشکل لباس دیوتیر برآمده در پیش راجه حاضر گشت و دید
که راجه در همانجا که بود بنوعی بدهیان خود مشغول نشست و بطوری مستغرق
ذکر و فکر است که چشم را نمیگشاید و بهیچ طرف و بهیچ چیز متوجه نمیگردد و دانست
که راجه در دهیان خود مرتبه کمال یافته و هونی شده مانده با خود گفت
که او را بیدار نمایم و دهیان او را امتحان نمایم که بچه حد است و در حال قوت

و حولت

تغیر

در تور و ترک

وصورت

وصولت شیری بهم رسانید و شیر گردیده چون رعد بغرش درآمد و غرشی نمود و هیئتی ظاهر کرد که کوه بجنبش درآمد و جانوران حوالی آن صحرا همه میترسیدند لیکن آن هیئت و آن صولت سهمناک اصلا در راجه تاثیر نکرد و او همچنان چشم پوشیده ماند و از ان دهیان بیرون نیامد و تغیری در روزه نیافت زانی چوراله چون این حال بدید آن هیئت و آن صولت را بر طرف کرده نزدیک راجه رسید و بدو دست در او آویخته بقوت تمام راجه را بجنبانید و از انجا بکشانید و بجا دیگر حرکت داد و پس و پیش کرد راجه بهمان حالت خود بماند و از ان دهیان بیرون نیامد مطلقا اگر نشد که کسی در دنیا هست و یا نیست و یا چه میکند و یا چه میگوید زانی چوراله چون مشغولی راجه را تا آن حد دید و دریافت که در دهیان مرتبه عالی یافته که محو مشاهده نور مطلق گشته خوشحال شد و شکر سرور دگار بجا آورد که مشقت و ریاضت او باری ثمره و نتیجه بداد و کار او تمام شد بعد از ان با خود گفت که مرتبه دهیان ازین زیاده نباشد لیکن هنوز بر بینم و دل و در درون او را تحقیق کنم که اگر چیزی بجز ظاهر دهیان او کامل شده و نسبتی که در دهیان باشد او را بهم رسیده همچنان

دل او هم مشغول مشاهده نور حق و جمال برهم باشد و خاطر او را باهستی
مطلق آرامی بهم رسیده بود و مقصود او حاصل گشته و کوشش من
ضایع نگردیده و آن کمالی که من او را میخواستم یافته و اگر درین دهیان
تعلق دل او بغیر ذات حق و مشغولی او بجز هستی برهم بوده باشد افسوس
و هزار افسوس و دریغ و هزار دریغ من دیگر درین عالم چکنم و درین دنیا
برای چه باشم مرا آن بهتر باشد که ترک این تن نموده و ازین وجود
فانی برآمده تا آن عالم پرواز کنم و بجای خود روم و نیز من در شبهه ام
ازین حال او که مطلق در او اثر زندگی نمایان نیست تا حدی که سیر دم
و آمد و رفت نفس در او معلوم نمیشود مرا تحقیق باید نمود که آیا راجه زندگی
دارد و روح او در قالب هست و یا بی جان شده بعد از آن در ان
تفحص و تحقیق در آمده اول چشمان راجه را ملاحظه کرد دید که در چشمان
او نشان سرخی که چشمان راجهارا باشد هست خاطر نشان او شد که
راجه زندگی دارد و اگر بیجان میبود آن نشان سرخی در چشم او نمی بود و سفید
می گردید و لیکن مینگیست درین اثنا رانجیند از بشیشت پرسید که ای بشیشت در
واقع کسی را که نسبت دهیان درست شده باشد و او محو و مستغرق مشغولی

نیز دوم

عفد یرد

خود بود هیچگونه حسی و حرکتی ازو ظاهر نمیشود تا آنکه معلوم نمیشود که دم
در تن او آمد و رفت میکند یا نمیکند بعینه حالت او چون حالت مرده
و تنی بیجان شده باشد بچه طور توان دانست و بچه نشان معلوم توان نمود
که او زنده است بسشت گفت که ای راجه چند اثر زندگی پنهان نمیماند که تن
برقرار مانده باشد و آماس نکند و ریخته و فرسوده نگردد و اگر نه بغیر
این هیچ نشان زندگی در او نتوان یافت و بعد آنکه اثر زندگی در آمد
و رفت دم در ذات او کرده نمیشود و معلوم نمیگردد بعینه چون گل
و برگ ساخت و در تخم درخت سبز ناشده که پنهان مهیا شد و بوقت
خود ظهور می نماید بعد از ان بسشت گفت که ای راجه چند آنچه از من پرسیدی
من جواب آنرا با تو گفتم و خاطرنشان تو ساختم حالا تتمه حکایت راجه سکهدهج
را با تو گویم گوش بمن دار که رانی چوداله که بصورت برهمن پیر برآمده بود
هر چند کوشش نمود و خواست که راجه را از دهیان خود باز دارد و او را
باین عالم شعور پیدا شود کوشش او هیچ فایده نکرد که راجه از مدت سه
سال کم و بیش در دهیان خود بود و مستغرق آن مشغولی شده بود از
حیلها و تدبیرهای او مطلق بیدار نشد و شعور ظاهری نیافت رانی چوداله

با خود قرار داد که بجان از قالب خود برآمده در تن راجه جا کند و جان او را
رو باین عالم ساخته ازان دهیان برآمده کوشش تن کاری نکرده باری
جان من در تن او رفته بجان او در آمیخته یک باین طرف آورد و آخر همچنان
کرد و جان خود را با جان او آمیزکاری داده و آشنا ساخته و عنان جذب او را
گرفته متوجه اینجهان گردانید و باز زودتر جان خود را از تن او برآورده
در تن خود بقرارگاه آورد در رنگ جابوزی پرنده که بمقصد جای سیک از آشیان
خود برآید و بانجا رسیده باز بشتابی تمام برگردد و آمده در آشیانه خود جا
کند و بعد ازان که جان لوانی چوراله بتن خود آمد در حال برخاست و نشست
و بنیاد خواندن سام بید کرد باوازی حزین و صوتی خوش آینده درین اثنا
راجه سکهدیو را شعور پیدا شد و ازان دهیان بیرون آمد و بگوش آن
آواز خواندن سام بید که مضمون آن جز بیان حقایق نیست برسید دل از آن
شگفته تر از گل گردید و با خود گفت که خوب چیزی شنیدم و چون چشم را باز
کرد دید که آن دیوبتر باز پیش او آمده بغایت خوشحال شد و بنیاد عذرخواهی
او نموده گفت که ای دیوبتر عجب لطفی نمودی که باز نزد من آمدید و مرا با بدن
خود از جمیع آلایشهای ظاهری و باطنی پاک ساختید بخت و طالع من مدد کرد

که باز

که باز دولت دیدار شما را یافتم و خاطر من از دیدن جمال با کمال شما بنوعی
شگفته شد که بطلوع حضرت نیر اعظم گل نیلوفر شگفته گنج بار راجه بکسیسیج
آغاز کرد که ای راجه خاطر من بنوعی با تو الفت گرفته و محبت تو بطوری
در دل من جا کرده که هر چند از تو رخصت گرفته و ترا وداع نموده ببالای سرگ
رفتم نتوانستم انجا قرار گرفت بضرورت بر تو آمدم و آرام گرفتم حالا یقین بدان

نزدیک تو

که مرا یار مهربان و دوست جانی و پیوند و خویش و دلسوز توئی و مرا در
دوستی تو هیچ شریک نیست راجه گفت ای دیوپتر بدانکه درخت نیکوکاری
و کشت امیدواری من امروز برو بار داد و ثمره و میوه بخشید که دیدار
ترا دیدم و از ملازمت و صحبت تو فیض تمام یافتم ای گنج بنوعی که رعایت
نسبت بجوک ابهیاس را بمن فرموده بودی و مرا بورزش و کار کردن آن
داشته بودی خود را بران داشته ام و کوشش نموده در قواعد و شرایط
آن هیچ خللی راه نداده ام و تا غایت فتوری دران نسبت واقع نشده و
بکمال ذوق و آسایش و نهایت تسکین دل و آرام خاطر که ازان نسبت یافته ام
یقین میدانم که در عالم سرگ هم این راحت و آسایش نخواهد بود چنانکه کسی
در سرگ باغ ذوق و راحت میباشد و آنها را نهایت مطالب و مآرب خود

میداند و من فرموده تراجان جای داده و ذوق و آسایش در مشغولی آن پیش
نظر همت داشته درین عالم با ذوق و آسایش میگذرانم و با دلی جمع
و خاطری بر جا هستم گنبج باز از راجه پرسید که ای راجه راست بگو که از
ارشاد و تلقین من و از سبب ایذای کنیان من تو از پریشانی کثرت
و شمار دوئی و حساب منی و توی که سرمایه رنج و محنت باشد وارسته
شده و خاطر تو از هوا و هوس و آز باز مانده و دل تو از آرزو و خواهش
مراد و مقصود خالی گردیده یعنی خالی شده و از آنکه ترک سلطنت نموده
و از دوستی جاه و مال و محبت زن و فرزند گوشه اختیار نموده بر همان
وارستگی و ترک و تجرید خود قدم محکم داری یا گاهی خاطر تو بجانب آن کامها
و مرادهای دنیوی میکشد چه حال داری و چون میگذرانی راجه گفت بطفیل توجه
تو و عنایت و مرحمت تو دریافت و شناخت حق و معرفت جمال مطلق مرا مقامی
حاصل شده که کم کسی را میسر شود و براه سیر و سلوک خود را بنهایت رسانیدم
و حقیقت آفرینش و اصل پیدای عالم را بواجبی پی بردم و بآن مقصود و آن
مطلوب که بهترین مطلوبها و خوبترین مقصودهاست رسیدم و دیگر مرا هیچ
مطلبی و مقصدی نمانده است و من از کسب کمال صفا و حاصل کردن نهایت

گذشته

ای گنبج

وارستگی

لطافت

لطافت یافته ام کاش شده ام که هیچگونه گرد آرزوی و غبار خواهشی و مرادی مرا تیره
و مکدر نمیسازد و هیچ آلایش تعلقی گرد من نمیگردد و بلندی مرتبه و جاه دنیا
و پستی فقر و درویشی در نظر من برابر شده در همه چیز و همه کس بمهربانی مینگرم
و رنج و راحت و انعام و دشنام مرا تفاوت نکند و نظر بینش من نهایت
روشنی و جلا یافته که پیدا و پنهان و نزدیک و دور در دیدن من برابر است
بعد ازان سرشته یار اجیند بنیاد کرد که ای راجیند راجه سکهدیو و راني
چوپراله هر دو صاحب کمال شده در شناخت پروردگار کامل و واصل
گردیده باهم میبودند و دران جنگل و صحرا و دامن کوه و بر کنار چشمه سارها
و حوضها اوقات میگذرانیدند و بر بستر سبزها استراحت میکردند و بایکدیگر
جز بیان حقایق و شرح دقایق گفتگو نداشتند و بسخنان تصوف و نکتهای
سلوک راه حق مشغولی می نمودند و یکدم از هم جدائی نمیکردند لیکن رانی
چوپراله بر همان صورت برهمن پسر رائی میبود و در میان ایشان کمال دوستی از
محبت واقع بود و نهایت انس و الفت باهم داشتند و از جان و دل هواخواه
و رضا جوی یکدیگر بودند و در صندل بر تن مالیدن و خاک و خاکستر بر رو کشیدن
همرنگی می نمودند الی اصل بیکراه و یکروش سلوک میکردند و دیو چا و تیر بوچا

سکهدیو

یکجا میکردند و در تیرتهها و زیارتگاهها باتفاق میرفتند گویا آن هر دو را
یکجان و در دو تن قرار گرفته بود که در حرکات و سکنات و نشست و خاست
ایشان اصلا خلاف دیده نمیشد و باین طریق و روش که گفته شد زندگانی میکردند
و روز و شب را باهم میگذرانیدند روزی گشت کنان رسیدند بکنار چشمه
که هر طرف آن گلها از هر رنگ شگفته بود و درختان میوه‌دار شاخ در
شاخ یافته سایه‌ها دور انداخته بودند و صحن زمین سرتاسر سبز و خرم بود
و در زیر آن درختان آرام گرفتند و از آن میوه‌های شیرین و آب
خوشگوار بخوردند و بیاسودند و بوی گلها دماغ ایشانرا معطر و معنبر گردانیدند
و چون آن هر دو از مشقت کشیدن تپ و ریاضت صاحب کمال گردیده آرام گرفته بودند
و از محنت برت و روزه داشتن برآمده آسایش تمام یافته بودند
و مزاجها باعتدال آمده بود و قوت جسم بجای تندرستی جا کرده بود رانی
چورالکه انچنان جای بصفا دیدند در آن گوشه و خلوت حظ ایام گذشته
بیاد آمد و بخاطر خود رسانیدند که زن و شوهر که یکجا باشند و طبیعتها بر قرار
بوده باشد اگر از صحبت یکدیگر کام حاصل نکنند و بهره برندارند قابل نفرین
باشند بعد از آنکه این خیال بخاطر او رسید بجانب راجه نگاه میل و خواهش

و قوت جسمها بحال تندرستی

گردید

گردد دید که روی راجه مانند ماه شب چهارده تابان و درخشان است
و رنگ او افروخته و روشن گردیده و بتحقیق آنکه محنت تپ و ریاضت
براحت بدل گردیده و مشقت روزه داری و گرسنگی از و رفته و آرام
و آسایش تمام یافته جمال و کمال راجه آنچه دیده بود بیکی ده شده خواست که
تدبیری کند و انگیز حیله نماید که ازان تدبیر و ازان حیله با راجه عیش و نشاط
راند و بمقتضای زنان شوهری بکار شیند با راجه گفت که ای راجه امروز
اول ماه چیت است که آنرا بپارسی فروردین گویند و این تاریخ بغایت
متبرک و فرخنده باشد برای زیارت کردن بزرگان و رسیدن بملازمت
استادان و مرشدان باید که مرا رخصت دهی که در سرگ بروم و آنجا رفته
بملازمت نارد که پدر منست بتعجیل باز زود تر برگشته بملازمت تو بیایم که
مرا صحبت و بودن با تو عزیزتر و دوستتر است از بودن در سرگ این گفت
دکلی بدست راجه داد که تا آمدن من شما باین گلها و سبزها و نظاره صحرا
مشغول باشید راجه چون او را الجد دید ناچار رخصت بداد و گفت ای
دیو بیتر همین که پدر خود را بملازمت نمای زود برگشته و از ایشان رخصت
گردیده پیش من بیایی که آرام دل و قرار خاطر من با تو وابسته شده زانی

بمحنت

و بعد از دیدن او

چون راجه را وداع کرد و راه هوا گرفت و به پیش در آمده روان
گردید تا آنکه در نظر راجه بود بصورت کنبج بود بهمین که از نظر راجه غایب
شد آن صورت را گذاشته و خدمتکاران و کنیزان هر یک پیش او دویدند
و کارگذاران درگاه جمله حاضر شدند همه را دل آسا نموده و مهمات ملک
را سرانجام نموده باز هوا گرفت و روان شده برسید بجائیکه راجه بود
و در حال بصورت اول شده بر راجه ظاهر گردید و خود را بغایت غمگین و دلگیر
در نظر راجه در آورده راجه چون بجانب او نگاه کرد دید که عجب آثار
کلفت در روی او ظاهر است و تکدر خاطر و پریشان دل مینماید گفت
ای کنبج این چه حالت پیدا کرده و این چه نوع غم والم است که در تو
راه کرده عجب است که این همه تغیر تو بحال در چشم در می آید مردمی که شناخت
حق حاصل کرده باشند و بحقیقت نیک و بد وا رسیده باشند ایشان را
هیچ چیز از جا نبرد و هیچگونه آشوب و کلفت در ایشان راه نکند بچه سبب
خود را بدست غم و اندوه داده و تیره و مکدر شده بیا و به نزدیک من
بنشین و حقیقت حال را بگو کنبج بگفته راجه نزدیک تر راجه نشست
و بنیاد کرد که ای راجه شادی و غم و رنج و راحت و البته بتن است هر که تن

دار شد

وار شد موجود گردید از دیوتا و آدمی وغیره جای فرود آمدن رنج
و راحت و شادی و غم گردید در رسیدن شادی و غم و در روآوردن
رنج و راحت صاحب شناخت و غافل و کیانی و اکیانی برابر است
که بهر دو روی می‌آرد و در هر دو اثر میکند لیکن کیانی و صاحب دانش
اثر را باصل حواله میکند و خود را درمیان نمی‌بیند و از آن آزاد و فارغ میگردد
و اکیانی و غافل در دست این کشاکش گرفتار میماند که از رنج رنجیده و از
راحت آسوده و خوشحال میشود راجه گفت ای دیوتر باری سبب
این کلفت که در تو دیده میشود با من بگوی و منشا این غم را بیان فرما کنیج
بنیاد کرد که ای راجه من بعد از آنکه از پیش تو رخصت شده بر سرگ
رفتم و باسمان رسیدم نارد را در آنجا ملازمت نمودم و از انواع سرود
و رقص و نوش و نوا که لازمه سرگست بهره گرفتم و تماشاهای روحانیان
کردم و چون از پوجا و تعظیم نارد فارغ گشتم و از خدمت او فیض تمام
یافتم آخر از نارد رخصت گرفته و از پیش او برآمده و همراه مرکبان
و اسپان رکاب حضرت بیر اعظم براه بادشاهان گردیده ام و رو باین
طرف می‌آمدم درین اثنا ناگاه دیدیم که دور یا رگهشیر همراه ابرهای

ن
باسار گهشیر

نیلی لباس پیدا شده من نیاز مندی نمودم و نمسکار کرده تعظیم او بجا
آوردم بعد از آن بی اختیار از زبان من بر آمد که ای رکهشیر
سبب بسر ای این ابر ها جامهای تن تو هم نیلگون می نماید و نیلی
پوش بنظر در می آید دیدم که رنگ روی او بتغیر رفت و غضبناک
شده بمن فرمود که ای بی ادب فضول مرا نیلی پوش کفتی گستاخی عجب و جرائی
دور از حد خود نمودی نه ترسیدی که ترا از دعای بد خاک و خاکستر
کردانم خوب برو که شبها زن خواهی بود و روزها مرد من لحظه بخود فرو
شدم و متفکر گردیدم که از روی کم بختی من این رکهشیر که به تنک مزاجی
مشهور است بر من بیاشفت و در حق من این چنین دعا کرد باز بیخودم
و در پای او بیفتم و عذر جرات خود بخواهم تا بخود آیم دیدم که از من
گذشته و دور تر رفته این حالت که در من می بینی و این کلفت که از روی
من ظاهر است از روی دعای بد آن رکهشیر است و نیستی دیگر نیست از دست
زبان در همین اندیشه و همین فکر مانده ام که فرموده آن رکهشیر خود بر
زمین نخواهد افتاد و من که شبها زن شوم چون خواهم بود و حال من
چه شود راجه سکهیبخ آغاز کرد که ای دیوبیتر چون در باب تو از زبان

دو ربا رکهشیر

دور بار کهنیران سخن برآمد آن وقت گذشت وگفته او دگرگون نشود
حالا فکر کردن هیچ فایده نمیدهد لوکیانی و اهل دانش هستی اینطور
بیطاقتی کنی محل تعجب است بار راجه گفت که ای راجه بود از آنکه
این گفت وگو در میان دیو برو راجه سکهیج گذشت روز بآخر رسید
وحضرت نیر اعظم خلوتگاه سراپرده مغرب نمود این هر دو از نیجا برخاستند
ورفته غسل شام را بجا آوردند و از جپ و ذکر که وظیفه شام بود فارغ
گشتند و بعد از آن رفته در جای که آرام گاه شب بود قرار گرفتند آن دیو
که صورت مردی او بشکل زنی تبدیل یافته بود و آثار و علامات زنی در و پیدا
شده بود و از خنجره مردی او هم آواز زنی گشته بود بادای که زنان
نسبت بشوهران خود کنند با راجه سکهیج سخن بنیاد کرد و گفت که ای
راجه اینک به بین که موهای سر من دراز گردیده و دستی یار و ملاحظه
کن که بر روی سینه من دو پستان چون انار روئیده و از سنگ سخت
تر شده و میان من بسیار باریک شده و رانها و سرین من پر گوشت
دار گردیده و در من زیبائی و عاجزی پیدا شده و در خود چون زنان اصلا
قوت نمی یابم و آن لنگ و ته بند که تا زانوی من می بود حالا همان ته بند

یافته بود

چادری و میزری در نهایت به سینی و درازی گردیده که تن مرا از سر تا پای
پوشیده راجه چون آن حال بدید که گنبج زن نشده و آثار و علامات
زنان در وی پیدا گشته راجه از اول حال مکدر شد و با خود گفت که افسوس
که آن دیو پیر که مونس و مددکار من بود زن شد و خاصیت زنان در و
پیدا آمد با گنبج گفت که ای گنبج تو صاحب دانش و کیان هستی
و دریافت و شناخت پروردگار یکمال حاصل کرده و چیزی از تو پنهان
نمانده و بتحقیق هر چیز و هر حال میرسی خود میدانی که کسی را از سر نوشت
چاره نبود و این آثار کردار و عمل است که جا بدار را پیش می آید
حالا هیچ غم نباید خورد و مکدر نباید بود و هر چه رسد سر رضا و تسلیم
پیش آورد خود را از غم خوارگی ازاد باید ساخت گنبج گفت که ای
راجه از انچه قلم تقدیر رفته دگرگون نشود هیچکس از سر نوشت سر نمیتواند
بیرون کشید چون رقم رفته بود که من شیها زن شوم و روز انه بر
حالت اصلی خود باشم گردن نهاده ام و از غم خوردن و افسوس و دریغ
کردن فایده نمیشود و بعد ازان که این نوع سخنان در میان ایشان رفت
خاموش شدند و نزدیک باهم بمعتادی که داشتند خواب کردند و شب را

مکدر ا سیدند

بگذرانیدند و همین که صباح گشت هم بهمان صورت مردانه و بهمان لباس
خود برآمده از ان نشانهای شبینه در و اثری نماند بهمین نوع آن هر دو
دران جنگل میبودند و بسیار روزها و شبها میگذرانیدند که کهیج
شبها زن میشد و روزانه بر هیات مردی خود می آمد و به تو جا و پرستش
مشغولی می نمود راجه سکیدهج را بر حالت زنی او هیچ التفاتی نبود
روزی کهیج نزدیک راجه بود با راجه آغاز کرد که ای راجه من سخنی با تو
میگویم بگویم اگر بگوش رضا بشنوی و آنرا در دل خود جای دهی راجه
گفت که مرا از سخن تو چاره نبود هرچه گوی که چنین باید کرد چنان کنم کهیج
آغاز کرد که چون تقدیر برین رفته بود که مرا این حال پیش آید حالا من شبها
زن میشوم و میباشم و اینحالت من این میخواهد که شوهر داشته باشم
و ناچار زن را از شوهر چاره دیگر نبود که با او عشرت و نشاط داشته
باشد و این هر دو یکدیگر را کام بخشند و مرا چون با تو از اول الفت
و انس الفت تمام است نمیخواهم که غیر ترا دست دارم و بجز از تو کسی جفت
من و هم بستر باشد و باید که تو البته شوهر من باشی و من زن شوم تو راجه جواب
داد که مرا خود تقاضا و طلب زن نیست و نفس من نیز خواهان این امر نیست

شبانه
راجه کهیج و کهیج
ندی دران گوشه بر بردند
و اوقات خود گذرانیدند

که اکثر عمر من در عیش و عشرت گذشته است و داد مردی و شهوت نفس
داده ام لیکن چون تو این تقاضا میکنی و این خواهش می نمایی که بی حقیقت
شوائی بود مرا ضرورست که هوا خواه تو باشم و رضای ترا نگه دارم برای
خاطر تو سر باین کار در دادم گنج گفت پس هم امشب که شب چهاردهم ماه
ساون است که آنرا بفارسی تیر گویند میان من و تو زناشوهری واقع
شود و این صحبت منعقد گردد که ساعت نهایت نیک و سازگار است
راجه سکهدیو و گنج هر دو باین اتفاق برخاستند و رفته در آب گنگ
غسل کردند و دو پتیادتران خود را یعنی ارواح آبا و اجداد را پوجا و پرستش
نمودند و نزد کلپ برچه رفتند و از عیش و انواع جامها و لباس و زیورهای
طلا و مرصع طلب داشتند و هرچه طلبیدند کلپ برچه همه را با ایشان بداد
دائره در همانجا که میبودند قرار گرفتند و همین که شب واقع شد گنج زنی
در نهایت حسن و جمال گردید و با راجه بنیاد کرد که ای راجه حالا چون در میان
ما زناشوهری قرار یافته و مرا که بدلگا نام دارم این زیورها را بهر جا که لایق است
بدست خود بپوشانی و بعد از آن آتش برافروز و بحضور آتش و گواهی او
در میان من و خود عقد صحبت به بند راجه همچنان کرد زیورها را در وی پوشانید

و جامها

وجامها در بر او کرد و آتش بشفر وحت و رسوم عقد را بجا آورد و میان
ایشان زن و شوهری صحبتی یافت و دران شب روشن باهم جمع شدند
و داد عیش و کام دادند و مراد دل از یکدیگر حاصل کردند محظوظ شدند
دهر دو چون بتیسی کامل بودند و بعد از تپ و ریاضت بهم رسیده بودند
در کمال ذوق رند کانی میکردند و اوقات بخوشحالی و ایمنی میگذرانیدند
و روز باهم هر طرف سیر میکردند و از میوهای شیرین آن جنگل میخوردند
و از گلهای خوشبوی آنجا دماغ معطر میکردند و رانی چورالیکها بعد از چندی
گاه آخر شب متوجه شهر و ولایت خود میشد و بزودی آنجا میرسید
و سرانجام مهمات ملک نموده و خاطر خود را جمع ساخته باز بزودی پیش
راجه می آمد و باهم میبودند شبی چون تمام شب با مراد و کام بودند و یکدیگر
را مراد دل بخشیدند بعد از آنکه صباح شد رانی چورالیکها الصورت کنج گردیده
با خود اندیشید که آیا راجه برادل از صحبت من سیر شده باشد باری
امتحان کنم و او را بیازمایم که چه حال دارد و صفت چون بکت او چونست
در زمان تصرف باطن خود را بظهور آورد و بنظر در آمد که اندر با جماعه
روحانیان همراه عیش راجه آمده ظاهر شد و گفت ای راجه مرا ایکی و نیکوکاری تو از

عالم بالا و از سرگ بنوعی پائین روی زمین کشیده که صیاد بدام خود جانور را
از بالای درخت به پائین می آرد و حالا آمده ام که ترا بعالم بالا همراه ببرم
که زنان و بوتیاوره جانیان مشتاق دیدار تو اند و میخواهند که جمال ترا ببینند
راجه گفت ای اندر کرم کردید و عنایت نمودید لیکن من حالا عالمی دارم که
در آن عالم تفاوت بالا و پائین نیست پیش من این روی زمین و سرگ برابر است
چون باشند که دتقا در هیچ جای و هیچ حال نیست پس چه فایده از آنکه کسی بسرگ
برود و آنجا ذوق حظ و نفس گیرد و پاسر و عیر و شادی و کام بود آخر که مدت عمر
سرگ بسر آید و جبه برات آنجا باقی و اصل گردد از سرگ بر زمین بیفتد ای اندر
مرا حالتی روی داده که همه جا ها را برابر می بینم و تفاوت بلندی و پستی از نظر من
برخاسته است که هر حال را بر اصل حواله میکنیم و چون مکت شده زندگانی
می نمایم اندر بعد از آن که این نوع سخنان از راجه شنید گفت خوش باش ای راجه
که مرتبه بلند یافتی راجه را وداع نموده برفت و راجه همانجا ماند چون آمدن
اندر و طلب داشتن راجه سکهدیو را بعالم سرگ از طرف باطن رانی چوراله بود که
این نمود غیب را از برای امتحان و آزمایش حال راجه کرده بود بعد از آن کرد اشت
که راجه راجپن کا بلان چون مکت و هیچ خواهشی و آرزوی نمانده خوشحال گردید و شکر

۵۲۳ جز

راجه سکهدیو

چه ازین عالم و از آن عالم و سرگ ۱۲

حضرت

حضرت پروردگار ری آورد که راجه شده و کامل شده و چون یکت گردیده از
هوا و هوس و خواهش و آرزو باز مانده و بهر چه پیش می آید بان در
مسیاز درانی چوراله آن روز را با راجه بگذرانید وقت شام از جای
برخواسته غسل کردند و رسوم غسل و پوجا و جپ و تسبیح را بجا آوردند
و رفته در گوشه آن جنگل که درختان شاخ در شاخ یافته بود و از هر
طرف بوی گلها بدماغ میرسید آرام گرفتند رانی چوراله خود را بصورت
اصل خود ساخت و رانی چوراله شده در پیش راجه حاضر گردید راجه
چون روی او را بدید حیران شد و یاد و بنیاد کرد که ای ماه روی و ای
گل رخسار و ای مونس و همدم قدیم من تو از کجا باز در اینجا رسیده و چه
گونه آمده رانی چوراله راجه را دعا گفت و گفت که مدت بدید ست
که در ملازمت راجه ام و از خدمت راجه برای فایده آخر کار راجه و برای
آنکه راجه کامل گردد و گیان و شناخت حق یقین راجه شود صورت
خود را تغیر داده کنبج و دیو بتیر شده بودم و در ان صورت انواع ارشاد
و تلقین نمودم و چون خاطر جمع کردم که راجه گیانی کامل شده شبها شکل
زنی صاحب جمال گردیده در ملازمت میبودم راجه گفت ای چوراله هر چند

بصورت زنی دیگر بنظر در می آمدی لیکن سیرت تو بر جا بود و از حرکات
و سکنات و کرشمهای شیرین و اداهای رنگین تو بخاطر میرسید که اینها خاصه
چوراله است و غیر از چوراله نباید رانی چوراله گفت ای راجه در ان میگوشیدیم
که تو صاحب کمال شوی و گیانی بیابی و بعد از انکه تو گیانی و شده یافتیم خواستیم
که از ذوق و حظ نفس هم نصیبه گیری و بهره یابی و اگر چه کاملان راه خدا در
ذوقهای تن و حظهای حواس خمسه در صورت چون عوام الناس و سایر مردم میباشند
لیکن ذوقها و حظهای اهل کمال و گیانیان روحانی باشد نه جسمانی ای راجه من
که بصورت اصل خود شده در پیش تو حاضرم مبادا که شبهه را بخاطر خود راه
دهی و گوی که شاید این چوراله نباشد چون تو صاحب کمال و رسیده گردیده
و گیان نصیب تو شده که دور و نزدیک و پیدا و پنهان در نظر بینش تو روشن است
باری عقل خالص خود را کار فرمای و دهیان بکن که ببینی که در واقع من همان چوراله
توام و یا این صورت از روی شعبده و سیمیا بهم رسیده و انچه گفتم که مدتی با تو
ام در کار تو و بهبود تو کوشش و سعی بجا آورده ام راست گفته ام یا دروغی بر
زبان من رفته است بعد از ان راجه سکهدهج متوجه درون روشن خود شد
و دهیان نمود و از ان دهیان احوال خود را از اول ترک سلطنت و امدن بجنگل

تا آخر

تا آخر کشف گردد معلوم او گشت که رانی چوراله چه کارها کرد و چه ترددها
نمود که راجه را از وادی غفلت و دوری خلاص داده چون نکت وصاحب
گیان گردانید و او بود که هر بار برای مصلحتی صورت خود را تغییر داده و بشکلی دیگر
برآمده راجه را مشغول میداشت چه از لباسها گینج و چه از شکل آن زن
صاحب جمال چون راجه را حقیقت حال بوا جبی معلوم گردید از دهیان
خود برآمد و دید که رانی چوراله در پیش او حاضر است خوشحال گردید و موی
او از ذوق و سرور بر زنده برآورده بدید و بدید و رانی چوراله را در کنار گرفت و ذوقی
تمام بخود کشید و ساعتی همچنان در کنار خود نگاه داشت و در شکر گذاری
او سخنان دلاویز میگفت و او را می ستود و میگفت ای چوراله تو عجب کاری
کردی و شعبدهٔ تازه نمودی که مرا از گرفتاری این جهان خلاص ساختی
و از پرده دوری و غفلت وا رهانیدی و من از طفیل تو گیان کامل یافتم
و صاحب کمال گردیدم و این همه در نیکو خواهی شوهر کوشش نمودن و خود را
حرف بهیوده گردانیدن خبر از زنان تیز با و رضا جوئی شوی و آنانکه
از خاندان بزرگ و اصیل باشند نمی آید در واقع این نیکی که تو در حق من
کردی و این خیر خواهی که تو نسبت بمن بجا آوردی من چه نوع از عهده شکر تو توانم

برآیند که بدل و مکافات نیکیها و خوبیهای تو توانند شد که ای جوپراله نمیدانم
که ترا چه شکر کنم و در برابر احسان و نیکی تو چه کار و چه عمل بجا آرم تو کاری
کرده که هم از تو آید و از دیگری نیاید و اگر نه ممکن بود که من تیره دری
و حجاب غفلت برآیم و گیان کامل نصیب من گردد درانی جوپراله با راجه آغاز
کرد که ای راجه دران زمان که تو ترک سلطنت نموده در تپ و ریاضت
آورده بودی مرا بغایت ناخوش و ناپسندیده آمد بجهة آنکه تپ و مشقت
ریاضت را ثمره و نتیجه جز مطلوبات نفسانی و آرزوهای جسمانی نبود هر چند
که آن ثمر و نتیجه در بهشت حاصل گردد و ازین تپ کردن و ریاضت کشیدن
کسی از نشاء جنم باز نمیماند من با خود میگفتم که زهی زیان زندگی و زهی
کوتاهی همت که راجه با وجود آنکه از سلطنت برآمده باشد هنوز گرفتار
آرزو و هوس نفس بماند و خود را ازین قید و تعلق که زاینده گیان حاصل
نکند و همت در موکهه نه بندد و حالا که راجه را گیان نصیب شده و جیون
مکت گردیده مقصود من حاصل شد و بمراد دل خود رسیده ام ای راجه
تو نیک بخت و سعادتمند بودی که سخنان مرا در تو تاثیر پیدا کردند و در دل
تو جا گیر شدند و اگر نه کسی تا فهم و ادراک نداشته باشد و مدد کاری بخت در میان

جیون مکت

نیابند

نباشد سخن حق و سودمند در دل او جا نکند و در درون او اثر نتواند کرد
ای راجه نصیحت و پند سعادتمند را چون زخم تیر است که انقدر که زور تیر
انداز باشد بدرون رود و نسبت بمردی غافل و ناهوشمند چون زخم سنگی
بود که هر چند سنگ انداز بزور تمام و قوت سخت بزند اثر او بدرون نرود
و کوفت و درد از بیرون و پوست نگذرد بعد از ان راجه سکهدیو باز از زبانی
جوراله اعادت کرد که ای جوراله از ارشاد و تلقین تو از فرموده تو من کمالی
یافتم و انچه دانستنی بود دانستم و مرا هیچ اندیشه و هیچ آرزو و خواهش نمانده
و از اختیار و اراده و عمل و کردار باز مانده ام و همه را حواله باصل نموده
از نسبت خود باز رسته ام و مانند اکاش صاف و بی نقش و رنگ شده ام
دامن صاف بشریت و آثار نفسانیت از من دور شده و از منی و دوی
و از اهنکار کناره کرده ام و از کثرت و دوی بی غبار گردیده ام و از سیر
دکر سنکی و ظلمت جوز سندی بالکلیه بیرنگ و بی آلایش گشته ام و هوا و هوس
اصلا گرد خاطر من نمیگردد محو مشاهده نور حق و فانی و نابود در هستی
مطلق گردیده ام و دیگر من دیدن او و شنیدن من شنیدن او شده و
گویای من گویای او یعنی حق و فعل و عمل حق گشته غرض که قطره بودم

فعل من

توجه
دریا شده ام و خانه و صحرا و عمارت و خرابی برمن برابر است حاصل که از این عنایت
تو از گرفتاری این دنیا خلاص شدم و مرا با این عالم کاری نماند و بعینه چون
آکاش صاف گردیده ام که از همه چیز و همه کس بالاتر و منزه هستیم و هیچ گونه
آلایش در من راه ندارد و در او بی اندازه احاطه و درگیرای خود هیچ جایی
نبینم که من آنجا نباشم و هیچ کس و هیچ چیز از من بیرون نبود رانی چوراله
با راجه بنیاد کرد که ای راجه حقیقت حال خود را وانمودی و از مرتبه و مقام
خود که حاصل کرده خبر دادی که شده و کامل گشته حالا از عالم غیب
بر دل تو چه میریزد که چه باید کرد و کجا باید رفت و صلاح چه می بینی راجه گفت
که من حال خود را با تو شرح گفتم که مرا هیچ خواهشی و هیچ آرزوی نمانده و احتیاجی
ندارم و از تفرقه و شمار یک دید بر خاسته ام هر چه پیش آید با آن دسازم
تو هر چه اندیشی و بدانچه قرار دهی اندیشه قرار من همان خواهد بود در
رنگ آبی که از سیاه و سفید و سرخ و زرد برابر آینه و آب دارند او همان
نقش افرا گیرد و حذفی در میان نیارد رانی چوراله بنیاد کرد که ای راجه
مقصود ما حاصل شده از خورشها و آرزوها و از اشکار رو دادی باز
مانده ایم و صفت حیوان یکت نصیب ما گشته حالا بطریقی که مردم حیوان یکت

زندگانی کرده بار را تفاوت نکند از روی تقدیر خداوندی و سرنوشت
سابق چنان معلوم میگردد که از اینجا انتقال نموده ما را بشهر و ولایت
قدیم رفتن است و ای چند گاه موافق رسم قدیم ملک رانی سلطنت مشغول
نمودن است و انتظام مهمات خاص و عام باید که از ما سرانجام پذیرد و از
نیک و بد ملک خبردار بوده زندگانی کرده شود و بطوریکه پیشتر راجه
ورانی بودیم حالا هم بظاهر همچنان باشیم و بدل و جان هیچگونه با سلطنت
و جاه و تجمل و آثار حکومت و سرداری تعلق نداشته باشیم و ما را با هیچ
چیز و هیچکس دلبستگی نباشد و بعد از آن که وقت در رسد دست از دنیا
و مشغولی ظاهر بر افشانده متوجه جای اصلی باشیم و موجه را بیابیم راجه
سکیدهج با گفته رانی چوراله دمسازی نموده باو گفت که ای عزیز آنچه چون
ما از رنج و راحت بر آمده ایم و از جمیع قیدها وارسته شده آزاد گردیده ایم
ما را سلطان بودن و حکم راندن و گدا و فقیر گردیدن برابر شده هیچ
آرزوی و خواهش نداریم و بهر جا که باشیم و بهر صفت که زندگانی کنیم این
حالت چون چون نکت را زبان ندارد که آنچه بخاطر تو رسد چنان کن که
مرا هر چه پیش آید رضا داده خلاف نکنم رانی چوراله چون دید که راجه در آن

کند با تست بر آن گوی حال با ما را چنین
سلطنت و ترک آن برابر گردید اند و از هر دو
دور و منفک بودن و در هر حالی که باشد
نشسته کار رانی نمودن ۲

قرار داد و درین اندیشه و مساز شده با خود گفت که حالا راجه گوپیا از
سر نو حاکم آن ولایت میشود و بر مسند سلطنت جلوس نماید رسومی که در وقت
جلوس تخت و قشقه سلطنت بجا آرند باید بجا آورد اول آنست که آب
هفت دریای روان در کوزه میکنند و برهمنان افسونها خوانده آن
آب را بر سر و روی راجه می افشانند و باب غسل میدهند رانی صاحب
کمال و سده بتصرف کوزه زرین مرصع بجواهر را از عالم غیب پر از آب
هفت دریا حاضر ساخت و افسون خوانده خوانده بآن رسم قیام نمود و راجه
بآن غسل کرد و بعد از آن راجه تتمه آن آب را افسونهای لازم جلوس سلطنت
خوانده بر عود الهم بفشاندند و آن رسم نسبت باو که رانی او بود بجا آورد
و بعد از آن باهم اندیشیدند که حالا که راجه و رانی شدیم بار لشکر و تجمل
نیز همراه باید که بشهر و ولایت خود میرویم و چون هر دو سده و صاحب
تصرف بودند آنچه بخاطر رسانیدند و خواهش آن نمودند از لشکر و از اسباب
تجمل سلطنت و لوازم سرداری همه از عالم غیب بظهور آمده حاضر شد چه از
سوار و پیاده و چه از فیلان با برگستوانها و چه از اسپان بادپای و چه از
اشتران پربار قطار قطار حاصل که ایشان را لشکری آراسته و جمعیتی غریب

باطن

با هم رسید

دبازوبربست

بهم رسید وراجه تاج مرصع ویاره وبندهای زرین بر سر [illegible] وزیورهای
دیگر که راجهای صاحب دولت بپوشند ودر بر وبازو کرده ولباسهای
فاخر پوشید واز چووه وصندل وزعفران قشقه بر پیشانی کشیده وبوهای
خوش در تن مالیده با رانی حوراله بر فیل کنده کج سوار شده بجانب ولایت
خود روان گردید معنی کنده کج آنست که فیلی باشد که هر فیل بوی او کشد
از پیش او بگریزد وبا وی هرگز برابر نشود بااین جاه وحشمت وبااین عزت
وشوکت متوجه گردید در مدت اندک بشهر وولایت خود رسید ووزرا
ووکلا وارکان دولت واعیان سلطنت وامرا وسپاهیان وساکنان
شهر ومقدمان ورؤسای آن نواحی چون شنیدند که راجه بااین بزرگی
وحشمت می آید همه جمع شده وجمعیت آراسته طبل شادی زنان ومبارکباد
کنان استقبال کردند ودر پیش پرسیدند وانواع پیشکشها حاضر ساختند
وآواز طبل وغریو کوس ونفیرهای وصدای بوق از هر دو طرف گوش
گردون را کر ساخت آفاق غرق شادی وخرمی گردید وشهر را آئین بستند
وبیاراستند وراجه ورانی بساعت نیک بقصر دولت رسیده وبهر خانه عیدی
روی داد وآن ولایت وشهر چون باغ خزان دیده از سر بهاری تازه یافت

وراجه وراني بااين رعيت پروري وعدالت گستري زندگاني كردن گرفتند تا مدت ده هزار سال سلطنت كردند وحكومت راندند وبهره عيش وراحت كه بحسب سرنوشت باقي بود باستيفا نصيب ايشان شد وبعد ازان از وفاء از اين عالم دلگير شده رو بعالم بالا نموده باتفاق يكديگر ترك حيات فاني دادند واز تنهاي عنصري برآمده درياي حقيقت كردند وحال ايشان بعينه در گذاشتن اشتغال اين عالم مانند آتش چراغي كه روغن او تمام شده شعله او فرو ميرود وبعد از تمام آن حكايت پتلي باراجه بيد آغاز كرد كه اي راجه بيد بنوعي كه راجه سكهديج بعد از انواع حظ گرفتن وبهره ورشدن از راه پنج حواس وسلطنت راندن وكامراني كردن ترك سلطنت واسباب سلطنت نموده خود را از همه چيز گذرانيده تپ وريا ضت پيش گرفت وآخر گيان كامل يافت وچون مكت شده ازين دنيا برفت وهوجه نصيب او شد ميخواهم كه تو هم دران كوششي كه گيان كامل بيابي وچون مكت گرديده بموجه برسي وكار تو بموجه ختم وبحو حقيقت كردي

سكهديج ابا گيان نام كه حكايت كراب وحكايت عقاب وحكايت فيل در ضمن آن بوده كه مركب سي ونهم باشد تمام

باز بشنو یا رامچند بنیاد کرده من حکایت راجه سکهدیو را با تو برای آنکه
گرفتن تو و بجهت عبرت و هوشیاری تو گفتم که تو ازین حکایت پی بری
بجانب بهبود خود و با خود تصور کنی و گوی که راجه سکهدیو را سلطنت و کامرانی
دنیا میسر بود و از راه پنج حواس بهرها میگرفت و حظهای یافته غرق
مشغولی جاه و تجمل و بزرگی و انکار و خودبینی خود بود و چون فکر بکار و بار
خود نمود و در روزگار خود غور کرده دانست که احوال دنیا را بقای نیست
و هیچگونه مدار بران نتوان نهاد و این وجود و تن ظاهری فانی شدنیست
و آخر کار از زن و فرزند و مال و اسباب اینجهانی جدای کردنی و همه چیز
را گذاشتنیست و از اینجا با هزار درد و حسرت رفتنی است از سبب این
تصور و این تعقل دل او از جهان سرد شد و ترک اسباب دنیا کرده بعد از آن
طلب گیان کرد آنرا نیز یافت و آنچه دانستن آن ضرورت بود دانست و یزدان
شناخت و در دانستن قرار گرفت و محو در نور حق و مستغرق مشاهده نور مطلق
گردید همچنان ای رامچند چون در طلب گیان کامل کوششی و همت خود را
در شناخت پروردگار بندی آخر گیان کامل نصیب تو شود و بمرتبه
موجه که مقصد اقصی و مطلب اعلی طالبان راه حق است برسی و حالا حکایت

پسر مشتری را که گنج نام داشت با تو میگویم نیکو بشنو که مشتیر را پسری متولد شد

و بعهد حال آن پسر می نمود بعد از آن که شعور پیدا کرد او را در علمهای

که ضروریست بیاد داد و بیاموخت و در آموزگاری او سعی بلیغ نمود و بعد

از آن که گنج علمها را حاصل کرد و اکثر مسایل علمی را ضبط نمود او را طلب

کیان شد که حقیقت حال گرفتاری این عالم را بیابد و نیز دریابد و معلوم

کند که بچه تدبیر و چه حیله از قیدهای جسم توان رست روزی از پدر

خود پرسید و گفت ای پدر ماهر چون تو در این عالم نمی بینم و من تقدیر ایزد

دیده ام و دانسته ام که این عالم بحیره جانوران جاینهای خلق است گرفتار

و جاینها این بحیره گردیده همیشه در جستن و بر زدن بجانب بالا و فرود

افتادن بسوی پایان هستند و از قیدهای جسم و تناسخ اصلا خلاص

نشوند آیا هیچ حیله و تدبیر توان یافت که بسبب بجا آوردن آن حیله

و آن تدبیر ازین بحیره خلاصی میسر گردد مشتری آغاز کرد که ای پسیر

این جهان را دریای عمیق بی کنار تصور کن و لازم است که در دریا شیر

درنده بود که جانوران دریا را از ضرر کار رسد که بگیرد و بدرد و بخورد

و کسی که در این دریا افتد او را از آن شر آن خطر عظیم باشد و او ناچار لقمه

در کار کردن آن حیله

شیرا

تیسرانی کرد دیگر آنکس که درین دریا پا ننهد او از آزار این درنده برکنار
بود و یعنی پا درین دریا نهادن آمیست که کسی از هواهای جسمانی و آرزوهای
نفسانی بگذرد هیچ چیز را نخواهد و هیچ اندیشه نماید و چون بخواهش و یا
آرزو گردد خود را ازین دریا برکنار بیند از خطر شیرانی در امان باشد
کج چون این سخن از بید رخ گوش کرد و در حال ترک مشغولی دنیا بداد
و از جمیع کار و بار دست باز داشته و در تپسیا و ریاضت مشغولی نمود و تا مدت
هفت سال در تپسیا و ریاضت بگذرانید و بعد از آن چون از آنجا روان
شده و آمده بید را ملازمت نمود و رسم پوجا و تعظیم او بجا آورد و چون
از پوجا و بندوت فارغ شد با بید رگفت که ای بید من برفرموده تو از
عالم و عالمیان خود را یکوشه کشیدم و ترک جمیع مرادها و آرزوها کرده
به تپسیا و ریاضت مدت هفت سال بسر بردم لیکن خاطر من هنوز تسکین
نمی یابد و یقین من نمیگردد که از گرفتاری عالم خلاص شده باشم
مشتری چون او از بید را در گوش کرد گفت ای پسر عمل برفرموده من
چنانچه باید نکرده و انچه با تو گفته بودم که سر اتیاگ باید کرد یعنی از
سر همه چیز و همه آرزو و ناو اندیشها و خیالها باید گذشت نگذشته تو سر ب

سود نبیند سر عمیق نیست با دارد
و در اراده راست بدر از امکان است
و دانست دین و پیشت
حاصل و الله اعلم بالصواب

اتیاک نکرده و از جمیع چیزها نگذشته هر چند بظاهر از اسباب دنیوی
گذشته با وجود آن سرب اتیاک نکرده که چیزهای که لازم فقر و سناس
باشد از کمندل که عبارت از ظرف آب باشد بدست داری و چوب
دستی هم برتاب بخه و جامه سناس در بر بست و پوست تخته آهو با بست
و چیپ و مالا هم بدست داری این همه که گفتم و شمردم همه قید راه و حجاب راه
است باید که از سر این چیزها و قیدها هم بگذری و مجرد شوی که هیچ چیز را
با خود نداری چون کچ این سخن بشنید آن لوازم سناس فقر را نیز زمین
بینداخت و ترک نموده از پیش پدر خود چون الکاش بیقید و بی آلایش
شده برآمد و رفته سه سال دیگر بمشقت در ریاضت و تپسیا بگذرانید
باز در جای پیش پدر آمد و پوجا و ونذوت نمود و تعظیم او کرد و بعد از آن
با ادای دردناک و آوازی حزین با پدر گفت که ای پدر هنوز که فرموده
ترا کار بستیم و چون مار از پوست برآمدم و با وجود آن دل مرا آرامی
و قراری بهم نمی رسد و در خود نمی یابم که مقصود من حاصل شده باشد
باز مشتری بنیاد کرد که آنچه از آن گذشته و دوری جسته گذاشتن
آن ضروری بود بسیار خوب کرده که ترک قیدها کرده لیکن آنچه گذاشتن

و گذاشتنی

خلاص

وگذشتن از آن واجبست هنوز نگذاشته و از آن قید فارغ نشده گنج
پرسید که آن چه چیز است با من بگو گشتری گفت که آن جهت است که از
گذاشتن و گذشتن از آن مقصود اصلی حاصل شود تو باید که جهت را
بگذاری گشتری اینقدر بگفت و از پیش پسر غائب گردید و بجای
خود برفت گنج بنا بر فرموده پدر در پی تحقیق حال جهت شد که اول تشخیص
کند و دریابد که جهت چه چیز است بعد از آن جهت را بگذارد هر چند عقل
خود را بکار فرموده و سعی نمود که بداند که جهت چه چیز است اصلا او را تشخیص
نشد و پی بحال جهت نبرد و نشانی از و نیافت که از آن بگذرد و خود را
بگذراند با خود اندیشیدن گرفت که این تن که مرکب است از چار عنصر
و ادراکش خود جهت نبود و هر کدام جدا جدا هم ازین عناصر و ادراکش جهت
نیست بهتر آنست که من حقیقت حال جهت را هم از پدر خود بپرسم درین
باب آنچه او فرماید من همان را در دل گیرم و اعتقاد کنم آخر قصد زیارت
پدر کرده باز بخدمت او رسید و بعد از آنکه از رسوم و آداب پوجا و پرستش
پدر فارغ شد التماس نمود که ای پدر بزرگوار مرا در دریافت حقیقت
جهت حیران ساختی و در دریای حیرت انداختی که هر چند دست و پا میزنم کنار

اوراینی یافتم باری خود فرماکه حبت چه چیز است مشتری گفت ای
پسر حبت همین اهنکار است یعنی خودرا خود داشتن تو چون اهنکار
را بگذاری یقین بدان که حبت را کنده آهسته باشی زحل عرض نمود که ای
پدر همین فرمودی که تو اهنکار را بگذار که بدعای تو حاصل کردم
هر چند ملاحظه میکنیم که نوعی توان کرد که از اهنکار برآیم آخر بخاطر
نمیرسد که بهیچ از اهنکار برآیند اینها خلاص از این میسر نمیشود
مرا کجا میسر گردد که از اهنکار برآیم مشتری گفت ای پسر عجب غلط کرده
خود را در گرداب مشکل افکنده بدانکه کندن اهنکار آسان ترین کار است
نسبت بانکه کسی برگ گل را که بسیار نازک و لطیف است بانگشتان بمالد
که صورت آنرا نابود سازد بجهت انکه برای نابود ساختن او این قدر
جنبش و حرکت هم درکار شود و بآسانی و اندک توجه اهنکار دور گردد
و طریق معدوم ساختن اهنکار آنست که هستی حق و ذات مطلق که بیحد
و نهایت و دور از انقلاب و تغیر و تبدیل است و از جمیع نسبتها و نامها
و نشانها مبرا و منزه دهیان کردن آن ذات و شغلی بیاد او نمودن
و غیر او را موجود نداشتن چون میسر گردد اهنکار بی مشقت و محنت نابود

و معدوم

سه ۵ جز

برگ گل جنبانیدن
انگشتان ضرور میشود
و برای دور کردن حبت
و نابود ساختن ۱۲

[illegible]

و معدوم گرداد ای پسر بدهیان ذات مریم نموده آهنکار خود را دور کن
و یقین بدان که از همین دهیان کردن ذات حق را البته اهنکار تو دور
شود چنانچه بجای که آب آید و در زمینی که آب پاشیده شود گرد و غبار آن
زمین معدوم و نابود گردد و بدان ای پسر که آن برهم و هستی حق که منزه
و مبراست از هیچ طرف بی او نبود و معین نیز نتوان گفت که او در فلان جانب
هست و او مقید هیچ وقت و هیچ جا نیست اینچنین ذاتی را چون دهیان
کنی و دهیان او را بکمال رسانی ناچار تصرف خود در همه جا بینی و هیچ
چیز جدا از خود نه بینی و چون طلب او کنی غیر خود را نیابی بعد از ان گنج از
بدر خود این اندیشه کنان یافت کیانی گردیده بی تعلق و آلایش گشته
چون مکت شد و بدین صفت زندگانی کردن و بی قید و بی تعلق زیستن
گرفت بسشت بار امچند گفت که ای رامچند چون تو هم از اهنکار خلاص
یابی و عقل خالص پیدا کنی که همه چیز و همه کس را برابر به بینی و ترا هیچ گونه
از ز و قید نماند و چون مکت شوی و بدان که در حقیقت اهنکار وجودی
ندارد و یقین او و صورت او در نظر پیدا نیست چون تو مرد خدا شوی و
وارسته گردی از اعتبار اهنکار باز مانی باز بسشت بار امچند گفت که ای رامچند

هیچ جا و هیچ وقت

گنج ایا کیان تمام شد
و آغاز مهیا پرکشه اپاکیان

حکایت کج اباکهیان نام که بیشتر گفته شد برای خاطرنشان ساختن سرب ضعف
اتیاک گفته شده بود ما حصل و مدعا این بود که اصل در سرب اتیاک حب
اتیاک سب یعنی چون کسی حب خود را پریشان شدن و بهر جا تعلق کردن نه بهر
ناچار حب خانی و معدوم کرده و همین که حب از کار بماند گویا فانی و نابود
گشت و صاحب حب در معنی صاحب حب اتیاک کرد بعد از آن که حب
اتیاک کرد او از عهده سرب بتیاک برآید حالا ای راجحید برای خاطرنشان
حقیقت اهنکار که تمام عالم بسته قید اهنکار است چه کسی بسبب این آهنکار
گرفتار انواع محنت و بلا میگردد و بدست نشاهای جنم آید و رفت باین دنیا در
می ماند و بدان که این اهنکار خودی و تعینی بذار چیزی نیست که اعتبار
توان نمود و درین باب حکایت فهتابر که یعنی شخصی نزور که وجود تن او در
وهم و خیال قرار یافته باشد با تو میگویم بشنو ای راجحید باید که از منی و توی
برخیزی و از شمار و فرق کردن میان این و آن برای یگدرزی و نیز از قید یک
گفتن هم جدا شوی که عدد یک در برابر عدد دو و سه بالا نهایت ست و از
جمله شمار است پس یک گفتن هم بوی از دوی و شمار دارد و آنرا ترک بده و دل
خود را در ذات برهم به بندی تصور آن که او را یکی گوی که قید و شمار در میان

تیاک
تیاگ تیاگ

بیاید

وچون تو بر کفته من عملی نکنی و همت خود را در غیر ذات برهم به بندی ناچار در
محنت بجد و گرفتار عذاب ابد بمانی و در رنگ آن شخص مزور و متهیار که را اجخید
با بسبشت گفت که ای راجخید [مرشد] تا غایت من هر چه از تو شنیده ام همه حقایق
و معارف شنیده ام و بیان حقیقت را از تو خاطر نشان کرده ام و دانسته ام
که تو یکی از کاملان درگاه حق هستی حالا که مرا گفتی که اگر تو دل خود را در غیر
برهم به بندی مانند تانتیا یر که یعنی شخص مزور و موهوم محنت بسیار کشتی و گرفتار
عذاب بی نهایت کردی با من حکایت آن مزور و موهوم را بگو بسبشت
گفت ای راجخید من چون حکایت اورا با تو خواهم گفت باعث خنده تو خواهد
شد گوش پیش دار و بشنو که آن شخص متهیار که موجود و پیدا شد در جای که
انجا جا نباشد و محل و مقام نبود و بعد از پیدا شدن خود او در اکاش و هوا
جا گرفت و آن شخص در نادانی از طفل خورد سال هم نادان تر [بود] بود و در
صفت نادانی و بیعقلی خود بجدی [بود] که مثل او هم مگر او باشد و او را در ذات
خود کمانی و پنداری [بود] که هیچکس را در نظر نمی آورد و در اکاش مانند کوهی که او را
از موهای سر پیچیده دریافته باشند و یا مانند باغنده بازی طفلان چون سراب
نمودار کردن گرفت و او را با اکاش محبت تمام شده و از کمال حرص و سودا خاطر گذرانید [بنده]

ویقصد بتصور [illegible] الهیولی الدحل
بالصورة الطبیعیة التی بالهیولی [illegible]
التی بالهیولی بالجزء الدوری التی [illegible]
الی الهیولی بالجزء الدوریة مطلقا
[illegible] بالجزء الدوری [illegible]
و المحیط الذی [illegible] وبعضهم فسروه
فی المحیط [illegible] الدور بالعقل
[illegible] ذلک الهیولی
الکلام [illegible] الکلام الآخر
الدور [illegible] المحیط من العقل [illegible]

حکایت متهیار که

که من خانه در هوا بسازم و حجره راست کنم که اکاش را جمع کرده در رو نهم و
نگه دارم آخر همچنان کرد خانه در هوا بساخت و اکاش را جمع ساخته در آن
خانه نهاد و چندگاه نگهبانی او کرد آخر بمقتضای وقت و موافق زمان آن خانه
بیفتاد و ویران گردید و متاع و جنس اکاش تلف و پریشان گشت چون این
حال بدید بنیاد گریه و زاری کرد و انواع نوحه و فریاد نمود و گفتن گرفت
که افسوس که خانه من بیفتاد و خراب شد و متاع خانه هم برفت و بعد از اندوه
بسیار و غم خوردن بی نهایت با خود قرار داد که بعد از خراب شدن آنجا که متاع
اکاش من ریخته و در زمین افتاده است ای روم و در روی زمین جای بسازم
که آن ریخته و پریشان شده را جمع آورده در آنجا چاه بیندازم و نگه دارم آخر
بیامد و در زمین چاهی بکند و اکاش را که پریشان شده و هر جا افتاده بود
جمع کرده دران چاه جا کرد و نگهداشت کردن گرفت و بعد از آنکه مدتی غم
آن متاع خود و نگهداشت کرد باز گردش وقت و زمان در کار شده آن
واز گذشت
چاه را هم ویران ساخت و متاع اکاش پریشان گردید چون چاه را هم
خراب دید بنیاد گریه کرد و زاری بسیار نمود بعد از آن خمی پیدا کرد و آن
متاع را هم جمع کرده دران خم نهاد و در نگهبانی آن روز هم نیاسود و شبها

قرار

قرار نگرفت و بعد از این مدتی آن خم بسبب حادثه که روی نمود بشکست
و متاع او پریشان شد و بریخت باز افسوس و دریغ بسیار کرد و زاریها
نمود و بعد از آن کوی بکند و متاع خود را جمع ساخته دران کو جا کرد
و آنجا محافظت نمود و زمانی نیاسود آخر بسبب گردش زمان آن کو هم
خراب گردید و ویران شد و او را موجب اندوه بسیار گشت و باز خانه
محکم تر بنیاد کرد که دران خانه چهار گوشه او حجره عمارت شد و بعد
از ان متاع را آورده دران حجره ها بنهاد و در نگهداشت آن مدتی
رنج برد آخر آن خانه هم ویران شد و آن متاع بهر سو پریشان گردید او باز
در گریه و زاری افتاد و نوحها نمود و آخر برفت و غله دان طور جایی راست
کرد و در آن غله دان آن متاع را آورد و نگهداشت و بعد از مدتی آنجا هم ویران
گردید و متاع او بهر سو بریخت او محنت زده و اندوهناک شد حاصل
که چون این همه جای ساخته آن حریص گویا هر یکی خانه غم و اندوه او بود
خراب شد آن مرد مزدور و متها پر کهی خانه و اسباب گردیده با حسرت
و اندوه بجد در اکاش و در عالم هوا بماند چون سخن باینجا رسید راجه جنید
با بسیشت بگفت که ای بسشت حکایت مهتا پر کرا ازتو شنیدم و حرص

وهوای او را معلوم ساختم حالا بمن بگو که آن مهتابر که کیست و مقصود تو ازین حکایت چیست لبست گفت گای راجیند مراد من از مهتابر که مرد مزدور وجود وهمی همین آهنکار است که سرمایهٔ گرفتاری و محنت دنیاست و هر بلای که میرسد از آهنکار میرسد و هر آفتی را که کس را میرسد بسبب این آهنکار را مزدور گفتم و آنکه گفتم که آن مرد زاده شده از جای و مقامی که آنرا جا و مقام نتوان گفت اشارتست بذات حق و هستی مطلق که بیچون و بیچگونه و بی نام و نشان و رنگ و صورت است هیچ عبارت و اشارت را بدان راه نیست و آنکه گفته شد که او اکاش را جمع کرده اول در خانه که در هوا بنا کرده بود بنیاد اکاش عبارت از آتمان و هستی مطلق است یعنی آن آهنکار آن آتمان و هستی مطلق را با خود آورده در وجود لطیف که عبارت از صورت علم و دانش حق است بنهاد و جا کرد و آن متاع هستی مطلق را در خانه بالاتر نکهداشت آخر بحسب تقدیر الهی و حکم ازلی آنجا نماند و متاع او فروتر افتاد یعنی همان آهنکار آن آتمان را با خود آورده جایی بساخت و آنرا در آنجا نکهداشت یعنی در وجود عنصری مرکب از چار عنصر که پست ترین مراتب ظهور و تنزل است جا کرد و مدتی با آن حال خرسندی نمود و بعد از آن آن انواع خانها ساخت کردن

از سبب آهنکار میرسد

انجا و مقام

وآن

وآن متاع او را انجا کردن که هر بار که یک خانه خراب شد متاع بر بخت خانه
دیگر راست کرد و بر خرابی و ویرانی هر خانه افسوس و دریغ خوردن و گریه
و زاری کردن عبارت است از نشانهای جنم و تناسخ و هر بار موجود شدن
و فانی گردیدن و هر بار زاده شدن و مردن ای رامچند هشیار باش و بدانکه
آن مهتیار که از نادانی غفلت خبر خرابی هر جا هر خانه افسوس کرد و برای
متاع اکاش گریه و زاری نمود باید که تو خود را از این تن و وجود مرکب عنصری ساخته
شده از آب و گل فارغ سازی و به خراب شدن این صورت و مردن غم نخوری
و بدانکه آن هستی مطلق و آن وجود حق که از اکاش هم برابر لطیف تر است
و در قید کسی در نمی آید و دست اندیشه هیچکس بآن نرسد جای او در دل است
و هر تن که هست که جای ظهور اوست بسبب خاک و خاکستر شدن تن او را
هیچ تفاوت نکند در رنگ صورت خم و کوزه که هوا و اکاش را در و جا هست
بعد از ان که آن کوزه و آن خم را بشکنی هوا و اکاش را هیچ تفاوت نکند و لی
تغیر و تبدیل بر جای خود بوده باشد ای رامچند آن هستی و حقیقت که تمام عالم
مظهر اوست و باو پیدا شده و او را اول و آخر و میانه نیست و نه زاده شود
و نه میرد و تغیر و تبدیل در وراه نیاید این اعتقاد در نسبت باو در دل خود

جا داده باش تسکین و آرام باشی ای رامچند تو اهنکار را که مایه انواع غمها
و محنتها است و اصل و اعتبار ندارد و بخود باقی نیست و البته فانی و نابود
شدنی است و در کمال بیشعوری و نادانی و بی تمیزی در وجود هر یک
و بد است از خود دور کن و خود را از آن اهنکار بگذران و اصل خود را
در ذات هستی برهم که منزه و لطیف و بی اهنکار است به بین و او را قبله همت
خود بساز و چون تکت گشته در این جهان عیان که هرگز هیچ شادی و غمی و المی
ترا رو نکند و همیشه در ذوق و سرور ابدی و شادی باشی منتهیا برکه اباکهیان
~~ازین برکن بیان شد~~ باز لشیته بار امچند بنیاد کرد که ای رامچند من آنچه از
حکایت منتهیا برکه با تو گفتم مقصود من از آن این بود که تو بدانی که جاندار
از سبب اهنکار گرفتار محنت دنیا و در مانده جنمهای بی حد میگردد حالا این
حکایت بهر تکیس اباکهیان را با تو میگویم تا حاصل و مقصود من حکایت
اتمام خواهد بود که تا عقل بشناخت پروردگار نرسد و کسی محو و مستغرق
مشاهده جمال حق نگردد از آمد و رفت و زاده شدن و مردن این عالم خلاصی
نگردد ای رامچند هیچ میدانی که غوغای این دنیا چرا برپا میشود و این عالم
که غفلت آباد است بچه سبب معمور و آبادان میباشد و مدار و بنیاد این

حکایت بهر تکیس اباکهیان

آن

معموره

محبت .. معموره سبب جمعیت جانداران اینجا دوری از شناخت حق و غفلت

از یاد هستی مطلق است که گیان حق و دریافت به هم روی را حاصل

نکرده اند و نمیکنند بدان سبب این جانها هر بار از راه جنم زاده میشوند

و در گرفتاری و قید تناسخ در مانده میگردند و میمیرند و بواسطه قصور عقل

حق و نقصان شناخت خود از گرفتاری اسباب جهان خلاص نمیشوند و طرفه

تر آنکه همین گرفتاری را سرمایه حیات میدانند و ادراک و دریافت ایشان

از این امثال اکب و کل نمیگذرد و زمان زمان بند و قید ایشان محکم تر

میگردد و بدانکه همین نقصان شناخت مبدا سبب پریشانی و سرگردانی جانداران است

چنانچه وجود رلیمان و بود و نمود او باعث وهم صورت مار است که اگر

نمود رلیمان و بود او نباشد کسی در وهم نیفتد بجهت آنکه اول صورت

رلیمان بنظر می آید که از آن صورت گمان میشود که این مار باشد همچنان

اگر نقصانی در شناخت پروردگار در میان نباشد و حجاب غفلت راه را

نگیرد این پریشانی آمد و رفت و زادن و مردن برطرف شود و سلسله جنم

گسسته گردد و بدان که این همه موجودات گوناگون و این تعینات از

حد شمار بیرون که بنظر در می آید همه مظاهر ذات حق و مجالی جلوه هستی

واصل این همه نمود ها یکذات برهم است در رنگ آنکه آنچه از زیورهای زر
این وار جنس یاره و گوشواره و خلخال و انگشترین وغیره هست که هر کدام
تعینی وصورتی علیحده دارد واصل آن همه یکذات طلا هست که بعد از شکستن
آن همه صورتها همان طلا میماند ویا در رنگ آنکه از طلوع حضرت نیر اعظم
هزار هزار خطهای شعاعی ورد شنیها و تابها دیده میشود اصل آن همه خطها
وآن تابها ودرخشهای بحد ولی نهایت یکذات نیر اعظم است چون کسی
کسی گیان برهم حاصل کند وشناخت ذات حق بکمال رساند محو مشاهده او
گردد و در ذات او فانی شود مانند قطره که در دریا افتد دریا گردد ای راجه محند
بر لشانی شمار نیک وبد وحساب پست وبلند را گذاشته و از جمیع قیدها
گذشته در خلاصه گیان برهم وشناخت حق محو شوم هیچ شبهه الحوف سلاخ
نده واز آمد ورفت این عالم بر کنار باش چون تو همکی زرد و شوی خود ذات
برهم ترا قبله همت شود دیگر هرگز این دنیا بنیالی و محنتهای وجود جسم گرد تو نگردد
ای راجه محند بدانکه آن ذات برهم هستی محض که بیگانه و یکتا و منزه است
و هیچ نام ونشان ورنگ وصورت را باو راه نیست بعد از آنکه او را خواهش
آفرینش پیدا شود و خود بخود میخواهد که کمالات خود را ظاهر سازد و بجنید

خودنمایش

صورتها

صورتها و رنگها پیدا کرده همان هیچ نام و نشان را ذات یگانه ولی تعینی
تعینی رو میدهد که آن تعین را من گویند و این من سبب پیدایی و علت
وجود خلق جهان میگردد همان ذات مطلق از مرتبهٔ اطلاق ولی قیدی
خود فرود آمده و تنزل نموده چندین ذاتها گردیده جلوه می‌نماید و بعالم
ظاهر و شهود می‌آید هر ذات و هر شخصی را تعینی علیحده پیدا میشود و
بدانکه این من و حیث هر کس را اصل و بیخ همان من برهم است و چون این من و
از جمیع تعلقها و قیدها گذشته رجوع باصل خود کند ذات برهم را شناسد
و خود شناخت او گردد و از خاصیتهای آن کل برآمده در ذات برهم خالی
شود و باو باقی گردد و موجه را دریابد و مقصود اصلی حاصل شود چنانچه
انگشتری و گوشواره و جمیع زر این را بعد از شکستن صورت و دور شدن
تعین طلا میگردد و خود ذات طلا چیزی دیگر نباشد این را بحید اینهمه تعینات
عالم و این موجودات از هر رنگ و صورت را که بنظر در می‌آید جز صورت
خواهش و اندیشه حق مدان که همان خواهش و اندیشه برهم بچندین صورتها
و بچندین نقشها و رنگها جلوه‌گر میگردد و بظهور می‌آید و این نمود را
چیزی بر اصل واقع نشود آن گفت بجهت آنکه فانی و ناپاینده است و موجهای

دریای غفلت و اکیا نسبت و نیز هیچ ولی اعتبار هم نتوان گفت چرا که بنظر
در می اید و نمود و ظهور تمام دارد با حصل انکه کاروبار عالم و غوغای این چنین
چون خواب پریشی دور و دراز ست که خواب بیننده در خواب احوال خود را
میگذراند و مشغول بکار و بار میباشد و دران زمان او را جز واقعه و نفس
الامر خیال میکند و بعد از بیدار شدن عالم معلوم میکند که این همه که دیده شد
وانچه در عالم خواب روی داده بود اصلی و اعتباری نداشت همچنان
چون کسی بشناخت پروردگار رسد و گیان کامل پیدا کند و محو مشاهده
نور حق گردد بیقین بداند که اینهمه مراتب وحدیکه پیش بود او ان همه را
گذرانیده بود چیزی بیوده و وقوعی و نفس الامری نداشته و بدان که اصل
کار محو شدن در ذات برهم است که چون با اصل خود رسد مانند قطره که
در دریا افتد و محو دریا گردد مقصود تحصیل شوند و او را دیگر با این جهان
عالم کاری نماند و از جمیع برتیات بیهارسته در ذوق و سرور بی زوال باشد
ای راجچند در بیداری و خواب و نشست و خاست و خوردن و خفتن
و ایستادن و راه رفتن و در جمیع احوال و اوقات هر چه بینی و انچه ترا
پیش آید همه را حواله بذات برهم نموده ناظر جمال با کمال او باشی و بیک نور کامل

را در همه

چنانکه حضرت رسالت پناه علیه صلوات [illegible] الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا [illegible] پناه صلی الله علیه و آله [illegible] من مات فقد قامت قیامته قس ١٢

را در همه جا و همه چیز به بینی و لحظه و لمحه از یاد او غافل نه نشینی و بینائی او دیدانی
و شنوای و گویایی خود را شنوائی و گویایی او دانی و هم چنین هر فعلی و
کاری که از تو آید از و دانی و خود را همه حالات و حرکات و سکنات چون
قلم در دست کاتب بی اختیار به بینی و هیچ صفتی و هیچ کاری و عملی را بخود
نسبت نکنی و وجود خود را و ذات خود را محو وجود ذات او سازی
و عالم را با این همه دیدبه و غلغله و کثرت و غوغا از آسمانها و اختران و زمین
و کوهها و دریاها و آبادانیها و جنگلهای پر از حیوانات بری و بحری و وحوش
و طیور از چرنده و خزنده و پرنده و انواع موجودات و مخلوقات که می بینی
جز جلوه یک ذات کامل برهم تصور نکنی و ندانی و نقش نمای که آن ذات
پاک که عقل خالص است در تمامی تعینات و همگی مظاهر موجودات ظهور
می فرماید و این عالم از روی اندیشه و خواهش او وجود گرفته و موجود گردیده
بعد از آن راجه جنک از بششته پرسید که ای بششته در کتابها و در پرانها
که مها کرتا گفته اند یعنی کار کننده ترکه هیچ کار کننده و هیچ عامل چون او
نباشد و مهابهوگتا یعنی عیش و عشرت کننده تر و بهره و ذوق یابنده
ترکه هیچ صاحب عیشی و صاحب ذوقی چون او نبود و مها تیاگی یعنی ترک

خود را بینای ۱۲

عامل

کننده تر و گذارنده ترکه هیچ تارک و اهل گذاشت مانند ادنیا شد یعنی هر آنچه
عبارت چیست و آنکه باین هر سه صفت موصوف باشد کیست و او چه
نوع کسی بود باین شرح فرمایند و مضمون این را خاطر نشان من بکنید
سبشت بار امچند گفت که ای رامچند انچه تو از من پرسیدی بهر نکیس نامی
از خدمت گذاران دهن بیکان مهادیو و پیش از این همین الفاظ همین
عبارات را از مهادیو پرسیده بود و مهادیو معنی این عبارتها را نوعی که
خاطر نشان بهر نکیس ساخته بود و شبهه را از دل برطرف کرده بود با تو
بگویم بشنو مهادیو که روشنی ماه از جبین او نما یا لسبشت وقتی از اوقات
با توابع و لواحق از خدمت کاران و خاصان حضور خود نزدیک کوه سمیر
جانب شمال او نشسته بود که بهر نکیس بنیازمندی تمام پیش او آمد و هر دو دست
جمع کرده عرض نمود که ای بزرگترین بزرگان مرا در احوال این عالم حیرانیست
که چون موجهای امواج دریا و چون لمعها و درخشها تاب نیر اعظم
هیچ حد و نهایت ندارد و هر موجی جلوه او بیرنگی هست و یک لحظه و یک لمحه
پایندگی ندارد و در هر آنی و هر زمانی نوعی دیگر در نظر می آید و هر وقت تماشا
و واقعه دیگر رو میدهد که عقل از دریافت حقیقت این حال عاجز و درمانده

میگردد

میگردد واین عالم بعینه چون خانه کهنه دیده میشود که هر باران از جا بچکد
و از سبب کهنگی و فرسودگی باعث انواع غم و اندوه گردد آیا نوعی شود
و تدبیری بدست آید که از آن تدبیر و از آن حیله از غمهای دنیا خلاصی
میسر گردد که کسی در گوشه این خانه بفراغت زندگانی گردد اوقات را
تواند بایمنی گذراند مهادیو در جواب بهرنکیس زبان حقایق بیان
بگشاد و فرمود که ای بهرنکیس خود را یکدل و یکجهت ساخته و سینه را از
خاشاک شبهه و وهم پاک گردانیده و عزم جزم و قصد تمام نموده باید
که درین دنیا مهاکرتا و مهابهوگتا و مهاتیاگی شوی که از غمهای عالم وارسته
گردی هیچگونه اندوهی و کلفتی بتو رونیارد بهرنکیس تعظیم مهادیو کرده
و فرموده او را یقین نموده از وی پرسید که ای کاملترین کاملان مضمون
این هر سه عبارات و معنی این هر سه القاب را با من شرح فرمایید که خاطرنشان
من شود مهادیو فرمود که ای بهرنکیس مهاکرتا این معنی دارد که طالب راه
خدارا هر کاری و عملی که پیش آید باید که در آن عمل و در آن کار غرض و مدعا
و دوستداری و تنفر خاطر خود را و اختیار خود را درمیان نه بیند آن زمان
مهاکرتا شود و نیز باید که مونی شده یعنی زبانرا و جمیع حسها را که دا آورده

خود را در میان نبینی

و آن کار را گذاشته و از غضب و کینه گذشته هر کاری که کنی از زمان مهاکرتا
شوی و نیز باید که بخواهش و آرزو آزاد شده و نتیجه و ثمره او را منظور نداشته
و عوضی و بدلی بخاطر نگذرانیده هر کاری که کنی مهاکرتا شوی و نیز باید که
از فوت مطلوبی و مقصودی غمگین نشوی و از حاصل شدن مرادی خوشحال
نگردی و بفعل خالص بوده و از شبهه حقیقت حال را منظر در آورده هر کاری
که کنی و هر عملی که بجا آری مهاکرتا شوی و نیز باید که از زاده شدن و باین
دنیا آمدن و مردن و ازین عالم رفتن و درین دنیا بودن و زندگانی کردن
و اعتبار یافتن و بجاه و تجمل رسیدن و بی اعتبار شدن و از پایه عزت و
اعتبار افتادن پیش تو برابر بوده هر کاری که کنی و هر عملی پیش گیری مهاکرتا
شوی و مهابوکتا این معنی دارد که در زندگانی خود بعیشت کردن
باین دنیا برزیستن بدولت و جاه حسرت نخوری و حرص هوا را بخود راه
ندهی و هرگز بخاطر نگذرانی که چنان باشم و چنین کنم و مرا از اهل دنیا بچیزهای
دنیا امتیاز باشد و هر کاری و هر چیزی که پیش آید از روی سرنوشت
نصیب خود دانسته و از عالم غیب حواله خود شمرده با آن کار و آن چیز
بسازی از زمان مهابکتا شوی و نیز جوانی و پیری و مرگ و زندگانی برابر یکسان

۵۵ ج

شود و وارث

شود و عزت و سلطنت و فرمان روای و خواری فقر و درویشی ترا
تفاوت نکند و بجمیع حالات که پیش آید ساز کار باشی از آن مهاتهاکی
کردی و نیز چون شیرین و ترش و تلخ و از محنت و غیره را لذت یکسان
دانی و فرق نکنی و چیزی که طبیعتهای مردم بان بی اختیار مایل گردد
و چیزی که طبیعتهای مردم ازان گریزان و متنفر بود و چیزی که ازان بهره
توان برداشت و از انچه بهره نتوان گرفت بر تو برابر باشد از آن مهاتهاکی
توان گفت و معنی مهاتیاکی آنست که کسی از نکو کاری و بدکاری بگذرد
و مردن و زیستن را بگذارد و هیچ چیز را از خود بداند و از جمیع قیدها بگذرد
وا ورا مهاتیاکی توان گفت و آنکه از جمیع خواهشها و آرزوها گذشته از انچه
وهم و ترس بخاطر رسد و از انچه دل بی اختیار بجانب آن بیاید و بان میل
کند نیا نکار داند و از انچه سودمند خود شمارد و خود را فارغ ساخته از تحفه
آرای و زیب تن و از انچه عار و عیب آرد خود را بی تفاوت و تغیر ساخته
عقل خود را از تفرقه شمار دور دارد و هیچ چیز و هیچ قید توجه خود را نبند
نسازد و او مهاتیاکی بوده باشد بسته باز ارجند گفت که ای راجه چنانچه
بهر یکیس از مهادیو این ارشاد و این تلقین یافت و این نوع اندیشه کیان گرفت

و بر فرموده او عمل کار کرده خود را بران نسبت بحکم نگاه داشت و طریق نموده
او را او در پس همت داشته و ذره تجاوز نکرده باید که تو نیز موافق آن مضمون
کار کنی و خود را یک جهت دیگر و گردانیده بران روش و بران طریق زندگانی
نمائی که بهبود تو در آن خواهد بود ای رامچند ذات پاک برهم و هستی مطلق
را که بی نام و نشان و صورت و رنگ و بیحد و نهایت و بی تغییر و انقلاد نسبت
و از جمیع نسبتها و قیدها منزه و مبرا و پاک و لطیف بحد نیست که طلوع کمال
بزرگی او را از زوال و غروب نیست و از خود بخود بوده و هیچ چیز و هیچ کس را وجود
و بود نیست باید که قبله همت خود سازی و در صفات کمال و قدرتهای او
بی شبهه گردیده بنوعی که کاملان و رکهیسران را اعتقاد و شناخت خود نهایت
آرام و تسکین یافته محو مشاهده جمال با کمال او میکردند بهمان روش و بهمان
عقیده و بهمان طریقه مستغرق یاد او باشی که مرتبه همه را که برترین مراتب
هذا طلبا است دریابی و ای رامچند آنچه از تعینات گوناگون و موجودات
از حد و شمار بیرون و بلند و پست و سیاه و سفید و سرخ و زرد و از هر نوع
و از هر جنس که درین عالم به بینی و از آنچه بنظر تو در آید سراسر مظاهر جلوه های
ذات حق و مجالی کمالات نور مطلق دانسته و بدل خود اعتقاد کنی که درین نمودهای

رنگارنگ

رنگارنگ و درین تمام شیهای بحد و نهایت غیر او را وجود و بود نیست
و همان یک ذات کامل است که از هر رنگی جلوه خود را می نماید و از هر لونی
کمال خود را جلوه میفرماید باین عقیده و این قرار بوده آهنکار را از خود دور
کنی و خود را از میان نه بینی چون لی آهنکار شوی ناچار بمرتبه موجه برسی دیگر
ترا باین عالم کار نماند و در لیسمان قید جنم از کردن جان تو بریده گردد و به نکیس
ایا کهیان که از زبان بکرن جهلم سرکت ایا نام رسیده باز لسبتیه یار امحیند گفت که درین نزدیک
گفته شد که کسی مهاکرتا و مها بهوکتا و مهاتیا کی شود بی وجه او برجا آید
و خاطر او از پریشان شدن باز ماند حالا از برای خاطر نشان ساختن این مضمون
هر کسی که از فکر و عقل خود نمیتواند راه کیان کامل را یافت تا از مرشد و استاد
ایدیش کیان نیابد و تلقین و ارشاد دیگر او بکیان کامل نرسید و برای شناخت
پرورده کار کوشش مرشد و ارشاد استاد ضرور نیست حکایت راجه جنوک
را میگویم که ازان حکایت معلوم خواهد گردید که ایدیش کیان از مرشد کامل
باید حاصل کرد که فائده کند و اثر بخشد و درین اشتار امحیند از بشست پرسید
که ای مرشد کامل حقیقت همه چیز بر شما ظاهر است و هیچ حال بر علم و دانش شما
پوشیده و پنهان نیست با من بفرمایند که اهنکار که باحیت آمیخته است بنوعی که جدا

به هر کس ایا کهیان

کردن او از جهت نهایت دشوار می نماید کسی که جهت او از صفت اهنکار دور
میشود و اوی آهنکار کرد نشان او چیست و چه طور توان دانست که اهنکار
این شخص دور شده و یا نزدیک رسیده که آهنکار او نابود کردد بشنیده
بار رمچند گفت که ای رامچند من جواب ترا بگویم و نشان مردی که از اهنکار
فارغ شده باشد تا تو شرح سازم بدانکه آدمی با نواع تعلقات دنیوی بستیه
و اسیر میباشد و بهر چیز دل میدهد کسی را که به بینی که حرص و هوا ندارد و آرزو و خواهش
از و دیده نشود و تعلق و دل بستگی با سباب دنیا از و ظاهر نگردد و نیز معلوم کنی
که چون دیگران سعی در حصول مطالب جسمانی و مآرب نفسانی نمی نماید نسبت
تعلق او در دنیا و اسباب دنیا از زن و فرزند و مال و جاه وغیره بعینه چون نسبت
برگ نیلوفر بود با آب که هر چند در میان آب باشد لیکن آب او را زیر نتواند کرد
و او دایم بالا و بر تر باشد یقین دان که او از اهنکار وارسته شده باشد و نشان
دور شدن اهنکار از آدمی همین است که گفتم و نیز آنکس که اهنکار از و دور شده باشد
و از جمیع آلایش و تعلقها وارسته کردیده دایم شگفته باشد و با هیچکس از برای چیزی
نستیزد و نزاع ننماید بدانکه اهنکار از کسی دور شود یا زبون کردد او را آرزوها
و مرادهای دنیوی دل باز داشتن مشکل نبود و او تعلق خاطر خود را از چیزهای اینجهانی

دانستن

در نهایت آسانی تواند دور کرد مانند ریسمانی که از سبب کهنگی و فرسودگی
نهایت سست و زبون شده باشد که باندک زور وست کردن و دست در آن زدن
گسسته شود و نیز کسی که از اهنکار جدا شده باشد صفت غضب و کینهٔ او
در نهایت زبونی بود در رنگ انکسی که تن او از بیماری سخت کاهیده باشد
و بی قوت شده و کاری از دست او نیاید و کسی که از اهنکار سست و ضعیف
شده باشد تعلق و دل بستگی او با سباب دنیا کمتر گردد در رنگ آن سبزه
که بیخ او آب نخورد و نیز مرده شده باشد و از هوا و هوس نفسانی بیکار گردد
در رنگ کسی که راه دور و دراز پیاده قطع کرده مانده و کوفته شده باشد
نتواند که برخیزد و یک قدم راه برود و نیز هر پنج حواس او ست کرده باشد و هیچگونه
میل و خواهش در میان نیاید و او از رنج و کلفت رنجیده نگردد و از راحت
و آسایش آسوده نشود و از روی دانش و عقل کامل هر چیز و هر کس را
برابر داند و با همه مهربانی پیش آید و از رنجی که باو رسد و از راحتی که
نصیب او گردد اصلا تفاوت در ذات او دیده نشود و کسی که خاطر او از
آرزوها و هوسهای نفسانی باز مانده باشد و راسخ خواهش و مرادی در
دل نمیگذاشته باشد و آزاد و فارغ گردیده باشد تمامی دیوتا و فرشتها و سدهای

عالم بالا بر در رشک می برند و آرزو می نمایند که ای کاشکی ما را این مرتبه

و این حال [ ] نصیب کردد و نشان آنکس این بود که او بنسبت بجمیع جانداران

رحیم و مشفق باشد و آزار از آزار دیده داران از آزار کشیده باشد و در نظر بینش

و ضمیر روشن او همه برابر باشند و او بر همه مهربان و مشفق باشد در رنگ

روشنای ماه چهارده که در کمال سردی و خوش آیندگی بر همه یکسان میتابد و فیض

و نور بخشد و نشان دیگر او آن بود که در کمال آهستگی و وقار و بردباری بوده باشد

و در نظر همه زیبا و روشن و با جمال در آید و کسی که با او لحظه نشیند دیگر نخواهد

که از پیش او برخیزد و جای دیگر رود و او از همه بالاتر و بزرگتر نماید و در دهیان

و مشغولی های او هیچ چیز سبب فتور و خلل نتوانند شد و خاطر او چون دریای

برقرار و برجا بود و در چیزهای که اهل دنیا خوشحال و غمگین کردند او خوشحال

و غمگین نشود در یافتن مراد و فوت شدن مطلوب او در آن تفاوت نکند و وی

برانکس که بعد از حاصل کردن آثار موجه و رسیدن باین مرتبه کمال خاطر او با

مرادات دنیوی کشند و همت او بآرزوها و خواهشهای این جهانی بند شود

و از بلندی با پستی افتد افسوس بر حال او و دریغ بر اوقات اوای رنجید

جنم کرفتن و بند [ ] تناسخ درین عالم موجود شدن را در یای یکبار بدان

کرای

بران برآمده

که این دریا پر از گوهرهای انواع غمها و محنتهاست و از کشتی که کسی بکنار آن
دریا رسیده گشت که کسی را ناگاه بخاطر رسد که من کیستم و از کجا آمده ام و چه
میکنم و اکنون حالا من باین کار و بار و باین شغلها دل من مشغول است و من
حظ میگیرم و از راه پنج حواس بهره برمیدارم آخرکار ثمره و نتیجه این چه باشد
و حال من چه شود و مرا چه پیش آید و این عالم چه نوع از برم اتمان و هستی
مطلق پیدا شده و برم آتمان و هستی مطلق چیست چه نوع شناخت مبدا
و برم اتمان حاصل توان نمود یقین بدان که کسی که این اندیشه و این خیال
بخاطر او میرسیده باشد و درین فکر افتاده باشد آخرکار بموجه میرسد و کسی که
آخر آرام و تسکین خواهد یافت و از گرفتاری و اسباب دنیا خلاص شده
بمرتبه موجه خواهد رسید لشان او انیست ای راجه من با تو حکایت راجه اچهواک
میگویم گوش بمن دار و بشنو که پیش ازین راجه اچهواک نام راجه کلان بود و
بسلطنت و ملکداری خود قیام می نمود و از رسوم جهانبانی و رعیت پروری
که راجهای بزرگ بآن قیام می نمایند او بان از اقران خود ممتاز بود روزی بخلوت
نشسته بود بخاطر او رسید که درین عالم که جاندار را محنتها و غمها پیش می آید و گرفتار
انواع رنج و محنت و درد میگردد در اول حال که در شکم مادر قرار میگیرد در آن جای

تنک و تاریک میباشد روزی او چون بود دراز که مدت حمل تمام شد
وزاده میشود در نهایت ضعف و ناتوانی و آلوده کی لیسبر جی پرده چون
توانا میگردد و عقل پیدا میکند در کشاکش اگر این کنم و آن خورم و این
داشته باشم و از آن دور شوم و میماند و با یکی دوست میشود و با
دیگری دشمنی پیدا میکند و چون نوبت جوانی به پیری بدل میشود و ضعیف
و ناتوان میگردد و صورت و رنگ تغیر می یابد و از اول شعور و دانائی
تا آخر انواع کلفتها و غمها از حوادث و وقایع دوران از مردن فرزندان
و خویشان و برادران و تلف اموال و فوت مرادها میکشد و چون اجل او میرسد
و میمیرد با هزاران غم و حسرت ازین دنیا میرود آیا هیچ توان دانست که سبب
وجود گرفتن و در شکم افتادن و باین دنیا آمدن و گرفتاری این
محنتهای و عذابهای گوناگون گردیدن چیست و آن چه چیزست که جان دار
بواسطه آن درین عذابها و بلاها می افتد را چه درین فکر افتاده هر چند دست
و پا زده و اندیشهای کردی بمقصود خود نرسید و سبب این پریشانی را در نیافت آخر
بجهت تحقیق این حال روی به برهمن لوک یعنی بجائی که برهمان میباشد آورد و دید پیش
برهمان رسید و بعد از بجا آوردن رسوم بوجا و پرستش و شرایط تعظیم و حرمت

درماه مرداد

من

در حاضران ملازمت برهمان جا کرد و انجا دید که راجه برجابت نام برهمان
یعنی آنکه سنقادو یک جگ مدت سلطنت او باشد در مجلس برهمان
حاضر است و از صحبت او فیض می یابد راجه اجهواک رو بیا جه برجابت
نموده بنیازمندی تمام عرض نمود که ای راجه ذات شما دریای کرم
و مهربانیست مرا لطف مهربانی راجه دل داده و دلیر ساخته میخواهم
که از شما چیزی بپرسم و الا کرا یارا و قوت آنکه با راجه گستاخی کند و جرأت
نموده چیزی پرسد ای راجه بر شما که کاملان هستید حقیقت هر چیز روشنست
با من فرمائید که این عالم از کجا پیدا شده و بچه نوع موجود گردیده و از کجا باز
اینحال دارد که یکی زاده میشود در جهان می آید و دیگری میمیرد و از دنیا
میرود و یکی خوشحالست و دیگری غمگین و مانند این امور بسیار و بیرون
از حد شمار بنظر در می آید که عقل حیران میگردد و این قدر دانسته میشود
که این همه آفرینش و پیدایی را پیدا کننده هست لیکن معلوم نمیگردد
که وجود بخشنده این موجودات رنگارنگ کیست و او را از پیدا کردن
اینعالم مقصود چیست و برای چه آنها باشد که من درین عالم آمده وجود
گرفته ام و گرفتار دام اینجهان چون مرغک ضعیف گردیده ام و زمان

مقصد

جامع

زمان گرفتاری خود را زیاده می بینم آیا هیچ حیله و تدبیری تمام کرباکه
سبب از این دام قوی و محکم بجهم و خلاص گردم راجه بر جابت فرمودار شنیدن
این سخنان باراجه بنیاد کرد که ای راجه اجهواک از من عجب سوالی کردی
و حقیقت حال عالم و آفرینش جهان را پرسیدی یا در کسی در پی تحقیق این
حال میشود و این سوال حی نمایدای ای اجهواک این عالم که می بینی و این تعینات
و این موجودات رنگارنگ که بنظر در می آید چیزی نیست و وجود و بود داد
ندارد و نمایشی بیش ندارد در رنگ نمود کنند هر ب بکر یعنی در وقت شام
در سوا شهری آبادان و منظرها و عمارتها دیده میشود و آن چیز نمود محض چیز
نیست و حقیقتی ندارد و یا در رنگ درفش ریگ که از پرتو حضرت نیر اعظم
که بانندات مینماید و آنرا سراب گویند چون تحقیق کرده شود معلوم گردد
که آنچه می نمود آب شود همچنان این جهان هم همین نمود دارد و وجود ندارد
و بدانکه پیدا کننده این عالم و وجود بخشنده این جهان ذاتیست منزه
و لطیف که رنگ و صورت و نقش و نام و نشان را با وی راه نیست و فکر و اندیشه
باشند های هر سه عالم از ادراک و دریافت او کوتاهست و او بی نظیر و بی
و تشبیهی و بی ضد و تغیر و انقلاب است و از حدود نهایت بیرون و مطلوب هر

ندارد

نداردو او را برم آتمان میگویند که درین عالم تصرف و قدرت او ظاهر
میشود و با وجود آنکه از جمیع نسبتها و نامها مبراست و بیرنگ است هر جا برنگ
و هر صورت که بینی همه جلوه کمال اوست و اوست که همه جا ظهور اوست
ای اجهواک منشاء مبدای عالم و سبب آفرینش جهان را از من بشنو که آن برم
آتمان و هستی مطلق از روی خواهش او در ذات او بخودی خود ظهوری شد
در رنگ آنکه عکس صورت شخص در آئینه افتد و قدرت وجود ساختن
عالم و قوت معدوم کردن و نابود ساختن آن باهم یکبار پیدا کرده بود و این
اندیشه و این اراده یکایک در ذات او بجنبید و در جمله کمالات ذاتی
و قدرتهای بی نهایت او یک قدرت این آمد که وجود این عالم را که برهمنڈ آن
گویند پیدا کرد و قدرتی دیگر این آمد که باعث تعینات جا بجا جا بجا گردید
و آن ذات پاک از روی تنزل در مراتب عالم شهود جلوه گر گردید ای
راجه اجهواک اینچنین ذاتی بزرگ را قید و تعلق این عالم و موجود و وارستن
ازین عالم برابر است و او را نه مقید بچیزی توان گفت و نه وارسته و نه گذشته
و تمثیل ظهور او و نمودهای آنست که از روشنی نیر اعظم هزار هزار بار و درخشش
بنظر درمی آید و در حقیقت همان یکذات آنست که بچندین نمودها و صورتها

برهمانڈ

بنس دیده بیننده می بر آید یا مانند جوش زدن دریاست که چون دریا جوش
زند آب دریا هوا شده رو ببالا کند و درانحالت او را نجار نامند و همان
نجار چون غلیظ شود و تو بتو نشیند آنرا ابر گویند و چون ابر شده قطره
قطره در یارندگی در آید آنرا باران گویند و باران چون بر زمین آید جمع
شده و یکجا گشته روان گردد آنرا سیل گویند و باز آن سیل چون رفته
بدریا رسد دریا گردد و بدانکه درین همه تعینات و نامها که مذکور شد جز
بغیر از آب دریا نبود آخر جوع باصل خود رسید هیچ نامی و نشانی نماند همچنان
این نمودها و وجودها و نگارنگی عالم در حقیقت همان یکذات کامل است
که ازو نمود دارند اوست که بجهت این تعینها و نامها و نشانها ظهور میفرماید
و غیر او وجود نبود نیست ای رزجه باید که نظر بینش تو بر قیدها و تعلقهای
دنیاوی که آنرا بزبان هندی بنده گویند و برخلاصی ازین تعلقات و قیدها
که او را موچه گویند نیفتد و ترا واجب است که ازین هر دو قید دل خود را برداشته
در یاد برهم و دهیان پرم آتمان بندی و محو مشاهده نور مطلق گردی و هیچ
شبهه و وهم را بخاطر خود راه ندهی و موجب پریشانی را از دل دور نهی
و یکجهت شده در عالم تسکین و آرام در آمده خاطر خود را امین داری و برقرار

بیارستا

سازی وای راجه آن ذات یگانه و هستی مطلق را بخود چون خود خواهش
واراده آن مبدا شده که از خلوتخانه غیب سراپرده ظهور در صحرای وجود
زند و یکذات خود را بجلوهای بیحد و نهایت و نمودهای بیغایت چندین ذاتها
و چندین صورتها بنماید همان ذات و همان عقل خالص از قدرت و تصرف
خود به تعینات جانها متعین گردید یعنی اول بتعینهاکه لطیف و مردبا شند
ظهور فرمود و باز همان جانها از روی تنزل در مراتب وجود سیر کردن گرفت
و بحسب سرنوشت هر یکی موافق وقت و زمان بصورت جانداران
بری و بحری ظاهر شدن بنیاد کرد و این رنج و راحت و شادی و غم که
لازم جاندار است از روی این تعین ظاهر و باعتبار غفلت و نادانی او ست
گرفتار بآنها گردیده و اگرنه رنج و راحت و شادی و غم و سایر صفتهای
متقابل را در مرتبه آتمان هیچ اعتباری و شماری نیست و اینهمه اعتبارها
و شمارهای من و خاطر کوته اندیشی و نادانیست و بداکه آن آتمان و هستی
مطلق در قید دریافتن و دانستن کس در نمی آید و فهم و ادراک هیچکس
باو نمیرسد و چون آن آتمان و هستی مطلق در قید و دریافتن و دانستن کس
در نمی آید و فهم و ادراک هیچ کس باو نمیرسد و چون آن آتمان و آن هستی مطلق

سر آن اراده

جانها

از مرتبه اخلاق خود تنزل میفرماید و وجود تعلق میگیرد و بادراک و فهم
درمی آید و اعتبارهای رنج و راحت و قیدهای شادی و غم بنسبت باو
پیدا می آید و هر پنج حواس بکار رومی آید و هر کدام ازین حواس انواع اثر قدرت
وکمال او ظهور می نماید لیکن آن اثر و آن قدرت را هم بواجبی نتوان دریافت
و بظاهر نتوان دید در رنگ عقده راس و ذنب که آنرا بهندی راه گویند
در فلک جا دارد و در نظر کسی در نمی آید وادراک و دریافت او هیچ نمیرسد لیکن
چون قرص ماه را متعرض میشود و در تاثیر خود را ظاهر میسازد همه میگویند
که اینک راه ماه را گرفته و اینک قدرت راه که قرص ماه را سیاه کردانید و باید
دانست که این وجود و تعین هر پنج حواس را اختیاری و کاری نیست و لیس خود
و استقلال چیزی نیستند بنوعی که ظهور اصل اینها که ذات حق باشد تقاضا
می نماید و خواهش میکند و براهی که ایشان را ران میدارد به روانی درمی آیند
و بعمل و کار مشغول میکردند که عنان اختیار بدست هستی مطلق و عقل محض است
ای راجه اجیواک تو این وجود و تعین ظاهر را که از چهار عنصر واکاش پیدا شده
برجا بگذار و مقید هیچ باین مشو و دل خود را از آثار و اعمال و کردار برداشته
در ذات برهم به بند و دریا داتمان و و همیان برهم یکجا بوده مشغولی و همیان

یکی

وکیت

وران

بکن که همگي اتحاد نشوي و محو مشاهده نور مطلق گردي که از گرفتاري اين
عالم خلاص يابي واي راجه انکه پرسيده بودي که جاندار را چرا درين جهان
از روي نتايج هاي جيسم سرور و مي آيد و سبب قيد او چيست بدانکه سبب
گرفتاري جيسم دنيا و امدن و رفتن و زاده شدن و مردن بار بار همين است که تن
ظاهر را چيزي معتبر ميدانند و همت را در خوردن و خفتن و شهوت راندن مي
بندد و سرمايه زندگاني و مقصود اصلي مشغولي زن و فرزند و داد و ستد و عادت
دنيوي را خيال مي نمايد تا انکه باين حال باشد از زادن و مردن و امدن و رفتن
اين عالم خلاص نميشود و آن سعادتمند که در خاطر او اين فکر و انديشه را
کند و داند که من بذات خود چيزي نيستم و هرچه نمود و بود دارد جلوه
ذات برهم است و خود را فاني و نا پايدار تصور نمايد و زن و فرزند را
حجاب پرده ديده خود شمرد و قيد را ه يقين کند و بقا و پايندگي ذات حق را
يقين کرده غير برهم را موجود نداند و دل او از خطهاي و ذوقهاي اين جهاني سير
شود و آخر رفته رفته اين انديشه و اين خيال در دل او رسيخ محکم کند و او را از
گرفتاري عالم خلاص سازد و بموجه رساند که محو مشاهده نور مطلق گردد و ديگر او را
باين عالم کاري نماند و از زاده شدن و مردن رهايي يابد و بدان اي راجه که

کے ہیں

ظهور ذات آتمان و هستی مطلق در همه چیز وجهه کس سراست و ظاهر و باطن
را فرو گرفته میباشد در رنگ پرتو حضرت نیر اعظم که چون در آب نگه
کنی و قرص او در میان آب بنظر در می آید و چون در بیرون ملاحظه کنی
بینی که قرص و ذات او همچنان برتر و بالاتر و بجای خود است و جای خود را
نگذاشته در آب در نیامده است آتمان و هستی مطلق و جمال غیب را هم بهمان
رنگ تصور بکن که او درون و بیرون عالم را فرو گرفته میباشد و کمال او را
هیچ وجه نقصانی و کمی و انتقالی از جای بجای نشود و چنانکه یکذات طلا را
در صورتها و تعینهای زیورهای گوناگون از طوق و یاره و خلخال و انگشترین
و گوشواره و غیره ظهور است همچنان آن آتمان را در هر سه عالم و در باشندهای
هر سه عالم ظهور است و در جمیع موجودات از جاندار که راه و رفتار و خورد
و خواب دارد و غیر اینها هر چه از قسم درخت و سبزه و غیره که نام وجود بران
اطلاق توان کرد و او را چیزی توان گفت ظهور دارد و غیر او را وجود و بود
نیست و تو وقت و زمان که عالم و اهل عالم وابسته آنست دریای تصور
کن و موت و فنای اهل عالم را با [illegible] کن که آن دریا یعنی آن آتش که همیشه
در دریا باشد و آب دریا را روز بروز معدوم و فانی میگرداند باشد بدان

٥٦ جز

بدوا

و این موجود

و این موجودات را که صورت عالم باشند چون آب روان بدان و آنها را که حق و حقیقت
ستاره سهیل که از طلوع خود آنها را نخست و نابود کرد اند خیال کنی باید که تو آنها را
دایم دهیان کنی که از این دریا بگذری و بخود را بسلامت بگذرانی ای اچهواک تو این
تن و وجود موجودات عالم و هرچه درین عالم است چیزی معتبر مدان که مدار برو توان
نهاد و این همه را معدوم و فانی دانسته دل خود را در آنها مبندی که باقی و پاینده
اوست و بقا و پایندگی او را سزا است باید که بدل مشغول دهیان حق باشی و عکس را
بر مشغولی خود اطلاع ندهی و از همه کس حال خود را بپوشی که طلب شناخت برهم کند و دریافت
حقیقت خواهد نه داند که ذات برهم از و جدا نیست و بهر طرف برای یافت او بدود
و انجا و انجا جست و جو کند در رنگ آنست که زنی بچه دارد که پسر دارد و پسر او در کناره
او خواب کرده باشد و آن زن ناگاه از آن پسر خواب کرده غافل شود و او را
در پهلو و کنار خود فراموش کرده بهر جا بدود که پسر من اینجا باشد و انجا بود پس
طالب حق و جوینده آنان که از نادانی خود نسبت قرب و نزدیکی آنها را بخود ندانند و
در طلب بهر جه قدم نهند و بهر سو بدوند و بعینه چون آن زن غافل از بچه خود باشد که
او را در کنار خود فراموش کرده بهر جا در طلب او شتابد و آدمی که در وقت مرگ خود
غمگین شود و افسوس و دریغ بر حال خود خورد سبب آنست که عمر از غفلت گذرانیده

و اذا سألك عبادي عني فاني قريب [illegible]
[illegible]
نحن اقرب اليه من حبل الوريد

وحق و حقیقت تو آتمان را که باقي و پاینده است او را چنانچه باید و شاید دانسته و شناخته باشد هرگز از مردن و رفتن ازین عالم دلگیر نشود و بدانکه چنانچه آب دریا بچندین تعینات و نمودها نماید و صورت حباب و شکل موج و بخار بنظر در آید در حقیقت همان یکذات آبست که بنمودارهای گوناگون گشته همچنان یک ذات برهم و هستي مطلق است که از روي خواهش و اراده خود از تعینات و موجودات خود صورتهاي آن مخلوقات هزار هزار نوع و کرور کرور رنگ مي نماید لیکن درین تعینات و نمودها غیر یکذات برهم را وجود و نمود نیست اي راجه اهنکار ظاهر خود را و من و حیث خود را از ان یکسو و یک جهت گردیده بگذاري که خاطر تو هیچ جا برود و بجز ذات برهم بچیزي دیگر تعلق نگیرد و چون دهیان برهم باین طور کني یقین داني که آخر کار موجه نصیب تو شود و از آمد و رفت اینجهان بازماني و محو حال مطلق گردیده بر هر چه نظر افکني غیر خود نه بیني اي راجه مثال خلقت عالم را بشنو که چنانچه طفل خورد سالي گل را بیارد و از ان گل خانها و سراها و عمارتها بسازد و صورت جمیع جانوران از آدمي و فیل و شتر و شیر و آهو و پلنگ و غیره بسازد و زماني بآن بازي و بآن شغل متوجه باشد

بَلْ تُؤْثِرُونَ الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا اِنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا لَعِبٌ وَّلَهْوٌ

و دیدار ان

وبعد ازان چون دل او ازان تماشا و ازان نمودار سیر شود توجه خود را ازان

باز گیرد و در لحظه آن همه صورتها و آن همه نمودارها را برهم زند و آن کل را گوید

که آن تعینها و آن صورتها نابود گردد و همان توده گل در پیش آن باقی

ماند همچنان ذات برهم موافق اندیشه و خیال خود که در خود با خود کند این

همه تعینهای گوناگون و صورتهای از حد و شمار بیرون پیدا کند و جلوه گر سازد

و تا آنکه خواهد این غوغا را بر پا دارد و بعد ازان آن همه کارخانه را در نوردد

که هیچ صورتی و نقشی بر جا نماند بجز ذات پاک او که منزه است از جمیع

باج چز

نسبتها و نامها و نشانها باقی و پاینده برقرار و بر جا بود و بدان ای

راجه که جاندار که درین عالم بوجود می آید و با زن و فرزند و مال و اسباب

مقید میشود و با یکی دوست میگردد و با دیگری دشمن و یکی را قبل میسر

و پیدا گردیدن و موجود شدن او همه برای ننگ و ناموس و قید زن و فرزند

و مال و اسباب و رسم و عادت زندگانی گردیده است و او بسبب این نوع خیال

و اندیشه همیشه گرفتار حبسهای دنیا بماند و دیگری را بخاطر می آید که این

قیدهای عالم که آدمی با خود گوید که این زن و فرزند من و مال و منال از

من و خانه از من و این منی و توی و این عمر و زندگانی هرچه هست چیزی معتبر

نیست که رو بفنا و زوال دارد و آخر کار همه را ابا ید بود و از این عالم بایدرفت
و این قید ها را بر جا باید گذاشت و بسبب این اندیشه و این خیال دل او
از محنت و مشغولی دنیاوی سرد میگردد و روی او بجانب حق میشود
و هستی مطلق را و ذرت برهم را باقی و پاینده دانسته همت خود در و
می بندد و دهیان و مراقبه ذکر او می نماید و بواسطه این دهیان و این مراقبه
از جنمهای اینجهان خلاص می یابد و بموجب نصیب او میشود یقین دانی که این
هر دو حال که جانداران را پیش می آید از قدرت و کمال هستی مطلق است و از
آنچه سرنوشت هر کس مقرر فرموده دگرگون نگردد و در باب یکی خواست که
این شخص بدنیا آمده و جنم گرفته گرفتار قید های بی نهایت گردد و در دریای
هوسها و آرزوها افتاده روی او بجانب حق نشود و دایم بدست جنمهای
گوناگون و نشاها های تناسخ در مانده گردد و در حق دیگری خواسته و قلم تقدیر
در باب او رانده که این شخص را که در دنیا جنم گیرد و پرده غفلت از پیش چشم
او برداشته گردد و حقیقت نمود او عالم که فنا و زوالست بزودی خاطر
نشان خود ساخته رو بسوی حق کند و از فانی و ناپاینده بگذرد و دست
در باقی و پاینده زند و دهیان برهم و مراقبه یاد حق نموده در مدت معین بموجب

رسد و دیگر با این عالم نیاید حاصل که این هر دو حال از و نصیب مردم
میگردد و بدان ای راجه که مردم کوتاه بین که آهن با آتش یافته را به بیند و گرمی
او را با آهن نسبت کند که از آنهست و از جای دیگر نیست و یا سنگ را
که در پرتو حضرت نیر اعظم گرم گردیده و یا از تاثیر روشنی ماه سردی پیدا
کرده این گرمی و این سردی را همه از سنگ داند و یا برگهای درخت
دیده و یا قطرهای آب چشمه را منظر در آورده خاطر را از صور تنهای
برگ و شکلهای قطرات نکذرد و پی نه برد که اصل اینهمه درخت و چشمه است
همچنان مردم غافل نهاد تعینات و آثار موجودات عالم را می بیند و تصور
ایشان از تعینات و آثار نکذرد باید که تو دانش و بینش خود را کار فرموده
گرمی آهن از آتش بینی و سردی و گرمی سنگ را از تاثیر حضرت نیر اعظم
و قرص ماه خیال کنی و از برگها و قطرهای با اصل آنکه درخت و چشمه باشد
به بری و هرچه درین عالم از صورت و معنی به بینی و در اندیشه تو راه
کند حواله بذات برهم کنی و منسوب هستی مطلق گردانی و بدانکه این عالم مردم
غافل و نادان را در محنت می اندازد و آن آگهیان و غافلان از سبب
نقصان عقل و کوتهی دریافت خود که شناخت برهم را حاصل نکرده اند همیشه

والله علیم بالصواب و هر که از اصل حقیقت
غافل است همیشه در محنت و ناخوشی است هر که ...
آن ارشت و ناخوشی است ...
الملک الیوم لله الواحد القهار
...

گرفتار جنبهای گوناگون و مقید به پریشانی از حد و قیاس بیرون میباشند
و مردم کیانی را که بتحقیق عالم رسیده اند و معرفت و شناخت حق حاصل
کرده جمیع حالات را حواله اصل نموده و تمامی الحیه پیش ایشان می آید
بذات حق سپرده اند موجب راحت و آسایش تمام میکردد که بموجب میرسند
و دیگر کمال آسمان و بزرگی ذات حق را ببین که با وجود انکه ذرهای وجود
و تعینات این عالم و تمامی موجودات مظهر ذات او هستند و هیچ جا نیست
که کمال و جمال او انجا نباشد به نیرنگ سازی و بوالعجبی کارهای خود اهل
عالم را چنانچه مستغرق خیالات گوناگون میدارد که اصلا پی نمی برند و ذات
او را نمی شناسند و در اینجا بخبر جرانی جزئی بخاطر نمیرسد و دیگر از تیغ
و تیر و نیزه دوری مهجوری که دشمن نفس و هواها هر زمان حواله آدمی میکند
و میخواهد که او را همیشه زخم خورده غفلت نگه دارد هانکس امان یابد که جنبه
شناخت حق و زره یافت معرفت ذات بر جسم در بر کند و از سبب
این جنبه و این زره زخمی باو نرسد باید که تو آهنکار را بگذاری و از
جمیع هواها و آرزوها پاک گردیده این عالم را و موجودات این عالم را
وجود نهنی و دل خود را از جمیع قیدها و تعلقها آزاد گردانیده و وارستگی تمام

نمی برند

این کس را باید

حاصل

حاصل کرده همت خود را در ذات برهم و هستی مطلق که در همه جا ظهور
اوست و هیچ چیز را جدا از وجود او نبودی نشود ببیندی و بدانی که هر چه
هست همان هستی حق و ذات برهم است و چون این طور بی تعلق و بی
آلایش کردی و این اعتقاد در دل تو جا کند بموجبه برسی و دیگر ترا با این
عالم آمد و رفت نماند و یقین بدانکه تا آنکه عقل تو در شمار نیک و بد
مانده باشد و منی و توی از خاطر تو نرود همیشه در رنج و محنت باشی و از
کشاکش انواع محنتها و غمها خلاصی نیابی و چون عقل تو روشن نشود از
تفرقه شمار منی و توی باز رهی و شناخت ذات برهم حاصل کرده قبله
همت خود ذات حق را شناخته تعینات موجودات را و شمار نیک و بد را
و دوی را در آتش یکرنگی و یک جهتی انداخته بسوزی و نابود گردانی و
یک نور را همه جا جلوه گر بینی و در پیش آن نور ور و شنائی وحدت
و یگانگی و تاریکی کثرت و شمار منی و توی را محو و معدوم سازی در سرور
و شادی ابدی افتی و هرگز هیچگونه کلفت و غم و رنج گرد تو نگردد و اینرا
باید که تو از تیز زیرکی و یکدانی خارستان و جنگل کثرت و شمار را که در پیش
تو آید به بری و بعد از آنکه خار بنهای کثرت و شمار را از بیخ برکنده و بریده شود

و خود را از خواهش و مراد این جهان برآری و خاطر را از پریشانی جمع
ساخته با شناخت حق آرام گیری و چون ملکه گردیده هر جا و هر چه نگه
باشی با ذوق و سرور رسیده باشی و ای راجه باید که این عالم را از کمال
و جمال ذات حق مالا مال بینی و دل در برهم و هستی حق بسته و شمار دوئی
و کثرت را نگذاشته نهاده و خاطر خود را از آرزوها و هواها پاک و مصفا
ساخته با شناخت ذات حق همیشه آرام بگیری و در ذوق و سرور تسلی‌ها
باشی و خود را از آدمهای تعلق و بی الایش تصور کنی که آرام تمام نصیب تو
شود و چون خواهش و اراده خود را در بازیهای صنع و صفتی و کار پیرا
بخود نسبت نکنی ناچار همگی محو نور حق و مستغرق مشاهده جمال مطلق
گردیده در همه جا ظهور خود بینی چون این نوع سخنان مذکور شد بنا بطور
ارشاد و تلقین در میان آمد یار زراجه منی بنیاد کرد که ای راجه اجیو آگه
چون از گیان و شناخت حق می پرسی ترا اول جوگ بهومکا یعنی
زمینی که برای ورزش جوگ کردن آراسته باشند بنمایم و دروازه شناخت
حق را نشان دهم که از آن دروازه در آئی و چون خواهی که راه گیان
بر تو گشاید اول این کار کنی که کوشش و سعی تمام نمائی که بمیند زمت

و بهر حال گر

آسایشی

تاو بپنداری

مردم

مردم کامل و خاصان درگاه حق که بر فرموده شاستر باشند برسی
و از صحبت ایشان تمتع در آری و در جان جا دهی و خود را قرار دهی
که از فرموده ایشان در نگذری و تراه براهی که ایشان دارند خلاف
آن ننمایی و در فرموده ایشان شبهه و شک را بخود راه ندهی و بعد از ان
دوم چوک بهومکا که ترا ضرورت هست موافق آن عمل کردن بنمایم و بهم
و آن انست که دایم در حساب کار خود باشی و آنچه ترا پیش آید ملاحظه نمای که
کدام نیک سودمند هست و کدام نیک یا بکار و چون این ملاحظه را پیش کنی
ناچار در آنچه فایده خود دانی دست بآن در زنی و در آنچه زیان خود
بینی دست از ان باز داری و گرد او نگردی و بعد از انکه این وضع حال تو
گردد و در ان محکم شوی سیوم چوک بهومکا را با تو بگویم و خبر از ان دهیم که تو
این اقرار با خود دهی که از همراهی نگذری و از صحبت خلق گریزان باشی که اصل
کار در چوک اینست و بعد از ان چهارم چوک بهومکا را بتو خبر دهیم که خود را
بران داری که هیچ خواهش و آرزوی نکنی و هیچ هوس گرد خاطر تو نگردد
و دایم بی تعلق و آزاد گردیده زندگانی نمای و پنجم چوک بهومکا آنست
که دل خود را در برهم بسته همیشه در دهیان برهم و مراقبه ذات حق باشی و

پریشانی بخود راه ندهی که دایم با ذوق و سرور ابدی خواهی بود و ای
راجه کسی که او چون نکت گشته درین عالم میباشد حال او بعینه چون حال
مردی بود که او گاهی در خواب باشد و گاهی در بیداری و معنی این عبارت
آنست که چون او از خاصیتهای نفسانی گذشته و از آرزوها و هواها
باز مانده همه احوال را حواله ذات برهم نموده می باشد گویا در خواب
آسایش باشد و با وجود این حال چون بظاهر با مردم باشد و احوال عالم
منظر او بود هر چند که دل او با خدا بود با وجود آن گویا در حالت
بیداریست که همه چیز را می بیند و میداند و ششم جوگ بهومکا آنست
که چون عقل را روشنی پیدا شود و از تفرقه و شمار بگذرد و خاطر او
تعلق بذات برهم کرده هیچ چیز و هیچکس را منظر در نیارد و جز یک نور یک
جمال نه بیند و نه داند و او را حالتی دست دهد که او را بزبان هند تریا او ستها
گویند و معنی آن آنست که در دهیان ذات برهم و یاد هستی مطلق
نوعی محو و مستغرق گردد که گویا در خواب است و تریا میانه آن
حالت خواب و رفتن بیداری را گویند و هفتم جوگ بهومکا آنست
که او را حالت تریا اتیتا دست دهد و او سمتا و سو جهتا و سو مستا شود

بگرود

وسمتا

وسمتیان بزبان هند این معنی دارد که صاحب اینحالت همه چیز و همه کس را برابر بیند و تفاوت از نظر او برخیزد که پادشاه و گدا و غنی و فقیر و خورد و کلان پیش او یکسان باشند و معنی سوجهتا آنست که او در عقیده خود خالص و بی شبهه و شک بود و سومتال آنست که صاحب انحالت چنان بود که مردم بدین او یقین کنند که او با هیچ کس بدی نکند و در آزار جاندار ارادۀ ننماید و دروغ نگوید و این حالت و صفات که مذکور شد کسی را بود که او در ذات برهم محو شده باشد و از صفات بشری و خاصیتهای پنداری برآمده باشد و در هستی حق فانی گردیده و بقای ابدی یافته بمرتبه موجه رسیده باشد و از حالت چون یکت مرتبه بلندتر تفیب او شود و دیگر آدمی را سه حالت است که یکی را از ان بهندی جاگرت گویند یعنی بیداری و دوم از ان سپن است یعنی بیدار خواب کردن خواب دیدن و سیوم از ان سکهیت است یعنی خواب کردنی باسایش و آرام تمام که دران خواب دیدن هم نباشد پس بالاتر گفته شد که طالب حق در راه سلوک باید که اول سخن آن مردم که شاسترها خوانده باشند و عمل ایشان موافق فرموده شاستر باشد قبول کنند و در

بالا این حالت ... خالص ... و ... از ... بدین ... (marginal note, partly illegible)

دل جاده‌بود دوم حساب نیک و بد خود را میکرده باشد و حاضر اوقات
خود بود و سیم ترک صحبت مردم گیرد و این هر سه حالت داخل جاگرت وانند
یعنی درین هر سه حالت و هر سه عمل گویا صاحب آن در بیداری و هشیاریست
و چهارم آنکه هیچ خواهشی و آرزوی ندرشته باشد و آزاد دلی تعلق زندگانی
کند چون صاحب این حال شود گویا او از حال عالم در خوابست که در خواب
کردن خواهشی و آرزوی نمیباشد و پنجم آنکه دل خود را در رهیان بر هم
و محو یاد او شده هیچ چیز و هیچکس را بخاطر نیارده با ذوق و شادی باشد
و چون این حال پیدا کند سکهپت است و ششم آنست که از شمار و تفرقه
یکدر زد و محو مستغرق هستی مطلق باشد گویا او در تریاست و هفتم آنکه
از دو و از زبان او بکس آزار نرسد و در همه کس بمهربانی بیند و تفاوت
در نظر او نماند و مردم بدین او گویند که او در مقام آرام و تسکین است
و او از صفات بشریت و خاصیتهای تن داری خلاص گشته محو ذات برهم
شده باشد که موجه را دریا بداد گویا در تریا اتیتیاست راجه چون
این نوع از بیرجابت من شنید از دالتماس بود که حقیقت موجه را شرح
نماید تو فرمایند که موجه راجه معنی است بیرجابت من بنیاد کرد که ای اچهوا

گویا او در خواب

بیدار

مضمون

مضمون موجه آنست که کس خاطر خود را از آرزوها و خواهشها در دنیا
بنوعی آزاد و وارسته گردد که دیگر او را بان هیچ تعلق نماند و هرگز یاد
مرادی و خواهشی و آرزوی نکند و بعد از آنکه این حال پیدا کند تا جای
بمشاهده جمال مطلق گردیده او را باین دنیا و اهل این دنیا هیچ تعلق
و هیچ کار نماند و کسی که موجه را یافته باشد نشان او اینست که او در
دولت و مراد و در بینوائی و ناداری یکسان باشد و نه برسیدن مطلوبی
و مرادی خوشحال گردد و نه از فوت مقصودی و آرزوی غمگین شود و راحت
و رنج او را تفاوت نکند و دیگر طالب راه خدا و مرد خدائی چه بود خدای
رسمی این دنیا که مشغول زن و فرزند و اسباب دنیا داشته باشد
و چه مجرد و وارسته و شناسی باید که در هر کار و هر شغلی که پیش او آید ازین
عقیده نگذرد و این معنی را ذخیره دل خود سازد و یقین کند که در وجود
او و تن او آن حقیقت که میگوید که این منم آن حقیقت و آن هستی از
زیستن و مردن منزه و مبراست و هیچ جائی آید و شود و در هیچ جا دست او
نرسد و بیحد و نهایت و بی تغییر و تبدیل است و او را نه پیدا توان گفت و نه
ناپیدا و اول دل خود را در هستی مطلق و ذات برهم بسته از جمیع قیدها و تعلقها

را رحمت که چه از اهل

هر کار

و بیت که باد رسد

بگذرد و بعد از آنکه این حال پیدا کند و این عقیده در دل او محکم شود او
بهر جایی که دارد چه در حالت زندگانی و چه در حالتی که از نشاء جسم گذشته
باشد مرد خدا است او را با عالم و اهل عالم هیچگونه کاری و باز گشتی نبود و موجب
نصیب او است و کسی که باین منزل و مقام رسد که محو هستی مطلق گردد و هیچ
آرزوی و خواهشی نداشته باشد و هیچ فکر و اندیشه گرد خاطر او نگردد و خود
را از صفت دوستی و دشمنی جدا دانسته از جوانی و پیری و صفات تن
آزاد مطلق داند و از جمیع قیدها و نسبتها خویش را دور داند این نوع
ذاتی را با عالم و عالمیان هیچ کاری نباشد و مستغرق دریای هستی
گشته صفات برهم را در خود بیند و چون آنچنان خود بینی از دید و دو
احوال عمر و زندگانی از جوانی و پیری و مردن و زیستن در و تفاوت
نکند و خود را زنده ابدی دانسته دل آرام و تسکین باشد و دل عقل خاص
او همه چیز و همه کس برابر باشد و از پریشانی عالم آزاد بود و او را
با نشاء جسم و تنها هیچ کار نماند و رغبت نباشد و چون مرد را این حال پیدا
شود که هستی مطلق و ذات برهم که هیچ ظهور او در ذره خاکی و در
کوه کلان و در آسمان و زمین و اختران و باشندهای هر سه عالم از دیو

سرد و تیار و دلم
بشکند از او چگونه

و آنرا نه

و آدمی

وشمال

وآدمی وتمام جانوران از مورچه ضعیف وپیل قوی برابرست ومنم که بهر
صورت وبهر رنگ خود را ظاهر میکنم وجمال خود را جلوه گر میسازم او را
بعد از ان هیچ اندیشه وفکر نمانده وازاده وفارغ گردد والحق کسی که او را
از روی حقیقت ونفس الامر ودور از شبهه وشک این گیان پیدا شود که
در آسمان وزمین وشش جهت اطراف ودر هر چیز وهر کس ظهور کمال من برابرست
ومنم که باین نقشها ورنگها وصورتهای گوناگون خود را ظاهر میسازم این
نوع ذاتی را از زوال وفنا نباشد وزنده ازلی وابدی شده برقرار خود بود
واز هر نوع فکر واندیشه ازاد باشد ومرد راه خدا باید که هر کار وهر شغلی
که او را پیش اید دران کار وشغلی خواهش وناخواهش را دخل ندهد وانرا
از روی سرنوشت سابق حواله خود داشته بسبر برد وتمام سازد وخود را
از میل وخواهش وتنفر خاطر دور دارد ومرد خدارا باید که موافق رسم وعادت
اهل عالم بهر کار وهر شغل پیش نیاید چیزی را که مطبوع وخاطر خواه خود
می بینند بشوق وتندی تمام متوجه آن میشوند ودست دران میزنند
وآنچه بر ایشان مکروه وناخوش می نماید دران بی میل میباشند بجهت
آنکه این تعلق واین خواهش وآرزو واین کراهت واین تنفر خاطر با آن

میرساند و آن ثمره و نتیجه میدهد که او را در نشاء جنم دیگر هم مشغول و کاری پیدا

میشود باید که هر عمل خیر و کار ثواب و ریاضت و تپسیا که کند از جزاء او بدل

نخواهد و بدل نگذرانند که من در برابر این عمل ثواب این کار نیک چیزی بیابم

بجهت آنکه آرزوی جزاء او خواهش بدل و عوض البته باعث آن میگردد که او

چون ازین دنیا برود و باز بدنیا آمده نتیجه و ثمره عمل و کار خود باید گرفت

و بدل و عوض آن ناچار باو رسیدنی باشد و چون کسی کار نیک و عمل خیر را

بی خواهش اجر و بدل بجا آرد گناهان او تخمی را بریان کرده در زمین می افشانند و میکارند

که آن کاشته او چون بریان شده و مغز او سوخته گردیده دیگر هرگز نمیروید اگر

یکی گوید که چرا عمل و کردار را بی ثمره و بی اجر و بدل باید ساخت و کسی برای

چه کار کند که مزد و ثمره آن نخواهد جواب آنست که چون کسی از صفات تن برخواسته

و بی خواهش و آرزو شده محو آتمان و هستی مطلق گردیده و ذات او در آتمان

فانی شده باشد و او را خودی و خودبینی نمانده باشد پس آن جزای عمل و ثمره کار

نیک او ناچار با آتمان و هستی مطلق باید گرد یعنی آتمان ثمره و نتیجه و هستی مطلق و آتمان که

خود بی نسبت و بی قید است و او از آمدن و رفتن و مردن و زیستن و جنم

گرفتن منزه و مبراست پس ثمره و نتیجه باو نسبت کردن بیوجه و بی معنی باشد

منسوب

و در باب

دور باب عمل و کردار تن تمثیلی میگوئیم بشنو که تن جاندار گویا درخت سنبل است
و سنبل درختی است مشهور در زمین هند که او بری و میوه ندارد که
از آن بهره توان گرفت و چنانچه درخت سنبل را گل پیدا میشود این
تن جاندار عمل و کردار پیدا میسازد و چنانچه درخت سنبل را گل پیدا میشود
این تن جاندار عمل و کردار پیدا میسازد و چنانچه گل سنبل را گل پیدا
میشود این تن جاندار عمل و کردار پیدا میسازد و چنانچه گل سنبل را غوزه
مانند غوزه پنبه پیدا می آید که آن غوزه را چشو و درونه سراسر از پنبه
دلیتم ضعیف و سست بود که بوزیدن اندک بادی پریشان گردد و نابود و
معدوم شود مرد کامل باید که کیان و دریافت خود را کار فرماید که آن کیان
و آن دریافت او مانند صرتند ثمره و نتیجه کردار خوب و زشت او را چون
پنبه و پیتم در لحظه نابود سازد و از پیش نظر او دور کند راجه اجهواک گفت
که ای راجه پرجاپت الخ فرمودی که در هر چه از اعمال خیر و ثواب که پیش آید
کار کننده و صاحب عمل و خیر و ثواب باید که هیچگونه خواهش را بخود راه ندهد
و عوض و بدلی و مزدی در برابر کار خود نبیند نشود حالا با من بگو که تدبیر آن
چیست که کسی در عمل و کار خود هیچ خیر نبیند نشود و هیچ جزا و بدل بخود پیدا راجه من

گفت که هر چند بیخواهش شدن مشکل است لیکن در هر کار و هر چیز که کسی همت
بندد خواه در عمل کردن و بجا آوردن و خواه در ترک آن آخر البته میسر شود
که نفس آدمی عادت گیر باشد بهر چه عادت دهی گرد و بیشتر بانجانب رود
و آن خوی و آن عادت از و دور نشود بعد ازانکه کسی هر زمان اندیشه
کند که مرا نباید چیزی خواست که آرزو کردن و چیزی خواستن زیانکار من است
یقین بدان که آخر پی خواهش و آرزو گردد و نفس او دیگر بر سر خواهش
و آرزو نرود بدانکه آن سعادتمند که گیان کامل در دل او پیدا شود
و اوبر سر آن اندیشه خاطر خود را ببندد البته آن گیان او زیاده شود
و در افزایش و کمال بود در رنگ انکه مردی تخمی در زمین صالح بکارد
و آن تخم کاشته را هر زمان آب دهد که سبز شود و بعد از سبز شدن
برگ و تنه پیدا کند و روز بروز شاخهها بکشد تا آنکه بکمال رسیده
میوه دهد ای راجه اچهواک انچه درین عالم می بینی از موجودات گوناگون
و تعینات رنگارنگ همه مظاهر جمال با کمال حق است و غیر از هستی مطلق
وجود ذات برهم را ظهوری و وجودی نیست در رنگ انکه چاه و حوض و دریا
و آبهای روان هرکدام تعینی علیحده دارد و صورت هر یک جدا جدا است

لیکن

لیکن در همگی این تعینات ذات یک آتمست که جلوه گر است و غیر آن را
درین صور تنها و نمود ها دخود و ظهور منیت وای راجه اجهواک بدانکه
تا خواهش و آرزو در میانه است جاید از هر بار آیده درین عالم ظهور میکند
و گرفتار رنج و راحت میکردد و بعد از انکه کسی از خواهش و آرزو برآید خاصیت
جیواتمان از او نابود میکردد و همان که خاصیت و اثر جیواتمان رفت غیر
از پرم اتمان و برهم چیزی باقی نمیماند و همین جیو آتمان باصل خود رجوع
می نماید و پرم آتمان میکردد ای راجه اجهواک نسبت گرفتاری خواهش
و آرزو که کسی در نشاء جنم می افتد و هر بار تیناسنج درین عالم می آید و
میرود و درین دنیا زاده میشود و همیر دلعینه در رنگ آنست که کوزهای
چرخ چاه هر کدام بر ریسمانی بسته گردیده و موافق گردش آن چرخ زمان
زمان پر و خالی میکردد و بالای و پایان میرود و دوران دور گردش
هر کوزه که ریسمان او بسته میشود از بالا آمدن و پائین رفتن خلاص
میشود همچنان چون ریسمان خواهش و آرزوی کسی بریده گردد دیگر باین
دنیا آمدن و رفتن او برطرف شود و گرفتاری او بررود و یقین بدانکه
هر کس که نفسانیت او غالب باشد و گرفتار منی و توی گردیده هر زمان بگوید که

لیب

نکند و جنم گرفتن

این خانه از من و این اسباب و اشیا ملک من و این را بگیرم و آنرا بخورم
او غرق دریای فنا بیخ گردیده از خلاص دور باشد و هر کس که جانب نجات
وصفای او غالب باشد و از منی و توئی گذشته از هر گونه خواهش و آرزو خود را
یکبارگی دارد و او را با جسم و آمدن و رفتن این جهان بکار نماند و موج را دریافته
محو ذات حق باشد و زاده شدن و مردن گرد او نگردد و آنکس که نظر بینش او
روشن شده باشد و یک نور کامل را در همه چیز و همه کس جلوه گر بیند و از
فرق و تمیز بگذرد و از خواهشهای نفسانی و آرزوهای جسمانی بر کران شود
جای او بالاتر و برتر است و او را با لیتی و فرد ماندگی جسمها کار نباشد و دست
که از جمیع قیدها آزاد مطلق گردیده ای راجه اجیواک چون عالم را جلوه جمال
و کمال حق بینی و دانی که همان نور مطلق است که بهر جا بهر رنگی خود را ظاهر
میسازد و می نماید یقین دان که از تو گرفتاری آمدن و رفتن این دنیا خلاص
شده است دیگر باین دنیا کاری نمانده وای راجه اجیواک چون دل تو
در ذات برهم بسته شد و از جمیع خواهشها و آرزوها گذشتنی باید که دیگر
همت خود را بلند سازی و خود قرار دهی که بشن و مهیش و بسن دیوتاهای
کلان مرتبه بزرگ و قدر عالی یافته کارهایی که ایشان کردند من هم در قدر

دارته

درتبه چون ایشان باشم و آن کارها را بجا آرم و دیگر بدانکه کمالات ذات
خداوندی و تجلیات برهم را حد و نهایت نیست هر کسی در شناخت
او کوشش نموده و فکر خود را در هوائی ذات صفات او پرواز داده بدانچه در
حوصله دانش و ادراک او گنجیده از و بیانی نموده بزرگی آنرا بعبارتی شرح
داده و تو هم باید که موافق گفته ایشان اعتقاد کنی و اصلا خلاف را و انکار
را در آن براه ندهی که ظهور او درین عالم از روی خواهش و اندیشه اوست
و اوست که بهر جا بهر رنگ جلوه میفرماید و بهر صورتی جمال خود را ظاهر می
نماید و هر چند فکر و ادراک باشندهای هر سه عالم از دریافت کمال او
عاجز است و هیچکس چنانچه او هست او را نشناسد و بزرگی او را اندازه نداند باوجود
آن هر کس هرچه از و گفته و هر نوعی که از و نشان داده منکر نباید شد ای
راجه اینچنین ذاتی بزرگ را دهیان نموده و یاد او کرده محو
مشاهده جمال او باید گردید که هیچ مرتبه و هیچ مقام برتر ازین نباشد راجه
التماس نمود که ای گرو من باید که ذوق آن مرتبه و سرور و شادی که در آن
محو شدن حاصل میشود با من بیان فرمائی گفت ای راجه من شادی
و سرور آن مرتبه را چه زبان توانم خاطر نشان نمود و به چه عبارت توانم

بیان این کرد اگر درین عالم چیزی مثل آن بوده باشد من توانم که بطریق

تمثیل از ان نشان دهم ای راجه آن ذات مطلق را چیزی نتوان گفت

و نمیتوان گفت که او درین عالم ظاهر نیست بجهت آنکه بنظر در نمی آید و او را

مانند تعینات عالم از لست و بلند و خورد و کلان و سیاه و سفید و مثل

این قرار نتوان داد و نیز نتوان گفت که درین عالم نیست و او ازین عالم

جداست بجهت آنکه هر چیز ازین عالم بنظر در می آید همه جلوه جمال با کمال اوست

و او را نه منزه و مطلق نتوان گفت نه مقید و مشبه او را ذاتی جامع جمیع

کمالات تنزیه و تشبیه تصور نموده دهیان او باید نمود و یاد او درین

عالم زندگانی باید کرد و کسی که باین مرتبه رسد و اعتقاد او باین حد گشته

محو مشاهده جمال حق گردد او را آن برکت و این خاصیت که هر بار برای

آوردن باین دنیا و جنم گرفتن او باعث میشد از جنم فتادن باز میماند

و از زاده شدن و مردن باز رهد و مستغرق دریای یکتائی و وحدت

گردیده موجه را دریا بیند راجه گفت ای مُنی موجه را بمن نشان بده و حقیقت

او را بیان فرما مُنی گفت ای راجه موجه نام شهری و ولایتی و وقتی

و زمانی و چیزی دیگر نیست و صورتی و تعینی علیحده ندارد که ترا نشان دهم

وا رده باز گویم حقیقت موجه آنست که بعد از آنکه آهنکار و خودبینی از
کسی دور شود و از آرزو و خواهش باز ماند آنجا صیت که آنرا بیهاو تاتان
ویرکرت گویند که آن تعلق درونی جاندار است با این عالم و کار او آنست
که جانرا با این عالم می آرد و میبرد بسیار کرد و از عمل باز ماند با جان آن
کس که از روی تناسخ با این عالم جسم میگرفت و می آمد و میرفت
از جسم گرفتن و آمدن و رفتن خلاص کرد و بموجودات مطلق گردیده در رنگ
قطره که بدریا رسد فنا حاصل کردد بدانکه این حالت را موجه گویند ای رجم
مردی که او را این حالت دست دهد که دل او بر جا آید و خاطر و من او از
دو بدی بهر سو تعلق کردن بهر چیز باز ماند و در یاد حق از پریشانیها
باز رهد او مرد تمام است که در شادی ابدی و سرور سرمدی بماند و چون تکمیت
شده هیچ گونه غم و اندیشه بخاطر او راه نکند و ای راجه چون کسی را خاطر از
پریشانی باز ماند و او مقید نگردد و پوشش و لباس معین و برای دفع گرمی
و سردی هر چه پیش آید بپوشد و برای خوردن هر چه پیش آید آن قدر
بخورد که زنده بماند و از گرسنگی نمیرد و برای دفع گرمی و سردی هر چه باشد
بپوشد که سد رمق کند و برای خواب کردن بستر و فرش نرم نخواهد و هر جا

جاندار را

آب شود

و سرم

که خواب آید همانجا بر زمین و سنگ و خاک و خس و خاشاک خواب
کند این نوع کسی اگرچه بحسب صورت گدا نماید لیکن بمثابهٔ بادشاه کامران
باشد که بچیزی محتاج نشود و دیگرای راجه سعادتمند طالب جدا و آن وارستهٔ
و بیقید که از هر چار برن یعنی چهار مذهب و چهار طریق وارسته مثل مذهب
و طریق برهمن و کهتری و بیش و شودر است یعنی هر کدام اهل این مذهبها را
راهی و روشنی در نهاده بود و لباس و پوشش و عمل و کردار مقرر است که از آن
نمیتوانند تجاوز نمود و او مقید هیچ یک ازین مذهبها نشود همچنین از سوم و قرار
دادهای هر چار آشرم یعنی جای قرار چار طایفه نیز بگذرد که یکی از آن هر چهار
و روش و قرار داد برهمچاری آنست که دو وقت هر روز غسل کند و جمیع
اوقات در خواندن بید باشد و روزی اگر مرتبه زیاده نخورد و مجرد زندگانی
کند و زن نکند و دوم گرهست که زن کند و فرزندان داشته باشد و روز
دو وقت خورد و از عمل و کردار نیک نگذرد و سیوم بانپرست است و قرار
داد آن طایفه آنست که چون فرزندان پیدا کنند از جمیع چیزها گذشته
و زن خود را همراه بجنگل برد و از جنس غله خوردن به بیرها نیز و برگ و بیخ
درختان و سبزها و آنچه از جنگل پیدا شود که کاشته کسی نبود خورد و قوت

خود سازد

خود سازد و چهارم سنیاسی است و روش سنیاسی آنست که زن و فرزند
را گذارد و از سر همه چیز بگذرد و سر تراشیده تنها گردد و چون گرسنه
شود از خانه برهمن گدائی کرده بخورد و وقت صباح و نیمروز و وقت شام
هر روز سه بار غسل کند و در خلوت و گوشه بذکر و فکر و دهیان برهم یاد
حق مشغول باشد و بعد از آنکه ازین هر هشت مذهب و طریق و قرارداد
طوائف بگذرد و خود را هیچ کدام بند نسازد و بیقید گردد و نیز آنچه
در شاستر فرموده اند که چنان باید بود و چنین باید کرد خود را بگذارند
و مشغول دهیان برهم بوده هیچ چیز و هیچ شغل را شریک راه خود نگرداند
و بغیر از ذات حق منظور و مطلوب او نبود آن سعادتمند از گرفتاری
این عالم خلاص گردد و بعینه چنان بود که شیری در پنجره افتاده باشد
و ناگاه آن پنجره را بشکند و خلاص شده به بیشه خود قرار گیرد و دیگر
از آن قید و از آن پنجره هرگز یاد نکند ای راجه آنکس که از هوا و حرص
نفسانی و خواهشهای جسمانی برآید او را هیچگونه خواهش و مرادی بخاطر
نمیرسیده باشد من بکدام زبان تعریف او توانم نمود و به چه نوع او را توانم ستود
مگر همین قدر از و نشانی توانم داد که روی او چون ماه چهارده در تاب و روشنی

باشد و هر کس که او را ببیند مهر و محبت او را در دل خود جا دهد وای راجه

آنکس که دل خود را در بر هم بندد و بغیر از ذات حق هیچ چیز مقصود و مطلوب

او نبود بدانکه درونه او مانند حوضی وسیع و پر آب باشد و آن صفا و آن

لطافت و سردی که در ماه کوار و ماه کاتک که بزبان فارسی شهریور و مهر

گویند در آب آن حوض یافته شود و همان صفا و همان صفا و همان لطافت

و سردی و خوبی درونه آن مرد را حاصل بود وای راجه آن مرد کامل و آن عارف

خدا که درونه او دل او از عشق و محبت عیب بر پا شده و او را در شناخت

حق و در دهیان برهم آرامی و تسکینی حاصل شده باشد و از قید عمل نیک

و بد گذشته باشد شبیهی که آب و آئینه و سنگ خورشید که آنرا بزبان هندی

تهنک گویند از صفای که دارد آنچه در برابر بیارند عکس پذیر گردد و چون از

برابر او دور سازند اثری از آن عکس دور نماند و هیچگونه آلایش و تعلق نداشته

باشد او ست که از گرفتاری دنیا وارسته شده و او را باین دنیا آمد و رفت

نمانده وای راجه مرد خدای که درین دنیا باشد و با اهل دنیا اختلاط در آینه

کاری ضروری داشته باشد او را باید که از ستودن و مدح و ثنا گفتن کسی

خوش نشود و از دشنام و ناسزا گفتن دل بد نکند و از رنج رنجیده نشود

و از راحت

منبع

بنوع بطور روشن نبود

وازراحت آسایش نگیرد و خود را از خاصیت و آثار وجود و تن داری
دور داند و تن خود را چون سایه و عکس حقیقت خود تصور کند و چنان
داند که آنچه از آزار و راحت رسانی نسبت بسایه شخص کند آن شخص ازان
رنجیده و آسوده نگردد و دیگر نشان مرد عارف و شناسای حقیقت
آنست که مقید نگردد که یکی را بستاید و خوش آمد گوید و یا نسبت بکسی
چیزی بگوید که او را ناخوش آید و او هرگز نخواهد که من کاری کنم که مردم
بمن بگرایند و بدوستی من میل کنند و من این پیشه سازم که کسی از من متنفر
و گریزان شود و بر بد و در نیکوکاری و عمل خیر چنان رنجیده نشود که من البته
این عمل خیر و این کار نیک میکرده باشم و یا خود را مقید سازد و بنیاد کردن
کارهای نیک خود را تسلیم حکم خدای نموده امر قضا و قدر را گردن نهد و هرچه
پیش آید با آن بسازد و سرکشی ننماید و نه نسبت بمردم کاری بکند که از و
برنجند و نه از آنچه نسبت باو از مردم واقع شود برنجد و از دوستی و دشمنی
خلق خود را بازرهاند و بغیر از دمهای برهم و یاد حق هیچ کار و شغلی
نداشته باشد و در مقام رضا و تسلیم بوده از آزار و رنجش دور باشد و
دیگری که دل او با خداست و ذات برهم قبله همت او بود و او را در تیره

که منفعت آن بدیگران رسانیم

حالا یا من احوال آنکس که جیون مکت شده باشد بیان فرما و مرا نشان بده که جیون مکت را چه طریق و چه راه و رسم باشد و در میان او و مردم عالم فرق بچه چیز بود بسشت گفت ای رام چندر از من بشنو که سعادتمندی که مرتبه جیون مکت یافت نشان او آنست که دل او با هیچ چیز بند نکشد و خاطر او را هیچگونه خواهش و آرزو نباشد که بدین صورت او خورسندی و آرام و تسکینها یا یاد حق معلوم گردد و عقل او که از جمیع آلایشهای هوا و هوس نفسانی پاک شده باشد رفته در آتمان قرار گیرد و اگر اید جز آتمان و جمال غیب نبیند نشنید و غیر آتمان و برهم را نخواهد و او را با مردم رسمی در نشست و خاست و ماند و بود و اعمال و کردار هیچگونه مناسبت و مشابهت نماند و از من مرتبه مرد جیون مکت بشنو که از بسکه تپسیا و ریاضت نموده و بر بیدها و شاسترها عمل کرده و افسون سیدها حاصل کرده که در حق او مؤثر و کارگر آمده در و نه اوصاف و سبکی و آلایش گردیده او را قدرتی بهم رسیده و در وی قوتی پیدا آمده که اگر خواهد بر آسمان بر آید و یا در تحت الثری و پاتال در رود و یا روی زمین از مشرق تا بمغرب در لحظه طی کند و برود و بیاید میتواند و این همه پرد

الآن که

انسان شود و بهشت شده یعنی هر هشت نوع تصرف که بالاتر مکرر شرح
گشته او را حاصل گردد بدان ای راجهنید که کسی که گیان کامل یافت
و صاحب کمال گردید و بر هشت سده قادر شد مردم رسمی عالم را با او چگونه
مناسبت باشد و آن سعادتمندان که از هوا و هوس گذشته و از
رسم و عادت برآمده دل خود را در ذات برهم و جمال غیب بسته اند و هیچ
آرزوی و خواهشی راه ایشانرا نمیگیرد و ایشانرا با اسباب دنیا و اسباب
و تعلق نمانده یقین بدانکه ایشان روحانی شده اند و خاصیت آب
و گل از ایشان دور شده هرگز مردم رسمی در هیچ چیز و هیچ حال مانند
ایشان نباشند و دیگر یکچنی که قبله همت او ذات برهم و جمال مطلق
شده و او را از قرار داد و روش و طریق جمیع مذهبها و ملتها که در
اهل عالم قرار یافته رنگی نباشد من نشان او بگویم و از حال او خبر دهم
بشنو که هیچگونه هوا و هوس در او راه نکند و صفات ذمیمه و خواص
بهیمیه و از غضب و کینه و کبر و حرص و هوا و حسد و خودبینی در او یافته نشود
و جمیع خواص شیری و آثار تیح داری در او مغلوب و معدوم باشد یقین
بدانکه آثار حیوانی نکند انسیت ای راجهنید بدانکه آن برم آتمان و هستی

مطلق که مرتبه اطلاق ولی بیقیدی و بی نهایتی خود را گذاشته فرود آمده
بخواهش و اندیشه خود حیواناتمان میگردد و گرفتار رسوم و عادات عالم
میشود بعینه چنان است که شخصی برهمن باشد و براه و رفتن خود زندگانی
میکرده باشد و مقید بطریق باند و بود و عمل و کردار خود بود ناگاه خاطر
او ... که من شود درشوم و از راه و روش خود برآمده باند و بود و رسم
و عادت طایفه شود در پیش گیرم و آخر موافق اندیشه و خیال خود آن مرتبه
بلند و راه و روش ستوده را گذاشته به پستی افتد و عمل کردار طایفه
شود را پیش گیرد و بخودی خود از آنجا که بود خود را فروتر انداز دو بدان
ای را بخیند که حکمت الهی را این عادت و این رسم شده و در حکم خداوندی
چنین رفته که هر بار آفرینش میشود و عالم موجود میگردد دو نوع پیدا می آید
که یک نوع از آن چنین است و چنین قسمی را گویند که بهر جا رود و بیاید و از
جای بجای انتقال کند مثل فرشتها و دیوتا و آدمی و پری و جمیع حیوانات
بری و بحری از پرنده و چرنده و خزنده و دوم نوع از آن استهاور است
قسمی را گویند که از جایی بجایی نرود مثل کوه و درخت و روئیدگیها و غیره که از جا نرود
و باید دانست که در اول حال که خلق پیدا می آید و از عالم غیب درین عالم

۵۸ پیز

واستهاور

ظاهر

ظاهر جا میکیند علت سیدای آن خلق وسبب آفرینش او همان خواهش
و اراده حق و اندیشه برهمت که یکا یک خود بخود آن خواهش و آن اندیشه
ذات برهم را دوچی نماید و بعد از آن هر موجود و هر مخلوق را عمل و کردار همان
موجود و مخلوق سبب سیدای و علت وجود گرفتن او میشود که او موافق عمل
و کردار نیک و بد خود که در نشاء جنم سابق کرده باشد درین دنیا بار دیگر
موجود میشود و جنم میگیرد اگر عمل نیک و کردار پسندیده کرده باشد
در خاندان شریف و بزرگی زاده میشود و اگر کردار زشت از و واقع
شده باشد همان عمل و کردار او را رهنمونی کرده و آورده در قوم رذیل
و طایفه خسیس مثل چنڈال و بهیل جنم میدهد و همین نوع اگر عمل بسیار
خوب باید شد او را از جمله فرشتها و دیوتا میسازد و اگر کردار او بسیار زشت باشد
و بدیهای او جمع شده توبرتو نشسته باشد او را از جمله جانوران میکرد و در درختان
در رو سیدگیهای دیگر شعر دای را چند من با تو حقیقت آفرینش و جنم گرفتن
درین دنیا و سبب جنم گرفتن و علت و موجود گردیدن و نسبت کاران که سبب
و علت باشد و کارج که معلول یعنی آنچه بواسطه علت و سبب موجود گردد بیان
نمودم و شرح کردم و حالا با تو بگویم که آدمی را چکار د کدام عمل باید کرد که بدان

سبب از جنم گرفتن و زاده گشتن و مردن خلاص گردد و دیگر باین دنیا
نیاید و علت وجود گرفتن و سبب موجود شدن او برطرف گردد و منشوء
که زنجیر جنم گرفتن و تناسخ درین دنیا آمدن و رفتن از گردن جان وقتی دور
شود که آدمی محو مشاهده حق گردد و عمل و کردار او که سبب و علت پیدایی او ست
از و برود ناچار چون جان او از سبب دهیان برهم و کثرت ذکر و یاد حق از آثار
و خاصیتهای لیفانی باز ماند محو ذات برهم گردد و مانند قطره شود که در دریا افتد
و همیشه در ذوق و سرور ابدی مستغرق گردد و بدانکه تخم عمل و کردار همان خواهشست
~~که جان دار را پیدا کرده بود از آنکه~~ خواهش از جان جاندار برود و عمل و کردار
هم که سبب جنم گرفتن و موجود شدن است برطرف شود و جاندار از گرفتاری عالم
رسته دیگر باین دنیا هرگز نیاید پیدای را محیند بدانکه آن تمام را یعنی ذات حق
و جمال غیب را چون خود بخود خواهش پیدا میشود از آن خواهش عمل و کردار
بوجود می آید و آن عمل و کردار باعث جنم میشود که باین دنیا می آید و میرد
و زاده میگردد و میمیرد و همین جنم گرفتن موجب انواع رنج و راحت میگردد
باید که تو خواهش را دور کنی و هوا و هوس را برطرف سازی که از جنم گرفتن
و آمد و رفت کردن درین دنیا باز مانی و موجه را که عبارت از فانی شدن

از صفات

از صفات خود و باقی شدن بحقیقت دریا پی و بدانکه تدبیر یافتن موجه آنست
که هر عمل و کاری که کنی در ان بیخواهش باشی و خود را ازاد و بی تعلق سازی
بنوعی که در کردار نیک و اعمال خیر اصلا جزا و بدل نخواهی که چون جزای و کردار
در میان آید البته آن نسبت جنم راخواهان باشد که انکس آنکه جزا و بدل باید
کبرسد او را ناچار است که به دنیا آمده جنم کیرد که از ان جزا و بدل را بیابد و بعد
ازانکه از خواهش پاک کردی و عمل و کردار تو نابود کردد باین دنیا کاری
نداشته باشی و هرکز آمد و رفت نکنی و از زاده شدن و مردن خلاص کردی
منع موجه و ماحصل موجه همین است که با تو گفتم و باز بتاکید خاطرنشان تو
میسازم بشنو که آنچه سبب جنم است و از و اسطه آن جاندار از زاده شدن و
باین دنیا آمدن و مردن و ازین عالم رفتن پیش می آید هوا و هوس و خواهش و نفسانیت
باید که آنرا بکذاری و ترک آن داده خود را پاک و بی تعلق کردانی و محو مشاهده
ذات برهم شوی و بدانکه این هر پنج حواس ظاهر از بینای و شنوای و ذوق
زبانی و غیره که هست تا زنده باشی البته هر کدام ازین پنج حس تعلق میکند بانچه
خاصه اوست مثلا بینائی چشم رنگ و صورت را می بیند و شنوای کوش آواز
خوب و درشت تعلق میکند و می شنود و همچنین حسهای دیکر بهر چیز بند میشود و تو

اعمال

ای را بجند

مانند قطره که در دریا کم

دران تعلق اگر بدل متوجه شوي و بمحبت و آرزو میل کني یقین داني که
گرفتاري عظیم داري اگر دران دیدني و شنیدني و غیره محبت نداشته باشي
بکمال خلاص از قید عالم داشته باشي و از بند دنیوي وارسته شده باشي
بکمال اخلاص از قید عالم داشته باشي و از بند دنیوي وارسته شد باشي زنهار
هزار زنهار که درین عالم هرچه پیش تو آید اصلا بدل متوجه آن نکردي و آنرا بمحبت
و میل نخواهي و آنچه از موجودات عالم است از وجود خس و خاشاک در خلقت دیو با
و فرشتها هیچ چیز را بند خود نکني و بدل راه ندهي که آزاد مطلق گردي و همین خواهش
و آرزو را موجب گرفتاري خود داني اي رامچند آدمي تا زنده باشد البته
برسم و عادت تعلقها پیش او مي آید مثلا از خوردن چاره نیست و همین نوع
از روي تنداري به بسیار چیز محتاج باشد باید که در خوردن بمیل و مزه
نخوري و لذت چرب و شیرین و لذات دیگر پیش تو ممتاز و محبوب و مرغوب
بود و از آنچه بگیري و خاص خود گرداني و از آنچه ترک کرده دهي و بگذاري باید
که در گرفتن و گذاشتن اختیار نداشته باشي یعني با خود نگوئي که من میگیرم و من
میگذارم و اصلا خود را درمیان نه بیني که نشان جیون مکت اینست و مرد خدای
از گذشته غم نخورد و چیزي بخاطر نرساند و در آینده دل نه بندد و امیدوار نبود

دیگر چه

و بهر چه تلف شود غمگین نگردد و بدانچه رسد خوش وقت نشود و حاضر زمان
حال بوده بهر چه پیش آید آنرا از روی سرنوشت سابق نصیب خود دانسته
حساب خود را فراموش نسازد و با خدا باشد ای رامچند هوا و هوس کبر
و حسد و کینه را در سرشت و خلقت من و حیت خمیر کرده اند و آنرا با خود یعنی
با خاطر در آمیخته اند باید که این صفتهای بد را از آن من و خاطر که دران
ذمیمه جا دارد دور کنی و خود را ابران داری که ازین صفات ذمیمه زشت
پاک شوی و طریق دور ساختن آنست که میگویم بدانکه من یعنی نفس
بر دو نوع است یکی از ان آنست که در نیک و بد فرق نکند و سودمند را
از زیانکار باز نشناسد و باقی را باقی و فانی را فانی نداند و دوم آنست
که در نیک و بد فرق نکند و سودمند را از زیانکار باز شناسد و باقی را
باقی و فانی را فانی داند باید که بقوت این من و این نفس که قسم دویم است
هوا و هوس و جمیع صفات زشت را که دران من و قسم اول خمیر شده و آمیخته
با آن من و نفس دوی نسازی در رنگ آنکه کسی به تبر تیز درخت را از بیخ
بر کنده بر اندازد و دور ساختن این من با آن صفتهای زشت او از قوت
آن من که پاک است از صفات زشت بعینه چنان باشد که گازری به شکه

ضعیف

شتر و لیس افکنده او چرکینی و آلودگی جامه را دور سازد و یا به شمشیر که در دست
حریف است بریده گردد و یا تاثیر زهر مارگزیده را بخورانیدن زهری دیگر برطرف
کند و ای رامچند جا بر اسه صورت است یکی کثیف مرکب از آب و گل است که این
تن ظاهری باشد و دوم لطیف است که از ترکیب آب و گل بر و بست که آنرا
آت باک گویند و آن تعین لطیف باشد و سیوم از آن اصل و حقیقت است
که بزبان سنسکرت پربرم گویند و آن جزذات برهم نبود که از نام و نشان
منزه و پاک است باید که تو این هر دو یقین و صورت تن جاندار را یاد است
و پا و باقی اعضا صورت جان است که جان بواسطه او درین عالم رنج و راحت
و شادی و غم زای یابد و آن صورت دویم که لطیف است و از آب و گل برما است
که آنرا آت باک گویند آن حیت و من و نفس است که خانه سوا و هوس است و خواهش است
و جا ترا ابد بنیامی ارکومی برد و صورت سیم است که اول و آخر و حد و نهایت
ندارد و این صورت جان و یقین آن همان مرتبه برم است و بالاتر از آن مرتبه بر
مرتبه تو حید است و آن مرتبه محض عقل باشد و نامها و نشانها و جمیع نسبتها
و اعتبارها در وی کم است و آن مرتبه برهم است باید که تو دل خود را بمرتبه جان
که برترین مراتب است به بندی و صورت آب و گل را و صورت آت باک را

ار دل

که مرتبه برم
اولین صورت ۱۲

از دل خود دورکني را محيند باسيشت آغاز کرد که اي کابل من حقيقت ترحيد را نميدانم و از حال آن واقف نيستم تو آن مرتبه توحيد را که نهايت بي نهايتي دلي نشانيست و از روي تمثيل نه در حالت بيداري داخل توان گفت ونه در حالت خواب کردن ونه در حالت خواب کردن ونه در حالت هايبت توان آنرا با من شرح فرما بسشت با رامحيند بنياد کرد که اي رامحيند ترحيد مرتبه حالتي را گويند که از انکه بگوي که اين هستم و از انکه بگوي که اين من نيستم يعني از نفي و اثبات بالاتر است و از باقي وفاني و از انچه ديده شود بچشم در آيد و از انچه ديده نشود بچشم در آيد بيرون بود آنحالت بي قيدي و نهايت بي التعيني و اطلاق که صفات ذات برهم است آنرا ترحيد گويند و در انحالت هيچ نام و نشان و تعلق و نسبت بلندي و پستي و کمي و بيشي را مطلق دخل نباشد و نهايت آزادي بود و جميع نسبتها در انجا برابر بود شخصي ترحيد رسيده باشد او را در اين حالت پيدا شود که در عقل و دانش او سمتا بود يعني همه چيز و همه کس را برابر بيند و او در عالم تسليم و رضا بوده بکمال آرام و تسليم داشته باشد و آنرا سانت گويند و هر چه از مشغولي دنيا پيش او آيد دران بيگانه وار بود و دران دل نه بندد و آنرا چيون مکت گويند يعني هم در حالت زندگي

ترحيد

لیکن

تعيين وهم در حالت

از دنیا خلاص شده باشد ای رامچند این حالت ترجید یعنی تمثیل از نسبت
بیداری و حالت خواب کردن و حالت سکینت بیرون است و تعلق و قید
و آلایش و رنگ خواهش و آرزو همه داران هیچگونه داخل نباشد و حصن محو شدن
در ذات برهم بوده باشد حالت ترجید آنست که گفتم ای رامچند بعد از آنکه انکار
و خودبینی از شخصی برخیزد و میرود و سمتا او را پیش می آید یعنی همه چیز و همه کس را
برابر می بیند و او از خاصیت آب و گل بیرون می آید و گرم و سرد و راحت و رنج
او را برابر میشود و دهیان می نماید که او تن ندارد او را تو آن گفت که به ترجید
رسیده است ای رامچند هر چند ترا گیان حاصل شده و من با تو حکایتی میگویم
که گیان تو از آن روشن تر شود بشنو که پیش ازین در جنگلی دور از آبادانی
رکهیشری مونی یعنی سالکی خداطلب که زبان خود را و جمع حواس را گرد
آورده مشغولی دهیان برهم بود و بیاد حق آرام گرفته و در گوشه نشسته بود
ناگاه صیادی و شکاری تیرانداز از یکطرف پیدا شده و آمد و بآن رکهیشر
متعرض شد و آواز بلند کرده گفت که ای مرد نشسته من همین لحظه آهوی به تیر
زده بودم و آن زخمی شده از پیش من جسته لنگان و افتان و خیزان ازین
راه بدر رفت آیا تو دیدی بگو که بکدام سو رفت مونی از شدت آواز دادن

اواز

ادا ازدهان خود بیرون آمد و با صیاد بزی و آهستگی آغاز کرد که ای مرد
آدمی و ای نیک سیرت میدانی که ما مردم از صفات تنداری بر آمده ایم
و مقرر است که در جان دار کار کرو تصرف کننده من وحیت است که حسها را
همراه آورده متعلق بچیزها میکند و این حسها از بکار در می آید یعنی بینایی
چشم که سیاه و سفید و صورت و نقش تعلق میکند و شنوای گوش که بآواز
خوب و زشت مقید میشود و از واسطه من وحیت کارگر میشود تا من وحیت
بشود اشده برای بزوند حسها هیچ جا نرود و هیچ چیز تعلق نکند ما کهیشران
و مونیان را من وحیت نمانده است که هیچ چیز را ببینیم و یا هیچ آوازی را بشنویم
بر ما حالت بیداری و خواب کردن و حالت سکهپت برابر شده ما در ترحیده
بر آمده و محو کمال حق بوده هیچ سو نشنیم و هیچ چیز بنظر ما در نیاید و حسهای
ما بیکار گردیده ای راجهند آن مرد شکاری چون این سخنان شنید
و حالت آن رکهیشر را معلوم کرد بی کار خود گرفت و ترک او داده برفت
ای راجهند من با تو میگویم که نزدیک عارفان آگاه و حقیقت شناسان
از مرتبه ترحیده هیچ مرتبه بالاتر نیست چون کسی باین مرتبه رسد انسان
کامل شود و یقین بداند که چون من وحیت درین سه حالت بر سه رنگ باشد

وا بهه ... علم ... بصورت ... او نیک ... بیرون ... از زاد
... وارث ... دارد ... صفت ... از
... بیکار ... نفس
... تر ... شد
... نفس ...

سالک بیکار گردد و او را هیچگونه
تعلق و بیگانگی و افتراق نماند آنرا
ترحید گویند ای راجهند من وحیت ۱۲

مثلا در بیداری هر سو پریشان باشد و بهر چار و دو بهر چیز تعلق کند و در بیت خواب کردن برقرار بود و در حالت سکینت بی هوش و بی شعور بود و چون

این هر سه صفت از و کم شود پریشانی و قرار و آرام و بی شعوری را در و اثر نماند آن مرتبه را ترحید گویند ای راجبند چنانکه کهیسران و کاملان که ریاضت

میکشند و محنتهای میبینند مقصود ایشان جز این نبود که حیت و من ایشان بمرتبه ترحید رسید که همه چیز در داشتن پیش ایشان برابر شود و سامت

کردند یعنی با کمال آرام و تسکین بود نزد ایشان مرتبه ترحید برترین مراتب کمال است ای راجبند باید که کوشش در ان کنی که این مرتبه نصیب تو گردد

و هیچ میدانی که این مرتبه چه نوع مرتبه است مرتبه ایست که هیچگونه خواهش و آرزو را در ان دخل نباشد و جمیع نسبتها اینجا برابر بود و ترا باید که از جمیع الائیها

ظاهری و باطنی پاک شده و آزاد مطلق گردیده محو آن مرتبه شوی که کهیسران که بایین مرتبه میرسند در ایشان هیچگونه خواهش و آرزوی نمیماند و از تمیز

و توی باز رسته و از تمام نقشها و رنگهای نقش و رنگ شده محو ذات برهم گردند تو هم ابا کهاتی از ترتباتی برکن که نهایت آخرین بود تمام شد

باز نسبت باراجبند بنیاد کرد که ای راجبند من بالاتر از این با تو گفتم که

تو باید که از جمیع آرزوهای جسمانی و خواهشهای نفسانی

نمی‌گنجد ...

مهر سعادت ...

همه وقت خرسندی که من و حیث او از پریشانی باز مانده با ذات برهم
تعلق گرفته باشد نشان او آنست که او در مشغولی کار و بار این جهان
و در معاملات داد و ستد دنیوی مانند مردم رسمی این دنیا نباشد و طریقه
مانند و بود او بیرون از طریقه این مردم بود حالا من مقدمه گیان یعنی آنچه
که در حاصل کردن گیان ضروریست که کسی تا اول آنرا بعمل در نیارد
و رعایت آن نسبت نکند بگیان نرسد و او را حاصل کردن گیان
مشکل باشد با تو بیان میسازم و آن مقدمه گیان و آنچه شرط گیانست
آنرا بزبان هند گیان بهومکا گویند ای رامچند بدانی که خلاصه ادهیاتم
شاستر شناختن ذات برهم است یعنی آن شاستر که بیان حقایق در او است
و کسی از خواندن و عمل کردن بدان خدادان میشود خلاصه مضمون او
اینست که دهیان برهم باید کرد و دل خود را در ذات برهم بسته هر چه
غیر برهم است آن همه ناپایدار و بیجاست یعنی گرفتاری مشغولی زن و فرزند
و اسباب دنیا نیز معتبر نباید دانست و یقین بدان که وجود غیر برهم مانند
وجود مار است که از دیدن ریسمان از دور بخاطر رسد که این مار باشد نخستین
ذات برهم که دل جای ظهور جمال و کمال اوست در همه چیز و همه جا ظهور او و تجلی

او برابر است ونسبت بجلوه او تفاوت بلندی وپستی وخوردی وکلانی در
همگنی وجمیع قدرتها وکمالها وتصرفها او راست وا و بی حد وبی نهایت ودور از
تغیر وتبدیل وانقلاب باشد شناسندگان بزرگی او وعارفان درگاه
او هر کدام او را بنوعی اعتقاد دارند وهر یکی بعبارتی دیگر از وی نشان میدهند
بعضی میگویند که ذات برهم مانند آکاش برتر وبالاتر است وهمه چیز وهمه کس
را وهمه جا را در گرفته وشامل است که یک ذره از احاطه وشمول آن بیرون نشود
وبی رنگ وبی نقش وصورت بی نام ونشان وبی نسبت که از وی عبارتی نتوان
کرد وازو هیچ اشارت ونشانی نتوان داد که جمیع عبارتها واشارتها در
مرتبه او کم است وبعضی میگویند که او عقل کامل است وبعضی میگویند که بزرگ
تر است که هیچ بزرگ وهیچ حاکم به بزرگی او نرسد وبالاتر این است که هیچ بزرگی
وهیچ کمال نباشد که او را نباشد وبزبان سنسکرت او را ایسر گویند وبعضی این
عقیده دارند که او بمرتبه بالاتر وقادرتر از برهما وبشن ورودر ومهیش است
واینها همه باو سر فرود می آرند ومحکوم ومامور او هستند غرض که هرکس در خور
فکر ودانش خود او را چیزی میگویند واند وبیانی می نماید وبزرگی او را شرح میدهد
ای رامچند با تو چیزی میگویم تو آنرا گوش دار وموافق گفته من عمل بکن وآن ذات

کرجه

که جمیع نامرادیها و زشتیها را از استعداد روی کم دانسته و تمام کمالات و قدرتها را منسوب
باو کرده باشی در دهیان و مراقبه او و یاد او مونی شده یعنی زبان را از جمیع سخنها
کوتاه کرده خاطر خود را مگذار که بجای رود و پریشان گردد و هیچگونه آرزوی
و هوای را بخود راه نده و عقل خود را در دانستن همه چیز و همه کس برابر داشته
و چون نکت کرده باشی درین عالم باش که اصل کار منیت و از دل و از درون
مشغول برهم گشته و جمال او را در خود ظاهر دیده و همگی خود را باو سپرده و خلاصه
عقل کرده باشی درین عالم گنگ کر بوده زندگانی بکن ای رامچند در عین بیداری
از مشغولی یاد حق بنوعی باش که کسی در سکهپت باشد یعنی مستغرق یاد
حق بنوعی باش که کسی بآرام و تسکین تمام باشد که اصلا خاطر تو هیچ جا نرود
و هرچند از روی ظاهر مشغول معاملات ملکی باشی لیکن از روی باطن و اندرون
از همه چیز و همه کار جدا و بی تعلق باش یعنی مبادا از دل و جان بکار و بار دنیا
توجه داشته باشی ای رامچند حیف و من که بهر سود و بهر چیز تعلق کنند نهایت
زشت و ناپسندیده و موجب غمها و کلفتهاست حیف چون از هر جا فتنه
باز مانده بچیزی تعلق نکند نهایت ذوق و سرور و آرام در انست باید که هر چه
مطبوع و خوش آینده بنظر تو در آید و آنچه مکروه و ناپسندیده بینی توجه خود را با آن

بند نکنی و در خاطر خود جای ندهی و بمانند سنگ باشی که به هیچ چیز متوجه نشوی و چون
آزاد مطلق شوی و برگفته من عمل کنی از گرفتاری عالم خلاص یابی و دیگر ترا
زاده شدن و مردن نباشد و هرگز باین دنیا کاری نداشته باشی و کسی که رنج
رنج را و راحت راحت را و میانه حالی رنج و راحت را همه از خاطر دور سازد
و دل و جان مشغول دهیان برهم بود و از دریای رنج و راحت برکنار بود
که رنج و راحت دنیا را با او هیچ کاری نماند ای رامچند چون سعادتمندی را بدل
گذرد که من چه گرفتار اسباب دنیا گشته ام و چه بلا در پابند قید این جهان فانی
شده ام آیا نوعی ممکن باشد که من خود را ازین دریای غم برکنار افکنم
و بعد از آنکه این اندیشه و این خیال در دل او محکم گردد و خاطر او از مشغولی
دنیا سرد شود و او دل گرفته گردیده هوا و هوس نفسانی را از خود دور سازد
و مشغولی و کاری که او را بحق نزدیک گرداند مثل بید و شاستر شنیدن و
سخنان مردان خدای و طالبان راه حق را گوش کردن و در اوقات
معین غسلها بجا آوردن و جپ و تسبیح نمودن و چیزی به برهمنان و فقرا
دادن پیش گیرد و از هزل و خنده و لعب و لهو و بازی خود را دور دارد
و آنچه مشغولی دنیوی و روزگار باشد مثل زراعت و سوداگری و غیره آنرا

برای یک گروه دارد بجهت آنکه دروغ گفتن و فریب دادن و مکرها و حیله‌ها کردن
درین طور کارها و معامله‌ها آدمی را لازم میشود و غرق گرداب گرفتاری میگردد
و همچنین از آزار کردن و رنجانیدن جانداران خود را برکنار دارد و طمع و آرزوی
دنیوی از دل خود دور سازد و همیشه خواهان این باشد که کاری کند که
یکی ازو خوشنود شود و راضی شود و مددکاری درمانده را شعار خود سازد
و از بدی و از بدکرداری متنفر خاطر باشد و با مردم سخن بنرمی کند و ملایمت
که خوش آینده بود و پسندیدگی را پیش گیرد و از آزردگی دور باشد و در باطن
و بود چنان بود که هر کس که کار و کردار و روش و طریق او را ببیند بپسندد
و در هر وقت و هر جا آنچه کار کردنی باشد از طاعت و عبادت و پوجا و
پرستش آنرا بجا آرد کسی که حال او این شود و طریقه او این گردد قیاس
باید گرفت که نردبانی که ببام موجه نهاده اند بر یک پایه آن نردبان برآمده
و کسی که چه نردبان و چه بدست و یا وجه بدل طالبان راه خدا را و سالکان طریق
حق را خدمتگار و هواخواه گردد و دل ایشان بدست آرد و از همه شاستر نامرجع
او در نیکیان کامل رساند و دست در اوراد زند و آن مشغولی را پیش گیرد و همیشه
در دل او همین اندیشه و همین فکر باشد که چه تدبیر کنم و چه علاج نمایم که از گرفتاری

این دنیا خلاص کردم و هر کسی را که دل خود دران بندد که مردم کامل و براه

روان صادق که بید ها را خوانده و موافق آن عمل کرده اند در راه و روش

خدا پرستی را از ایشان بگیرد و کاری که او را از مشغولی دنیوی باز داشته

راه بری سوی گیان و دریافت حق کند و مضمون شاستر ها را بکار بندد

و آنچه فرموده اند که باید عمل او کرد و از آنچه منع کرده اند که نباید گفت تواجی (?)

مطلع شود و حاضر خود بوده غلط نکند و از دوستی و دشمنی و غضب و کینه

و حسد و حرص و هوا که لازم تن دار است بنوعی برآید که مار از پوست خود جدا

کند و کسی که حال او این شود او دایم درین فکر و اندیشه بوده باشد قیاس

باید کرد و فرض باید شود که او از دوم پایه آن نردبان گذشته و بالاتر بر آمده

و بعد از آنکه کسی ارده (?) و پایه آن نردبان بگذرد او را ایمن بپایه سیم آسانه (?)

میسر گردد و شوق و عمل تمام خود را بآن مرتبه رساند و در رنگ یکی که بر بستر

نرم و فرش گل پا نهد و باسایش بران نغلطد و سیوم جوگ بهومکا (?) آنست

که او را این [illegible] رو میدهد که هیچ کس نیامیزد و از صحبت مردم گریزان

شود و مجرد و تنها شده خود را از مردم دور دارد و فرموده های شاستر ها را

که در دل جا داده و خود را عمل کردن بدان سپرده همت دران بندد که جز [illegible]

۵۹ جز (?)

ولعل [illegible]

وشناسیان و خدا طلبان نه شنیده و از ایشان بیان حقایق گوش کنید و جای
بودن خود را نزدیک جاهای شناسیان و سالکان اختیار کنند و مردی که از
مشغولی دنیا و اسباب دنیا دل گرفته باشند و مذمت دنیا و دنیاداری نموده
عیبهای مشغولی مهمات دنیا میگفته باشند آن مردم دوست دارد و مذمت
و عیب دنیا و مشغولی اسباب دنیا را بجان خود جا دهد و از جهان و کار و بار
جهان متنفر خاطر و دل گرفته باشد و چون خواب آید بر خاک و سنگ هر جا که
باشد بخواب رود مقید بستر نرم و جای خوب نباشد و سایه درخت و مغاره
و کوه و جز زمین را خانه خیال نکند و بیشتر بر کنار آبهای روان و حوضها بوده
باشد و مردمی که کیانی و سعادتمند بوده باشند از ایشان ذوق تجرید و تنها
بودن را نیکو درمی یابند و قدر گوشه گزینی و خلوت را بواجبی میشناسند
و اوقات خود را ضایع نمیگذارند و دل خود را متوجه سخنان حقایق بیان
میگردانند و حکمها و شاسترها را در جان جای میدهند و بر کردار نیک و اعمال
خیر حریص میبوند و آنچه از اعمال خیر و کردار نیک کم توانند کرد در آن تقصیر
نمانید و یقین بدان که کسی که باین سیوم جوگ بهومکا رسد و حال او این شود
او البته کیانی کامل و صاحب شناخت است و دیگر مردی که ترک صحبت کنند و خود را

بشنیدن و عمل کردن و ترک الفاظ و جای خالی دل
و دوستان کردن الفاظ را دارند

اختیار نه بیند و از انچه بهره بر گیرد و نصیب او شود خود را در میان نه بیند
و در هیچ عمل و کردار نیک و بد خود را و چون خودی را فاعل و کننده نه بیند
و نه داند و جمیع حالات را حواله حق ساخته و او را فاعل و کننده حقیقی دانسته
خویش را فارغ و ازاد سازد و انچه او را روی دهد و پیش او بیاید اثر از
روی سرنوشت سابق و مقتضای انچه از روی تناسخ جنم پیش واقع شده
باشد داند و رنج و راحت و نیک و بد را از حق دانسته اصلا خود را و کار خود را
در میان نه بیند و معنی سرشت این است که مانند صاحب حال سامان اکثر مجرد
و تنها باشد و این احوال و صفات که مذکور شد داشته باشد و از روی
این قدر زیادتی هم داشته باشد که چنانچه از صحبت سایر مردم گریزان بود
با مردم خدای و طالبان راه خدای و شناسایان بیشتر صحبت دارد و ملازمت
ایشان را غنیمت شمرده از مردمی که از خدا دور باشند نزدیک ایشان نرود
و از ایشان پرهیز نموده صاحب کمال شود تمام عالم در نظر او چون کف دست او
باشد با وجود این انچه کند از و واقع شود خود را در میان نه بیند و مطلقا بر خود
نظر نه بیند از و جمیع کارها و احوالها را حواله ذات برهم نموده خود را فارغ و ازاد
دارد و از جمیع آلایشها و اندیشهای این جهانی و فکرهای کم و بیش دنیاوی دور بوده

[illegible] لا اعلم [illegible] آسوده [illegible] نزاده اند

ودل

ودل خودرا دربرهم بسته محو بقای او شده وهوی کردیده یعنی زبانرا وجمیع
حسهارا کرداورده وخودرا حیران داند که هیچکونه باین عالم کار وتعلق ندارد
وهیچ غبار هوای وکرد آرزوی بر چهره حال او نشیند وهرچه از نور وروشنایی
وکمال قدرت ظاهر بیند آن همه را هیچ دانسته ووجود نهاده دل خودرا در قدرت
وکمال عینی به شده وذاتی را که منزه ولطیف وبیحد ونهایت وهیچ نام ونشانی
ونسبت را باو راه منیست قبله سمت خود سازد وبغیر او هیچ چیز متوجه نشود
وتصور باید نمود که جمیع نیکو کاریها وصحبت نیکان کویا حوضیست پر از آب
که دران حوض ماهیهای آرام وتسکین است ودران حوض طلب وکوشش
طالب را این نیلوفر باید خیال کرد وحیث را آن شاخ نیلوفر باید تصور کرد که
بر سر آن غنچه نیلوفر پیدا شود وخارهای اطراف آن شاخ را فتورها وخللها
مشغولی حق باید دانست واستعداد کیان کامل را غنچه کل نیلوفر باید نمود ونسبت
تمیز نیک وبد وکمال فرق کردن در حق وباطل را طلوع حضرت نیراعظم تصور
باید نمود که از تاثیر ان آن غنچه بکشاید وکل شود یعنی کمال نصیب کردد
ویری که بعد از ان کل حاصل شود واثر ادور بودن از صحبت مردم ومحو شدن
دردهیان برهم باید دانست انیست سیوم جهوک بهومکا دیگر بشنو که باتو

بگویم که اول خیری که آن خیر سبب پیدا شدن گیان گردد آنست که باید دانست
که کسی را در نشاهای جنم سابق که هر بار باین دنیا آمده و رفته چون نیکی و
پسندیدگی در نامه اعمال و کردار او ثبت بود و او مستحق آن شده باشد
که او را گیان پیدا شود که از ان گیان موجه نصیب او گردد ناگاه مرشدی
و استادی بسبب وقت او رسد و او را ارشاد و تلقین نماید و اپدیش گیان کند
یعنی او را براه راست یعنی او را براه درویش دارد که او بدان سبب گیان
کامل یابد یقین باید نمود که آن کردار نیک و پسندیدگی که از روی جنم سابق
و نشاء وجود پیش ذخیره او بود سبب یافتن گیان شده و سعی و کوشش
مرشد و استاد در حق او در یافتن گیان داخل مثل کاکتالی گردیده باید دانست
که در جنگل میوه درخت تال رسیده و پخته شده بود و جدا شدن آن میوه از
شاخ و گسسته گردیدن و بر زمین افتادن موقوف بود بر اندک حرکت یافتن
و جنبیدن آن شاخ ناگاه زاغی برسید بران شاخ جا کرده و از ان قدر
حرکت و جنبش شاخ که از نشستن زاغ پیدا شد آن میوه از شاخ کنده شده
بر زمین بیفتاد و قوت یکی از جانوران زمینی که آن نعمت را جستجو میداشت
گردیده و آن حکایت مثل شد برای اینچنین محلها که یکی از ان این است که

شا

شاگرد و مرید و در اصل از سبب پسندیدگی اعمال و کردار نیک که در جنم سابق و نام
وجود پیشین از و بوقوع آمده باشد مستحق گیان شده بود و سعی و کوشش
مرشد و استاد در حق او چون نشستن مزرع شد بران شاخ پس علت گیان
و سبب یافتن گوهر شناخت نیکیها و پسندیدگیهای مرید و شاگرد بوده دیگر
باید دانست که چون گیان در کسی پیدا شود و در پی این باید بود که خلل در ان
گیان نیفتد و حاضر باشد که آن سیب از دست او نرود و بعینه آنرا تخم
درخت حیات داند که چون در زمین دل او روئیده و سبز شده باشد و همیشه
در آب دادن و پرورش نمودن آن سبزه همت بندد که ببالد و سبز و خرم شود
و بیخ و تنه او محکم گردد یعنی خود را بران دارد که آن نسبت در فزایش بوده و در پایه بالا
گفته شده که گیان بهومکا یعنی اصل گیان را نزد بانی باید خیال کرد و مراتب
گیان از اعلی و اوسط و ادنی به ترتیب چون پایهای نردبان باید خیال
کرد و کسی که او را میسر شود که او بر اول پایه این نردبان پا نهد و ببالا بر آید
بعد از ان قدم خود را بران پایه محکم کند بر آمدن بر پایه دوم او را آسان
گردد و همچنین سوم و چهارم و پنجم پایهها یک نوع باشد رامچند با بشست
آغاز کرد که ای مرشد کامل از فرموده تو معلوم شد که تا آنکه جنمهای سابق و کردارهای

نسبت او وضع و ادوار
الفت علیحده

نیک و پسندیده ذخیره نباشد و در نامه اعمال او خوبی پیش ثبت نبود یافتن

کیان مشکل باشد و کسی که سرمایه اعمال میدارد او کیان کامل رامی یابد

حالا معین بفرمائید که کسی از اعمال نیک و کردار پسندیده ذخیره نداشته

باشد و زاده خاندان نیک هم نبود و کند ذهن و غافل و نادان ولی

بر دا بود و در خواندن شاستر ها هیچ بهره نداشته باشد آیا هیچ تدبیر

و علاج ممکن باشد که اینچنین کسی هم از گرفتاری عالم خلاص شود شنیدت

بار امچند گفت که ای رامچند اینچنین شخصی را باین صفات ناپسندیده که گفتی

و تدبیر خلاص او از این عالم از فکر من جستی بدانکه آنها هم که بی تمیزی

از نتیجه کردار زشتی و اعمال ناپسندیده جهنم سابق اوست تا این اعمال

زشت ناپسندیده او شسته نشود او را بسوی کیان روی و راهی نباشد

از برای دور شدن و بال آن اعمال زشت و کردار بد او را بدنهای بد بد

درین عالم باید جست کشید و از روی زشت ناپسندیده که مقتضی شر او زشت

سابق کرده و از وجود آمده تا آنکه آن کردار زشت و آن اعمال ناپسندیده

از نامه اعمال او دور نشود او را بسوی کیان راهی نباشد و از شر او زشت

سابق جهنم گرفته بسیار بصورتهای حیوانات بری و بحری باید برآید و عذاب

باید دید که مکافات و بدل آن اعمال و کردار او شود و بعد ازانکه گرانی او دور
شود و ازان بار سبک گردد ناگاه بملازمت مرشدی و استادی کامل
دریابد و یا نظر بینش او بر زشتی احوال دنیا بیفتد و دل او از مشغولی دنیا گریزان
گردد و او را برآمدن بر پایه اول نردبان گیان آسان گردد و مثل کاکتایی
در حق او راست آید و اینچنین شخصی گرفتار دنیا در مانده در زیر بار کردار
زشت و اعمال بد چون بصحبت کاملان راه برسد و بر فرموده ایشان و اپدیش
گیان ایشان راه و روش پسندیده پیش گیرد و بر اول پایه نردبان گیان برآید
و اعمال نیک ذخیره کند چون اجل او رسد و جان از تن او برآید روحانیان
و دیوتایان بجهت قبولیت او برای او محافه تخت روان از عالم بالا و از بالای
سرگ فرود آرند و جان او را بران تخت روان و بران محافه جا کرده متوجه
عالم بالا گردد و او بر بالای آسمان و در سرگ بهر طرف سیر میکرده باشد و با ذوق
و سرور بی نهایت بهر سو که خواهد میگردیده باشد و چون مدت بودن او در
سرگ تمام شود و او را در سرگ بقیی نماند جان او از سرگ بر روی زمین آمده
از روی جنم در خاندانی نیک زاده شود و دران خاندان پرورش یافته آخر
بسبب همان پسندیدگی و اثر کردار نیکی که در سابق کرده بود باز جوگ ابهیاس

پیش گیرد یعنی از مشغولی دنیا دل گرفته گردیده آخر شناسی مجرد شود و از هواو هوس

باز مانده یاد هیان برهم و یاد حق مشغولی کند و از بسکه دهیان کند گیان کامل

نصیب او گردد و از سبب آن گیان محو و مستغرق هستی مطلق شود و موجه را دریا بد

دیگر او را باین دنیا وا آمد و رفت این جهان کار نماند و باید دانست که چون ذخیره

اعمال نیک و اثر کردار پسندیده در نامه اعمال کسی بوده باشد هر چند که بسبب

سستی و بی قوتی آن اعمال و آن کردار از سرگ بر روی زمین بیاید لیکن همان

اثر کردار نیک و پسندیدگی راه نمونی او شده او را در خاندان نیک و جود بخشید

که در خانه مردی پسندیده افعال و پاکیزه روزگار زاده شود و حیات و زندگی

یافته بکار و بار دنیا مشغول شود و از سبب همان پسندیدگی او را چوگ ابهیاس

پیدا شود که هیچ چیز دنیوی دل نه بندد و از خواهشها و آرزوها باز ماند و مشغول

دهیان برهم گردیده محو ذات برهم شود ای راجه چندر من این سه گیان بهومکا که

داخل حالت بیدار یست یعنی صاحب آن گویا در حالت بیداری و هشیاریست

با تو گفتم و شرح آن نمودم هر کس که درین سه گیان بهومکا نسبت دست کند

و حال خود سازد او را این مرتبه میسر گردد و او را این حالت روی دهد که اگر

مردی غافل و در مانده پرده دوری و مهجوری روی او را به بیند او را شعوری

پیدا شود و دل او را آگاهی روی دهد و آن آگاهی و هشیاری باعث آن
گردد که دهیان برهم نمودن و مراقبه یاد حق کردن بر وی آسان شود و آن دهیان
و آن مراقبه آخر کار موجب نصیب او گردانند و نام این حالت و این مرتبه بزبان
سنسکرت ارجبا باشد و معنی ارجبا آنست که او را همه کس خواهان شود
و تعظیم و حرمت او آنکه دارد او در باشد و بود خود در راه و روش خود پسندیده
و مقبول طبقها باشد و بنوعی که در شاستر ها فرموده اند زندگانی کند و هیچ وقتی
از اوقات او ضایع و مهمل نرود و او در خوردن همان قدر بسندگی کند که زنده
ماند و از گرسنگی نمیرد و در پوشش هم از آنچه از گرمی و سردی را از روی دور
دارد و بآن قناعت کند و فراغت و آسایش بستر نرم نخواهد هر جا که خواب آید
همانجا خواب رود و هیچگونه خواهشی و آرزوی نداشته باشد این نوع کسی آنچ
میشود یعنی قابل تعظیم و حرمت و پوجا و ستو که کسی او را برآمدن بر پایه اول
گیان بهومکا میسر گردد گویا تخم این ارجبا سبز شده از زمین سر برون میکشید
و چون بر پایه دوم گیان بهومکا میسر گردد گویا تخم این ارجبا سبز شده از زمین
سر برون میکشد و چون بر پایه دوم گیان بهومکا برآید گویا آن درخت بلند
میشود و چون بر پایه سیم گیان برآید گویا آن درخت بربار میشود و میوه میدهد

وبعد انکه انکس را که صفت ارجتا میسر شود بعد از انکه بمیرد جان او در عالم

بالا در سرک رفته مدتهای مدید دران عالم بذوق و آسایش باشد و باز

باین عالم آمده در خاندان نیک و قومی پسندیده روش جنم گیرد و موجود شود

و بسبب جوگ ابهیاس یعنی ارزوی صفای طینت و لطافت سرشت جوگ را

پیش گیرد و آخر جوگی کامل شده موچه را دریابد و بعد از ان او را باین عالم

و عالم سرگ هیچ تعلق نماند و همیشه مستغرق دریای سرور و شوق باشد و کسی

که بر پایه چهارم گیان بهومکا باشد و دران مرتبه محکم شود در نظر روشن او همه

چیز و همه کس برابر باشد و عقل خالص گردیده در نهایت روشنی و صفا چون

ماه چهارده باشد که هرچه از احوال گذشته و آینده و حال از هر سه عالم بود

باشد در نظر او چون کف دست او نمایان باشد و هیچ حال و هیچ چیز از دیده

و پنهان نماند و مردی که او را پنجم جوگ بهومکا حال و خوی شده باشد هرچند

با اهل عالم باشد و در معامله داد و ستد بود تمام حالات دنیوی و مشغولی کار

و بار برو چون حالت خواب دیدن باشد که چنانچه بر کسی احوال خواب و خیال بگذرد

و برو دنین مشغولی بگذرد و بدانکه از اول پایه گیان بهومکا تا سوم پایه گیان

بهومکا احوال عالم بر کسی حکم بیداری و هشیاری میدارد و بعد از گذشتن سیوم

پایه

پایه ورسیدن بچهارم پایه حکم خواب دیدن میگیرد تا آخر وکسی چون به پنجم گیان بهومکا
رسد خاطر او مانند ابرهای ماه کنوار و ماه کاتک که آنرا بفارسی شهریور و مهر
گویند دور از تیرگی باشد و دل او بذات برهم پیوسته گردد و هیچ نسبت من وتوئی و
نشان دوئی در وی نماند ومحو بقای حق گردیده دایم در ذوق و سرور ابدی باشد
و تا در دنیا بود با یاد حق و دهیان برهم مانند کسی بود که او در خواب سکهپت
بوده باشد و در کمال آسایش و آرام و رحت باشد و خواب سکهپت خوابی
باسایش بود که کسی هم در آن خواب کردن خواب هم نه بیند اگرچه بظاهر بکار دنیا
ضروری مشغول باشد لیکن بدل و جان با خدا باشد و در آن یاد حق و در آن
دهیان او خلل و فتوری واقع نشود و از بسکه او در دهیان برهم باشد بعینه چون
مردی خواب آلوده نماید که از غلبه خواب هر زمان پلکهای چشم او بهم میرسیده
باشد و بعد از آنکه کسی پنجم گیان بهومکا را بکمال رساند و بششم بهومکا رسد اورا
لوبی از خواهش و آرزو نماند و از بقا و فنا و جمیع صفات متقابله و از ثبوت
کردن چیزی یعنی قرار دادن که او هست و از نفی کردن چیزی یعنی قرار دادن
که او وجود ندارد و از اسکار و غیر اسکار بگذرد و مطلق و بی قید و بی تعلق بود
محو ذات برهم گردد و چون مکت شده زندگانی کند و اگرچه هنوز جان او از تن

او برآمده موجه را در نیافته لیکن توان گفت که او موجه را دریافته و غرق دریای موجه
شده مانند چراغی شود که متصور گشتند یعنی همچو شعله چراغ که ازرا مصور بنگارد و صورت
شعله را بقلم نماید که اگرچه بظاهر دیده شود که شعله هست ولیکن در حقیقت آن
شعله هیچ نور و تابش ندارد و حیاتی در روی نیست و آن روشنائی و گرمی که
خاصیت شعله باشد در او نبود و چون در دل او این نقش بندد که عالم را بود و
وجود نیست هرچند بظاهر موجود بیند آنرا هیچ وجود و بود ننهد و چون درونه
و دل کسی از ذات حق و هستی پر باشد و یاد بر همه دل او را فرو گرفته بود بظاهر
هم که نظر بگشاید عالم را از ذات حق و تجلیات کمال او پر بیند و غیر از ذات بهیچ چیز
نظر او نیاید و حجاب دوئی و پرده کثرت از پیش او برداشته گردد و جلوه وحدت
و یگانگی برو غلبه کند چنانچه کسی چون کوزه را در دریا آورده و پر آب ساخته
برآرد و چون نظر کرده آید در بیرون دریا آن کوزه هم پر نماید و آنکس که
دل او از یاد حق خالی باشد در رنگ آنست که کسی کوزه را سرنگون کرده
بدریا در آرد و برآرد چنانچه در درون دریا خالی بود در بیرون هم خالی باشد
و این حالت و این گیان یافتن که گفتم چون کسی به ششم گیان بهومکا رسد
او را میسر گردد و اگر چنانچه در ششم گیان بهومکا ازین حالت و ازین گیان محروم ماند

بعد از آن

بعد از انکه بهفتم گیان بهومکا رسد البته صاحب این گیان گردد و این صفت
حالی او شود بدانکه مردی که بهفتم گیان بهومکا رسد نشان او انکست که
هیچ خاصیت بشری و هیچ اثری تنداری در و یافته نشود و او ازاد و فارغ
بود و ان نسبت بی نامی و بی نشانی که صفت برهم است او را شود و ذات
او نقطهٔ دایرهٔ وحدت و یکانگی گردد و نسبت دور و نزدیک و بلند و پست
و حضور و غیبت بر و یکسان باشد و ما حصل انکه من از ان گیان بهومکا
خبری نتوانم و از حقیقت آن نتوانم تعبیری بود و کمال آن در عبارت نیاید
بعضی میگویند که کسی که باین مرتبه رسد و بهفتم گیان بهومکا را دریابد ذات
او چون مهادیو شود و بعضی گویند که همچو لیس نشود و بعضی گویند که آن اطلاق
و بیقیدی و بی نشان و بقا و ثبات وغیره که ذات برهم را میگویند او را باشد
و بعضی گویند که ذات او مانند اکاش بی نام و نشان و بی نقش و نگار گردد و بعضی
گویند که او بیرکت بر که گردد یعنی صاحب آن قدرت و آن کمال که ذات حق را
باعث مبدای عالم میباشد گردد و او بذات خود باقی و پاینده باشد و همچنین
خاصان درگاه اله هر یکی او را بمرتبه منسوب میسازند که آن مرتبه و آن مقام خاص
پرم اتمان یعنی هستی مطلق است غرض که از بیان و شرح بیرون است مردی که بهفتم گیان

بهومکا رسد هر چند اورا از روی تشبیه گفته شد که مانند مهادیو و مانند بشن باشد
لیکن تمام عبارات و اشارات از وصف ذات او قاصر و کوته بود دست تشبیه باز اینچنین
آغاز کرد که ای راجه بذمن یا توان هفت بهومکا را که شرح نمودم بدان که آنکس که اورا
رسیدن بآن مراتب میسر گردد او آزاد مطلق شود و از آلودگی آثار این جهانی پاک
گردد و محنت و غم عالم هرگز اورا تشویش ندهد و بدانکه تا آنکه مردار خواهش و مراد
خود بگذرد و از آرزو و هواها برکنار نشود اورا درین گیان بهومکا پا نهادن
مشکل باشد و بدانکه در تن تو فیلی است مست پرقوت تا آنکه این فیل را زبون
نسازی نتوان پا درین گیان بهومکا نهاد و بدانکه چنانچه فیل مستی دارد این
فیل انواع مستی و زور دارد و چنانچه فیل خرطوم را دراز کرده شاخ درختی را
بگیرد و کنده بخورد و یا در جنگ گاه آدمی و گاه اسپ را بخورد و بکشد و نابود
سازد این فیل نیز دست در هر چیزی زند و انواع تباهی نماید و چنانچه فیل سرکشی
نماید و بهر سو خواهد رود این فیل هم موافق خواهش و اراده خود رو بهر سوی کند
و رو دنیتی بدانکه چون کسی فیل جنگ را که از پیش روی فوج دشمن باشد به تیر
و شمشیر کشد او لشکر دشمن را شکست دهد و مظفر و منصور گردد و همچنان چون کسی
برین فیل غالب شود و اورا بکشد و یا زبون سازد توان گفت که او در میدان

عالم

عالم مظفر و فیروز شده غالب آمده و او را ولایت هفت کیان بهومکا گرفتن
آسان شده و دیگر او را باین عالم آمد و رفت نمانده و از زاده شدن خلاص
گشته در این اثنا رامچند از بششته پرسید که ای بششته مرا از حقیقت آن
فیل مطلع گردان تا من او را بدانم و فرمودی که اگر کس آن فیل را نکشد و یا
زبون نسازد مظفر نشود با من حال آن فیل که گفتید بیان فرمایید و حقیقت
او را شرح سازید و بگویید که چکار باید کرد که این نوع فیل بدست و گرشتی
را توان کشت و بچه طور ظفر یافت بششته گفت ای رامچند خواهش نفسانی
فیل است قوی و پر زور و جنگل تن جان دار جای بودن اوست که بهر طرف
رو میکند و میگردد و چنانچه فیل را بجهت دفع گرما و سرما در آن جنگل گوشها
معین باشد که در آنجا بیاساید این فیل خواهش نفسانی در درون خاطر وحیت
جابدار باشد و چنانچه فیل رسمی را مادهها و بچهها پیش پیش دویده شاخهای درختان
و سبزهها خرطوم دراز کنند و مقید شوند که بگیرند این فیل خواهش نفسانی را هر پنج
حواس بجهه سود و دود و بهر چیز تعلق کند و چنانچه فیل رسمی را دو دندان در پیش
باشد و چنانچه فیل رسمی مستی میدارد مستی این فیل همان تعلق درونی و [illegible]
اوست که آن تعلق سبب آمد و رفت این جهانی میگردد و این عالم را میدان

جنگ گاه تصور باید کرد چنانچه فیل رسمی را امیدان در راند و جانداران را

کشند و دران میدان جولان نماید و بکردد این فیل خواهش در میدان بهشت

جاندار بهر طرف سیر کند و جاندار را بگیرد و بکشد و نابود سازد چنانچه فیل رسمی بعضی را گرد

و بعضی را از روی جرات و مردانگی با او برابر شده بمرد و زخم انداز دو او را بر زمین

بغلطانند و یا بگذرانند همچنان جانداران نادان و غافل از دست این فیل

خواهش کشته میشوند و مردم کیانی و اهل شناخت پروردگار از روی همت

و مردانگی رو بروی این فیل شده او را میکشند و یا زبون میسازند و بدانکه

چنانچه فیل رسمی را بانگک توان زبون ساخت و مطیع امر خود کردانید این

فیل نفسانی را که بنهایت سرکش و پرزور است مردم کیان و صاحبان شناخت

پروردگار بانگک همت و قصد درست خود زبون میسازند و مطیع و محکوم امر و ارادت

خود میکردانند ای راجه چند تا آنکه آدم در کشاکش بکن مکن اشتغال بماند و او را

نجات میسر نرسیده باشد که این دانسته باشم و این بکیرم و چنان و چنین زندگانی کنم

یقین بدان که او گرفتار بیماری بسوچکای این جهانی است که از دست آن جان

بسلامت نبرد و بدانکه سرمایه گرفتاری زاده شدن و مردن این جهان که جاندار

بسبب آن هر بار آمده درین جهان جنم میکرد و می میرد و میرد همین خواهش نفسانی است

60

و این خواهش

دا این خواهش و آرزوی نفسانی او را باین جهان می آرد و می برد و ازین
گرفتاری خلاص او ممکن نباشد مگر آنکه از هوا و هوس باز ماند و آزاد مطلق
گردد که موجه را دریابد و کسی که هوا و هوس نفسانی را از خود دور سازد البته او را
موجه حاصل شود و یقین بدان که کسی که سعادتمندی و نیکبختی دارد سخنان مرشد
و ارشاد و تلقین و اپدیش گیان زودتر بدل او در رود و تاثیر کرده بزودی فایده
دهد در رنگ قطره روغن کنجد که بمجرد انداختن باب تمام روی آب را فرو گیرد و تاثیر
او بهمه جا برسد و کسی که غافل و نادان بود و نیک بختی نداشته باشد اگر
هزار بار او از حقایق و معارف سخن کرده آید و اپدیش گیان نموده شود اصلا
در دل او جا نکند و او را سودمند نیفتد ای رام چند خواهش و آرزوی نفسانی
اندک بیش هر چه بخاطر روی میداده باشد باید آزاد دور ساخت و همیشه
همت خود را دران باید بست که از آرزو و خواهش مطلقاً نشانی نماند در
رنگ درخت زهر که چون اندک سبز شود و سر کشد آنرا زود باید برید و از بیخ باید
برانداخت این درخت زهر آرزو را به تبر همت باید برانداخت و بهمت متوجه
باید بود که هیچ گونه آرزوی و خواهشی بخاطر نرسد و آنکه گفتم به تبر همت تا حاصل
آنست که خاطر را جمع کرده و بدست آورده بنا به گذشت که در پی هوای و هوسی

بیخ درخت آرزو را باید برید مقصود

رود و در فراموش ساختن خیال آرزو و هوس جهد نموده همیشه قاصد باید
بود که هرگز هیچ خواهشی و آرزوی و مرادی بخاطر نرسد و اصلا یاد او بدل هم نیاید
وای را محیند بدانکه هر کسی که جان او بیراز آرزوها و هواهای نفسانی بوده باشد
هرچند سلطنت روی زمین داشته باشد او نیازمند و محتاج بود و از احتیاج و فروتنی
باز نرهد مگر چون خواهش و آرزو را از خود دور سازد آن زمان مستغنی و بی پروا گردد
و احتیاج او و گدای او دور شود و حقیقت جوگ و خلاصه راه سلوک حق همین است
که دل خود را از هوا و هوس پاک باید ساخت و خاطر خود را بدست آورده نیاید
گذاشت که هرگز چیزی را خواهد که مقصود از جوگ و جوگی بودن این است و کمال جوگ از
خواهشها و آرزوهای نفسانی باز ماندن است ای رامچند باید که همیشه خود را بران
داری که پاک کلیتا شوی یعنی گذشتن از جمیع آرزوها و خواهشها باشی بخاطر تو
راه نیابد و مدام در تیاگ کلیتا یعنی در ترک هوا و هوس باشی و کلیتا نقصان جوگ است
و تیاگ کلیتا یعنی گذشتن از جمیع آرزوها و خواهشها کمال جوگ باشد ما حصل
آنکه اصلا بخاطر راه ندهی که فلان چیز مرا باشد و من این خورم و آن پوشم و دیگر
یاد آرزو و مراد بخاطر گذراندن را بزبان سنسکرت سنکلپ گویند این صفت است
که جاندار را باعث جنم میگردد و فراموش کردن آرزو و مراد را اسنکلپ گویند

چون

وچون کسی صاحب این صفت شد یعنی از هیچ مراد و آرزوی یاد هم نکند او از
جنم باز نمی ماند ای رامچند از انچه حظ گرفته و بهره بر داشته از قسم خوردن و نوشیدن
و مباشرت و عیش باز نام کردن آنرا از زبان سنسکرت ابهوت گویند
و از انچه بهره نگرفته و حاصل نکرده لیکن از کسی شنیده که چنین چیزی هست
آنرا بهوت گویند تو باید که این هر دو قسم را از دل خود فراموش کنی و یاد آنرا
هم اصلا بخاطر راه ندهی و در یاد کرد و فراموشی آن چون کنده چوب شده بمانی
و دل خدا را بخدا بسپاری و محو یاد برهم و مستغرق ذکر هستی مطلق باشی و ای رامچند
من بحیثیت خوبی عاقبت و برای بهبود آخر کار تو و برای حسن عاقبت و خوبی
آخر کار جمیع مردم هر دو بازوی خود را بالا کرده و دستها بر داشته بآواز بلند میگویم
که ای سعادتمندان بگوش دل بشنوید و این سخن مرا بجان خود راه دهید که
همه در پی این باشید و همت خود را در آن بندید که اصلا یاد مرادی و آرزوی
نکنید و هیچگونه خواهشی و هوای و هوسی را بخود راه ندهید که اصل کار همینست و خیر و
بهبود آخر کار شما در همین است که من از روی تجربه و تحقیق میگویم و غرضی ندارم و غیر از خیر
خواهی عالم مقصود من نیست و چون من خیرخواه و دوستدار جمیع بندهای خدا هستم
انقدر گفتم غیر حکم سرنوشت و تقدیر ازلی باقی است و یقین دانید که سعادتمندی را که

که جمیع حسهای خودرا کرد او کرده و دل خودرا بیاد حق سپرده و در گوشهٔ جا میکند اگرچه بحسب ظاهر فقیر و گدا نماید لیکن او را مرتبه و مقامی میسر باشد و او را حالتی دست دهد که در نظر همت او تمام دنیا و عزت جاه و مال و منال و اسباب دنیا کمتر از خس نماید ای رامچند همین مضمون را گفته و باز میگویم که این یاد آرزو و مراد کردن محکم ترین بندهاست بر گردن جاندار و فراموشی از یاد آرزو و هوا و هوس موجب خلاص اوست از قید دنیا زنهار که هر کس بهبود و خیریت خود خواهد آرزو و مراد را بخاطر راه ندهد و از جمیع هواها و هوسها و مرادها فراموشی گزیند وای رامچند این عالم و هر چه در این نظر در می آید همه جلوه جمال حق و ظهور هستی مطلق است تو نور غیب را چند بین صورتها و شکلها جلوه کرد دانسته و دانست خود را بیقین رسانیده دل خود را در وی بند و از جمیع چیزها و بایستها و مرادها کنار گرفته و با یاد حق آرام گرفتن شیهی مطلب جداطلب نیست و بعد از انکه ترا این حالت دست دهد که یاد هیچگونه خواهشی و مرادی نکنی و آزاده مطلق گردی با این حال وان صفت بهر رنگ که باشی و بهر نوع که زندگانی نمای ترا زیان نکند و باید که خلاف گفته مرا مطلقاً بخاطر خود راه ندهی که ناشایستگی و ناپسندیدگی باشد و آفرین ارشاد و تلقین من و خلاصه خیرخواهی من اینست که ای رامچند تا آخر زمان

او خود را

که تو خود را نگوئی که این منم و این چیز از منست و من متصرف آن هستم همیشه گرفتار
غم و محنت باشی و همین که از نسبت خودی بگذری و خود را محو یاد حق گردانی
و هیچ عمل و کردار را بخود منسوب نسازی و جمله نیک و بد را از حق بینی از جمیع غمها
و محنتها آزاد شوی و غبار هیچگونه الایشی و گرفتاری بر چهره حال تو نشیند
وای رامچند آن جمال غیب و آن هستی مطلق که بیحد و بی نهایت است و منزه
و لطیف است و از جمیع نامها و نشانها و نسبتها پاک است و ذات او از طلوع
و غروب و زاده شدن و مردن و جوانی و پیری برتر و بر یک قرار و یکسان باشد
بکمال شناخت و نهایت ادراک و دریافت او آنست که هیچ عمل و کار را نبینی لشی
افعال خود را از نظر خود بپوشی و بدانی که جمیع افعال و اعمال و کردار و گفت
و شنید و داد و ستد و تمام حرکات و سکنات را حواله او کنی و از و دانی شناخت
و او را اصل خود بدان که نهایت مطلب جذا او اینست این است هفتم ابا کهیان
جوگ بهشت کا چهل و سیوم سرگ از نروان پرکرن که بالمیک رکهیسر با شاگرد خود
بهرگ نام شرح گفت از احوال رامچند که نشسته اندیشن گیان نموده تمام شد

بعون قوته و توفیقه والسلام علی من اتبع الهدی ۱۲

این کتاب فیض انتساب جهت سالکان راه هدی و راهروان منزل کبریا الحجب نکته محیطه است

نا پیدا کنار که مخزن اسرار ربانی و درج است پر از رموزات حضرت یزدانی آمر طالبان

راه حق الیقین را که تعلیم مرزا امیر بیگ متوطن خاص لاهور در مسجد نواب فیض مآب

وزیر خان مرحوم و مغفور ۲۷ شوال روز جمعه ۱۲ الیس گذشتن یکصد و پنجاه و یکسال روز اتمام

و اختتام می پذیرفت فقط

باز نسبت با رامچند آغاز کرد که ای رامچند یقین بدان که برابر با دانستبار

که عبارت از حالت موجهه باشد هیچ مقامی و جای نیست و این هر سه

حالت از جیت بظهور می آید هر گاه که از هر سه حالت مسطور جدا ص

شود این جیت نیز نابود میشود و وقتی که جیت نابود گشت آنزمان

ذات پاک برهم که او را آتمان نیز خوانند در تریا و سته‌ها سکونت

می نماید و موجهه نیز همین حالت را میگویند و سالکان در کاه ترتیب

روش بمرتبه موجهه که بالاتر از آن مرتبه نیست رسیده اند و ای رامچند

سا ستر ادهیاتم مخفی است و از دید یا واند یا بالاتر و خالص گیان

یعنی شناسنده همه چیز هست و آن ذات پاک را بعضی میگویند که سون

و کروهی گیان روپ میخوانند و اکثر او را ابرقی نامند تو این همه نسبت ها را

تا راکه انسته خاموشی شعار خود بکن و خود را خود تصور نموده برنگ
کنگ و لنگ و نابینا مشخص کن و در دل خود محو گشته کارهای عالم العمل را
برنگ آنکه کسی که در خواب باشد و کارهای بیداری از و بوقوع آید باید
که درون خود را بخواهش ساخته هر کاری که بی تردد پیش تو آید بجا آر و از
صفای دل آرام حاصل میشود و از آلودگی خاطر غمها پیش می آید و نیک
و بد عالم را ملاحظه نموده مثل سنگ برقرار باش که بدین روش ازین
دریای عالم متوالی گذشت و راحت و محنت خود را یکسی بگو رام چند
گفت که ای مرشد کامل و ای حقایق دان راه حق آن هفت روش
جوگ بهومکا که باید بیان فرمودند ابهاس یعنی ورزش آنها چه نوع است
نسبت گفت که ای رام چند در عالم مردم بد و روش بسر میبرند یکی
جر ورت که عبارت از صوری باشد دیگر ورت یعنی معنوی و سرک
و موجه را هر دو جا عه میخواهند کاری که خواهان نتیجه کرده میشود او را بر ورت
می نامند و کسی را که بعد از بجا آوردن عملهای نیک ببینیک یعنی فرق
نیک و بد پیدا شود و بخاطر او برسد که این عالم بقا ندارد و نمودی
بود است بیشتر درین نباید بود نوعی باشد که مرتبه موجه حاصل شود و از

سرنوشت جنبهای سابق فارغ و پاک باید شد و عملهای تازه بی نتیجة العمل
باید اورد و تا زمانی که از کار و بار عالم از آدمیکرد دارام دل حاصل نشود
وقتیکه این قرار داد بدل کسی مستحق شود انگاه او را پرورت خوانند و
بخاطر او بکند که گشتی براک یعنی فراق کی روی خواهد داد که من ازین دریای
عالم بگذرم ای را مچند هنگامی که اینچنین عقل خالص پیدا میشود و این تصور
بدل او قرار گیرد آن زمان او را جزو عالم غیب پیدا شود و از ذوقها
نفسانی و حظهای جسمانی دل بر او بردارد و حقیقت خود را ایشان مردم بگوید
و همیشه در پی کارهای نیک که ریاضت و تپسیا و برت و نیم بوده باشد
سعی نماید و بزبان شیرین و ملایم و موافق وقت گفت و گو نماید ای رامچند
هنگامی که در کسی این حالت که بالا گفته شد مشاهده و معاینه کرده شود باید
دانست که آنکس را اول بهومکا میسر گشته وقتی که از من که عبارت از دل
باشد و از بچن یعنی بزبان که عبارت از دست و پای است با خدمت
سالکان و عارفان درگاه خداوندی نماید و در شنیدن شاستر که در آن
حقیقت معنوی بوده باشد سعی نماید و شب و روز درین شغل بگذراند آن
زمان آن بدوی را که نام محل است دریابد و این را بهوبکا نامند

وکسی

وکسی که در دهار مایعنی در شنیدن بید وساستر و بران وسمرت معتقد
باشد و بینی همه چیز نجات خود داشته باشد و حقیقت کردن و ناکردن
از خرابه واقع بعنهد و درد هیان برهم شنیدن و در دش نماید و اهنکار یعنی عقیده
ولوبهه یعنی طمع و موه یعنی چتیه زن و فرزند وبیوی را نوعی بکذارد که مارکا
محلی که عبارت از پوست باشد میکندارد و درخدمت مرشد سعی بلیغ
کند و او را از خود راضی سازد آن زمان اسنک نام بهومکا برایت
یعنی همسر کردد و در اندک مدت بمرتبه موجبه برسد ای رام چندا نکس برابر تخم نخستین
بلنک که از نکتهای شاستر کسترده است خواب نماید و دران خواب هم
به بیند و شخصی که در ریاضت سعی نماید و در بسرام باشد یعنی دل را پراکنده نسازد
و در کفتن و شنیدن و در ورزش نمودن ادهانم هادی باشد و بکسی صحبت
نه دارد و عمر خود را در یاد حق صرف نماید اینچنین کس را صفای دل حاصل
میشود و حالت دو نوع است یکی ساماں که عبارت از برابر باشد دوم
سربسته یعنی اعلی تر شخصی که این تصور نماید که نه من چیزی را امیکنم و نه بهره
چیزهای عالم را بر میدارم و نه کسی بار ازار میرساند لواو را در حالت ساماں
بدان و کسی که نجات او بکذرد که آنچه سرنوشت جنمهای سابق مقرر شده از

حکم و اختیار سری نار این که عبارت از حق باشد هست و دو قهاو رحمت

های عالم را مثل بار غضبناک و آمده که عبارت از حادثه باشد تصور نماید

و بداند که وصال را فراق در پیش است وخود را لقمه کال یعنی زمانه که دشمن کشنده

میکرد و خیال کند ای رامچند وقتی که انچنین کس ملاحظه نماید که در حالت

سرشته سکونت دارد و چون این حالت دست دهد آن زمان این همه چیزها

عالم در نظر آنکس نوعی نمایان گردد که در کف دست دانه آمله را نهاده باشد

و آنگاه بآن چیز که اول و آخر و میانه ندارد و سنتو که روپ است ملحق شود و بشکل

سیک او که عبارت از فرق نیک و بد باشد از آفتاب تجار شگفته گردد

ای رامچند این چیزها در اول بهومکا ظهور می آید بر سید بهومکا یعنی مقام

مذکور همه شکلپ و بکلپ که عبارت از آرزوی گوناگون و خواهشهای رنگارنگ

باشد بر طرف میشود رامچند گفت که ای مرشد کامل شخصی که نادان و غافل است

و در قوم زبون بوجود آمده و پیشه زشت در پیش دارد او چه نوع ازین دریای

عالم بگذرد و کسی که باین سه بهومکا نا رسیده قالب را بگذارد حال او چیست گفت

که شخصی عاقل و نادان بموجب سرنوشت جنمهای سابق در قوم زبون پیدا

می آید ولی یقین دید جونی در کارها نزدید و عمر را بگذراند و بعد از گذاشتن

قالب

قالب مختهای میکشد و در گرداب دریای دوزخ فرو میرود و وقتیکه بر می‌آید باز
در جای زشت ظاهر میگردد اینچنین کس از گذشتن دریای عالم محروم است
اگر همان کس در صحبت خدا طلبان و حق شناسان افتاده درمزی از ایشان
یافته دیا از کاری و عمل نیک که در زنانهای سابق کاهی از وی بوقوع آمده است
و از نتیجهٔ آن خذیه بغیب او را حاصل شده از حاصل شدن جزیهٔ غیب
در قعر عارفان درگاه دل خود را از کارهای بد بکشید و از النساد احراز نماید
و حالت اول بهومکا اور دست دهد و نار تکبر عالم در تنزل آید و عملهای
جنمهای سابق روز بروز در کمی باشند و رفته رفته بجای رسد که در بیان
دیوتها که عبارت از ملائکه باشند گشته سیر مقامها و جاهای اطراف نماید و
در باغات سمیر بهشت حظهای و ذوقها بکند بعد از ان در خانواده اصیل
هدایت کشان و صاحب تصوفان ظاهر گردد و باز همان ریاضت و تپیارا
پیش گیرد انرا دیم بهومکا نامند ای را محمید و وقتیکه آن شخص کارهای که
لائق کردن است همانرا بکند و از ناکردنی خود را دور دارد و آنچه راه و روش
دین خود است از روی شاستر و بیدان فهمیده بران عمل نماید آن زنان او را
آریج خوانند و او لائق جواب گردد اگر همان شخص در حالت اریج قالب را بگذارد

و تا مدت مدید در سرگ که عبارت از بهشت باشد و قها و حظها کنند

و بهره انجارا بگیرد این را سیوم بهومکا خوانند و بعد از آنکه که عمل

نیک او تمام شود در خانواده جوگ ابهیاسیان پیدا گردد و غفلت

در گرد او نگردد و عالم را مثل خواب و خیال تصور نماید و بهومکاهای او

روز بروز ترقی کند اینحالت را چهارم بهومکا گفته اند ای رامچند

چنانچه از گذشتن برسات ابرها برطرف می شود و هوا را صفائی بهم میرسد

و آن موسم را در زبان هنود سردرت میگویند همچنان از کال اوردن

جوگ ابهیاس خبرهای عالم از خاطر او برطرف میگردد و صفای دل حاصل

می شود و در آرام بی زوال استقامت می ورزد و آنرا پنجم بهومکا خوانند

و سکهپت پد همان را میگویند و زمانی که سیانت شود یعنی آرام بی نهایت

حاصل گردد و در دنه او از نور معرفت حق پر شود که آنرا ششم بهومکا گویند

و هنگامی که در مراقبه و دهیان معاینه جمال ذات برهم نماید و در و محو گردد آنرا

هفتم بهومکا خوانند و موجبه نیز همان حالت را گویند از آن همه شبهات

از دل او برطرف شود و از اندرون و بیرون بیرون شود یعنی خواهش اندرونی

و بیرونی نداشته باشد ای رامچند این هفتم بهومکا را جاگره سیند روپ و جای

جوگیا

سوکیان می نامند و بعضی او را پرم دسا میگویند و گروی سون میخوانند
واکثر او را از همه دسا زبان می رانند و جمعی آن ذات پاک را
مید میند و طایفه اکثر ا الیشری می نامند ای رام چند من این صفت بهو مکار را
اگر توهم و زرش آشنا نمائی هرگز ز دی غم و محنت نه بینی لشست میگوید
که ای رامچند این ماده فیل که مست است و دو دندان کلان دارد و سگ و تیز
رو است اگر او را کسی بکشد او انکس را هلاک و پایمال می سازد و گاه گاه همچنان
مردم پیدا میشوند که او را هم میکشند اما کار همه کس نیست رام چند گفت که
ای مرشد کامل آن ماده فیل کدام است و چه نوع کشته میشود لشست گفت
که ای رامچند این ایجیا نام که عبارت از خواهش باشد ماده فیل مست است و در
جنگل وجود می باشد و در دل جا بند از پنهان باشد و کارهای نیک و بد هر دو دندان
او است و آرزوهای گوناگون مستی او بدان و از کشتن و بر خاستن او آدمی
گاهی ظفر می یابد و وقتی هزیمت دست میدهد ای رامچند او را از سلاح سرج
که عبارت از تحمل باشد میتوان کشت و کسی او مرتبه موجه است و در هلاک
او سیره گیان یعنی شناخت ظاهر میشود پس انچنین دشمن قوی را تبر در کمال
باید کشت و از بیخ باید بر انداخت چنانچه بیخ زهر اگر سبزه بر آید باید برید و رد

دانا را باید که بگذارد که بیخ آن محکم شود و جای گیرد ای رام چند اینجا تمام

همچنان قوی و زبردست است که مثل برهم را از برهم بدوی بمرتبه تنزل

می آرد چنانچه جیو نام می یابد وقتی که کسی از همه چیز دل را سرد داشته برنگ

خشک باشد و عمر را بگذراند آنگاه این اینجا که عبارت از خواهش باشد

زبون میشود و در قیدی آید ای رام چند من دستها را برداشته به بانگ بلند

میگویم که برابر شخصی بی سنکلپ یعنی کسی که خواهش نداشته باشد در عالم

کسی نیست اما هیچکس گفت ما را   نمیکنند و تلاش اینمعنی نمی نمایند ایم

که باعث چیست ای رامچند   گوهری لطیف است که پادشاهی

و تمام روی زمین در پیش   ندارد و مدتی دراز می باید که تقریر و بیان

اینمعنی نمایم ای رامچند این خواهش جابند از قید و بلای است و از بیرهای مرتبه

موجه است و بعد از گذشتن این اینجا مرعوب که عبارت از حق باشد در همه

جا هست و پیدا و فانی نمی شود و حق است و آننت روپ یعنی مظاهر او گوناگون

و در مقام ترقی و تنزل نمی آید و گیان روپ یعنی شناسنده همه چیز و همه کس است

در خود مشاهده نماید و از معاینه جمال او سرور آمدی حاصل شود و در رو

محو گردد ای رامچند تو هم حرف آهن را گذاشته و یکدل شده و بیخواهش گشته در کار

و بار عالم

دنیار عالم ورای این جهل و هفتم سرگ از نربان برگرن با تمام رسید بالمیک
گفت که ای پسر و راج بشست رکهیسر در هژده روز این سخنان عجایب و غرایب
که شنیهای دریای عالم هست یا رامچند بیان نمود و بجهت شنیدن این حکایات
شناخت حق دیوتاهای و رکهیسران و سده گندهربان و برهمنان و راجهای
بزرگ جمع گشته بودند و تمام روز این حکایات از چشمه دهن بشست رکهیسر
می نوشیدند و وقت شب بجاهای خود میرفتند و رامچند بعد از شنیدن
حکایات مذکور مثل دریا که موج نداشته باشد گردید و در همان لحظه گلهای
کلپ برچهه از آسمان بر سر رامچند نثار شد و آن ذات پاک بشن که اورا
نارایین نیز خوانند رامچند شده بظهور آمده بود و بدین روش جوک ابهاس
نموده و گیان روپ گشته بیخواهش شد و بعد از آن رامچند با راجه جسرته که
پدرش بود و برادران آمده بشست رکهیسر را نمسکار و تعظیم و پرستش هر گونه
بجا آورده التماس نمود که ای مرشد کامل از توجه و مهربانی شما هر شکی و شبهه
که در دل داشتم محو گردید و دل من از گرمی و سردی و شادی و غمی و نیکی و بدی
در ساعت بغی در آرام شد و این همه عالم را که بر یک   که عبارت از
تاریکی عظیم باشد شما خود بدولت حضرت نیر اعظم گشته از ما بر طرف ساختید

بسنت انیمیتی را از رامچند شنیده خوشحال و شادمان گشت و دیوتها
و رکهیسران و سده و کنده‌رب که آمده بودند همه حاضر گشتند و رامچندر را
نمسکار و سجده نموده آغاز کردند که ای رامچند ما این اکمل گیان را از توجه
و توفیق شما شنیدیم و شما هردو بزرگ کار آکه دورکننده غمهای و موهها عالم
آید نمسکار نموده وداع میکنیم بالمیک میگوید که ای بهردواج بعد از شنیدن
روایات مذکور دیوتاها و غیره هرکدام عقامهای خود رفتند و این معنی در
شهرها و دهها اشتهار یافت و رامچند که مثل راجه جنک مدعای خود حاصل
نموده بود کار و بار میکرد ای بهردواج شخصیکه در شنیدن ساستر و ران
دسمرت خوب باشند و در کریاهای در شراعت مذهب خود پسندیده بود
و ساده سنکم که عبارت از صحبت حذاطلبان باشد مینموده باشد مثل او
این علم را باید سرایند و جمعی که جاهل و بی‌یقین و غافل و اساده و سربادی
باشند با آنها این ساستر را نباید گفت و کسی که در جنمهای سابق بوجا بعنی
پرستش بشن و برهمان و مهادیو بجا آورده باشد آنگاه این لفظهای لطیف
بگوش آنکس برسد و گیانی که مهادیو با پاربتی و لشن با نارد اظهار ساخته
آن همین گیان است و از کار این گیان نفی از اندیشه این شناخت یکی هان

اورل

کوران کرور ساله نابود میکردند و کدام کس است که ازین کفت کو بیدم بدار تبه
را نیابد و کسی که آن یک مرتبه آن را شنیده باشد همه بدنهای آنکس نابود شوند
و کیان کامل حاصل کردد اکر نادان باشد عسم نشود صاحب کیان کردد و هر کس
که اراده مکت داشته باشد باید که این شاستر را بشنود و از شنیدن این
بهکت و مکت هر دو حاصل میشوند و کوش کردن این شاستر کویا که چیدر دت را
که عبارت از حق باشد بدست کرفتن است و بسشت رکهیسر این شاستر را
بواسطه موجب ظاهر ساخته و انتخاب نموده کفته است و بجهت صفای دل برابر این
شاستری نیست و عمل همه تیرتهاست و هر کس که این را بشنود کویا که تمام روی
زمین را خیرات کرده باشد و هزار جک بجای آورده باشد و بجای همه دیوتاها
بیک مرتبه نموده باشد و بجا همه پیتران خود بکار رسانده باشد و در هر سه لوک
بجای آنکس نشود و شنجهیک یک لحظه در بچار ذات پاک برهم باشد کیست
که مدح و تعریف او تواند نمودای بهر دواج بسشت رکهیسر این علم را در اشتی
که سیراک پرکرن و ممجهه پرکرن و انتیت پرکرن و استیت پرکرن
و اپسم پرکرن و نربان پرکرن کفته است تمت تمام شد فقط

٦جز ۵ورق

باعشق مدد

خیال مکن که عالم جم بد است بلکه عالم جم مثل عالم برهما لوک و دیو لوک ست
ولیکن گناهکاران دران عالم نیروند واگر روند هم جم و عالم جم در نظر
ایشان بنهایت بد و مهیب و مکروه بنماید چراکه ایشان گناه کارند و
هرچه می بینند موافق اعمال خود می بینند مهابهارت آدمی را می باید
که سخن راست گوید و حق آنست که دران جز رفاهیت خلق و فائده مردم
باشد همان راست است و از دایره بکثر بیرون آید و با هیچکس نسبت دوستی را
فوت نگرداند و عمل نیک را با فراط و تفریط بجا نیاورد بلکه میانه روی را مرعی
دارد و نیز میباید که از بدی دیگران نیکی خود نخواهد و بزرگی خود را بکرد از نیک ظاهر
سازد و در روز خواب کردن را ترک دهد مهابهارت مجموع پنج عنصر که آب
و خاک و هوا و باد و آتش و نسیم زمانه کون و فساد که مجموع هشت چیز است
همه اشیا را فرو گیرنده است و با همه ست اما محسوس آن پنج عنصر است و قالب
هر چیزی از زمین است و گوش از هوا و چشم از آتش و نفس از باد و خون
از آب و حواس از آثار خود اطلاع ندارد اما جان بوسیله آن حواس
بر آثار آن آگاهی میدارد و دل از جمیع حواس بزرگتر است و از دل حقیقی

که آن لطیفه

که آن لطیفه نهانی است وازان لطیفه عقل وازعقل جان بزرگتر است
مهابهارت مراد از دل اول قوت خواهش واز دل دوم وهم واز عقل
قوت لطیفه فکریه واز جان عقل بالفعل ۱۲ از دو داشتن آفرینکار
وروا آوردن با او گذاشتن غیر او اینکس را خلاصی خواهد بود که دیگر بعالم
رجوع نخواهد کرد وکسانیکه او را نمی شناسند هر بار بجهان می آیند مهابهارت
بادشاه را چهار خصلت لازم است که اصل آن حکمت است
یکی همت عالی که تا دلها مردم را بسوی خود راغب سازد وهمت متحقق نمیشود
مگر بمال وخزینه وخزینه جمع نشود مگر بآبادی ملک وآبادی ملک متحقق نشود مگر
بعدل وداد گستری وعدل متحقق نشود مگر بحکمت وتدبیر دوم شجاعت تا دفع
ظلم ودشمن تواند کرد وشجاعت حاصل نمیشود مگر بسپاهی واعوان وسپاهی
متحقق نمیشود مگر بنوازش لشکر ونوازش لشکر جز بمال نباشد ومال از خزینه است
وجمع خزینه از حاصل ملک است وحاصل ملک از جمعیت رعیت وجمعیت رعیت
از عدل بادشاه وعدل از عقل وقوت وتدبیر زاید وعقل محفوظ است
بصحبت علما وحکما ووزیر مدبر دانشمند وبادشاهی که در او این چهار صفت
جمع شود همیشه غالب است بر دشمن پس باید بادشاه تابع حکیمی باشد یا خود حکیم باشد

ولشکر بالع پادشاه با صلاح خلق که غایت است حاصل شود پس پادشاه در
وقتی پادشاه هست که از برای علاج خلق باشد و بقوت رای و تدبیر جهانرا
بصلاح دارد تا مقصود اصلی که خدا پرستیست بفعل آید ۱۲

خلاصهٔ علم بید راست گفتن است و خلاصهٔ راستی حبس حواس است از آرزوهای
آنها و زبده حبس تصدق کردن است و خلاصهٔ تصدق ریاضت کشیدن
و خلاصهٔ ریاضت ترک دنیا نمودن و خلاصهٔ ترک براحت رسیدن و خلاصهٔ
راحت به بهشت درآمدن و خلاصهٔ بهشت آفریدگار یافتن که از آن هیچ یافتن
رنج و محنت و عیب دل و آرزو نماند مهابهارت   رنج خلاصی ریاضت
کشیدن است و رنج ریاضت جمع کردن دل و زبون ساختن حواس است و اگر
مطلوب او غیر آفریدگار نباشد آفریدگار را بیابد و چون آفریدگار را یافت
خداوند تمام عالم اوست مهابهارت   مقدمهٔ مرگ محبت اشیا است و باعث
برآفریدن محبت آنست که آدمی از موت غافل باشد و محبت اشیاء بمنزلهٔ پای
بند است که اسپ و امثال آنرا بدان بربندند تا از جا نتوانند جنبید علایق نیز آدمی
را حکم آن پای بند دارد اما آنان که سعادتمند اند بزور خود آن ریسمانرا از هم
گسسته میبارند و خود را خلاص میگردانند مهابهارت ۱۲

[illegible]

دراو

در آخر کار مرد نیکوکار را عمال نیکو را یکذار دیه نتیجه آن یافتن کرست و آن جاودان
نمی ماند پس براه کیان وجوک در آید تا بمرتبه نجات واصل کردد مهابهارت ۱۲

بزرگترین عبادتها اندیشه نکردن بدی کس ست و بزرگترین
دانشها دانستن پروردکار است و روش تجرد و سنیاس بزرگترین
روشهاست و از جمیع کفتنها راست کفتن اولی است و راستی آنست که در آن
فایده مردم است و دروغی که در آن فایده مردم است به از راستست و برابر
تحمل هیچ قوتی نیست و مثل حرص هیچ محنتی نیست و مثل ترک دنیا هیچ راحتی نیست
و بزرگان کفته اند که از غضب عبادت خود را نکاه دارید و دولت خود را از
حسد بردن بر دولت دیگران و علم خود را از انکه نظر حقارت بر مردم نکنید و
نکوید که فلان خورد سال ست از و چون علم بیاموزیم مهابهارت ۱۲

هنس کیانی در جواب قوم سادهیه میکوید که اکر کسی مرا دشنام بد بد من او را هیچ
نمیکویم و اکر بزند تحمل من نمایم بنابران مرا مردم اهل کمال بزرک میکویند و من
راستی کفتار و کردار را هیچوجه از دست نمیدهم و خلاصه بید راستی است و خلاصه
راستی زبون ساختن حواس و خلاصه او خلاصی است از عالم و این سخن قرار داد
جمیع بزرکانست مهابهارت   کفته اند که ملک قرار نمیکیرد بی سپاهی

وسیاهی قرار نمیگیرد مگر بمال و مال میسر نمیشود مگر با بادانی وولایت و آبادانی وولایت
صورت نمی بندد مگر بعدل و تدبیر مبا بهارت علم بیدبهترین علوم است و بادر
بزرگترین اپرنست و نیکوی عزیزترین خزاین است و گرسنه بودن مقبولترین
عبادت است و ثمره گرسنگی بهرک و بشوا متر و رکهیشر بودن است جهابهارت
امتیاز عقلی و اختیار نفس ملکیست پس حواس علمی و عملی را تابع آرزوی
دل و نفس باید داشت و آرزوی دلرا تابع امتیاز و اختیار عقل باید داشت
و اختیار عقل را تابع حرکات فلکی و اوضاع کواکب باید داشت و اول تعالی
علة حرکات افلاک و اوضاع کواکب است پس در این صورت و توکل و تقدیر
ایزد راضی شده و از الام تدبیر و تبدیل اعراض آزاد باشد و از تشویشات
خاطر خلاص یافته فارغ البال زید قس وزرتشس مراقبه و ملکه کردن آن
نفس را از آرزوها باز می آرد و رفع آرزوها موجب مغلوبیت حواس میشود
و مغلوبیت حواس سبب آسانی دوام مراقبه و آرام یافتن با آن میشود
بحیثیتی که احتیاج بران داشتن خود نماند بلکه برای از ان آوردن احتیاج
باشد تا حصل آنست که حواس از هوس محسوسات بکذراند و دل را از آرزوها
بکذراند و عقل را از بالیته و نابالیته بکذراند و جانرا از خودی خود بکذراند قس

پاکی سخن در راست گفتاریست و پاکی تن در درست کرداری و پاکی نفس
از لذات فانیه و پاکی عقل در مراقبه و یاد حق پاکی سخن تحمل است و پاکی بدن
راستی در کردار است و پاکی دل صبر است و پاکی عقل دوام ذکر حق تعالی است قس
فائده جان همکار که کند بحکم مرتبهٔ عقل خود کند و اصل ادراک عقل از حواس
بر خواسته و ادراک و اعمال حواس بر وفق آرزوی دل است و آرزوی دل را سبب
دریافتهای سابق است چنانکه کسی که خود را دیده باشد آرزوی دیدن او
باز میکند صفت خودی وصفت دانستی و تمیز وصفت آرزو وصفت احساس
و اعمال همه عارض ذاتند که حالت و اعمال از اینها برخاسته قس سره
دید عقل راست و آرزو دل را و آرزو محرک است عقل را از دانستن بدیدن
و چون دید بفعل آید آرزو بنهایت رسد وصفت دلی نماند و عقل باینده باشد
قس سره قال علیه سلم اللهم انزع عن قلبي حب دنيا
دنيه تنهي عما عندك و تصد عن ابتغاء الوسيلة
اليك و تذهل عن التقرب اليك و قال الضيا و اجعل
ثنائي عليك و مدحي اياك وحمدي لك في كل حالاتي
حتى لا افرح بما اتيتني من الدنيا فلا احزن على ما

فينبغي فيهما من الاخيار من لم يرض لقضائي ولم يشكر على نعمائي فليخرج من تحت سمائي وفي خبر اخر الرضاء بالكفر كفر فالكفر ليس من قضائه اي مما اوجبه وامر به فقط

لسيد العلماء والحكماء امير ابو القاسم الفندرسكي رحمة الله عليه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی | صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی
صورت زیرین اگر بر نردبان معرفت | بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ وهم ظاهری | گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن | این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
هر چه عارض باشد او را گوهری باید نخست | عقل بر این دعوی ما شاهد و گویاستی
میتوانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد | روشنست و بر همه تابان و خود تنهاستی
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود | با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
هفت ره بر فوق ما از آسمان فرموده حق | هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی
ره نیابد از دری بر آسمان دنیا پرست | در نه یکتا بدیر و لیس کر چه در ها واستی
میتوان از راستی آسان شدن بر آسمان | راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی

این

این گهر در رمز دانایان پیشین سفته اند — پی برد بر رمزها هر کس که او داناستی

زین سخن بگذر که این مهجور اهل عالم است — راستی پیدا کن و این رست گو تا راستی

خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است — خواهشی باید که بعد از وی نباشد خواهشی

نفس را این آرزو باید دارد در جهان — تا به بند آرزوی بند اندر باستی

عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان — حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی

قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند — قول با کردار نیکو لایق و زیباستی

گفتن نیکو به نیکوی نه چون نیکو بود — نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی

نفس را چون بندها بگسیخت یابد نام عقل — چون به بی بندی رسی بند دگر برپاستی

آرزومند و برون از آرزو بند بند — بخرد و دانا و گر دیوانه و کاناستی

نفس را این آرزو باید دارد در جهان — تا به بند آرزوی بند اندر باستی

نیست حدی و نشانی کردگار پاک را — نی برون از ما و نه با ما و نه بی ماستی

در میاور در میان حدی و برخوان الصمد — از میان برداشتن حدی گر اپاراستی

سلب و ایجاب این دو بند و جمله اندر زیر تو است — در میان سلب و ایجاب اینجهان برپاستی

نیست آنجا زیر و بالای و نه ایجاب و سلب — دین چنین هم گر بگوی کی بود ناراستی

این جهان و آن جهان و بی جهان و با جهان — هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی

نفس را نتوان ستود او را ستودن کی رسد

گفت دانا نفس ما را نیست بعد از ما وجود

گفت دانا نفس ما را بعد ما حشر است و زد

گفت دانا نفس ما را جاودان باشد وجود

گفت دانا نفس ما ماضی و حال است و نیس

گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود

گفت دانا نفس هم در جا و هم بیجا بود

گفت دانا نفس را وصفی نیارم گفت هیچ

این سخنها گفته دانا هر کسی از فهم خویش

هر کسی برد بکری ارد دلیل از گفته

نکته از معنی آرم در استشهاد خویش

هر کسی چیزی همی گوید باستشهاد خویش

کاش دانایان مشبس می بگفتندی تمام

تمام شد

نفس بنده عاشق و معشوق او مولاستی

نه بماند بعد ما نفسی که او ما راستی

هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی

در جزا او در عمل آزاد و بی همتاستی

آتش و آب و هوا و استقل و اعلاستی

گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی

گفت دانا نفس نی در جا و نی بیجاستی

نه بشرط شیء باشد نه بشرط لاستی

در نیاید گفته کین گفتها معماستی

در میان بحث و نزاع و شور و شر و غوغاستی

کوچه او در بابت بکر لائق اینجاستی

تا گمان آید که او مستطای بین تو راستی

کین خلاف ناتمام از میان برخاستی